دانلود
رمان

گرگ و آشوبگر

غزل سرخ

از شدت استرس پوست لبم بین دندونهام له شده بود نشسته بودم تو ماشین با نگاهی که لحظه‌ای از در اون ویلا که نه اون قصر لعنتی برداشته نمی‌شد. امشب ، شب عروسی بیانکا بود با یه مرد پیر...یه خلافکار

جایی که بودم تقریباً پرت و ترسناک بود. نزدیکی یه جنگل تاریک ویلایی که بیشتر شبیه قلعه بود. اطرافش فقط چند تا خونه‌ی محدود بود... و دوتا مرد با هیکل‌هایی بیش از حد بزرگ فقط فکر گیر افتادنم توسط اونا، لرزه ای به تنم میانداخت

ماشینو زیر یه درخت بزرگ تو تاریکی پارک کرده بودم چشم‌هام یه‌دفعه گرد شد بیانکا با لباس عروس بالای دیوار بود. اون بالا فاصلش با زمین زیاد بود اگه می‌پرید شکستن استخوناش قطعی بود.

دست بردم پشت کمرم و چاقوی کمری رو لمس کردم. فقط واسه اطمینان خریده بودم... ولی حالا حس می‌کردم ممکنه جدی به کارم بیاد.

با عجله از ماشین پیاده شدم و نفس‌نفس‌زنان گفتم:

- صبر کن! ماشین رو میارم نزدیک آروم بپری روی سقفش

لبخند زد... لعنتی نمی‌فهمیدم چطور این‌قدر خونسرده برعکس من که قلبم داشت از قفسه‌ی سینه‌م بیرون می‌زد چشمکی زد و گفت:

- مشکلی نیست می‌تونم بپرم.

خواستم بگم نه صبر کن، اما دیگه دیر شده بود.

- صبر...

کلمه تو دهنم خشک شد. اون پرید. من فقط با یه «هِین» جلوی دهنمو گرفتم و دیدم که چطور مثل گربه صاف ایستاد.

با همون لبخند مرموزش گفت:

- بزن بریم، فهمیدن من نیستم.

خشکم زد.

- چی؟ به این زودی چطور ممکنه؟

شونه بالا انداخت

- فکر کن یه مهارت خاص دارم. حالا بجنب از جنگل فرار کنیم.

سوار ماشین شدم و زمزمه کردم:

- جنگل؟ دیوونه‌ای؟ تا دو دقیقه دیگه پیدامون می‌کنن. بیا بریم!

استارت زدم. نشد. دوباره... بازم نشد. ترس تو رگ‌هام دوید.

بی‌اختیار پیاده شدم. چشم‌هام گشاد شده بود. بیانکا از پشت نزدیک شد دست‌های سردش روی شونه‌هام نشست. با صدای آروم اما مصمم گفت:

- همین چند دقیقه پیش بهت گفتم... مهارت خاصی دارم. درسته؟

آب دهنم رو قورت دادم. یه نگاه به صورتش یه نگاه به پشتش انداختم گیج و ترسیده بودم ولی وقت فکر کردن نداشتم.

اون دوتا مرد شروع کردن به دویدن سمت‌مون.

بیانکا دستم رو کشید و من بدون حتی لحظه‌ای درنگ شروع کردم به دویدن. فقط یه چیز تو سرم می‌چرخید(هرجوری شده باید فرار کنیم)
نفس‌هام سنگین شده بود. پا به پای بیانکا دویدن غیرممکن بود. اون مثل برق از لای درخت‌ها می‌گذشت انگار مسیر رو از قبل حفظم بود برگشت، یه لحظه فقط با چشمای براق توی تاریکی نگاهم کرد و گفت:

- بهتره جدا بشیم شاید گمشون کنیم

دلم نمی‌خواست تنها بمونم جنگل ترسناکی بود اما قبل از اینکه بتونم مخالفتی بکنم اون رفته بود... و من موندم با تاریکی که تنها روشناییش نورماه بود صدای قدم‌هام روی برگ‌های نم‌خورده پخش می شد

از ترس چشمام درست نمی‌دید. یه لحظه نفهمیدم پام به چی گیر کرد، ولی با یه ضربه محکم روی زمین افتادم.
درد توی زانوم پیچید و دست‌هام می‌سوخت. هنوز نفسم بالا نیومده بود که صدای قدم های نرم و سنگینی پشت سرم اومد .

سریع پشت یه درخت پنهون شدم دستم لرزید و چاقوی کمری رو درآوردم.

)فقط برای ترسوندن... فقط اگه مجبور می‌شدم(

نمیخواستم کسی رو زخمی کنم اما لازم می شد دلیلی برای تردید کردن نبود جونم مهم تر بود

نفس تو سینم حبس شده بود هنوز تصمیم نگرفته بودم که فرار کنم یا حمله که دستی از پشت، محکم دور کمرم قفل شد.

از پشت چسبیده شدم به بدنی داغ قوی ترسناک

جیغ زدم. نه از درد از غافلگیری... از حس نفس‌های گرمش کنار گوشم که مثل برق از پوست گردنم رد شد.
چاقو هنوز توی دستم بود. سفت نگهش داشتم.

صدای مردونه‌ای آروم عمیق به ایتالیایی زمزمه کرد:

- آشوبگر کوچولو... تو تله افتادی

صدای نفسش، لهجه‌اش... یه چیزی توی تنم لرزوند انگار بدنم سریع‌تر از مغزم واکنش نشون داد
با تته‌پته گفتم:

- اگه ولم نکنی... خانوادم همینجان... به پلیس خبر می‌دن... تو و رئیست...

امیدوار بودم دروغم قانع‌کننده باشه.

اما اون پوزخندی زد صداش نرم بود، اما تهش یه لحن خاص داشت

- دختر ایرونی... نمیدونی خودتو تو چه دردسری انداختی

یخ زدم از کجا میدونست ایرانیم؟
می‌خواستم چیزی بپرسم ولی صداش دوباره بلند شد اما مخاطبش من نبودم گفت:

- این یکی با من برو اون زنیکه رو پیدا کن

چطور نفهمیدم کسی نزدیکمون شده نه صدایی نه سایه‌ای وقت نبود فکر کنم. با یه حرکت تیز، چاقو رو فرو کردم توی ران پاش.

نعره‌اش با خشونت خفه‌ای بلند شد:

- لعنتی آشوبگر وحشی

این بار صبر نکردم بدون اینکه چاقو رو دربیارم فرار کردم
بدنم هنوز از شوک گرمای اون تماس می لرزید ولی حالا وقتش نبود

زوزه‌ی یه گرگ توی فضا پیچید قدم‌هام کند شد... و اون‌جا بود گرگی خاکستری براق و ترسناک درست جلوم بهم خیره شد

خشکم زد حتی نفس کشیدن یادم رفت
چند قدم به عقب رفتم خوردم به یه بدن محکم تهدیدکننده

قبل از اینکه چیزی بپرسم، همون صدای پرجذبه گفت:

- وقتشه یکم بخوابی آشوبگر دردسرساز

و بعد فقط تاریکی بود

با یه تیر کشیدن ناجور پشت گردنم بیدار شدم. انگار یکی گردنم رو لای در گذاشته بود. پلک‌هام سنگین بودن اما وقتی اون سقف غریبه‌ی سلطنتی رو دیدم، چشم‌هام خودبه‌خود گشاد شدن.

)خب ویانا... یا دزدیدنت یا توی خواب برنده‌ی لاتاری قصر مخوف شدی(.

از تخت پریدم پایین. ذهنم هنوز هنگ بود، ولی کم‌کم همه چی برگشت. جنگل. فرار..عروسی... بیانکا...صدای بم اون مرد. بدن داغش.... گرگ... و بعد... سیاهی

مطلق.

یه دور سرمو چرخوندم. این اتاق لعنتی، دو برابر آپارتمان اجاره‌ای من بود. همه‌چیز قرمز و مشکی. یه جورایی اشرافی، یه جورایی سکسی... یه جورایی (کشتنمم اینجا قشنگ درمیاد.)

زیر لب گفتم:

- یعنی واقعا هنوز زندم؟ وایسا، نکنه مُردم؟ نه. اگه مرده بودم، این دکور قطعا کار خود خدا نبود.

رفتم سمت در. انتظار داشتم قفل باشه. نبود.
در بدون ذره‌ای صدا باز شد.شاید انتظار نداشتن زنده بمونم برای همین در رو باز گذاشتن

راهرو تاریک بود. صدا می‌پیچید. لعنتی نکنه تو یکی از اون فیلم ترسناکا گیر کردم صدای حرف زدن مردونه از طبقه پایین میومد. قلبم محکم می‌کوبید، ولی غرورم نمی‌ذاشت نشون بدم می‌ترسم.

نفس‌نفس‌زنان، پوست لبم رو کشیدم بین دندون‌هام. از پله‌ها رفتم پایین. قدم آخر رو که گذاشتم، صداش دوباره تو فضا پیچید.

آروم. سنگین. با همون ته‌لهجه‌ای که حتی وقتی تهدید می‌کرد، یه جورایی جذاب بود. یه جور خطر با صدای بم.

- بلاخره بیدار شدی... آشوبگر دردسرساز

و من تو دلم فقط گفتم:

)خب ویانا، خوش اومدی به فصل دوم سریال زندگیت. ژانر؟ ترسناک(

مرد روبه‌روم با اون نگاه عمیق و نافذ، مستقیم زل زده بود بهم. هیکلش انقدر بزرگ بود که فقط حضورش برای زهره‌ترک‌کردن کافی بود. ولی خب... منم ویانام. باوجود ترسم ، بیشتر پا می‌ذارم روی گاز.اون روی سرکش و عصبیم بالا اومده بود

بی‌مقدمه، با قدم‌های عصبی، رفتم سمتش. و بعد، تمام خشمی که از دیشب جمع کرده بودم رو با مشت تو صورتش کوبیدم.

فاک....احمقانه‌ترین تصمیم عمرم؟ شاید. چون چیزی که شکست، صورت اون نبود. استخوونای انگشت خودم بود.

صورتش فقط کمی کج شد، انگار پشه‌ای از کنارش رد شده.داشتم دندون روی جگر می‌ذاشتم که جیغ نزنم. با دندون فکم رو قفل کردم و دستم رو پشتم مخفی کردم، انگار نه انگار چیزی شده. انقدر عصبی بودم که بلند به فارسی داد زدم:

- به چه حقی منو دزدیدی؟ به اون رئیس پیرت بگو به محضه اینکه از اینجا برم ازش شکایت میکنم.....از همتون

)تو دلم اضافه کردم البته اگه زنده بمونم(...

تا اومدم نفس راحت بکشم، حس کردم فضا بیش از حد سنگین شده. خدمتکارا ایستاده بودن. نه پلک می‌زدن، نه تکون می‌خوردن. احساس کردم حتی نفسم نمیکشن میتونستم ترس رو تو چشماشون ببینم اما چرا....

نگاهم چرخید و قفل شد روی چشمای سرخ بادیگارد اون پیر مرد کسی که استخونای دستم احتمالا به خاطرش شکسته باشه خون توی چشمش لخته شده بود.

قبل از اینکه سکته کنم، با یه لحن خشمگین و صدایی که اگه از رادیو هم می‌شنیدم پامو توی خونه‌ش نمی‌ذاشتم، غرید:

- چرا وایستادین؟ مگه اینجا سینماست؟ گمشین سرکارتون!

یه لرز از سر شونه‌هام تا ته ستون فقراتم دوید. حتی موهای دستم سیخ شدن. انگار اون چرا با دستورش همه‌ی اون خدمتکارا یه‌دفعه پخش شدن این‌ور اون‌ور.

بعد صدای اون یکی مرد اومد. همون که باهاش صحبت می‌کرد.

- اما آلفا... دختر...

)وایستا... آلفا؟ خدایا امیدوارم اون چیزی که فکر میکنم نباشه لطفا...لطفا(..

اما اون مردتیکه روانی حتی نذاشت حرفشو کامل کنه باصدای آروم، مرگبار گفت:

- چی بهت گفته بودم؟

بعد، با صدایی که شیشه‌ی پنجره‌های اون عمارت لعنتی رو هم لرزوند، فریاد زد:

- برو همین حالا.اون از این به بعد مال منه.

و وقتی جواب اون پسر رو شنیدم داشتم پس می افتادم:

- چشم، رئیس.

تنها فکری که تو ذهنم چرخید این بود:

)ویانا... بهت تبریک می‌گم کاملا گند زدی(

سالن خالی شد...همه رفتن، جز من و اون.
مرد خشمگینی که جلوی زیردستاش بهش مشت زده بودم و حالا داشت با سکوت و نفس‌های کنترل‌شده، چیزی رو توی خودش سرکوب می‌کرد. یه چیزی که دلم نمی‌خواست بفهمم چیه.

سرش پایین بود. اما ته دلم می‌دونستم اون سکوت، قبل از طوفانه.

)لعنتی چه غلطی بود کردم من میخوام برگردم به چند دقیقه قبل(

کاری بود که دیگه کرده بودم نمیتونستم درستش کنم آب دهنمو قورت دادم صاف ایستادم. غرورم مثل همیشه جلوتر از ترسم حرکت کرد.

از قصد برای عصبی کردنش به فارسی گفتم:

- مردتیکه‌ی روانی! من مال خودمم. تو صاحب من نیستی.

سرش آروم بالا اومد. نگاهش خورد به من...
یه چیز خطرناک و عمیق توش بود. انگار شب، توی مردمک‌هاش نفس می‌کشید

یه لحظه هیچی نگفت. بعد، با قدم‌های تند و سنگین به سمتم اومد

قفل کردم.

یاد حرف مادربزرگ خدا بیامرزم افتادم که همیشه می‌گفت: 《سرتو بنداز پایین، جواب هر حرفیو نباید داد!》

اما خب... دیگه دیر شده بود.

چشم‌هامو بستم. منتظر ضربه دستش بودم
جیغم از گلوم پرید بیرون وقتی مثل یه تیکه پنبه بلندم کرد و انداخت رو شونه‌ش.

ـ لعنتی...

پشتم روی شونه ی محکمش بود، صورتم آویزون،. داشت پله‌ها رو بالا می‌رفت، مثل یه شکارچی که غنیمتش رو می‌بره لونه.

)نکنه می‌خواد بهم تجاوز کنه؟ نه، نه ویانا! انقدرم بد نزدمش که بخواد همچین کاری باهم کنه نه بابا وایی شایدم بد زدم(

مشت‌هامو کوبیدم به کمرش. جیغ زدم:

- منو بذار پایین! مرتیکه‌ی روانی ولم کن!

یه ضربه‌ی نرم ولی تهدیدآمیز روی پشتم زد.
و بعد... صداش. آه، اون صدا.
خش‌دار. آروم. عمیق. و ترسناک به طرز عجیبی... جذاب بلند شد.

- آروم بگیر، دختر کوچولو... قبل از اینکه اون روی دیوونه‌م رو بهت نشون بدم.
و در جواب حرفت باید بگم از لحظه‌ای که جرات کردی عروس منو فراری بدی و وارد قلمروی من بشی تو مال منی.

نفسم بند اومد.

فهمیده بود چی گفتم. فارسی بلد بود؟!
خب، دیگه ته خطم.

منو انداخت روی تخت، تو همون اتاق قبلی. مثل گل قالی ولو شدم اون اما رفت سمت

کمد.

قلبم مثه اسب رم‌کرده توی قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید. (نکنه جدی‌جدی می‌خواد بهم حمله کنه؟ نه... نه نه نه نه.)

چشمم خورد به آینه. دویدم سمتش. عطری از روش برداشتم و محکم پرت کردم. شیشه ترکید. هزار تیکه شد یکی از تیکه‌ها رو کشیدم روی گردنم.

نزدیک اومد.

صداش حالا کم‌حوصله‌تر و خطرناک‌تر بود.

- دقیقا... داری چه غلطی می‌کنی؟

تکه آینه رو فشار دادم روی پوستم. نه اونقدر که خون بیاد... فقط درحد یه هشدار فریاد زدم:

- اگه دستت بهم بخوره، خودمو می‌کشم!

چشماش چرخیدن، خسته... نه از تهدیدم، از خریت فرضی من یه قدم دیگه جلو اومد هول کردم شیشه جوری فشار دادم که گلوم شروع به سوزش کرد اما انقدر ترسیده بودم اهمیت ندادم

رفتم عقب... خوردم به میز آرایش دوباره بلند گفتم:

- نیا جلو!

نگاهش روی گردنم چرخید و بعد، همه‌چی سریع اتفاق افتاد قبل از اینکه پلک بزنم، جلوم بود. مچمو گرفت، شیشه رو از دستم درآورد. دستش برید... خون چکید... اما اخم نکرد.
فقط با اون چشمای تیره و نفس‌های آروم و سنگین عصبی نگاهم کرد.

دهنم خشک شده بود.نه از درد از ترس
از برق نگاهش یه چیز تاریک و خطرناکی رو احساس میکردم
با عصبانیت، شیشه رو یه گوشه پرت کرد. مستقیم تو چشمام خیره شد. فکر کنم ترس رو از تو صورتم خوند، چون با صدایی که زور می‌زد آروم نگهش داره گفت:

- من یه متجاوز لعنتی نیستم. آروم بگیر. فقط می‌خوام زخمتو ببندم.

زبانمو قورت دادم. بی‌حرف رفتم سمت تخت. جعبه کمک‌های اولیه رو آورد. خب، شاید یه ذره زیادی واکنش نشون داده بودم... ولی خب حداقل خیالمو راحت کرد.

کنارم نشست. تازه نگاهم به دستم افتاد. عالی بود... قرمز و ملتهب، دقیقاً مثل مغزم.

با حوصله شروع کرد به بستن دستم. داشتم نیم‌رخش رو دید می‌زدم که، بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه، گفت:

ـ دیگه همچین حماقتی رو تکرار نکن چون فقط به خودت آسیب میزنی

زبونم سریع‌تر از مغزم جواب داد. چشم‌غره‌ای نثارش کردم و نیش‌دار گفتم:

- چشم، دفعه بعد با آدم‌ربایی که زندانیم کرده مؤدب‌تر برخورد می‌کنم.

کارش که تموم شد، پنبه رو برداشت و به سمت گردنم رفت. سوزش لعنتی باعث شد چشم‌هامو ببندم. صدای پوزخندش پیچید:

- من زندانی‌ت نکردم. اگه قصدم این بود، حتی پات به پله‌ها نمی‌رسید، چه برسه به مشتی که زدی.

چشم‌هامو باز کردم. از جا بلند شد، دستاشو تو جیب فرو کرد. همون‌طور روبه‌روی من وایساد. انگار عمداً قد و هیبتش رو میخواست به رخ بکشه. خوشم نیومد.

منم بلند شدم. البته که تأثیر خاصی نداشت. با این قد و هیکل، حتی با کفش پاشن دار هم به زور به زیر سینه‌ش می‌رسیدم. نیش‌خندش از چشمم دور نموند. اخم کردم.

- پس چرا بیهوشم کردی و آوردی اینجا؟

با همون نگاه نافذ و بی‌رحمانه‌اش زل زد تو چشم‌هام:

- قراره نقش همسرمو بازی کنی. به جای دوست عزیزی که ولت کرد به حال خودت خودش فرار کرد.

عقلش رو از دست داده بود؟ نه... به نظرم از اول هم نداشته. اما جرئت اینو نداشتم که بلند بگم. بیانکا اینکارو باهم نکرده یعنی امیدوارم که نکرده باشه با اخم گفتم:

- امکان نداره. همچین کاری نمی‌کنم.

خواستم از کنارش رد شم که محکم آرنجم رو گرفت. دندوناش قفل شده بودن وقتی گفت:

- من بهت اجازه ندادم بری.

اخم‌هام غلیظ‌تر شدن. از اینکه جلوی کسی سر خم کنم و سکوت کنم متنفر بودم. با عصبانیت دستمو کشیدم و گفتم:

- منم ازت اجازه نخواستم.

اون اما خونسردتر از قبل، دستش رفت تو جیبش:

- تو قلمروی من، بدون اجازه من حتی یه جنازه جابه‌جا نمی‌شه. چه برسه به تو... آشوبگر کوچولو.

بی‌اهمیت به لحنش، در رو باز کردم. با دیدن دو نفر پشت در، خشکم زد. کی اینا رو خبر کرده بود؟ سریع درو بستم. با عصبانیت برگشتم سمتش، دستم رو تهدیدوار تکون دادم:

- اگه نذاری برم، یه راهی برای فرار پیدا می‌کنم. بعدشم می‌رم اداره پلیس. شکایت

می‌کنم ازت.

حتی خودمم نمیدونستم چرا هنوز به این تهدید مسخره ادامه میدادم کاملا مشخص بود براش ذره ای مهم نیست

با نیشخند نزدیکم شد... خم شد، قدش رسید به من. قلبم عین یه آژیر خطر توی سینم کوبید. ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم. صداش آروم بود... ولی محکم. خیلی محکم.

- می‌دونی... واسه یه دختر، خیلی تخم‌داری که جلوی من اینجوری حرف می‌زنی... مخصوصاً بعد گندی که زدی.
آخرین نفری که این‌جوری باهام حرف زد، الان تو شکم گرگامه.

لعنتی... نمی‌خوام بدونم گرگ تو این ویلا چه غلطی می‌کنه. و اصلاً اون "تخم‌دار "بودن من احتمالاً بیشتر از حماقتمه تا شجاعت.
ولی خب، لازم نبود اون بدونه.

همین که صاف ایستاد، انگار ریه‌هام آزاد شدن. تونستم نفس بکشم.

از کنارم رد شد، اما انگار یه‌دفعه زبونم برگشت سر جاش. سریع گفتم:

- ولی... توگفتی منو زندونی نکردی!

ایستاد. فقط صدای نفس عمیقش رو شنیدم، نه قدمی، نه چرخشی. بعد با صدای خش دارش گفت:

- هنوزم همونو می‌گم. تو زندانی نیستی...

کمی مکث کرد، برگشت طرفم، مستقیم توی چشم‌هام نگاه کرد.

- تو همسر منی.

نفسم تو گلوم گیر کرد. ادامه داد:

- فکر فرار رو بنداز دور. چون همون‌جوری که من فهمیدم تو با بیانکا بودی، پدرش... و دشمن‌هامم فهمیدن.احتمالا به محضه اینکه پاتو از این ویلا بذاری بیرون، گیرت می‌ندازن.
و باور کن... اونا به مهربونیه من نیستن.

و رفت. درو بست و من موندم و مغزی که داشت می‌سوخت.

خدایا... من فقط می‌خواستم به دوست لعنتیم کمک کنم.
ولی حالا؟ تو زندگی‌ای گیر افتادم که قرار بود برای اون باشه.

اشک تو چشمام جمع شده بود... هم ترس، هم خشم، هم یه سوال بزرگ تو سرم می‌چرخید:
چرا من؟ چرا منو تنها گذاشت؟ نکنه من در اصل یه طمع بودم؟چرا من باید همسرش باشم؟

رفتم سمت پنجره. ارتفاع زیاد نبود، اما نگهبان‌ها همه‌جا بودن.

نه... من یه احمقم، اما اسیر نه.
قطعا از اینجا فرار میکنم این اجازه رو نمیدم که زندگیمو ازم بگیرن

""ماتئو""

آشوبگر کوچولو... راحت می‌تونه خونمو بجوشونه.

کنارش، کنترل گرگم سخت میشه.

رفتم توی بار شخصیم. صدای خنده‌ی بلندی اومد.

نفسمو کلافه بیرون دادم.
فقط یه نفر این‌قدر بی‌پرواست که جلوی من بخنده.

لوکاس.

یه شات پر کرد، سمت من گرفت. لبخندش خبیث بود:

- شنیدم یکی جرئت کرده به آلفای بزرگ حمله کنه.

اخمام رفت تو هم.
اون یه حروم‌زاده‌ست. برادرم... و زیادی زبان‌دراز.

شاتو ازش گرفتم، سرکشیدم همونطور گفتم:

- چرا به جای جاسوسی کردن من، نمی‌ری با هرزه‌هات خوش بگذرونی؟

خندید. یه تک‌خنده‌ی مسخره.

- باور کن زندگی تو هیجانش بیشتره.

نشستم روی مبل، تکیه دادم. سرمو دادم عقب. خیره شدم به سقف.

صدای لوکاس دوباره اومد:

- چرا نگهش داشتی؟

شات دوم رو سر کشیدم تلخی الکل خاصش گلوم رو سوزوند، اما اهمیتی ندادم.
قصدی برای نگه داشتنش نداشتم

اما وقتی اون آشوبگر چاقوش رو تو پام فرو کرده بود، حضور برادر بیانکا رو احساس کردم حتی اگه من ولش می‌کردم، اونا نمیذاشتن فرار کنه.

با لحن خونسردی گفتم:

- گابریل دیدش. چه من می‌گرفتمش، چه نه، اون دختر شکارشون می‌شد.

پاهامو به عرض شونه هام باز کردم، دست‌هام رو توی هم قفل کردم. پوزخند زدم:

- من نمی‌ذارم شکارمو دشمنم از زمینم برداره.

لوکاس،کنج مبل لم داده بود، ابروشو بالا انداخت و با نیشخند کش‌دار گفت:

- اما اون فقط یه انسانه، ماتئو. بیاریش تو بازی، خیلی زود می‌فهمن نه خون‌آشامه، نه گرگینه.

همزمان با لحن تمسخرآمیزی، گردنش را کج کرد، جوری که نشون بده سرشو زدن. چشمام ریز کردم.

- و برای همین تو باید یه کاری برام انجام بدی.

چشمای لوکاس برق خطرناک آشنایی گرفت. با خنده‌ای دیوانه‌وار، کف دستش را با صدای بلند زد:

- اوه، برادر! نمی‌دونی چقدر دلم برای خون ریختن تنگ شده!

اخم کردم. لوکاس، تنها کسی بود که می‌توانست هلن را راضی کند .

- خونی در کار نیست. البته نه هنوز.
باید هلن رو بیاری اینجا.

لوکاس چشم‌هاشو رو چرخوند. با بی‌حوصلگی تکیه زد به مبل غر زد:

- اه، اون جادوگر پیر؟ چرا خودت نمی‌ری سراغش؟ مطمئنم دست رد به سینه‌ات نمی‌زنه!

با جدیت بهش خیره شدم. صدام پایین بود، بی تفاوت به حرفاش دستوری گفتم:

- بهتره همین الان بری دنبال اون. نمی‌خوام یه روزم دیر کنی.

لوکاس نفس کلافه‌ای کشید و از جاش بلند شد.

- الان این یه دستور رسمی از طرف آلفا بود؟

فقط سرمو تکون دادم. چیز نگفتم خوب میدونست نیازی به قدرت گرگم برای کنترل کردن نداشتم

نیشخند لوکاس برگشت. همان‌طور که به سمت در می‌رفت، بلند گفت:

- اممم... پس دوباره قراره لذت سکس تو جنگلو تجربه کنم؟ عالیه... فردا اینجام!

در بسته شد.

زمزمه کردم:

—مسیح... بهم صبر بده...

»ماتئو«
)دو روز بعد(

پشت میز نشسته بودم، مثل همیشه در حال ورق‌زدن قراردادها بودم. بیشتر یه عادت بود تا نیاز. یه نمای ظاهری برای معاشرت با انسان ها.

غرق کاغذها بودم که در اتاق بی‌هوا باز شد. پشتش آنتونیو با صورت هول‌زده ظاهر شد.

- آلفا... اون دختر طبق انتظارتون فرارکرد.

بدون اینکه تعجب کنم، پامو انداختم روی پای دیگه‌م. لبخند کجی نشست روی لبم.
آشوبگر کوچولو...
از وقتی مطمئن شدم بوی انسانیش از بین رفته، به آنتونیو گفته بودم نگهبانا رو از اطراف اتاقش کم کنه. می‌خواستم راحت فرار کنه.

- بسپر چشم ازش برندارن سایه شم نباید گم کنید.

آنتونیو مکثی کرد فهمیدم میخواست دلیل کارمو بدونه اما خوب میدونست جوابی قرار نیست بگیره به خاطر همین فقط سری تکون داد و رفت.

از جام بلند شدم. کنار پنجره‌ی قدی ایستادم. به جنگل نگاه کردم.

- آشوبگر کوچولو قراره با پای خودت بگردی پیشم

»ویانا«

نفس عمیقی کشیدم. هنوز برام باورش سخته که تونستم فرار کنم. شاید زیادی خوش‌شانس بودم... نمیدونم نمیخوام به چیزی غیر از این فکر کنم

روی کاناپه‌ی آپارتمان کوچیکم ولو شده بودم. با اینکه برای نداشتن کلید از صاحب خونه کلی غر شنیدم، ولی حداقل الان توی خونه‌م بودم.

نگاه کوتاهی به اطراف انداختم. ناخودآگاه اتاق اون قصر رو با اینجا مقایسه کردم. خندم گرفت. یه سوئیت چهل‌متری با یه میز کار، یه تخت، کاناپه، یه آشپزخونه‌ی کوچیک، و یه اتاق دستشویی حموم.
حتی دستشویی اونجا از خونه‌م بزرگ‌تر بود.

باید فردا یجوری به مامان و بابا زنگ بزنم. خیلی وقته باهاشون حرف نزدم گوشی‌مم که گم شده... شاید تو اون عملیات لعنتی جا مونده.

صدای شکمم بلند شد. بهش چشم‌غره رفتم و رفتم سراغ یخچال. عالی بود! فقط یه

تیکه کیک کوچیک مونده بود. همونو خوردم.

از نظر جسمی و روحی له شده بودم. لباسامو درآوردم خزیدم زیر پتو چشم‌هامو بستم غرق عالمه خواب شدم، اما حضورش رو تو خواب حس می‌کردم؛ مردی با چشمایی که انگار تا عمق وجودم رو می‌دید

»ویانا«

از خستگی داشتم له می‌شدم. دست به کمر منتظر اتوبوس بودم، شبیه سیب‌زمینی آب‌پز شدم. با ته‌موندهٔ پس‌اندازم یه خط خریدم و یه گوشی ارزونم زدم زیر بغلم. به محض اینکه اتوبوس رسید، پریدم بالا.

خونه‌م دور نبود. دوتا ایستگاه بعد، باید پیاده می‌شدم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم. ذهنم، مثل بچه لجباز، دوباره پرت شد به دو روز پیش . فهمیدم اون مرد.. اسمش ماتئو بود. حالا می‌دونستم پدر بیانکا. یه مافیای کله‌گندست. ولی اینو نمی‌فهمیدم؛ چرا باید دخترش پیش کش کنه اونم بدون خواسته خودش

نمیتونستم بگم باورش سخته تو ایران هم از این چیزا زیاد دیدم، ولی اینجا، تو قلب اروپا؟ عجیب بود.

اما همه‌چی فقط همین نبود. نمی‌تونستم خودمو گول بزنم. مردی با اون همه قدرت... با اون طرز حرف زدن، با اون تهدیدها... چطوری گذاشت این‌قدر راحت فرار کنم؟ نیم‌روزی گذشته بود و هنوز کسی نیومده بود دنبالم. یعنی واقعاً... بی‌خیالم شده؟

لبخند کجی نشست رو لبم. لعنت به رمان‌های مافیایی. انقدر از اینا خوندم که به همه چی شک دارم. اصلاً مگه من چیکار کردم که بخواد دنبالم بیاد؟ یه صدای مسخره از توی مغزم پوزخند زد:

»هیچی کاری نکردی جز اینکه عروس آینده‌شو فراری دادی و جلوی همهٔ کله‌گنده‌ها احتمالا آبروش رفته«!

همین که اتوبوس وایساد، چشمم به تابلو خورد. با دست‌پاچگی بلند شدم و پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم. باید افکار لعنتی رو پرت می‌کردم بیرون. بلند زیر لب گفتم:

- همه‌چی تموم شد... مثل یه خواب عجیب. از امروز، ویانا قراره از زندگیه عادیت توی میلان و طراحی کردن لذت ببری...

از خیابون رد شدم. خوبی این محله این بود که خلوت بود، خونه‌م ته یه کوچه بود، با درختایی که تو فصل شکوفه مثل قاب نقاشی می‌شدن. سرمو بالا گرفتم که شکوفه‌ها رو ببینم... که یهو دستی مردونه، با یه دستمال، نشست رو دهنم.

چشمام گرد شد. یهو تنم یخ زد.نفسمو حبس کردم مرد از پشت محکم چسبیده بود بهم. لگدی به پاش زدم که کمی ازم فاصله گرفت، دستمال از جلوی دهنم جدا شد. خواستم یه نفس بکشم که—

ضربه تیزی پشت سرم خورد. دنیادوره سرم چرخید. فقط یه فکر تو ذهنم تکرار شد: لعنت بهش... دوباره نه...

همه‌چی سیاه شد.

»ماتئو«

جسیکا با ناز روی پام نشست. دختر یکی از گله‌های نیمه‌قوی بود. با پوزخند نگاش کردم. دستش رو آروم گذاشت روی دکمه‌های پیرهنم، خودشو بهم چسبوند، صدای نازکش توی گوشم پیچید:

- خوشحالم که با اون زنیکه خون‌آشام ازدواج نکردی. یه آشغال مثل اون لیاقت نداره ملکه گله‌ات بشه.

نگاهش می‌کردم. انگار دیگه حتی یه ذره هم تحریکم نمی‌کرد. گردنمو مکید، ولی فقط اخمام رفت تو هم. موهاشو کشیدم عقب.

—بهتره سریع بری سر اصل مطلب.

با همون لحن نرم و لوسش سر تکون داد. دستشو برد سمت کمربندم... که صدای قدم‌های آنتونیو رو شنیدم میدونستم بدون اجازم وارد نمیشه منتظر موندنم حرفشو بزنه

- آلفا یه اتفاقی افتاده.

نگام هنوز روی جسیکا بود.

- چیه؟

جسیکا زانو زد جلوی پام.

- درباره اون دخترست

ابروهام توهم رفت. دست جسیکا رو پس زدم، از جام بلند شدم.

- می‌تونی بری.

با اخم نگام کرد.

- چی؟ چرا؟ مگه اون دختره رو ول نکردی؟

خم شدم جلو، با همون لحن سرد، درست تو صورتش زمزمه کردم:

- از کی بهت اجازه دادم ازم سؤال بپرسی؟

ترس توی چشم‌هاش نشست. صداش شکست.

- ببخش... نمی‌خواستم... دخالت کنم.

به مبل تکیه زدم با لحنه خشکی گفتم.

- برو. دیگه هم بدون خبر نیا اینجا.

با عجله رفت بیرون. آنتونیو بلافاصله اومد تو. نفسش بالا نمی‌اومد. تو جاش وول می‌خورد.

- منتظر چی هستی؟ بگو اون آشوبگر چیکار کرده.

نفس عمیقی کشید.

- مثل اینکه اریک از صبح آدم گذاشته بود زیر نظرش بگیرن بعد ظهر نزدیک خونش بیهوشش کردن و بردنش.

چشم‌هام قرمز شدن. خون جمع شد پشت پلکم اریک یکی از رهبران بزرگ خون آشام ها بود و البته دشمن من گرگم دیوونه شده بود. به همه‌چی می‌خواست حمله کنه.با دندون‌های چفت شده لب زدم

- و من شما رو من دقیقا برای چه کاری فرستاده بودم اونجا؟

آنتونیو جا خورد.

- آلفا... دیر فهمیدیم معذرت می‌خوام...

از جام بلند شدم. چیزی تو وجودم ترکید. از کنارش رد شدم. با فریاد گفتم:

- ماشینو بیار. می‌ریم ویلای اون حروم‌زاده.

"ویانا"

با درد لعنتی گردنم بیدار شدم. سعی کردم بلند شم، اما یه حس کرختی نفرت‌انگیز توی بدنم پخش شده بود. اولین چیزی که دیدم یه سقف فلزی پوسیده بود بعدشم ابزارهایی که انگار مستقیم از کابوس‌های شکنجه‌ای بیرون کشیده شده بودن. زنجیر، چاقو، دستگاهی شبیه شوک الکتریکی...

خشکم زد. آب دهنم رو با زور قورت دادم.

))خب..انگار قرار نیست برگردم به زندگی آروم قبلیم((

نفس عمیقی کشیدم. تو دلم گفتم: یعنی قراره قبل مردنم شکنجه هم بشم چه پایان باشکوهی

در با صدای جیرجیر افتضاحی باز شد. یه مرد قدبلند و لاغر، با رنگ‌ورویی مثل مرده‌ها، اومد تو. چشماش ریز بودن اما خالی، بی‌احساس... انگار با یه جسد متحرک طرفم بودم. با دیدنم پوزخند زد.

- مهمون کوچولومون بیدار شده هوم؟

با تمام خشکی گلوم آب دهنمو قورت دادم. خواستم یه حرف روشنفکرانه بزنم، مثل

اینکه: (این کاری که می‌کنید جرمه)، اما خب... وقتی با این وقاحت دزدیدنم، فکر نکنم قانون براشون زیاد مهم باشه.

- چرا اینجام؟

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت، جوری که انگار لباس تنم نیست حس بدی گرفتم اخم کردم که خودشو کنار کشید و با لحنی لوس و تحقیرآمیز گفت:

- می‌فهمی.

بعد خطاب به یکی دیگه گفت.

- بازش کنید ببرینش سالن اصلی. پدربزرگ خودش می‌خواد ازش پذیرایی کنه.

پدربزرگ؟
یه لحظه مغزم شات‌دان کرد. ماتئو؟ نه بابا! اون سنش به پدربزرگی نمی‌خورد... البته ژنتیک این خارجی‌ها یه جوریه. شاید تا صد و پنجاه سالگی هم جوون بمونن.
یا شاید دارم چرت می‌گم. مغزم الان شبیه یه نوار پاره‌ست که فقط صداهای مسخره پخش می‌کنه

ترجیح دادم تا دیدن اون پدربزرگ دهنمو بسته نگهدارم

دستامو باز کردن. حس مورمور شدن تو مچ‌هام پیچید. فقط به خودم گفتم: (هیچ حرفی نزن تا نفر اصلیو ندیدی)

اون مرد لاغر دوباره با همون حالت حال‌به‌هم‌زن گفت

- راه بیفت.

اگه شرایط فرق داشت، با مشت می‌خوابوندم تو دهنش.ولی خب، فعلا اولویت زنده‌موندنه، نه جواب دادن بی‌حرف پشت سرش راه افتادم.

از یه راهرو نیمه‌تاریک رد شدیم. بعدش چندتا پله رفتیم بالا. یهو نور تو صورتم پاشید و مجبور شدم چشمامو ببندم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره بازشون کردم.

پشت اون مرد وارد یه سالن خیلی بزرگ شدم. طراحی‌ش شبیه همون سریال‌های گرگینه‌ای و خون‌آشامی بود که همیشه می‌دیدم. قشنگ فقط جا داشت یکی از سقف آویزون شه

روی یه صندلی بلند، شبیه تخت پادشاهی، یه مرد میانسال نشسته بود نگاهش سرد بود، تهش یه چیزی داشت که مو به تنم سیخ می‌کرد. انرژی منفی ازش فوران می‌کرد واقعا می‌خواستم گریه کنم.
ولی نه الان شاید بعدا اگه زنده موندم

اون مرد داشت همه واکنش هامو دقیق نگاه می‌کرد. با حرکت دست، به مبل کنارش اشاره زد.

- بشین

دستمو مشت کردم هیچ حرکتی نکردم با صدایی که سعی داشتم محکم باشه به ایتالیایی گفتم:

- من به خواسته خودم نیومدم که بخوام بشینم بهتره مستقیم برین سر اصل مطلب یعنی دلیل دزدیدنم

اون فقط نگاه کرد... و بعد یه قهقهه زد. صدای خندش سنگین بود، خالی از احساس.

- نه خوشم اومد. اولین زنی هستی که جرئت می‌کنی این‌طوری جلوم حرف بزنی

و ای کاش نبودم نه حداقل تو این موقعیت که تنهام و معلوم نیست آیندم و زندگیم قراره چی بشه اصلا زنده میمونم؟

هیچی نگفتم. فقط نگاهش کردم.
لبخندش محو شد. اشاره کرد به مرد لاغر قبلی. اونم با یه وسیله عجیب، شبیه اسلحه فشاری به شقیقم آورد

نفسم برید. نمی‌دونستم چی قراره بشه. قلبم محکم می‌کوبید. صداش بدون ذره‌ای احساس پیچید تو سالن:

- چه نسبتی با راولی داری؟

سؤال خوبی بود. خیلی خوب فقط کاش منم می‌دونستم این «راولی» لعنتی دقیقا کیه

که بدونم چه نسبتی باهاش دارم!

اون اسلحه که سرش شبیه نوک میخ بود، به شقیقه‌م فشار داد و خب... مغزم رسما پرید هول زده و بدون فکر، جواب دادم:

- دوستیم.

همین یه کلمه کافی بود که صدای قهقهه‌ی مرد لاغرمردنی عوضی بلند بشه.

- ماتئو و دوست؟ اونم یه زن؟

آره درسته حق داشت بخنده گند زدم واقعا احمقانه ترین جواب ممکن بود. اون مرد با اون حجم از ترس و مرگ، اصلا شبیه کسی نبود که دنباله دوست پیدا کردن باشه یاد حرف شب اولش افتادم. وقتی گفت دشمنامم تو رو دیدن. یعنی نه‌تنها خودش خطرناکه، سایه‌ش هم مرگه...
لعنت به تو ویانا.

پیرمرده اما نه خندید، نه چیزی گفت.
فقط با اون نگاه نکته بین و شکاکش زل زد تو چشمم.
ولی قبل از اینکه دهنشو باز کنه، اون پسره روانی با ته اون جسم فلزی، یه ضربه زد تو شقیقه‌م که دنیا دور سرم چرخید، افتادم زمین که صدای نحسشو شنیدم داد زد:

- دختره احمق فکر کردی ما ابله‌ایم همچین مزخرفی رو باور کنیم؟!

موهامو کشید. طوری کشید که چشمام از درد پر اشک شد دستمو گذاشتم روی مچش... ولی فایده نداشت.
سرم، موهام، مغزم، فکم... همشون داشتن جیغ می‌زدن بدون اینکه فکر کنم، داد زدم:

- من زنشم ولم کن حرمزاده!

قبل از اینکه فشار دیگه ای به سرم بیاره صدای عصبی اون پیرمرد پیچیدتو سالن

- سباستین... ولش کن. همین حالا.

سباستین فورا ولم کرد. اهمیت حرف اون مرد کاملا معلوم بود. به‌سختی روی پام موندم. حتی قدرت ایستادن نداشتم.

- بشین.

اشاره‌ش واضح بود. نشستم. نه از ترس، نه از ادب؛ چون دیگه نمی‌تونستم بایستم.
پرسید:

- گفتی زنشی؟

ناخنامو تو کف دستم فشار دادم. چاره‌ای نبود. تنها شانس زنده موندم همینه.

- آره... درسته.

سباستین مثل مار زخمی نگام کرد با نعر بلندی کشید

- اون داره دروغ می‌گه. این امکان نداره. ماتئو قرار بود با دختر خاندان باسو ازدواج کنه. خودم تو مهمونی دیدمش. این اون نیست!

بیانکا...
اون فامیلی لعنتی.
نفس عمیقی کشیدم. مغزم به لرزه افتاده بود که پیرمرد بی اهمیت به اون پسر روانی پرسید:

- پس چرا بار اول پنهان کردی؟

درسته چه دلیل کوفتی ای داشت که از اول این دروغ به ذهنم نرسید؟غیر از اینکه نمیدونستم فامیلیه شوهر فرضیم چیه؟
تو یه حرکت انتحاری.
اولین چیزی که اومد تو ذهنم رو همونو به زبون آوردم:

- ما هنوز مراسم رسمی نگرفتیم.

بعد با چشم غره ای به اون پسر دروغمو ادامه دادم

- ماتئو نمیخواست امنیت منو به خطر بندازه

و بعد... روبه اون پیرمرد به آخرین ریسمانم چنگ زدم:

- اگه باور نمی‌کنید... همین الان بهش زنگ بزنید.

پیرمرده بازم خونسرد. با صدایی که شبیه مته بود روی جمجمه‌م جواب داد:

—نگران نباش. اگه راست گفته باشی نیازی به تماس نیست.خودش تا چند دقیقه دیگه اینجاست.

بعد... مکث کوتاهی با نگاه مچ گیرانه ای حرفشو ادامه داد

- ولی اگه نیومد... قول نمی‌دم میزبان خوبی باشم. مخصوصا اگه دروغ گفته باشی...

نفس‌هام بریده بریده شدن.
تمومه تمومه لعنتی اون نمی‌دونه من اینجام... نمی‌تونه بیاد... نمی‌فهمه اصلا اگرم میدونست دلیلی نداشت به دختری کمک کنه که همسر آیندشو فراری داده تازه بعدشم فرار کرده پس در هرصورت زنده نمی موندم

من قراره این طرف دنیا تک و تنها بمیرم

بدنم یخ زده بود دهنم خشک. چشمام سیاهی می‌رفت.
ترسیده دنباله راه فرار اطراف رو نگاه میکردم که یه مرد وحشت‌زده در زد و فورا داخل شد:

- ارباب بزرگ... ماتئو راولی اومده.

نمی‌دونم چرا، اما با دیدن اون صحنه ناخودآگاه خیالم راحت شد. اون پسره و پیرمرده، زل زده بودن بهم. اما اهمیتی ندادم. لبخند محوی روی لبم نشست و با یه نفس عمیق خودمو به پشتی مبل سپردم.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که هیبت آشنای بزرگی با اخم‌های گره‌خورده و قدم‌های بلند از راه رسید. جوری محکم با با اطمینان داشت میومد انگار اینجا زمین خودشه

منو ندید، چون سباستین و نوچه‌ش جلوش رو گرفته بودن. همون پیرمرد با پوزخند گفت:

- پس واقعاً اون دختر زنته... که واسه‌اش این‌همه راه اومدی اینجا؟

چهره ماتئو سنگ شد. ترسیدم چیزی بگه که همه چی رو انکار کنه. سریع از پشت اون دوتا زدم بیرون و با یه لبخند احمقانه گفتم:

- عزیزم... بهشون گفتم که هنوز مراسم رسمی نگرفتیم، فقط برای محافظت از من. مگه نه؟

نگاهش با اخمای ترسناک از سر تا پام سر خورد. بعد کاری کرد که نفس تو سینم خشک شد. با قدم‌های تند اومد سمتم، آروم دستش رو روی جای ضربه اسلحه کشید و با صدای خش‌دار و جدی پرسید:

- کی این کارو باهات کرده؟

انقدر شوکه بودم که صدام در نیومد. قبل از اینکه حتی مغزم بتونه تحلیل کنه، پیرمرد گفت:

- نیازی به این همه شلوغ کاری نبود. من اشتباهی عروستو گرفتم. ولی بهتره قبل از اینکه اتفاق بدتری بیفته، برداریش و بری. مگر اینکه بخوای قوانینو زیر پا بذاری، هوم؟

ماتئو دستش رو دور کمرم پیچید. با چشمای سرد و بی‌رحمش گفت:

- می‌دونی که قرار نیست از کنار این اشتباه ساده رد شم. اگه نمی‌خوای عامله پایان دادن به صلح بشی... باید معامله کنی.

تنم لرزید. لحنش دقیقاً مثل یه چاقوی سرد و برنده بود. همون یه ذره امیدی که داشتم نسبت به اینکه شاید بیانکا درباره مافیا بودن این مرد دروغ گفته باشه هم به فنا رفت.

پیرمرد از جاش بلند شد و با اخمای درهم گفت:

- خب حق با توئه چی می‌خوای؟

بدنم لرزید که ماتئو احساسش کرد آروم پشتم رو نوازش کرد منو بیشتر به خودش چسبوند مستقیم به اون پیرمرد خیره شد و جواب داد:

- نوه‌ت.

چشمای سباستین از وحشت باز شدن. ولی وقتی دید من نگاش می‌کنم، سریع خودش رو جمع و جور کرد یه پوزخند زد. با جوابی که اون پیرمرد داد رنگ نگاهش پرید:

- قبوله... ولی به شرطی که زنده برگرده.

ماتئو با خونسردیه ترسناکی فقط سری به نشونه تأیید تکون داد، بعد چند نفر رو صدا زد بیان که ببرنش. صدای فریادهای سباستین بلند شد... شاید بدجنسی باشه، اما من راضی بودم. اون یه حروم‌زاده واقعی بود. هرچند هنوز نمی‌دونستم ماتئو قراره باهاش چیکار کنه.

خواستم چیزی بگم که یهو خم شد، یه دستشو زیر زانوم گذاشت، اون یکی رو زیر گردنم، و بلندم کرد.

انقدر خسته بودم که بدون حرف، سرم رو روی سینه گرمش گذاشتم. چشم‌هامو بستم. دیگه هیچ صدایی برام مهم نبود.

از اون فضای سنگین و تاریک بیرون اومدیم. چشمامو باز کردم، چند تا ماشین مشکی دیدم آدماش همه دم ماشین بودن حالا می فهمیدم منظور اون پیرمرد از شلوغ بودن چی بود.ماتئو با گام‌های محکم رفت سمت یکی‌شون. در رو براش باز کردن. منو آروم روی صندلی گذاشت، خودش هم از اون‌ور سوار شد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو برای یه عالمه طعنه آماده کردم.

راننده راه افتاد هرچی منتظر موندم چیزی نگفت. ساکت بود. آخر خودم طاقت نیاوردم، بدون اینکه نگاهش کنم، به فارسی گفتم:

- می‌دونم اشتباه کردم. می‌دونم می‌خوای بگی هشدار داده بودی، حق با تو بود، و آره... ممنون بابت نجاتم.

با صدای خش‌دارش، به ایتالیایی گفت:

- وقتی با من حرف می‌زنی... نگاهت باید روی من باشه.

پوفی کشیدم، با اخم برگشتم سمتش.

- بیا، حالا راضی شدی؟

با نیشخند گفت:

- هومم... حالا بهتر شد.

بعد یه مکث کوتاه، لحنش جدی شد:

- خوبه که فهمیدی اشتباه کردی. و درباره حق با من بودن... آشوبگر کوچولو من اهل بحث درباره اینکه حق با کی بوده نیستم. و موضوع آخر...محافظت کردن از زنی که همسرمه وظیفه مه نیازی به تشکر نیست.

دندونامو محکم روی هم فشار دادم. از قصد به حرفی که جلوی اون پیرمرد زده بودم اشاره کرد. نگاهی به صورتم انداخت، تای ابروش بالا رفت با لحن سردی پرسید:

- نکنه پشیمون شدی؟

نه... پشیمون نبودم. چون واقعا راه دیگه‌ای برای نجات جونم نبود با دندون‌های قفل‌شده، یه لبخند مسخره روی لبم نشوندم و جواب دادم:

- البته که نه... اما من چندتا شرط دارم.

خونسرد سری تکون داد. صداش خشک و محکم بود

- هرچند تو موقعیتی نیستی که بخوای شرط تعیین کنی... ولی بگو می‌شنوم.

نفس عمیقی کشیدم. خدایا... بهم صبر بده. باید مطمئن می‌شدم که با این تصمیم، زندگیم از این بیشتر داغون نمی‌شه. با مکث گفتم:

- اول از همه... من باید دانشگاهمو تموم کنم.

بی‌درنگ جوابمو داد. حتی یه لحظه هم مکث نکرد.

- قرار نیست با قبول ازدواج با من محدود بشی. اگه نگرانیت همینه باید بدونی تو آزادی‌تو از دست نمیدی. هرجا بخوای می‌تونی بری. فقط با این تفاوت که از این به بعد

محافظ‌های من همیشه همراهتن... برای امنیت خودت.

خوشحالم که حرفمو متوجه شد و قرار نیست جلومو بگیره اما مسئله دیگه من نمیخواستم باهاش سکس داشته باشم هرچندگفتنش برام سخت بود اما به هرحال که چی باید شرط هامو میدونست

چشم‌هامو از صورتش دزدیدم و به هر جایی جز اون نگاه کردم. با صدایی که سعی می‌کردم محکم باشه، گفتم:

- هیچ رابطه‌ای نباید بین‌مون باشه... هیچ‌چی!

لعنتی... امیدوار بودم بفهمه منظورم چیه.

زیرچشمی دیدم که لبخند کجی گوشه لبش نشسته بود. با چشم‌های دقیق و بی‌رحمش بهم خیره شده بود آخر سرش رو کمی خم کرد

- تا وقتی خودت نخوای بهت دست نمی‌زنم.

لب‌هامو روی هم فشار دادم، با اخم گفتم:

- قرار نیست هیچ‌وقت همچین چیزی بخوام

یه «هوم» خاص کشید. اون‌قدر خاص که حرصم گرفت. نگاهش ازم نگرفت، ولی من سرمو چرخوندم سمت پنجره و با تندی گفتم:

- فعلا همینا تو ذهنم بود.

صدای پوزخندش رو شنیدم. بی‌اهمیت چشم‌هامو بستم. انقدر خسته بودم که پلک‌هام سنگین شدن و به‌محض بسته شدنشون، خوابم برد.

- --

با احساس مع‌لق شدن و حس گرمای بدن آشنا و قویی، چشم‌هامو به‌سختی باز کردم. صورت جدی ماتئو رو دیدم که به جلو خیره بود حتی اون هم نتونست مانع خواب دوبارم بشه. پلک‌هام دوباره روی هم افتادن.

- - --

چشم‌هامو که باز کردم، دوباره توی همون اتاق قبلی بودم. همون نیم‌تنه و شلواری که از صبح دیروز تنم بود، هنوز هم تنم بودن. موهام بی‌هدف دورم ریخته بودن. پامو که روی زمین گذاشتم، سردیش یه‌کم حالمو جا آورد.

بعد از شستن صورتم، بدون اینکه اهمیتی به وضع شلخته‌م بدم، از اتاق زدم بیرون. معده‌م از گرسنگی داشت بهم فشار می‌آورد. باید یه چیزی می‌خوردم.

با کمک یکی از خدمتکارا آشپزخونه رو پیدا کردم. دوتا آشپز اونجا بودن، نذاشتن دست به سیاه‌سفید بزنم. برام یه ساندویچ درست کردن که بوی نون تازه‌ش هوش از سرم برد. گاز اولو که زدم، چشمامو ناخودآگاه بستم که باصدای نزدیکی از پشت سرم هول کردم

- انقدر با لذت می‌خوری آدم دلش می‌خواد ازت بدزده

چشم‌هام با وحشت باز شدن. غذا پرید تو گلوم. شروع کردم به سرفه کردن. همون موقع، یه پسر با عجله به سمتم دوید، یه لیوان آب گرفت طرفم و زیر لب غر زد:

- الان خفه بشه بمونه رو دستم ماتئو گورمو می‌کنه!

آبو ازش گرفتم. با چشم‌غره نگاهش کردم. مردتیکهٔ مزاحم! اومد لذت ناهار خوردنمو خراب کرد، دو قورت و نیمشم باقیه!

چند لحظه که گذشت و نفسم بالا اومد، با عصبانیت از سر تا پاشو برانداز کردم.
یه پسر قد بلند... موهای طلایی، چشمای طوسی، با تیشرت و شلوار سفید و آبی.

چشمم که برگشت روی صورتش، دیدم دستشو با اعتماد به‌نفس توی جیبش فرو کرد و با لهجه‌ای غلیظ و نیشخند مغرورانه گفت:

- انقدر جذابم که حتی نمیتونه چشم ازم برداره.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم. با صدای بلند زدم زیر خنده حس بدی بهش نداشتم.
شوخ‌طبع بود، پس منم هم‌پایه‌اش شدم. دستمو نمایشی گذاشتم روی پیشونیم و با حالت اغرار آمیزی گفتم:

- آخ، خدایا... واقعا ناراحت‌کننده‌ست که اول تو رو ندیدم!

چشماش گرد شد. سریع پرسید:

- تو... ایتالیایی می‌فهمی؟

با لبخند کوتاهی شونه بالا انداختم گفتم:

- معمولا برای یه زندگیه بهتر تو یه کشور غریب بهترین راهش بلد بودن زبونشونه

لبخند کجی زد و با دستاش حرکتی نمایشی کرد:

- اوه، پس خبرا اشتباه بهم رسیدن.

لبخند زدم و با طعنه جوابش رو دادم:

- حتما به خبرچینت بگو دقیق‌تر گزارش بده.

ادای اخم کردن درآورد و گفت:

- همین که از اینجا برم حتما رسیدگی می‌کنم

بعد دستشو به طرفم دراز کرد:

- راستی خودمو معرفی نکردم من لوکاسم... برادر ماتئو.

چشمام برای لحظه‌ای گرد شد. حدس می‌زدم یه آشنایی باشه، ولی برادرش؟ نه. نگاه

سریعی از سر تا پاش انداختم. همه‌چیزش دقیقاً نقطه‌ی مقابل ماتئو بود. از موهای بورش گرفته تا برق شوخ‌چشم‌هاش همون لحظه با یه سرفه عمدی حواسمو جمع کرد. دستشو گرفتم، کمی هول شدم.

خب...حالا من خودمو چی معرفی کنم؟ زن جدیده داداشت؟ یا زنی که به زن داداش اصلیت کمک کرد فرار کنه خودش تو تله افتاد؟

دهن باز نکرده بودم که دست قویی دور کمرم حلقه شد.

- من...

متعجب سرم رو بالا گرفتم. ماتئو بود، با اخمی سنگین اول به دستامون بعد مستقیم به لوکاس خیره شده بود که لوکاس سریع دستمو ول کرد با همون لبخند به ماتئو گفت:

- برادر، اونطوری زل نزن. بالاخره باید با اولین زنی که جرات کرده مشتش رو بکوبه تو صورتت و زنده مونده آشنا بشم

آب دهنمو قورت دادم جرات نکردم سرمو بالا بگیرم که ماتئو رو ببینم اما صدای سرد و بی‌احساسش تو گوشم پیچید:

- نمی‌فهمم اگه قرار بود تمام مدت خونه‌ی من باشی چرا اصلا خونه گرفتی؟

- اوه، یعنی به این زودی ازم خسته شدی، رئیس بزرگ؟

داشت خندم می‌گرفت. لبمو گاز گرفتم که خنده‌ام درنیاد. ماتئو فقط نگاهش کرد. همون‌طور سرد، بی‌حرف.
لوکاس راه افتاد سمت در. با خنده و یه چشمک به من لب زد:

- از آشنایی باهات خوشحال شدم. ولی فعلا باید جونمو بردارم برم وگرنه برادرم پوستمو میکنه.

با خنده براش دست تکون دادم ولی ماتئو با یه فشار روی کمرم حواسمو دوباره سمت خودش کشید.
سعی کردم عقب برم، اما نذاشت.

- حالا دیگه می‌تونی ولم کنی. کسی نیست که جلوش نقش بازی کنی.

با لبخند مرموز و آرامی گفت:

ـ و کی گفته نقش بازی

خشکم زد. یعنی چی؟ مگه تا حالا نقش بازی نمی‌کرد؟ گیج نگاش کردم. نگاهش جدی‌تر شد:

- بیا دفتر. باید صحبت کنیم.

ولم کرد. پشتش راه افتادم. رفتیم طبقه بالا وارد یه اتاقی شدیم با پنجره‌ای بلند، میزی بزرگ، کتابخانه‌ای پر از جلدهای کهنه. فضای اتاقش هم مثل خودش، ترکیبی از قدرت

و سکوت بود.

- اگه دید زدنت تموم شد بشین.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و نشستم اونم نشست روبه‌روم دستاشو قفل کرد، نگاهشو به چشمام دوخت

- از وقتی قبول کردی همسرم باشی...

مکث کرد. خواستم حرفشو اصلاح کنم که من قبول نکردم مجبور شدم قبول کنم ولی نگاه سرد و مصممش جلوی زبونه نیش دارمو گرفت.

- چه رابطه‌ای بینمون باشه، چه نه، حق نداری با هیچ مردی وارد رابطه بشی. نه احساسی. نه جنسی. واضح بود؟

صورتم سرخ شد. فقط تونستم سر تکون بدم ناخودآگاه رمان هایی که خونده بودم تو ذهنم زنده شد حالا وقتشه یه قرار داد بزاره جلوم برای اینکه من نتونم بزنم زیر حرفام

انگار ذهنمو خونده باشه، اضافه کرد:

- راستی... نیازی به قرارداد نیست. من برای نگه داشتن چیزی که مال منه، احتیاجی به یه کاغذ مسخره ندارم. اگه بزنی زیرش... بلدم چطوری نگهت دارم. و اون وقت، فقط به ضرر تو تموم میشه.

اخمام تو هم رفت مگه از جونم سیر شده باشم که بخوام همچین کاری بکنم برام کاملاً جا افتاده بود که با چه آدمای خطرناکی طرفم؛ فقط نمی‌دونستم کی قراره از این مخمصه خلاص شم.
فکر کردن بهش واقعا ناراحت‌کننده بود. یه پوف کلافه کشیدم و از جام بلند شدم که صدای سردش، با اخم، بلند شد:

- من کی گفتم حرف‌هام تموم شده که بلند شدی بری؟

بی‌حوصله، با حرص دوباره روی مبل نشستم. دستامو تو هم قفل کردم. لب زدم:

- خب ادامه بده می‌شنوم.

پاهاشو با اقتدار به عرض شونه‌هاش باز کرد. یه نیشخند زد و گفت:

- حرفام تموم شد. حالا می‌تونی بری.

عوضی عوضی.
دستهٔ مبلو محکم فشار دادم. دندونامو روی هم چفت کرده بودم. اون‌وقت خودش با همون نیشخند لعنتی، عمیق نگاهم می‌کرد. انگار داشت ذره‌ذره واکنش‌هامو آنالیز می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌تونستم چیزی بگم. یه لبخند حرصی روی لبم نشوندم و از جام بلند شدم. تا دستم رو روی دستگیره گذاشتم، دوباره صداش بلند شد:

ـ و یه چیز دیگه...

خدایا... بهم صبر بده. آخرش یا من این مرد رو دیوونه می‌کنم یا خودم روانی می‌شم. با همون لبخند کج، برگشتم سمتش. از لای دندونام گفتم:

- چی؟

می‌تونستم لذت حرصی کردنمو توی نگاهش بخونم. با همون پوزخند معروفش گفت:

- از این به بعد همهٔ وعده‌های غذا رو کنار هم می‌خوریم.

عالیه! محشره! قراره وعده‌هام کوفتم بشه!

- باشه...

سریع از اتاقش زدم بیرون. زیر لب غریدم:

- مردتیکه یوبس!

اشتهام کور شده بود. به‌سمت اتاقم رفتم. چیزی برای سرگرم شدن نداشتم، پس تصمیم گرفتم بخوابم.
باید یه فکری به حال وسایلم بکنم... و همین‌طور گوشی‌ای که هنوز نخریده بودم .به لطف عوامل "مافیای دزد"، از دست داده بودم.

پتو رو روی سرم کشیدم، چشم‌هامو بستم، و با هجوم فکرای جورواجور، خوابم برد.

- - ---

وقتی بیدار شدم، هوا تاریک شده بود. یه دختر جوون برای شام صدام زد. در کمدو که باز کردم، خشکم زد... پر بود!
دهنم بی‌اختیار باز موند.
آخرسر یه شورتک و تیشرت گشاد صورتی‌سفید پوشیدم. پاهامو هم توی یه جفت اسلیپر شیک فرو کردم. رفتم جلوی آینه.

همیشه معتقد بودم تو خونه باید مرتب اما راحت باشه آدم، اما این دو روز، کلا همه‌چی رو فراموش کرده بودم.

نشستم و با حوصله موهای فرمو بالا گوجه ای بستم. طبق عادت همیشگی، دوتا از سوسکیاشو جدا کردم، وقتی اینجوری موهامو می بستم همیشه مامانم به شوخی می گفت شاخکاتو آزاد کردی

یه رژ کمرنگ هم زدم به لبم با لبخند، تو آینه به خودم نگاه کردم... حالا انگار دوباره همون ویانای قبلی بودم.

با انرژی ای که به خاطر خواب تو بدنم جریان داشت از اتاق زدم بیرون، با لبخند پله‌ها رو یکی‌درمیون پایین می‌اومدم که صدای یه زن از سالن پذیرایی توجه‌مو جلب کرد.

صدای نازک، کشیده و عشوه‌دار.

اخم‌هام جمع شد. رفتم سمت صدا که چشمم افتاد به یه دختر خوشگل، با یه دکلتهٔ سفید کوتاه که پاهای کشیده‌شو بیشتر به نمایش می‌ذاشت.

نگاهم روی ماتئو قفل شد. اون انگار زودتر از من متوجه حضورم شده بود.
پوزخند رو لبم نشست.

مردتیکهٔ عوضی...
برای من قانون می‌ذاره که حق ندارم با هیچ مردی باشم.
اون‌وقت خودش با یه زن، این‌جوری لاس می‌زنه؟!

هه... کور خوندی، ماتئو خان. حالا وقتشه بفهمی ویانا آریایی کیه.

یه نگاه به سر تا پای خودم انداختم. لعنت بهم چرا این‌بار یه لباس اغواگرانه‌تر نپوشیدم... چرا پاشنه‌بلند پام نکردم اما خب، دیگه دیر بود برای فکر کردن به این چیزا.
قدم‌های نرم و کنترل‌شده به سمتشون برداشتم. تو صدام ناز و لحنم رو تا می‌تونستم خیس از عشوه کردم به فارسی زمزمه کردم:

- عزیزم؟

)نمی‌دونم چرا تحت هر شرایطی حاضر نیستم به زبون خودش حرف بزنم. شاید لجبازی بچگونه باشه، ولی اینکه بدون اینکه مجبورم کنه حرفامو می‌فهمه، حس خوبی بهم می‌ده. دلم می‌خواد ببینم تا کِی می‌تونه این وضعیت رو مقابل دیگران تحمل کنه(.

ابروی ماتئو بالا پرید، ولی بی‌اعتنا رفتم جلو، دستمو دور بازوش حلقه کردم. برای هزارمین بار خودمو لعنت کردم که چرا پاشنه‌بلند پام نکردم. کنار اون قد لعنتی‌ش شبیه یه دختربچه شده بودم... و اون زن، با اون دکلته سفید کوتاه و پاهای کشیده‌ش، بوی رقابت می‌داد.

صدای نازک و تحقیرآمیز زنک، مستقیم تو صورتم خورد:

- ماتئو، این بچه کیه؟ چی گفت؟

بچه؟ جدی؟ زنیکهٔ احمق اصلا ازش حس خوبی نمی گرفتم

لبخند ملایمی زدم، بازوی ماتئو رو فشار دادم و نگاه‌مو دادم تو چشماش. لب زدم:

- همون‌طور که من حق ندارم با هیچ مردی باشم... توام حق نداری با هیچ زنی باشی. وگرنه... قول میدم از کارت پشیمونت کنم.

آفرین به من. دارم مرد رئیس مافیا رو تهدید می‌کنم، اونم وسط یه نمایش عمومی. با یه مکث سنگین خیره نگام کرد، شاید دنبال نشونه‌ای از جدی بودن حرفم بود. بعد، خونسرد و بی‌تفاوت، رو کرد به اون دختر.

یهو کمرم کشیده شد سمتش. بدن داغش بهم چسبید نفس تو سینه‌م حبس شد. صدای بم لعنتیش تو سالن پیچید:

- ممنون بابت دعوتت. حتماً با همسرم میایم.

بوم.

همون‌قدر که دختره شوکه شد، خودمم مات موندم. ماتئو... تن به این نمایش داد؟ تهدیدمو قبول کرد؟ اون مردی که تا دیروز حاضر نبود یه پلک واسه کسی بزنه؟

صدای شوکهٔ زنک تو فضا رو شکست:

- چی؟این امکان نداره... اون... اون دختر که فرار کرده بود

ماتئو کمرمو نوازش کرد. صداش آروم بود، خونسردی که تنم رو می‌لرزوند:

- درسته. چون اون نیست... ویانا لونای منه.

اون واژه رو گفت و انگار صاعقه خورد وسط مغز دختره. رنگش پرید. و من گیج شدم . "لونا "یعنی چی؟ چرا اون‌جوری رنگش پرید؟

اما کم‌کم جای شوک، خشم تو چهرهٔ زن جا باز کرد. لبخند عصبی و صدای پرتحقیرش منو نشونه گرفت:

- این... این دختربچه چطور می‌تونه لونای تو باشه؟ مطمئنم حتی نمیتونه تو سکس یه درصد تو رو جوری که من میتونم تحمل کنه

سرخ شدم... زنیکه دیگه شورشو درآورده بود. مستقیم تو صورتش نگاه کردم و قبل از اینکه ماتئو حرفی بزنه، خودم با یه لبخند پوزخندوار جوابشو دادم:

- اوه عزیزم... فرق من و تو دقیقا همینه. تو ذهنت روی تخته، ولی من قلبشو مال خودم کردم.

دختره با چشمای پُر از خشم نگام کرد و پاشو کوبید و از سالن رفت. هنوز تو اون ابهت بازی گیر کرده بودم که صدای بم و خطرناک ماتئو کنار گوشم پیچید:

- که قلب منو مال خودت کردی آره؟

لعنت به این زبان بی‌موقع...

خم شده بود و لبشو چسبونده بود به گوشم ، بعد دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد. سعی کردم خودمو بکشم عقب اما اون نذاشت...از گرمای بدنش داشتم یجوری میشدم

با بانمک‌ترین لبخند ممکن نگاهش کردم، گلومو صاف کردم و دستمو جلو آوردم:

- ببین... در اصل این موضوع اصلاً به تو مربوط نبود. فرض کن... فرض کن که...

تو ذهنم دنباله یه کلمه مسخره می گشتم که بهش بفهمونم اصلا موضوع ربطی به اون نداشت نه حداقل از طرف من

- یه دوئل بین خانوما بود.

نگاهش سنگین بود. ولی من داشتم با خنده از تو آتیش راه می‌رفتم. از اینجور رفتارا خوشم نمیومد ولی از سکوت جلو این تیپ زن‌ها بیشتر متنفر بودم.

با ناز و لبای آویزون گفتم:

- می‌شه ولم کنی؟ گشنمه. ناهارمم درست و حسابی نخوردم.

یه «هوم» کش‌دار گفت. حس کردم نفس عمیقی کشید و... آروم ولم کرد.

)لونا تو زبان ایتالیایی و اسپانیایی معنی ماه رو داره اما تو خیلی از داستان‌ها، لقب «لونا» برای همسر آلفا به کار میره، چون ماه رو به عنوان هدایتگر و الههٔ قدرت گرگ‌ها می‌بینن(

شام رو تو سکوت خوردیم، ولی خدایی چسبید. داشتم با آرامش جرعه آخر آبم رو می‌خوردم که صدای ماتئو بلند شد:

- فردا می‌ریم خرید.

لیوان رو نیمه‌راه متوقف کردم، با اخم و تعجب پرسیدم:

- خرید؟ برای چی؟

چشم‌هاشو چرخوند، بی‌حوصله و خونسرد جواب داد:

- مگه نشنیدی پس‌فردا مهمونی دعوتیم؟ از اون گذشته، باید لباس عروس بخری.

چشمام رسماً از این گرد نمی شد.

- لباس عروس؟ جدی میگی؟ فکر می‌کردم فقط اسمی قراره با هم باشیم...

ابروهاشو بالا انداخت، نگاهش خط‌کش‌وار روی صورتم کشیده شد:

- می‌دونی که این ازدواج برای صلح بین دو خانواده‌ست... یا اینم نمی‌دونی؟

پوفی کشیدم، به صندلی تکیه دادم:

- می‌دونم خب، ولی به من چه ربطی داره؟

نفس کلافه ای کشید گفت:

- قراره همه فکر کنن تو از اون خاندانی.

دهانم باز موند و چشم‌هام از این گردتر نمیشد چه ایده احمقانه ای:

- احمقانه‌ست. امکان نداره کسی بیانکا رو ندیده باشه. از اون گذشته، من حاضر نیستم خودمو جای یکی دیگه جا بزنم.

اخماش درهم رفت. صدای بم و جدی‌ش، مثل شلیک گلوله تو فضاپیچید:

- اولاً، کسی ازت نمی‌خواد جای کس دیگه‌ای باشی. فقط به اسم اون خانواده اینجایی.

پوزخند زدم، سرم رو کج کردم:

- حتی اگه من قبول کنم، خانواده بیانکا قبول نمی‌کنن.

نیشخندش...خطرناک بود.

- قبول می‌کنن. مجبورن قبول کنن.

واقعاً نمی‌فهمیدم چطور می‌خواست راضیشون کنه. ولی خب، دلم بحث تازه نمی‌خواست. فقط سر تکون دادم و از سالن بیرون رفتم من همینجوریشم زندگیم رو هواست فعلا فقط میتونم قدم به قدم جلو برم ببینم چی پیش میاد

وسط راه یادم افتاد گوشی ندارم.سریع راه رفته رو برگشتم:

- عه، من گوشی ندارم. باید با پدر و مادرم در تماس باشم.

سری تکون داد، بی‌تفاوت:

- باشه، فردا می‌گیرم برات.

چشمام برق زد، با ذوق:

- مرسی.

یه «خواهش می‌کنم» زمزمه کرد و خواست رد شه که پشت سرش راه افتادم:

- می‌تونم از کتابخونت یه کتاب بردارم؟

- برو بردار.

احساس کردم فقط میخواد سرش بازم کنه اما من باز تشکر کردم و رفتم سمت اتاق کارش. همیشه دیدن کتاب حس بچگی‌هام رو بیدار می‌کرد. بین قفسه‌ها چشم چرخوندم تا یه جلد قدیمی درباره موجودات افسانه‌ای دیدم؛ پری‌ها، خون‌آشام‌ها، گرگینه‌ها... کتاب رو گرفتم و به اتاقم برگشتم.

غرق خوندن بودم که صدایی از پنجره بلند شد. خشکم زد. پنجره باز بود.
لعنتی... من که کلاً به جن اعتقاد داشتم، حالا این کتاب رو هم خونده بودم نور علا نور شده. بود تو دلم به خودم غر زدم:

- ویانای خنگ، بهشون فکر نکن، میان سراغت

آروم‌آروم رفتم سمت پنجره، زیر لب:

- یکی نیست بگه آخه تو که میترسی چرا باز از این چیزا می خونی

پرده رو که خواستم بکشم، حس کردم تو تاریکی جنگل، یه جفت چشم مستقیم زل زده به من. جیغ زدم، پریدم عقب. از ترس به نفس‌نفس زدن افتاده بودم دیگه پشت سرم رو نگاه نکردم. بالشتم رو قاپیدم و دویدم سمت اتاق ماتئو.

ترجیح میدم کنار همون مافیای یوبس باشم تا تنها تو اتاق با توهمه گرگ و جن و هزار کوفت دیگه.

دو تا تق به در زدم.با صدای خش‌دارش اجازه ورودمو صادر کرد:

- بیا تو.

اتاقش، مشکی -قهوه‌ای و سنگین بود. تخت کینگ‌سایز وسط، مبل چرمی گوشه... و خودش؟ با شلوار راحتی و بالاتنه برهنه، سیکس‌پک و تتوهایی که فریاد می‌زدند "نزدیک شو و بسوز ."روی مبل لم داده، با نگاهی که بیشتر بازجویی بود تا خوشامد منتظر بود.

صدای سردش پرتاب شد:

- تا صبح وقت ندارم. چی می‌خوای؟

پوف. الان چی بگم؟ حقیقت رو بگم که ترسیدم؟ محاله! غرورم اجازه نمی‌داد. پس، لبخند محوی زدم و با لحن کمی معصوم:
- خواب بد دیدم، خوابم نمی‌بره. گفتم شاید... اگه کمی با هم حرف بزنیم، خوابم ببره.

اون نگاه مرموزش خورد تو عمق چشمام؛ کاملاً معلوم بود حرفمو باور نکرده. سریع اضافه کردم:

- البته اگه خوشت نمیاد، میرم.

به سمت در رفتم که صدای بمش، با یه مکث، مثل قلاب گرفتتم:
- صبر کن...

با قدم‌هایی سریع و بی‌تأمل به سمت تخت رفتم. هنوز حرفی نزده بود، ولی بی‌هوا گفتم:

- عالیه، ممنون که قبول کردی.

چشماش برای یک لحظه از تعجب گرد شد، اما زود با پوفی عصبی به سمت تخت اومد. صدای برخورد کف پاش با زمین مثل طبل تو گوشم پیچید. آب دهنمو قورت دادم نگاهم روی اون هیکل ورزیده بالا و پایین می‌رفت. یعنی جدی می‌خواست بیاد این‌جا بخوابه؟ یعنی... کنار هم؟

خودشو پرت کرد روی تخت. شونه‌هام ناخودآگاه تکون خورد. یکم عقب رفتم. هول‌زده گفتم:

- قراره توام رو تخت بخوابی؟

دستش رو از روی چشم‌هاش برداشت، نگاهش مثل تیغ روی پوستم کشیده شد و با پوزخندی که تهش تمسخر بود گفت:

- مشخص نیست؟

البته که مشخص بود، مردک عوضی. چه انتظاری داشتم که بره روی مبل؟ بالشتمو قاپیدم از جام بلند شدم که صداش در اومد

- کجا؟

به سمت مبل چرمی رفتم و با همون لحن خودش جواب دادم:

- مشخص نیست؟

جثه‌م ریز بود و راحت روی مبل جا شدم. بدون پتو خوابیدن رو دوست نداشتم، ولی مجبور بودم. چشم‌هام تازه داشت گرم می شد که یهو دستای قویی زیر زانو و گردنم، و بعد... معلق شدم. جیغی از ترس کشیدم و بی‌اختیار دستم رو دور گردنش حلقه کردم .

حرارت پوست لختش و بوی عطرش، ضربان قلبم رو به هزار رسوند. آروم روی تخت خوابوندم. اون لحظه ناخودآگاه یاد حرف اون دختر افتادم" ...تحملمشو نداشتم؟" نگاه سرکشم لغزید؛ از سینه‌های پهن و ستبرش بعد روی پایین‌تنه‌ش... برجستگی بزرگش از روی شلوار کاملاً پیدا بود. آب دهنمو قورت دادم.

صدای خش‌دار و بمش کناره گوشم نفس رو تو سینه‌م حبس کرد:

- اگه همین‌جوری نگام کنی، قول نمیدم خودمو کنترل کنم.

سریع نگاهمو دزدیدم، خودمو زیر پتو قایم کردم. لعنت به اون دختر، لعنت به من که حتی تو نگاه کردنم ضایع ام. صدای نفس‌های عمیق و سنگینش اتاق را پر کرده بود

چطور قرار بود صبح تو چشمش نگاه کنم؟ گند زدی ویانا...

با هزار بدبختی خوابم برد.

--

صبح، نور آفتاب مستقیم خورد تو صورتم. چشم‌هامو تنگ کردم. لعنت به این اتاق، برعکس اتاق من حتی یه پرده کوفتی هم نداشت. با چشمای نیمه‌باز، بالشتم رو گذاشتم زیر بغلم.

- الان مثلاً چی می‌شد یه پرده بزنی به این پنجره؟

همین‌طور که غر می‌زدم به یه سد محکم و خیس خوردم. چشم‌هامو سریع باز کردم... ماتئو. با حوله دور کمر، بالاتنه خیس و برهنه، موهای خیس که قطره‌هاش روی پوستش سر می‌خورد.

سرم رو سریع انداختم پایین و زیر لب غر زدم:

- ای تف به این شانست، ویانا... اون از گنده دیشبت، اینم از صبحش.

داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون که صدام زد. برگشتم ولی نگاهش نکردم. پوزخندش رو

شنیدم:

- عصر میام، با هم بریم خرید.

فقط می‌خواستم از اونجا فرار کنم.

- آها... باشه.

خواب از سرم پریده بود

بالشتم رو پرت کردم روی تخت و رفتم حموم .

بعد از دوش کوتاه، موهای فر و خیسم رو آزاد گذاشتم، یه کراپ‌بندی مشکی و دامن کوتاه پوشیدم. کفش پاشنه‌دار رو پام کردم، چون امروز باید برم وسایل دانشگاه رو از خونم بیارم.راه افتادم سمت سالن غذاخوری.
صدای مزه‌پرونی‌های لوکاس از دور میومد. با لبخند وارد سالن شدم و تصویر دو برادر جلوم بود؛ مثل دو قطب مخالف آهن‌ربا. لوکاس پرانرژی، و ماتئو جدی آروم

لوکاس چشمکی‌زدی و تا کمر خم شده سمت من:

- صبح بخیر، بانوی زیبا.

منم با شیطنت مثل خودش کمی خم شدم:

- صبح شما هم بخیر، آقای محترم.

از گوشهٔ چشم، اخم‌های ماتئو رو دیدم که با صدای بم و تهدید آمیز غرید:

- به نفعته لاس زدن با زنمو تموم کنی.

لوکاس بلند خندید، از اون خنده‌هایی که تهش شرارت می‌درخشه:

- می‌دونی که قصدم لاس زدن نیست..البته جراتشم ندارم.

بی‌توجه به کل کلشون رفتم سمت میز. ماتئو صندلی کنار خودش رو عقب کشید ولی نگاهش به لوکاس سرد و برنده بود:

- البته که می‌دونم. اگه غیر این بود، الان سالم جلوم نبودی نبودی.

لحنش جوری بود که حتی لوکاس هم چند ثانیه سکوت کرد. منم ترجیح دادم تو این بازی خطرناک دخالت نکنم. نشستم و که طولانی نکشید صدای لوکاس دوباره بلند شد

صبحانه با مسخره‌بازی‌های لوکاس تموم کردیم. ماتئو اما با آرامش، بی‌هیچ دخالتی، صبحانه‌ش رو خورد.

وقتی تموم شد، از جاش بلند شد که منم سریع بلند شدم:

- چیزه... من باید برم وسایل دانشگاه رو از خونم بیارم. از هفتهٔ بعد کلاسام شروع میشه.

ماتئو سری تکون داد، رو به لوکاس گفت:

- ببرش وسایلشو بیاره.

بعد، با صدایی که حکم دستور نظامی داشت، اضافه کرد:

- مراقبش باش.

لوکاس هم برای اولین‌بار جدی جواب داد:

- خیالت راحت باشه.

ماتئو بدون کلمهٔ اضافه‌ای رفت و لوکاس هم دوباره حالت دلقک همیشگیش رو گرفت، تا کمر خم شد و با دست به سمت در خروجی اشاره کرد:

- بانوافتخار، اجازه میدین همراهی‌تون کنم؟

قهقهه‌م ترکید:

- البته.

رفتیم سمت استون مارتین مشکیش؛ مثل ماشین بتمن بود. سوار شدیم، لوکاس آهنگ شادی گذاشت، و من تو سکوت فرو رفتم...

همین‌جوری تو فکر بودم که چطور قراره این شاهزادهٔ قصر رو ببرم تو خونهٔ جمع و جورم. خجالت نمی‌کشیدم از خونه‌م، ولی

دلم نمی‌خواست کسی که احتمالا حتی پا تو همچین جایی نذاشته، بیاد و بخواد حریم خصوصیم رو با نگاهش قضاوت کنه.

وقتی رسیدیم، لوکاس خواست پیاده شه که سریع جلوشو گرفتم:

- نه، نیازی نیست بیای. خودم سریع میرم وسایلم رو میارم.

سری تکون داد و من هم تند پیاده شدم، رفتم همهٔ وسایل ضروری رو توی یه چمدون جمع کردم و برگشتم. با هم به خونهٔ ماتئو رفتیم.

مستقیم رفتم اتاقم. مدت‌ها بود از چیزی که برای داشتنش کلی جنگیده بودم فاصله گرفته بودم. دفتر و قلم آوردم و شروع کردم به طراحی لباسی که تو ذهنم جون گرفته بود .

غرق کار بودم که با صدای النا، همون دختری که تو این دو روز تقریبا باهاش دوست شده بودم، از رویا برگشتم:

- خانم، آقا پایین منتظرتونه.

یه نگاه به ساعت کردم و چشمام گرد شد. لعنتی، باید وقتمو حروم کنم برای اون جشن

مسخره و عروسی اجباری. با حرص از جام بلند شدم، کمی خودمو مرتب کردم و رفتم حیاط. ماتئو با کت‌وشلوار، دست تو جیب، مشغول حرف زدن با یکی از بادیگاردها بود.

—من حاضرم. بریم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت، حرفش رو با بادیگارد تموم کرد و به سمت ماشین رفت. در جلو رو برام باز کرد. تو ذهنم گفتم:

یعنی برای همهٔ زن‌های اطرافش این‌قدر جنتلمن بازی درمیاره؟

به خودم توپیدم: به من چه اصلاً؟

سریع سوار شدم و اونم پشت فرمون نشست. ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم..

دم یه مرکز خرید خیلی بزرگ نگهداشت، نمی‌تونم بگم ذوق زده نبودم، چون من عاشق خریدم، اما خب در حال حاضر، جفت دلیل‌هایی که واسش اومدم خرید، باب میلم نبودن.

همینطوری خیره به ویترین های پر زرق و برق شده بودم که صدای ماتئو مثل رعد بلند شد:

- منتظری از غیب برات لباس بیاد دم ورودی؟

با حرص دندونامو روی هم فشار دادم و با چشم غره‌ای از ماشین پیاده شدم، تمام

حرصمو سر در ماشینش خالی کردم.

ماتئو با خونسردی اومد سمت من، انگار کاری نکرده باشم:

- مزون لباس عروس طبقه دومه. بعدش هم می‌ریم لباس شب و چیزایی که نیاز داری رو می‌خریم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و دوشادوشش به طبقه دوم رفتیم، که به طرزی عجیبی خلوت‌تر از پایین و طبقه‌های بالاش بود.

وارد یه مزون شدیم که فقط دو نفر خانم اونجا بودن. با صدای آروم پرسیدم:

- چرا اینجا انقدر خلوته؟

ماتئو گوشه لبش به سمت بالا رفت، مثل خودم، آروم و کمی خم شده لب زد:

- چون من همه اینجا رو خریدم.

با دهان باز و متحیر مستقیم بهش برگشتم و با تعجب پرسیدم:
- چرا؟

ماتئو دستای پهنه‌اشو روی کمرم گذاشت، در حالی که به سمت لباس‌های عروس رنگارنگ نگاه می‌کرد، با خونسردترین لحن ممکن جواب داد:

- من باید اولین کسی باشم که تو رو تو این لباس قراره ببینه.

از شدت تعجب و شوک خندم گرفت، اصلاً باورم نمی‌شد. نمی‌فهمیدم چرا برای یه ازدواج فرمالیته، انقدر خرج می‌کنه. تا خواستم حرفی بزنم، سریع پیش دستی کرد:

- بهتره با دقت انتخاب کنی.

سریع گفتم:

- چه دلیلی داره با دقت انتخاب کنم؟ این حتی یه ازدواج واقعی نیست، پس قطعا آخرین لباس عروس منم نیست.

با نیشخند خودشو نزدیکم کرد و با لحنی که کمی عجیب بود لب زد:

- از کجا معلوم شاید اولین و آخرین لباس عروست باشه

ناخودآگاه با فکری که تو سرم اومد، وحشت کل وجودمو گرفت. باترس به چشماش نگاه کردم:

- تو...تو...میخوای بزاری اونا منو بکشن؟ یا... نکنه خودت میخوای منو بعد از اینکه کارت باهام تموم شد بکشی؟

احساس کردم چشم‌هاش کمی نرم شدن، حتی حس می‌کردم خندش گرفته، اما لحنش همچنان جدی و محکم بود:

- خنگول کوچولو، بهت قول می‌دم اگه کسی جرات کنه دستش بهت بخوره، اونو نابود می‌کنم. ازدواج ما کاری نیست که به این راحتیا تموم شه. و اینو برای آخرین بار می‌گم: من هرگز دست روی زن بلند نمی‌کنم. حالا هم این بحثو تموم کن، برو لباستو انتخاب کن.

نفس راحتی کشیدم و دیدم زیرچشمی نگاهم کرد.و به سمت مبل بزرگ قرمز رنگ رفت، حالا که خیالم راحت شده بود، می‌تونستم زیباییه لباسا رو ببینم.

همشون خوشگل بودن، اما خیلی پر زرق و برق، شلوغ و پف‌دار. انتخاب واقعاً سخت نبود، همینطوری داشتم بین لباس‌ها می‌چرخیدم و اون دو تا دختر دائم تعریف می‌کردن که «تو تنم محشر می‌شه». دیگه داشتم عصبی می‌شدم که چشمم به گوشه‌ترین قسمت مزون خورد و یه لباس توجهمو گرفت. عاشق طرحش شدم.

رنگ لباس سفید صدفی بود، بالاتنه‌ش به شکل کرست با کار دست مرواریدی تزئین شده و یقه‌اش آف‌شولدر طراحی شده بود. آستین‌هاش از پارچه حریر شفاف با مچ‌های بسته دوخته شده بودن و دامن ساتن با برش‌های ظریف و ردیف دکمه‌های مرواریدی توی پهلو در عین حال که زیبا بود، سادگیشو نشون می‌داد

با دست نشونش دادم:

- اونو می‌تونم امتحان کنم؟
دخترک با خوش‌رویی سری تکون داد و با هم به اتاق پرو رفتیم.

وقتی با کمک دخترا تنم کردم، متوجه شدم دقیقاً انتخاب درستی بوده و اندازه‌ام بود. با لبخند دور خودم چرخیدم.

می‌دونستم ماتئو منتظر من برم بیرون و نشونش بدم. لبخندی با فکر شیطانی که به سرم زد رو لبم شکل گرفت، سریع لباس رو عوض کردم و به دخترا گفتم برام بذارن تو جعبه‌ش. خودم به سمت جایی که ماتئو نشسته بود رفتم:

- خب، من انتخاب کردم.

با چشم‌های ریز شده پرسید:

- و دقیقاً کجاست اون انتخاب؟ چرا من ندیدم؟

با چشم‌هایی که شیطنت توش موج می‌زد بهش خیره شدم:

- مگه قرار بود تو ببینی؟ تو فقط به من گفتی یکی رو انتخاب کن و منم همین کارو کردم.

حالا می‌تونستم کمی خشم رو از چشماش بخونم. لبخندم بیشتر شد که تا اومد حرف بزنه، یکی از دخترا به سمت‌مون اومد و گفت:

- لباس‌تون رو گذاشتم تو جعبه‌ش، خانم.

ماتئو با چشم غره‌ای به سمت من و اون دختره بدبخت با لحن تندی جواب داد:

- یکی رو می‌فرستم که ازتون تحویل بگیره.

بازومو آروم کشید به سمت خودش و با هم به سمت بیرون رفتیم. نیشخندی به دندونای چفت‌شد اش زدم، حداقل کارمو خوب انجام دادم

به سمت بیرون پاساژ رفت که پرسیدم:

- از اونجایی که دیگه لباس مهمونی نخریدیم، پس حتما از بردن من پشیمون شدی؟
پوزخندی زد و جواب داد:
- نه، فقط قراره خودم لباستو برات سفارش بدم بیارن.
اوه، اینطوری می‌خواست عصبیم کنه؟ کور خوندی. بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با آرامش لبخند زدم
- هوم، پس خیلی خوبه، زحمت منو کم کردی.
بعد از کنارش رد شدم و سوار ماشین شدم.

دیشب بعد از اون بحث، جفتمون ترجیح دادیم صبحت نکنیم. شام رو تو سکوت خوردیم و بعدش هم، من تا رسیدم اتاقم، با همون لباسا خوابم برد.

صبح که بیدار شدم، دوتا میکاپ آرتیس افتادن به جون صورتم. به خواست خودم، موهامو صاف کردن. با تقی که به در خورد بلند گفتم:

- بفرمایید.

النا با دوتا پاکت بزرگ وارد شد و نشونم داد:

- خانم، آقا اینا رو فرستادن.

پوزخندی روی لبم نشست. مردک خودخواه...

- ممنون النا، بزارشون روی تختم.

میکاپم که تموم شد، لباس رو درآوردم و تنم کردم: یه پیراهن قرمز، تقریباً کوتاه و جذب، با یقه باز و بندهای نازک روی شانه‌ها. جلوی پا یه چاک داشت. (هوم، حداقل شوهرم سلیقش خوب بود.)

شوهر؟ ماتئو؟ واقعاً چه فکر خنده‌داری تو سرم اومد.

پیراهن تا روی زانوم بود. با یه گردنبند و دستبند طلایی، و کیف دستی، کارو تموم کردم.

-

"راوی"

ماتئو پایین پله‌ها منتظر دخترکش بود. با صدای کفش‌های پاشنه‌دار، سرش را بالا گرفت و برای لحظه‌ای محو موهایش شد. فرهای زیبایش صاف شده بودند، اما کم کم با دیدن لباسش، اخم‌هایش در هم رفت و روبه آنتونیو با خشم غرید:

- کی این لباس مسخره رو سفارش داده؟

آنتونیو بدون فکر سریع جواب داد:

- خودتون.

ماتئو با یادآوری اینکه بدون نگاه کردن یکی رو انتخاب کرده، چشمانش رو محکم روی هم گذاشت و در دل خود را لعنت کرد.

دخترکش بیش از حد زیبا شده بود، مخصوصاً با آن لباس قرمز که زیبایی تنش را به رخ می‌کشید. به سمتش رفت و با دندان‌های چفت شده لب زد:

- بهتره این لباس رو عوض کنی.

دخترک با لبخند شیطنت‌آمیز چرخی به دور خود زد و گفت:

- چرا؟ خیلی بهم میاد که.

ماتئو دستی به چشمانش کشید و در دل غرید:
)لعنت به من، چرا بدون نگاه کردن لباس انتخاب کردم(...

- مناسب این جشن نیست

چه حرف مسخره ای اما دیگه دلیل قانع کننده ای برای راضی کردنش نداشت

دخترک با لجبازی و لبانش را روی هم فشار داد:

- اما من خوشم اومد ازش، باهمینم میام برام مهم نیست مناسب باشه یا نه از اون گذشته خودت اینو انتخاب کردی پس حتما مناسبه.

زیر لب ناسازیی به خود گفت دخترک حق داشت، خودش بود که با بی‌فکری این لباس رو انتخاب کرده بود. با پوفی کلافه سر تکان داد و دیگه چیزی نگفت.

دستش را روی کمر دخترک گذاشت و با هم به سمت ماشین قدم برداشتند. ماتئو آرام لبش را به گوش دخترک رساند و با لحن محکمی گفت:

- اونجا، از کنارم تکون نمی‌خوری.

دخترک با لجبازی سرش را بلند کرد که مخالفت کنه، اما با دیدن فاصله کم بینشان، ناخواسته نگاهش روی چشمان نافذ ماتئو گیر کرد. همه این‌ها در چند ثانیه اتفاق افتاد . سریع سرش را خم کرد و با صدای آرام گفت:

- باشه.

ماتئو نفس عمیقی کشید، در عقب را برایش باز کرد و خودش به سمت دیگر رفت. راننده راه افتاد

""ویانا""

از کادیلاک مشکی که پیاده شدم، دو تا ماشین غول‌پیکر پشت سرمون تو تاریکی شب برق متوجه شدم بادیگارد های ماتئو بودن.

حس دستای گرم و مطمئن ماتئو دور کمرم، منو به سمت خودش کشید. سرمو بلند کردم و تو چشمای تیره و عمیقش زل زدم؛ چشمایی که انگار یه راز خطرناک توشون قایم شده بود.

با قدم‌های آروم روی سنگ‌فرش‌های عمارت هماهنگ باهم به سمت در اصلی می‌رفتیم، با اون صدای بم و آروم که یه جورایی لرز به تن آدم می‌انداخت، گفت:

- اونجا با کسی هم صحبت نشو

مکث کرد، نگاهش روی صورتم چرخید، انگار داشت وزن تک‌تک کلماتش رو می‌سنجید

- و از دردسر دور بمون، ویانا

ابروم رو با شیطنت بالا انداختم و با همون لحن تیز و بازیگوش که تو وجودم جوشیده بود، گفتم:

- قول نمی‌دم، ماتئو. ولی خب، تا جایی بتونم سعی می‌کنم از دردسر فاصله بگیرم.

نفس عمیقی کشید، انگار داشت خودشو برای یه طوفان آماده می‌کرد. با جدیت گفت:

- همینم کافیه. اینجا هرکی رو می‌بینی، ویانا، هرکی، یه گرگ تو لباس میشه. با هیچ‌کس

گرم نگیر

سری تکون دادم، ولی ته دلم یه حس سرکش داشت قلقلکم می‌داد. در عمارت باز شد .

یه فضای لوکس و پر ابهت، ولی خلوت‌تر از چیزی که فکرشو می‌کردم. با کنجکاوی به ماتئو نگاه کردم. انگار سؤالم رو تو چشمام خوند، چون گفت:

- مهمونی تو حیاط پشتیه

»آهان«ی زیر لب گفتم. وسایلمون رو به مستخدم سپردیم و به سمت حیاط راه افتادیم. هر چی نزدیک‌تر می‌شدیم، صدای موزیک بلندتر می‌شد؛ یه ریتم تند و هیجان‌انگیز بیشتر شبیه یه صحنه از یه فیلم مافیایی بود تا یه جشن تولد ساده.

نورهای نئونی تو هوا می‌رقصیدن، میزهای پر زرق‌وبرق با نوشیدنی‌های گرون‌قیمت لباس‌های خیره‌کننده، نگاه‌های برنده و لبخندهای حساب‌شده. به محض ورودمون، همه سرا چرخید سمت ما. حس کردم پا گذاشتم

ناخودآگاه حس کردم وارد یه بازی خطرناک شدم که قانونشو هنوز بلد نیستم
فضا سنگین بود جوری که حس میکردم آماده حمله هستن شایدم من اینجور فکر میکنم

ماتئو دستشو محکم‌تر دور کمرم حلقه کرد، انگار می‌خواست به همه نشون بده که من مال اونم. یه جورایی خوشم میومد از این حس مالکیتش، ولی هم‌زمان عصبی‌م می‌کرد. با این حال، تو این جمع، اون دست گرمش یه جورایی آرامش‌بخش بود بهم حس امنیت میداد

.

یهو چشمم به اون زنیکه تو خونه ماتئو باهاش بحثم شده بود افتاد. با یه لباس صورتی کوتاه که زیبایی اندامشو به خوبی نشون میداد همین که منو دید،کینه تو چشماش برق زد، ولی سریع خودشو جمع کرد و با یه لبخند مصنوعی، مثل یه مار خوش‌خط‌وخال، اومد سمتمون.

- ماتئو! چقدر خوشحال شدم که اومدی... و تو... ویالون؟ نه، صبر کن، ویونا بودی، درسته؟

صداش پر از زهر بود، انگار داشت با یه بچه حرف می‌زد. مثل خودش لبخند زدم و گفتم:

- ویانا، عزیزم. هنوز به نظر زیادی جوونی برای فراموشی. شاید بد نباشه یه دکتر بری، چون همین دو روزه پیش بود که همو دیدیم.

مکث کردم، مستقیم تو چشماش زل زدم. خشمش کینه رو میتونستم ببینم. با یه زهرخند ادامه دادم:

- راستی، تولدت مبارک! اوه، اسمت چی بود؟ ماتئو فرصت نکرد معرفیت کنه. حتماً خودت یادته، نه؟

و بوم صورتش از خشم سرخ شد،میتونستم ببینم به زور جلوی خودشو داره می گیره و فقط به خاطر وجود ماتئو بود که جرئت نکرد چیزی بگه و خودشو کنترل کرد.

ماتئو آروم گلوشو صاف کرد. نگاهم بهش برگشت. حس کردم یه برق شیطنت تو

چشماشه، ولی وقتی حرف زد، مثل همیشه سرد و نفوذناپذیر بود، انگار هیچ‌چیز نمی‌تونه تکونش بده:

- ممنون بابت خوش آمد گوییت. ما می‌ریم سر میزمون. تو هم برو به بقیه مهمونات برس

بعد منو به سمت یه میز بزرگ و پر از خوراکی های مختلف هدایت کرد. آروم زیر لب غرغر کرد:

- گفتم از دردسر دوری کن، ویانا.

شونه‌مو بالا انداختم و در حالی که یه شیرینی شکلاتی از روی میز برمی‌داشتم، با خونسردی گفتم:

- خودت دیدی که خودش اومد سمتم. من فقط جوابشو دادم. مگه من دنبال شر بودم؟

ماتئو یه لیوان ویسکی برداشت، لبش به یه نیشخند خطرناک کج شد:

- آشوبگر کوچولو، حتی نمی‌تونی حدس بزنی با چه موجودی درافتادی

ابروم رو بالا انداختم منظورش چی بود؟ فکرمی کرد با این حرف میتونه کاری کنه از اون زن بترسم...هه چه خیال خامی

تکیه دادم به صندلیم، آهنگ ملایمی پخش می‌شد و نگاهمو روی جمعیت چرخوندم. همین که دیدم جسیکا با اون نیش مصنوعیش دوباره به این سمت میاد، دستمو مشت

کردم.

- خدایا،بهم صبر بده با این زنیکه!

مستقیم اومد سمت ماتئو، اون‌قدر که اخمام تو هم رفت. با صدای پر ناز و لوس لب زد:

ـ از اونجایی که تولدمه، می‌تونم ازت بخوام باهام یه دور برقصی، نه؟

ناخنمو کف دستم فشار دادم. با اخم به ماتئو خیره شدم که خیلی راحت، بدون اینکه حتی به من نگاه کنه، ویسکیشو سر کشید و مستقیم به جسیکا زل زد.

پوست لبمو بین دندونام می‌جویدم که یهو دست گرمش نشست روی دستم. صدای بم و آرومش، مثل پتک خورد تو صورت جسیکا:

- متاسفم. من فقط با همسرم می‌رقصم.

نفسمو محکم بیرون دادم. قسم می‌خورم اگه قبول می‌کرد، بی‌خیال همه‌چی می‌شدم و از اون مهمونی می‌رفتم. با لبخند پیروزمندانه‌ای به قیافه‌ی وا رفته جسیکا نگاه کردم. ماتئو دستمو گرفت و از کنارش رد شدیم. مستقیم کشیدم سمت پیست رقص.

همین که از جسیکا فاصله گرفتیم، نگاهم افتاد به آدمایی که داشتن می‌رقصیدن. من بلد نبودم. خواستم خودمو بکشم کنار که بدنمو کشید سمت خودش و چسبوند به تن داغش. آب دهنمو به زور قورت دادم.

لعنتی، این نزدیکی گرماش همه سرمای وجودمو از بین می برد. آروم لب زدم:

- من بلد نیستم برقصم.

ماتئو خم شد، لبشو چسبوند به گوشم. نفسم تو سینه‌م قفل شد.

- فقط خودتو به من بسپر. دستتو بذار رو شونم.

مثل یه ربات، همون کاری که گفت انجام دادم. اونم شروع کرد بدنمو با ریتم خودش هماهنگ کردن. چند بار پام خورد به پاش، اما خم به ابروش نیاورد. آهنگ تموم شد، اما دستش هنوز محکم دور کمرم بود. دوباره خم شد، لبش به گوشم مالید.

- برای شروع، تلاش خوبی بود.

لعنت به صدای خش‌دارش! هر بار بدنمو مور مور می‌کرد. خودش هم فهمیده بود، چون عمداً تکرارش می‌کرد. بی‌اختیار دستمو دور گردنش حلقه کردم. به خاطر خم شدنش، راحت تونستم روی نوک پام بلند بشم، سرمو بردم بین گردن و گوشش و با اغواگرانه‌ترین لحن ممکن لب زدم:

- فقط چون استادم خیلی خوب بوده.

چنگش روی کمرم محکم‌تر شد. سرمو بلند کردم، دیدم با نیشخند اون نگاه عمیقش قفلم کرده.

که یهو صدای با صدای لوکاس به خودم اومد فاصله گرفتم و با تعجب برگشتم سمتش:

- لوکاس! تو اینجا چی کار می‌کنی؟

با خنده‌ی شیطنت‌آمیز لب زد:

- چرا زن داداش؟ از دیدنم ناراحت شدی؟

کلمه‌ی زن داداش مثل یه شوک سرد از بدنم رد شد. چشم‌غره ای بهش رفتم:

- ولی من یادم نمیاد جایی بله داده باشم.

ماتئو با فشار کوتاهی روی کمرم زمزمه کرد:

- درسته، عزیزم...

بعد با لحن خاص و آرومی تو گوشم گفت:

- اونم بزودی میدی.

لبمو گاز گرفتم. نمی‌دونم چرا ذهنم یه‌راست رفت سمت چیزای منحرفانه. لعنتی!

لوکاس لبخند حرص‌داری زد:

- در هر صورت، چه الان چه بعد، زن داداشمی.

پوف کشیدم. قطعاً اگه یه ویژگی مشترک داشتن، اون عوضی بودنشون بود!

لوکاس رو به ماتئو ادامه داد:

- آلبرت می‌خواد باهات حرف بزنه.

اخم ماتئو عمیق شد. یه نگاه کوتاه بهم انداخت و رو به لوکاس سری تکون داد. چند قدم ازم فاصله گرفت، اما با تردید برگشت سمت من:

- با کسی، مخصوصاً جسیکا، بحث نکن. سر میزمون بشین تا بیام.

نمی‌فهمیدم چرا انقدر نگران بود. فقط سری تکون دادم. با قدم‌های محکم همراه لوکاس ازم دور شد.

همین که رفت، تازه نگاه‌های خشمگین اطرافمو حس کردم. بی‌حرف رفتم سمت میزم.

چند دقیقه گذشته بود و هنوز ماتئو و لوکاس برنگشته بودن. موسیقی همچنان درحال پخش شدن بود، کم کم داشتم
سر درد می گرفتم .
بی‌خیال نگاه‌های سنگین اطراف، لیوان شرابمو برداشتم. هنوز جرعه‌ای نخورده بودم که صدای تق‌تق کفش پاشنه‌بلند جسیکا نزدیک شد.

پوفی کشیدم. چقدر من تلاش می‌کنم باهاش کاری نداشته باشم، خودش دنباله دردسره!

با یه پوزخند موهاشو از روی شونه‌ش کنار زد و گفت:

- فکر کردی چون اعلام کرده همسریشی تونستی ماتئو رو مال خودت کنی؟ تو فقط یه بازیچه‌ای براش!

دندونامو روی هم فشار دادم. صدامو آروم ولی پر از خشم نگه داشتم:

- حداقل منو به عنوان همسرش انتخاب کرده. لازم نیست مثل تو خودمو به زور بچسبونم بهش

چشماش تنگ شد، انگار حرفم بدجور بهش برخورده بود. یه قدم نزدیک‌تر اومد و صداشو پایین آورد، ولی پر از زهر بود :

- شاید انتخابش من نبودم... اما مطمئن باش تو هم هیچ‌وقت براش چیزی بیشتر از یه هرزه ارزون نیستی.

کلمه «هرزه» مثل یه سیلی توی صورتم خورد. نفس تو سینم حبس شد. بدون اینکه حتی فکر کنم، از جام بلند شدم. قلبم تند تند می‌زد و خون تو رگام جوش اومده بود .

قبل از اینکه بتونه یه کلمه دیگه بگه، دستم خود به خود بلند شد و یه سیلی محکم زدم

تو گوشش. صدای سیلی تو حیاط پیچید و چند نفر اطرافمون برگشتن سمت ما.

جسیکا با بهت دستشو گذاشت رو گونه ش سریع رنگ چشماش به سمت زردی این دیگه چه کوفتی بود با چشمای گرد شده بهش خیره شدم

که با خشم خواست بهم حمله کنه اما قبل از اینکه بتونه حرکتی کنه، یه دست قوی و گرم دور کمرم حلقه شد و منو با یه حرکت سریع به عقب کشید. نگاهم به ماتئو افتاد که حالا مثل یه دیوار بین من و جسیکا ایستاده بود، دستش تو هوا دست جسیکا رو گرفته بود

""**ماتئو**""

دستمو تو جیب شلوارم فرو کردم، سعی می‌کردم آروم بمونم، ولی ته دلم نگران بودم که این آشوبگر کوچولو باز یه دردسر جدید درست کنه. آلبرت، با اون هیکل تنومند و موهای جوگندمیش، روبه‌روم ایستاد و با لحن خشک و پر از اقتدار گفت:

- میدونی که خوشم نمیاد یه غریبه تو قلمروم بیاد

پوزخندی زدم، گوشه‌ی لبم بالا رفت و نگاهم تو چشم‌های تیزش قفل شد

- اون غریبه‌ای که میگی، همسرمه. فکر کنم این موضوع رو به اندازه‌ی کافی واضح به همه‌تون گفتم

دستای مشت‌شده‌ش رو می‌دیدم، انگار داشت خودشو کنترل می‌کرد که بحثو کش نده.

ولی باز با یه آرامش ظاهری و یه لبخند زهرآگین گفت:

- همسرت؟ مگه اون دختر خون‌آشام نبود؟ این یکی کیه؟ چرا هیچ نیرویی ازش حس نمی‌کنم؟

ابروم رو بالا انداختم و با لحنی که پر از هشدار بود، گفتم:

- فکر نمی‌کنی زیادی داری تو کارام دخالت می‌کنی؟ می‌دونی با آدمایی که زیادی فضولی می‌کنن چیکار می‌کنم

همین موقع صدای بحث تند جسیکا و ویانا بلند شد. وقتی صدای سیلی تو حیاط پیچید. لوکاس با یه نیشخند کثیف وارد اتاق شد و با لحن تمسخرآمیز گفت:

- دخترت به جسیکا سیلی زده.

لعنتی! با سرعت خودمو به حیاط رسوندم. می‌دونستم جسیکا داره گرگ درونشو آزاد می‌کنه، چشم‌هاش زرد شده بودن و غرشی از گلوش بلند شد. سریع دستمو دور کمر ویانا حلقه کردم و با یه حرکت خودمو جلوش وایستادم انگار با دست دیگه‌م مچ جسیکا رو تو هوا گرفتم،

قبل از اینکه چنگال‌هاش به ویانا برسه. آلبرت هم مثل یه سایه کنار دخترش پیداش شد، با نگاهی که پر از خشم و غرور بود.

مچ جسیکا رو محکم ول کردم، طوری که یه قدم به عقب پرت شد. با خشم و بهت بهم زل

زده بود، انگار باور نمی‌کرد جلوشو گرفته باشم. آلبرت با پوزخند گفت:

- مثل اینکه آلفای بزرگ نمی‌تونه همسرشو کنترل کنه

بعد با یه لحن مصنوعی و پر از تمسخر رو به جسیکا گفت:
- خوبی، دخترم؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم. لعنتی! این نباید اتفاق می‌افتاد. این پیرمرد عوضی خوب می‌دونست چطور موقعیت رو به نفع خودش بچرخونه. حالا همه‌ی نگاه‌ها سمت ویانا بود، و این دقیقاً چیزی بود که نمی‌خواستم .

خواستم چیزی بگم، ولی ویانا خودشو از توی بغلم کشید جلو. دستمو دور کمرش نگه داشتم، آماده که اگه حمله‌ای شد، سریع واکنش نشون بدم. صداش بلند و پر از اعتمادبه‌نفس تو حیاط پیچید:

- مثل اینکه شما به دخترتون یاد ندادین هر چی به ذهنش می‌رسه رو به زبون نیاره.

با یه پوزخند کوبنده ادامه داد:
- ولی نگران نباشید، من امشب حسابی بهش یاد دادم چطور باید ادبشو نگه داره

جسیکا با خشم به سمت ویانا خیز برداشت، انگار می‌خواست با چنگال‌هاش پوستشو بکنه، و جیغ کشید:
- تو فقط یه هرزه‌ی کثیف هستی!

قبل از اینکه بتونه یه قدم دیگه برداره، جلوشو گرفتم. مستقیم تو چشماش زل زدم. می‌دونستم از عصبانیت چشمام قرمز شدن،با صدای آروم ولی پر از تهدید گفتم:

- حواست باشه چی از دهنت درمیاد. دفعه‌ی بعد چشمامو می‌بندم رو اینکه کی هستی، و قسم می‌خورم اتفاق خوبی برات نمی‌افته.

بعد سرمو چرخوندم سمت آلبرت، که حالا با یه لبخند موذی بهمون نگاه می‌کرد. با لحن سردی ادامه دادم:

- زن من هرجور دلش بخواد می‌تونه با کسی که بهش بی‌احترامی کرده رفتار کنه.

دست ویانا رو گرفتم، انگشتام دور مچش قفل شدن، و کشیدمش سمت در خروجی. لوکاس پشت سرمون راه افتاد، با اون نیشخند همیشگی که اعصابمو خط‌خطی می‌کرد. لعنتی! حالا با این حرکت ویانا، همه کنجکاو می‌شن که اون از چه نژادیه. قرار نبود اینجوری بشه .

لبامو محکم به هم فشار دادم که چیزی نگم و اوضاعو بدتر نکنم.

تا وقتی به ماشین رسیدیم، سکوت سنگین بینمون حاکم بود. در جلو رو برای ویانا باز کردم، با یه حرکت سریع و عصبی نشست. راننده رو با لوکاس فرستادم بره، خودم رفتم پشت فرمون.

نمی‌خواستم درباره‌ی چیزی که پیش اومده بود حرف بزنم، ولی انگار این آشوبگر کوچولو قسم خورده بود یه دور دیگه اعصابمو به بازی بگیره. با یه لحن حق‌به‌جانب

گفت:

- انتظار نداشتی که هیچ کاری نکنم، نه؟

نفس عمیقی کشیدم، انگشتام دور فرمون سفت شدن. سعی کردم آروم بمونم:

- بهت گفتم کاری بهش نداشته باش.

صداشو بلند کرد، انگار خشمش داشت از تو چشماش شعله می‌کشید:

- خیلی جالبه! یعنی چون بهم گفت هرزه، باید ساکت می‌موندم که فکر کنن حرفش درسته؟ من نمی‌تونم جوابشو بدم؟

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم. صدام ناخودآگاه بالا رفت:

- نه، ولی می‌ذاشتی خودم می‌اومدم به حسابش می‌رسیدم!

ویانا با یه حرکت تند سرشو به سمتم چرخوند، چشماش پر از آتیش و سرکشی بود:

- من نیازی به یکی ندارم که بیاد از حقم دفاع کنه. خدا رو شکر خودم زبون دارم، می‌تونم جوابشو بدم!

ابروم رو بالا انداختم، فرمون رو محکم چرخوندم و با یه لحن طعنه‌آمیز گفتم:

- آره، خدا رو شکر شیش متر زبون داری، ولی انگار بازم کم آوردی و از دستتم حسابی استفاده کردی!

با خشم برگشت سمتم، موهاش دور صورتش ریختن و چشماش مثل دو تیغه‌ی براق بهم زل زدن:

- خب، حالا منظورت چیه؟ میگی کارم اشتباه بود و کار اون درست بود؟

دیگه کنترل از دستم رفت. صدام بلند شد، پر از خشم و نگرانی داد زدم:

- نه، معلومه که کارت اشتباه نبوده! ولی با این حرکتت توجه همه رو به خودت جلب کردی. من فقط نگران امنیتتم، ویانا!

""راوی""

حرف ماتئو مثل نسیمی خنک، توی وجود ویانا پیچید و قلبش رو آروم کرد. نباید این حس براش شیرین می‌اومد، نباید این حرفا این‌قدر بهش مزه می‌داد،

ولی نمی‌تونست جلوی موج گرمی که از ته دلش بلند شده بود و کل وجودش رو پر کرده بود بگیره. صورتش رو به سمت پنجره چرخوند، خیره شد به خیابون

یهو صدای ترمز تند ماشین، مثل یه شوک الکتریکی، ویانا رو از افکارش بیرون کشید. سرشو با تعجب بلند کرد

و نگاهش به ماتئو افتاد که با اخم غلیظی به جاده زل زده بود. با صدایی پر از عصبانیت و کلافگی غرید :

- عالیه! فقط تو کم بودی که امشب تکمیل بشه

ویانا دنبال نگاه ماتئو رو گرفت که چشمش به گابریل افتاد، برادر بیانکا، ماشینشو درست وسط جاده پارک کرده بود و راه رو سد کرده بود. انگار عمداً می‌خواست جلوی حرکتشونو بگیره .

به سرعت نور، محافظ‌های ماتئو و لوکاس دور ماشین جمع شدن، مثل گرگ‌هایی که آماده‌ی حمله‌ان. ماتئو با یه حرکت سریع از ماشین پیاده شد. ویانا هم بدون لحظه‌ای درنگ، در رو باز کرد و کنارش ایستاد، ماتئو با یه نگاه متعجب و اخم‌آلود سرشو به سمتش چرخوند:

- چرا پیاده شدی؟

باد خنکی وزید و ویانا دستاشو جلوی سینه‌ش جمع کرد تا سردش نشه. با تای ابروی بالا رفته جواب داد:

- به همون دلیلی که تو پیاده شدی.

ماتئو با یه نیشخند عصبی سرشو تکون داد

- که این‌طور!

ویانا لباشو جمع کرد، سرشو کج کرد و با لحن خودش گفت :

- آره

صدای گابریل، محکم و پر از اطمینان، نگاه هر دو رو به خودش کشید :

- ویانا، بیااومدم از دست این حرامزاده‌ها نجاتت بدم !

گابریل رو چند بار همراه بیانکا دیده بود. یه بار حتی بهش اعتراف کرده بود که عاشقشه، ولی ویانا هیچ حسی بهش نداشت و جواب رد داده بود. با این حال، گابریل هیچ‌وقت بدی‌ای بهش نکرده بود

و دلش نمی‌خواست بلایی سرش بیاد. اما قبل از اینکه بتونه چیزی بگه، ماتئو مثل یه طوفان عصبی اسلحه‌شو از کمرش کشید بیرون و با صدایی که از خشم می‌لرزید داد زد :

- مردتیکه! تو کی باشی که بخوای زن منو نجات بدی؟

چشم‌های ویانا از بهت گرد شدن. نگاهش بین ماتئو و دست راستش، آنتونیو، که اسلحه‌ی عجیب و غریبی رو به سمت سر گابریل نشانه گرفته بود، می‌چرخید. اسلحه نقره‌ای بود، با حکاکی‌های عجیب بودن قلب ویانا تندتر کوبید، هم از ترس، وهم از خشم .

گابریل، بی‌توجه به اسلحه‌هایی که به سمتش نشانه رفته بودن، دوباره رو به ویانا گفت:

- ویانا، هیچ‌چیز اون‌جوری که فکر می‌کنی نیست. این یارو که کنارته، یه هیولای به تمام معناست!

آنتونیو انگشتشو روی ماشه فشار داد، و صدای جیغ ویانا تو شب پیچید :

- چیکار می‌کنید؟ اون اسلحه‌های مسخره رو بیارید پایین !

ماتئو با صدایی که از خشم بم‌تر و عمیق‌تر شده بود، رو به لوکاس غرید :

- ویانا رو ببر خونه.

قبل از اینکه لوکاس حتی قدمی برداره، ویانا مثل یه آتشفشان عصبی فریاد زد:

- من هیچ‌جا نمیرم !

بعد با خشم به سمت آنتونیو چرخید و داد زد :

- گفتم اون کوفتی رو بیار پایین !

ماتئو با اخم‌هایی که انگار می‌تونستن سنگو خرد کنن، به ویانا زل زد:

- گفتم با لوکاس می‌ری خونه !

ویانا دستشو با عصبانیت تکون داد و محکم جواب داد :

- منم گفتم نمی‌رم تا وقتی اون اسلحه‌های کوفتی رو نیارن پایین !

بعد به سمت گابریل برگشت، سعی کرد صداشو آروم‌تر کنه، ولی هنوز پر از جدیت بود :

- من نیازی به ناجی ندارم، گابریل. برگرد.

قبل از اینکه گابریل بتونه جوابی بده، ویانا رو به ماتئو چرخید، اخماشو تو هم کشید و گفت :

- بهشون بگو اون اسلحه‌های کوفتی رو بیارن پایین تا با هم برگردیم.

ماتئو دستشو روی کمرش گذاشت، سرشو به سمت آسمون بلند کرد و با یه پوف کلافه، با سر به آنتونیو اشاره کرد. محافظ‌ها یکی‌یکی اسلحه‌هاشونو پایین آوردن، ولی نگاهشون هنوز مثل گرگ‌های آماده‌ی حمله بود.

گابریل با فریاد اسم ویانا رو صدا می‌زد، ولی افراد ماتئو جلوشو گرفته بودن و نمی‌ذاشتن قدمی به جلو برداره .

ماتئو بدون هیچ تغییر تو صورت سرد جدیش، شونه به شونه‌ی ویانا به سمت ماشین حرکت کرد. با آرامش ظاهری، در جلوی ماشین رو براش باز کرد.

اما ویانا با لجبازی تموم، بی‌اعتنا از کنارش گذشت، در عقب رو کشید، خودش رو پرت کرد داخل و درو چنان کوبید که صدای فلزش توی محوطه پیچید.

برای لحظه‌ای فک ماتئو منقبض شد. تک خنده عصبی ای کرد بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به ویانا بندازه، در رو کوبید و پشت فرمون نشست. ضربه‌ی در اون‌قدر محکم بود که ویانا ناخودآگاه شونه‌هاشو جمع کرد، ته دلش می‌دونست این خونسردی ماتئو خطرناک‌تر از فریادش.

ماشین توی سکوتی خفه‌کننده به راه افتاد. حتی صدای نفس کشیدنشون هم بین اون دیوار نامرئی سنگین‌تر به نظر می‌رسید. هر دو توی افکار خودشون گم بودن.

به محض اینکه ماشین جلوی خونه توقف کرد، ویانا مثل یه طوفان از ماشین پرید بیرون و به سمت در خونه رفت،

بدون اینکه حتی یه لحظه به عقب نگاه کنه. ماتئو با قدم‌های سنگین پیاده شد، دستشو رو پیشونیش کشید و با لحن خسته‌ای زیر لب غرید :

- خدا بهم صبر بده

لوکاس با یه خنده‌ی شیطنت آمیز دستشو روی شونه‌ی ماتئو گذاشت و گفت :

- می‌بینم برادرم! یکی بدتر از خودش نصیبش شده !

ماتئو با یه چشم‌غره‌ی آتشین بهش نگاه کرد و با صدای پر از خشم گفت :

- از جلوی چشمام گم شو، لوکاس! اگه نمی‌خوای ترکشای عصبانیتم بهت بخوره، همین حالا گورتو گم کن!

لوکاس با یه لبخند پهن سرشو تکون داد و با لحن تمسخرآمیز گفت :

- چشم، آلفای بزرگ

""ویانا""

جلوی آینه‌ی بزرگ نشسته بودم،به انعکاس خودم زل زده بودم، ولی فکرم جای دیگه بود. تصاویر دیشب مثل یه فیلم ناتموم تو ذهنم تکرار می‌شدن

تغییر رنگ چشم‌های جسیکا، از قهوه‌ای عادی به زرد درخشان،حرف‌های گابریل هم مثل یه زنگ خطر مدام تو سرم می‌پیچید: «اون یه هیولای به تمام معناست«.

قلبم از یه حس عجیب و غریب سنگین شده بود، انگار یه وزنه‌ی نامرئی روش گذاشته بودن. چطور کارم به اینجا کشیده بود؟ چطور از زندگی سادم، حالا وسط این آشوب و رازهای عجیب گیر افتاده بودم؟

دلم می‌خواست فرار کنم. یه لحظه به خودم گفتم شاید بهتره همه‌چیزو ول کنم، برگردم ایران، جایی که حداقل می‌تونستم با آرامش زندگی کنم. اما ته دلم می‌دونستم این فقط یه خیال خام بود. عصبی شونه‌ی چوبی رو روی میز کوبیدم و از جام بلند شدم .

به سمت در رفتم، ولی درست همون لحظه که دستگیره رو گرفتم، ماتئو از اتاق روبه‌رو بیرون اومد .

چشم‌های تیره و پر از جذب اش برای یه لحظه با نگاه من گره خورد. بعد از بحث‌های دیشب، که انگار هر کدومشون یه تیکه از اعصابم رو ساییده بودن، ترجیح دادم بی‌حرف از کنارش رد بشم.

نمی‌خواستم باز یه جرقه‌ی جدید بزنه و همه‌چیزو بدتر کنم. ولی قبل از اینکه بتونم یه قدم دیگه بردارم، صدای بمش، که حالا یه ته‌مایه‌ی طعنه و کلافگی توش بود، تو راهرو پیچید:

- صبح توام بخیر، آشوبگر.

خدایا، بهم صبر بده! نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم حرصمو قورت بدم، با صدایی که سعی کردم آروم و بی‌تفاوت نگهش دارم، گفتم :

- صبح بخیر.

یهو صدای بلندی از طبقه‌ی پایین اومد، انگار یکی داشت با عجله چیزی رو جابه‌جا می‌کرد. جفتمون ناخودآگاه نگاهمون به پله‌ها افتاد که تو نور کم صبح، سایه‌های بلندی روی دیوار می‌نداختن. ماتئو دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد، فکش سفت شد و با لحنی که پر از کلافگی زیر لب غرید :

- مثل اینکه قرار نیست یه لحظه آرامش به زندگیم برگرده.

با تعجب بهش نگاه کردم، ولی قبل از اینکه چیزی بگم، با قدم‌های سنگین و مصمم به سمت پله‌ها رفت. منم پشت سرش راه افتادم، حس کنجکاوی و یه جور حس غریب تو وجودم بیدار شده بود. وقتی به سالن رسیدیم لوکاس، با اون نیشخند همیشگیش که انگار به صورتش چسبیده بود

کنار یه دختر زیبا ایستاده بود. دختره موهای بلند و صاف مشکی داشت که مثل ابریشم تو نور صبح می‌درخشیدن،با چمدونی کنار پاش ایستاده بود

ماتئو، با همون جدیت سرد و کلافه‌ای که انگار جزوی از وجودش بود، یه قدم جلو رفت و با صدایی که هیچ شوقی توش نبود، گفت:

- یادم نمیاد ازت دعوت کرده باشم بیای خونه‌م. این چمدونا چیه؟ این دختر کیه؟

لوکاس، که انگار از کلافگی ماتئو لذت می‌برد، با یه لبخند پهن و شیطنت‌آمیز جواب داد:

- درسته، می‌دونم برادر بزرگم حوصله‌ی دعوت کردن نداره. واسه همین خودم زحمت کشیدم و اومدم

ماتئو با یه چشم‌غره‌ی آتشین بهش نگاه کرد، انگار داشت با نگاهش لوکاس رو به زمین می‌دوخت. فکش سفت‌تر شد و با صدایی که پر از خشم کنترل‌شده بود، غرید :

- و دقیقاً این تصمیم احمقانه‌تو به چی مدیونم؟

لوکاس، با یه چشمک بی‌خیال و لحنی که انگار عمداً می‌خواست ماتئو رو حرص بده، گفت:

- به تصمیم خودت که اون پیرزن رو سپردی به من!

با تعجب به بحثشون نگاه کردم، سعی کردم سرنخی از حرفاشون پیدا کنم. یهو صدای ظریف اما محکم دختره بلند شد:

- هی، بهتره درباره‌ی عمه‌م درست صحبت کنی !

لوکاس، که برای اولین بار تو این مدت سایه‌ی عصبانیت تو چشماش برق زد، با یه لحن تند و پر از طعنه جواب داد :

- به‌به! پرنسس بالاخره افتخار داد صداشو بشنویم! کم‌کم داشتم فکر می‌کردم زبونتو گرگا خوردن!

صورت دختره سرخ شد، انگار از خشم و خجالت داشت می‌سوخت، ولی هنوز سعی می‌کرد خودشو قوی نشون بده. شونه‌ای بالا انداخت و با یه لبخند مصنوعی گفت :

- چیز خاصی نگفتی که بخوام جوابتو بدم

لوکاس ابروشو بالا انداخت، انگار داشت با تمام وجودش سعی می‌کرد عصبانیتشو

کنترل کنه. با لحن حرصی غرید:

- از دیشب تا حالا دارم باهات حرف می‌زنم، فقط سر تکون میدی!

ناخودآگاه خندم گرفت. تا حالا لوکاس رو این‌قدر از کوره دررفته ندیده بودم. این دختره انگار خوب بلد بود چطور زیر پوستش بره. دختره دوباره شونه‌ای بالا انداخت، لباشو جمع کرد و با یه لحن بی‌تفاوت گفت:

- چیز مهمی نگفتی که بخوام جواب بدم. فقط داشتی برام قانونای خودتو وضع می‌کردی

لوکاس خواست چیزی بگه، ولی قبل از اینکه کلمه‌ای از دهنش دربیاد، ماتئو با دستشو روی پیشونیش کشید، با صدایی که پر از جدیت و کلافگی بود، پرید وسط حرفشون :

- خیلی خب، جفتتون ساکت باشید فهمیدم !

بعد رو به لوکاس، با همون لحن سرد و آمرانه ادامه داد :

- برو طبقه بالا، انتهای راهرو، اتاق سمت چپ مال توئه. یه اتاق هم برای این دختره آماده کن

لوکاس یه پوف کلافه کشید، انگار از این دستور ماتئو اصلاً خوشش نیومده بود

به سمت چمدون دختره رفت، ولی دختره سریع جلوشو گرفت و با لحن محکمی گفت:

- خودم می‌تونم ببرمش

لوکاس با یه حرکت تند جوری که انگار صبرش لبریز شده چمدون رو از دستش کشید و با صدایی که پر از عصبانیت بود، غرید:

- ازت نپرسیدم می‌تونی یا نه!

فضا داشت سنگین‌تر می‌شد، انگار هر لحظه ممکن بود یه جرقه‌ی جدید بزنه. برای اینکه جو رو کمی سبک کنم، با یه لبخند گرم به سمت دختره رفتم و دستمو به سمتش گرفتم :

- سلام، عزیزم. خوش اومدی. من ویانام

دختره، که انگار تازه منو دیده بود، یه لبخند شیرین روی لباش نشست که صورتشو حتی زیباتر کرد، انگار یه فرشته از توی نقاشی‌های قدیمی زنده شده بود. دستمو گرفت و با صدایی نرم و دلنشین گفت :

- خوشحالم از آشناییت.من والریام. می‌تونی وال صدام کنی

خواستم چیزی بگم، که صدای کلافه و پر از جدیت ماتئو تو سالن پیچید، مثل یه چکش که سکوت رو می‌شکنه:

- خیلی خب همو شناختین دیگه بریم صبحانه بخوریم

با شنیدن کلمه‌ی صبحانه، یهو یادم اومد چقدر گشنمه. انگار معده‌م تازه از خواب بیدار شده بود و داشت غرغر می‌کرد. با هم به سمت سالن غذاخوری رفتیم، میز بزرگ چوبی با بشقاب‌های پر از پنکیک، تخم‌مرغ و میوه‌های رنگارنگ آماده بود،

ولی فضای بینمون هنوز پر از تنش بود. به طرز عجیبی، لوکاس حتی یه شوخی کوچیک هم با من نکرد، که برای خودش یه رکورد محسوب می‌شد. تو سکوت صبحانه‌مو خوردم، فقط صدای قاشق و چنگال‌ها بود

بعد از صبحانه، والریا به اتاقش رفت، انگار می‌خواست یه کم از این همه شلوغی فاصله بگیره. ماتئو و لوکاس هم مثل سایه غیبشون زد، بدون اینکه حتی یه کلمه بگن کجا دارن می‌رن

کنار پنجره‌ی بزرگ اتاقم ایستادم، خیره شدم به باغ پشتی خونه. درخت‌های بلند و سرسبز و گل‌های رنگارنگ دور حوض کوچیک حیاط. یه لحظه به خودم اومدم، یادم افتاد تا چند روز دیگه دوباره دانشگاه شروع می‌شه و این شاید آخرین فرصتم باشه برای یه کم آرامش .

به سرعت کتابمو از روی میز برداشتم، زدم زیر بغلم و به سمت حیاط رفتم. نفس عمیقی کشیدم، بوی علف تازه و خاک نم‌خورده پرم کرد. سرمو بالا گرفتم و به سختی به آفتاب وسط آسمون نگاه کردم

که انگار داشت با تمام قدرتش می‌درخشید. روی چمن‌های نرم دراز کشیدم، کتابمو باز کردم و غرق داستان شدم انگار یه لحظه همه‌ی دغدغه‌هامو شست و برد .

ولی این آرامش زیاد دووم نیاورد. یه فریاد بلند و گوش‌خراش از یه گوشه‌ی حیاط بلند شد، طوری که قلبم یه لحظه تو سینه‌م ایستاد. کتاب از دستم افتاد و با ترس تو جام نشستم. انگار یه موج سرد از ستون فقراتم بالا رفت. فریاد دوباره بلند شد، این بار بلندتر و پر از درد. پاهام خودبه‌خود حرکت کردن. کتابو ول کردم و با قدم‌های نامطمئن به سمت صدا رفتم .

وقتی به یه در چوبی قدیمی تو گوشه‌ی حیاط رسیدم، آنتونیو رو دیدم که مثل یه نگهبان سنگی جلوی در ایستاده بود. با فکر اینکه شاید ماتئو گابریل رو گیر انداخته، با عجله به سمت در دویدم، ولی آنتونیو با یه حرکت سریع دستشو جلوی در گذاشت و با لحن جدی‌ای گفت :

- خانم، شما اینجا چیکار می‌کنید؟

با اخم و صدایی که سعی کردم محکم نگهش دارم، گفتم :

- آنتونیو، دستتو بردار. می‌خوام برم داخل.

آنتونیو، با اون هیکل تنومند و چشم‌های تیز، سریع جلوم ایستاد و گفت:

- نمی‌شه، خانم. آقا ورود به اینجا رو ممنوع کرده.

یه پوزخند عصبی زدم، خشم و کنجکاوی تو وجودم قاطی شده بود.

- پس آقات اینجاست؟ می‌خوام باهاش صحبت کنم.

آنتونیو مثل یه دیوار نفوذناپذیر جلوم ایستاده بود، حتی یه قدم عقب نرفت. با لحن خشک و بی‌حوصله گفت:

- بهشون می‌گم. می‌تونید داخل خونه منتظرشون باشید

دیگه داشتم از کوره درمی‌رفتم. خشم مثل یه آتش تو سینه‌م شعله کشید. با یه حرکت محکم سعی کردم پسش بزنم، ولی آنتونیو با یه سرعت عجیب خودشو از دستم کنار کشید، انگار از لمس من می‌ترسید یا انگار من یه بیماری واگیردار داشتم

با تعجب بهش نگاه کردم، ولی فرصتی برای فکر کردن نداشتم. سریع از کنارش رد شدم و وارد راهروی کوتاه و تاریک پشت در شدم .

صداها حالا واضح‌تر شده بودن، پاهام کم‌کم سست شدن. قلبم تند می‌زد و یه ترس عمیق تو وجودم ریشه زد. یعنی آماده بودم برای دیدن چیزی که شاید نمی‌تونستم تحملش کنم؟

با فکر اینکه شاید گابریل اون‌جاست، به قدم‌هام سرعت دادم، ولی با چیزی که پشت در دیدم حس کردم همون لحظه قراره از حال برم

""راوی""

ویانا با چشمایی پر از شوک و ترس، به سباستین زل زده بود. بدن برهنه‌اش، که به سقف

چوبی انباری آویزون بود، زیر نور کم‌رنگ خورشید که از شکاف‌های سقف می‌تابید

به طرز عجیبی می‌درخشید، انگار پوستش از الماس ساخته شده بود. نیمی از بدنش سوخته بود، زخم‌های عمیق و وحشتناکی داشت قبل از اینکه نگاهش به پایین‌تنه‌ی برهنه‌ی سباستین برسه، سریع چشماشو برگردوند،

ولی تصویر اون صحنه مثل یه کابوس تو ذهنش حک شده بود .

ماتئو، با یه آرامش ترسناک و سرد آستین‌های پیراهن سفیدشو تا آرنج بالا می‌زد. یه تار موی تیره از پیشونیش روی چشماش افتاده بود

و بهش یه جذابیت خطرناک می‌داد. با قدم‌های آروم و حساب‌شده به سمت میزی پر از ابزارهای عجیب و غریب رفت؛ ابزارهایی که ویانا تا حالا حتی تو بدترین کابوس‌هاش ندیده بود. چاقوهای تیز با دسته‌های حکاکی‌شده، زنجیرهای فلزی که انگار هنوز بوی خون می‌دادن، و یه سری وسایل دیگه که حتی نمی‌تونست حدس بزنه برای چی ساخته شدن .

ویانا آب دهنشو به سختی قورت داد، قلبش تندتر کوبید و ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشت. بدن سباستین، با اون درخشش غیرطبیعی و زخم‌های هولناک، انگار داشت فریاد می‌زد که اینجا جای آدمای معمولی نیست. یهو صدای آنتونیو از پشت سرش بلند شد، محکم و پر از اضطراب :

- آلفا

ماتئو با یه حرکت تند برگشت. وقتی نگاهش به چهره‌ی وحشت‌زده‌ی ویانا افتاد، زیر لب فحشی داد :

- فاک

با یه حرکت سریع، هیکل غول‌پیکرشو جلوی بدن سباستین کشید، انگار می‌خواست ویانا رو از اون صحنه‌ی کابوس‌وار محافظت کنه. فکش سفت شد، چشم‌هاش از خشم قرمز شدن و با صدایی که مثل غرش یه طوفان بود، غرید:

- لعنتی ویانا نباید اینجا باشی!

ویانا یه لحظه دلش برای سباستین سوخت، ولی ترس از ماتئو، از اون شخصیت تاریک و خطرناکی که تازه داشت می‌دید، خیلی قوی‌تر بود. تا حالا ماتئو رو تو همچین موقعیتی ندیده بود، با این آرامش مرگبار و چشم‌هایی که انگار آماده‌ست دنیا رو به آتیش بکشه.

ذهنش پر از فکرای وحشتناک شد: اگه پلیس سر برسه چی؟ اگه این صحنه لو بره، آیندم نابود می‌شه. با هول و صدایی که از ترس میلرزید، گفت:

- من... بیرون منتظرتم

مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده، به سمت در دوید و از راهروی تاریک و نمور بیرون اومد. نفسش تو سینه‌اش گیر کرده بود و قلبش تند می‌زد. پشت سرش، ماتئو با چشمای به خون نشسته، خنجری رو که به یه سم عجیب آغشته بود، با یه حرکت خشن تو پای سباستین فرو کرد.

فریاد سباستین، پر از درد و وحشت، تو انباری پیچید، ولی ماتئو حتی پلک نزد. با قدم‌های سنگین جلوی آنتونیو ایستاد، دستاشو مشت کرد و با صدایی که پر از خشم کنترل‌شده بود، غرید :

- تو رو اون بیرون برای چی گذاشتم؟

بعد صداشو بلندتر کرد، انگار خشمش داشت از بند آزاد می‌شد:

- چرا جلوشو نگرفتی؟

آنتونیو سرشو پایین انداخت، انگار از نگاه آتشین ماتئو می‌ترسید. با صدایی آروم و محترمانه گفت :

- شما دستور دادین حق نداریم لمسشون کنیم. ایشون جلوی در گفتن می‌خوان با شما صحبت کنن. من گفتم خودم بهتون خبر می‌دم و تو خونه منتظر باشن، ولی خواستن منو کنار بزنن. طبق دستور شما، نمی‌تونستم جلوی راهشونو بگیرم

ماتئو نفس کلافه‌ای کشید، انگار داشت با تمام وجودش سعی می‌کرد خودشو کنترل کنه. دستاشو از پشت تو هم قفل کرد و با قدم‌های محکم به سمت بیرون رفت نفس عمیقی برای کنترل خشمش جلوی آشوبگر کوچولوش کشید.

تو حیاط، زیر نور طلایی آفتاب که حالا داشت شدت می‌گرفت، جلوی ویانا ایستاد. فکش هنوز سفت بود، چشم‌هاش پر از جدیت بود.با صدایی سرد و آمرانه گفت :

- منتظر توضیحم.

ویانا برای یه لحظه ترسشو فراموش کرد. خشم تو وجودش شعله کشید و با صدایی پر از عصبانیت جواب داد :

- ببخشید، چه توضیحی؟ من باید توضیح بدم یا تو؟

ماتئو یه لحظه مکث کرد، انگار نمی‌تونست باور کنه ویانا حتی تو این موقعیت هم جرأت داره باهاش بحث کنه. این دخترک هر بار غافلگیرش می‌کرد. چند دقیقه پیش از ترس رنگش مثل گچ سفید شده بود

ولی حالا با یه پررویی عجیب جلوی اون ایستاده بود و حاضرجوابی می‌کرد. قسم می‌خورد ویانا تنها زنی بود که می‌تونست این‌قدر راحت اعصابشو به مرز جنون برسونه باهاش بحث کنه با آروم‌ترین لحنی که می‌تونست به کار ببره، گفت :

- توضیحی وجود نداره. کسی که دست روی زن من بلند کنه، باید تاوانشم پس بده .

ویانا، که حالا خشمش داشت از ترسش پیشی می‌گرفت با صدایی بلند و پر از حرص گفت :

- اولاً، من هنوز زن لعنتیت نیستم دوماً اصلاً می‌فهمی چیکار کردی؟ اگه همین حالا پدربزرگش زنگ بزنه به پلیس و بیان اینجا هممون بدبخت می‌شیم!

ماتئو یه خنده‌ی عصبی کرد و با لحنی پر از اطمینان بود، گفت :

- نگران نباش کسی جرأت همچین کاری رو نداره حالا بگو ببینم تو چرا اومدی اینجا؟

ویانا موهای مشکی و فرفریشو، که با نسیم حیاط جلوی صورتش ریخته بودن، با یه حرکت عصبی کنار زد. نگاه ماتئو ناخودآگاه روی پیچ‌وتاب موهاش غرق شد، انگار برای یه لحظه تموم خشم و جدیتش زیر سایه‌ی اون حرکت ساده گم شد. ویانا با صدایی که هنوز ته‌مایه‌ای از ترس توش بود، گفت :

- داشتم روی چمن کتاب می‌خوندم. یهو صدای فریاد شنیدم.

ماتئو اخم کرد با صدایی آروم‌تر که انگار سعی داشت کمی از تنش کم کنه، گفت :

- متأسفم. نخواستم بترسونمت

ویانا فقط سرشو تکون داد، انگار هنوز تو شوک بود. ماتئو خواست به سمت انباری برگرده، ولی ویانا سریع بازوی بزرگشو گرفت. انگشتاش به زور دور بازوی عضلانی ماتئو حلقه شدن، و این حرکت باعث شد ماتئو یه لحظه مکث کنه. با یه نیشخند و لحنی خونسرد به انباری اشاره کرد و گفت:

- می‌رم صداشو خفه کنم که دیگه مزاحم کتاب خوندنت نشه

ویانا برای یه لحظه شوکه شد، چشماش از بهت گرد شدن و به ماتئو زل زد. با صدایی پر

از ناباوری و عصبانیت گفت :

- ماتئو، جدی می‌گی؟ الان این مسئله مهمه؟

ماتئو، با اون هیکل غول‌پیکر و چشم‌هایی که حالا پر از جدیت و یه تاریکی عمیق بودن، مستقیم تو چشم‌های ویانا خیره شد. سرشو کمی کج کرد، انگار داشت با دقت تک‌تک واکنش‌های ویانا رو زیر نظر می‌گرفت با لحنی محکم و بی‌تعارف گفت :

- نه، حقیقتاً یه مسئله‌ی مهم‌تر وجود داره تو آل*ت اونو دیدی؟

ویانا برای دومین بار شوکه شد، انگار یه سطل آب یخ روش ریخته باشن. یه خنده‌ی عصبی و ناباور از گلوش بیرون اومد و با صدایی که پر از بهت بود، گفت :

- ماتئو جدی نیستی که؟

ماتئو، که حالا رگ‌های قرمز تو چشماش پررنگ‌تر شده بودن، با یه غرش خفیف و پر از خشم کنترل‌شده گفت :

- کاملاً جدی‌ام ویانا جوابمو بده

ویانا، کلافه و با چشمای گرد شده از شوک، بهش زل زد. دستاشو با حرص تکون داد و گفت:

- مثلاً اگه دیده باشم چی می‌شه؟

ماتئو یه قدم نزدیک‌تر اومد، سرشو کمی کج کرد و با یه لحن سرد و خطرناک گفت :

- اون موقع مجبور می‌شم آل*تشو کادوپیچ کنم و برای پدربزرگش بفرستم. حالا بگو ببینم، دیدیش یا نه؟

ویانا آب دهنشو به سختی قورت داد، قلبش تندتر کوبید و حس کرد پاهاش دارن زیرش خالی می‌شن. با صدایی که از شوک و عصبانیت میلرزید، گفت :

- نه البته که نه لعنتی تو یه دیوونه‌ای ماتئو!

ماتئو یه پوزخند زد از واکنش های ویانا لذت می برد با یه حرکت سریع و نرم، دستشو دور کمر ویانا حلقه کرد و اونو به سمت خودش کشید. انگشتای قویش تو موهای فر و مشکی ویانا فرو رفتن، انگار داشتن با هر تار مو بازی می‌کردن. با یه صدای بم و خش‌دار، که انگار از اعماق وجودش می‌اومد، لب زد :

- من سر همسرم با هیچ‌کس شوخی ندارم آشوبگر کوچولو

ویانا حس کرد قلبش از نزدیکی بیش از حدشون داره از جا کنده می‌شه. نفس‌هاش کند و سنگین شدن، انگار هوا تو ریه‌هاش گیر کرده بود .

صورت ماتئو فقط چند سانت ازش فاصله داشت، و بوی عطر تند و مردونه‌اش،هوش و حواسشو پرت کرده بود. با صدایی که از این نزدیکی میلرزید، گفت:

- وِلم کن بهت گفته بودم حق نداری بهم دست بزنی

ماتئو لباشو به گوش ویانا نزدیک‌تر کرد، طوری که نفس‌های گرمش پوستشو قلقلک می‌داد. با لحنی آروم و بم،عمداً داشت اذیتش می‌کرد، گفت:

- من به زور نگهت نداشتم تو خودت همین‌جا موندی .

ویانا یه لحظه به خودش اومد و با یه شوک ریز متوجه شد که دست ماتئو دیگه دور کمرش نیست. لعنتی! انگار خودش ناخودآگاه تو اون لحظه نزدیکش مونده بود. فحشی زیرلبی به خودش داد، سریع از ماتئو فاصله گرفت.

قلبش با سرعت هزار تا می‌زد، انگار داشت از سینه‌ش فرار می‌کرد. بدون یه کلمه حرف، با قدم‌های سریع و عصبی به سمت خونه دوید. موهاش با هر قدم تو باد تکون می‌خوردن و سایه‌ش روی چمن‌های خیس حیاط کشیده‌تر می‌شد .

ماتئو همون‌جا ایستاده بود، دستاشو تو جیبش فرو کرد و با یه نیشخند به کلافگی ویانا زل زد خودش دست کمی از اون نداشت اگه دو دقیقه بیشتر تو اون موقعیت میموندن لبشو شکار می کرد تو چشماش یه حس عجیب از لذت بردن از این همه سرکشی ویانا برق می‌زد. انگار این آشوبگر کوچولو نه فقط اعصابش، بلکه کل وجودشو به بازی می گرفته

آنتونیو از انباری بیرون اومد روبه ماتئو پرسید

- آلفا با سباستین چیکار کنم؟

ماتئو با یاد آوری حرف ویانا نیشخندی زد

- بفرستش پیش پدربزرگش از این به بعد کسی رو نیار اینجا بفرستشون انبار اونور

لوکاس با قدم‌های محکم از راهروی تاریک برای رفتن به اتاقش رد می شد ذهنش هنوز درگیر بحث صبح با والریا بود. وقتی از جلوی در اتاقش گذشت، یه صدای ناله‌ی ضعیف و گرفته، مثل یه زنگ خطر، تو گوشش پیچید.

بدون فکر، دستگیره‌ی در رو چرخوند و با شتاب وارد اتاق شد. نور کم‌رنگی از پنجره‌ی نیمه‌باز روی تخت والریا می‌تابید و چهره‌ی سرخ‌شده و عرق‌کرده‌اش رو روشن کرده بود.

چشمای بسته‌ی والریا و نفس‌های نامنظم و دردناکش هولش کرده بود سریع خودشو کنار تخت رسوند، زانو زد و دستشو با احتیاط روی پیشونی داغ والریا کشید .

- هی... هی، پرنسس صدامو می‌شنوی؟ چت شده؟

والریا به سختی پلک‌هاشو باز کرد. اشک تو چشمای قهوییش حلقه زده بود،با یه تلاش عذاب‌آور، دست ظریفشو روی دست لوکاس گذاشت و با صدایی گرفته و ضعیف، که انگار از ته وجودش بیرون می‌اومد، گفت :

- کمکم... کن

لوکاس برای اولین بار تو زندگیش حس کرد کاملاً درمانده‌ست. تا حالا با یه پری‌زاده

روبه‌رو نشده بود، چه برسه به اینکه بدونه چطور باید ازش مراقبت کنه. با کلافگی و یه جور استیصال که بهش نمی‌اومد، غرید :

- لعنتی من باید چیکار کنم؟

والریا، با چشمای پر از درد، به ساکش که گوشه‌ی اتاق افتاده بود اشاره کرد. با صدایی که از شدت درد میلرزید، گفت:

- باید بال‌هامو آزاد کنی

لوکاس با تعجب ابروشو بالا انداخت و گفت:

- مگه خودت نمی‌تونی آزادشون کنی؟

والریا با یه نگاه مظلوم و اشک‌آلود بهش زل زد داشت با چشاش التماس می‌کرد .

- لطفاً... فعلاً کمکم کن خنجرم تو کیفمه درش بیار باهاش پشتمو شکاف بده

لوکاس یه لحظه مکث کرد، انگار نمی‌تونست باور کنه چیزی که شنیده واقعیه. ولی وقتی نگاهش به چشمای پر از درد والریا افتاد، بدون معطلی به سمت ساک پرید و خنجر نقره‌ای با دسته‌ی حکاکی‌شده رو بیرون کشید.

به والریا کمک کرد تا تی‌شرت گشادشو دربیاره بدن ظریفش زیر نور کم‌رنگ اتاق انگار شکننده‌تر به نظر می‌رسید. لوکاس سریع به پشتش چرخید، بند لباس زیرشو باز کرد و با

صدایی که سعی داشت آروم نگهش داره، گفت :

- ممکنه یه کم درد داشته باشه

والریا، که حالا صورتش از درد جمع شده بود، با صدایی که به زور از گلوش بیرون می‌اومد، گفت :

- فقط... انجامش بده

لوکاس با دقت خنجرو روی دو نقطه‌ی پشت والریا، جایی که رد زخم‌های قدیمی هنوز مشخص بود، گذاشت. با یه حرکت آهسته و دقیق، پوستشو شکافت. والریا از شدت درد فریادشو تو بالشت خفه کرد، اشک‌هاش مثل مروارید روی گونه‌هاش می‌غلتیدن.

یهو، با فوران خون، یه جفت بال سفید و درخشان، مثل پرهای یه فرشته، از پشتش بیرون پریدن. بال‌ها تو نور کم می‌درخشیدن انگار از دل بهشت بیرون اومدن آب دهنشو به سختی قورت داد قسم می‌خورد این زیباترین چیزی بود که تو کل عمرش دیده بود .

نفس‌های والریا کم‌کم آروم شدن، ولی بدن ظریفش زیر وزن بال‌های بزرگ و سنگین انگار شکننده‌تر بود لوکاس تازه متوجه خطوط نرم و زیبای بدنش شد، انگار تا حالا اصلاً ندیده بود چقدر والریا ظریف و جذابه.

دستش ناخودآگاه بی‌قراری می‌کرد، انگار می‌خواست روی بال‌ها یا پوست نرمش کشیده بشه. صدای زوزه‌ی گرگ درونش تو سرش بلند شد غریزه‌ی وحشیش داشت بیدار می‌شد .

با تمام وجودش سعی کرد خودشو کنترل کنه، دستشو مشت کردنمی‌تونست والریا رو تو این حال تنها بذاره، ولی حس می‌کرد اگه بیشتر بمونه، ممکنه کنترلی که به زور نگه داشته از دستش در بره .

والریا، که حالا دستشو روی سینه‌های برهنه‌اش گرفته بود، با خجالت لبشو گاز گرفت. با چشمای مظلوم و صدایی لرزون گفت:

- میشه... لطفاً چند دقیقه برگردی؟می‌خوام خودمو بپوشونم

لوکاس، که حالا کلافگی و یه حس عجیب تو وجودش قاطی شده بود، دستشو پشت گردنش کشید و با صدایی که سعی داشت بی‌تفاوت باشه، گفت:

- البته

به پشت برگشت، ولی صدای نفس‌های ضعیف والریا و حرکتش روی تخت دقیق می شنید بعد از چند دقیقه، صدای گرفته‌ی والریا دوباره بلند شد :

- می‌تونی برگردی

لوکاس آروم برگشت والریا یه لباس زیر صورتی تنش کرده بود و با خجالت، بدون اینکه مستقیم به چشم‌های لوکاس نگاه کنه، گفت :

- ممنون بابت کمکی که بهم کردی

لوکاس، که حالا اخم‌هاش تو هم رفته بود و یه جور کلافگی و عصبانیت تو چشماش موج می‌زد، غرید :

- مگه من دیوارم که به دیوار نگاه می‌کنی یا نکنه چشات مشکل داره؟

والریا برای یه لحظه از این پررویی شوکه شد،ولی سریع به خودش اومد.لوکاس اولین مردی بود که باعث بیدار شدن خوی سرکش تو وجودش می شد با یه چشم‌غره‌ی تند و لحنی که پر از غرور بود گفت :

- اگه به خودت زحمت می‌دادی یه پیراهن تنت کنی، شاید منم می‌تونستم راحت نگاهت کنم !

لوکاس، که حالا انگار از این جواب غافلگیر شده بود، با یه پوزخند عصبی گفت:

- الان مثلاً می‌خوای بگی تا حالا یه مرد لخت ندیدی؟

والریا از این حرف خونش به جوش اومد. انگار لوکاس داشت عمداً سعی می‌کرد تحقیرش کنه.با لحنی تند و پر از خشم گفت:

- نه، ندیدم حالا هم لطفاً برو بیرون، می‌خوام استراحت کنم!

رگ‌های کنار شقیقه‌ی لوکاس پررنگ‌تر شدن، انگار خشمش داشت از کنترلش خارج می‌شد. با یه حرکت تند به سمت در رفت و در رو با چنان نیرویی کوبید که صدای بلندی

تو راهرو پیچید .

والریا به محض رفتن لوکاس روی زمین آوار شد. زانوهاش خم شدن اشک‌هاش یکی پس از دیگری روی گونه‌هاش سرازیر شدن تو دلش به نفرینی که زندگیشو نابود کرده بود لعنت فرستاد، نفرینی که مجبورش کرده بود برای نجات عمه‌اش اون رو به یه گرگ عوضی مثل لوکاس بسپاره

""ویانا""

به محض اینکه به اتاقم رسیدم، در رو با یه صدای بلند کوبیدم، انگار می‌خواستم کل خشم و سردرگمیمو روی اون در بیچاره خالی کنم. موهای فر و مشکیمو با حرص به چنگ گرفتم و تو آینه‌ی روبه‌روم به خودم زل زدم

نمی‌فهمیدم چطور با وجود دیدن اون صحنه‌ی وحشتناک تو انباری و ترسم وقتی با ماتئو حرف می‌زدم، انگار همه‌چیز عوض می‌شد. انگار یه حس امنیت عجیب و غریب تو وجودم ریشه می‌دووند حتی وقتی نبایدگابریل درست گفته بود: ماتئو یه هیولا بود و من احمقانه کنار اون هیولا حس امنیت داشتم زیر لب با خودم زمزمه کردم :

بعد از اینکه درسم اینجا تموم شد، می‌رم. دیگه پشت سرمم نگاه نمی‌کنم

با یه نفس عمیق،بیشتر انگار داشتم خودمو متقاعد می‌کردم ادامه دادم:

- آره، باید همین کارو کنم. دیگه چیزی تا تموم شدن درسم نمونده. نمی‌ذارم هیچی جلومو بگیره

یه صدای تق ملایم از پشت در، منو از افکارم بیرون کشید. یه لحظه شوکه شدم، ولی سریع خودمو جمع کردم و با صدایی آروم گفتم:

- بفرمایید

النابا اون لبخند همیشگیش، با یه جعبه‌ی موبایل وارد شد و اونو به دستم داد. با یه صدای نرم و گرم گفت:

- بفرما، ویانا جان

با یه لبخند تشکر کردم :
- ممنونم

النا با یه «خواهش می‌کنم» ساده و صمیمی از اتاق بیرون رفت. جعبه رو باز کردم و گوشی جدید رو بیرون آوردم. سیم‌کارت آماده بود و همه‌ی برنامه‌ها روش نصب شده بودن، انگار یکی از قبل همه‌چیزو برام آماده کرده بود

ولی حوصله‌ی هیچی نداشتم. دلم می‌خواست مثل قدیما، بی‌خیال و آزاد، برم یه قدم بزنم، برم پارک، جایی که بتونم برای چند لحظه از این همه آشوب دور باشم.

گوشی رو برداشتم و به سمت طبقه‌ی پایین رفتم. خونه ساکت بود، انگار همه غیبشون

زده بود. شونه‌ای بالا انداختم و به سمت در خروجی رفتم، ولی درست وقتی می‌خواستم از در بزرگ ویلا بیرون بزنم صدای بم و سرد ماتئو پشت سرم بلند شد :

- کجا؟

با یه چشم‌غره‌ی تند به سمتش برگشتم و با لحنی پر از لجبازی گفتم:

- به تو چه؟

ماتئو، با اخم‌های تو هم و چشمایی پر از جدیت قدم‌هاشو آروم به سمتم برداشت.با صدایی که هیچ احساسی توش نبود گفت

- این‌طوریه؟

ابروم رو بالا انداختم و با همون لحن لجبازانه، عین خودش گفتم:

- آره این‌طوریه

ماتئو یه تک‌خنده‌ی کوتاه کرد، ولی این خنده به جای اینکه آرومم کنه، یه جورایی ترسوندم. با یه آرامشی که بیشتر شبیه آرامش قبل طوفانه گفت:

- خیلی خب برو

دندونامو روی هم ساییدم، انگار داشت عمداً منو به چالش می‌کشید. با یه لحن تند و پر

از حرص گفتم :

- ذاتاً داشتم می‌رفتم تو وقتمو گرفتی!

ماتئو فقط یه «هوم» کش‌دار کشید و دیگه چیزی نگفت. با قدم‌های سریع به سمت در بزرگ ویلا رفتم

ولی درست وقتی می‌خواستم از در رد بشم، دو تا از نگهبان‌های غول‌پیکر ماتئو، با اون هیکل‌های ترسناک و چشم‌های بی‌احساس، جلومو گرفتن. حرصی و با صدایی که پر از عصبانیت بود، گفتم :

- چیکار می‌کنید؟

یکی از نگهبان‌ها، بدون اینکه حتی نگاهشو از روبه‌رو برداره، با لحنی خشک و رسمی گفت :

- متأسفم خانم تا وقتی آقا اجازه نده نمی‌تونیم بذاریم برید

با عصبانیت راهی که اومده بودم رو برگشتم و درست روبه‌روی ماتئو ایستادم. قلبم از خشم تند می‌زد،انگار می‌خواست از سینه‌م بپره بیرون با صدایی که پر از حرص و سرکشی بود، گفتم :

- بهشون بگو از سر راهم برن کنار!

ماتئو، با اون هیکل تنومند و چشم‌های یخی که انگار می‌تونستن روح آدمو سوراخ کنن یه پوزخند سرد زد شونه‌ای بالا انداخت و با لحنی که عمداً لجبازی منو تقلید می‌کرد، گفت:

- به من مربوط نمی‌شه

پوست لبمو از شدت حرص گاز گرفتم، طوری که یه لحظه حس کردم طعم خون تو دهنم پخش شد. نگاهش برای یه ثانیه روی لبام گیر کرد انگار یه جرقه‌ی ریز تو عمق چشماش روشن شد، ولی نگاهشو گرفت با صدایی که پر از خشم گفتم :

- لعنتی! من فقط می‌خوام یه روز زندگی عادی داشته باشم برم قدم بزنم خرید کنم همین

حس کردم چشماش کمی نرم شدن و با یه حرکت آروم، به ماشین مشکی و براقش که اشاره کرد و با صدایی که هنوز جدیتشو حفظ کرده بود، گفت:

- سوار شو. باهم می‌ریم قدم بزنیم

چشمام از تعجب گرد شدن. ماتئو می‌خواست باهام بیاد؟ امروز دیگه واقعاً حال و حوصله‌ی جر و بحث نداشتم. نفس عمیقی کشیدم، سری تکون دادم و با قدم‌های مصمم به سمت ماشین رفتم. ماتئو با اون قدم‌های محکم و آمرانه‌اش به سمت در جلوی ماشین رفت و با یه حرکت خشک و رسمی که انگار جزئی از وجودش بود، در رو برای من باز کرد .

عادت کرده بودم به این رفتارش، ولی هنوزم یه جورایی برام عجیب بود. نشستم تو ماشین ولی وقتی نگاهم به کت‌وشلوار مشکی و اتوکشیده‌اش افتاد،که انگار برای یه جلسه‌ی رسمی آماده شده بود، نتونستم جلوی خودمو بگیرم. با یه لحن طعنه‌آمیز گفتم :

- نکنه می‌خوای با این کت‌وشلوار بریم قدم بزنیم؟

ماتئو، با اخم و یه جور سردرگمی که بهش نمی‌اومد، به خودش نگاه کرد و با لحن بی تفاوتی گفت :

- من معمولاً با بالاتنه‌ی برهنه تو جنگل قدم می‌زنم ولی برای بیرون چه مشکلی داره؟

چشمامو ریز کردم و با حرص گفتم :

- عالیه! می‌خوای همون اول همه‌ی نگاه‌ها رو به سمت ما بکشونی؟ این‌جوری که دیگه هیچ آرامشی برام نمی‌مونه

ماتئو یه لحظه مکث کرد، انگار داشت حرفامو تو ذهنش سبک‌سنگین می‌کرد. بعد با یه نفس کوتاه و خشک، که انگار فقط برای حفظ ظاهر بود، در رو بست و با قدم‌های محکم به سمت خونه برگشت.

چند دقیقه بعد، با یه شلوار پارچه‌ای مشکی و یه تی‌شرت همرنگ برگشت که کاملاً به هیکل عضلانی و تنومندش چسبیده بود. لعنتی تو دلم به خودم فرستادم

این لباس انگار فقط برای این طراحی شده بود که خطوط بدنشو بیشتر به رخ بکشه. عضلات بازوها و سینه‌اش زیر پارچه‌ی نازک تی‌شرت انگار زنده بودن، و برای یه لحظه حس کردم نگاهم داره ناخودآگاه روش قفل می‌شه .

سریع سرمو به سمت پنجره چرخوندم

ماتئو پشت فرمون نشست، یه نیشخند ریز و معنی‌دار روی لباش بود، انگار می‌دونست تو ذهنم چه خبره گفت :

- حالا راضی شدی؟

سعی کردم بی‌تفاوت به نظر بیام، دستمو با یه حرکت بی‌خیال تکون دادم و گفتم :

- از هیچی بهتره. بریم دیگه

ماتئو پوزخند محوی زد، فرمون رو چرخوند و ماشین با یه غرش خفیف به حرکت دراومد. چند دقیقه بعد، کنار یه جاده‌ی خلوت با درخت‌های بلند نگه داشت. با تعجب گفتم:

- چرا نگه داشتی؟

ماتئو، با همون لحن سرد و که انگار هیچ‌وقت ازش جدا نمی‌شد، به مسیر باریک و سرسبزی که به سمت پارک می‌رفت اشاره کرد و گفت:

- مگه نمی‌خوای قدم بزنی؟تا پارک چند دقیقه راهه.از اینجا باهم می‌ریم

سری تکون دادم، هنوز تو ذهنم داشتم با این ماتئوی غیرقابل پیش‌بینی کنار می‌اومدم. باهم از ماشین پیاده شدیم و قدم‌زنان به سمت پارک رفتیم. پارک نسبتاً خلوت بود، فقط چند نفر اینجا زیرسایه‌ی درخت‌ها قدم می‌زدن یا روی نیمکت‌ها نشسته بودن. بعضی‌ها بهمون خیره شده بودن

و من می‌دونستم این به خاطر تفاوت فاحش قد و هیکلمون بود ماتئو با اون قد بلند و هیکل تنومندش، و من که کنارش بیشتر شبیه یه پرنده‌ی کوچیک به نظر می‌رسیدم .

یهو صدای گریه‌ی بلند یه بچه، مثل یه شوک، توجهمو به خودش کشید. یه بچه‌ی کوچیک، با موهای ژولیده و لباس خاکی، روی زمین افتاده بود و گریه می‌کرد.

اطرافش هیچ‌کس نبود، انگار تنها مونده بود. قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، ماتئو با قدم‌های محکم و سریع به سمت بچه رفت. با بهت بهش زل زدم. ماتئو، همون مردی که چند ساعت پیش تو انباری مثل یه هیولای بی‌رحم داشت سباستین رو شکنجه میداد

حالا با یه نرمی غیرمنتظره بچه رو بغل کرده بود دستشو با احتیاط روی سر بچه کشید، انگار داشت شکننده‌ترین چیز دنیا رو لمس می‌کرد. با صدایی گرم و مهربون، که انگار از یه دنیای دیگه اومده بود، گفت :

- هیش عزیزم گریه نکن چیزی نیست.

دهنم از تعجب باز موند. ماتئو بچه رو طوری بغل کرده بود که انگار یه تکه شیشه‌ی نازکه، انگار هیچ‌وقت تو عمرش به چیزی آسیب نزده،چه برسه به آدم.

برای یه لحظه شک کردم که این واقعاً همون ماتئوئه؟ بچه کم‌کم آروم شد و مادرش با عجله پیداش شد، با یه تشکر سریع بچه رو از ماتئو گرفت و رفت .

ماتئو، بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه، با همون لحن سرد و بی‌تفاوتی که انگار همیشه همراهش بود، گفت :

- دقیقاً از چی انقدر شوکه شدی؟

کنار ماتئو روی نیمکت چوبی پارک نشستم خیره به نیم‌رخ ماتئو شدم

به خط فک تیز و چشم‌های یخی‌ای که انگار همیشه یه دیوار نامرئی دورشون کشیده شده بود.با صدایی که سعی کردم بی‌تفاوت و کمی کنجکاو نگهش دارم، گفتم:

- از اینکه تو چندتا رو داری؟

ماتئو ابروشو بالا انداخت، انگار سؤالم براش یه بازی ساده و بی‌اهمیت بود. با لحنی که انگار همیشه آماده‌ی جواب دادن بود، گفت:

- اینکه یکی بچه دوست داشته باشه انقدر برات عجیبه؟

تو دلم جوابشو دادم(خوبه خودت می‌گی "یکی "تو که یه قاتل لعنتی‌ای چطور ممکنه تو

یه روز دوتا روی کاملاً متفاوت ازت ببینم؟ صبح با چنان آرامش وحشتناکی داشتی سباستین رو سلاخی می‌کردی که نزدیک بود از حال برم حالا جوری بچه رو بغل کردی که انگار هیچ‌وقت به یه مگس هم آسیب نرسوندی(

ولی این حرفا رو به زبون نیاوردم. فقط بهش زل زدم

انگار نگاهم بلندتر از هر فریادی حرفامو بهش رسونده بود چون یهو چشم‌غره‌ی ترسناکی بهم رفت صداش که حالا یه لایه‌ی تهدید زیرش داشت تو فضای پارک پیچید :

- ببین ویانا تو دنیای من هیچ آدم سفیدی وجود نداره و من قطعاً صدر سیاهی‌ام. ولی این دلیل نمی‌شه بچه‌ها رو دوست نداشته باشم. اونا نقطه‌های سفیدن پاک و بی‌گناه وقت گذروندن باهاشون باعث می‌شه برای یه لحظه همه‌چیزو فراموش کنم

حرفاش، با اون صدای بم و عمیق یه لحظه منو به فکر فرو برد نمی‌تونستم تصمیم بگیرم که باید از این تضاد تو وجودش وحشت کنم یا از صداقت ناگهانیش متعجب بشم. بدون فکر، سؤالم از دهنم پرید:

- پس چرا خودت بچه نداری؟

یهو یه نیشخند بزرگ و معنی‌دار روی صورتش نشست از اون نیشخندایی که انگار یه راز خطرناک و وسوسه‌انگیز پشتش قایم بود. با لحن خاصی گفت:

- چون مادر مناسبی برای بچه‌هام پیدا نکرده بودم

نمی‌دونم چرا ولی یه حس عجیب و گرم مثل یه موج تو سینه‌م پخش شد قلبم تندتر کوبید انگار داشت از جا کنده می‌شد آب دهنمو به سختی قورت دادم

و سریع نگاهمو به سمت بچه‌هایی که تو پارک با خنده و شادی بازی می‌کردن چرخوندم فقط می‌خواستم از اون نگاه نافذ فرار کنم سکوت بینمون مثل یه دیوار سنگین شد ولی ماتئو دوباره با همون صدای بم و آروم گفت :

- تو بچه دوست داری؟

سعی کردم لحنم بی‌تفاوت باشه جوری که انگار این سؤال برام هیچ اهمیتی نداره. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم :

- نمی‌دونم.تا حالا با بچه‌ای ارتباط نگرفتم

برای اینکه بحثو عوض کنم و از اون فضای سنگین خلاص شم از جام بلند شدم. یه لبخند شیطان‌صفتانه به سمتش زدم و گفتم :

- من می‌خوام تاب سوار شم تو هم باید بیای

ماتئو یه خنده‌ی مردونه و کوتاه زد انگار نمی‌تونست باور کنه دارم جدی حرف می‌زنم. با همون لحن ناباوری که بهش نمی‌اومد گفت :

- جدی نیستی که؟

تای ابروم رو بالا انداختم و با لحنی پر از لجبازی گفتم :

- کاملاً جدیم خودت اصرار داشتی باهام بیای پس همراهی الکی به درد نمی‌خوره

ماتئو تکیه‌شو به نیمکت داد، یه پوزخند محو و حساب‌شده زد و با صدایی که پر از اطمینان بود، گفت:

- امکان نداره

لبخندم عمیق‌تر شد. تو دلم گفتم (ماتئو خان هنوز منو نشناختی) با یه پوزخند شیطنت‌آمیز گفتم:

- خیلی خب میرم به یه پسر دیگه می‌گم باهام سوار شه هولم بده

ماتئو یه خنده‌ی عصبی کرد ولی این بار یه سایه‌ی تیره تو چشماش پیدا شد. فکش سفت شد و با صدایی که هشدار توش بود غرید:

- تو همچین کاری نمی‌کنی

البته که قرار نبود همچین کار احمقانه‌ای بکنم، ولی لحن دستوری ماتئو مثل یه جرقه خشممو شعله‌ور کرد با یه پوزخند پررویی گفتم:

- می‌تونیم امتحان کنیم نه؟

بعد با یه حرکت نمایشی چشمامو چرخوندم به سمت دو تا پسر که یه کم اون‌طرف‌تر روی یه نیمکت نشسته بودن و داشتن با هم حرف می‌زدن. ماتئو رد نگاهمو گرفت و قبل از اینکه حتی بتونم یه قدم به سمتشون بردارم، با یه حرکت سریع مچ دستمو گرفت.

انگشتای قویش دور مچم حلقه شدن و یه جریان گرم از پوستش به بدنم دوید. لبخند شیطنت‌آمیزی رو لبم نشست. اینکه براش مهم بود، ناخودآگاه قلبمو گرم کرد.

حقیقتش اگه جلومو نمی‌گرفت، هیچ‌وقت به سمت اونا نمی‌رفتم ماتئو با یه حرکت نرم و حساب‌شده منو به سمت تاب کشید. بی‌توجه به نگاه‌های کنجکاو آدمای دور و بر، منو روی تاب نشوند

و آروم آروم شروع کرد به هول دادن. تاب با هر حرکتش تو هوا تکون می‌خورد و باد خنکی موهامو به بازی می‌گرفت برای یه لحظه انگار همه‌چیز نرمال عادی بود

نه انباری بود، نه سباستین، نه اون دنیای تاریک و پر از راز ماتئو.فقط من بودم، تاب، و ماتئویی که با یه آرامش عجیب داشت منو هول می‌داد.

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد،ماتئو، با اون هیکل تنومند و غول‌پیکرش، با یه حرکت غیرمنتظره نشست روی تاب کنارم. نمی‌تونستم جلوی خندمو بگیرم .

یه قهقهه‌ی بلند و از ته دل زدم که تو سکوت پارک پیچیدماتئو با یه چشم‌غره‌ی بیشتر بامزه بود زیر لب غرید با صدای آروم و بم انگار باخودش بود حرف میزد گفت :

- بله، بایدم بخنده کی باورش می‌شه من از پس یه گله گرگ بربیام ولی نمی‌تونم از پس لجبازیای یه آشوبگر کوچولو بربیام؟

لبمو گاز گرفتم، نه از عصبانیت بلکه چون یه حس عجیب تو وجودم بیدار شده بودانگار تازه داشتم ماتئو رو می‌دیدم

نه اون هیولای سرد و بی‌رحمی که تو انباری دیده بودم، بلکه یه ماتئوی دیگه

با اینکه عروسشو فراری داده بودم، با اینکه باعث به‌هم‌خوردن صلحشون شده بودم هیچ‌وقت سعی نکرد بهم آسیب بزنه

حتی ازم محافظت کرد انگار یه دیوار نامرئی دورم کشیده بود. این تضاد تو وجودش داشت دیوونم می‌کرد.

هوا حالا کاملاً تاریک شده بود. پارک خالی بود فقط من و ماتئو مونده بودیم و صدای جیرجیر زنجیرهای تاب تو سکوت شب می‌پیچید

آروم سرمو به زنجیر سرد تاب تکیه دادم. نمی‌دونم چرا، ولی یهو دلم گرفت .

خیره شدم به ماه که تو آسمون مثل یه فانوس نقره‌ای می‌درخشید یه حس غریب، انگار یه غم قدیمی تو سینه‌م سنگینی می‌کرد .

یهو یه حرکت سریع نزدیکم حس کردم. قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم

دستم محکم کشیده شد و صدای بم و پر از خشم ماتئو تو گوشم پیچید :

- لعنتی

ترسیده بهش زل زدم. چشماش دوباره تاریک و سخت شده بودن، مثل دو تیغه‌ی یخی که آماده‌ی بریدن بودن

قلبم تند کوبید و با صدایی که از ترس میلرزید، گفتم :

- اون چی بود؟

ماتئو، بدون اینکه نگاه تیزشو از اطراف برداره یا جواب سؤالمو بده، با همون لحن دستوری گفت:

- رانندگی بلدی؟

با سرعت منو به سمت ماشین کشوند. هول‌زده و با صدایی که هنوز از شوک میلرزید، گفتم :

- آره

با همون لحن خشک و بی‌تعارف گفت :

- خوبه تو ماشینو می رونی

چشمام از تعجب گرد شدن

- اما من اینجا گواهینامه ندارم

ماتئو، بدون حتی یه لحظه مکث، با لحنی که انگار هیچ‌چیز تو دنیا نمی‌تونست جلوی تصمیمشو بگیره، گفت :

- مهم نیست

قلبم از هیجان و ترس داشت از سینه‌م می‌پرید. سریع پشت فرمون نشستم دستام روی فرمون میلرزیدن

ماتئو کنارم جا گرفت، و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، با همون لحن خونسرد و محکم گفت :

- بنداز تو خیابون اصلی

به سرعت فرمون رو چرخوندم، و ماشین با یه غرش به حرکت دراومد. یهو یه گوی بنفش عجیب،به شکل گولوله درست وسط شیشه‌ی جلوی ماشین خورد

صدای برخوردش مثل یه انفجار کوچیک تو گوشم پیچید. دستام میلرزیدن، اشکی از هیجان و ترس تو چشمام حلقه زد. قلبم داشت از جا کنده می‌شد

ماتئو با یه حرکت سریع اسلحه‌ی عجیبشو از زیر صندلیش درآورد، سرشو از پنجره بیرون برد و شروع به شلیک کرد. صدای شلیک‌ها تو فضای تنگ ماشین گوش‌خراش بود.

من با سرعت نور بین ماشینای دیگه تو خیابون ویراژ می‌رفتم، انگار همه‌ی دنیا دور سرم می‌چرخید

یه گوی بنفش دیگه به سمت ماشین اومد و با ترس و عصبانیت روی فرمون کوبیدم و فریاد زدم :

- ماتئو، لعنتی اینا کین؟ این گوی‌های عجیب چیه؟

ماتئو، با یه صدای نرم و آروم که انگار فقط برای آروم کردن من بود، گفت :

- هی... هی، آشوبگر تا وقتی من زنده‌ام، بلایی سرت نمیاد فهمیدی؟ نباید بترسی. فقط به مسیر خیره شو، جوری که انگار هیچی نمی‌شنوی، باشه؟

حرفاش، با اون لحن محکم و اطمینان‌بخش منو به خودم آورد آب دهنمو قورت دادم و تو دلم گفتم

)لعنتی من تو ایران برای سرگرمی تو مسابقه‌های غیرقانونی ماشین‌رانی شرکت می‌کردم. حالا انگار فراموش کردم کی‌ام(

دستامو محکم دور فرمون قفل کردم، چشمامو به خیابون دوختم و با تمام وجودم روی

مسیر تمرکز کردم. با صدای محکم مثل خودش گفتم :

- باشه

دنده رو عوض کردم و پامو محکم روی گاز فشار دادم. ماشین انگار از جا کنده شد از آینه بغل نگاهم به دوتا ماشین اسپرت مشکی افتاد که مثل سایه دنبالمون بودن

تو یه حرکت سریع فرمون رو چرخوندم و پیچیدم تو یه خیابون باریک‌تر. سرعتمو کم کردم. ماتئو با اخم و یه نگاه تیز پرسید :

- چیکار می‌کنی؟

با دقت فاصله‌مونو چک کردم و گفتم :

- این‌جوری تا ابد دنبالمون می‌مونن باید یه کاری کنیم دیگه نتونن برسن بهمون

ماتئو یه نیشخند خطرناک زد و ابروشو بالا انداخت

- می‌خوای چیکار کنی؟

جفت ماشینا حالا یکی از جلو و یکی از پشت پیچیده بودن و راهمونو سد کرده بودن. به ماتئو نگاه کردم و گفتم :

- وقتی گفتم به لاستیکشون شلیک کن.

ماتئو با یه نیشخند کوتاه گفت :

- حتما آشوبگر

حالا هر دو ماشین جلوی راهمون بودن. با یه پوزخند به راننده‌ی ماشین روبه‌رو زل زدم فرمون رو حرفه‌ای چرخوندم دنده رو عوض کردم و تو یه حرکت تیز از بین جفتشون در اومدم. داد زدم :

- حالا ماتئو

ماتئو سریع اسلحه‌شو درآورد و شروع به شلیک کرد. با سرعت نور گاز دادم و پشت سرمون گذاشتمشون

از آینه بغل نگاه کردم. نقشه‌م گرفته بود، هیچ ماشینی پشت سرمون نبود. ناخودآگاه ذوق کردم و زدم رو فرمون :

- ایول

ماتئو یه تک‌خنده کرد و گفت :

- آفرین شاید باید طراحی لباس رو ول کنی بیای تو کار قاچاق

با یه پوزخند تلخ کینه زدم:

- نه ممنون علاقه‌ای به قاتل شدن ندارم

ماتئو کنایه‌مو نشنیده گرفت، با همون لحن بی‌تفاوت گفت :

- رانندگیت مثل راننده‌های عادی نبود

یه «هوم» بی‌تفاوت گفتم و فرمون رو چرخوندم .

- آره، وقتی ایران بودم برای تفریح تو مسابقه‌های ماشین‌رانی شرکت می‌کردم

ماتئو با یه نیشخند گفت :

- پس کارای غیرقانونی هم انجام می‌دادی

اینکه قانونای ایرانو می‌دونست، حسابی متعجبم کرد. حالا که بحثش پیش اومده بود، پرسیدم :

- تو از کجا فارسی یاد گرفتی؟

لحنش یهو سرد شد، انگار یه دیوار دورش کشیده شد

- یه مدت ایران زندگی کردم

بعد سریع بحثو عوض کرد :

- بزن کنار من بیام پشت فرمون

حس کردم نمی‌خواد دربارش حرف بزنه. منم دیگه چیزی نگفتم و ماشینو کنار جاده پارک کردم. جامونو عوض کردیم .

به محض رسیدن به خونه، داشتم سمت اتاقم می‌رفتم که صدای ماتئو بلند شد :

- شام نخوردی

خسته بودم، فقط دلم می‌خواست بخوابم .

- گشنم نیست

ماتئو اخمی کرد و با لحن محکمی گفت:

- بدون شام نمی‌تونی بخوابی بیا یه چیزی بخور بعد برو بخواب

یه پوف کلافه کشیدم حوصله‌ی بحث نداشتم، واسه همین بی‌حرف دنبالش راه افتادم. انقدر فشار و هیجان روم بود که بدنم انگار انرژی خالی کرده بود

چشمام به زور باز می‌موندن. حتی نفهمیدم چطور غذا خوردم .

وقتی از پله‌ها داشتم بالا می‌رفتم، پام به لبه‌ی پارکت گیر کرد و نزدیک بود پخش زمین شم. یهو دست گرم و محکم ماتئو دور کمرم حلقه شد

یه دستشو زیر پام برد جوری که انگار اصلاً وزنی ندارم، بلندم کرد. خسته‌تر از این بودم که جلوشو بگیرم. با صدای ضعیفی گفتم :

- چیکار می‌کنی؟

ماتئو منو بالاتر کشید و با صدای آروم گفت :

- هیش بهم تکیه بده خیلی خسته ای می‌برمت اتاقت

بدنم انگار فقط منتظر همین حرف بود. خود به خود آروم شدم و چشمامو بستم.

""یک هفته بعد""

با عجله وسایلمو جمع کردم و پریدم سمت در. دانشگاه دیرم شده بود. این یه هفته تقریباً آروم بود، یا بهتره بگم خودمو تو درس و کارام غرق کرده بودم تا با ماتئو روبه‌رو نشم.

هر وقت بهش فکر می‌کردم، یه حس عجیب تو دلم بیدار می‌شد که نمی‌تونستم بفهممش. باید جلوی این احساسات لعنتی رو می‌گرفتم .

من و ماتئو هیچ جوره وصل هم نبودیم من هیچ‌وقت نمی‌تونم با کارای اون کنار بیام. فقط یه مدت کوتاه اینجام، تا آبا از آسیاب بیفته و بتونم برم .

وارد محوطه‌ی بزرگ دانشگاه شدم. نور خورشید از بین درختای بلند حیاط می‌زد تو و سایه‌های خنک روی چمنا می‌نداخت.

چون سال آخر بودم، بیشتر کارام عملی و رقابتی بود قراره بود طرح دو نفر از بین ما برای مسابقه‌ی بین‌المللی فشن‌شو انتخاب بشه. از اون طرف، فردا عروسیم بود .

هه چه عروسی‌ای! حتی پدر و مادرم خبر نداشتن هیچوقت فکر نمی کردم تقدیرم اینجا اینجوری تغییر می کنه

حالا باید عروس یه مافیای لعنتی بشم. عصبی سرمو تکون دادم و سعی کردم این فکرا رو از سرم بندازم .

درست وقتی می‌خواستم وارد ساختمون بشم، یهو حس کردم یکی از پشت بهم چسبید. یه چیز تیز به پهلوم فشار آورد و نفسم تو سینه حبس شد. با لحن تهدید آمیزی زمزمه کرد :

- مثل یه دختر خوب باهام میای آقا می‌خواد ببینتت

چشمامو محکم روی هم فشار دادم. انگار اینا قسم خورده بودن منو دیوونه کنن. با یه حرکت تند برگشتم و به طرف غریدم:

- منو ببین برادر من دیگه از این چیزا نمی‌ترسم. برو به اون آقات بگو هر کی هست اگه کاری با من داره بعد کلاسام تشریف بیاره. الانم کلاسم به اندازه‌ی کافی دیر شده !

صدای بلندم باعث شد حراست دانشگاه با چند تا قدم سریع برسه. یه مرد میانسال با لحن محترمانه پرسید :

- خانم مزاحمتی براتون ایجاد کردن؟

با اخم و عصبانیت سری تکون دادم و گفتم :

- بله مزاحم تایم کلاسم شدن!

بعد بدون حرف دیگه‌ای اون مرده رو با قیافه‌ی بهت‌زده‌ش تنها گذاشتم و رفتم داخل .

یکی از کلاسام به خاطر نیومدن استاد زودتر کنسل شد. وقتی از ساختمون زدم بیرون نور آفتاب چشمامو زد. داشتم سمت خیابون اصلی می رفتم عجیب بود نوچه های ماتئو رو نمی دیدیدم

یهو نگاهم به همون مرده که صبح تهدید کرده بود افتاد. کنار یه کادیلاک اسکالید مشکی و براق وایستاده بود، انگار منتظرم بود. زیر لب با حرص غر زدم:

- البته که منتظرم می‌مونه! صد البته که قرار نیست به زندگی آرومم برگردم!

مرد در ماشینو باز کرد. با عصبانیت به فارسی غریدم :

- ماشاالله داداش کم چیزی نیست سه ساعت برای خفت کردن یکی منتظر بمونی!

با اخم‌های تو هم به ایتالیایی گفت:

- به زبونی حرف بزن که بفهمم!

به زبون خودش با پوزخند جواب دادم :

- هیچی برادر می‌گم کار توام بالاخره خیلی سخته سه ساعت منتظر موندی برای خفت کردن یه نفر خسته نباشی

یهو یه قهقهه‌ی بلند و آشنا گوشمو پر کرد. سرمو بالا آوردم و گابریل رو دیدم که با یه لبخند شیطنت‌آمیز بهم زل زده بود. با همون لحن پررو گفت :

- اینکه با وجود گیر کردن پیش اون هیولا هنوز روحیه‌ی سرکشتو از دست ندادی واقعاً تحسین‌برانگیزه

اخمام کم‌کم تو هم رفت. با یه لحن تند گفتم :

- اینجا چیکار می‌کنی؟

صورتش یهو جدی شد. با یه نگاه عمیق گفت :

- بهت گفتم نجاتت می‌دم

یه پوف کلافه کشیدم و گفتم :

- منم گفتم به ناجی نیاز ندارم

خواستم راهمو بکشم و برم که نوچه‌ش سد راهم شد. گابریل با یه لحن آروم، ولی تهدید وار گفت:

- ویانا عزیزم بیا سوار شو لطفاً

یه نگاه کوتاه به نوچه‌ش انداختم. انگار راه دیگه‌ای نداشتم. با یه قیافه‌ی بی‌حس رفتم و روبه‌روش نشستم. نوچه‌ش در رو بست و چند ثانیه بعد ماشین راه افتاد .

گابریل با یه لبخند گفت :

- ممنون که درخواستمو رد نکردی

با همون لحن نیش‌دار گفتم :

- تشکر لازم نیست به هر حال چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم

قهقهه‌ی بلندی زد که اصلاً حس خوبی بهم نداد. گفت :

- خوبه هنوز زبونت کار می‌کنه

تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

- مگه قرار بود از کار بیفته؟

هر وقت گابریل رو می دیدم بیشتر حس ترس می گرفتم رفتارش شبیه آدم سالم نبود انگار یه روانی زنجیره ای بود

- عزیزم انقدر تلخ نباش

دستم مشت شد با پوزخند گفتم

- مگه خواهرت شیرینی ای گذاشته

اونم اخماش تو هم رفت

- مقصر خودت بودی اگه کمکش نمی کردی این بلا سرت نمیومد

تیک عصبی گرفتم با لحن تندی جواب دادم

- اوه معذرت میخوام که من سادلو احمق میخواستم دوستمو از یه پیرمرد قاچاقچی نجات بدم

گابریل خونسرد تیکه زد به صندلی

- اون برای فرار حتی به کمک تو نیاز نداشت در اصل اون تو رو طمع کرد

قلبم شکست با اینکه بارها تو ذهنم خطور کرده بود اما بازم اینکه از زبون برادرش اینو شنیدم قلبمو شکوند اما تغییری تو صورتم ایجاد نکردم همونطوری سرد بهش خیره شدم لب زدم

- اگه حرفات تموم شد میخوام برم

حالا اون بود که تیکه عصبی گرفته بود

- چطور تو این مدت کوتاه تو رو انقدر شبیه خودش کرده

فهمیدم منظورش ماتئو بود با پوزخندی مثل خودش لب زدم

- به هرحال دیگه همسرمه عادیه شباهتاهایی پیدا کنیم حالا که حرفمون تموم شد من میخوام پیاده بشم

نگاه عجیبی بهم انداخت بعد سری تکون داد که سوزنی توی گردنم فرو رفت چشمام گرد شد آخرین چیزی که شنیدم صدای گابریل بود که گفت

- متاسفم عزیزم اما تو باید حقیقتو درباره اون هیولا بفهمی

وارد سیاهی شدم

-

با پوشیده شدن آب روی صورتم با وحشت چشمامو باز کردم نگاه به دور اطراف انداختم تو یه انباری بودم با صدای گابریل به سرعت همه اتفاقای تو ذهنم شکل گرفت

- اوه معذرت میخوام عزیزم اما خوابت زیاد سنگین بود

حدس میزدم چشمام سرخ شده باشه با تک خنده عصبی سرمو بالا گرفتم

- خواب؟حرمزاده تو منو بیهوش کردی

آروم موهامو نوازش کرد که سرمو عقب کشیدم

- عا عا عزیزم تو که انقدر بد دهن نبودی

اون واقعا یه روانی بود بهش خیره شدم

- چی از جونم میخوای

- دارم بهت لطف می کنم تو رو از ازدواج با اون مرد نجات دادم عوض تشکرته؟

عصبی غریدم

- اما من بهت گفتم لطف کوفتیتو نمیخوام

اخماش تو هم رفتن موهامو به چنگ گرفت

- تو حتی نمیدونی با چه موجوداتی داری سر کله میزنی احمق

دیگه داشتم از این معما های مسخره رفتار عجیب غریب خسته می شدم داد زدم

- خب تو بگو روشنم کن منم بفهمم چه کوفتی هستی

گابریل با چشمای خالی و بی‌روحش بهم زل زده بود، انگار داشت روحمو می‌خوند. نور زرد و کم‌جون لامپ سقفی تو انباری نمور،و بوی خاک خیس و فلز زنگ‌زده با یه جور عطر تند شیمیایی قاطی شده بود که نفس کشیدنو سخت می‌کرد.

طناب‌های زبر دور مچ‌هام پوست دستمو می‌سوزوندن، و صندلی فلزی زیرم سردی استخون‌سوزی داشت که تا مغز استخونم نفوذ می‌کرد. با یه لحن وحشتناک، که انگار از یه جای تاریک تو وجودش می‌اومد، گفت :

- اون مردی که بهش می‌گی همسر اصلاً انسان نیست

برای یه لحظه گوشام سوت کشید. چیزی که شنیده بودم انقدر مسخره بود که نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم. یه قهقهه‌ی بلند زدم، طوری که صدام تو دیوارای انباری پیچید. با همون خنده گفتم:

- انسان نیست؟ پس چیه حتماً گرگینه‌ست، یا شاید اژدها! یا نه خون‌آشام

گابریل با همون چشمای خالی و بی‌احساس بهم خیره شد، انگار اصلاً خنده‌م براش مهم نبود. با یه لحن خشک و جدی گفت :

- درسته اون یه گرگینه‌ست و من... من یه خون‌آشامم

یه بار دیگه بلند خندیدم. باورم نمی‌شد گابریل تو این موقعیت، با این حال خراب من رو دزدیده که این شوخیای بی نمک رو بکنه،کم‌کم خندم محو شد. عصبی غریدم :

- منو دزدیدی آوردی اینجا که این چرندیاتو تحویلم بدی؟ زیادی فیلم می‌بینی؟

گابریل اخماش تو هم رفت. با یه نگاه تیز گفت :

- می‌تونم بهت ثابت کنم که یه خون‌آشامم

یه نفس کلافه کشیدم و سرمو بالا گرفتم. زیر لب زمزمه کردم :

- خدایا، بهم صبر بده

وقتی سرمو آوردم پایین، گابریل دیگه جلوم نبود. قلبم یه لحظه تو سینه‌م قفل کرد. یه حرکت سریع پشت سرم حس کردم، درست مثل اون شب تو پارک. بدنم یخ بست.

با یه حرکت سریع اومد جلوم و خودشو زیر نور کم‌جون پنجره‌ی کوچیک انباری گرفت. پوستش، زیر نور مثل الماس درخشید، درست مثل پوست سباستین تو اون انباری لعنتی. شوک مثل یه موج سرد تو بدنم پخش شد.

صدای گابریل دوباره از پشت سرم بلند شد، آروم و ترسناک :

- حالا باور می‌کنی

نفس کشیدن برام سخت شد. انقدر شوکه بودم که حتی نفهمیدم کی دستامو باز کرده. بدنم انگار فلج شده بود .

همه‌ی اتفاقای عجیب این مدت تو سرم رژه رفتن حرفای مبهم ماتئو، تغییر رنگ چشمای جسیکا، اون گرگ غول‌پیکری که فکر می‌کردم توهم بوده، حتی رفتارای عجیب بیانکا، بهترین دوستم .

حالا همه‌چیز معنی پیدا می‌کرد. اونا اصلاً آدم نبودن. من وارد چه دنیای لعنتی‌ای شده بودم؟

یهو صدای وحشتناکی از بیرون انباری بلند شد، یه جور غرش عمیق که انگار زمینو می‌لرزوند. گابریل با یه حرکت تند به سمت در دوید و زیر لب غرید :

- لعنتی!

نگاهم به در افتاد که نیمه‌باز مونده بود. هیچ‌کس حواسش به من نبود. پاهای بی‌جونم انگار یهو جون گرفتن. با تمام سرعت از روی صندلی پریدم و از در زدم بیرون .

نفس‌نفس‌زنان دویدم. قلبم تو سینه‌م می‌کوبید و صدای غرش‌های عجیب و فریادهایی

که از پشت سرم می‌اومد، مثل یه کابوس دنبالم بودن .

هوای سرد جنگل به صورتم خورد. شاخه‌های درختای بلند و تاریک بالای و زمین زیر پام پر از برگای خیس و گل‌آلود بود که با هر قدم زیر کفشام لیز می‌خوردن.

حتی نفهمیدم اشکام کی از صورتم سرازیر شدن، فقط می‌دویدم. نمی‌دونستم کجا دارم می‌رم، فقط می‌خواستم از اون جهنم فرار کنم .

بالاخره از بین درختای تنگ و تاریک زدم بیرون و به یه جاده‌ی خلوت رسیدم. آسفالت سرد و خیس زیر نور ماه برق می‌زد. درست وقتی پامو گذاشتم روی جاده، یه صدای خشن و آشنا منو تو جام میخکوب کرد. صدای ماتئو بود :

- ویانا

وسط جاده‌ی خیس و سرد ایستاده بودم، نور ماه روی آسفالت برق می‌زد و سایه‌های بلند درختای جنگل دورم مثل دیوارای زنده تکون می‌خوردن. قلبم از ترس تند می‌کوبید، و اشکام بی‌صدا روی صورتم سر می‌خوردن .

صدای گابریل از طرف دیگه جاده بلند شد، آروم و پر از وسوسه‌ی ترسناک :

- ویانا عزیزم از اون هیولاها دور شو. بیا این طرف

ناخودآگاه سرمو چرخوندم به سمت ماتئو. سرتاپاش غرق خون بود، لباسای مشکیش از خیسی خون برق می‌زد و چشمای نافذ و ترسناکش مثل دو تا تیغه‌ی یخی بهم زل زده

بودن. افرادش دورش وایستاده بودن

با بدنای آماده و چشمایی که انگار آماده‌ی حمله بودن. حالا انگار تازه داشتم چهره‌ی واقعی‌شونو می‌دیدم. یه جور وحشت عمیق تو وجودم ریشه کرد، ولی نمی‌تونستم نگاهمو از ماتئو بگیرم .

دوباره صدای گابریل از پشت سرم بلند شد، این بار محکم‌تر :

- ویانا، عزیزم بیا اینجا بهت قول می‌دم دستش بهت نرسه من ازت محافظت می‌کنم

اشکام بند نمی‌اومد. قلبم انگار تو یه قفس تنگ گیر کرده بود. نگاهم تو چشمای ماتئو قفل شد. نمی‌دونم چی تو نگاهم دید، ولی یه لحظه چشماش نرم شدن،ولی صداش هنوز سرد و خشن بود، دستوری گفت :

- ویانا بیا اینجا

سرمو دوباره چرخوندم و به گابریل نگاه کردم. پوستش زیر نور ماه برق می‌زد،با همه‌ی چیزایی که تازه فهمیده بودم، با همه‌ی وحشتی که تو وجودم بود، وقتی به ماتئو نگاه می‌کردم

یه حس امنیت عجیب تو دلم زنده می‌شد. انگار بدنم خودش می‌دونست چیکار کنه. بدون اینکه دوباره به گابریل نگاه کنم، شروع کردم به دویدن. پاهام روی آسفالت خیس لیز می‌خوردن، ولی فقط به سمت ماتئو می‌دویدم .

ماتئو هم به سمتم دوید، قدم‌هاش محکم و سریع بود افرادش تو یه لحظه تغییر دادن، بدناشون با یه غرش عجیب شکل عوض کرد و به سمت افراد گابریل هجوم بردن .

صدای غرش و فریاد تو هوا پر شد ماتئو خودشو جلوم کشید،انگار میخواست سپر لعنتیم باشه جوری که نمی‌ذاشت هیچ ضربه‌ای بهم برسه. سرمو به بدن خودش چسبوند.

بوی خون و با عطرش قاطی شده بود، ولی یه جورایی آرامش‌بخش بود. دستاش محکم دور کمرم حلقه شدن، و با یه صدای بم و نرم کنار گوشم زمزمه کرد :

- هیش آشوبگر کوچولو تموم شد

بدنم دیگه جون نداشت. انگار همه‌ی انرژیم یهو خالی شده بود قبل از اینکه از حال برم، زیر لب زمزمه کردم :

- لعنت بهت ماتئو

--

""راوی""

ماتئو با یه لبخند نرم و خسته، دخترک بیهوش رو تو بغلش نگه داشت. نور کم‌جون ماه از پنجره‌های بزرگ عمارت می‌تابید تو و روی صورت رنگ‌پریده‌ی ویانا سایه‌های ملایمی می‌نداخت. موهای فر و مشکیش روی شونه‌ش ریخته بودن، و نفسای آرومش نشون می‌داد که بالاخره یه کم آرامش پیدا کرده .

وقتی افرادش بهش خبر دادن که ویانا با پای خودش سوار ماشین گابریل شده، انگار خون تو رگ‌هاش یخ زده بود. خشمش مثل یه آتش زیر پوستش شعله کشیده بود، و فقط به یه چیز فکر می‌کرد گابریل باید بهای این کارشو می‌داد .

بدون تلف کردن وقت، به سمت عمارت گابریل هجوم برده بود. ولی وقتی ویانا رو تو اون حال با مچ زخمی دید فهمید که به خواست خودش اونجا نرفته. حالا که ویانا تو بغلش بود، یه حس عجیب تو وجودش پیچید یه جور خشم قاطی با نگرانی عمیق

به عمارت خودش برگشت و ویانا رو با احتیاط روی تخت بزرگ خودش خوابوند.
ملافه‌های سفید و نرم تخت زیر نور لامپ کنار تخت برق می‌زدن، ماتئو به آنتونیو، که با یه نگاه نگران کنار در وایستاده بود، گفت :

- به آلما زنگ بزن بگو بیاد وضعیت ویانا رو چک کنه

آنتونیو سری تکون داد و سریع از اتاق خارج شد. ماتئو به صورت آشفته‌ی ویانا زل زد. موهای ژولیده‌ش روی پیشونیش چسبیده بودن، و یه خط باریک خون خشک‌شده روی گردنش بود. نفس کلافه‌ای کشید و زیر لب زمزمه کرد :

- من با تو چیکار کنم آشوبگر کوچولو؟ خودتو انداختی تو یه بازی که هر چقدر بخوام ازت محافظت کنم بازم یه جا ضربه می‌خوری

دستشو آروم روی پیشونی ویانا کشید موهای فرشو کنار زد

با ورود آلما و آنتونیو به اتاق ماتئو با یه حرکت سریع خودشو از کنار تخت ویانا کنار کشید. نور کم‌جون لامپ کنار تخت روی صورت رنگ‌پریده‌ی ویانا می‌افتاد و موهای مشکی و ژولیده‌ش مثل یه هاله‌ی تیره دور صورتش پخش شده

بودن فضای اتاق سنگین بود آلما با اخم ظریفی که خطوط عمیقی روی پیشونیش انداخته بود، به ماتئو نگاه کرد و گفت :

- چیشده ماتئو چرا گفتی با عجله بیام؟

ماتئوکه هنوز خشم و نگرانی تو چشماش موج می‌زد، با یه لحن کلافه و کوتاه جواب داد :

- گابریل دزدیدتش از اونجا آوردمش

آلما سریع رفت کنار ویانا و با یه نگاه تیز به ماتئو و آنتونیو گفت :

- برید بیرون تا چکش کنم

ماتئو نفس عصبی‌ای کشید، انگار داشت آتش تو وجودشو کنترل می کرد با یه نگاه آخر به ویانا، همراه آنتونیو از اتاق زدن بیرون

آلما دستاشو روی بدن ویانا برد و نیروشو آزاد کرد. یه نور کم‌رنگ و آبی‌رنگ از انگشتاش ساطع شد و مثل یه موج آروم به سمت ویانا رفت. ولی یهو انگار به یه دیوار نامرئی خورد. آلما شوکه عقب کشید چشماش از حیرت گرد شدن.

نفسش یه لحظه بند اومد چیزی که حس کرده بود، اصلاً عادی نبود .

ماتئو تو راهرو مثل یه گرگ تو قفس قدم می‌زد. کفشای سیاهش روی زمین سرد راهرو صدا می‌دادن و اکوی خفیفی تو فضای خالی عمارت می‌پیچید .

وقتی آلما بالاخره از اتاق بیرون اومد، قیافه‌ی بهت‌زده‌ش ماتئو رو متوقف کرد. فکش سفت شد و با یه لحن تند پرسید :

- چیشده اتفاقی براش افتاده؟

آلما، که هنوز شوک تو چشماش بود، با صدایی که انگار داشت یه راز سنگینو باز می‌کرد، گفت:

- ماتئو باید حرف بزنیم

ماتئو جدیت تو صداشو حس کرد سری تکون داد به سمت اتاق کارش که جوری طراحی شده بود که حتی موجودات دیگه قابلیت شنیدن صدا رو نداشتن رفتن

ماتئو با اخم منتظر گفت :

- بگو می‌شنوم

آلما نفس عمیقی کشید و با یه نگاه نگران گفت :

- اون باید از اینجا بره

اخم‌های ماتئو تو هم رفت خشم مثل یه موج تو وجودش بالا اومد. با صدایی که پر از عصبانیت و تهدید بود، غرید :

- چرا چرند می‌گی اون قراره همسرم بشه!

آلما کلافه دستی تو موهای بلند و قهوه‌ایش کشید، انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت. با یه لحن پر از استیصال گفت :

- لعنتی اون نمی‌تونه همسرت بشه!

ماتئو دیگه داشت از کوره در می‌رفت. خشمش مثل یه آتشفشان تو وجودش فوران کرد با یه صدای غرش‌مانند گفت :

- بجای این حرفای بی‌ربط بگو چیشده امروز به اندازه‌ی کافی پرم !

آلما سری تکون داد، انگار داشت خودشو جمع می‌کرد. بعد با یه لحن آروم، ولی پر از وزن گفت :

- اون یه نیمه‌شکارچیه

ماتئو یه لحظه شوکه شد برای چند ثانیه فقط به آلما زل زد، انگار داشت سعی می‌کرد

چیزی که شنیده رو تو ذهنش هضم کنه.دستشو مشت کرد با چشمای سرخ و یه صدای خفه غرید:

- لعنتی باید می‌فهمیدم هیچی عادی نیست

یه فکر تاریک مثل یه سایه تو ذهنش پیچید. نکنه همه‌ی این اتفاقا یه نقشه‌ی از پیش تعیین شده بود؟ نکنه ویانا رو عمداً به عنوان یه شکارچی وارد زندگیش کرده بودن؟ با تردید به آلما نگاه کرد و پرسید :

- ممکنه خودش از این موضوع خبر داشته باشه؟

آلما بدون مکث سری تکون داد و گفت:

- نه فکر نمی کنم چون سد نیروش با یه طلسم بسته شده. انگار چیزی یا کسی نمی‌خواسته اون از این نیرو استفاده کنه

ماتئو نفس آروم و بلندی کشید، انگار یه بار سنگین از رو شونه‌هاش برداشته شده بود. زیر لب زمزمه کرد :

- خوبه

آلما با یه نگاه کنجکاو و نگران پرسید :

- حالا می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

ماتئو اخماش تو هم بود. با یه لحن محکم و غیرقابل بحث گفت :

- ازدواج

آلما بهت‌زده بهش زل زد. بعد با یه تک‌خنده‌ی عصبی گفت:

- این دیوونگیه، ماتئواون یه نیمه‌شکارچیه ممکنه یه روزی بهت آسیب بزنه تازه اگه جفت روحیت پیدا بشه هیچ کاری نمی‌تونی بکنی

ماتئو همه‌چیزو می‌دونست. می‌دونست که یه نیمه‌شکارچی تو دنیای اونا یعنی خطر، یعنی تهدید. ولی وقتی به ویانا فکر می‌کرد، به اون چشمای پر از سرکشی و روحیه‌ی عصیانگرش نمی‌تونست بذاره بره حالا که فهمیده بود ویانا یه نیمه‌شکارچیه و نیروش با طلسم بسته شده، می‌دونست که خطر بیشتری تهدیدش می کرد با یه نگاه تیره به آلما گفت :

- اونش دیگه به تو مربوط نیست

بعد انگشتشو تهدید وار جلوی صورت آلما گرفت

- این موضوع رو نباید کسی بفهمه

آلما با اخم های در هم لب زد

- میدونم

ماتئو سری تکون داد به در اشاره کرد

- ممنون دیگه میتونی بری

آلما سری تکون داد از اونجا خارج شد

لوکاس روی تک‌مبل چرم مشکی اتاقش لم داده بود، با چشمای خمار و نیمه‌باز به دختری که جلوی پاش زانو زده بود و آل *تش را درون دهنش فرو کرده بود خیره شد بود

دختر با عشوه ناله‌ای می کرد ، ولی ذهن لوکاس جای دیگه ای بود.تصور چشمای غمگین والریا، اون پریزاد کوچیک با بال‌های ظریف و براقش، ذهنش رو پر کرده بود دیگه از این کار لذتی نمی‌برد، انگار فقط داشت خودشو عذاب می‌داد .

چنگی تو موهای دختر زد که از خودش جداش کنه، ولی درست همون لحظه بوی خاص والریا رو پشت در حس کرد، یه بوی شیرین بهشتی که انگار همیشه تو وجودش بود.

بعد یه تق آروم به در خورد. نمی‌دونست چرا، ولی یه حس عجیب وا دارش می کرد این بازی عذاب آور رو ادامه بده تا واکنش والریا رو ببینه. پاهاشو بیشتر باز کرد، سر دختر رو محکم‌تر گرفت و با یه صدای بم شده گفت :

- بیا تو

نیشخندی رو لبش نشست. دختر جلوی پاش انگار براش هیچ اهمیت نداشت که کسی تو این موقعیت ببینتش، با سرعت بیشتری به کارش ادامه داد

والریا در رو باز کرد و به محض دیدن صحنه رو به روش، رنگش پرید. صورتش از خجالت و عصبانیت سرخ شد، موهای بلند و مشکیش روی شونه‌هاش ریختن و دستاش مشت شدن. سریع به پشت برگشت و با صدایی که از هول‌زدگی میلرزید، گفت:

- من... من... بعداً میام

ولی قبل از اینکه قدمی برداره، صدای بم و گرفته‌ی لوکاس مثل یه دیوار جلوشو گرفت :

- صبر کن

والریا همون‌جور پشت به لوکاس وایستاده بود، بدنش از خجالت و عصبانیت داغ شده بود. لوکاس دوباره با همون لحن سرد و بی‌تفاوت گفت :

- برگرد. کارتو بگو

والریا با یه حرکت تند سرشو تکون داد، انگار داشت خشمشو قورت می‌داد. با صدایی پر از عصبانیت و خجالت گفت :

- نیازی به برگشتن نیست همین‌جوری هم می‌تونم کارمو بگم دارم می‌رم جنگل. چون مثلاً محافظمی اومدم بهت بگم ولی انگار سرت با چیز مهم‌تری گرمه

بعد بدون اینکه به لوکاس فرصت جواب بده، مثل یه طوفان از اتاق زدم بیرون. در با یه صدای بلند بسته شد و صدای قدم‌های تندش تو راهرو پیچید .

لوکاس با یه خشم فروخورده سر دختر رو از خودش جدا کرد. با یه لحن تند و بی‌رحم گفت :

- پولتو از اون پسری که تا اینجا همراهیت کرد بگیر

بدون اینکه حتی به دختر نگاه کنه، با سر و وضع آشفته از جاش بلند شد. شلوار مشکیش کمی چروک شده بود نصف دکمه های پیراهنش باز بودن و موهاش روی پیشونیش ریخته بود

می‌خواست واکنش والریا رو ببینه، میخواست یه جرقه‌ی خشم یا حسادت تو چشمای اون پریزاد کوچیک ببینه. ولی حالا که این بازی رو شروع کرده بود،

انگار خودش تو خشمش گیر افتاده بود. سریع به دنبال والریا راه افتاد، ولی قبل از اینکه از در عمارت بزنه بیرون، صدای ماتئو متوقفش کرد :

- لوکاس کجا می‌ری؟این چه سر وضعی ایه

لوکاس با یه نگاه و عصبی برگشت. درحالی که قدم‌های تندشو متوقف کرده بود، با یه لحن پر از کنایه گفت :

- شرمندم، برادر. فعلاً باید به وظیفه‌ای که خودت انداختی گردنم رسیدگی کنم

بعد بدون منتظر جواب موندن، به سمت جنگل دوید. شاخه‌های درختای بلند زیر نور ماه مثل دستای غول‌پیکر تکون می‌خوردن، و بوی خاک خیس و برگای پوسیده تو هوا پر بود

ماتئو عصبی پایین پله‌های سنگی عمارت وایستاده بود. نور مهتاب از پنجره‌های بزرگ سالن می‌تابید وقتی همون دختر با سر و وضع آشفته اومد و از آنتونیو پول گرفت و رفت، ماتئو فقط یه نگاه سرد بهش انداخت. دستی به شقیقه‌ش کشید، انگار داشت یه سردرد عمیقو تحمل می‌کرد. رو به آنتونیو، که با یه نگاه نگران کنارش وایستاده بود، گفت :

- لوکاس اومد بگو بیاد اتاقم

بعد با قدم‌های محکم و سنگین به سمت طبقه‌ی بالا رفت.وقتی از کنار در اتاق ویانا رد می‌شد، یه حس عجیب مثل یه دست نامرئی متوقفش کرد.بوی عطر گل ویانا، که انگار هنوز تو هوا رو گرفته بود،دستی به دستگیره‌ی در برد، ولی مکث کرد. نفس عمیقی کشید راه رفت رو برگشت باید یکم تو جنگل می دوید تا ذهنشو ازش دور نگه داره

نمی‌خواست خودشو درگیر ویانا کنه اون فقط برای محافظت ازش اینجا نگهش داشته

با حس گشنگی از خواب پرید، انگار بدنش هیچ خستگی‌ای حس نمی‌کرد. نور کم‌جون صبح از لای پرده‌های مخملی اتاق می‌تابید تخت بزرگ با ملافه‌های سفید و نرم هنوز گرمای بدنش رو نگه داشته بود

ولی یهو جرقه‌ای تو ذهنش زد. همه‌ی اتفاقای دیشب مثل یه کابوس وحشتناک جلوی

چشماش زنده شدن انباری نمور، صدای گابریل، پوست براقش زیر نور، و حرفای عجیبش درباره‌ی گرگینه‌ها و خون‌آشاما. بدنش یخ بست، انگار یه سطل آب سرد روش ریخته باشن.

نفسش بند اومد همون‌طور روی تخت افتاد بی‌رمق انگار همه انرژی‌ای که لحظه قبل داشت یک‌باره از بدنش خالی شد. واقعیت مثل پتک کوبید شد تو صورتش

حالا چیکار باید می‌کرد؟ قلبش تند می‌کوبید و ذهنش پر از سوال بود. فرار کردن فایده نداشت اینو دیگه خوب می‌دونست.

شاید باید تظاهر می‌کرد هیچی نمی‌دونه. شاید این تنها راه بود. آب دهنشو قورت داد و سعی کرد خودشو جمع کنه. معده‌ش از گشنگی تیر می‌کشید.

با یه حرکت سریع از تخت پرید، بی حوصله یه تی‌شرت خاکستری گشاد و شلوارتن زد با پاهای برهنه به سمت طبقه‌ی پایین رفت. پوستش زیر سرمای زمین مورمور شد .

برای رسیدن به آشپزخونه باید از سالن بزرگ رد می‌شد. دیوارای سنگی سالن پر از تابلوهای قدیمی بودن، و نور صبح از پنجره‌های قدی می‌افتاد روی زمین

صدای حرف زدن ماتئو و لوکاس از دور می‌اومد، بم و سنگین، مثل وزوز یه طوفان نزدیک بود. ویانا نفسشو حبس کرد و سعی کرد آروم و بی‌صدا رد بشه، انگار یه سایه‌ی نامرئیه. ولی یهو صدای محکم و دستوری ماتئو مثل یه تبر تو سکوت فرود اومد :

- ویانا

شونه‌هاش از شوک بالا پریدن. تو این مدت فهمیده بود هر وقت ماتئو اسمشو این‌جوری صدا می‌کنه، یه موضوع جدی تو راهه. زیر لب با خودش زمزمه کرد :

- دلیلی برای ترسیدن نیست. اگه قصد داشت گلومو بجوه، همون وقتی که به خیال خودم مثل احمقا عروسشو فراری دادم باید کشته می شدم

آب دهنشو قورت داد، سعی کرد شجاعتشو جمع کنه و با یه حرکت تند سرشو بالا گرفت. برگشت و بهشون نگاه کرد. ماتئو، لوکاس، و آنتونیو اونجا وایستاده بودن،

هر سه با بدنای تنومند و قدای بلندشون مثل یه دیوار غول‌پیکربودن ماتئو با کت‌وشلوار مشکی و اتوکشیده‌ش و لوکاس با موهای ژولیده و یه تی‌شرت سفید، نیشخند کجی رو لبش داشت

آنتونیو هم با یه نگاه نگران و دستای گره‌شده کنارشون ایستاده بود. ویانا به خودش نگاه کرد؛ با پاهای برهنه و لباسای ساده، حس کرد مثل یه آهوی کوچیک جلوی یه گله شکارچیه .

ماتئو با اخمای تو هم و چشمای نافذش بهش زل زده بود. با یه لحن سرد و بی‌تعارف گفت:

- منتظرم

ویانا تای ابروشو بالا انداخت و با یه لحن حق به جانبی گفت :

- منتظر چی؟

لوکاس و آنتونیو خودشون رو کنار کشیدن

لوکاس با یه نیشخند به آنتونیو زمزمه کرد :

- دینگ رانده اول شروع شد

آنتونیو دستاشو جلوی سینه‌ش جمع کرد و زیر لب گفت :

- فکر نمی‌کنم با چیزی که دیشب دیده دوباره بخواد بحث کن...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای تیز ویانا تو سالن پیچید :

- اتفاقاً من باید توضیح بخوام آدمات کجا بودن وقتی صبح با چاقو اومدن تهدیدم کردن؟

ماتئو عصبی شد، صداش یه کم بالا رفت :

- صبحم اومده بودن و تو چیزی به من نگفتی؟

ویانا شونه‌ای بالا انداخت و با یه لحن نیش‌دار گفت :

- فکر کردم آدمات کاربلدتر از این حرفان به هر حال نیست انسانم نیستین کارتون باید

آسون تر باشه

بعد نمایشی دستشو تکون داد بدون توجه به چشمای سرخ ماتئو ادامه داد

- چی بودین؟ اژدها ؟گرگینه؟

هوای سالن انگار یهو سنگین‌تر شد.

لوکاس با یه نیشخند کج و پر از شیطنت، ابروشو برای آنتونیو بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- بهت که گفتم

ماتئو چشم‌غره‌ی وحشتناک بهش رفت جوری که انگار اگه لوکاس برادرش نبود فکشو می آورد پایین

با فک سفت شده و یه لحن سرد طعنه آمیز رو به ویانا گفت :

- گرگینه‌ام، ولی نگران نباش اتفاقاً اژدها هم داریم فکر کنم یه نسبتی باهاش داشته باشی

ویانا اخماش تو هم رفت خواست بهش بپره ولی یهو جلوی چشماش سیاهی رفت.
بدنش از ضعف میلرزید و یه قدم به عقب برداشت.

ماتئو با یه حرکت سریع دستشو دور کمرش حلقه کرد انگار غریزه‌ش زودتر از خودش عمل کرده بود. نور صبح از پنجره‌های قدی سالن روی بدن تنومند ماتئو می‌افتاد و سایه‌ی بلندش روی زمین پخش شده بود .

ویانا دست ظریفشو روی سینه‌ی عضلانی ماتئو گذاشت و با اخم سعی کرد به عقب هلش بده، ولی ماتئو انگار یه کوه سنگی بود که ذره‌ای تکون نمی‌خورد. با صدایی پر از عصبانیت غرید :

- به من دست نزن

ماتئو اخماشو بیشتر تو هم کرد و محکم‌تر به خودش چسبوندش، طوری که فاصله‌ای بینشون نموند. با یه لحن محکم، که رگه هایی از نگرانی توش بود گفت :

- از وقتی بیدار شدی چیزی خوردی؟

ویانا چشم‌غره‌ای بهش رفت و با لحن تندی غر زد :

- مگه تو گذاشتی برم چیزی بخورم؟

ماتئو یه پوف کلافه کشید، انگار داشت با یه بچه‌ی لجباز سر و کله می‌زد با یه حرکت سریع، ویانا رو روی دستاش بلند کرد.

ویانا یه جیغ آروم کشید و لجبازانه سعی کرد خودشو از بغلش جدا کنه، ولی دستای قوی ماتئو مثل یه گیره آهنی دورش قفل شده بودن. با حرص گفت :

- منو بذار پایین لعنت بهت ماتئو!

ماتئو با یه نیشخند کوتاه که یه گوشه‌ی لبش بالا رفت گفت :

- می‌تونی نفریناتو نگه داری برای بعد از اینکه یه چیزی خوردی

بدون حرف دیگه‌ای، ویانا رو تو بغلش نگه داشت و به سمت آشپزخونه راه افتاد.صدای قدم های محکمش تو سالن پیچید بوی قهوه و نون تازه از آشپزخونه تو هوا پر بود، و نور آفتاب از پنجره‌های بزرگ روی کابینت‌های چوبی تیره و میز سنگی وسط آشپزخونه می‌افتاد .

ماتئو ویانا رو آروم روی یه صندلی چوبی گذاشت خدمه‌ها که با پیشبندهای سفید دور و بر مشغول بودن، حتی سرشونو بالا نیاوردن، انگار از نگاه سنگین ماتئو می‌ترسیدن.

ماتئو رو به یه زن میانسال با موهای خاکستری که کنار اجاق وایستاده بود، گفت :

- یه چیزی براش بیار بخوره

بعد بدون اینکه حتی یه نگاه به ویانا بندازه، با قدم‌های سنگین از آشپزخونه رفت. ویانا از پشت سرش چشم‌غره‌ای رفت و زیر لب غرغری کرد.

وقتی بشقاب غذا جلوش گذاشته شد، بوی گوشت کبابی و سیب‌زمینی سرخ‌شده معده‌شو قلقلک داد. با اشتهای عجیبی شروع کرد به خوردن، انگار تازه یادش اومده بود

چقدر گشنه‌ست .

یه صدای ظریف و آشنا توجهشو جلب کرد. والریا بود، با موهای مشکی صاف و بلندش که زیر نور آفتاب مثل یه هاله می‌درخشیدن. با یه لحن خجول گفت :

- ببخشید من گشنمه چیزی هست بخورم؟

ویانا ناخودآگاه حس خوبی از والریا گرفت. انگار یه جور انرژی مثبت ازش می‌بارید. حالا که یه کم غذا خورده بود، انگار جون تازه‌ای به بدنش برگشته بود. دستشو بلند کرد و با یه لبخند صدا زد:

- هی وال

والریا تازه چشمش به ویانا افتاد. با یه لبخند گرم و صمیمی به سمتش رفت و کنارش روی صندلی نشست. موهاش مثل آبشار روی شونه‌ش ریختن و یه لباس ساده‌ی صورتی تنش بود ویانا سریع سر حرفو باز کرد:

- واقعاً عجیبه وال با اینکه تو یه خونه زندگی می‌کنیم یه هفته‌ست ندیدمت

والریا با یه لبخند خجول که گونه‌هاشو یه کم صورتی کرد، گفت :

- اوه واقعا متاسفم ولی من یه کم نیاز به تنهایی داشتم

ویانا با یه لبخند گرم سر تکون داد و گفت :

- درک می‌کنم. منم وقتی تازه اومده بودم، بیشتر دلم تنهایی می‌خواست. به هر حال، سر و کله زدن با برادرای راولی انرژی و صبر می‌خواد

وقتی بشقاب غذا جلوی والریا گذاشته شد ویانا یه لحظه به این فکر کرد که والریا چی می‌تونه باشه؟ شاید مثل خودش یه انسان عادیه؟ یا شاید اونم یه چیزی تو مایه‌های گرگینه و خون‌آشامه؟

والریا یه تشکر آروم کرد و سرشو به سمت ویانا گرفت با نفس کلافه ای و لحن پر از حرص سر تکون داد و گفت :

- مخصوصا لوکاس غیرقابل تحمله

""ویانا ""

تو دلم یه پوزخند زدم و با خودم گفتم: «وال تو هنوز ماتئو رو ندیدی که چقدر می‌تونه غیرقابل تحمل باشه با اون قیافه‌ی عبوس و نگاهای یخیش.» یه فکر شیطنت‌آمیز تو سرم جرقه زد و یه لبخند گنده رو صورتم نشست. به والریا نگاه کردم و گفتم:

- نظرت چیه یه شب رو به خودمون اختصاص بدیم؟

چشمای درشت والریا با کنجکاوی تو صورتم چرخید با یه لحن مردد پرسید :

- چطور؟

با ذوق گفتم :

- چند وقت پیش از دوستام شنیدم یه کلاب جدید این اطراف باز شده یه شب دخترونه داشته باشیم !

وال لبشو جمع کرد، انگار یه کم دو دل بود. چند ثانیه به بشقاب خالیش زل زد، بعد مصمم سرشو بالا آورد و گفت :

- باشه

از خوشحالی دستامو به هم زدم و با یه لبخند گنده گفتم :

- خیلی هم خوب !

یهو گونه‌هاش دوباره صورتی شدن و با یکم من‌ومن گفت :

- ولی... من پولی ندارم

یه تک‌خنده کردم. تو حسابم هنوز انقدر پول بود که بتونم یه نفر رو مهمون کنم با اطمینان گفتم :

- مشکلی نیست من پول دارم

وال خواست چیزی بگه، ولی پریدم وسط حرفش :

- حرف نباشه

بعد از اینکه غذامون تموم شد، با والریا به سمت باغ عمارت رفتیم. نور آفتاب کم‌کم داشت غروب می‌کرد و سایه‌های بلند درختای کاج روی چمنای خیس باغ کشیده شده بود. بوی گل‌های یاس و خاک نم‌زده تو هوا پر بود.

اولش یه کم ترسیدم، نکنه مثل اون روز صدای فریاد و درد کسی از گوشه‌ای بلند بشه. ولی همه‌چیز آروم بود، انگار عمارت نفسشو حبس کرده بود. تا شب با والریا تو باغ گشتیم، حرف زدیم و خندیدیم. عمارت به طرز عجیبی خالی بود.

نه ماتئو پیداش بود، نه لوکاس، نه حتی آنتونیو.شونه‌ای بالا انداختم و با خودم گفتم: «بهتر حداقل امشب یه کم آرامش داریم «.

نزدیکای غروب، والریا رو با خودم به اتاقم بردم.چون والریا از آرایش چیزی سرش نمی‌شد، خودم دست به کار شدم. با یه مداد چشم مشکی و یه کم سایه صورتی، که چشمای عسلیشو درخشان‌تر کردو یه رژ صورتی کم‌رنگ هم زدم که صورتش انگار نور گرفت.

یه لحظه بهش نگاه کردم و تو دلم گفتم:

- این دیگه زیادی شبیه فرشته‌هاست نکنه واقعاً از نژاد فرشته‌ها باشه؟

برای خودم یه خط چشم تیز کشیدم، با یه رژ صورتی پررنگ و ریمل کارمو تموم کردم. یه دکلته‌ی مشکی کوتاه تنم کردم که تا بالای زانو بود، با یه جفت نیم‌بوت مشکی براق. یه کت بلند مشکی هم روش انداختم.

موهای فر و بلندمو بالا بستم و چترهامو مرتب کردم به آینه نگاه کردم تمومه

سرمو بالا آوردم و چشمم به والریا افتاد. یه دکلته‌ی بنفش کم‌رنگ پوشیده بود که زیر نور لامپ انگار برق می‌زد. یه جفت نیم‌بوت سفید و یه کت پشمی هم‌رنگ تنش بود. موهای مشکیشو باز گذاشته بود با خنده گفتم :

- او لا لا پرنسس افتخار همراهی با منو می‌دی؟

والریا بلند خندید، دستمو گرفت و با یه لحن پر از شیطنت گفت :

- البته!

با هم به سمت طبقه‌ی پایین رفتیم. یهو ماتئو رو دیدم که با اخمای تو هم و دستای قفل‌شده پشتش وسط سالن وایستاده بود. کت‌وشلوار مشکیش مثل همیشه بی‌نقص بود، ولی چشماش پر از یه جور جدیت و خشم پنهان بود. بهم نگاه کرد و با یه لحن تند پرسید :

- کجا؟

تای ابروم رو بالا انداختم و با یه لبخند پررو گفتم :

- مگه تو صبح غیبت زد، من پرسیدم کجا بودی؟

اخماش بیشتر تو هم رفت.یه قدم بهم نزدیک‌تر شد و گفت:

- می‌تونستی بپرسی

با یه چشم‌غره‌ی تیز به ماتئو زل زدم، انگار داشتم با نگاهم یه تیکه یخ پرت می‌کردم با یه لحن پر از کنایه گفتم :

- نه که تو خیلی جواب میدی برای همونه

ماتئو سرشو تکون داد اخماش هنوز تو هم بود تو چشماش کلافگی رو میدیدم با صدای محکم ولی یه جورایی آروم‌تر گفت :

- جواب می‌دادم حالا تو بگو کجا داری می‌ری؟

یه پوف بلند کشیدم و با یه تار از موهای فرم بازی کردم،می‌خواستم نشون بدم اصلاً برام مهم نیست. با لحن بی‌تفاوت گفتم :

- داریم می‌ریم یه شب دخترونه داشته باشیم تو کلاب هوپی

یهو صدای لوکاس از گوشه‌ی سالن بلند شد، پر از شیطنت و همون نیشخند همیشگیش والریا سرشو سریع به سمتش چرخوند لوکاس با یه لبخند کج گفت :

- واو خیلیم خوب پس بریم

والریا، که تا حالا ساکت بود، یهو اخم کرد و با یه چشم‌غره‌ی عصبی به لوکاس نگاه کرد . گونه‌هاش از عصبانیت صورتی شدن با لحن تندی گفت :

- کی گفته تو دعوتی؟

لوکاس بدون اینکه به من و ماتئو اهمیت بده، با یه نیشخند پررو رفت درست روبه‌روی والریا وایستاد. سایه ی هیکل گنده‌ش روی والریا افتاد و با یه لحن پرکنایه گفت :

- فکر کنم آخرین بار عمت منو به هر جا که تو بری دعوت کرده بود

هوا سالن انگار یهو سنگین شد حس کردم جو داره زیادی خراب می‌شه. دست والریا رو آروم کشیدم سمت خودم و با یه لبخند مطمئن گفتم :

- اون با منه خیالت راحت اتفاقی نمی‌افته

ولی صدای ماتئو مثل یه چکش رو اعصابم خورد :

- و کی گفته تو اجازه داری بری؟

با یه پوزخند عصبی بهش زل زدم. چشمام از خشم برق می‌زد و دستام مشت شده بودن با یه لحن تند و پر از لجبازی گفتم :

- من نیازی به اجازه‌ی کوفتیه تو ندارم بهتره امشب راحتم بذاری به اندازه‌ی کافی زندگیمو داغون کردی!

بدون اینکه بذارم حرفی بزنه، سریع از کنارش رد شدم و به سمت حیاط دویدم. صدای قدم‌هام روی سنگای سرد حیاط عمارت می‌پیچید. والریا با قدم‌های تند دنبالم اومد.

درست وقتی می‌خواستیم از در اصلی بزنیم بیرون آنتونیو جلومون سبز شد. با یه نگاه نگران گفت :

- خانم...

با یه نگاه خشمگین بهش زل زدم،جوری که آماده بودم هر کی جلوم وایسته رو له کنم. آنتونیو چشماشو به پشت سرم دوخت، جایی که احتمالا ماتئو با اخمای تو هم وایستاده بود.

بعد سرشو تکون داد و از جلوم کنار رفت. در ماشینو باز کردم، اول خودم پریدم تو و بعد والریا سوار شد .

آنتونیو و راننده جلو نشستن یه پوف کلافه کشیدم و زیر لب غر زدم«از همین اول گند زد به روانم.» یهو حس کردم دست ظریف والریا روی دستم نشست. سرمو چرخوندم و به صورت نگرانش نگاه کردم. یه لبخند آروم زدم، می‌خواستم بگم همه‌چیز تحت کنترله.

دوست داشتم بپرسم چرا با لوکاس تو یه عمارت گیر کرده، وقتی معلومه اصلاً نمی‌تونه

تحملش کنه ولی امشب فقط دلم آزادی می‌خواست، یه شب بدون فکر به این دنیای عجیب گرگینه‌ها و خون‌آشاما و هر کوفت دیگه ای

وقتی رسیدیم به بار هوپی، نورهای نئون قرمز و آبی از پنجره‌های بزرگ به خیابون می‌تابیدن. صدای موسیقی تند و بم از داخل مثل یه موج تو هوا پخش بود.

هوای خنک شب به پوستم خورد و بوی عطر تند و دود سیگار از ورودی بار به مشامم رسید. دستامو باز کردم و با یه لبخند گنده به والریا گفتم :

- به خوش‌گذرونی سلام کن وال !

رفتیم داخل. صدای موسیقی انقدر بلند بود که گوشامو پر کرد. نورهای رنگی روی آدمایی که وسط می رقصیدن چرخ می خورد همه‌جا پر از خنده و همهمه بود.

کف زمین چسبناک بود، انگار پر از لکه‌های نوشیدنی بود دست والریا رو گرفتم و به زور از بین جمعیت رد شدیم تا رسیدیم به میز باریستا .

یه پسر جوون با موهای قهوه‌ای آشفته و یه تی‌شرت مشکی با طرح گرافیتی پشت میز بود. داد زدم :

- یه چیز قوی بده برای من و... صبر کن

سرمو بردم نزدیک گوش والریا و پرسیدم :

- وال تو چی می‌خوری؟

والریا با چشمای گیج به دور و برش نگاه کرد. نورهای بنفش و قرمز روی صورتش می‌افتادن امیدوار بودم اولین بارش نباشه با یه لحن مردد گفت :

- راستش... نمی‌دونم اولین باره میام همچین جایی

تو دلم گفتم «تبریک میگم ویانا باز گند زدی» پوفی کشیدم و به پسره گفتم :

- برای دوستم یه چیز خنک بده تقریباً بدون الکل همچین چیزی داری؟

پسر با یه خنده‌ی شیطنت‌آمیز سرشو تکون داد و مشغول شد. به والریا نگاه کردم و یه لبخند دلگرم‌کننده زدم .

صدای موسیقی تو سرمون می‌کوبید و فضای بار انگار یه دنیای جدا بود، یه جای دور از عمارت و همه‌ی اون کابوسای عجیب حداقل برای امشب.

پسر باریستا شات منو آورد و یه لیوان که روش پر از خامه بود جلوی وال گذاشت. با یه لبخند شیطنت‌آمیز گفت :

- بفرمایید خانم‌های زیبا

یه تشکر سریع کردم و شاتمو یه ضرب سر کشیدم. تلخیش انقدر تند بود که صورتم جمع شد و یه لحظه انگار مغزم خاموش شد. پسره با خنده یه برش لیمو به دستم داد. سریع از

دستش کشیدم و با یه اشاره گفتم :

- یکی دیگه پر کن

دست وال رو گرفتم و کشیدمش وسط پیست رقص. نورهای قرمز و بنفش تو هوا می‌چرخیدن و صدای موسیقی تند و بم تو گوشامون می‌کوبید

بوی الکل و عطرای تند با دود سیگار قاطی شده بود. شروع کردم به رقصیدن، بدنمو با ریتم موسیقی تکون می‌دادم و خنده‌م فضای بینمونو پر کرد.

والریا اول یه کم خجالت کشید، ولی کم‌کم سرخوش شد و با من همراه شد چشماش از ذوق برق می زد .

بدنم کم‌کم گرم شد، انگار گرمای موسیقی و الکل تو رگام می‌دوید. سرمو بردم نزدیک گوش وال و داد زدم :

- خوش می‌گذره نه؟

وال با یه قهقهه‌ی بلند و سرخوش سرشو بهم نزدیک کرد و گفت :

- آره، محشره نمی‌دونم چرا قبلاً همچین چیزی رو امتحان نکردم

بعد خودش جواب خودش رو داد:

- شاید چون تا حالا دوست انسان نداشتم

با این حرفش انگار یه مهر گنده رو حدسم کوبید. پس والریا هم انسان نیست.
نمی‌دونستم باید چی بگم سرمو تکون دادم و تو دلم گفتم: «امشب فقط خوش بگذرون ویانا» دستشو کشیدم که ببرمش سمت میز باریستا تا شات دوممو بخورم، ولی یهو مقاومت کرد. برگشتم و با ذوق گفت :

- من می‌خوام وسط باشم تو برو بیا

دیگه اصرار نکردم. خودمو از بین جمعیت به زور کشیدم تا رسیدم به میز باریستا شات دوممو یه ضرب سر کشیدم

تلخیش مثل آتیش تو گلوم سوخت و سرم یهو گیج رفت لعنتی، واقعاً قوی بود سعی کردم مثل همیشه تمرکزمو جمع کنم، ولی چشمام کم‌کم تار می‌دیدن. به وال نگاه کردم که وسط پیست تلو تلو می‌خورد

و با خنده با ریتم موسیقی تکون می‌خورد. یه لحظه با تعجب به لیوان نصفه‌ش نگاه کردم، بعد به پسر باریستا با دست اشاره کردم بیاد نزدیک‌تر. وقتی خم شد سمتم، با صدایی که از موسیقی بلندتر بود، پرسیدم :

- مگه نگفتم یه چیزی بده که الکلش کم باشه؟

با چشمای گرد شده سری تکون داد و گفت :

- اون کلاً ۶ درصد الکل داره حتی نوب‌ترین آدما با یه شات از این مست نمی‌شن

یه نگاه به وال انداختم که حالا انگار داشت با زمین یکی می‌شد. تو دلم گفتم«خب مثل اینکه والریا یه مورد خاصه«

به پسره اشاره کردم و گفتم :

- پرش کن

سریع شاتمو پر کرد. چشمام دیگه حسابی تار می‌دیدن، ولی هنوز سخت تلاش می‌کردم خودمو هوشیار نگه دارم. یهو حس کردم یه دست روی کمرم نشست. تو جام پریدم و سرمو چرخوندم.

یه پسر قدبلند با موهای بور و چشمای آبی بهم زل زده بود. با یه لبخند پررو گفت :

- هی لیدی چرا تنها نشستی؟

با یه پوزخند دستشو کنار زدم و گفتم :

- به شما ربطی داره؟

ولی انگار پروتر از این حرفا بود. خم شد سمت گوشم و با یه لحن چرب و چیلی گفت :

- اوه لیدی سخت‌گیری نکن فقط یه شب بیا خوش بگذرونیم

با اینکه مست بودم ولی خوب می‌فهمیدم منظورش چیه. سعی کردم محترمانه از شرش خلاص شم گفتم :

- نه ممنون با دوستم اومدم می‌شه لطفاً بری کنار؟

نگاهم چرخید سمت والریا. یه پسر دیگه سعی می‌کرد به زور بهش بچسبه و وال با صورت پر از ترس بهش زل زده بود. قلبم تند کوبید. به پسری که هنوز داشت وراجی می‌کرد، یه لبخند زورکی زدم و گفتم :

- منو باید ببخشید یه کم کار دارم

منتظر جوابش نموندم

تند خودمو به وال رسوندم. با بغض داشت داد می‌زد:

ولم کن

نمی‌دونم چه نیرویی تو وجودم بیدار شد ولی یهو یقه‌ی پسره رو گرفتم و مشتمو با تمام زورم کوبیدم تو صورتش. صورتم از عصبانیت داغ شده بود و به خاطر مستی، نصف کلماتم فارسی شد و نصفش ایتالیایی:

- مردتیکه وقتی نمی‌خوادت گوه می‌خوری خودتو به زور بهش تحمیل می کنی

پسره انگار خودش هم مست بود، چون گوشه‌ی لبش پاره شد و چند قدم عقب رفت. سریع دست وال رو کشیدم و بردم پشت خودم. وال هنوز شوکه بود همون لحظه پسره به سمتم حمله کرد و داد زد :

- تو چی می‌گی زنیکه دیوونه؟

قبل از اینکه دستش بهم برسه، یه بدن بزرگ و تنومند جلوم سبز شد. با چشمای دو دو زن، نگاه کردم. ماتئو بود صورتش از خشم سرخ شده بود و تو چشماش شعله های آتش زبونه می کشید

همون پسری که کنار بار سعی داشت باهام لاس بزنه، به سمتمون اومد و داد زد :

- چیکار می‌کنید عوضیا؟

فکر کنم دوست اون یکی بود، ولی قبل از اینکه بهمون برسه، لوکاس تو یه حرکت سریع یه لگد محکم به قفسه‌ی سینه‌ش زد. پسره مثل یه کیسه پرت شد عقب و با یه صدای بلند خورد زمین.

همهمه تو بار پیچید، صدای موسیقی کم شد و نورهای رنگی حالا فقط روی چهره‌های شوکه‌ی آدما می‌چرخید .

ماتئو دست پسره رو گرفت و جوری پیچوند که حس کردم صدای شکستن استخوناشو شنیدم پسره با ترس داد زد :

- تو دیگه کی هستی؟

ماتئو با یه حرکت خشن هولش داد و با یه لگد محکم بهش کوبید. با صدایی که پر از خشم بود، غرید:

- شوهر همین زنیکه دیوونه

بدون اینکه به ناله‌های پسره اهمیتی بده، به سمتم اومد و دستمو گرفت. با یه حرکت سریع منو از بین جمعیت کشید بیرون. قلبم تند می‌کوبید

و سرم از الکل گیج می‌رفت با صدایی که به خاطر مستی خش‌دار شده بودگفتم :

- والریا

ماتئو کلافه بهم زل زد و گفت:

- با لوکاس میاد

بیرون بار، زیر نور کم‌جون چراغای خیابون وایستاده بودیم و منتظر ماشین بودیم. هوای خنک شب به پوستم خورد و بوی دود سیگار و آسفالت خیس تو هوا پر بود. به ماتئو نگاه کردم .

اخماش تو هم بود و نور چراغ روی صورتش سایه‌های تیز انداخته بود، انگار ترسناک‌ترش کرده بود با یاد آوری حرفی که جلو پسر زد بود نمی‌دونم چرا یهو خندم گرفت .

ماتئو با یه نگاه متعجب بهم زل زد. اخماش یه کم باز شد و گفت :

- چی انقدر خنده داره برات؟

بدون فکر گفتم :

- تو

با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت :

- من برات خنده‌دارم؟

یه «هوم» کش‌دار گفتم. باد خنکی اومد و چون لباسم نازک بود، سردم شد. دستامو جلوی سینه‌م جمع کردم که یهو حس کردم یه چیز سنگین روی شونه‌م افتاد.

سرمو بالا آوردم. ماتئو کت مشکیشو رو شونه‌م انداخته بود. بوی چرم و عطر تلخش تو مشامم پیچید و یه لحظه حس کردم قلبم یه تکون خورد .

همون موقع ماشین رسید. ماتئو در جلو رو برام باز کرد. پریدم تو و خودش پشت فرمون نشست. دلم نمی‌خواست برگردم عمارت. انگار اونجا یه قفس بود که داشت خفه‌م می‌کرد. با یه لحن پر از خواهش به ماتئو گفتم :

- می‌شه نریم خونه؟

ماتئو انگشتاشو روی فرمون تکون داد، انگار داشت فکر می‌کرد. با یه لحن آروم پرسید :

- پس کجا بریم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم :

- هر جا فقط خونه نریم

صدای موتور ماشین تو سکوت شب می‌پیچید. نمی‌دونستم کجا داریم می‌ریم، ولی برای اولین بار بعد از مدت‌ها، حس کردم یه کم آزادم.

هر چی زمان می‌گذشت، انگار الکل تو بدنم بیشتر خودشو نشون می‌داد. از درون داغ بودم، انگار یه آتیش زیر پوستم روشن شده بود. چشمام تار می‌دیدن و سرم یه جورایی سبک شده بود.

حتی نفهمیدم کی رسیدیم. یه نگاه به دور و برم انداختم. جای خلوت و تاریکی بود، شبیه بام تهران بود شهر زیر پامون پر از نورای ریز و درشت بود، مثل ستاره‌های پخش‌شده رو زمین.

باد خنک و تیز به پوستم می‌خورد و موهای فرمو دور صورتم پخش می‌کرد. با یه خنده‌ی شل و ول از ماشین پیاده شدم و نزدیک لبه‌ی پرتگاه رفتم .

یهو صدای ماتئو بلند شد :

- هی آشوبگر چیکار می‌کنی؟

حس کردم تو صداش یه جور نگرانی موج می‌زنه از مستی زیادی خندم گرفت تو دلم گفتم 《ویانا توهم زدی ماتئو و نگرانی؟》 ولی قبل از اینکه چیزی بگم، سریع از ماشین پیاده شد و دستمو گرفت .

به خاطر کفشای پاشنه‌دار و نداشتن تعادل، پرت شدم تو بغلش. بدن داغ و محکمش انگار داشت منو می‌سوزوند. بوی تنش با یه عطر تلخ مردونه قاطی شده بود و یه لحظه سرم گیج‌تر رفت .

سرمو بالا آوردم و بهش زل زدم. لعنتی، تو اون شات کوفتی چی بود؟ حتی حالا که ماتئو تو ترسناک‌ترین حالتش بود و میتونست گلومو ببره به خاطر دردسرایی که براش درست کردم

اما حس امنیت می‌کردم. آروم زدم به تخت سینه‌ش و خواستم خودمو جدا کنم، ولی محکم‌تر بغلم کرد. با صدای خش‌دار گفتم :

- گفته بودم بهم دست نزن.

اخم کرد و دستشو از دورم باز کرد. یهو سرما بیشتر به بدنم نفوذ کرد سریع چند قدم فاصله گرفتم.

برای اینکه اون جو سنگین بینمون بشکنه، مسخره‌ترین چیزی که به ذهنم رسید گفتم:

- اگه از اینجا پرتت کنم می‌میری؟

ماتئو یه تک‌خنده کرد و یه قدم بهم نزدیک‌تر شد. نور کم‌جون ماه روی صورتش افتاده بود و سایه‌های تیز روی گونه‌هاش کشیده شده بود. گفت :

- واقعاً غیرقابل پیش‌بینی‌ای

با تعجب به نیم‌رخش زل زدم و گفتم :

- چطور؟

چشماش یه لحظه نرم شدن. با دستش پایین پرتگاه رو نشون داد و گفت :

- فکر کردم انقدر عصبیت کردم که می‌خوای خودتو بندازی پایین

بعد با یه خنده‌ی عجیب، که انگار اولین بار بود ازش می‌دیدم، ادامه داد :

- ولی تو سوپرایزم کردی گفتی اگه منو پرت کنی چی می‌شه

ناخودآگاه خندم گرفت سرمو تکون دادم و گفتم :

- فکر می‌کردم تا حالا فهمیدی من ذاتاً جونمو خیلی دوست دارم برای همچین چیزایی خودمو نمی‌کشم

ماتئو سری تکون داد و با یه لبخند کم‌رنگ گفت :

- این خیلی خوبه

دستامو جلوی سینه‌م جمع کرده بودم و در برابر سرمای کوفتی مقاومت می‌کردم. به شهر پرنور زیر پامون زل زدم. نورای زرد و سفید مثل یه دریا تو تاریکی شب تکون می‌خوردن. ماتئو با یه لحن آروم گفت :

- می‌تونیم بریم خونه اگه خیلی سردته

سرمو کج کردم و گفتم :

- نمی‌خوام

ماتئو دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت :

- پس بیا بریم تو ماشین این‌جوری سرما می‌خوری

یه نگاه به پیراهن نازک تنش کردم و بعد به کت بلندش که تقریباً کل بدنمو پوشونده بود. با یه لحن معمولی، که نمی‌خواستم فکر کنه نگرانشم گفتم :

- خودت با این پیراهن سردت نمی‌شه؟

ماتئو یه نیشخند زد و گفت :

- نکنه فراموش کردی من چیم؟

لبمو جمع کردم و یه کم بهش نزدیک‌تر شدم. با کنجکاوی بهش زل زدم و پرسیدم :

- یعنی سرما رو حس نمی‌کنی؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و با یه لبخند کج گفت :

- حس می‌کنم ولی نسبت به شما ها کمتر بدنم در برابر سرما مقاومتش بیشتره

لبم آویزون شد و دماغمو با دست بالا کشیدم یه قدم به عقب تلو خوردم و با یه لحن پر از غر زدم:

- ولی این انصاف نیست من الان دارم یخ می‌زنم

ماتئو یه «هوم» کش‌دار گفت و نگاهش به شهر پرنور زیر پامون چرخید منم دوباره زل زدم به نورای ریز و درشتی که مثل ستاره‌های پخش‌شده تو تاریکی شب چشمک می‌زدن

باد سرد به صورتم می‌خورد و موهامو دور صورتم پخش می کرد. یهو یه گرمای عجیب پشت سرم حس کردم بعد یه دست بزرگ دور شکمم قفل شد شوکه سرمو بلند کردم و خواستم چیزی بگم :

- چیکار می‌کنی...؟

حرفمو قطع کرد با یه صدای آروم، بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه، زمزمه کرد :

- هیش سرما می‌خوری من حوصله‌ی پرستاری ندارم فقط آروم بگیر

چشم‌غره‌ای بهش رفتم، ولی امشب واقعاً خسته‌تر از اونی بودم که بخوام باهاش کل‌کل کنم برای همین بی‌حرف سرمو به سینه‌ش تکیه دادم بدنش مثل یه بخاری گرم بود، همه ی سرما رو ازم دور کرد بغلش یه جورایی آرومم می‌کرد .

یه لحظه سرمو بالا آوردم و به صورتش زل زدم. نور ماه روی خط فکش و ریش کوتاه و مرتبش سایه‌های تیز انداخته بود.

چشمام ناخودآگاه پایین‌تر اومد، روی لباش قفل شد تو دلم گفتم: «اگه ازش بخوام ببوسمم چی می‌شه؟» بدنم داغ‌تر شد
آب دهنمو قورت دادم

حس کردم یه گرمای عجیب تو وجودم پخش شد، انگار بهش*تم داشت خیس می‌شد لعنتی این الکل چه بلایی سرم آورده بود؟

دست ماتئو دور کمرم محکم‌تر شد با یه لحن خشن و بم، که انگار داشت خودشو کنترل می‌کرد، گفت :

- لعنتی این کارو باهام نکن

آب دهنمو دوباره قورت دادم برای اولین بار با یه نگاه مظلومانه بهش زل زدم و گفتم :

- مگه من چیکار کردم؟

با یه حرکت سریع منو چرخوند سمت خودش از هول دستمو روی بازوی عضلانیش گذاشتم چشماش تیره و نافذ بودن انگار داشتن روحمو سوراخ می‌کردن خم شد سمتم و زمزمه کرد :

- بوت داره دیوونم می‌کنه

گیج سرمو تکون دادم و خودمو بو کردم با تعجب گفتم :

- بوی چی؟ من که بوی بدی نمی‌دم!

نذاشت حرفمو تموم کنم. بدنمو بیشتر به خودش فشار داد. یهو حس کردم یه برجستگی بزرگ به شکمم خورد گونه‌هام داغ شدن و قلبم تند کوبید. خم شد روم و با اون چشمای تاریک و نافذش مستقیم بهم زل زد با یه لحن آروم، ولی پر از شهوت گفت :

- بوی بهش*ت کوچولوت داره دیوونم می‌کنه و من نمی‌تونم بهش رسیدگی کنم مثل یه شکنجه‌ست .

نفسم از این همه رک بودنش بند اومد. قلبم تندتر کوبید و چشمام که به خاطر مستی خمار شده بودن، بهش قفل شدن.

یهو تو یه حرکت منو بلند کرد و نشوند روی کاپوت ماشین حالا تازه به زیر گردنش می‌رسیدم. لعنتی نباید از این تفاوت قد و هیکل خوشم می‌اومد ولی اومده بود.

ناخودآگاه لبمو گاز گرفتم ماتئو انگشت شستشو روی لبم گذاشت و از حصار دندونام آزادش کرد با یه لحن کلافه و دستوری گفت :

- دیگه حق نداری وقتی مستی به هیچ حرمزاده‌ای نگاه کنی

جفت دستامو روی کاپوت سرد ماشین گذاشتم با یه خنده‌ی شل و ول و لحنی که به خاطر مستی کش‌دار و بی‌خیال بود، گفتم :

- و چی باعث شده فکر کنی به دستورت عمل می‌کنم؟

ماتئو بدن بزرگشو بین پاهام جا داد و روم خم شد با یه صدای خش‌دار و آروم زمزمه کرد :

- اگه ازت خواهش کنم چی؟

ضربان قلبم انگار روی صد بود. از نزدیکی زیادش، تو این موقعیت نفسم کند شد. یه گرمای شدید بین پاهام حس می‌کردم. دستام مشت شدن و به هر جا جز چشماش نگاه کردم به سختی زمزمه کردم :

- اون‌وقت می‌تونم روش فکر کنم

ماتئو یه پوزخند زد حرارت بدنش و گرمای نفس‌هاش که روی صورتم پخش می‌شد، باعث شد چشمام خود به خود بسته بشن. انگار بدنم دیگه مال خودم نبود.

ولی یهو صدای زنگ تلفنش مثل یه سطل آب سرد روم ریخت با یه پوف کلافه ازم فاصله گرفت. نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم روی کاپوت لعنتی داشتم چه غلطی می‌کردم؟

صدای ماتئو، بی‌حوصله و عصبی، بلند شد :

- بگو لوکاس

نمی‌دونم لوکاس چی گفت، ولی ماتئو یه پوف کلافه‌ی دیگه کشید و گفت:

- لعنتی خیلی خب باشه دارم میام

سریع پرسیدم :

- چی شده؟

ماتئو دستمو گرفت و کمکم کرد از روی کاپوت بیام پایین کوتاه گفت :

- باید برگردیم لوکاس سر پسره رو شکسته پلیسا گرفتنش

با ابروهای بالا رفته گفتم :

- مگه اونم گرگ نیست؟ چرا فرار نکرد؟

ماتئو با یه نگاه عصبی بهم زل زد و غرید:

- چه ربطی به گرگ بودنش داره؟ جلوی آدما که نمی‌تونه تغییر شکل بده!

با هم به سمت ماشین رفتیم اون پشت فرمون نشست و من کنارش. بدنم هنوز از الکل داغ بود، ولی سرم یه کم سبک‌تر شده بود.

یه ربع بعد جلوی اداره‌ی پلیس بودیم. نور سرد لامپ‌های فلورسنت از پنجره‌های ساختمان می‌زد بیرون و بوی آسفالت خیس تو هوا پر بود .

ماتئو پیاده شد و قبل از اینکه در رو ببنده، برگشت و گفت:

- همین‌جا منتظر بمون با این وضع نیا

با اخم از ماشین پیاده شدم. مستی‌م کم و بیش پریده بود گفتم :

- مگه وضع من چشه؟به علاوه نمی‌تونم والریا رو تنها بذارم

ماتئو انگار از دست کارای من به ستوه اومده بود. با یه لحن پر از حرص گفت :

- آفرین بهت... واقعاً آفرین! یه بار حرف گوش نکن! بیا توام بیا تا بندازنت کنار اون یکی

کله‌شق

چیزی نگفتم. فقط سعی کردم مثل خودش محکم قدم بردارم. وقتی وارد اداره شدیم، والریا رو دیدم که با چشمای اشکی تو راهرو وایستاده بود.

موهاش بهم ریخته دور صورتش پخش شده بودن و گونه‌هاش از گریه قرمز شده بود. تا منو دید، دوید سمتم. دستامو باز کردم و بغلش کردم. آروم گفتم :

- هی... هی گریه نکن چیزی نشده که.

ماتئو یه نگاه بهمون انداخت و گفت :

- من می‌رم ببینم چه خبره

براش سر تکون دادم. وقتی ازمون دور شد، والریا رو از خودم جدا کردم. صورتشو با دستام قاب گرفتم و گفتم :

- گریه نکن بعد از اینکه ما رفتیم چی شد؟

والریا که صورتش از گریه پف کرده بود، با صدایی که میلرزید گفت :

- همه‌چیز یهو شد. لوکاس دوباره افتاد به جون اون مرده سعی کردم جداش کنم ولی سرش ضربه خورد همون موقع پلیسا ریختن تو کلاب همش تقصیر منه ..

دوباره بغلش کردم و موهاشو نوازش کردم. گفتم :

- خیلی خب دیگه تموم شده باشه؟ گریه نکن هیچی تقصیر تو نبود مقصر اصلی اون مردک حرمزاده بود

بعد با یه لبخند مطمئن ادامه دادم :

- به علاوه ماتئو نمی‌ذاره برادرش اینجا بمونه. نگران نباش

والریا یه کم آروم شد. باهم تو راهرو منتظر موندیم

چند دقیقه بعد، ماتئو با اخمای تو هم برگشت سریع صاف شدم و پرسیدم :

- چی شد؟

نفس کلافه‌ای کشید و گفت :

- امشب باید اینجا بمونه تا ببینم فردا چی می‌شه

صدامو آوردم پایین و زمزمه کردم :

- چرا از قدرتت استفاده نمی‌کنی؟

ماتئو با حرص دندوناشو رو هم چفت کرد و غرید :

- چه قدرتی ویانا؟ یارو انسانه! تا همین‌جاشم که لوکاس خودشو کنترل کرده و فقط به شکستن سرش بسنده کرده باید ممنون باشه

منم مثل خودش عصبی شدم و با یه لحن پر از کنایه گفتم :

- آره واقعا دستشم درد نکنه مثل داداشش تو کار شکنجه نیست کارو یه‌سره می‌کنه

والریا آروم کنارم وایستاده بود و با دستای گره‌شده به زمین زل زده بود

ماتئو بهم زل زدچشماش تنگ شدن و انگار داشت سعی می‌کرد خشمشو قورت بده

بعد انگشتشو بالا آورد غرید

- دوباره اون بحث رو باز نکن

ابروم رو بالا انداختم و دست به سینه شدم گفتم :

- مگه بسته بودیمش که بازش نکنم؟

ماتئو دستی به پیشونیش کشید و با یه نگاه کلافه بهم زل زد. انگار داشت سعی می‌کرد خودشو آروم نگه داره. گفت :

- الان وقتش نیست ویانا

نگاهم روی صورت خسته‌ش افتاد. خطوط روی پیشونیش عمیق‌تر شده بودن دیگه چیزی نگفتم خودش دوباره به حرف اومد :

- بهتره بریم تا فردا این موضوع رو حل کنم

سری تکون دادم و شونه‌ی والریا رو گرفتم. از اداره‌ی پلیس زدیم بیرون. نور سرد لامپ‌های خیابون روی زمین افتاده بود

به سمت ماشین ماتئو رفتیم در عقب رو برای والریا باز کردم و کمکش کردم بشینه. خواستم خودمم بشینم که صدای ماتئو بلند شد :

- تو کجا؟

سردردم داشت شروع می‌شد. برگشتم سمتش و به ماشین اشاره کردم :

- می‌بینی که دارم سوار ماشینت می‌شم

ماتئو انگار دیگه از دستم جوش آورده بود. با یه لحن تند گفت :

- می‌بینم عزیزم ولی تو میری سر جات می‌شینی

دست به کمر شدم و با پوزخند گفتم:

- و جای من کجاست؟

با سر به صندلی جلو اشاره کرد :

- کنار من

برای اینکه این بحث تموم بشه، با حرص رفتم جلو و نشستم. در رو محکم کوبیدم. ماتئو هم سریع پشت فرمون نشست و با اخم ماشینو روشن کرد. همزمان با لحن طعنه آمیز گفت :

- محکم‌تر می‌کوبیدی از سری قبل آروم‌تر بود

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و به خیابونای خلوت و تاریک زل زدم

وقتی رسیدیم عمارت، والریا فوراً پیاده شد. خواستم باهاش برم، ولی یهو یاد مراسم عروسی فردا افتادم. برگشتم سمت ماتئو و با تردید پرسیدم :

- یعنی عروسی فردا کنسل می‌شه؟

ماتئو با یه پوزخند بهم زل زدگفت :

- نه بهتره خوشحال نشی هر اتفاقی بیفته فردا رسماً زنم می‌شی

دندونام از حرص رو هم ساییده شد. با قدم‌های سریع از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم

دویدم. قلبم تند می‌کوبید و یه خشم عجیب تو وجودم جوش می‌زد. وارد اتاق شدم در رو محکم بستم و مستقیم رفتم حموم

لباسامو با حرص از تنم درآوردم و زیر دوش آب سرد وایستادم. آب مثل یه شوک به پوستم خورد، ولی ذهنم هنوز تو اون لحظه‌ی روی کاپوت گیر کرده بود چنگ زدم به موهام داره چه مرگم می‌شه؟

داشتم خودمو دستی دستی بدبخت می‌کردم. نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم. تو ذهنم دائم می چرخید اگه تلفنش زنگ نمی‌خورد چی می‌شد؟ واقعاً منو می‌بوسید؟ سرمو محکم تکون دادم

»نه... نه نباید بهش فکر کنم.« ماتئو همونیه که قرار بود با بیانکا ازدواج کنه. احتمالاً فقط به خاطر سود خودش داره ازم محافظت می‌کنه. دیگه نمی‌ذارم همچین اتفاقی بیفته .

ولی ذهن لعنتیم انگار باهام لج کرده بود. همش اون صحنه رو تو سرم تکرار می‌کرد. موهامو تو چنگم گرفتم و با عصبانیت زمزمه کردم :

- لعنت بهت ماتئو از ذهنم برو بیرون

یهو یادم اومد تو یه کتابی خونده بودم که گرگینه‌ها شنوایی خیلی قوی‌ای دارن تا ۱۰ کیلومتر اونورترم میشنون سریع دستمو گذاشتم جلوی دهنم. تو دلم به خودم غریدم

»خدا لعنتت کنه ویانا می‌مردی بلند نمی‌گفتی؟« قلبم تند کوبید.

فقط امیدوار بودم ماتئو اون‌قدر دور باشه که صدامو نشنیده باشه. آب سرد هنوز روی پوستم می‌ریخت ولی نمی‌تونست اون آتیش تو وجودمو خاموش کنه

سریع دوش گرفتم به تخت پناه بردم

از صبح تا حالا که ساعت از ۱۲ ظهر گذشته، زیر دست آرایشگرا بودم. فقط یه آرایش ساده خواستم

یه خط چشم باریک، یه کم سایه‌ی ملایم، و یه رژ صورتی کم‌رنگ. موهای فر و بلندمو باز گذاشتن، که دور شونه‌هام ریختن وقتی آرایشگرا رفتن، سریع از جام پریدم که برم به والریا سر بزنم .

از اتاق زدم بیرون و به سمت طبقه‌ی پایین رفتم. عمارت پر از همهمه و رفت‌وآمد بود. خدمه‌ها با سینی‌های پر از گل و شمع این‌ور و اون‌ور می‌دویدن، بی‌توجه به شلوغی، رفتم سمت اتاق والریا. آروم در زدم و سرمو از لای در بردم تو :

- اجازه هست؟

والریا روی تخت نشسته بود، با یه لباس راحتی سفید تا منو دید، سریع از جاش پرید و گفت :

- البته... البته بیا تو

با یه لبخند وارد شدم. نگاهش روی صورتم چرخید و با همون مهربونی همیشگیش گفت:

- خیلی خوشگل شدی

سری تکون دادم و با یه لبخند گرم گفتم :

- ممنونم عزیزم

لبشو گاز گرفت حس کردم می‌خواد چیزی بپرسه برای همین پیش‌دستی کردم و گفتم:

- هر چی می‌خوای بپرسی بپرس

یه کم این‌پا و اون‌پا کرد، انگار مردد بود. آخر سر با یه لحن آروم پرسید :

- لوکاس آزاد نشد؟

سرمو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و گفتم :

- راستشو بخوای نمی‌دونم اومدم اول به تو سر بزنم بعد برم از ماتئو بپرسم

حس کردم صورتش یه کم غمگین شد. با یه لحن پر از عذاب وجدان گفت :

- معذرت می‌خوام روز عروسیته و تو رو هم درگیر کردم

هه، عروسی ناخودآگاه یه پوزخند سرد روی لبم نشست. گفتم :

- همچین چیز مهمی‌ام نیست.

بعد دستمو روی بازوش کشیدم و با یه لبخند مطمئن ادامه دادم :

- من برم از ماتئو خبر بگیرم برات

یه تشکر آروم کرد. سریع از اتاقش زدم بیرون. همین که از در اومدم، ماتئو رو دیدم که با قدم‌های محکم و سریع به سمت در ورودی عمارت می‌رفت .

کت‌وشلوار مشکیش مثل همیشه بی‌نقص بود، ولی اخماش تو هم بود و انگار عجله داشت. دنبالش دویدم و صداش زدم:

- ماتئو کجا میری؟

وایستاد برگشت و روبه‌روم ایستاد. قبل از اینکه من دوباره دهن باز کنم، گفت :

- دارم میرم با اون مردتیکه حرف بزنم.

فوری فهمیدم منظورش کیه. سریع گفتم :

- خیلی خب وایستا باهم بریم

ماتئو اخم کرد. یه نگاه به صورتم و موهام انداخت و با یه لحن تند گفت :

- دیگه چی؟ با این آرایش و مو ببرمت بیمارستان؟

منم مثل خودش اخم کردم. در حالی که به سمت طبقه‌ی بالا می‌دویدم تا کتمو بردارم، گفتم :

- اگه منو نبری خودم با تاکسی میام. می‌دونی که این کارو می‌کنم!

پریدم تو اتاقم. یه شلوار پارچه‌ای بگ مشکی با یه جفت کفش پاشنه‌دار مشکی و کت بلند مشکی تنم کردم. موهامو یه کم مرتب کردم و دویدم پایین .

ماتئو کنار ماشینش وایستاده بود، با یه دست تو جیبش و اخمای تو هم. از اینکه نرفته بود یه لبخند کوچیک رو لبم شکل گرفت. سوار شدم و اونم به سرعت شروع به رانندگی کرد. پرسیدم :

- می‌خوای چیکار کنی؟

مستقیم به جاده زل زده بود. با یه لحن جدی و کوتاه گفت :

- صحبت

- خوبه

چند ثانیه ساکت شد بعد خودم دوباره سر حرفو باز کردم :

- چرا برای آزاد کردنش از جادو یا طلسمی چیزی استفاده نمی‌کنی؟

ماتئو یه ابرو بالا انداخت و با یه پوزخند گفت :

- اون یه آدم معمولیه. راضی کردنش نیازی به جادوی خاصی نداره فقط یه مبلغ پول می‌خواد

دیگه تا رسیدن به بیمارستان چیزی نگفتم

به محض اینکه به بیمارستان رسیدیم دستمو گذاشتم رو دستگیره‌ی در تا پیاده شم ولی یهویی بازوم توی چنگال محکم ماتئو قفل شد

با یه نگاه پر از سوال بهش زل زدم نور کم‌جون چراغای پارکینگ بیمارستان روی صورتش افتاده بود با یه لحن سنگین بی‌انعطاف گفت :

- تو ماشین منتظرم بمون

اخمامو کشیدم تو هم. راستش اصلاً دلم نمی‌خواست اون مردک حروم‌زاده رو دوباره ببینم سرمو تکون دادم و به پشتی صندلی چرم ماشین تکیه زدم ماتئو سریع پیاده شد و با قدم‌های بلند و محکمش به سمت در شیشه‌ای بیمارستان رفت

از پشت شیشه نگاهم به شونه‌های پهنش و کت‌وشلوار مشکی اتوکشیده‌ش گیر کرد نور زرد چراغای پارکینگ روی موهای تیره‌ش می‌افتاد و انگار یه هاله‌ی تاریک دورش کشیده بود

چند دقیقه‌ای از رفتن ماتئو گذشته بود بی‌هدف تو اینستا می‌چرخیدم نور آبی صفحه‌ی گوشی چشمامو اذیت می‌کرد

یهو سرمو بلند کردم و چشمام از تعجب گرد شد ماتئو با عجله داشت اون پسره رو با ویلچر به سمت ماشین می‌آورد سر پسره افتاده بود پایین انگار بیهوش بود لباس بیمارستانی گشاد تنش بود و یه باند خون‌آلود دور پیشونیش پیچیده شده بود

سریع در ماشینو باز کردم و پریدم پایین قلبم تند می‌کوبید ماتئو تا بهم رسید با عجله گفت :

- ویانا در صندوق رو باز کن بجنب دختر

با وحشت به اطراف نگاه کردم پارکینگ نیمه‌تاریک بود و فقط صدای چند تا ماشین از دور می‌اومد خدا رو شکر کسی حواسش به ما نبود

دویدم و با دستای لرزون در صندوق عقب رو باز کردم ماتئو تو یه حرکت سریع و خشن پسره رو مثل یه کیسه پرت کرد تو صندوق در با یه صدای بلند بسته شد با ترس و صدایی که میلرزید گفتم :

- می‌فهمی چیکار کردی؟

ماتئو خونسرد انگار که فقط یه بسته پستی جابه‌جا کرده به در باز ماشین اشاره کرد و گفت :

- برو سوار شو اینجا نمی‌شه حرف بزنیم مگه اینکه بخوای جفتمونو بگیرن ببرن کنار لوکاس

هول‌زده پریدم تو ماشین ماتئو پشت فرمون نشست و پاشو محکم رو پدال گاز کوبید با صدای لرزون و پر از بهت گفتم :

- ماتئو می‌فهمی چیکار کردیم؟ ما الان آدم‌ربایی کردیم اگه بگیرنمون حالا حالاها رنگ آزادی رو نمی‌بینیم

با یه لحن آروم که انگار درباره آب و هوا حرف میزنی نه دزدیدن یه آدم گفت :

- آروم باش نمی‌ذارم چیزی بشه

یه پوزخند عصبی زدم و برگشتم سمتش با حرص گفتم :

- تو گفتی فقط قراره صحبت کنی

ماتئو شونه‌ای بالا انداخت گفت :

- درسته منم فقط حرف زدم ولی این پسربچه‌ی احمق ترسید مجبور شدم برای اینکه

حالیش کنم بیارمش با خودم

شوکه بهش زل زدم حتی تو بدترین کابوسام نمی‌تونستم تصور کنم یه روزی برسم به همچین موقعیت عجیب و غریبی پسر مردمو مثل یه بسته پستی دزدیدیم با صدایی که از بهت میلرزید پرسیدم :

- چطور بیهوشش کردی؟

ماتئو با انگشتای بلندش چند ضربه‌ی آروم به فرمون ماشین زد و گفت :

- هرچی کمتر بدونی بیشتر در امانی

با عصبانیت به خودم اشاره کردم و داد زدم :

- الان من شبیه کسیم که در امانه؟

نفس عصبیشو با یه صدای بلند بیرون داد و با لحن تندی غرید :

- بهت گفتم نیا خودت پاتو کردی تو یه کفش که بیای

نمایشی دست زدم و با یه لحن پر از کنایه گفتم :

- آفرین خوب تقصیرا رو می‌ندازی گردن من از کجا باید می‌فهمیدم قراره این‌جوری راضیش کنی؟

انگار دیگه صبرش تموم شده بود با صدای بلندی داد زد :

- به هر حال مگه نمی‌گفتی قاتلم؟ از یه قاتل نباید انتظار بیشتری داشته باشی

نزدیکای اداره‌ی پلیس تو یه گوشه‌ی خلوت ماشینو نگهداشت با شوک و ترس پرسیدم :

- چرا اومدی اینجا؟

یه صدای ناله‌ی ضعیف از صندوق عقب اومد ماتئو بدون اینکه جواب منو بده پیاده شد منم سریع دنبالش رفتم قلبم تند می‌کوبید و دستام یخ کرده بودن

در صندوق رو باز کرد و تو یه حرکت سریع اسلحه‌شو از زیر کتش کشید بیرون و گذاشت رو سر پسره

از ترس داشتم سکته می‌کردم ولی ماتئو با یه خونسردی وحشتناک گفت:

- صدات دربیاد همین‌جا بی‌صدا کارت رو تموم می‌کنم

پسره که حالا چشماش از وحشت گشاد شده بود و صورتش رنگ‌پریده به نظر می‌رسید با صدای لرزون زمزمه کرد :

- چی... چی از جونم می‌خواین؟

ماتئو با یه دستش گوشیشو از جیب شلوارش درآورد و گفت :

- الان همسرم می‌ره اون پسری که دیشب به خاطر تو زندانی بود رو آزاد کنه تو هم اینجا زنگ می‌زنی و راضیتتو اعلام می کنی

من که از ترس دست و پامو گم کرده بودم با بهت به خودم اشاره کردم و گفتم :

- من؟

ماتئو یه چشم‌غره‌ی تیز بهم رفت و غرید :

- من زن دیگه‌ای دارم؟ یا نکنه انتظار داری تو رو با این حرمزاده تنها بذارم؟

عصبی از کنار ماتئو رد شدم تو دلم گفتم: «خدا همتونو لعنت کنه!» هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدام زد :

- آشوبگر

برگشتم سرمو به معنی چیه تکون دادم گلوشو صاف کرد و با یه لحن آرومی گفت :

- مراقب خودت باش

نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرومی جواب دادم: «باشه» بعد به سمت اداره‌ی پلیس قدم برداشتم .

زیر نور آفتاب ظهر سنگ‌فرش‌های خاک‌آلود حیاط اداره برق می‌زدن و بوی گردوغبار و چمن تازه‌هرس‌شده تو هوا پیچیده بود. دستام هنوز یه کم میلرزیدن ولی سعی کردم خودمو جمع‌وجور کنم محکم قدم بردارم

به لطف اسم رسمه ماتئو لوکاس رو تو سریع‌ترین حالت ممکن آزاد کردن دم در اداره منتظرش بودم با همون نیشخند همیشگیش به سمتم اومد و گفت:

- سلام بر زن داداش عزیزم

یه لبخند کوچیک رو لبم نشست گفتم :

- سلام لوکاس اون تو بهت خوش گذشت؟

لوکاس با صدای بلند خندید و جواب داد:

- راستش تا حالا نشده بود گیر بیفتم ولی تجربه‌ی سرگرم‌کننده‌ای بود

ابروهام بالا پریدن. با تعجب گفتم :

- که این‌طور !

سری تکون دادم و ادامه دادم :

- بریم داداشت اون‌طرف منتظرمونه

لوکاس نیشخند زد و گفت:

- البته که هست !

با هم به سمت جایی که ماتئو بود رفتیم. ماتئو عینک آفتابی زده بود و به صندوق عقب ماشین تکیه داده بود یه دستش تو جیب شلوارش بود و کت مشکیش زیر نور آفتاب برق می‌زد

انگار یه مجسمه‌ی سنگی بود که از دل یه فیلم گانگستری دراومده وقتی بهش رسیدیم لوکاس با نیشخند گفت :

- چقدر پول بهش دادی که راضی شد؟

ماتئو با اخمای تو هم بی‌توجه به سوالش گفت :

- مگه بهت نگفتم دردسر درست نکن؟

لوکاس قیافه‌ش تو هم رفت و با حرص گفت :

- اون یه حروم‌زاده بود که می‌خواست به والریا دست بزنه !

ماتئو جدی بهش زل زد و گفت :

- پس درد اصلیت این بود؟ به تو چه لوکاس؟ فقط کافی بود به همون کتکی که من زدم راضی می‌شدی تا کار به اینجا نکشیده بشه

لوکاس کلافه چشماشو باز و بسته کرد یهو یه صدای خفه از صندوق اومد انگار یه ناله‌ی ضعیف. لوکاس برای یه لحظه متعجب بهمون خیره شد ماتئو بی‌حوصله در صندوق رو باز کرد و گفت :

- چیه؟

پسره با صدای ترسیده لب زد :

- حالا... می‌تونم برم؟

ماتئو با آرامش گفت :

- البته

پسره انگار حکم آزادیشو بهش دادن نگاهم بهش بود صورتش رنگ‌پریده بود و عرق از کنار باند خونی پیشونیش سر می‌خورد تو دلم گفتم: «اگه این دوباره بره شکایت کنه چی؟ «

به سختی داشت سعی می‌کرد بلند شه که یهو ماتئو تو یه حرکت با ته اسلحه‌ش محکم زد تو سرش

جیغ ترسیده‌ای کشیدم و فوراً دستمو گذاشتم رو دهنم با وحشت گفتم :

- ماتئو چیکار کردی لعنتی؟

لوکاس با یه نیشخند خرسند گفت :

- کار درستو انجام دادی داداش

بی‌توجه به لوکاس رو به ماتئو گفتم :

- اول که دزدیدیمش بعد تهدیدش کردی حالا هم دوباره به سرش زدی لعنت بهت ماتئو می‌خوای منو شریک قتلت کنی

ماتئو با همون آرامش اعصاب‌خردکنش لب زد :

- آروم باش یکی رو می‌فرستم هم حافظه‌شو پاک کنه هم مثل روز اولش تقریباً سالم بشه

بهت‌زده بهش خیره شدم این دو تا برادر قطعاً دیوونه بودن و می‌خواستن منم دیوونه کنن با شوک و عصبانیت کنترل شده ای جواب دادم :

- ماتئو هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ مگه اسباب‌بازیه که مثل روز اولش درست شه؟ اون یه انسانه مثل من بعد توقع داری آروم بمونم؟

ماتئو دستی رو پیشونیش کشید و انگار داشت سعی می‌کرد صبرشو نگه داره تا خواست جواب بده لوکاس خودشو انداخت وسط بحث و با یه لحن شیطنت‌آمیز گفت :

- چه زوج نمونه‌ای فکر کنم شما اولین زوجی باشین که تو روز عروسی آدم‌ربایی کردین

من و ماتئو همزمان با حرص لب زدیم :

- خفه شو لوکاس

لوکاس تک‌خنده‌ای کرد و دستاشو به معنی تسلیم بالا آورد با یه لحن شیطنت‌آمیز گفت :

- خیلی خب من دیگه دهنمو می‌بندم تو ماشین منتظرتونم بحثتون تموم شد بیاین

سوار ماشین شد و در رو محکم بست با صدای عصبی برگشتم سمت ماتئو و به صندوق عقب اشاره کردم با حرص گفتم :

- حالا می‌خوای با این چیکار کنی؟

ماتئو با دندونای چفت‌شده جواب داد :

- می‌خوام دعوتش کنم عروسیمون ساقدوشمون بشه چطوره؟

عصبی بهش زل زدم نور آفتاب روی عینک آفتابیش برق می‌زد و اخماشو تیزتر نشون می‌داد. دستشو روی پیشونیش گذاشت و با یه نفس عمیق ادامه داد :

- خدایا بهم صبر بده یه بار گفتم می‌ریم میدمش دست یکی از بچه‌ها حافظه‌شو پاک کنه حالا هم سوار شو دیر می‌رسیم

نفس حرصیمو با صدا بیرون دادم و پشت سرش به سمت در ماشین رفتم ماشین با سرعت از جا کنده شد و صدای موتور تو خیابونای خلوت پیچید

چند دقیقه بعد دم عمارت بودیم از ماشین پیاده شدم و بدون اهمیت به اون دو تا خواستم راهمو بکشم و برم که صدای ماتئو متوقفم کرد :

- لباس عروستو بپوش کم‌کم اینجا شلوغ می‌شه

دیگه واینستادم. با قدم‌های تند خودمو به اتاقم رسوندم لعنتی همه‌ی این اتفاقا زیادی سنگین بود به خودم تو آینه نگاه کردم با وجود آرایشم بازم رنگ پریدگی صورتم معلوم بود

و زیر چشمام یه کم تیره شده بود انگار یه شبح بودم که تو آینه زل زده به خودش. کاش می‌تونستم برم صورتمو با آب سرد بشورم و این حس سنگینی رو از تنم بندازم .

تقی به در خورد چند تا نفس عمیق کشیدم صاف وایستادم و گفتم :

- بفرمایید

النا وارد شد با یه لبخند مهربون گفت:

- ویانا آقا دستور داده تو پوشیدن لباس کمکت کنم مهمونا کم‌کم دارن میان

سریع سرمو تکون دادم همه‌چیز برام سنگین بود انگار یه کوه رو شونه‌م بود با کمک النا لباس عروس رو تنم کردم

سنگینی پارچه‌ی ساتن روی پوستم حس می‌شد همیشه از ازدواج می‌ترسیدم حالا مجبور بودم با این ترس روبه‌رو شم ولی اصلاً آماده نبودم .

شاید باید فرار می‌کردم شاید باید همه‌چیزو بهم می‌زدم ولی اگه این کارو می‌کردم برای ماتئو بد می‌شد. نفس کلافه‌ای کشیدم. النا انگار حالمو فهمید با لبخند بهم زل زد و گفت :

- تقدیر شما رو سر راه هم قرار داده خودتو اذیت نکن با زیاد فکر کردن به آینده زمان حال رو از دست ندید

نگاه خیرمو به لباس عروس تنم دادم با یه لحن آروم گفتم :

- چه تقدیر عجیبی

یهو در بدون در زدن باز شد. متعجب سرمو برگردوندم. نگاهم روی ماتئو قفل شد. کت‌وشلوار مشکی تنش بود و موهاش مرتب شونه‌شده به عقب. نور پنجره روی صورتش افتاده بود و حس کردم چشماش انگار یه لحظه نرم‌تر شدن

نگاهش روی من بود، روی لباس عروس و موهای فر بازم. بدون اینکه نگاهشو از روم

برداره با صدای آروم ولی محکمی به النا گفت :

- ممنون النا می‌تونی تنهامون بذاری

النا دستمو آروم فشار داد و با لبخند گفت :

- البته آقا

با قدم‌های سریع اتاق رو ترک کرد. ماتئو آروم به سمتم اومد. بوی عطرش تو فضا پخش شده بود و قلبم یه کم تندتر کوبید. با یه لحن آروم گفت :

- این لباس بهت میاد

ناخودآگاه آروم شدم یه لبخند نرم رو لبم شکل گرفت و گفتم :

- ممنونم

لبخندی رو لبش نشست که تا حالا ازش ندیده بودم یه جورایی گرم و واقعی بود. گفت :

- تشکر نیاز نیست واقعیتو گفتم

گونه‌هام داغ شدن حس کردم یه چیزی تو دلم داره ذوب می‌شه. برای اینکه بحثو عوض کنم گلومو صاف کردم و گفتم:

- احتمالاً نباید پایین منتظرم می‌موندی؟

ماتئو آروم‌آروم به سمتم قدم برداشت ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم

ماتئو انقدر جلو اومد که کمرم به دیوار سرد پشت سرم چسبید روم خم شد و بوی عطر تلخش با گرمای بدنش تو مشامم پیچید. لعنتی تموم اتفاقای دیشب مثل یه فیلم جلوی چشمام زنده شدن

قلبم محکم تو سینه‌م می‌کوبید و این حسای متضاد داشت دیوونه‌م می‌کرد. سرشو نزدیک گوشم آورد و با یه صدای بم زمزمه کرد :

- بهت گفته بودم که من باید اولین مردی باشم که تو رو تو این لباس می‌بینه

لبمو گاز گرفتم یه مورمور عجیب زیر پوستم دوید سرمو کج کردم که ازم فاصله گرفت نفس عمیقی کشیدم و حس کردم قلبم یه کم آروم‌تر شد

ماتئو انگار کلافه بود نفسشو با یه صدای بلند بیرون داد و بازوشو به سمتم گرفت. گفت :

- دیگه بریم

سری تکون دادم و آروم دستای لرزونمو روی بازوی بزرگش گذاشتم حس گرمای بدنش از زیر کت مشکیش به انگشتام می‌رسید

باهم به سمت در رفتیم و وارد راهرو شدیم صدای همهمه‌ی مهمونا از پایین مثل یه موج

به گوشم خورد

یهو تموم ترسام بهم هجوم آوردن انگار یه سطل آب یخ روم ریخته باشن تو جام یخ زدم و پاهام انگار به زمین چسبیده بودن

ماتئو با یه نگاه پر از نگرانی بهم زل زد. جفت دستامو تو دستای بزرگش گرفت و گفت:

- لعنتی چرا یخ زدی؟

انگار ترسو تو چشمام دید با چشمای نرم ولی لحنی محکم گفت :

- اگه از این می‌ترسی که بهت دست بزنم باید بگم همون‌طور که این مدت اینجا بودی و کاری نکردم از این به بعدم قرار نیست چیزی عوض بشه

بعد با جدیت به چشمام خیره شد و ادامه داد :

- حداقل نه تا وقتی خودت بخوای پس این ترس کوفتی رو از چشمات پاک کن

خیلی وقت بود که از این بابت نمی‌ترسیدم نمی‌دونم چرا ولی ناخودآگاه بهش اعتماد داشتم اما ترسم از چیزای دیگه بود؛ از این عروسی، از آینده از این زندگی که انگار داشت منو تو خودش قورت می‌داد.

نمی‌خواستم به زبون بیارم. فقط سری تکون دادم و سعی کردم خودمو محکم نشون بدم .

ماتئو با یه لحن آروم پرسید :

- خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- سعی می‌کنم خوب باشم

ماتئو آروم پشت دستمو نوازش کرد حس گرمای انگشتاش یه کم آرومم کرد گفت :

- مشکلی نیست می‌خوای یه کم دیرتر مراسمو برگزار کنیم؟

به اجزای صورت مردونه‌ش خیره شدم. خط فکش زیر نور پنجره تیز بود و چشماش یه جورایی مهربون‌تر از همیشه به نظر می‌اومد اینکه برخلاف اون قیافه‌ی خشن و بی‌رحمش آدم بی‌ملاحظه‌ای نبود بهم حس خوبی می داد

اگه همه‌چیزو به تأخیر می‌نداختم فقط بدتر می‌شد آروم دستشو فشار دادم و گفتم :

- من خوبم بریم

به صورتم زل زد، انگار می‌خواست مطمئن بشه واقعاً حالم خوبه مصمم بهش نگاه کردم دستمو گرفت و باهم به طبقه‌ی پایین رفتیم صدای پاشنه‌های کفشم روی پله‌های سنگی عمارت می‌پیچید و لباس عروسم روی زمین کشیده می شد

وارد محیط پشتی عمارت شدیم صدای دست زدن بلند شد، ولی وقتی به جمعیت نگاه کردم، قلبم یه کم فشرده شد. خیلیا با نگاهای خصمانه بهم زل زده بودن

انگار فقط اومده بودن تماشا کنن فضا با اینکه جشن عروسی بود سنگین و سرد بود بوی گلای رز و شمع‌های روشن تو هوا پخش بود

باهم به سمت جایگاهی که کشیش وایستاده بود رفتیم. جایگاه با ریسه‌های رنگی و گلای سفید تزئین شده بود، ولی انگار هیچی نمی‌تونست این حس سنگینی رو ازم دور کنه. نگاهم به یه طرف چرخید ولی با دیدن گابریل بین جمعیت، بدنم ناخودآگاه سفت شد.

چشماش مثل دو تا تیغه‌ی سرد بهم زل زده بود و یه لبخند کج روی لبش بود قلبم تندتر کوبید لعنتی این دیگه اینجا چیکار می‌کنه؟

""راوی""

ویانا بدون اینکه خودش متوجه باشه ناخن‌هاشو تو بازوی ماتئو فرو کرده بود. انگار ترسش از حضور گابریل تو جمع مثل یه طناب دور قلبش پیچیده بود ماتئو با لحنی آرامش‌بخش نزدیک گوشش زمزمه کرد :

- تا من هستم اون نمی‌تونه هیچ آسیبی بهت بزنه

بعد با یه پوزخند به گابریل خیره شد خوب می‌دونست که گابریل با شنوایی خون

آشامیش حرفاشو شنیده

ویانا چیزی نگفت ولی ماتئو حس کرد تنش بدنش کم شد و عضله‌هاش آروم‌تر شدن روبه‌روی هم ایستاده بودن و نور کم آفتاب روی لباس سفید ویانا و کت مشکی ماتئو می‌افتاد

بوی گل‌های رز و عود تو فضا پر بود و صدای همهمه‌ی مهمونا مثل یه موج آروم تو گوششون می‌پیچید .

آلما دیشب دوباره اومده بود و به ماتئو هشدار داده بود مردمش از این ازدواج راضی نبودن فکر می‌کردن ویانا یه خون‌آشامه ولی حتی خود ماتئو نمی‌فهمید چرا انقدر برای ازدواج با ویانا خطر به جون خریده بود

از ویانا نگران نبود نگرانی اصلیش گرگ درونش بود که انگار داشت برای بیرون اومدن خودشو به در و دیوار می‌زد. برای یه لحظه با خودش فکر کرد

اگه واقعاً جفت روحیش پیدا بشه با همسر یاغیش باید چیکار کنه؟ اصلاً خودش حاضره ولش کنه به حال خودش؟ نگاهش روی صورت معصوم ویانا افتاد زیر نور آفتاب پوستش انگار می‌درخشید و موهای فر بازش دور شونه‌هاش ریخته بود

امروز خیلی بهش فشار اومده بود ولی ماتئو مطمئن بود که ولش نمی‌کنه نه حالا که همسرش می‌شد با صدای کشیش نگاهش مصمم شد .

کشیش با لبخندی گرم گفت :

- ای عزیزان امروز در حضور خدا و در برابر شاهدان گرد هم آمده‌ایم تا این مرد و این زن را در پیوند مقدس ازدواج متحد کنیم

بعد به ویانا نگاه کرد و ادامه داد:

- آیا تو ویانا پارس ماتئو راولی را به همسر قانونی خود می‌پذیری تا از امروز به بعد در شادی و سختی در فقر و ثروت در بیماری و سلامتی او را دوست بداری و عزیز بداری تا زمانی که مرگ شما را از هم جدا کند؟

انگار زمان متوقف شد ماتئو تموم حواسش روی لب‌های ویانا بود حتی خودش نمی‌دونست چرا این‌قدر منتظر یه «بله» از دهن ویانا بود. قلبش یه کم تندتر کوبید و انگار یه گرمای عجیب تو سینه‌ش پخش شد

ویانا نگاهشو به چشمای منتظر ماتئو داد. حرفای النا تو ذهنش چرخید: «خودتو به تقدیر بسپر.» با خودش گفت: «دیگه کاری از دستم برنمیاد.» نفس عمیقی کشید و با صدایی که یه کم میلرزید گفت :

- بله

کشیش همین سوال رو از ماتئو پرسید. ماتئو بدون مکث با صدای محکم و مصمم جواب داد :

- بله

کشیش با لبخند اعلام کرد :

- به قدرتی که از سوی خدا و قانون به من داده شده حالا شما رو زن و شوهر اعلام می‌کنم داماد می‌تونید عروس رو ببوسید

نفس تو سینه اش حبس شد با چشمای پر از بهت به ماتئو زل زد و انگار با نگاهش براش خط و نشون کشید ماتئو معنی نگاهشو فهمید ولی برای باورپذیر کردن این ازدواج باید کاری می‌کرد. آروم سری برای ویانا تکون داد و به سمتش خم شد.

چشمای گردشده‌ی ویانا براش بامزه بود تو یه حرکت به جای لباش پیشونیشو آروم بوسید لبای گرمش روی پوست ویانا نشست و یه حس عجیب تو بدنش دوید .

ویانا انگار زیر بوسه‌ی ماتئو یخش باز شد حس گرمای لباش قلبشو زیر و رو کرد انگار زمان برای یه لحظه وایستاده بود و فقط صدای تپش قلبش تو گوشش می‌پیچید. ماتئو کمی فاصله گرفت

ولی دست بزرگش هنوز روی گونه‌ی ویانا بود پیشونیش به پیشانی ویانا چسبیده بود و نفسای داغش روی صورتش پخش می‌شد بوی عطرش با گرمای بدنش قاطی شده بود و ویانا حس کرد گونه‌هاش دارن داغ می‌شن

قلبش تند می‌زد جوری که فکر کرد همه‌ی جمع می‌تونن صداشو بشنون. به چشمای تیره‌ی ماتئو زل زده بود که یهو صدای دست زدن مهمونا اونا رو به خودشون آورد ماتئو فاصله گرفت و با یه صدای خش‌دار زمزمه کرد :

- نفستو آزاد کن

تازه فهمید نفسشو حبس کرده نفسشو با یه صدای آروم آزاد کرد و به سمت مهمونا برگشتن. نور آفتاب روی زمین پارکت عمارت می‌افتاد و صدای دست زدن با همهمه‌ی جمعیت قاطی شده بود .

بوی گلای رز و شمعای روشن هنوز تو هوا بود، ولی نگاهای خصمانه‌ی بعضی از مهمونا مثل یه سوزن تو قلب ویانا فرو می‌رفت.

والریا اولین کسی بود که با لبخندی گرم و پر از مهربانی به سمت ویانا رفت چشمای مهربونش پر از شادی بود و با قدم‌های سبک به ویانا نزدیک شد

لوکاس هم با نیشخند همیشگیش مثل سایه‌ای پشت سرش راه افتاد والریا با صدایی نرم گفت :

- تبریک می‌گم ویانا امیدوارم همیشه کنار هم شاد باشین

ویانا تو دلش زمزمه کرد: «همیشه‌ای وجود نداره که شاد باشیم» ولی لبخندی به لب آورد و با مهربانی والریا رو در آغوش گرفت .

بوی عطر گلی والریا با گرمای آغوشش قاطی شده بود و برای لحظه‌ای تنش ویانا رو آروم کرد ویانا آروم گفت :

- ممنونم عزیزم

ماتئو سری تکون داد و با لحنی محکم و رسمی انگار برای حفظ ظاهر بود گفت:

- ممنون

اما نگاهش به جمعیت بود به اونایی که با چشمای سرد و خصمانه بهشون زل زده بودن. لوکاس مثل همیشه بی‌پروا پرید وسط و ماتئو رو محکم در آغوش کشید. با خنده گفت:

- بهت تبریک می‌گم برادر یه نفر بدتر از خودت گیرت افتاده

قبل از اینکه ویانا بتونه غر بزنه ماتئو یه چشم‌غره‌ی تیز و وحشتناک به لوکاس رفت و با لحنی تند غرید :

- درباره‌ی زن من درست حرف بزن !

ویانا ذهنش به سمت جمعیت چرخید. نگاهای خصمانه‌ی بعضی از مهمونا انگار سوزن‌های تیزی بودن که به قلبش فرو می‌رفتن تو دلش گفت: «ماتئو فقط داره برای اینا نقش بازی می‌کنه».

دلش نمی‌خواست به خودش امید واهی بده ترس از آسیب دیدن مثل یه سایه تو وجودش بود

لوکاس فوراً دستاشو به معنی تسلیم بالا آورد و با یه لبخند شیطنت‌آمیز گفت :

- باشه چشم!

بعد به سمت ویانا برگشت و با گرمی باهاش دست داد. گفت :

- به توام تبریک می‌گم زن داداش خدا بهت صبر بده!

صدای هشدارگونه‌ی ماتئو دوباره بلند شد :

- لوکاس !

لوکاس سریع دست ویانا رو ول کرد و در حالی که کمر والریا رو گرفته بود به سمت میز خودشون می‌رفت و زیر لب غرغر کرد :

- لوکاس... لوکاس... واقعیت رو گفتم دیگه!

ویانا تک‌خنده‌ای کرد خنده‌ش ناخودآگاه بود انگار برای یه لحظه بار سنگین رو دوشش سبک شده بود نگاه ماتئو روی لبخندش قفل شد چشماش زیر نور آفتاب یه لحظه نرم‌تر شدن و انگار یه گرمای پنهان توشون بود

یه آهنگ ملایم پخش شد صدای نرم پیانو و ویولن با بوی شمع‌های عسلی و گل‌های رز قاطی شده بود و فضا رو پر کرده بود. ماتئو برای اینکه جو سنگین بین خودش و ویانا رو بشکنه با یه تک‌سرفه‌ی آروم زمزمه کرد :

- افتخار یه دور رقص رو بهم میدی؟

ویانا لباشو یه کم جمع کرد و با تردید گفت :

- من بلد نیستم پاتو له می‌کنم !

ماتئو سری تکون داد و با لحنی مصمم گفت :

- مهم نیست بالاخره یاد می‌گیری

ویانا بعد از یه مکث کوتاه قبول کرد به سمت پیست رقص رفتن کف پارکت زیر نور آفتاب برق می‌زد و لباس عروس ویانا با هر قدم دور پاهاش می‌پیچید. ماتئو دستای گرم و بزرگشو روی کمر ویانا گذاشت

و ویانا هم دستاشو دور گردن ماتئو حلقه کرد گرمای بدن ماتئو از زیر کت مشکیش به انگشتای ویانا می‌رسید و قلبشو یه کم تندتر کرد

همراه با ریتم آهنگ هماهنگ تکون می‌خوردن ولی ویانا چند بار پای ماتئو رو لگد کرد هر بار با خجالت معذرت‌خواهی می‌کرد و گونه‌هاش زیر آرایش ساده‌ش داغ می‌شدن

ماتئو با حوصله و بدون هیچ غرغری ویانا رو می‌چرخوند وقتی دید ویانا باز معذب شده به لباس بلندش نگاه کرد و لبشو کنار گوشش برد با یه صدای بم و آروم زمزمه کرد :

- هر دو تا پاتو بذار روی پام

ویانا شوکه لبشو گاز گرفت و گفت:

- دیوونه شدی؟ این‌جوری به خاطر نوک پاشنه‌هام آسیب می‌بینی!

ماتئو با همون صدای بم کنار گوشش گفت :

- هیش آشوبگر من با وزن بدن کوچولوی تو آسیب نمیبینم فقط خودتو بهم بسپار حالا پاهاتو بذار روی پاهام حواسم بهت هست

ویانا نفس عمیقی کشید قلبش هنوز تند می‌کوبید و بوی عطر ماتئو تو سرش می‌پیچی

ماتئو کاری می‌کرد که تمام معادلاتش با خودش به هم بخوره وقتی دید ویانا هیچ حرکتی نمی‌کنه دستشو دور کمرش محکم کرد بلندش کرد و با یه چرخش نرم اونو تو پیست رقص چرخوند بعد آروم جوری که کسی متوجه نشه پاهای ویانا رو روی پاهای خودش گذاشت

ویانا لبشو گاز گرفت و با احتیاط تموم تلاششو کرد که نوک پاشنه‌های کفشش به پای ماتئو فشار نیاره گونه‌هاش زیر آرایش ساده‌ش یه کم سرخ شده بودن و قلبش تند می‌کوبید .

ماتئو سرشو خم کرد و نگاهش قفل چشمای درشت و پر از احساس ویانا شد

هر بار که به چشمای ویانا زل می‌زد یه حس عمیق تو وجودش بیدار می‌شد دلش

می‌خواست ویانا رو کامل مال خودش کنه اما از بدن خودش می‌ترسید

جثه‌ی ریز ویانا زیر دستای قویش انگار شکننده بود فکر اینکه تو سکس بهش آسیب بزنه عصبیش می‌کرد .

وقتی آهنگ ملایم تموم شد ویانا آروم ازش جدا شد با صدایی نرم و پر از خجالت زمزمه کرد :

- ممنون

فوراً به سمت والریا رفت که با لبخند کنار میز مهمونا وایستاده بود بوی عطر گلی تو هوا پخش بود لوکاس با قیافه‌ای جدی که بهش نمی‌اومد به سمت ماتئو رفت و گفت :

- میدونی که امشب ماه کامله باید ازش فاصله بگیری

ماتئو با اخمای تو هم فقط سری تکون داد. نور آفتاب روی کت مشکیش سایه‌های تیز انداخته بود و فکش از عصبانیت یه کم سفت شده بود لوکاس به نیم‌رخ برادرش زل زد و گفت :

- می‌خوای چیکار کنی؟ مثل همیشه با جسیکا می‌خوابی؟

ماتئو کلافه بود خوب می‌دونست به خاطر نیروی گرگ درونش و ماه کامل امشب نباید به ویانا نزدیک بشه مخصوصاً با اون کشش قوی‌ای که بهش داشت

نگاهش ناخودآگاه به ویانا رفت که داشت با والریا حرف می‌زد موهای فرش دور شونه‌هاش ریخته بود و لبخند آرومش قلب ماتئو رو یه جورایی گرم کرد با صدایی آروم لب زد :

- نه میرم جنگل شکار...

لوکاس دستشو تو جیبش فرو کرد و گفت :

- خوبه

بعد با یه نیشخند شیطنت‌آمیز اضافه کرد :

- امیدوارم امشب جفت روحیتو پیدا نکنی چون می‌دونی که معمولاً احتمال پیدا کردن جفت روحی تو این شب زیاده و من فکر نمی‌کنم ویانا به آسونی از این موضوع بگذره

ماتئو نیشخندی زد و گفت :

- قطعاً نمی‌گذره و منم فعلاً علاقه‌ای به پیدا کردن جفت روحیم ندارم درگیری‌های مهم‌تری دارم

لوکاس سری تکون داد و با خنده گفت :

- آره مثلاً سر و کله زدن با همسرت

ماتئو ناخواسته دوباره نگاهش به ویانا برگشت ویانا داشت با والریا می‌خندید و نور آفتاب روی پوستش انگار می‌درخشید. با یه لحن آروم گفت:

- دقیقاً اون جزو مهم‌ترین اولویتامه

لوکاس خواست چیزی بگه ولی آلبرت با قدم‌های سنگین به سمتشون اومد.

قیافه‌ش تو هم بود ولی سعی داشت با لحنی محترمانه حرف بزنه گفت :

- تبریک می‌گم ماتئو برات خوشحال شدم

ماتئو نگاه سرد و جدیشو بهش داد تو صورتش هرچی بود غیر از خوشحالی میدونست منتظر بود با دخترش ازدواج کند با لحنی محکم گفت :

- ممنونم

آلبرت انگار نمی‌تونست زبونشو نگه داره با یه لحن نیش‌دار و طعنه‌آمیز گفت :

- ولی اون دختر در حدت نیست البته وقتی ملکه‌ی اصلیت بیاد، اون دختر خودش مجبوره دمشو بذاره رو کولش و بره

فک ماتئو سفت شد چشماش پر از یه خشم سرد و بی‌رحم شد و به آلبرت زل زد .گرگش آماده بود گلوشو ببره با صدایی که پر از تهدید بود گفت:

- مراقب حرف زدنت باش آلبرت این آخرین هشدارمه وگرنه مطمئن باش کاری می‌کنم که دفعه‌ی بعدی وجود نداشته باشه برات ویانا تنها ملکه‌ی منه و هیچ‌جا نمیره

آلبرت خوب می‌دونست اگه چند دقیقه دیگه تو دید ماتئو بمونه همه‌چیز به باد میره برای همین با یه لبخند مصنوعی که فقط برای حفظ ظاهر بود از کنارشون گذشت

بوی عطر تندش تو هوا موند و صدای قدم‌هاش روی پارکت عمارت کم‌کم محو شد. ماتئو هنوز با اخمای تو هم به نقطه‌ای تو دوردست زل زده بود و داشت سعی می‌کرد خشمشو قورت بده
مهمون‌ها یکی‌یکی عمارت رو ترک کردن فضای حیاط خالی شد حالا فقط ویانا و ماتئو مونده بودن هوا تاریک‌تر شده بود و هنوز دو ساعتی تا ماه کامل فاصله بود

اما قدرتش توی رگ‌های ماتئو جریان گرفته بود نگاهش سنگین‌تر نفس‌هاش کوتاه‌تر شده بود

حس می‌کرد گرگش به طرز خطرناکی می‌خواست وجود ویانا رو لمس کنه با این حال ته دلش ترس بود ترس از اینکه به خاطر دو رگه بودنش بهش آسیب بزنه

ویانا گلوشو صاف کرد و با تردید گفت:
- خب... حالا دیگه مراسم تموم شد... پس شب بخیر.

ماتئو سر تکون داد.
- شب بخیر

قدم برداشت سمت در ویانا اما با چشمای ریز شده به شونه‌های پهنش خیره موند لحظه‌ای تو ذهنش جرقه زد: نکنه داره میره پیش جسیکا؟با این فکر قلبش یه کم تندتر کوبید

قبل از اینکه دست ماتئو به دستگیره برسه با لحن به ظاهر بی‌خیالی صداش زد:

ـ کجا میری؟

ماتئو گوشه‌ی لبش بالا رفت و سری تکون داد با یه لبخند کج گفت:

- چیشده؟ رفت و آمد من برات مهم شده؟

ویانا چشم غره رفت زیر لب خودش رو لعنت کرد و گفت:

- البته که نه... همینجوری پرسیدم

لبخند ماتئو محو شد صداش سرد شد

- که اینطور خوبه

دستگیره رو پایین کشید و با قدم‌های عصبی و محکم به سمت جنگل رفت می‌خواست تحویل شیفت بده و گرگشو آزاد کنه اما وقتی جسیکا رو با یه لباس تنگ و بی‌در و پیکر جلوی خودش دید

اخماش غلیظ‌تر شد نور ماه روی پوست سفید جسیکا می‌افتاد و موهاش تو باد تکون می‌خورد با لحنی تند پرسید:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

جسیکا با ناز شونه‌ای بالا انداخت و بهش نزدیک شد با یه لحن پر از عشوه گفت:

- فقط می‌خوام به یاد گذشته امشب رو باهم باشیم

همون لحظه ویانا در اتاقش رو محکم بست عصبی بود بی‌دلیل حتی نمی‌فهمید چرا این‌قدر از جواب سرد ماتئو بهم ریخته

با حرص لباس عروسشو کَند و پرت کرد رفت زیر دوش بعد با یه تیشرت گشاد و شلوارک کوتاه به تخت پناه برد اما خوابش نمی‌برد ذهنش پر بود از یه فکر مسخره: الان ماتئو پیش جسیکاست...

زیر لب زمزمه کرد:
- حتما الان دارن با هم...

با کلافگی غلت زد پوف کشید

- به تو چه ها؟ به تو چه! نکنه واقعاً باورت شده شوهرته؟ برات مهم شده؟

با حرص مشت کوبید روی تخت و نشست.

- لعنت بهش... نه! مهم نیست. فقط... فقط اون حق نداره با یکی باشه و منو منع کنه!

حرف چند ساعت قبل جسیکا توی گوشش زنگ زد: اون بیشتر شباشو پیش من می‌گذرونه... مخصوصاً شبایی که ماه کامله

نگاهش ناخودآگاه به پنجره‌ی اتاقش کشیده شد ماه کامل تو آسمون مثل یه سکه‌ی نقره‌ای می‌درخشید و نورش روی پارکتای اتاق پخش بود اطلاعات کمی درباره‌ی گرگینه‌ها داشت

ولی می‌دونست وقتی ماه کامله نیروی گرگشون زیاد می‌شه نمی‌دونست این حرفا واقعیه یا فقط برای کتاب هاست

از تخت پرید پایین دست به کمر کلافه به سقف خیره شد و گفت:

- اصلاً شاید تا حالا کارشون تموم شده و برگشته

سری تکون داد و آروم به سمت در قدم برداشت زمزمه کرد:

- فقط میرم یه سر به اتاقش بزنم و برمی‌گردم

بدون پوشیدن کفش با پاهای برهنه به سمت در اتاق ماتئو رفت سردی پارکتای عمارت به پاهاش پیچید و یه استرس عجیب تو وجودش پخش شد

پوست لبشو با دندون کشید و با کمترین صدا در رو باز کرد نور کم‌جون راهرو روی صورتش افتاد و سایه‌ش روی دیوار کشیده شد قلبش تند می‌کوبید و تو دلش گفت:

- من دقیقا دارم چه غلطی می‌کنم؟

ویانا بی‌توجه به صدای توی سرش که می‌گفت «داری چه غلطی می‌کنی؟» وارد اتاق ماتئو شد اما با دیدن اتاق خالی اخماش تو هم رفت نور کم‌جون ماه از پنجره روی تخت مرتب‌شده‌ی ماتئو افتاده بود

و بوی عطرش هنوز تو هوا مونده بود با حرص در رو محکم بست و به اتاق خودش برگشت پشت پنجره وایستاد و به جنگل تاریک خیره شد

صدای زوزه‌ی گرگی از دور به گوشش رسید و سایه‌های سریع بین درختا تو چشمش خورد .

تپش قلبش بالا رفت می‌دونست دیوونگیه ولی نمی‌فهمید چرا دلش می‌خواد این دیوونگی رو ادامه بده به سرعت کتونی‌هاشو پاش کرد

و با همون تی‌شرت گشاد و شلوارک کوتاه به سمت در پشتی آشپزخونه رفت باد خنکی به بدنش خورد و باعث شد یه کم جمع بشه

جنگل فقط با نور ماه روشن بود و شاخه‌های خشک زیر پاش با هر قدم صدا می‌دادن حسی تو وجودش می‌گفت ماتئو رو می‌تونه اینجا پیدا کنه

ولی هنوز به این فکر نکرده بود که آیا آمادگی دیدن ماتئو تو حالت گرگ رو داره یا بدتر آمادگی دیدن سکس ماتئو و جسیکا رو .

فکر بودنش با جسیکا خونش رو به جوش آورد و عصبانیتشو بیشتر کرد بین درختای بلند قدم برمی‌داشت و حس می‌کرد

شنواییش قوی‌تر شده دستاشو جلوی سینه‌ش جمع کرد و آروم با خودش زمزمه کرد :

- چیکار دارم می‌کنم؟ رسماً افتادم دنبالش!

لبشو گاز گرفت و از بین درختای بزرگ رد شد یهو چشمش به چیزی افتاد خون تو رگاش یخ بست

یه گرگ سیاه غول‌پیکر با چشمای قرمز درخشان تو حالت جنون‌آمیزی بود گردن یه آهو رو بین دندونای تیز و خون‌آلودش گرفته بود بوی خون و خاک خیس تو هوا پیچیده بود

ماتئو بوی ویانا رو حس کرده بود ولی تلاشی برای تغییر شیفت نکرد هرچند اگه تلاشی می کرد گرگش مقاومت می‌کرد کنجکاو بود ببینه ویانا چیکار می‌کنه

وقتی کامل تو دیدش قرار گرفت به صورت وحشت‌زده‌ی ویانا نگاه کرد وقتی چشماشون به هم گره خورد ویانا ناخوآگاه به سکسکه افتاد بدنش با دیدن گرگ عظیم سیاه جلوش قفل کرده بود

چشمای قرمز گرگ انگار تا عمق وجودشو می‌دیدن آب دهنشو به سختی قورت داد

و سعی کرد فکر کنه عقلانی‌ترین حرکت چیه حسی بهش می‌گفت این ماتئوست با صدای لرزون و به زور لب زد :

- ماتئو؟

گرگ سیاه گردن آهو رو ول کرد و آروم به سمت ویانا رفت می‌خواست ببینه واکنشش چیه ولی ویانا به طرز عجیبی سر جاش موند

باد خنک جنگل موهای فر ویانا رو دور صورتش پخش کرده بود و نور ماه روی پوستش می‌درخشید .

یهو با حس نزدیک شدن یه گرگ دیگه ماتئو نفس سنگینشو بیرون داد ویانا با شنیدن صدای خرخر یه گرگ دیگه پشت سرش جیغ زد

ماتئو سریع از بالای سرش پرید ویانا ترسیده خواست به سمت دیگه‌ای فرار کنه ولی پاش تو ریشه‌ی یه درخت پیچ خورد و با یه «آخ» محکم روی زمین افتاد

زانوش زخمی شد و بوی خونش تو هوا پخش شد .

گرگ سیاه خشمگین اول به زانوی زخمی ویانا نگاه کرد بعد به گرگ خاکستری که از پشت درختا پیداش شده بود

انگار یه دیوار بین ویانا و گرگ غریبه کشیده بود جوری که ویانا رو پشت خودش قایم

کرده بود چنگال‌های بزرگشو روی زمین کشید و خاک زیر پاش پخش شد.

گرگ خاکستری یه نگاه خیره بهش انداخت و بعد به سمت دیگه‌ای دوید و تو تاریکی گم شد .

گرگ سیاه با نفس‌های سنگین به سمت ویانا برگشت نگاهی به زانوی زخمیش انداخت و آروم جلوش خم شد

زبون پهن و گرمشو روی زخم ویانا کشید. ویانا لبشو گاز گرفت و درد زانوشو فراموش کرد.

دلش می‌خواست گرگ سیاه رو لمس کنه ولی ترس هنوز تو وجودش بود. با صدای لرزون زمزمه کرد:

- می‌تونم لمست کنم؟

نفس داغ گرگ روی پوست ویانا پخش شد. با چشمای تیره و عمیقش چند لحظه بهش زل زد و بعد سرشو آروم جلوی ویانا خم کرد

ویانا اول متعجب شد بعد با یه ذوق عجیب دست ظریفشو تو خزهای سیاهش فرو کرد خز نرم و گرم زیر انگشتاش حس عجیبی بهش داد گرگ خرخری کرد و پوزشو به زانوی ویانا کشید

ویانا منظورشو فهمید همون‌طور که دستشو نوازش‌وار تو خزها می‌کشید لبخند کوچیکی رو لبش نشست و گفت:

- من خوبم دیگه درد ندارم

نور ماه روی خزهای سیاه گرگ می‌درخشید و صدای زوزه‌های دور تو جنگل می‌پیچید. ویانا هنوز قلبش تند می‌کوبید ولی انگار یه حس آرامش عجیب تو وجودش پخش شده بود.

گرگ سیاه با چشمای تیره و عمیقش به ویانا زل زده بود نفس‌های سنگینش تو هوای خنک جنگل بخار می‌شد ویانا ناخودآگاه نفس عمیقی کشید

انگار خون تو رگ‌هاش تندتر جریان پیدا کرده بود و قلبش محکم‌تر می‌کوبید با صدایی لرزون و آروم لب زد :

- می‌شه بذاری ماتئو بیاد کمکم کنه؟

گرگ خرخر دیگری کرد که ویانا این را به‌عنوان جواب مثبت در نظر گرفت آروم ازش فاصله گرفت و چند ثانیه بعد ماتئو با نیم‌تنه‌ی برهنه جلوی ویانا ایستاده بود

پوستش زیر نور ماه برق می‌زد و عضله‌های سفتش انگار از سنگ تراشیده شده بودن با اخمای تو هم و چشمای پرجذبه به ویانا نگاه کرد خم شد

و تو یه حرکت یه دستشو زیر زانوهاش برد و بلندش کردبا لحنی پر از نگرانی و کمی خشم گفت:

- چیکار با خودت کردی؟ چرا اومدی تو جنگل؟

ویانا دستشو دور گردن ماتئو حلقه کرد و لبشو گاز گرفت سرشو به شونه‌ی پهنش تکیه داد

گرمای بدنش به ویانا حس امنیت می‌داد با یه لحن شیطنت‌آمیز زمزمه کرد :

- نباید می‌گفتم گرگت بذاره برگردی اون از تو مهربون‌تر بود

ماتئو ناخودآگاه گوشه‌ی لبش بالا رفت و با یه تک‌خنده در حالی که با قدم‌های محکم به سمت عمارت می‌رفت گفت :

- محض اطلاعت گرگم همون نیمی از وجودمه ما جدا از هم نیستیم

تأثیر ماه کامل هنوز تو بدنش بودچون سکس نکرده بود نیروی گرگش تو رگ‌هاش جمع شده بود و بدنش داغ‌تر از همیشه بود ویانا لبشو جمع کرد شونه‌ای بالا انداخت و گفت :

- حالا هر چی اون از تو بهتر رفتار کرد

ماتئو نفس سنگینشو با صدا بیرون داد به سختی داشت خودشو کنترل می‌کرد که همین حالا ویانا رو به اتاقش نبره و کامل مال خودش نکنه.

سرشو خم کرد و به چشمای ویانا زل زد. با لحنی خاص که برای اولین بار از اون دیده بود گفت :

- تنها رفتار خوبش این بود که زبونشو کشید روی زخمت اگه تو اجازه بدی زبون منم می‌تونه روی جاهای دیگه‌ت بره

ویانا برای اولین بار حس بدی از یه مرد نگرفت برعکس یه گرمای عجیب تو بدنش پخش شد و حس کرد بهش*تش خیس شده

اگه هر کس دیگه‌ای جز ماتئو بود الان سیلی محکمی تو گوشش می‌زد

ولی نمی‌فهمید چرا از اینطوری حرف زدنش بدش نیومد چرا دلش می‌خواست به ماتئو این اجازه رو بده گونه‌هاش داغ شدن و قلبش تندتر کوبید .

وقتی گرمای گردن ماتئو بیشتر شد ویانا نگران سرشو بالا آورد و گفت :

- ماتئو تو مریضی؟ چرا داری داغ‌تر می‌شی؟

ماتئو جوابشو نداد در اتاق ویانا رو باز کرد و زمزمه کرد :

- لعنتی دوباره این شکنجه رو شروع نکن

ویانا با فهمیدن منظور ماتئو خون با سرعت تو صورتش جمع شد و گونه‌هاش سرخ شدن ماتئو آروم ویانا رو روی تخت گذاشت .

هنوز روی ویانا خیمه زده بود مشتشو تو بالشت فشار داد و نفس‌های داغ و سنگینش تو فضا پخش شد. آل*تش مثل سنگ سفت شده بود

و تأثیر ماه کامل با بوی بدن ویانا قاطی شده بود انگار داشتن کل وجودشو به آتیش می‌کشیدن نمی‌خواست به ویانا آسیب بزنه یا بدون اجازش کاری کنه .

ویانا لبشو گاز گرفت و به چشمای بسته‌ی ماتئو و به نفس‌های سنگینش زل زد صورتش سرخ شده بود و مشت ماتئو بیشتر تو بالشت فرو رفت

ماتئو نگاه خیره‌ی ویانا رو حس کرد با فکر اینکه ترسوندتش با صدای خش‌دار گرفته گفت :

- نترس آشوبگر کوچولو من بهت دست نمی‌زنم قرار نیست بهت آسیب بزنم

ناخودآگاه یه لبخند کوچیک روی لبای ویانا شکل گرفت اینکه ماتئو تو این شرایطش به فکرش بود حس خوبی رو به وجودش تزریق می کرد

اینکه فکر کرده بود ترسیده براش جالب بود دوباره به شقیقه‌های بادکرده‌ی ماتئو زل زد و با صدایی آروم لب زد :

- میدونم بهت اعتماد دارم

ماتئو با شنیدن این حرف یه نفس راحت کشید ولی وقتی دست ظریف ویانا روی سینه‌ی برهنه‌ش نشست انگار یه جریان برق تو بدنش دوید سریع چشماشو باز کرد

پوست ماتئو زیر انگشتای ظریف ویانا داغ‌تر می‌شد انگار یه آتیش زیر پوستش شعله

می‌کشید بهت‌زده به ویانا زل زده بود که هنوز لبشو گاز گرفته بود و چشمای پر از تردیدش تو چشمای ماتئو قفل شده بودن

انگار یه جنگ درونی تو وجودش بود بین ترس و یه حس عجیب که نمی‌تونست اسمی روش بذاره

نفس‌هاش کند و بریده شده بودن و گونه‌هاش زیر نور کم‌جون ماه که از پنجره‌ی اتاق می‌اومد، سرخ‌تر به نظر می‌رسیدن .

ماتئو با صدایی که از شهوت خش‌دار و خمار شده بود لب زد :

- چیکار می‌کنی؟

ویانا نگاهشو به سینه‌ی برهنه و ستبر ماتئو داد خودش هم نمی‌فهمید چرا دستشو رو سینه‌ش گذاشته. آب دهنشو قورت داد و با صدایی ضعیف زمزمه کرد:

- شاید... بتونم کاری کنم دردت کمتر بشه؟

ماتئو گوشه‌ی لبش بالا رفت. تو نگاهش یه لذت خاص و عمیق بود دستشو به سمت چونه‌ی ویانا برد و سرشو نزدیک‌تر کرد

با یه لحن بم و شیطنت گفت :

- آشوبگر کوچولو می‌خواد به هیولاش کمک کنه؟

ویانا نفس بریده‌شو بیرون داد. انگار جادو شده بود. بدن لعنتیش حتی به صدای ماتئو هم واکنش نشون می‌داد و حس کرد خیس‌تر شده اما غرورش براش مهم‌تر بود.

عصبی بود که چرا انقدر به ماتئو واکنش نشون می‌ده، ولی ماتئو انگار این‌جوری نبود. با حرص خواست کنارش بزنه و گفت:

- ولش کن فراموش کن چی گفت...

ماتئو نذاشت حرفش تموم بشه لبشو روی لبای ویانا گذاشت اول آروم شروع به بوسیدن کرد ولی کم‌کم خشن‌تر شد. لبشو گاز می‌گرفت و می‌مکید .

ویانا بهت‌زده به چشمای بسته‌ی ماتئو زل زده بود. ضربان قلبش جوری تو سینه‌ش می‌تپید که می‌دونست ماتئو با شنوایی تیزش صداشو می‌شنوه .

ماتئو با یه بوسه‌ی عمیق و با صدا از لبش جدا شد. چشمای خمار و سیاهشو باز کرد و دستشو آروم روی قلب پر سر و صدای ویانا گذاشت. گفت :

- آروم کوچولو

بعد نگاه به هیکل کوچیک ویانا انداخت در مقایسه با هیکل بزرگ خودش ویانا انگار یه گنجشک ظریف بود.

ناخودآگاه تک‌خنده‌ای زد

- در مقابل من مثل گنجشکی

ویانا بی‌توجه به حرفش با چشمای خمار و پر از هیجان دستشو دور گردن ماتئو حلقه کرد. با نفس‌های بریده زمزمه کرد :

- خفه شو ماتئو فقط منو ببوس همین حالا

رنگ نگاه ماتئو تیره‌تر شد. با یه نیشخند گفت:

- با کمال میل

دستای بزرگش دور کمر ویانا پیچید و تو یه حرکت اونو بلند کرد و روی پای خودش نشوند ویانا یه جیغ کوتاه از هیجان کشید و یه دستشو تو موهای نرم و مشکی ماتئو چنگ کرد

بوی جنگل از پوست ویانا بلند می‌شد و گرمای بدنش ماتئو رو به جنون می رسوند

ماتئو بدون اینکه به ویانا فرصت نفس کشیدن بده لبشو محکم روی لبای ویانا کوبید ناله‌ی ویانا تو دهن ماتئو خفه شد

ولی با شدت همراهی کرد ماتئو جوری خشن و سریع لبشو می‌بوسید که ویانا نمی‌تونست پا به پاش بیاد. کل وجودش داغ شده بود و انگار همه‌چیزو فراموش کرده بود .

ماتئو مثل تشنه‌ای که به آب رسیده لبای ویانا رو می‌بوسید. لذتی که از این بوسه می‌برد حتی تو سکس کامل تجربه نکرده بود وقتی ویانا کمرشو روی آلت*ش تکون داد دستش چنگ شد تو موهای بلند ویانا.

لبشو آروم جدا کرد پیشونیشو به پیشونی ویانا چسبوند و با نفس‌های داغ و کشیده خش‌دار گفت:

- اگه همین‌جوری ادامه بدی نمی‌تونم خودمو کنترل کنم

ویانا تازه متوجه شد که داره کمرشو روی آل*ت بزرگ ماتئو می‌چرخونه ناخودآگاه خجالت کشید لبشو گاز گرفت و چشماشو بست با صدایی که از شهوت ضعیف شده بود، زمزمه کرد :

- من...من فقط تا حالا این حسو تجربه نکردم

نفس ماتئو تو سینه‌ش حبس شد لعنتی آشوبگرش تا حالا کسی رو نبوسیده بود؟ این فکر انگار یه آتیش دیگه تو وجودش روشن کرد

ویانا خواست از روی پاش بلند شه ولی ماتئو این اجازه رو بهش نداد. تو یه حرکت دوباره کشیدش سمت خودش

""ماتئو ""

تن ریزه‌میزه‌ی ویانا رو روی تخت انداختم و روش خیمه زدم آل*ت لعنتیم اندازه‌ی جهنم

سفت شده بود ولی نمی‌تونستم واردش کنم. تن کوچیکش انگار جایی برای من نداشت

اما نمیتونستمم ولش کنم آلتمو به شکمش فشار دادم و با صدای خش‌دار زمزمه کردم :

- می‌بینی چه بلایی سرم آوردی؟

لبشو گاز گرفت و نگاهش به پایین سقوط داد می‌دونستم می‌خواد آل*تمو ببینه ولی نمی‌خواستم بترسونمش

سرمو تو گردنش فرو بردم و نفس عمیقی از عطر تنش کشیدم. بوی بدنش انگار یه جادو بود که داشت منو دیوونه می‌کرد

این دختر داشت کم‌کم خودشو تو دنیای تاریکم جا می‌کرد و من هیچ قصدی برای دور کردنش نداشتم .

زبونمو روی رگ گردنش کشیدم ناله‌ی ضعیفی از لبای سرخش بیرون اومد نفس‌هام تندتر شدن نمی‌دونستم تا کی می‌تونم خودمو کنترل کنم و آروم پیش برم ولی با این وضعیت خیلی کم مونده بود

بوسه‌های آرومی روی گردنش گذاشتم و به سمت سینه‌هاش رفتم دلم می‌خواست سینه‌های خوشگلشو ببینم ولی دو دل بودم سرمو بلند کردم و به چشمای بسته‌ش خیره شدم .

با دیدن صورت سرخش لبخندی رو لبم نشست قطعاً اون ملکه‌ی من بود دلم می‌خواست

مثل یه شیشه‌ی شکستنی ازش محافظت کنم

چشمای خمارشو باز کرد و قسم می‌خورم با نگاهش آل*تم یه تکون وحشتناک خورد دستمو روی تی‌شرتش گذاشتم و با نفس‌های سنگین پرسیدم :

- اجازه هست؟

ویانا آروم سری تکون داد دیگه کنترلمو از دست دادم با یه حرکت خشن تی‌شرتشو جر دادم. نگاهم روی سینه‌های گرد کوچیک و سفیدش قفل شدکه تو لباس زیر آبی قاب گرفته شده بودن

آب دهنمو قورت دادم صدای متحیر ویانا بلند شد

- چرا جرش د...

نذاشتم حرفش تموم بشه لبشو خشن به دندون گرفتم و همزمان چنگی به سینه‌ی خوردنیش زدم لعنتی، این دختر آخر منو به جنون میرسوند

آل*ت کوفتیم به شلوارم چسبیده بود و داشت می‌ترکید .

ویانا چنگشو تو موهام فرو کرد. برای اینکه قفل لباس زیرش به پوست نازکش آسیب نزنه، دستمو دور کمر برهنه‌ش حلقه کردم و با یه حرکت دوباره نشوندمش روی پام.

قفل لباس زیرشو باز کردم. دستای ظریفش روی شونه‌م نشست و با یه ناله لبشو ازم جدا

کرد. نگاهم روی سینه‌های بلورین و برهنه‌ش افتاد. لعنتی! با یه حرکت دوباره خوابوندمش روی تخت .

یکی از سینه‌هاشو تو مشتم گرفتم و اون یکی رو تو دهنم. صدای ناله‌های بلندش تو گوشم بهترین موسیقی بود چنگش تو موهام بیشتر شد.

زبونمو روی نوک سینه‌ش کشیدم و همزمان به چشمای خمارش زل زدم. ولی نگاهشو ازم گرفت با اخم و یه صدای بم و دستوری گفتم:

- چشمات روی من باشه

آشوبگر کوچولوم لجبازانه نگاهشو به جای دیگه داد و گفت :

- نمی‌خوام

نیشخندی زدم و گفتم :

- خیلی خب خودت خواستی

جفت دستاشو تو یه دستم گرفتم و بالای سرش قفل کردم نور ماه از پنجره روی پوست سفیدش می‌افتاد و سایه‌های نرمی رو بدنش می‌انداخت بوی شهوت و عطرش تو اتاق پیچیده بود و نفس‌های سنگینم با صدای قلب تند ویانا قاطی شده بود

""ویانا ""

شوکه با نفس‌های بریده به ماتئو خیره شدم. نور کم اتاق روی پوست برهنه‌ش می‌افتاد و عضله‌های سفتش انگار از سنگ تراشیده شده بودن

بوی عطر تلخش تو اتاق پیچیده بود و قلبم جوری می‌کوبید که انگار می‌خواست از سینه‌م بپره بیرون خواستم دستامو آزاد کنم، ولی ماتئو اجازه نداد

با یه آرامش کشنده سرشو نزدیک گوشم کرد و با صدای گرفته و بم زمزمه کرد :

- کاری می‌کنم نتونی نگاهتو ازم بدزدی

بوسه‌ای روی لاله‌ی گوشم گذاشت و به سمت گردنم رفت بوسه‌های خیسش از سینه‌هام تا شکمم ادامه پیدا کرد ریش نرمش روی پوستم کشیده می‌شد و مورمور عجیبی زیر پوست بدنم دوید

نفس‌هام یکی‌درمیون شده بودن برای اینکه جلوی ناله‌هامو بگیرم لبمو به دندون کشیدم ولی نگاهم ناخودآگاه روی ماتئو قفل شده بود

منتظر حرکت بعدیش بودم. دستش به سمت دکمه‌های شلوارکم رفت و قلبم یه لحظه وایستاد .

لعنتی من دارم چیکار می‌کنم؟ قبل از اینکه بتونم به چیز دیگه ای فکر کنم ماتئو شلوارکو درآورد

نگاهش روی لباس زیر عروسکیم قفل شد. لبمو محکم‌تر گاز گرفتم و نگاهمو به دیوار دادم صدای تک‌خنده‌ی جذابش تو اتاق پیچید و بعد بوسه‌ی آرومی روی پایین شکمم گذاشت با همون صدای بم گفت:

- این‌جوری خوردنی‌تری

دستام چنگ شد به رو تختی بدن بزرگش بین پاهام جا گرفت. تو چشمام خیره شد و زبون داغشو روی کشاله‌ی رونم کشید. نفسم بند اومد

قسم می‌خورم این هات‌ترین صحنه‌ای بود که تو عمرم دیده بودم حس کردم خیسیم کل لباس زیرمو گرفته نتونستم صدامو کنترل کنم و یه ناله‌ی بلند از دهنم پرید

ماتئو با یه نیشخند به لباس زیر خیسم زل زد و چشمای خمار و تاریکشو بهم دوخت. از روی لباس زیر، بوسه‌ای به بهش*تم زد. بدنم انگار آتیش گرفت .

نمی‌تونستم نگاهمو ازش بگیرم بند لباس زیرمو گرفت و با یه حرکت از پام درآورد و گوشه‌ای پرتش کرد

ضربان قلبم از فکر کاری که می‌خواست انجام بده بالا رفت. چند لحظه از بالا با یه نگاه عجیب و پر از تحسین بهم زل زد

خواستم با خجالت دستمو روی بهش*تم بذارم ولی نذاشت یه زانوشو بین پاهام گذاشت و دستمو بالای سرم قفل کرد با صدای ضعیف زمزمه کردم :

- چیکار می‌کنی؟

با دست دیگه‌ش نوازش‌وار از بین سینه‌هام تا بین پاهام کشید دوباره بهم خیره شد و با حرفی که زد قلبمو زیر و رو کرد :

- دارم زنمو پرستش می‌کنم

بدون اینکه بذاره چیزی بگم خم شد و یه بوسه‌ی خیس و نفس‌گیر روی لبام کاشت. خودشو بین پاهام جا کرد و زبون داغ و خیسشو روی بهش*تم کشید

از لذتی که کل وجودمو پر کرده بود سرم به عقب خم شد صدای ناله بلندم دست خودم نبود موهاشو چنگ زدم نگاه تاریک و جذابش به چشمام گره خورد

انقدر اون کارو ادامه داد که ناله‌هام به جیغ تبدیل شدن یه گرمای شدید و لذت‌بخش زیر شکمم پخش شد و بعد انگار کل بدنم رها شد

با نفس‌نفس و چشمای نیمه‌باز به ماتئو خیره شدم دوباره زبونشو روی بهش*تم کشید و سرشو بلند کرد وقتی دیدم صورتش و ریشش از وجود من خیس شده لبمو گاز گرفتم

سریع به سمت بالا اومد و لبمو تو دهنش کشید. بعد از یه بوسه‌ی عمیق جدا شد و با صدای خش‌دار گفت :

- همه‌جات طعم خامه می‌ده

دستمو دور گردنش حلقه کردم و بی‌پروا گفتم :

- منم می‌خوام بچشمت

گوشه‌های چشمش جمع شد و با لبخند گفت :

- اونم به موقعش ولی حالا باید یه جور دیگه آرومش کنی

بعد آل*ت بزرگشو به شکمم فشار داد. تو یه حرکت بلند شد پشت به من شلوارشو درآورد با کنجکاوی نگاه می‌کردم ولی اجازه نداد ببینمش

سریع روم خیمه زد و دوباره لبمو به بازی گرفت

""ماتئو ""

باورم نمی‌شد فقط تصور لبای سرخ ویانا روی آل*تم داشت منو به اوج می‌رسوند. نمی‌خواستم با دیدن اندازه‌ی غیرنرمالم بترسه، به خاطر همین نذاشتم ببینتش

همون‌جوری که روش خیمه زده بودم آل*تم روی بهش*ت کوچولوش می‌کشیدم حالا که هر دومون کاملاً لخت بودیم تفاوت بین هیکل بزرگ من و تن ریزه‌میزه‌ی اون بیشتر به چشم می‌اومد.

لعنتی این تفاوت منو دیوونه‌تر می‌کرد و آل*تمو سفت‌تر .

آروم‌آروم آل*تمو روی بهش*ت خیسش بالا و پایین کردم. نفس‌هام سنگین شده بود

همزمان سرمو تو گردنش فرو بردم بوی پوستش انگار یه جادو بود که داشت منو می‌سوزوند بوسه و مک‌های ریز و درشتی از گردنش تا سینه‌ش زدم

پوست نرمش زیر لبام داغ بود و با هر بوسه انگار آتیش تو وجودم روشن‌تر می‌شد. ویانا با چنگ زدن به گردن و شونه‌م سعی می‌کرد
ناله‌هاشو کنترل کنه

بهش خیره شدم و با لحن دستوری گفتم :

- ناله هاتو خفه نکن میخوام صدات تو گوشم بپیچه

زبونمو چند بار روی نوک سینه‌ش کشیدم. نتونست صداشو کنترل کنه و با یه ناله‌ی بلند انگار کل وجودشو رها کرد داشتم نزدیک می‌شدم

اصلاً باورم نمی‌شد بدون سکس کامل دارم ار*ضا می‌شم عرق روی تن هر دومون نشسته بود و پوستش برق می‌زد .

سریع تر خودمو روش کشیدم که با بلندتر شدن ناله‌های ویانا فهمیدم اونم داره نزدیک می‌شه کنار گوشش زمزمه کردم :

- برام بیا آشوبگر

با یه ناله‌ی بلند جفتمون همزمان به اوج رسیدیم نفس‌نفس زنان پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم بوی عرق و شهوت تو اتاق پر شده بود

و صدای نفس‌های سنگینمون با هم قاطی شده بود این لذت‌بخش‌ترین سکس عمرم بود چشمای ویانا نیمه‌باز بود و می‌دونستم چیزی تا بیهوش شدنش نمونده با آرامش موهاشو بوسیدم و زمزمه کردم:

- باید بریم حموم

نوچی کرد و لبشو غنچه کرد. مثل بچه‌ها نق زد :

- نمی‌خوام خوابم میاد خودت برو

نوچی زدم و بلند شدم دستمالی برداشتم و اول اونو بعد خودمو تمیز کردم شلوارمو پوشیدم و برگشتم روی تخت. ویانا رو کشیدم رو تن خودم.

باز نق زد، ولی سرشو روی سینه‌م گذاشت. پتویی روش کشیدم و دستمو نوازش‌وار روی کمر برهنه‌ش کشیدم. بوی موهاش زیر دماغم بود و برای اولین بار بعد از اون اتفاق لعنتی، حس آرامش تو وجودم پخش شد

به چهره‌ی معصومش که زیر نور ماه انگار می‌درخشید خیره شدم نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم .

صبح با تابیدن نور آفتاب که از لای پرده‌ها سرک کشیده بود، چشمامو باز کردم موهای فر ویانا کل صورتشو پوشونده بود و انگار یه توده‌ی مشکی دور سرش پخش شده بود.

ناخودآگاه خندم گرفت، ولی با تکون خوردنش تو بغلم سریع لبخندمو جمع کردم و چشمامو بستم. می‌خواستم ببینم واکنشش چیه. شاید به خاطر قدرت ماه کامل، اونم تحت تأثیر قرار گرفته بود.

اخمام با این فکر تو هم رفت. صدای تند شدن نفسش بهم گفت که شوکه شده .

یه چرخی تو بغلم زد. از عمد دستمو آزاد گذاشتم تا بتونه تکون بخوره. نفس‌های داغش روی صورتم پخش شد و بعد حس کردم دستای ظریفش موهامو لمس کرد. با صدای زمزمه‌ی حرصیش که پر از شیطنت بود صورتم نرم‌تر شد. گفت :

- مردکه‌ی یبس! حتی تو خوابم اخم داره

ناخودآگاه گوشه‌ی لبم بالا رفت چشمامو آروم باز کردم و به چشمای درشتش که پر از شیطنت و یه کم خجالت بود زل زدم. نور آفتاب روی پوستش افتاده بود و موهاش دور صورتش پخش بود با صدای بم گفتم :

- صبح توام بخیر آشوبگر ظاهراً تو خوابم بهت خوش گذشته .

لبشو گاز گرفت و گونه‌هاش یه کم سرخ شدن با حرص گفت :

- خفه شو فقط داشتم چک می‌کردم هنوز زنده‌ای یا نه !

تک‌خنده‌ای زدم و دستمو دور کمرش سفت‌تر کردم بوی عطرش هنوز تو هوا بود و گرمای بدنش زیر پتو بهم حس زندگی می‌داد تو دلم گفتم: «لعنتی این آشوبگر داره کل دنیای منو زیر و رو می‌کنه«.

دستمو روی کمر لخت ویانا نوازش‌وار تکون دادم و با لحن کنایه‌ای گفتم :

- از کی تا حالا زنده موندن قاتلا برات مهم شده؟

با چشمای ریز شده بهم زل زد. معلوم بود کنایه‌مو گرفته دهنشو باز کرد که چیزی بگه، ولی انگار چیزی به ذهنش نرسید. دوباره دهنشو بست و یه چشم‌غره‌ی بانمک بهم رفت

یهو صورتشو برگردوند و با دیدن ساعت یه «هین» بلند کشید بی‌توجه به من، مثل فنر از تخت پرید بیرون

با خنده نگاهی به بدن برهنه‌ش انداختم. پوست سفیدش زیر نور آفتاب که از لای پرده‌ها سرک کشیده بود، انگار می‌درخشید. لب زدم :

- می‌خوای راند بعدی رو تو حموم بریم؟

ویانا شوکه برگشت سمتم. موهای فر بلندش سینه‌هاشو پوشونده بود و چشمای درشت و گردش پر از بهت بهم زل زدن. با عصبانیت گفت :

- چی می‌گی برا هین...

حرفش نیمه‌کاره موند. چشمش به آینه‌ی روبه‌روش افتاد و یه جیغ بلند کشید. سریع پرید روی تخت و پتو رو تا سرش کشید. خندم گرفت

این دختر واقعاً هر بار با رفتاراش منو سورپرایز می‌کرد پتو رو تا روی سرش بالا برده بود و فقط صورت سرخش پیدا بود. با بالاتنه‌ی برهنه به تاج تخت تکیه دادم و نیشخندی زدم :

- فکر نکنم دیشب دیدن چیزی رو از قلم انداخته باشم

صورتش فوراً سرخ‌تر شد. عصبی توپید :

- ماتئو بهتره سریع‌تر بری بیرون همین حالا هم دانشگاهم دیر شده!

ناخودآگاه تک‌خنده‌ای کردم و گفتم :

- عالیه! چه دانشجوی وظیفه‌شناسی! حتی یه روز به خاطر عروسیش از دانشگاهش نگذشت

اخماش تو هم رفت و با حرص گفت :

- خوب می‌دونی که من به خاطر همین دانشگاه حاضر شدم باهات ازدواج کنم. وگرنه همون روز که فرار کردم، برمی‌گشتم کشورم!

اخمام تو هم رفت نمی‌دونم چرا، ولی حرفش مثل یه سوزن تو قلبم فرو رفت با اینکه حقیقتو گفته بود عصبی شدم از تخت بلند شدم و به سمت در رفتم .

قبل از اینکه از اتاقش خارج بشم، بدون اینکه برگردم گفتم :

- آماده شو خودم می‌رسونمت.

ویانا سریع جواب داد :

- نمی‌خواد! با آنتونیو میرم

دندونامو به هم چفت کردم و گفتم :

- گفتم آماده شو خودم می‌رسونمت

برای اینکه لجبازی نکنه، سریع اضافه کردم :

- مسیر شرکتم از اون طرفه

نفس کلافه‌امو بیرون دادم. لعنتی، این چه کوفتی بود گفتم؟ مسیر شرکتم دقیقاً برعکس دانشگاهش بود! عصبی به سمت اتاقم رفتم و وارد شدم

لوکاس لم داده بود روی تختم و به سیب تو دستش گاز می‌زد. در رو محکم بستم و زمزمه

کردم :

- عالیه! امروزم بهتر از این نمی‌تونست بشه .

صدای معترض لوکاس بلند شد :

- هی برادر! من دارم می‌شنوم!

دستامو جلوی سینه‌م جمع کردم و بی‌توجه به حرفش گفتم :

- اینجا چیکار می‌کنی لوکاس؟ به خاطر خدا نگو گند تازه‌ای زدی

نیشش شل شد و با خنده دستشو زیر سرش گذاشت. گفت :

- من نه ولی تو دیشب یه کاری کردی

فقط با اخمای وحشتناک بهش زل زدم لبخندشو جمع کرد و گفت :

- دیشب تو منطقه جسیکا رو دیدم حسابی صورتش ترسناک‌تر شده بود

خندم گرفت لوکاس هیچ‌وقت از جسیکا خوشش نمی‌اومد. سری تکون دادم و گفتم :

- آره اومد پیش من

لوکاس از جاش بلند شد و با اخم گفت :

- چیکارت داشت؟

خودش فوراً به مسخره بودن سوالش پی برد. با یه نیشخند دستشو برد پشت سرش و گفت :

- چه سوال مسخره‌ای پرسیدم! معلومه برای سکس ماه کامل اومده بود

با تک‌خنده‌ای ادامه داد :

- هنوز امیدواره جفت روحیت بشه و لونای گلت بشه تو چیکار کردی؟

نفس کلافه‌امو بیرون دادم. با یادآوری دیشب در حالی که شلوارمو درمی‌آوردم و به سمت حموم می‌رفتم، گفتم :

- چیکار می‌خواستی بکنم؟ ردش کردم. دیگه ام حق نداره تو منطقه‌ی من بیاد

برگشتم و به لوکاس زل زدم. با جدیت گفتم :

- اصلاً تأکید می‌کنم اصلاً دلم نمی‌خواد با ویانا روبه‌رو بشه

لوکاس سری تکون داد و به سمت در رفت. شلوارمو تو رخت‌چرک انداختم که بوی آنتونیو رو حس کردم چند ثانیه بعد، تقی به در خورد پوف کلافه‌ای کشیدم و زمزمه کردم :

- فقط تو رو کم داشتم

اول خواستم بگم بره ولی یه موضوعی که چند روزه ذهنمو مشغول کرده بود باعث شد نظرمو عوض کنم همون‌جوری لخت فقط با یه لباس زیر دست به کمر وایستادم و گفتم :

- بیا توام بیا ببینم چی می‌گی

آنتونیو در رو باز کرد عادت داشت به لخت دیدنم برای همین بدون اینکه تغییری تو قیافه‌ی جدیش بده، گفت :

- آلفا بار جدید بدون مشکل از مرز رد شد

گفتم

- خوبه

سری تکون داد و خواست بره بیرون که گفتم :

- آنتونیو می‌خوام برام اطلاعات کامل از خانواده‌ی ویانا پیدا کنی کین چیکارن چیزی رو جا نندازی

با همون لحن خشکش گفت :

- چشم

""ویانا ""

بعد از اینکه ماتئو از اتاقم رفت لبمو جمع کردم. می‌دونستم تند رفتم، ولی من فقط حقیقتو گفتم. به خاطر هدفم، برای دانشگاهم حاضر شدم تو این دنیای عجیب و غریب بمونم .

هرچند شک نداشتم اگه فرار کرده بودم ماتئو با اون همه قدرتش به لطف گندی که زدم، پیدام می‌کرد. اما حتی دونستن این موضوع باعث نمی‌شد از فکر رفتن دست بکشم.

سرمو تکون دادم که یهو تصویر اتفاقای دیشب مثل یه فیلم تو ذهنم پخش شد. ماتئو با اون چشمای خمار و ریش خیسش بین پاهام... لعنتی خیلی سکسی بود .

نفس‌هام کند شدن. حس کردم دوباره دارم خیس می‌شم، ولی این بار خجالت مثل یه موج بهم هجوم آورد. پتو رو محکم‌تر دور خودم پیچیدم و لبمو گاز گرفتم. مثل دیوونه‌ها خودمو پرت کردم روی تخت و یه جیغ کوتاه کشیدم

ضربان قلبم با یادآوری تک‌تک لحظه‌های دیشب بالا رفت. بوی عرق و عطر تن ماتئو گرمای بدنش و اون ناله‌های بلندم... لعنتی چرا نمی‌تونستم بهش فکر نکنم؟

با دیدن ساعت، برای دور کردن این فکرا سرمو تکون دادم و زمزمه کردم :

- لعنتی بعداً... بعداً دربارش فکر می‌کنم. الان دیرم شده !

سریع پتو رو از خودم کندم و به سمت حموم دویدم. یه دوش سرسری گرفتم. بخار گرم تو حموم پخش شده بود اومدم بیرون و جلوی آینه وایستادم.

نگاهم به کبودی‌های روی گردن و نزدیک سینه‌م افتاد فاک! باز خوبه هوا داشت رو به سرما می‌رفت و می‌تونستم چیزی بپوشم که زیاد تابلو نباشه.

یه پیراهن لیمویی با دامن سفید تنم کردم و یه مینی‌شال دور گردنم بستم که کبودی‌ها رو بپوشونه موهامو شونه زدم و با یه گیره‌ی ساده پشت سرم جمع کردم .

طرح‌هام و کیفمو زدم زیر بغلم و دویدم بیرون. ماتئو زودتر از من پایین تو سالن نشسته بود. کت مشکیش رو تنش کرده بود و با یه ژست خونسرد به یه نقطه تو دوردست زل زده بود.

نور آفتاب از پنجره‌های بزرگ عمارت روی پارکت‌ها می‌افتاد و بوی قهوه‌ی تازه تو سالن پخش بود. تا منو دید، به النا که یه سینی پر از ساندویچ و آبمیوه دستش بود اشاره کرد .

النا با لبخند به سمتم اومد. تشکری کردم و با بدبختی با یه دست آبمیوه رو سر کشیدم. خواستم ساندویچو بردارم که ماتئو جلو اومد .

بدون اینکه نگاهم کنه، تخته‌ی طرح‌هام و کیفمو گرفت. شوکه بهش زل زدم. با صورت بی‌حالت گلوشو صاف کرد و به ساندویچ اشاره کرد:

- بخور ضعف نکنی

بعد بدون اینکه منتظر جواب من بمونه به سمت در خروجی قدم برداشت. از محبت زیرپوستیش یه لبخند ریز رو لبم نشست.

ساندویچو گرفتم و دوباره تشکر کردم. پشت سرش دویدم و سوار ماشین شدیم. من کنارش نشستم و ماتئو ماشین رو به حرکت درآورد. همون‌طور که گازی به ساندویچم زدم آروم گفتم :

- ممنونم

انگشتاش روی فرمون ضربه‌ای زد و با یه لحن خشک گفت :

- خواهش می‌کنم

دیگه تا رسیدن به دانشگاه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. سکوت تو ماشین سنگین بود، ولی نه از اون سکوتای آزاردهنده هردومون تو فکرای خودمون غرق بودیم .

موقع پیاده شدن کوتاه گفت :

- برگشتنی میام دنبالت

سری تکون دادم وسایلمو برداشتم و رفتم.

وارد کلاس شدم و با نبود استاد، نفس راحتی کشیدم. روی یکی از صندلی‌های ردیف وسط نشستم و خواستم طرح‌هامو یه بار دیگه چک کنم

که یهو یه دختر پر انرژی با موهای کوتاه و بلوند کنارم نشست بی‌توجه بهش بودم، ولی با لبخند گرمش گفت :

- سلام من سارا... سارا مرشد

لبخندی زدم و جواب دادم :

- خوشبختم منم ویانا پارسم

- منم همین‌طور

نگاهی به صورتش انداختم. چشمای درشتش پر از استرس بود، انگار یه چیزی تو دلش سنگینی می‌کرد. قبل از اینکه چیزی بگم، خودش دوباره شروع کرد :

- راستش تازه طرح‌هامو برای مسابقه تحویل دادم به خاطر همین یه کم استرس دارم که نکنه ندیده باشنش

سری تکون دادم و برای آروم کردنش گفتم :

- دلیلی برای استرس نیست قطعاً می‌بینن

دو دل بودم که حرف بعدی‌مو بزنم یا نه، ولی دلمو زدم به دریا و گفتم :

- اگه برای صحبت با اساتید مشکلی داشتی بگو کمکت می‌کنم

سارا یهو تکون خوردن پاش متوقف شد. لبخند گنده‌ای رو صورتش نشست و گفت :

- یعنی قراره تو اولین دوستم تو دانشگاه باشی؟

بعد از ماجرای بیانکا، ترجیح می‌دادم تو دانشگاه با کسی صمیمی نشم، ولی حالا که این حرفو زده بودم، نمی‌تونستم پس بگیرم. با یه لبخند آروم گفتم :

- آره یه‌جورایی ...

با ورود استاد دهنم بسته شد. تا آخر کلاس نه من حرفی زدم، نه سارا. امروز قرار بود اعلام کنن کدوم طرح‌ها برای مسابقه انتخاب شدن .

با هیجان و گوشای تیز شده به اسامی گوش دادم، ولی هر چی جلوتر می‌رفت، ناامیدتر می‌شدم. به اسمای آخر که رسید، نفسمو حبس کردم. قلبم تند می‌کوبید و انگشتامو تو هم قفل کرده بودم .

- ویانا پارس

انقدر ذوق کردم که برای یه لحظه فراموش کردم کجام. با یه جیغ بلند از جام پریدم.

استاد بی‌توجه به من، آخرین اسم رو خوند :

- سارا مرشد

سارا بدتر از من بود! بلند شد و یهو نگاهمون به هم گره خورد. باهم جیغ کشیدیم و همدیگه رو بغل کردیم .

و خنده‌مون تو کلاس پیچید. استاد با لبخند گفت :

- خانم‌ها و آقایون بهتون تبریک می‌گم

از هم جدا شدیم و با تشکرهای پراکنده، استاد با یه «موفق باشین» کلاس رو تموم کرد. بالاخره داشتم نتیجه‌ی تلاشمو می‌دیدم .

حس غرور تو سینه‌م پخش شد و لبخند از رو لبم پاک نمی‌شد .

یکی از پسرای انتخاب‌شده از جاش بلند شد و با صدای بلند گفت :

- بچه‌ها فردا شب همه خونه‌ی من به افتخار قبولی‌مون دعوتین !

سارا با ذوق دستاشو به هم کوبید و به سمتم برگشت :

- توام میای دیگه؟

یه لحظه دو دل شدم. هنوز سایه‌ی اتفاقای گذشته رو دلم بود، ولی ذوق و انرژی سارا منو جوگیر کرد. گفتم :

- آره!

سارا با ذوق دستشو تکون داد و گفت :

- یس! واقعاً خوشم می‌اومد به این مهمونی برم، ولی تنهایی دوست نداشتم

سری تکون دادم. یهو صدای پیامک گوشیم بلند شد. نگاهی به صفحه‌ش انداختم. ماتئو بود. با لبخند به سارا نگاه کردم و گفتم :

- من باید برم سارا کلاسام تموم شده فردا شب می‌بینمت

سارا سری تکون داد و پرسید :

- باشه می‌بینمت فقط چطور می‌تونم باهات در ارتباط باشم؟

آیدیمو بهش دادم و با قدم‌های سریع از دانشگاه زدم بیرون. ماشین ماتئو رو از دور دیدم. کت مشکیش زیر نور آفتاب برق می‌زد و یه دستش روی فرمون بود.

خواستم به سمتش برم که یهو یکی صدام کرد :

- خانم پارس !

برگشتم. دنیل بود. به خاطر سبک خاص طراحیش همیشه براش احترام قائل بودم. یه جورایی تو دانشگاه بهم کمک کرده بود و رفتارش همیشه گرم و صمیمی بود.

لبخندی زدم و سوالی نگاهش کردم. گلوشو صاف کرد و با لبخند گرمش گفت :

- فردا شب شما هم میای؟

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و گفتم :

- بله چطور؟

منتظر جوابش بودم، ولی یه لحظه نگاهم به ماتئو تو ماشین کشیده شد. اخماش از پشت شیشه‌ی ماشین معلوم بود و انگار داشت ما رو دید می‌زد. قلبم یه کم تندتر کوبید.

سریع نگاهمو برگردوندم به دنیل حس کردم یه کم هول کرد، ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و با لبخند گفت :

- خوبه راستش می‌خواستم یه چیزی بهت بگم. فردا تنها میای؟

گیج شده بودم. دلیل این سؤالاشو نمی‌فهمیدم. من و دنیل به جز رابطه‌ی کاری و درسی هیچ ارتباط دیگه‌ای نداشتیم، ولی حالا رفتارش عجیب بود. با تردید گفتم :

- آره چطور؟

انگار یه انرژی تازه بهش تزریق شده باشه، پرشور سرشو بلند کرد و مثل همیشه دستشو برای دست دادن به سمتم دراز کرد. گفت :

- هیچی گفتم فردا می‌خوام درباره یه چیزی صحبت کنیم. پس می‌بینمتون

اومدم دستشو بگیرم که یه دست قوی دور کمرم پیچید. حتی بدون دیدن می‌دونستم ماتئوست. با لحن خشن و جدی گفت :

- عزیزم اتفاقی افتاده؟

به فک چفت شدش نگاه کردم. ارواح عمش، می‌دونستم همه‌چیزو با گوشای گرگینه‌ایش شنیده. لبخندمو حفظ کردم و گفتم:

- نه ایشون دنیل هم‌کلاسیم هستن

به قیافه‌ی دنیل نگاه کردم که شوکه بهمون زل زده بود. حق داشت، بیچاره! چند سال بود که منو حتی با یه پسر ندیده بود،

حالا یهو یه غول بیابونی با هیکل دو برابر من، وکت اتوکشیده با اخمای تو هم، کنارم وایستاده محشر بود! دنیل با همون لبخند زوری بودنش تابلو بود

اول به دست ماتئو که روی پهلوم بود نگاه کرد، بعد به من. سرفه‌ای کرد و گفت :

- پارتنرتون هستن؟

تا خواستم چیزی بگم، ماتئو منو بیشتر به خودش فشار داد. با جدیت دست دنیلی که هنوز از شوک به سمتم دراز بود رو محکم گرفت و حرفشو اصلاح کرد :

- ماتئو راولی همسرش هستم

دنیل شوکه بهم زل زد. منم یه خنده‌ی مسخره کردم، ولی با حرف بعدی دنیل حالا نوبت من بود که شوکه به ماتئو خیره بشم .

- ماتئو راولی بزرگ؟ صاحب هتل‌های زنجیره‌ای اروالی؟

ماتئو ابروشو بالا انداخت و سری تکون داد .

- درسته

لعنتی! چطور نمی‌دونستم ماتئو به جز قاچاقچی بودن، همچین کاری هم داره؟ قیافه‌ی دنیل یه کم تو هم رفت. با لبخندی که حالا محو شده بود، گفت :

- از آشناییتون خوشحال شدم

فقط دلم می‌خواست دنیل زودتر بره تا سؤالمو از ماتئو بپرسم. دنیل نگاهی به من انداخت و گفت :

- ویانا فردا شب تو مهمونی می‌بینمت

یه کم تعجب کردم. اولین بار بود که به اسم کوچیک صدام می‌کرد. خوشم نیومد. تا خواستم چیزی بگم، ماتئو تند و تیز جواب داد:

- خانم راولی

دنیل ابروشو بالا انداخت و یه جور بی‌خیال گفت :

- ببخشید؟

با شناختی که از ماتئو داشتم، اگه دنیل ادامه می‌داد، این بحث قرار نبود خوب تموم بشه. برای همین سریع گفتم :

- می‌بینمتون آقای میلر

از عمد فامیلیشو غلیظ گفتم که حدشو بفهمه. صدای پوزخند ماتئو رو شنیدم. بعد همون‌طور که کمرمو گرفته بود، به سمت ماشینش رفتیم. در رو برام باز کرد و نشستم .

تا پشت فرمون نشست، با خونسردی گفت :

- تو به اون مهمونی کوفتی نمیری

خونم به جوش اومد با حرص گفتم :

- میرم! اصلاً تو چرا به من نگفتی چیکاره‌ای؟

پوزخندی زد و گفت :

- چیه؟ از شوهر قاتلت انتظار همچین تجارتی نداشتی؟

حقیقتاً نه. فکر نمی‌کردم با وجود گرگینه بودنش تو جامعه کاری به جز کارهای زیرزمینی انجام بده. شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال گفتم :

- نه حقیقتاً بالاخره همونم ازت وقت می‌گیره

متوجه تیکم شد، ولی چیزی نگفت. تا به عمارت برسیم، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. سکوت تو ماشین سنگین بود

به محض اینکه رسیدیم، از ماشین پیاده شدم. ماتئو هم پشت سرم پیاده شد و با قدم‌های محکم و سنگینش دنبالم اومد .

به سمت اتاقم رفتم. می‌دونستم بحثمون هنوز تموم نشده. در اتاقمو باز کردم و وارد شدم. ماتئو پشت سرم اومد و صدام زد :

- ویانا

برگشتم و ریلکس گفتم :

- بله؟

سرشو خم کرد و با جذبه و جدیت بهم زل زد.

- تو به اون مهمونی نمی‌ری

برای دیدنش باید سرمو کامل بالا می‌گرفتم. به چشمای تاریکش زل زدم و لجبازانه گفتم :

- میرم

یه خنده‌ی عصبی کرد. تیز گفتم :

- چرا می‌خندی؟ چیز خنده‌داری گفتم که خودم نمی‌دونم؟

انگشتشو جلوم بالا آورد و تکون داد. با صدای بم گفت :

- می‌خندم چون عصبانیت من برای تو زیادی سنگینه

تا خواستم چیزی بگم، ماتئو دستشو به معنی سکوت بالا آورد با همون لحن بم و جدی که انگار یه دیوار آهنی پشتش داشت، گفت :

- تو به اون مهمونی که اون مردک هست نمی‌ری. من این اجازه رو نمیدم

قلبم یه لحظه تندتر کوبید. حالا نوبت من بود که خنده‌ی عصبی کنم. گونه‌هام از حرص داغ شده بود. با صدای محکم گفتم :

- میرم تو نمی‌تونی جلومو بگیری

دندوناشو روی هم فشرد و غرید :

- نمیری

انگشتمو مثل خودش بالا آوردم و تیز گفتم :

- میرم

عصبی تو صورتم غرید :

- می‌بینیم

صورتمو بردم جلو. موهام دور شونه‌هام ریخته بود به چشمای تاریک و وحشیش که انگار یه طوفان توشون بود زل زدم سری تکون دادم و غریدم :

- می‌بینیم

ماتئو به چشمای مصممم نگاه کرد. انتظار داشتم داد بزنه یا کل‌کلمون ادامه پیدا کنه،

ولی با یه خونسردی عجیب که اصلاً بهش نمی‌اومد، کمرشو صاف کرد. دستشو با یه حرکت آروم برد تو جیب شلوارش و گفت :

- باشه پس منم میام

نمی‌دونم چرا لجبازیم گل کرد صدای تیک‌تیک ساعت دیواری مثل یه ضربان تو گوشم بود.

از یه طرف نمی‌خواستم همه منو با اسم بزرگ ماتئو بشناسن. اگه با ماتئو می‌رفتم، ممکن بود فکر کنن به خاطر قدرتش تونستم تو مسابقه قبول بشم، نه به خاطر هنرم و من اینو نمیخواستم با جدیت و یه کم حرص گفتم :

- نه امکان نداره من تنها میرم

اخمای ماتئو وحشتناک تو هم رفت. فکش سفت شد و گفت:

- منم میام

پوفی کشیدم. انگار باید به روش قدیمی خودم متوسل می‌شدم. با لحن محکم و یه کم شیطنت گفتم :

- من میرم

با همون قیافه‌ی سفت و سخت، ابروشو بالا انداخت و گفت :

- که این‌طور می‌خوام ببینم چطور می‌خوای بری

با فکری که به سرم زده بود، چشمام برق شیطنت‌آمیزی زد. لبخند کجی زدم و گفتم :

- می‌بینی

ماتئو به برق تو چشمام نگاه کرد. و چشمای تیره‌ش انگار یه گرداب بودن که می‌تونستن منو بکشن تو خودشون. با یه نگاه تأسف‌بار گفت :

- اگه موفق بشی بدون اینکه من خبردار بشم بری دنبالت نمیام. ولی اگه بفهمم دیگه نباید اسم کوفتی اون پسر رو به زبونت بیاری

چه شرط ساده‌ای! ولی با نقشه‌ای که تو ذهنم بود، مطمئن بودم می‌برم. قلبم از هیجان تندتر کوبید. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت :

- قبوله؟

نیشخندی رو لبم شکل گرفت. دستمو گذاشتم تو دستای بزرگ و گرمش. پوستش زیر انگشتام داغ بود و بوی عطرش دوباره تو مشامم پیچید. گفتم :

- قبوله

ماتئو پوزخندی زد و تو یه حرکت بدون اینکه دستمو ول کنه منو کشید سمت خودش.

بدنم به بدنش چسبید و یه لحظه نفسم بند اومد.

شوکه سرمو بالا آوردم. موهام دور صورتم پخش شدن دستشو روی چتریام کشید و با لحن جدی گفت :

- بهتره تو فکر چیزی نباشی که بهت آسیب بزنه

آب دهنمو قورت دادم. نکنه قدرت ذهن‌خوانی داره؟ یعنی از نقشه‌م خبردار شده؟ نه، بابا، چطور می‌تونه بفهمه؟ لعنتی! با یه کم تردید گفتم :

- توام بهتره تقلب نکنی و از قدرتات استفاده نکنی یه بازی منصفانه داشته باشیم

ماتئو کم‌کم حالت چشماش نرم‌تر شد. دستشو نوازش‌وار روی کمرم کشید و گرمای انگشتاش از روی پیراهنم به پوستم رسید. با یه لبخند کج گفت :

- من برای شناخت تو و کارات نیازی به استفاده از قدرتام ندارم

یهو حس آرامش عجیبی تو وجودم پخش شد. انگار اون تنش و کل‌کل چند لحظه پیش دودش به هوا رفت .

دستمو روی سینه‌ش گذاشتم.داغی تنش زیر انگشتام حس خوبی داشت. به چشمای تیره‌ش زل زدم و گفتم :

- پس چطوره اینم به شرطا اضافه کنیم؟ اگه من بردم تو هیچ‌وقت از قدرتات روی من

استفاده نمی‌کنی

ماتئو روم خم شد. انقدر نزدیک شد که نفسای داغش روی لبام پخش شد. لباش مماس با لبام بود با صدای بم و آروم گفت :

- چه شرط رو ببری چه ببازی من هیچ‌وقت از قدرتام روی تو استفاده نکردم و نمی کنم آشوبگر کوچولو

برعکس اوایل که از این لقب بدم می‌اومد، حالا انگار تو ذهنم حک شده بود. بهش عادت کرده بودم و دوسش داشتم

نگاهش روی لبام قفل شد و منم ناخودآگاه به لباش زل زدم. سیبک گلوش تکون خورد و قلبم یه لحظه تندتر کوبید. ولی تو یه حرکت کمرشو صاف کرد و ازم فاصله گرفت.

نفس کلافه‌ای کشید و با قدم‌های تند از اتاقم زد بیرون. صدای قدم‌هاش روی پارکت‌های عمارت تو راهرو پیچید و من هنوز شوکه وسط اتاق وایستاده بودم .

تو دلم گفتم: «لعنتی این مرد داره کل وجودمو به بازی می‌گیره و من انگار نمی‌تونم جلوش مقاومت کنم«

قدم‌هام آرام اما پرهیجان روی کف اتاق می‌کوبیدم دستمو زیر چونم گذاشتم، انگار تو دادگاه دارم نقش یه متهم زیرک رو بازی می‌کنم.

باید همه‌چی دقیق باشه اول باید برم والریا روببینم اون تنها کسیه که شاید راهی برای

مخفی کردن بوی من پیدا کنه. اگه از این مرحله رد شم، بقیش آسونه.

لبخند شیطانی روی لبم نشست هیجان توی رگام قلقلکم میداد دستامو با ضرب به هم کوبیدم.

دفتر و خودکارو زدم زیر بغلم با قدم‌های محکم رفتم سمت طبقه پایین، اتاق والریا. زیر لب زمزمه کردم:

—این دفعه همه نکاتو رعایت می‌کنم هاها...

دستمو رو در زدم. صدای ظریف و نرمش:

—بیا تو

بی‌معطلی رفتم داخل.

- ویانا.

سریع توی برگه نوشتم کشیدم:

»ضایع نکن. هرچی میگم همراهی کن«.

والریا با گیجی فقط سری تکون داد. گوشه لبم بالا پرید.

—هی وال می‌خوام طرح‌های جدیدمو نشونت بدم. نظرتو بدونم.

لبخند کج زد.

—البته خوشحال می‌شم.

تو دفتر نوشتم:
»به کمکت نیاز دارم«.

بلند، با لحن عادی گفتم:
—ببین این رنگ لباس خوشگل میشه نه؟

اونم با دستپاچگی توی دفتر جواب داد:
»چه کمکی؟ چی شده؟«
بعد با صدای بلند، کمی من‌من‌کنان گفت:
—آره خیلی هم خوب میشه.

من نوشتم:
»کسی رو می‌شناسی که بتونه بوی منو از ماتئو و افرادش مخفی کنه؟«

یه نگاه سریع به در انداختم و همزمان صدای خودمو بالا بردم:

—می‌دونی ولی این رنگ لباس به همه رنگ پوستا نمیاد.

والریا سری تکون داد، اما دستاش تند می‌نوشت.
»عمم می‌تونه. ولی اینجا نیست حتی اگه بود با حضور لوکاس و آلفاها محال بود بتونیم بریم«.

چشم غره رفتم به خودم زیر لب:

—درسته حق با توئه... ارزش امتحان کردن رو داشت.

والریا با تردید نگام کرد همزمان لب زد و نوشت:

»یه شیشه از معجونش پیشمه تا چند روز می‌تونه بوی تو رو مخفی کنه«.

چشمام برق زد. صدام از خوشحالی لرزید:
—ایول! عالیه!

اون با لبخند از جاش بلند شد رفت سراغ قفسه، یه شیشه بنفش رنگ درخشون آورد و دستم داد.

لحظه‌ای انگار نور چراغ روی شیشه افتاد و رنگش توی اتاق رقصید. من محکم بغلش کردم، انگار گنج پیدا کرده باشم.

—مرسی خیلی الهام‌بخشی.

رفتم سمت در صداش پشت سرم:

—باز اگه کمکی خواستی بهم بگو.

منظورشوگرفتم. فقط با تشکر سری تکون دادم. لب زدم:

—حتماً... ممنون.

شیشه رو توی لباسم مخفی کردم. قدم‌هام تند شد. به اتاقم رسیدم و سریع درو پشت سرم بستم.

شیشه رو بیرون کشیدم، جلوی صورتم تکون دادم. انعکاس بنفشش تو چشمام برق زد. لبخند روی لبم پهن شد.

—ماتئو خان... فکر کردی فقط خودت زرنگی؟ حالا بچرخ تا بچرخیم
""ماتئو""

روی مبل چرم تک‌نفره لم دادم بوی تند ویسکی تو هوا پخش بود به آنتونیو زل زدم .

- همه قرارای فردامو کنسل کن

آنتونیو سری تکون داد لوکاس، ویسکی تو دستش چرخوند و پوزخند زد

- من دیگه حال ندارم برم جشنای کسل‌کننده‌ی اون خون‌آشامای حرمزاده

دستامو توهم گره قفل کردم اخمام تو هم رفت .

- کی گفته تو دعوتی؟

خنده‌ی محو آنتونیو از چشمم در نرفت به اخلاق گندم عادت داشت لوکاس ویسکیشو سر کشید و خندید .

- هرجا تو دعوت باشی منم هستم،برادر

خودمو پرت کردم روی مبل می‌خواستم بگم این بار حتی خودمم دعوت نیستم، ولی فقط گفتم :

- این مهمونی فرق داره برای آدماست

نگاهم بینشون چرخید لوکاس به سرفه افتاد چشمای آنتونیو گرد شد حق داشتن من هیچ‌وقت پامو تو مهمونی آدما نذاشتم حالا به لطف اون آشوبگر لجباز، دارم کارایی می‌کنم که تو عمرم نکردم .

لوکاس هاج‌وواج گفت:

- چطور ممکنه تو..

نذاشتم حرفشو تموم کنه پامو روی پام انداختم .

- نمی‌خوام ویانا تنها باشه ممکنه خطرناک باشه براش

لوکاس نیشش باز شد .

- مثل اینکه بالاخره یکی زورش بهت چربید. مطمئنی فقط برای محافظتش میری؟ تو میتونی آنتونیو رو بفرستی

چشم‌غره‌ام بهش رفتم غریدم:

- تایم حرف زدنت تموم شد به نفعته همین الان از جلو چشمام گم شی لوکاس

لوکاس با خنده‌ی بی‌خیال بلند شد، ویسکی به دست از اتاق غیبش زد .

آنتونیو هنوز زل زده بود بهم گفتم :

- نکنه توام میخوای چیزی بگی ؟ راحت باش

اخماش تو هم رفت. جدی شد .

- نه، ماتئو ولی درباره اون موضوع که گفتی...میخوام یه چیزی بگم

سری تکون دادم .

- چیشده؟ چیزی پیدا کردی؟

آنتونیو نفس عمیقی کشید انگار دو دل بود اما در نهایت با نفس عمیقی کشید شروع کرد

- ویانا از نسل شکارچیاست

اخمام عمیق‌تر شد منتظر ادامه بودم ولی ساکت موند. عصبی غریدم :

- خب؟ ادامه‌ش! اینو می‌دونستم خانوادش کی‌ان؟

شوکه زل زد. سریع خودشو جمع کرد.

- کسی که اطلاعاتو داد گفت تا فردا یا پس‌فردا کاملشو پیدا می‌کنه

پوفی کشیدم دستمو به معنیه «برو» تکون دادم

سرمو به مبل تکیه دادم چشام به سقف قفل شد خاطرات لعنتی مثل فیلم جلوم زنده شدن شقیقه‌هام نبض می‌زد .

حالم داشت به هم می‌خورد بلند شدم سمت کمد مخفی رفتم دستمو روی قاب عکس کشیدم آخرین عکسی که توش لبخند زدم انگشتم روی شیشه لغزید .

- متأسفم نتونستم ازت محافظت کنم

نفسم سنگین شد

- یه آشوبگر کوچولو اومده تو زندگیم. نمی‌دونم این حس لعنتی چیه ولی می‌دونم کنار من آسیب می‌بینه

نگاهم به چشمای درخشان تو عکس افتاد.

- ولی دلم نمی‌خواد بذارم بره... اگه بودی «...

شونه‌هام انگار زیر آوار بودن خاطرات مثل خنجر تو مغزم فرو می‌رفتن عکسو پرت کردم سر جاش از اتاق زدم بیرون باید روحمو آروم می‌کردم .

وارد جنگل شدم بوی خاک خیس و برگای پوسیده تو مشامم پر شد تحویل شیفت دادم. بدنم داغ شد، استخونام ترکید گرگم بیدار شد. شروع کردم به دویدن باد سرد تو خزم زوزه کشید.

""ویانا""

شب مهمونی رسید معجون بنفشو یه‌جا سر کشیدم. طعم تندش مثل فلفل سیاه و نعناع گلو مو آتیش زد

تو آینه یه نگاه به خودم انداختم: تی‌شرت مشکی چسبون شلوارک تنگ نیم‌بوتای سنگین کفش های پاشنه‌بلندو لباسای مهمونی رو تو کوله‌م چپوندم.

خب بزن بریم نابغه

دویدم سمت تراس قبلاً سرک کشیده بودم هیچ جاسوسی از ماتئو این‌جا نبود. با یه نگاه به ارتفاع پوفی کشیدم لعنتی! انگار از آسمون‌خراش پرت می‌شدم! کوله‌مو رو شونه‌م مرتب کردم قلبم تو سینه‌م می‌تپید انگار می‌خواست فرار کنه .

دستامو به میله‌های سرد چسبوندم خودمو آویزون کردم با یه نگاه به پایین چشام گرد شد ارتفاع مثل یه اژدها بهم زل زده بود.

فاک چه غلطی کردم دستام لرزیدن ولی محکم‌تر چنگ زدم به میله تو دلم غریدم :

- ماتئو لعنتی! منو به چه روزی انداختی!

ترس مثل یه طناب دور گلو مو سفت کرد. با کلی زور پامو به لبه‌ی پنجره‌ی پایین رسوندم چوب کهنه‌ی پنجره انگشتامو زخمی کرد خودمو کشیدم بالا نفسام تند و بریده بود. با یه نفس عمیق سعی کردم آروم بشم .

با یه نگاه به پایین دیدم دیگه خیلی ارتفاع نمونده با یه پرش ساده و بعد تمومه فقط باید رو دوتا پام فرود بیام .

پریدم! زانوم یهو خالی کرد، پخش زمین شدم دستمو جلوی دهنم کوبیدم که جیغ نزنم ای تف تو روح عمت ماتئو

نگاهی به پام انداختم خداروشکر زخمی نشدم ولی تاوانشو باستن فرزم پس داد بلند شدم از جام بلند شدم کوله‌مو مرتب کردم یه لبخند مغرور رو لبم نشست

- ولی جدی‌جدی تونستم بپچونمش

سرمو بالا گرفتم گردنمو تکون دادم من یه نابغه‌م ماتئو دور زدم

دویدم سمت در پشتی تاکسی منتظرم بود با یه حرکت در رو باز کردم و... فاک! ماتئو! دست به سینه با کت‌وشلوار مشکی اتوکشیده به ماشینش تکیه زده بود نیشخند زد با یه نگاه به ساعتش گفت :

- درست به موقع رسیدی عزیزم

دهنم قفل شد با چشمای گرد شده زل زدم بهش چند ثانیه بعد زبونم باز شد:

- از کجا فهمیدی؟

چند قدم اومد نزدیک دستشو آروم رو گونه‌م کشید. انگشتای داغش پوستمو سوزوند مورمورم شد

چشمای تیره‌ش تو نور خیابون ترسناکتر شده بودن آروم زمزمه کرد :

- بهت گفته بودم من تو رو بیشتر از خودت می‌شناسم آشوبگر

آب دهنمو قورت دادم قلبم تند میزد ولی عصبانیت تو رگام جوشید اگه از اول می‌دونست چرا گذاشت این‌همه خودمو به زحمت بندازم؟ با یه چشم‌غره گفتم :

- اگه می‌دونستی چرا جلومو نگرفتی؟ گذاشتی این‌همه خودمو به زحمت بندازم؟

تک‌ابروش بالا پرید انگار گرگ درونش داره به احمق بودنم می‌خنده

- قول دادم آزادت بذارم هر کاری خواستی بکنی ولی اینکه منو دست کم گرفتی عجیبه شایدم فراموش کردی که من کیم و کارم چیه؟

البته که بازم مثل احمقا یکی رو دست کم گرفتم اونم هر کسی رو نه ماتئو اروالی لعنتی رو

خودمم موندم با چه ذهنیتی با یه قاچاقچی شرط بستم که از قضا انسانم نیست از اون بدتر فکر کردم بردم با نیشخند به ماشینش اشاره کرد .

- حالا اگه نمی‌خوای دیرت بشه سوار شو

با یه نگاه به صفحه‌ی گوشیم وایستادم

- نمی‌خواد تاکسی خبر کردم منتظرش می‌مونم

با لحن خونسرد گفت:

- منتظرش نمون ردش کردم بره پی کارش

چشام گرد شد

- چی؟ !

نذاشت ادامه بد حق‌به‌جانب گفت :

- فراموش کردی؟ شرطو باختی باید باهم بریم می‌خوای بزنی زیرش؟ اگه این‌جوریه منم می‌تونم...

عصبی پریدم تو حرفش

- خیلی خب بسته فهمیدم

دویدم سمت ماشینش در رو محکم کوبیدم پریدم تو بوی چرم صندلی‌ها با عطر مردونه اش تو مشامم پیچید قلبم هنوز تند می‌کوبید عصبی بودم

ماتئو پرید پشت فرمون با یه تک‌خنده‌ی شیطانی به عمارت اشاره کرد .

- کم‌کم دستت داره راه می‌افته اول ماشین حالا این! هر بار سوپرایزم می‌کنی آشوبگر به نظرم دیگه حتی میتونی کناره حرفه‌ای هایی مثل آنتونیو لوکاس باشی !

چشم‌غره‌ای بهش رفتم فکم از حرص قفل شد با لحن تندی توپیدم بهش :

- اونم از صدقه‌سر وجود توئه

جواب نداد نگاهمو به خیابون دادم هر بار یاد زحمتم می‌افتم که ماتئو دید و گذاشت خودمو به کشتن بدم دلم می‌خواد از حرص جیغ بزنم

پوفی کشیدم کوله‌مو پرت کردم رو صندلیای عقب چرخیدم که برم لباسامو عوض کنم صدای بم ماتئو بلند شد :

- چی کار می‌کنی؟

چشم‌غره‌ی دیگه‌ای بهش رفتم همون‌طور که خودمو از بین صندلیا می‌کشیدم عقب غر زدم :

- میرم لباسامو عوض کنم انتظار نداری با لباس ورزشی برم مهمونی؟

ساکت شد خودمو رسوندم عقب کوله‌مو باز کردم کراپ صورتی تنگ که خودش کاپ دیگه نیازی به سوتین نداشت شیشه‌های دودی ماشین خیالمو راحت کرد

سریع تیشرتمو در آوردم کراپو تنم کردم سوتین رو از زیرش درآوردم نگاه خیره‌ی ماتئو رو از آینه حس کردم.

چشمای تیره‌ش انگار آتیش بود چیزی نگفتم دامن ست کراپو پوشیدم کفشای پاشنه‌بلندو پام کردم موهامو باز کردم
موج موهام رو شونه‌م ریخت بوی شامپوی لیمو تو هوا پخش شد

بی‌حرف پریدم دوباره جلو از گوشه‌ی چشم لبخند کجشو دیدم

به لوکیشن رسیدیم خونه‌ی عظیم انگار قصر بود! نورای رنگی از پنجره‌ها بیرون می‌زد. تو دلم گفتم: (همه هم‌کلاسیام خرپولن فقط من مظلوم بدبختم) خندم گرفت .

پریدم پایین ماتئو هم پیاده شد گلوشو صاف کرد با یه نگاه به سرتاپام بهم

زل زد تو چشمام

- این رنگ بهت میاد

از اعترافش خندم گرفت با لبخند جواب دادم

- توام خوش‌تیپ شدی

سری تکون داد بازوشو به سمتم گرفت بازوی عضلانیش زیر انگشتام سفت بود باهم رفتیم داخل صدای موزیک تند تو گوشم خورد

نور نئونی تو فضای نیم‌تاریک می‌رقصید داشتم به اطرافو سرک می‌کشیدم که یه نور سفید دوربین چشممو زد یه پسر با خنده گفت :

- فکر کنم شما جذاب‌ترین زوج امشبین!

سرمو بلند کردم که واکنش ماتئو رو ببینم. فقط با یه لبخند کج به پسره زل زده بود .

یهو سارا پرید تو بغلم صدای پرهیجانش گوشمو پر کرد

- وای بالاخره اومدی

از خودم جداش کردم ابرو بالا انداختم

- مگه دیر کردم؟

- نه اصلاً! به موقع اومدی دارن بچه هایی که تونستن وارد مسابقه بشن رو معرفی می‌کنن

نگاهش به ماتئو افتاد با کنجکاوی بهم زل زد

- پارتنرته؟

همون لحظه صدای دنیل اومد لعنتی! باز باید شاهد قدرت‌نمایی ماتئو باشم !

- ویانا خوش اومدی گفتی تنها میای

به نیم‌رخ ماتئو نگاه کردم فکش سفت شد انگار گرگ درونش آماده‌ی حمله بود تو یه حرکت کمرمو محکم به سمت خودش کشید انگشتاش داغ بود تنمو مورمور کرد قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت :

- منظورتون خانم راولی دیگه؟ نخواستم تو همچین شبی تنهاش بذارم. مشکلی دارین؟

از لحن محترمانه‌ش که انگار یه سیلی به دنیل زد خندم گرفت ولی وقتی فامیلی خودشو به من چسبوند یه گرمای شیرین تو رگام دوید .

دنیل هول کرد ولی سعی کرد خودشو جمع کنه

- نه البته که نه مهمونی من که نیست راحت باشین

ماتئو جدی و محکم سری تکون داد.

- ممنون راحتیم اگه از سر راه برین کنار

دنیل با اخم از کنارمون رد شد لبمو گاز گرفتم که نخندم سارا زیر گوشم زمزمه کرد :

- شت چه جذبه‌ای داره نگفتی کیه؟

به چشمای سیاه ماتئو زل زدم قلبم یهو تندتر کوبید بی‌اختیار گفتم :

- همسرمه

""راوی""

میدانست حتی با وجود شلوغی و صدای آرامش باز هم شنید که او را برای اولین بار

همسرخودش خطاب کرده بود

گوشه‌ی لبش بالا رفت لبخند کجی کنجه لبش نشست بوی تند مشروب و عطرای غلیظ مهمونا تو هوا می‌چرخید

نور نئونی روی کت مشکی ماتئو سایه‌های تیز می‌انداخت انگار یه شکارچی آماده‌ی حمله بود.

سارا دستش را جلو آورد با خوش رویی گفت

- از آشنایی باهاتون خوشحالم من دوست دانشگاهی ویانام

ماتئو به چهره‌ی دخترک نگاه سریعی انداخت چشمای تیره‌ش سرد و بی‌تفاوت بود نگاهش به دستش رسید محترمانه و کوتاه دست سارا را گرفت و لب زد:

- همچنین

سارا با لبخند دستشو جدا کرد ویانا و ماتئو رو به سمت میز راهنمایی کرد قدم‌هاش روی کف چوبی سالن صدا می‌داد.

ناخودآگاه به کارهای ماتئو دقیق‌تر شده بود دور میز دوتا دختر و یه پسر نشسته بودن لیوانای شراب تو دستشون زیر نور کم‌جون می‌درخشید. سارا بلند معرفیشان کرد

صداش تو هیاهوی موزیک تند گم شد

ماتئو صندلی‌ای برای ویانا عقب کشید چوب صندلی زیر انگشتای قویش خراشیده شد

اما قبل از اینکه ویانا بشینه صدای جاافتاده‌ی مردی متعجبش کرد

- واو ویانا فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت

ماتئو عصبی به مرد خیره شد. نگاهای هیز مرد انقدر تو مخش بود که اگه می‌تونست همون‌جا جوری گردنشو می‌شکست که دیگه نتونه این‌جوری به آشوبگرش زل بزنه

فکش سفت شد دندوناش روی هم فشرد شده بودن

ویانا سریع به خودش اومد صاف ایستاد، با لبخند نرمی اما لحنی رسمی جواب داد:

- اوه استاد فابل شما هم این‌جایین؟

مردک هیز لبخندی زد چشمای ریزش پر از نیت کثیف بود.

- بچه‌ها زیاد اصرار کردن راستی انتخاب شدنتون رو بهتون تبریک می‌گم

ویانا با همان لحن بدون اینکه متوجه فشرده شدن صندلی زیر دست ماتئو بشه لب زد:

- متشکرم

مردک بالاخره راضی به رفتن شد دستشو جلو آورد و لب زد:

- بگذریم من برم یه سر به بقیه بچه‌ها بزنم دوباره میام پیشت راستی امشب خیلی زیبا و ظریف شدی

ویانا تو دلش تف کرد اگه مجبور نبود لحظه‌ای با این مردک هیز حرف نمی‌زد قبل از اینکه مجبور بشه دستشو تو دست چندش اون مردک بذاره هیکل بزرگ و قوی ماتئو کنارش سبز شد

دست مردکو محکم گرفت با اخم‌های درهم دندونای چفت‌شده‌ش غرید:

- شما هم خیلی ظریف و زیبایین

ویانا سریع بازوی ماتئو رو فشار داد صداش کرد:

- ماتئو

مردک از تعجب قفل کرده بود چشمای ریزش گرد شد ویانا اوضاعو خراب دید با خنده‌ی هول‌شده گفت:

- استاد همسرم هستن

اخم‌های مردک در هم رفت با لحن تندی گفت:

- انگار همسرتون آداب معاشرت بلد نیستن

به سرعت دستشو از ماتئو جدا کرد و رفت ویانا کم‌کم داشت به این فکر می‌کرد بی‌خیال همه‌چی بشه

بره یکی بخوابونه تو گوشش داد بزنه: پیر خرفت! تو که با همه دانشجوهای دخترت لاس می‌زنی ادب بلدی؟ همون‌طور که سر جاش می‌نشست زیر لب زمزمه کرد:

- کاش می‌شد یکی بزنم تو دهنش همه خراب بازیاشو تو دانشگاه رو کنم

ماتئو برای لحظه‌ای شوکه و متعجب شد تا حالا ویانا رو انقدر عصبی ندیده بود نیشخند زد خودشو به سمت ویانا کشید نفس داغش گوش ویانا رو قلقلک داد دم گوشش پچ زد:

- خب برو بزن

ویانا با چشمای گرد شده بهش زل زد.

- دیوونه شدی ماتئو؟ میره شکایت می‌کنه از دانشگاه اخراجم می‌کنن!

ماتئو لبخند ترسناکی زد سری تکون داد.

- درست آشوبگر نیازی نیست تو کاری انجام بدی

ویانا چشمانش را ریز کرد این نگاه ماتئو رو خوب می‌شناخت دستشو بالا آورد.

- ماتئو مبادا... مبادا کاری کنی!

ماتئو به صندلیش تکیه زد چشمای تیره‌ش تو نور کم‌جون سالن به ویانا قفل شد.

- مگه من گفتم می‌خوام کاری کنم؟

ویانا شرابشو تو دستش گرفت با نیشخند ابرو بالا انداخت به چشمای ماتئو اشاره کرد.

- من این نگاهو خوب می‌شناسم ماتئو

ماتئو بی‌اهمیت به محیط خودشو جلو کشید انقدر نزدیک که نفس‌های گرمش تو صورت ویانا پخش شد بوی ادکلنش مثل جنگل بارون‌خورده تن ویانا رو مورمور کرد.

خیره تو چشمای ویانا با لبخند کجی و صدای بمی لب زد :

- جدی؟ دیگه تو نگاهم چی می‌بینی؟

ضربان قلب ویانا بالا رفت نگاه عمیق و تاریک ماتئو انگار روحشو به بند کشیده بود تو چشمای سیاه و نافذش یه جادوی خطرناک موج می‌زد

آب دهنشو قورت داد درست وقتی داشت تو عمق چشمای ماتئو غرق می‌شد از بلندگو صداش کردن

سریع به خودش اومد ماتئو خودشو عقب کشید شرابشو برداشت یه ضرب سر کشید

ویانا سریع بلند شد دامنشو گرفت صاف کرد قلبش هنوز از چند دقیقه پیش تند می‌کوبید سعی کرد به خودش مسلط بشه نفس عمیقی کشید

سرشو بالا گرفت با قدم‌های محکم به سمت سنی که وسط سالن درست کرده بودن رفت وقتی به بالا رسید نگاهش به سارا افتاد کنارش ایستاد

موهای طلایی سارا زیر نورافکنا مثل طلا می‌درخشید .

از اون بالا تموم افراد حاضر معلوم بودن خیلی‌ها رو نمی‌شناخت ولی مهم نبود نگاهش فقط روی مردی بود که با چشمای نافذ و لبخند کجی بهش زل زده بود ماتئو، تکیه داده به میز با اون کت شلوار تیره‌ش که جذاب ترش کرده بود

مجری یه دختر بانمک با خنده‌های پرحرارت بود که از سه نفر دیگه سوال می‌پرسید ویانا برای اینکه حواسش پرت نشه دیگه نیم‌نگاهی هم به ماتئو نانداخت

اما ماتئو تو تموم طول حرف زدن ویانا بهش خیره بود نه خودش می‌خواست جای دیگه‌ای نگاه کنه نه گرگش

با هر لبخندی که روی لبای ویانا از سوالای مجری درباره کارش شکل می‌گرفت قلب سیاه ماتئو پر از یه حس شیرین می‌شد گرگش از خوشی زوزه می‌کشید

باور نمی‌کرد گرگش ویانا رو قبول کرده بدون اینکه حتی جفت روحیش باشه

انگار دیگه هیچ‌کس و هیچ‌چیز جز ویانا رو نمی دید این احساسات داشتن می‌ترسوندنش

خاطرات تلخ گذشته جلوی چشاش زنده شدن خواست از ویانا فاصله بگیره از این حس فرار کنه

اما وقتی ویانا از سن پایین می‌اومد به جای بیرون رفتن به سمتش قدم برداشت

دستشو گرفت کمک کرد از چندتا پله پایین بیاد انگشتای قویش گرم و محکم دستای ظریف ویانا رو گرفته بود

با این حرکت صدای دست زدنای جمعیت بلند شد ویانا درحالی که دامن نسبتا بلندشو صاف می‌کرد آروم گفت :

- ممنونم

باهم به سمت میز رفتن کلی از بچه‌های دانشگاه برای تبریک به سمتشون می‌اومدن

نگاه بعضی‌ها با دیدن ماتئو به خاطر اسم و رسمش نسبت به ویانا عوض شده بود حسادت، نفرت، تحسین، نگاها مختلف بود.

ویانا تصمیم گرفت بی‌خیال باشه تا اینکه یکی از پسرا با پوزخند تحقیرآمیزی گفت :

- منم اگه همچین پشت‌وانه‌ای داشتم معلومه طرحم قبول می‌شد

ناخنای ویانا تو کف دستش فرو رفت از همین اتفاقا می ترسید

صدای دخترانه‌ای پرکنایه مثل زهر تو فضای شلوغ سالن پیچید .

- آره واقعا! اگه ما هم یه پشت‌وانه مثل ماتئو راولی داشتیم الان راحت وارد مسابقه شده بودیم

با پوزخند برگشت سمت سه نفر دیگه انگار داره نمایش اجرا می‌کنه

- دوستان به نظرم از همین الان انصراف بدین معلومه کی قراره برنده بشه

ماتئو یکی از دستاشو روی دست مشت‌شده‌ی ویانا گذاشت انگشتای قویش مشتشو باز کرد با لحن محکمی غرید صداش تو هیاهوی موزیک تند پخش شد

- ویانا نیازی به پشت‌وانه‌ی من نداره من به کارای همسرم انقدر اعتماد دارم که نخوام برای قبول شدنش دست به همچین کارای مسخره‌ای بزنم

ویانا با حرفای ماتئو انگار قلبش تو گرما غرق شد ناخودآگاه اشک تو چشاش جمع شد به نیم‌رخ جدیش زل زد فکش سفت چشمای نافذش پر از غرور بود

تو این سالا یاد گرفته بود تنهایی از پس خودش بربیاد ولی این حمایت ماتئو انگار آتیش تو وجودش روشن کرد .

به خودش اومد از ماتئو فاصله گرفت با قدم‌های محکم رفت سمت دختر و پسری که اون حرفا رو زده بودن با پوزخند و نگاهی پر از تمسخر لب زد :

- بر فرض محال که من به خاطر ماتئو قبول شدم اون چهار نفر دیگه چی؟

پسرک خواست چیزی بگه ویانا دستشو به معنی سکوت بالا آورد با پوزخند تو چشمای پر از حسادتشون زل زد

- بذارین خودم بگم کاراتون در حدی نبوده که داورا انتخابتون کنن بی‌کفایتی خودتونو پای کسی دیگه ننداز‌ین فکر نکنید می‌تونید راحت حرفتونو بزنید و جواب نگیرید

تنه‌ای محکم به پسرک زد با پوزخند از کنار دخترا رد شد صدای قدم‌های سنگین ماتئو و پچ‌پچ‌های جمعیت پشت سرش تو گوشش می‌پیچید .

از خدمتکار خواست سرویس رو نشونش بده سریع وارد شد نفس‌های عمیقی کشید انگار هوا کم داشت دستشو به لبه‌ی سینک روشویی گرفت

سردی سنگ زیر انگشتاش تنشو لرزوند به خودش تو آینه زل زد خشمش تو چشمامش برق می زد

از خودش راضی بود اگه فقط به حرف ماتئو بسنده می‌کرد و خودش چیزی نمی‌گفت دیوونه می‌شد

صدای سارا از بیرون اومد از ماتئو حالشو می‌پرسید سریع شیر آبو باز کرد صدای شرشر

آب تو فضا پخش شد

فعلا دلش نمی‌خواست با کسی روبه‌رو بشه گوششو به در چسبوند تا بشنوه چی می‌گن دستگیره کمی کشیده شد

ولی صدای بم ماتئو مانع اومدن سارا شد محترمانه ازش خواست سر میز منتظر بمونه .

ازش ممنون بود به سمت آب رفت دستشو خیس کرد درحالی که به خودش تو آینه زل زده بود

خیسی دستشو به گردنش کشید خنکی آب پوست داغشو نوازش کرد. نمی‌خواست فکر کنن موفق شدن جمعو ترک کنه

نگاه آخرشو به خودش انداخت موهاشو مرتب کرد در رو باز کرد انگار درست نمی‌دید ولی چشمای ماتئو نرم شده بود و پر از تحسین

- آشوبگر خوب با خاک یکسانشون کردی

خندش گرفت شیطنتش گل کرد با لحن رسمی و شوخی لب زد :

- می‌تونید از همسرم تشکر کنید بالاخره وجودش کم تاثیر نبوده

ماتئو تک‌خنده‌ی جذابی کرد تای ابروش بالا پرید .

- اوه عزیزم مطمئنم تو این موضوع همسرت هیچ نقشی نداره اگه تاثیر اون بود همون روز اول با مشت ازش استقبال نمی‌کردی

با این حرفش قهقهه‌ی ویانا بالا رفت صداش تو راهروی تنگ پیچید

کمی بعد قهقهه‌اش به یه لبخند نرم تبدیل شد نگاهش خیره به چشمای ماتئو شد ماتئو با صدای خش‌دار و بمی لب زد :

- من همین حالا به لبات روی لبام نیاز دارم جوری که طعم شیرینت تو دهنم پخش بشه

ویانا شوکه بهش زل زد .

- چ...

قبل از اینکه حرفش کامل بشه ماتئو اونو چسبوند به دیوار پشتش سردی دیوار تنشو لرزوند

ماتئو دستشو زیر باسن ویانا گرفت بالا کشیدش مثل تشنه‌ای که به آب رسیده لب‌های ویانا رو بوسید نفس‌های داغش روی پوستش پخش شد انگار آتیش تو رگاش دوید

ویانا چند ثانیه شوکه به چشمای بسته‌ی ماتئو زل زد با خودش عهد کرده بود دیگه نذاره این اتفاق بیفته ولی لعنتی گور پدر همه‌ی قول و قرارا! دستش چنگ شد تو موهای پرپشت ماتئو یکی در میون همراهیش کرد

ماتئو خشن‌تر لباشو به بازی گرفت بوسه‌هاش انقدر خیس و عمیق بود که ناله‌های ویانا تو دهنش پیچید نیشخند زد چشمای تیره‌ش زیر نور کم‌جون راهرو برق زد

چنگ خشنش به باسنش صدای ناله‌شو بلندتر کرد سرشو به گردنش رسوند از گردن تا گوشش بوسه‌های خیس نشوند کنار گوشش با صدای خش‌دار پچ زد :

- هیشش عزیزم نمی‌خوام کسی جز خودم صدای ناله‌هاتو بشنوه

خون تو گونه‌های ویانا دوید لبشو گاز گرفت با یادآوری موقعیتشون ضربه‌ای به شونه‌ی پهن ماتئو زد

- منو بذار پایین باید بریم تایم زیادی غیبمون زده نمی‌خوام فکر کنن به خاطر حرف اونا رفتم

ماتئو نفس عمیقی کشید با یه بوسه‌ی ریز پایین گوشش ازش فاصله گرفت خم شد دامن ویانا رو مرتب کرد بعد با یه نگاه به سرویس اشاره کرد :

- به سرویس نیاز نداری؟

با اشاره‌ی مستقیمش به خیسی بین پاهاش دوباره خون تو صورتش دوید به نظرش منصفانه نبود که ماتئو با قدرت گرگش بدون حتی لمس کردنش بوش رو حس می کنه

آب دهنشو قورت داد موهاشو یه طرف ریخت

- نه خوبم بریم

قطعا با اون آل*ت بزرگ‌شده نمی‌تونست برگرده به جمع هنوزم باور نمی‌کرد فقط با یه بوسه مثل پسرای دبیرستانی این‌جوری راست کرده باشه !

ماتئو گلوشو صاف کرد سری تکون داد

- خوبه چون من نیاز دارم تو اول برو

نفس‌های ویانا ناخواسته تند شد تموم تلاششو کرد نگاه سرکشش به سمت مردونگی ماتئو نره

سریع با یه «باشه» از کنارش رد شد به سمت میز رفت صدای قدم‌هاش روی کف چوبی سالن می‌پیچید

سارا با چشمای نگران فورا به سمتش قدم برداشت

- ویانا حالت خوبه؟ ناراحت نشو اکثر مردم وقتی می‌بینن یکی با تلاش خودش به جایی داره می‌رسه سعی می‌کنن با حرفاشون بکشنش پایین

ذهن ویانا هنوز تو اون بوسه گیر کرده بود انگار کل اتفاقای قبلی از سرش پریده بودن با خنده دستشو روی شونه‌ی سارا گذاشت

- هی دختر آروم باش! من بیدی نیستم با این بادا بلرزم

سارا با چشمای پرتعجب زل زد بهش قیافه‌ش شبیه خنگا شده بود

- تو چی نیستی؟ با باد چی بشی؟

ویانا بلند خندید خودش هم نمی‌دونست این مثالو چطور به زبون اوناکنار هم چیده !

- می‌گم من آدمی نیستم که با این حرفا روحیه‌مو از دست بدم اتفاقا این حرفا بهم حس قدرت می‌دن برای ادامه دادن

سارا هم خندید

- عالیه! خیلی نگرانت شدم هرچند خوب جوابشونو دادی مخصوصا حمایت همسرت محشر بود! قشنگ دهنا رو بست

با یادآوری حرفای ماتئو لبخند ویانا عمیق‌تر شد سر جاش نشست گیلاسشو سر کشید نگاهش هی به مسیر سرویس کشیده می‌شد

با تصور ماتئو تو اون حالت ناجور ناخواسته خندش بلند شد .

همون لحظه صدای بم ماتئو کنار گوشش پیچید .

- بله باید به حال و روز من که خودت باعثشی بخندی کوچولوی آشوبگر

سریع دهنشو بست لبشو گاز گرفت .

- کی برگشتی؟

""ویانا""

ماتئو با صدای خش‌دارش زیر گوشم زمزمه کرد :

- همون موقع که تو داشتی از تصور جق زدن من با لذت می‌خندیدی

صورتم از رک بودنش داغ شد لعنتی ذره‌ای ادب نداره! چشم‌غره‌ای بهش رفتم. دستشو آروم روی گونه‌م کشید گرمای انگشتاش پوستمو سوزوند با تک‌خنده گفت :

- می‌دونی وقتی این‌جوری رنگ عوض می‌کنی دلم می‌خواد چی‌کار کنم؟

آب دهنمو قورت دادم ناخودآگاه پرسیدم :

- چی‌کار؟

لبشو به گوشم چسبوند نفس داغش گوشمو قلقلک داد، با صدای گیرای آروم مردونه زمزمه کرد :

- دلم می‌خواد همین حالا بندازمت روی شونه‌م و از این مهمونی کوفتی بریم بیرون جایی که فقط من باشم و تو

به چشمای تیره‌ش زل زدم قلب لعنتیم داشت از سینه‌م می‌زد بیرون دلم می‌خواست باهاش راه بیام، ولی نمی‌خواستم فکر کنه به خاطر حرفای اون میخوام جمعو ترک می‌کنم.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم.

- هوم فکر خوبیه مهمونی دیگه داره حوصله‌سربر می‌شه

ماتئو نیشخند زد، تای ابروش بالا پرید.

- خوبه حداقل دیگه مجبور نمی‌شم جلوی دوستات بندازمت روی شونه‌م ببرمت

یه لحظه از تعجب چشام گرد شد .

- تو همچین کاری نمی‌کردی !

ماتئو همون‌طور که بلند می‌شد، دستشو به طرفم دراز کرد مستقیم به چشام زل زد نگاهش پر از شیطنت بود .

- قطعا چند دقیقه بعد متوجه می‌شدی همچین کاری می‌کنم یا نه

خندم گرفت دستشو گرفتم، بلند شدم گرمای دستش دور انگشتام پیچید .

- تو دیوونه‌ای!

با حرکت بعدیش ضربان قلبم بالا رفت با هیجان بهش خیره شدم خم شد آروم پیشونیمو بوسیدگرمای لباش صورتمو داغ کرد .

- و تو هم یه آشوبگری

آروم خندیدم باهم قدم‌زنان به سمت ماشین رفتیم بارون نم‌نم داشت می‌بارید قطره‌های ریز روی موهام می‌نشست

ماتئو در ماشین رو برام باز کرد خودش سمت صندلی راننده نشست عاشق بارون بودم انگار بهم جون تازه ای می‌داد شیشه‌ی ماشینو زدم پایین ماتئو که ماشینو به حرکت درآورد، لب زد :

- اون شیشه رو بزن بالا سرما می‌خوری

نوچی کردم همون‌طور که به نیم‌رخ جدیش خیره شدم دستمو بردم بیرون قطره‌های سرد بارون انگشتامو نوازش کرد .

- اما من عاشق این هوام

فکر کردم می‌خواد بحث کنه یا بی‌توجه شیشه رو بزنه بالا ولی چیزی نگفت یهو کنار جاده‌ی خلوت زد رو ترمز با تعجب بهش زل زدم

از ماشین پیاده شد از صندوق چیزی آورد دوباره سوار شد .

نگاهم روی کت چرمش افتاد گذاشتش روی پام. درحالی که دوباره ماشینو استارت می‌زد گفت :

- اینو بپوش سردت نشه

لبخندی رو لبم نشست. سریع کت چرم رو تن زدم بوی خاک و بارون کت تو مشامم پیچید سرعت ماشین زیاد شد

باد تند به صورتم می‌خورد ولی حاضر نبودم شیشه رو ببندم. تازه داشتم سرما رو حس می‌کردم .

متوجه شدم ماتئو به خاطر من سرعتو کم کرد که باد اذیتم نکنه یهو بارون شدت گرفت قطره‌ها مثل تیر به شیشه‌ی جلویی می‌کوبید. با ذوق جیغ زدم :

- ماتئو بزن کنار!

ماتئو با چشمای گرد به دیوونه‌بازیام نگاه کرد .

- چرا؟

- بزن کنار دیگه، اه !

نمی‌خواستم حتی یه لحظه‌شو از دست بدم. اینجا واقعا قشنگ بود دو طرف جاده جنگل بود، بارون شدید انگار بهم زندگی می‌داد.

دلم می‌خواست برقصم ماتئو که کنار زد، سریع پیاده شدم. صدای اعتراض ماتئو بلند شد فورا از ماشین پرید پایین .

- چی‌کار می‌کنی؟

با صدای بلند خندیدم .

- می‌خوام برقصم!

ماتئو ابروشو بالا انداخت، انگار به یه دیوونه زل زده بود .

- الان؟ وسط جاده؟ سرما می‌خوری، بیا سوار شو

امکان نداشت از این موقعیت بگذرم با قیافه‌ی کلافه بهش نگاه کردم به سمتش قدم برداشتم، قطره‌های بارون صورتمو خیس کرد.

با بازیگوشی روی نوک پاهام بلند شدم. موهای ماتئو از بارون خیس شده بود، چسبیده بود به پیشونیش چشمای نافذش زیر قطره‌های بارون برق می‌زد انگار یه گرگ تو تاریکی بهم زل زده بود

- چه نقشه‌ای تو سرته؟

از اینکه فهمید یه چیزی تو سرمه، بلند خندیدم.آروم‌آروم عقب رفتم قطره‌های سرد بارون صورتمو نوازش کرد

- بیا دنبالم اگه تونستی بگیریم، باهام می‌رقصی !

به خاطر شدت بارون داشتم یخ می‌زدم. آب از موهام چکه می‌کرد. ماتئو با ناباوری نگاهم کرد، بعد دستشو تو جیبش فرو کرد .

- امکان نداره! من همچین کار بچگونه‌ای انجام نمیدم

چشامو ریز کردم. با همون لبخند بی‌توجه به حرفش شروع کردم شمردن :

- یک... پس یعنی نمی‌تونی منو بگیری؟

ماتئو موهای خیسشو کنار زد، کلافه غرید :

- من این کارو انجام نمی‌دم توام سوار شو تا سرما نخوردی

سرمو کج کردم، مظلوم بهش زل زدم .

- دو... پس بیا دنبالم این‌جوری گرمم می‌شه !

پوفی کشید آروم به سمتم قدم برداشت هیجان کل وجودمو گرفت .

- بیا سوار شو،آشوبگر انقدر لجباز نباش

خودمو آماده کردم. با هیجان جیغ زدم و همزمان دویدم :

- سه!

ماتئو نوچی زد سریع پشتم شروع کرد به دویدن با صدای بلند می‌خندیدم ومی‌دویدم

یهو دست بزرگ ماتئو دور شکمم حلقه شد، بلندم کرد جیغم از هیجان بلندتر شد، قلبم داشت می‌زد بیرون .

ماتئو قهقهه‌ی مردونه‌ای زد. آروم سرشو تو گردنم برد بوسه‌ی نرمی رو گردنم گذاشت، گرمای لباش پوست خیسمو داغ کرد .

- نوچ! حالا دیدی می‌تونم بگیرمت؟

ضربان قلبم روی هزار بود. قسم می‌خورم این مرد منو می‌کشت! بارون شدید می‌بارید، ماشینا به ندرت از جاده رد می‌شدن آب دهنمو قورت دادم

تو بغلش چرخیدم، حالا روبه‌روی هم بودیم آروم دستمو روی گونه‌ش گذاشتم، خیسی بارون زیر انگشتام لغزید شاید باید قبول می‌کردم این مرد بهم آرامش می‌داد .

به چشمای رنگ شبش نگاه کردم غمگین بودن اما نمیتونستم بفهمم چرا انگار تازه

می‌تونستم چیزی که پشت سد سردش مخفی کرده بود رو ببینم

نمی‌دونم چرا از آینده می‌ترسیدم یعنی قراره همیشه همسرش بمونم؟ یا یه روزی قراره ولم کنه؟ یا من ولش کنم؟

برای فرار از این فکرا، دستمو پشت گردنش قفل کردم .

- باهام برقص

دستای داغشو پشت کمرم برد، منو کامل به سمت خودش کشوند بی‌توجه به بارون شدید، شروع کرد به چرخوندنم سرمو روی سینه‌ش گذاشتم، صدای تپش قلبش زیر گوشم بود منظم و محکم

آروم زمزمه کرد :

- به چی فکر می‌کنی؟

مثل خودش آروم لب زدم :

- به آینده

لحظه‌ای مکث کرد سرمو بلند کردم، چونمو روی سینه‌ش گذاشتم .

- تو به چی فکر می‌کنی؟

با چشمای نافذش بهم زل زد .

- به تو

- چرا به من؟

بدون اینکه نگاهشو ازم جدا کنه، یه دستشو روی پیشونیم آورد موهای به‌هم‌ریخته‌مو کنار زد

""ماتئو""

واقعا چرا اون؟حتی خودمم جواب سوالشو نمی‌دونستم پیشونی خیسمو به پیشونی ویانا چسبوندم، قطره‌های بارون رو پوستش لغزید بعد سال‌ها انگار دوباره زنده شده بودم

اون نقطه‌ی مقابل من بود، یه آشوبگر پر از نور حرکت بود عجیب دلم می‌خواست هر چیزی که اذیتش می‌کنه رو نابود کنم

بدون جواب به سوالش، بی‌اراده پیشونیشو عمیق بوسیدم سرمای پوستش با لبای داغ من تضاد خاصی داشت

- بهتره دیگه بریم

با کنجکاوی و سردرگمی بهم زل زد، ولی چیزی نگفت همراهم سوار ماشین شد .

از گوشه‌ی چشمم دیدم بدنش شروع به لرزیدن کرده سریع بخاری ماشینو روشن کردم،

دریچه رو به سمتش تنظیم کردم گرمای بخاری با بوی نم جاده تو ماشین پیچید .

صدای آنتونیو تو ذهنم پیچید دستم دور فرمون محکم شد .

- ماتئو، اطلاعاتی که می‌خواستی پیدا کردم

نیم‌نگاهی به صورت ویانا انداختم بدون جلب توجه جواب دادم :

- منتظرم باش، نزدیکم

با صدای عطسه‌ی ویانا، نگران نگاهم به صورت قرمزش افتاد

- سرما خوردی

لبشو مثل بچه‌ها جمع کرد.

- نوچ، فکر نکنم انقدر زود ...

با عطسه‌ی دومش، اخمام تو هم رفت با یه خنده‌ی دستپاچه، دستشو به سمت دستمال دراز کرد .

- با اون اخمای ترسناکت نگاهم نکن! حالا شاید یه کوچولو سرما خورده باشم ولی اصلا پشیمون نیستم ارزششو داشت

با حرفش اخمام کمی باز شد دیگه چیزی نگفتم تا رسیدیم. ماشینو به یکی از بچه‌ها دادم ببره با ویانا وارد خونه شدم .

آنتونیو با دیدنم سریع به طرفم اومد نگاهی به ویانا انداخت که کت چرمم تا روی زانوش رسیده بود که رسماً توش غرق شده بود

ناخواسته گوشه‌ی لبم بالا پرید حس مالکیت تلخ و شیرینی تو رگام پیچید
همون موقع ویانا به سمتم برگشت .

- ممنونم بابت همه‌چی

یهو اخم کرد، با چشم‌غره ادامه داد :

- هرچند می‌تونستی نذاری انقدر خودمو به زحمت بندازم.شب بخیر

تک‌خنده‌ای کردم. تندتند پله‌ها رو بالا رفت. داد زدم :

- آروم‌تر، می‌فتی!

تا آخرین لحظه بهش زل زدم. وقتی مطمئن شدم وارد اتاق خوابش شده، اخم کردم جدی به آنتونیو نگاه کردم .

- بریم اتاق کارم

سری تکون داد روی پله‌ها یاد عطسه‌های ویانا افتادم .

- النا... النا ...

به سرعت خودشو بهم رسوند .

- بفرمایید، آلفا

- ویانا سرما خورده براش دارو و سوپ ببر.

- چشم امر دیگه ای نیست؟

سری تکون دادم .

با آنتونیو وارد اتاقم شدم از لحظه‌ای که دیدمش، فهمیدم یه جای کار می‌لنگه. صورتش به‌هم‌ریخته بود، انگار خبر بدی تو راهه .

- خب؟

نگاهم روی دستای مشت‌شده‌ی آنتونیو و چشمای سرخش رفت می‌دونستم قرار نیست چیزی که می‌شنوم رو دوست داشته باشم با صدای گرفته لب زد :

- پدر ویانا جزو همون شکارچیایی بود که هلنا رو به قتل رسوندن

سرم تیر کشید. دستم مشت شد. لعنتی! لعنتی! صدای نگران آنتونیو رو شنیدم .

- ماتئو...

فقط تونستم دستمو بالا بیارم. می‌دونستم چشام سرخ شده نبض وحشتناک شقیقمو حس می‌کردم .

- می‌تونی بری بیرون

با نگاهی پرتردید از اتاق زد بیرون. به محض رفتنش، با خشم وسایل روی میزو به زمین پرت کردم .

- لعنت بهش! چرا ...

نعره‌ای بلندی کشیدم مشتمو تو میز کوبیدم .

- چرا... چرا بین این همه آدم، چرا باید اون باشه؟

صدای زوزه‌ی گرگم از خاطرات گذشته بلندتر بود. هلنا، خواهرم، تنها همدم و یارم، به دست کسی کشته شده که پدر زنیه که من قسم خوردم ازش محافظت کنم همسرم

خودمو روی صندلی پرت کردم داشتم خفه می‌شدم کراواتو محکم کندم، دستامو روی شقیقم گذاشتم. حالا باید چی‌کار می‌کردم؟

به سمت جنگل رفتم فقط شکار کردن می‌تونست الان آرومم کنه به سرعت تحویل شیفت دادم بین درختا دویدم، بوی خاک نم‌زده و برگای خیس تو مشامم پیچید نگاهم به شیر بزرگی افتاد .

امشب برای خالی کردن عصبانیتم فقط یه قدرت هم‌تراز می‌خواستم پنجه‌هامو روی زمین کشیدم. از جلو به سمتش حمله کردم غرشم تو جنگل پیچید .

نمی‌دونم چند ساعت درگیر بودم، ولی آخر سرش بین دندونام بود. خسته بودم اما کمی تونستم به ذهنم نظم بدم. دوباره برگشتم به همون ماتئویی که تو این سالا بودم .

تحویل شیفت دادم، به سمت خونه رفتم. آنتونیو و لوکاس جلوی در منتظرم بودن.
لوکاس به سینه و پهلوم اشاره کرد، جایی که تو مبارزه با شیر زخمی شده بودم .

- بد داغونت کرده

اخمام تو هم رفت

- بهتره دهنتو ببندی لوکاس امشب اصلا حوصلتو ندارم

به سمت آنتونیو برگشتم با جدیتی که میدونستم تو صورتم موج می‌زد گفتم :

- فردا می‌خوام یه مدت برم جنگل استفان برو همه‌چی رو آماده کن

آنتونیو خواست مخالفت کنه دستمو به معنی سکوت بالا آوردم با نگاه سرد زل زدم بهش .

- نمی‌خوام هیچ‌چیزی ازت بشنوم فقط کاری که گفتم رو انجام بده

آنتونیو کلافه سری تکون داد و رفت برگشتم سمت لوکاس باید هرجوری شده اونو از ویانا دور نگه می‌داشتم لوکاس بعد مرگ هلنا دیوونه شد

اونا همیشه کنار هم بودن هلنا یه‌جورایی نقش مادر دوم رو براش داشت سال‌ها طول کشید تا جنونش کمتر شه اگه

یک درصد می فهمید ویانا دختر یکی از اون شکارچی هاست دوباره جنون بهش دست می داد و اون موقع هرکاری برای آسیب زدن به ویانا انجام می داد بهش اشاره زدم

- و تو برمی‌گردی آمریکا

چشمای لوکاس ریز شد .

- چرا؟ نکنه فراموش کردی من اینجا مسئولیتی دارم؟

با جدیت بهش زل زدم .

- باید به یه سری افراد که بهمون خیانت کردن رسیدگی کنی می‌تونی اون دختر رو ببری یا بذاری تو قلمروی من بمونه می‌سپارم ازش محافظت کنن

لوکاس با لحن عصبی غرید :

- نیازی نیست اون رو به من سپردن اگه جایی برم اونم با من میاد

مشت شدن دستشو دیدم خیلی وقت بود متوجه علاقه‌ش به والریا شده بودم ولی برادر احمقم هنوز خودش نمی‌فهمید

خواستم از کنارش رد شم که دستشو سد راهم کرد

- چرا دوباره می‌خوای بری اونجا؟ می‌دونی که تو اون جنگل دشمنات راحت‌تر بهت دسترسی دارن از اون گذشته استفانم دل خوشی ازت نداره

بی‌حوصله و سرد نگاهش کردم .

- به تو مربوط نیست حالا برو کنار

دستشو برداشت حتی حالا هم جنون رو میتونستم از چشماش بخونم لوکاس قطعا ویانا رو به کشتن می‌داد.

من حتی خود لعنتیمم نمی‌دونستم چرا برای نجات جون دختر اون قاتل، دارم برادرمو به یه کشور دیگه می‌فرستم.

ولی ته وجودم می‌دونستم ویانا پاک‌تر از اونه که گناه پدرشو پاش بنویسم .

خسته به سمت اتاقم می‌رفتم که النا با وحشت به طرفم دوید چشامو محکم روی هم فشار دادم

می‌دونستم یه چیزی مربوط به ویاناست حالا تو شرایطی نبودم که بخوام ببینمش هنوز عصبی بودم هنوز با این موضوع کنار نیومده بودم

- آلفا، ویانا خانم بدنشون یخ بسته هر کاری می‌کنم، دمای بدنش بالا نمیره

عصبی غریدم :

- چرا اینا رو الان به من می‌گی؟ به آنتونیو بگو زنگ بزنه به آلما بیاد

النا هول‌زده جواب داد :

- به ایشونم گفتم آلما خانم گفتن اینجا نیستن، نمی‌تونن بیان

دستانم مشت شد. لعنتی! همه‌چی داره باهم اتفاق میفته و صبرمو لبریز می‌کنه خواستم بی‌خیال رد شم ولی یه حس لعنتی مانعم شد

خشن دست کشیدم روی چشام، غریدم :

- لعنت به همشون !

دندونامو روی هم فشار دادم سری تکون دادم عصبی به النا پریدم :

- منتظر چی؟ بریم ببینم چی شده

به سمت اتاق ویانا قدم برداشتم. در رو باز کردم، ولی با چیزی که دیدم همه‌چی از ذهنم پرید

نگران به سمتش قدم برداشتم رنگ روش وحشتناک پریده بود دستمو روی پیشونیش گذاشتم بدنش سرد بود. با حس داغی دستم به زور چشاشو باز کرد .

رو به النا غریدم :

- مگه نگفتم بهش دارو بده؟

النا هول‌زده به سینی روی پاتختی اشاره کرد .

- فقط یه دونه قرص خوردن بعد گفتن خوبن برای همین داروها رو همراه سوپ اینجا گذاشتم ولی یه ساعت بعد اومدم سینی رو ببرم، دیدم این‌جوری افتادن

چشامو محکم بستم .

- فعلا برو

""راوی""

چشمای ویانا سنگین و تب‌دار بود، اما به سختی زخمای ماتئو رو می‌دید. دستای سردش رو به بدن لخت ماتئو کشید، انگشتاش روی پوست زخمی و خون‌آلودش لرزید. با لبای خشکیده لب زد :

- زخمی شدی

ماتئو با نگرانی دستای یخ‌زده‌ی ویانا رو تو دستای داغش گرفت. بی‌توجه به زخم‌هایی که کم‌کم رو بدنش بسته می‌شد، روی تخت نشست .

- لعنتی توام داری یخ می‌زنی

ویانا مظلومانه، مثل کودکی با بغض، دستشو بالا گرفت.

- بغلم کن سردمه

ماتئو با دیدن چهره‌ی مظلومش انگار مغزش خاموش شد محکم اونو به سمت خودش کشید دستشو از زیر تیشرت ویانا رد کرد، روی کمر یخ‌زده‌ش گذاشت. گرمای انگشتاش پوستشو سوزوند .

ویانا از گرمای دست و بدن ماتئو بیشتر خودشو بهش چسبوند ماتئو آروم سر ویانا رو از خودش جدا کرد. با دستای قویش صورتشو قاب گرفت، شمرده‌شمرده لب زد :

- باید برای گرم کردنت لباساتو دربیارم

ویانا هوم کش‌داری گفت بی‌حال به ماتئو تکیه داد ماتئو بدون لحظه‌ای درنگ تیشرت دخترک رو از تنش درآورد. دستش به سمت شلوارش رفت، سریع و بدون نگاه اضافی اونم درآورد

حالا فقط با لباس زیر جلوش بود. پوف کلافه‌ای کشید صدای ناله‌ی ویانا دوباره بلند شد .

ماتئو با همون تن خونی روی تخت دراز کشید تن یخ‌زده‌ی ویانا رو روی بدن داغ و بزرگ خودش کشید آروم دستشو روی کمرش کشید، انگشتاش پوست سردشو نوازش کرد .

دخترک با دندونای قفل‌شده به سختی لب زد :

- ماتئو، دارم یخ می‌زنم

می‌دونست باید از درون گرمش کنه در یه حرکت خودشو روی تنش کشید. یه دستش به شورت و دست دیگه‌ش به سوتین ویانا چنگ شد .

ویانا ناله‌ای کرد .

- چی‌کار... می‌کنی؟

ماتئو بوسه‌های خشن و خیس روی گردنش می‌کاشت. با صدای گرفته جواب داد :

- باید گرمت کنم

ویانا از گرمای دستش ناله‌ای کرد. ماتئو بی‌مکث سوتینشو چنگ زد، پارچه از وسط جر خورد لبای داغش روی نوک سینه‌ش نشست ناله‌ی ویانا به جیغ تبدیل شد .

دست بی‌جونش چنگ تو موهای سیاه ماتئو شد ناله‌هاش دیگه دست خودش نبودن حالا انگار درونش آتیش گرفته بود .

ماتئو چشمای سرخشو به چشمای خمار و تب‌دار ویانا دوخت آروم دستش از شورتش رد شد انگشتش نرم روی بهش*تش می‌کشید لبشو فاصله داد که صدای اعتراض ویانا بلند شد .

دویدن سریع خون و گرما رو تو بدن ویانا حس کرد. قرار نبود خودش لذتی ببره، فقط برای گرم کردن ویانا بود

شورتشو با یه حرکت سریع از پاش جدا کرد. نگاهش روی بهش*ت خیس دخترک نشست پاهاشو روی شونه‌های پهن و مردونه‌ش انداخت

بوسه‌ای روی رونش کاشت، گرمای لباش پوستشو داغ کرد .

زبون داغ و خیسشو عمیق روش کشید. صدای ناله‌های ویانا کل اتاقو پر کرد آل*تش مثل سنگ سخت شده بود، ولی اهمیتی نداد

اولیتش گرم کردن ویانا بود نه لذت خودش از پایین به صورت سرخ ویانا زل زد. انقدر این کارو تکرار کرد که با مک محکمی، ویانا بی‌حال تو دهنش به اوج رسید.

ماتئو خرناسی کشید، خشمش تو گلوش گیر کرده بود دوباره روی ویانا خیمه زد به چشمای خمار و تب‌دارش زل زد چشمایی که از مریضی و خستگی نیمه‌باز بودن.

تو یه حرکت، با تموم خشم و ناراحتی، لبشو به لبای ویانا کوبید گرمای لباش انگار می‌خواست همه‌ی سردی تنشو ذوب کنه .

کنار گوشش آروم پچ زد، صداش بم و پر از حسرت :

- کاش می‌تونستم همین حالا ازت دست بکشم ولی خودخواه‌تر از اینم که بذارم بری

می‌دونست ویانا انقدر گیج و منگه که حرفاشو نمی‌فهمه آروم کنارش دراز کشید. تن گرم‌شده‌ی ویانا رو روی بدن خودش کشید.

ویانا تو خواب و بیداری ناله‌ای کرد، صداش ضعیف و پر از خستگی بود

ماتئو فقط موهاشو بوسید، بوی شامپوی لیمویی ویانا تو مشامش پیچید با ذهنی پر از آشوب به سقف خیره شد ساعت از دستش در رفت، انگار زمان تو سکوت اتاق گم شده بود .

وقتی به خودش اومد، هوا داشت روشن می‌شد نور کم‌جون صبح از پرده ها سرک می

کشید

دستشو روی پیشونی ویانا گذاشت، دمای بدنش نرمال بود آروم ویانا رو از خودش جدا کرد، جوری که بیدار نشه پتو رو روش کشید، انگار می‌خواست سپری دورش بکشه از اتاقش زد بیرون .

وارد اتاق خودش شد مستقیم به سمت حموم رفت. آب داغ روی زخمای تازه‌بسته‌شده‌ش ریخت بخار تو فضا پیچید.

بعد از دوش مثل همیشه کت‌وشلوار مشکیشو تن زد باید حسابشو از استفان پس می‌گرفت، حرامزاده‌ای که جای همه‌ی شکارچیا رو بهش داده بود .

خاطرات تلخ گذشته براش زنده شدن زمانی که جز خون‌ریختن چیزی تو ذهنش نبود. استفان، جادوگر سیاه، با جادوش جای شکارچیا رو بهش نشونش داده بود همه، به جز یه مرد .

مردی که موقع کشتن هلنا اونجا بود، ولی حتی جادوی سیاه هم نتونست جاشو پیدا کنه .

استفان گفته بود وقتی فرد انتخاب‌شده مرده باشه، جادو نمی‌تونه پیداش کنه. اون موقع ماتئو فکر می‌کرد با کشتن قاتلای هلنا آروم می‌شه، ولی نشد.

سال‌ها جنگید تا فراموش کنه، تبدیل به هیولا شد تا غمشو پنهان کنه. اما حالا ...

تقدیر داشت بازی کثیفی باهاش می‌کرد. حالا اون محافظ دختر قاتل خواهرش شده بود. دستاش مشت شد، انگار می‌خواست خشمشو تو مشتاش خفه کنه از همه بدتر، نمی‌تونست از ویانا دست بکشه .

مجبور بود خاطراتی رو مرور کنه که سال‌ها برای کم‌رنگ کردنشون زجر کشیده بود. ماتئو فقط برای کشتن شکارچیا رفته بود، ولی لوکاس پا رو قوانین گذاشت و نسل‌کشی کرد .

هر دو غرق جنون شده بودن، ولی ماتئو زودتر خودشو جمع کرد .

به سمت کمد مخفی رفت تموم عکسای هلنا رو اونجا از لوکاس پنهان کرده بود. دستی روی تصویر خواهرش کشید، لبخندش تو عکس هنوز زنده بود .

- شاید باید تقاص کار اون قاتل رو از دخترش بگیرم؟ شاید این همون سرنوشتیه که تو بهش اعتقاد داشتی؟ به خاطر همین بعد این همه سال اون دختر سر راهم قرار گرفته

عصبی و کلافه چشاشو بست .

- من قسم خوردم انتقامتو ازشون بگیرم خواهر کوچولو، ولی انگار حالا کارم نصفه مونده

چشاشو بست پشت پلکاش چهره‌ی خندان ویانا نمایان شد برای اولین بار دست و دلش نمی‌رفت کاری کنه

چندین بار پلک زد چشمای سرخش دوباره سخت و سرد شد تصمیمشو گرفته بود به تصویر هلنا لبخند همیشگیش افتاد. مصمم زمزمه کرد :

- همه‌چی رو درست می‌کنم قول میدم

ماتئو خرناسی کشید، خشمش تو گلوش گیر کرده بود دوباره روی ویانا خیمه زد به چشمای خمار و تب‌دارش زل زد چشمایی که از مریضی و خستگی نیمه‌باز بودن.

تو یه حرکت، با تموم خشم و ناراحتی، لبشو به لبای ویانا کوبید گرمای لباش انگار می‌خواست همه‌ی سردی تنشو ذوب کنه .

کنار گوشش آروم پچ زد، صداش بم و پر از حسرت :

- کاش می‌تونستم همین حالا ازت دست بکشم ولی خودخواه‌تر از اینم که بذارم بری

می‌دونست ویانا انقدر گیج و منگه که حرفاشو نمی‌فهمه آروم کنارش دراز کشید. تن گرم‌شده‌ی ویانا رو روی بدن خودش کشید.

ویانا تو خواب و بیداری ناله‌ای کرد، صداش ضعیف و پر از خستگی بود

ماتئو فقط موهاشو بوسید، بوی شامپوی لیمویی ویانا تو مشامش پیچید با ذهنی پر از آشوب به سقف خیره شد ساعت از دستش در رفت، انگار زمان تو سکوت اتاق گم شده بود .

وقتی به خودش اومد، هوا داشت روشن می‌شد نور کم‌جون صبح از پرده ها سرک می کشید

دستشو روی پیشونی ویانا گذاشت، دمای بدنش نرمال بود آروم ویانا رو از خودش جدا کرد، جوری که بیدار نشه پتو رو روش کشید، انگار می‌خواست سپری دورش بکشه از اتاقش زد بیرون .

وارد اتاق خودش شد مستقیم به سمت حموم رفت. آب داغ روی زخمای تازه‌بسته‌شده‌ش ریخت بخار تو فضا پیچید.

بعد از دوش مثل همیشه کت‌وشلوار مشکیشو تن زد باید حسابشو از استفان پس می‌گرفت، حرامزاده‌ای که جای همه‌ی شکارچیا رو بهش داده بود .

خاطرات تلخ گذشته براش زنده شدن زمانی که جز خون‌ریختن چیزی تو ذهنش نبود. استفان، جادوگر سیاه، با جادوش جای شکارچیا رو بهش نشونش داده بود همه، به جز یه مرد .

مردی که موقع کشتن هلنا اونجا بود، ولی حتی جادوی سیاه هم نتونست جاشو پیدا کنه .

استفان گفته بود وقتی فرد انتخاب‌شده مرده باشه، جادو نمی‌تونه پیداش کنه. اون موقع ماتئو فکر می‌کرد با کشتن قاتلای هلنا آروم می‌شه، ولی نشد.

سال‌ها جنگید تا فراموش کنه، تبدیل به هیولا شد تا غمشو پنهان کنه. اما حالا ...

تقدیر داشت بازی کثیفی باهاش می‌کرد. حالا اون محافظ دختر قاتل خواهرش شده

بود. دستاش مشت شد، انگار می‌خواست خشمشو تو مشتاش خفه کنه از همه بدتر، نمی‌تونست از ویانا دست بکشه .

مجبور بود خاطراتی رو مرور کنه که سال‌ها برای کم‌رنگ کردنشون زجر کشیده بود. ماتئو فقط برای کشتن شکارچیا رفته بود، ولی لوکاس پا رو قوانین گذاشت و نسل‌کشی کرد .

هر دو غرق جنون شده بودن، ولی ماتئو زودتر خودشو جمع کرد .

به سمت کمد مخفی رفت تموم عکسای هلنا رو اونجا از لوکاس پنهان کرده بود. دستی روی تصویر خواهرش کشید، لبخندش تو عکس هنوز زنده بود .

- شاید باید تقاص کار اون قاتل رو از دخترش بگیرم؟ شاید این همون سرنوشتیه که تو بهش اعتقاد داشتی؟ به خاطر همین بعد این همه سال اون دختر سر راهم قرار گرفته

عصبی و کلافه چشاشو بست .

- من قسم خوردم انتقامتو ازشون بگیرم خواهر کوچولو، ولی انگار حالا کارم نصفه مونده

چشاشو بست پشت پلکاش چهره‌ی خندان ویانا نمایان شد برای اولین بار دست و دلش نمی‌رفت کاری کنه

چندین بار پلک زد چشمای سرخش دوباره سخت و سرد شد تصمیمشو گرفته بود به تصویر هلنا لبخند همیشگیش افتاد. مصمم زمزمه کرد :

- همه‌چی رو درست می‌کنم قول میدم

""ویانا""

""یک ماه بعد ""

یک ماه از اون شبی که با ماتئو به مهمونی رفتیم گذشته. یک ماهی که نه ماتئو رو دیدم، نه لوکاس، نه آنتونیو، نه حتی والریا.

انگار همه‌چیز یه خواب بود خونه مثل یه زندان سرد و تاریک شده بود، دیواراش انگار هر روز تنگ‌تر می‌شد صبح که از خواب بیدار شدم فقط تصاویر مبهمی یادم می‌اومد مثل یه فیلم پاره‌پاره .

از النا پرسیدم گفت شب قبلش مریض بودم و ماتئو ازم مراقبت کرده بود ولی صبحش هیچ‌کس خونه نبود تا شب منتظر موندم اما هیچ‌کس نیومد

دوباره پرس‌وجو کردم، ولی تنها جوابی که گرفتم «سفر کاری» بود .

حالا یک ماه از اون روزا گذشته یک ماهی که هر روزش برام عذاب بود با اینکه کسی کاری به کارم نداشت، ولی هر روز غمگین‌تر می‌شدم

عجیب دلتنگ مردی بودم که حتی یه زنگ بهم نزده بود قبولش سخت بود ولی لعنتی من عاشقش شده بودم درست وقتی اینو پذیرفتم که ولم کرده بود .

عصبی تو دفترم خطی کشیدم. باید طرح‌های اجرایی رو برای مسابقه آماده می‌کردم، ولی تمرکز نداشتم هیچ ایده‌ای تو سرم نبود

دوباره ذهنم پرش کرد عصبی بودم حداقل به‌عنوان همسر لعنتیش باید یه خبری ازم می‌گرفت! ولی اون عوضی خودخواهانه ولم کرده بود به حال خودم

چنگی به موهام زدم، با حرص دفتر رو به عقب پرت کردم از جام بلند شدم

از کمد کت چرم کوتاهمو درآوردم تن زدم بوی چرم و خاک نم‌زده تو مشامم پیچید از اتاق زدم بیرون

نیاز به یه نفس تازه داشتم، انگار دیوارای خونه داشتن خفه‌م می‌کردن .

تو حیاط شروع کردم به قدم زدن نفس عمیق می‌کشیدم، سعی می‌کردم یه ایده‌ی کوفتی به ذهنم برگردونم ولی نه تمرکز داشتم نه ایده عصبی‌تر می‌شدم انگار خشم تو رگام می‌جوشید .

با صدای هول‌زده‌ی یکی از نگهبانا کنجکاو شدم نزدیکشون شدم نمی‌دونم چرا حس می‌کردم دارن با ماتئو حرف می‌زنن

ولی با شنیدن اسم آنتونیو همه‌ی امیدم دود شد

- قربان ما چجوری باید خودمونو به اونجا برسونیم؟

نگهبان انگار دستپاچه و نگران بود، مدام چشم می‌گفت چشامو ریز کردم.

می‌دونستم هرجا ماتئو باشه آنتونیو هم هست به محض اینکه تماسو قطع کرد، دوید سمت ون مشکی و به ایتالیایی یه چیزایی فریاد زد که نفهمیدم .

حس کردم یه اتفاق بد افتاده نگهبانا با آماده‌باش سوار شدن با عجله خودمو به سردستشون رسوندم

روبه‌روش ایستادم با اخمای درهم دستمو جلوی سینه‌م جمع کردم

- چی شده؟

نگهبان محکم گوشی رو تو دستش فشرد، هول‌زده لب زد :

- هیچی خانم

دندونام روی هم چفت شد از عصبانیت سرم نبض می‌زد صدامو بردم بالا :

- بهتره هرچه زودتر بگی چه اتفاقی افتاده وگرنه منم همراهتون میام!

انگار تهدیدم تاثیر کردسریع نگاهشو انداخت پایین با استرس گفت :

- متاسفم خانم من اجازه ندارم اطلاعاتی بهتون بدم

سری تکون دادم .

- که این‌طور؟ باشه پس

خواستم سوار ون بشم که با دستش مانعم شد .

- خانم منو ببخشید شما نمی‌تونید بیاید اونجا خطرناکه

چشامو ریز کردم، اخمام تو هم رفت با لحن تیز غریدم:

- اون‌وقت کی می‌خواد جلوی منو بگیره؟

می‌دونستم اجازه ندارن بهم دست بزنن دستشو محکم پرت کردم، انگار خشمم تو انگشتام جمع شده بود

با قدم‌های عصبی رفتم تو ون، وسط دوتا مرد هیکلی نشستم بوی تند عرق و فلز تو فضای تنگ ون پیچیده بود.

مردی که بیرون داشتم باهاش حرف می‌زدم با اخم غلیظی زل زد بهم چشماش پر از تردید بود

- خانم آلفا از اومدنتون عصبانی می‌شه

انقدر از کوره در رفته بودم که برام مهم نبود ماتئو چی فکر می‌کنه یا تو چه موقعیت خطرناکیه حق نداشت یه ماه منو بی‌خبر ول کنه و بره! صدامو محکم کردم :

- همین که گفتم منم همراهتون میام

نگاه نگران و کلافه‌ای بهم انداخت با لحن آرومی انگار می‌خواست آرومم کنه، گفت :

- خانم اونجا برای شما خطرناکه آلفا محاصره شدن اونجا باید از اسلحه استفاده کنیم

با شنیدن این حرف، دلم شور زد تنم یخ کرد انگار خون تو رگام منجمد شد نکنه بلایی سر ماتئو اومده؟ نه... نه !

باید خودم می‌رفتم می‌دیدم دستمو مشت کردم ناخنام تو کف دستم فرو رفت با صدای لرزون گفتم :

- میام

مرد انگار تسلیم شد دیگه چیزی نگفت با یه نگاه تند به بقیه‌ی مردا داد زد :

- منتظر چی هستین؟ از اینجا پیاده شین سوار ون پشتی بشین!

همه به سرعت پیاده شدن صدای چکمه‌هاشون روی سنگ‌ریزه‌های حیاط پیچید حالا فقط من و اون مرد تو ون بودیم سوار شد، شیشه‌ی سمت راننده رو کنار زد :

- راه بیفت !

وقتی ماشین راه افتاد، تازه استرس مثل ماری تو وجودم پیچید من دارم چی‌کار می‌کنم؟ قطعا دیوونه شدم! رسما دارم جون خودمو به خطر می‌ندازم

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت ولی هر ثانیه انگار قلبم تندتر می‌کوبید. ماشین متوقف شد، صدای موتور خاموش شد و سکوت سنگین جاده تو گوشم زنگ زد .

مرد از زیر صندلی یه اسلحه‌ی عجیب درآورد، به سمتم گرفت با چشمای گرد شده به دستش زل زدم و احمقانه پرسیدم :

- این چیه؟

مرد بیچاره سری تکون داد، انگار از سادگی سوالم کفری شده بود .

- اسلحه خانم

دستام عرق کرده بود، مشت کردم عصبی غریدم :

- اونو که خودم می‌بینم! چرا داری می‌دی به من؟

مرد گلوشو صاف کرد به اسلحه اشاره کرد .

- برای امنیت اینو کنار خودتون داشته باشین و لطفا تو ماشین منتظرمون بمونید

آب دهنمو قورت دادم دست یخ‌زده‌م رو جلو بردم اسلحه رو تو دستم گذاشت، سردی فلزش تنمو لرزوند

نگاه وحشت‌زده‌م روی اسلحه قفل شد شروع کرد به توضیح دادن ولی از استرس و ترس نصف حرفاشو می‌فهمیدم، نصف دیگه‌ش انگار تو هوای سنگین ون گم شد.

لعنتی! چطور کارم از طرح لباس به اسلحه گرفتن رسید؟

مرد مردد بهم زل زد .

- متوجه شدین خانم؟

نفس لرزونمو بیرون دادم .

- آره

با شنیدن صدای تیراندازی، تو جام پریدم قلبم انگار می‌خواست سینه‌مو بشکافه مرد اسلحه‌شو درآورد و سریع پرید بیرون با استرس پوست لبمو می‌جویدم نگاهم به بیرون پرت شد

نورای سیاه عجیبی تو تاریکی جنگل می‌دیدم مثل سایه‌های زنده صورتمو بین دستام گرفتم با خودم زمزمه کردم :

- اینا واقعی نیست... آره دارم توهم می‌زنم

یهو یه گلوله‌ی سیاه به ون خورد ماشین با تکون وحشتناکی لرزید. جیغ زدم اسلحه از دستم افتاد کف ون.

- نه قطعا همه‌چی واقعیه!

کمی همون‌جوری موندم، نفسام تند و بریده صداها دورتر شدن با تردید خم شدم اسلحه‌ی افتاده رو برداشتم

سردی فلزش دوباره تنمو لرزوند نفس عمیقی کشیدم .

وقتی اوضاع آروم‌تر به نظر اومد در ون رو باز کردم و پیاده شدم ناخودآگاه چشامو ریز کردم صداها واضح‌تر به گوشم می‌رسید

انگار جنگل زنده بود آروم‌آروم به سمت جایی که صدای فریاد و تیراندازی می‌اومد رفتم. تو دلم غریدم: خدا لعنتت کنه ویانا چرا داری دنبالشون میری؟

نفس عمیقی کشیدم، ولی انگار دوتا صدای جورواجور از دو طرف به گوشم خورد یکی زمزمه‌های عجیب با زبانی ناشناخته مثل وردی تو تاریکی.

اون طرف دیگه صدای تیراندازی و فریاد انگار جنگ تو جنگل راه افتاده بود .

نمی‌دونم چرا ولی حسم می‌گفت باید به سمت اون زمزمه‌های عجیب برم جلوتر رفتم

برگای بزرگ درختا مثل پرده‌های سنگین جلوم آویزون بودن خواستم کنارشون بزنم

ولی هرچی دستمو بردم، انگار به دیوار نامرئی می‌خوردم زمزمه‌ها حس بدی تو وجودم می‌نداختن بدنم یخ کرد.

نمی‌دونستم چرا ولی حس می‌کردم برای ماتئو داره اتفاقی می‌افته .

کمی به چپ چرخیدم دوباره دستمو بردم. یهو درختا انگار کنار رفتن حرامزاده‌ها برگا و شاخه‌ها رو جوری کنار هم چیده بودن که خطای دید بده انگار عمدا تله گذاشته بودن

رفتم تو نزدیک شدم سریع پشت یه درخت پنهان شدم تنه‌ی خشنش به پوستم ساییده شد.

نگاهم به یه سری موجودات عجیب افتاد همشون شنل‌های سیاه تنشون بود انگار سایه‌های زنده تو تاریکی جنگل بودن

یه نفرشون عصای چوبی سیاهی تو دستش داشت با زبانی عجیب باهم حرف می‌زدن انگار ورد می‌خوندن .

یهو صدای زوزه‌ی دردناک یه گرگ بلند شد. نفس تو سینه‌م حبس شد قلبم لرزید. لعنتی! سریع برگشتم. نه... نه... خدایا! اون ماتئو بود .

چندین نفر گرگ رو گرفته بودن مرد عصا به دست، دستشو روی سر گرگ گذاشت نور قرمز سیاهی از عصا بیرون می‌زد، انگار آتیش سرد بود

گرگ عصبی و پر درد زوزه می‌کشید صداش تو جنگل می‌پیچید .

قلبم از زوزه‌ش تیر کشید نبض شقیقه‌م مثل طبل می‌کوبید تو یه حرکت بی‌فکر اسلحه رو روی دست مرد عصا به دست نشونه گرفتم

بدون مکث شلیک کردم. صدا تو جنگل ترکیدسریع خودمو پشت یه درخت نزدیک پنهان کردم .

عجیب بود حتی نفسام تغییر نکرده بود. همهمه بینشون پخش شد. صدای فریاد بلندی اومد به همون زبون عجیب که نمی‌فهمیدم

ولی حدس زدن حرفاشون سخت نبود دنبال من می‌گشتن تو تاریک‌ترین گوشه‌ی جنگل خودمو پنهان کرده بودم بوی خاک و برگای خیس تو مشامم پیچیده بود .

آروم برگشتم ببینم چی‌کار می‌کنن. چشمای سیاه گرگ رو دیدم. ماتئو فهمیده بود من اینجام نگاهش انگار قلبمو سوراخ کرد .

یهو موهام از پشت چنگ زده شد چشام از ترس گرد شد بدون شک کارم تموم بود محکم هلم دادن

به زبون خودشون غرغر می‌کردن صداشون مثل خراش چاقو توگوشم بود هیچ‌کدومشون صورتشون معلوم نبود

منو محکم روی زانوهام جلوی مرد عصا به دست نشوندن ضربه‌ی محکمی به دستم زدن، اسلحه از دستم افتاد نفسم از درد حبس شد مچم انگار تو آتیش بود .

صدای خرناس خشن ماتئو بلند شد با قدرتی وحشی کسایی که دورش کرده بودن رو پرت کرد زیر چنگاش گرفت نگاهم به اسلحه افتاد

روی زمین زیر برگای خیس برق می‌زد مچ دستام از شدت ضربه قرمز شده بود، ولی حالا وقت فکر کردن به درد نبود .

تو یه حرکت از غفلت‌شون استفاده کردم خودمو به اسلحه رسوندم انگشتام دور فلز سردش پیچید

از جام بلند شدم، خواستم دوباره به اون مرد شلیک کنم، ولی لرزش دستام اسلحه رو تو مشتم بی‌جون کرده بود. نمی‌تونستم تمرکز کنم قلبم تو سینه‌م می‌کوبید، انگار می‌خواست بترکه

یه مرد شنل‌پوش دیگه درست روبه‌روم ایستاد صورتش زیر شنل پنهان بود، ولی ترس مثل ماری تو وجودم پیچید هول‌زده شلیک کردم، اما خطا رفت. صدای شلیک تو جنگل گم شد .

مرد با یه اشاره‌ی دستش، نور سیاهی از انگشتاش بیرون اومد، مثل طنابی زنده با چشمای گرد شده زل زدم بهش طناب سیاه سریع دور گردنم پیچید بدنم از زمین جدا شد اسلحه از دستم افتاد، روی برگای خیس جنگل غلتید .

دستمو روش گذاشتم، تقلا کردم جداش کنم ولی انگار با یه نیروی نامرئی می‌جنگیدم. نفس تو گلوم گیر کرد از شدت خفگی اشک تو چشام جمع شد دیدمو تار کرد بدنم یخ بست با بغض دهنمو مثل ماهی باز و بسته کردم ولی صدام درنمی‌اومد .

برای آخرین بار دستمو بلند کردم اشکی از گوشه‌ی چشام سُر خورد.

- ماتئو ...

زمزمه‌م انقدر آروم بود که حتی خودمم نشنیدم، ولی چشمای سرخ گرگ به سمتم چرخید نگاهش انگار قلبمو سوراخ کرد .

درست لحظه ای که چشمام داشت بسته می شد یهو روی زمین سقوط کردم طناب نامرئی غیبش زد نفسام تند و بریده شد

ریه‌هام داشتن هوا رو می‌بلعیدن با ترس دستمو روی گردنم کشیدم جای طناب هنوز می‌سوخت باورم نمی‌شد، تا یه قدمی مرگ رفته بودم .

با شنیدن اسمم از زبون ماتئو، ناخودآگاه زدم زیر گریه سرمو بلند کردم هق‌هق‌کنان دستمو بالا بردم با بغض و ترس صداش کردم :

- ماتئو ...

با قدم‌های بلند و محکم به سمتم دوید تو یه حرکت منو محکم کشید تو آغوش گرمش سرمو به سینه‌ی ستبرش تکیه دادم بوی خون و خاک جنگل از تنش حس کردم بی

اهمیت به صدای ضربان تند قلبش گوش دادم

ترسیده هق زدم :

- اگه... اگه نمی‌فهمیدی... من... من الان... مرده بودم

بلندتر زدم زیر گریه باورم نمی‌شد داشتم می‌مُردم اگه ماتئو کاری نمی‌کرد، الان مرده بودم هرچقدر می‌خواستم خودمو قوی نشون بدم این اتفاقات برام مثل کابوس بود سنگین بود

دست ماتئو روی موهام نشست، انگشتاش آروم موهای خیسمو نوازش کرد با نفس تند صداش پر از نگرانی تو گوشم پیچید :

- هیش عزیزم معذرت می‌خوام حواسم بهت نبود همه‌چی خوبه حالا من کنارتم

لحظه‌ای سرمو بالا آوردم چندتا گرگ از گله‌ی ماتئو، شنل‌پوشا رو تیکه‌پاره می‌کردن دندونای تیز و چنگالای خون‌آلودشون زیر نور ماه برق می‌زد

معدم بهم ریخت سریع رومو برگردوندم، اوق زدم هرچی خورده بودم بالا آوردم کمی هم روی شکم برهنه و شلوار ماتئو ریخت .

دست خودم نبود ولی گریه‌م شدیدتر شد .

- کثیفت کردم ببخشید

ماتئو آروم پشتمو نوازش کرد خم شد پیشونیمو عمیق بوسید گرمای لباش پوستمو داغ کرد بی‌توجه به حرفم لب زد :

- حالت بهتر شد؟

این آرامشش انگار منو هم آروم کرد اشکام بند اومد سری تکون دادم، لبمو جمع کردم

- خوبم فقط منو از اینجا ببر

نفس عمیقی کشید انگار خیالش راحت شد تو یه حرکت مثل پر کاه بلندم کرد دستمو دور گردنش حلقه کردم

هنوز ناخودآگاه هق‌هق می‌کردم سرمو به شونه‌ش تکیه دادم گرمای بدنش تن سردمو گرم کرد کم‌کم چشام سنگین شد، روی هم افتاد و به عالم بی‌خبری فرو رفتم

""ماتئو ""

وقتی ویانا رو تو اون حال دیدم، انگار قلبم تو مشتم فشرده شد حتی نفهمیدم چطور خودمو بهش رسوندم برای اولین بار بعد از مدت‌ها، ترس تو وجودم زنده شد، ترس از دست دادنش

نفسام تند بود، ولی با احتیاط ویانا رو روی صندلی ماشین گذاشتم آروم موهای خیسشو از روی صورتش کنار زدم، گونه‌هاش زیر نور کم‌جون ماه سفید و بی‌جون به نظر می‌رسید

کتمو از پشت برداشتم، روش کشیدم، بوی چرم با عطر موهاش قاطی شد در ماشینو بستم و به طرف افرادم چرخیدم دندونامو از خشم روی هم فشردم

می‌دونستم ویانا لجبازتر از اونه که کسی بتونه جلوشو بگیره نمی‌تونستم بابت اومدنش ازشون ایراد بگیرم، ولی بابت اینکه حواسشون بهش نبود می‌تونستم توبیخشون کنم .

دستمو تهدیدوار تکون دادم، صدام سرد و برنده بود :

- کی همراهش اومده بود؟

فورا فهمیدن منظورم ویاناست الکس سرشو پایین انداخت، قدم پیش گذاشت

- من آلفا

با خونسردی ظاهری رفتم جلو، ولی خشم تو چشام شعله می‌کشید

- وظیفه‌ت مگه مراقبت از ویانا نبود؟

الکس شرمنده سری تکون داد .

- بله هرچی بگین حق دارین اما همه‌چی تو یه لحظه اتفاق افتاد مجبور شدم برای کمک خودمو به آنتونیو برسونم قبل از رفتن بهشون گفتم بیرون خطرناکه و از ماشین بیرون نیان، ولی ...

درسته، ولی آشوبگر من کی به حرف کسی گوش داده که این بار دومش باشه؟ پوف کلافه‌ای کشیدم به بقیه افراد گله‌م که هنوز تو حالت گرگ، با چشمای درخشان و آماده‌باش تو تاریکی جنگل وایستاده بودن، نگاه انداختم.

- آنتونیو کجاست؟

- همراه اون جادوگر دارن میان

سری تکون دادم.

- خوبه من جلوتر میرم شما هم اونو بیارین

بدون منتظر جواب موندن، سریع سوار ماشین شدم پامو روی پدال گاز کوبیدم نگاهی به صورت خسته‌ی ویانا انداختم زیادی خودسر و نترس بود و این باعث مشکل می شد

با یادآوری تیری که به استفان زده بود، اخمام تو هم رفت از کجا تیراندازی بلد بود؟ اون لحظه انقدر عصبی بودم

که چیزی نفهمیدم، ولی موقع شلیک سطح انرژیش یهو بالا رفت امکان نداشت بدون آموزش قبلی بتونه انقدر دقیق به هدف بزنه

نکنه آلما اشتباه کرده؟ نکنه ویانا از قبل می‌دونسته و با نقشه‌ی پدرش وارد زندگیم شده؟ دستم دور فرمون محکم‌تر شد انگشتام سفید شدن

نگاهم دوباره به صورتش افتاد اگه واقعا بهم خیانت کرده باشه چی؟ اگه با نقشه اومده باشه که کار ناتموم پدرشو تموم کنه چی؟

به محض اینکه به عمارت رسیدم، ویانا رو بردم اتاقش آروم روی تخت گذاشتمش به النا سپردم مواظبش باشه

باید اول به حساب اون جادوگر می‌رسیدم بعد تکلیف ویانا رو روشن می‌کردم .

دیگه نمی‌تونستم خشممو کنترل کنم از در اصلی زدم بیرون سوار ماشین شدم و به سمت انباری که استفان رو نگه می‌داشتن روندم

بوی خاک و فلز تو ماشین پیچیده بود وقتی رسیدم، آنتونیو رو دم در دیدم با اخمای درهم، بی‌حرف از کنارش رد شدم وارد انباری شدم .

استفان با دستای بسته‌شده با زنجیرهای مخصوص، به دیوار تکیه داده بود وقتی منو دید، پوزخند کثیفی زد.

اخمام بیشتر تو هم رفت می‌دونستم چشام از خشم سرخ شدن با دندونای چفت‌شده غریدم :

- چرا؟

استفان تظاهر کرد انگار چیزی نمی‌دونه با لحن متعجب پرسید :

- چی چرا؟

گردنشو تو دستم فشردم انگشتام تو پوستش فرو رفت غریدم :

- چرا جای اون مردکه رو بهم نگفتی؟ از اول می‌دونستی یه روزی این اتفاق می‌افته نه؟

مردک قهقهه‌ای زد صداش تو انباری خالی پیچید .

- آه الهه‌ی ماه! مچم گرفته شد

بعد اون چهره‌ی مضحکشو پاک کرد جدی به صورتم زل زد و ادامه داد :

- درسته از اول آینده رو دیده بودم و می‌دونستم قراره عاشقش بشی

""راوی ""

رگ گردن ماتئو متورم شده بود، خشم تو رگاش می‌جوشید تا حالا حتی خودش هم مستقیم به خودش اعتراف نکرده بود که عاشق شده.

حالا انگار حرف استفان ضربه ای محکم به منطقش بود سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه، ولی چشمای سرخش خیانت به خشم درونش می‌کرد .

با یه حرکت دستاشو باز کرد فرو کرد تو جیبش پوزخندی زد، لب زد:

- و کی گفته عاشقش شدم؟

تای ابروش بالا پرید با نگاه سرد و برنده ادامه داد :

- اتفاقا باید ازت بابت لطفت تشکر کنم. راه کامل کردن انتقاممو به بهترین روش باز کردی

استفان هم مثل خودش پوزخندی زد. گوشه‌ی لبش به خاطر پارگی درد داشت، ولی خم به ابرو نیاورد. با همون نگاه پیروزمندانه جواب داد :

- تو نمی‌تونی بلایی سر اون دختر بیاری

ماتئو از نگاه پیروزمندانه‌ی استفان آتیش گرفت با نگاهی مرگ‌بار و تمسخرآمیز غرید :

- چرا؟ چون تو می‌گی عاشقشم؟

استفان به نشانه‌ی منفی سری تکون داد. مستقیم به چشمای رفیقی که حالا براش دشمن بود زل زد .

- نه چون اون دختر همون بچه‌ایه که دوازده سال پیش تو رو نجات داد

ماتئو لحظه‌ای انگار کسی با مشت تو صورتش کوبیده باشه چند قدم متحیر عقب رفت. نعره زد:

- دروغ می‌گی!

مشت محکمش تو صورت استفان فرود اومد صدای برخوردش تو انباری خالی پیچید استفان با دهنی پر خون لبخند زد

- با این حرفت واقعیت عوض نمی‌شه.

ماتئو دستش دور گردن استفان پیچید، انگشتاش تو پوستش فرو رفت خشمگین فریاد زد :

-- داری برای انتقام ازم دروغ می‌گی! اون اسمش آسترا بود

استفان بی‌رحمانه پوزخند زد .

- درسته ویانا آسترا

رگای شقیقه‌ی ماتئو برجسته شد خاطرات مثل صاعقه تو سرش جرقه زد برگشت به دوازده سال قبل، اولین دیدارشون

اون موقع هنوز با استفان دوست بود تو جنگل، در حال مسابقه بودن یهو سطح انرژی عجیبی تو جنگل حس کرد

انگار یه نیروی غریب تو هوا موج می‌زد. اخماش تو هم رفت به سمت منبع انرژی رفت .

کنار دریاچه، دختربچه‌ای با موهای فر ریز و مشکی گریه می‌کرد ماتئو متعجب شد بدون تحویل شیفت به شکل گرگ نزدیکش شد دخترک با دیدنش اشکاش خشک شد

با کمال تعجب، با پاهای کوچیکش به سمتش اومد چشمای درشت و معصومانه‌ش پر از کنجکاوی بود

لباشو جمع کرد، با ذوق گفت :

- تو یه گرگی نه؟

بدون منتظر جواب موندن، سرشو کج کرد و با هیجان تند ادامه داد :

- یه گرگ واقعی؟

ماتئو سری تکون داد. ناخودآگاه واکنش این بچه براش جالب شده بود دخترک نه‌تنها نترسید، بلکه با ذوق خودشو جلو کشید

قدش به زور تا زانوی گرگ می‌رسید انگار که داره در می‌زنه، چند ضربه آروم به پاش زد. با ذوق جیغ زد :

- آره، واقعیه!

دختربچه نزدیک‌تر شد چون خیلی کوچیک بود، ماتئو مجبور شد سرشو پایین بیاره تا

ببینتش گرگ خرخری کرد

دخترک قهقهه‌ای زد، انگار بهترین لحظه‌ی زندگیشو تجربه کرده بود. لب زد :

- درست شبیه خواب‌هامی!

بعد لبشو غنچه کرد دست به کمر گذاشت و یه کم از گرگ فاصله گرفت .

- ولی خیلی بزرگتر از اون چیزی هستی که تو خوابم دیدم نمی‌تونم سوارت بشم یا سرتو نوازش کنم

گرگ از حرف‌های دخترک خنده‌اش گرفت. نترسی اش را به پای بچگی‌اش گذاشت و سری تکان داد.

دخترک آنقدر برایش بامزه آمد که بی‌اختیار جلویش زانو زد، طوری که بتواند سرش را نوازش کند

لبخندی آرام روی لب گرگ نشست و دستان کوچک و گرم دخترک میان خزهای پرپشتش فرو رفت.

- آفرین پسر خوب

گرگ خرخری کوتاه و رضایتمندانه‌ای کرد؛ شجاعت دخترک را تحسین می‌کرد و به همین دلیل اجازه داده بود تا او را نوازش کند .

دخترک سر کوچکش را روی سر گرگ گذاشت و نفس عمیقی کشید برخلاف هم‌سن و سالانش، خیلی زود شروع به راه رفتن و حرف زدن کرده بود

همیشه بین انسان‌ها متفاوت بود و این تفاوت وسیله‌ای شده بود برای تمسخر دیگران.

به همین دلیل اغلب احساس تنهایی می‌کرد اما حالا با دیدن گرگ در دنیای واقعی چیزی که سال‌ها فقط در رویاهایش می‌دید حس می‌کرد یک دوست واقعی پیدا کرده است.

صدای قدم‌های کسی در جنگل پیچید و گرگ آرام خرخری کرد دخترک سرش را عقب کشید؛ استفان با چشمان درخشان و لبانی نیمه‌باز آرام لب زد:

- اون باید از اینجا بره

ماتئو سری تکان داد و تحویل شیفت داد، ویانا با چشمانی گرد شده و قلبی که تند می‌تپید چند قدم عقب رفت.

مادرش همیشه از تمام موجودات جنگل گفته بود، اما هیچ‌گاه اجازه نداشت نزدیک گرگینه‌ها شود

دلیلش را اینگونه بیان کرده بود که شکارچیان تنها با انسان‌ها ارتباط برقرار می‌کنند و دیگر موجودات می‌توانند خطرناک باشند.

بوی ترسش در هوا پیچید استفان اخم کرد و خواست جلو بیاید، اما با اشاره دست ماتئو سر جایش ایستاد.

ماتئو آرام قدم برداشت و با لبخندی نرم لب زد:

- هی کوچولو نترس ما کاری باهات ندارم

دخترک فکر می‌کرد فقط با یک گرگ معمولی روبه‌روست اما حالا ناخواسته نیرویی در دستان کوچک او جمع شده بود.

با ترس و تردید به ماتئو و استفان نگاه کرد و با نیروی کم چند شاخه را به سمت خود کشید همان‌طور که پدرش به او یاد داده بود مغرور و محکم جلویشان ایستاد:

- نزدیکم نشین! مادر من ملکه جنگله

ماتئو برای لحظه‌ای خندید دخترک از گرگش نترسیده بود اما از شکل انسانیش وحشت کرده بود

ماتئو کم‌کم فهمید که او کودک خاصی است. لبخندش را آرام نگه داشت و قدمی نزدیک‌تر آمد، دستش را به نشانه تسلیم بالا برد:

- کوچولو ما قرار نیست بهت آسیب بزنیم

ویانا اخم کرد، قیافه‌ش بامزه‌تر شد ماتئو کم مونده بود قهقهه بزنه عبوسی تو صورت

کوچیکش موج می‌زد

ولی همزمان با تردید به استفان نگاه کرد. ماتئو رد نگاهشو گرفت فورا فهمید چی تو سر کوچیکش می‌گذرد به استفان اشاره کرد

- تو برو منم بعد میام

استفان با پوفی کوتاه و کلافه سری تکان داد و به سرعت دور شد ماتئو با لحن آرام لب زد:

- خب خانم کوچولو حالا دیگه نترس بهم بگو چرا تنها اینجایی؟ مادرت کجاست؟

چند قدم جلو آمد اما ویانا که هنوز ترسیده بود، دستش را بالا برد شاخه‌ای تیز ناگهان به سمت ماتئو حمله کرد

اگر به موقع خودش را کنار نمی‌کشید حالا در بدنش فرو می‌رفت تنها کمی از صورتش خراش برداشت خون گرم روی گونه‌ش سُر خورد

ویانا ناخواسته جیغی از ترس کشید روی زمین نشست و بلند زد زیر گریه، قلبش میان هراس و تحیر می‌تپید

ماتئو هراسان خودش را به دخترک رساند و بی‌درنگ او را در آغوش کشید. تن کوچک ویانا در آغوشش لرزش خفیفی داشت اما این بار دیگر مقاومت نکرد و اجازه داد ماتئو نزدیکش شود

بوی خاکِ خیس جنگل، همراه با هق‌هق کودک در هوا می‌پیچید.

ماتئو به نرمی سرش را نوازش کرد، صدایش آرام و مطمئن بود:

- هی... هی... کوچولو، گریه نکن اتفاقی نیفتاده که

دخترک با چشم‌های اشکی و گونه‌ای سرخ از گریه به او نگاه کرد آن نگاه معصومانه، دل هر کسی را نرم می‌کرد با بغضی که راه نفسش را بسته بود لب زد:

- من... من... نمی‌خواستم این کارو بکنم

هق‌هق اجازه نمی‌داد درست حرف بزند، اما ماتئو به خوبی فهمید؛ دلیل گریه‌اش نه ترس از خودش، بلکه زخم خفیفی بود که روی گونه اش افتاده بود

با بی‌اعتنایی همان‌طور که روی زمین کنار او نشسته بود، به نوازش موهایش ادامه داد و لبخند کمرنگی زد:

- چیزی نیست... فقط یه زخم کوچیکه تو مقصر نیستی من خودم به اندازه کافی سریع نبودم

دخترک با دستان کوچک و لرزان اشک‌هایش را پاک کرد چشمانش هنوز نمناک بود، اما با تردید پرسید:

- یعنی... تقصیر من نبود؟

ماتئو سری تکان داد، لبخند آرامی روی لبش نشست:

- نه کوچولو تقصیر تو نبود

وقتی دید آرام‌تر شده، او را کمی از آغوشش جدا کرد و دستان کوچکش را میان دستان خودش گرفت

- راهتو گم کردی خانم کوچولو؟

دخترک کمی سرخ شد، لب‌هایش را جمع کرد و با نوک انگشتانش بازی کرد. صدایش پایین اما پر از جدیت کودکانه بود:

- من خانم کوچولو نیستم... اسمم آستراست

ماتئو با تعجب از بلبل‌زبانی او ابرویی بالا انداخت و باخنده‌ی کوتاهی زد:

- چه اسم زیبایی... خب حالا بگو ببینم این پرنسس آسترا رو چطوری باید به خانواده‌ش برسونم؟

ویانا شانه‌ای بالا انداخت، نگاهش را به برگ‌های نم‌دار زمین دوخت و لبش را جمع کرد:

- نمی‌دونم... من دنبال یه خرگوش دویدم اما وقتی برگشتم... اینجا تنها بودم

ماتئو پوفی کشید، گوش سپرد اما هیچ انرژی تازه‌ای اطرافشان حس نمی‌کرد صدای کودک دوباره توجهش را به سوی خودش کشاند:

- اسم تو چیه؟

ماتئو نوچی کرد و لبخند شیطنت‌آمیزی زد با انگشت آرام ضربه‌ای به نوک دماغ دخترک زد:

- تو نه! شما... با بزرگ‌ترت باید رسمی حرف بزنی پرنسس

چشمان ویانا گرد شد، اخم کودکانه‌ای به صورتش نشست و دستش را عقب کشید:

- اما من فکر کردم ما با هم دوستیم

ماتئو لحظه‌ای از این صمیمیت ناگهانی جا خورد. گرمای حرف‌های ساده اما خالص او، مثل نوری کوچک در دل تاریکی جنگل بود. خیلی زود با خنده موهایش را به هم ریخت

- البته که دوستیم اما بازم اینکه من ازت بزرگترم رو نمیشه عوض کرد

دخترک لبانش را غنچه کرد و دست به کمر شد

- اما من تو مدرسه دیدم که دوستا باهم صمیمین و غیر رسمی حرف میزنن

ماتئو دیگر مانده بود در برابر جواب های کودک چگونه توضیح دهد با تک سرفه ای لب زد

- تاحالا بین دوست هات دیدی که دوست بزرگسال داشته باشن

دخترک سری کج کرد دلش نمیخواست ماتئو بفهمد او هیچ دوستی ندارد می ترسید با گفتن این حقیقت او هم نخواهد دوستش شود

- نه

ماتئو هنوز دهان باز نکرده بود تا چیزی بگوید که ناگهان صدای طنین‌اندازی در میان درختان جنگل پیچید:

- آسترا

باد سردی از لابه‌لای شاخه‌ها گذشت و صدا را چندین بار در میان درختان پژواک داد.

سریع، ویانا را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد ضربان قلب کودک هنوز تند می‌زد. به سمت صدا چرخید و در میان درختان نیمه‌تاریک، زنی بسیار زیبا ظاهر شد، با موهای بلند و فری مشکی که مثل امواج تاریک بر شانه‌هایش ریخته بود .

بر سرش تاجی از گل‌های ظریف جنگلی می‌درخشید؛ حضورش در سکوت جنگل مثل نوری آرام اما پرهیبت بود.

با جیغ بلند «ویانا»همه‌چیز روشن شد

- مامان!

زن با متانتی سلطنتی قدم برداشت صدایش آرامش‌بخش و نافذ، میان درختان طنین انداخت.

ویانا را از آغوش ماتئو گرفت و به سینه‌اش فشرد؛ بوی مادرانه‌ای که دخترک را بلافاصله آرام کرد.

- ممنونم که از آسترا مراقبت کردی

ناخودآگاه، احترامی عجیب در وجود ماتئو شعله کشید سرش را اندکی خم کرد و با صدایی محکم اما آرام لب زد:

- کاری نکردم

ویانا بی‌خبر از نگاه‌های سنگین میان مادر و مرد، با هیجان کودکانه جفت دستانش را به هم زد و با خنده لب زد:

- مامان! ماتئو اولین دوستمه

تیانا لبخند نرم و مادرانه‌ای زد، انگشتانش را در موهای دخترک فرو برد و نوازش‌وار زمزمه کرد:

- اما عزیزم اون نمی‌تونه دوستت باشه

ماتئو بی‌حرف، خیره به مادر و دختری بود که شباهتشان آن‌قدر آشکار بود که لبخندی ناخواسته بر لبش نشست اما ویانا، با ترش‌رویی کودکانه، بلافاصله جواب داد:

- چرا اون نمی‌تونه دوست من باشه؟

تیانا با صبری مادرانه شروع به توضیح کرد:

- اون یه بزرگساله و تو هنوز بچه‌ای باید با هم‌سن و سالای خودت دوست بشی

اما ویانا، مثل همیشه لجباز با اخم گفت:

- نمی‌خوام با هم‌سن‌های خودم دوست بشم... اونا یه مشت بچه احمقن!

چشمان تیانا از گستاخی دخترکش در برابر یک غریبه گرد شد گونه‌هایش از خجالت سرخ شدند با لحنی پر از تشر لب زد:

- آسترا بارها بهت گفتم این لقب زشت رو به دوستات نده

ویانا لبانش را جمع کرد، چشمانش پر از اشک خشم شد.

- اونا دوستای من نیستن! دوستا همدیگه رو مسخره نمی‌کنن... دوستا همدیگه رو اذیت

نمی‌کنن! تازه کارایی که اونا می‌کنن برای من کسل‌کننده‌ست

تیانا نفس خسته‌ای کشید درمانده بود که چطور دخترکش را وادار کند شبیه بچه‌های عادی زندگی کند.

ماتئو نگاه کوتاهی به صورت خسته زن انداخت در همان لحظه، دستش را به سمت موهای ویانا برد و نوازش‌وار آن‌ها را به هم ریخت نگاه هر مادر و دختر به سمت او برگشت.

لحظه‌ای در ذهنش جرقه زد: اگر روزی فرزندی داشته باشد، دلش می‌خواهد موهایش همین‌طور فر باشد.

- کوچولو... باید به حرف مامانت گوش بدی اون درست میگه

ویانا شانه‌ای بالا انداخت، اخم از چهره‌اش پاک نشد:

- منم درست میگم! اما... احتمالا چون هنوز بچه‌ام، حق با مامانه

ماتئو خشکش زد به او خیره شد این حرف‌ها برای یک کودک زیادی بزرگ بود و لحظه‌ای او را شوکه کرد.

تیانا لبخندی هول‌زده زد به خوبی می‌دانست چه کسی روبه‌رویش ایستاده؛ یک آلفای قدرتمند نمی‌خواست کوچک‌ترین نشانه‌ای باعث شود دو رگه بودن دخترش برملا شود.

- معذرت می‌خوام... اون فقط یه کم زیادی لجبازه

چشمان ماتئو اندکی ریز شدعجیب بود که نمی‌توانست انرژی زن را حس کند درست همان لحظه، جملهٔ ویانا در ذهنش مثل پژواک طنین انداخت:

»مادرم ملکه جنگله«.

زیرکانه، با صدایی آرام و نافذ گفت:

- ویانا گفت شما ملکه جنگلین

تیانا بلافاصله متوجه شد چه در ذهن او می‌گذرد. گلویش را صاف کرد، سری تکان داد و با اعتماد به نفس لب زد:

- بله... نیروهای من از جنگل نشئت می‌گیرن

ماتئو نگاهش را لحظه‌ای روی او ثابت نگه داشت، بعد آرام سری تکان داد که

تیانا پیش از آنکه اجازه دهد حرف دیگری بینشان ردوبدل شود، سریع لب زد:

- بهتره دیگه ما بریم

ماتئو بی‌صدا سری تکان داد، اما غریزه‌اش زمزمه می‌کرد که این زن چیزی را پنهان می‌کند؛ چیزی که از آن به‌وضوح می‌ترسید.

پیش از آنکه حرفی بزند، صدای کودکانه ویانا فضای بینشان را شکست:

- اما من دلم می‌خواد بیشتر پیش ماتئو بمونم

تیانا پوفی از کلافگی کشید صدای او پر از خستگی بود نیشخند ملایمی روی لبان ماتئو نشست و با نرم‌ترین لحن ممکن گفت:

- کوچولو... من امروز یکم کار دارم بیا بعداً دوباره همو ببینیم باشه؟

ویانا با غمی کودکانه نفسش را بیرون داد، اما خیلی زود برق امید در نگاهش برگشت انگشت کوچکش را بالا آورد و با جدیت پرسید:

- قول؟

ماتئو خنده کوتاهی کرد، انگشت بزرگ و زمختش را به انگشت ظریف او چسباند.

- قول

ویانا با رضایت سری تکان داد. ماتئو پشت کرد تا برود. تیانا در همان لحظه نفس راحتی کشید

اما درست وقتی خیال کرد همه‌چیز تمام شده، صدای دخترکش دوباره او را میخکوب کرد:

- ماتئو؟

ماتئو تک خنده ای زد و برگشت:

- هوم؟

ویانا با غرور کودکانه دستش را بالا آورد:

- قبل از رفتن... یادت رفت دستمو ببوسی

تیانا سریع چشم غره‌ای به او رفت. دست کوچکش را محکم گرفت و با تندی زمزمه کرد:

- این چه حرفیه ویانا!

اما دخترک با سماجت نگاهش را از مادرش برنداشت و با جدیت کودکانه جواب داد:

- اون گفت من پرنسسم... تو کارتون‌ها دست پرنسس‌ها رو می‌بوسن

ماتئو لبخند عمیق و جذابی زد آرام، چند قدم جلو آمد و با لحنی شوخ اما گرم گفت:

- درسته من معذرت می‌خوام، پرنسس

سپس کمی خم شد، با وقاری بی‌نقص دست کوچکش را در میان انگشتان خود گرفت و به آرامی بوسه‌ای بر آن نشاند.

وقتی صاف ایستاد، بدون توجه به گونه‌های سرخ‌شده تیانا مستقیم به چشمان ویانا خیره شد و مهربان لب زد:

- حالا دیگه اجازه رفتن میدین، پرنسس؟

ویانا با لبخند خجالتی سری تکان داد. ماتئو بی‌درنگ میان درختان بلند ناپدید شد، سایه‌اش در دل جنگل فرو رفت.

تیانا فورا قدم‌هایش را تند کرد و ویانا را به سوی خانه برد. سنگینی در دلش موج می‌زد .

به محض رسیدن، دخترک را مستقیم به اتاق برد. لحنش آرام به نظر می‌رسید، اما پشت پرده، لرزش ترس پنهان بود:

- دیگه هرگز نباید اون رو ببینی

ویانا با تعجب به صورت مضطرب مادرش خیره شد:

- چرا مامان؟

چشمانش هنوز درخشان و پر از ذوق بود، بی‌آنکه ذره‌ای از هراس مادرش را حس کند. لبخندی زد و بی‌پروا لب زد:

- مامان... اون همون گرگیه که توی رویاهام می‌دیدم!

این کلمات مثل ضربه نهایی بر قلب تیانا نشست. سینه‌اش پر از درد شد، گویی خنجری از درون فرو می‌رفت .

دخترکش را با بی‌قراری به آغوش کشید. بغض، صدایش را شکست، اشکی داغ از گونه‌اش لغزید.

- نه... اون گرگ فقط توی رویاست، عزیزم اون مرد آدم خوبی نیست... لطفاً دیگه سعی نکن ببینیش باشه؟

ویانا اخم‌های ظریفش را در هم کشید. سعی کرد از آغوش مادرش بیرون بیاید. با لجاجتی کودکانه اما زخمی از تنهایی لب زد:

- من می‌خوام بازم اونو ببینم! اون تنها دوستمه

تیانا که میان درماندگی و خشم دست‌وپا می‌زد، فریاد زد:

- ویانا آسترا! بهت گفتم دیگه حق نداری اون مرد رو ببینی!

با خشمی که از بغض درونش می‌جوشید، او را از خود جدا کرد و سریع از اتاق بیرون زد

با زهر فلجش کرده بودند، رگ گردنش از خشم متورم شده بود تنش سنگین، نفس‌هایش تیز و بریده بود

وقتی چشمش به خواهر عزیز دور دانه اش افتاد شعله‌ای از جنون درونش پیچید، اما زهر مثل قفلی روی عضلاتش افتاده بود کاری از دستش برنمی‌آمد.

صدای شلاق‌ها، یکی پس از دیگری در فضای نمور اتاق طنین می‌انداخت هر ضربه که بر پوست ظریف خواهرش می‌نشست قلب او را تکه‌تکه می‌کرد

بوی آهن و خون فضا را پر کرده بود مردی موهای دخترک را وحشیانه میان مشت گرفت، سرش را بالا کشید اشک‌هایش روی گونه‌ی رنگ‌پریده‌اش لغزیدند.

چشمان ماتئو، سرخ و خونین در صورت آن مردک قفل شد گرگش درون سینه‌اش زوزه می‌کشید، دیوانه‌وار می‌خواست از قفس زهر بیرون بجهد، اما نمی‌توانست

تنها نعره‌ای خاموش در تاریکی وجودش می‌پیچید.

- می‌بینی گرگینه‌ی کثیف؟ لیاقت شما همینه... جون‌دادن زیر دست ما!

تن خودش پر بود از رد شلاق، زخم‌ها روی پوستش باز مانده بودن اما دم نزده بود تنها نگاه پر از خشم و دردش را به خواهر مریضش دوخته بود

رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود، تنش در آستانه‌ی فروریختن بود می‌دانست اگر یک ضربه‌ی دیگر بخورد او را برای همیشه از دست خواهد داد.

تمام توانش را جمع کرد وقتی مردک دستش را بالا آورد، با نعره‌ای از اعماق وجودش زنجیرها را کشید

آهن سرد دست‌هایش را برید، خون از مچ‌هایش جاری شد اما برایش مهم نبود فقط می‌خواست خواهرش را نجات دهد.

دو نفر از آن چهار شکارچی بهت‌زده به او خیره شدند یکی با پوزخند گفت:

- اوه... ببینید، آلفای بزرگ می‌خواد خواهرش رو نجات بده.

با اشاره‌ی دست، مرد دیگری جلو آمد موهای ماتئو را چنگ زد سرش را رو به هلنا چرخاند

دختر با چشمانی پر از اشک و غم به برادرش خیره شد درحالی‌که ضعف در بدنش موج می‌زد.

مرد سرنگی در دست داشت، مایعی سبز و مرگبار که مخصوص از پا درآوردن گرگ‌ها بود

ماتئو وقتی نوک فلزی سرنگ را دید نیرویی تازه در رگ‌هایش فوران کرد چنان زنجیر را کشید که دیوار ترک برداشت

گرگش درونش غرش می‌کرد، اما زهر همچنان سد راه بود او فقط باید بیدار می‌ماند.

مرد فریاد زد:

- سهراب! زود باش کارش رو تموم کن!

سهراب با نیشخند کثیفی دستش را روی تن دختر گذاشت چشمان ماتئو شعله‌ور شد بعد بی‌درنگ، سوزن سرنگ را در گردن هلنا فرو کرد.

نعره‌ی ماتئو سقف را لرزاند:

- نه... حرمزاده! ولش کن!

با تمام نیرو دستش را کشید، خون از مچ‌هایش جاری شد اما هنوز زنجیر سنگین مانع آزادی‌اش بود درست در همان لحظه صدای شلیک گلوله از بیرون پیچید.

سهراب اخمی کرد و غر زد:

- میرم ببینم چه خبره

وقتی از اتاق بیرون رفت، نگاه ماتئو به خواهر نیمه‌جانش افتاد چشمان نیم‌باز او داشت خاموش می‌شد. این بار، با قدرتی جنون‌آمیز زنجیر را کشید دیوار شکست، آهن کنده شد.

اون به سختی روی پاهاش ایستاد خون از پهلویش می‌چکید؛ تیر خورده بود اما چشماش... خون‌خوار بی‌رحم، تو شعله‌ی انتقام می‌سوخت.

به سمت شکارچی باقی‌مانده حمله کرد، اسلحه رو از دستش گرفت، گردنش رو بین دستانش قفل کرد

صدای خرد شدن استخوان در اتاق پیچید سرش را به دیوار کوبید، بارها و بارها آن‌قدر که دیوار با خون یکی شد و صورت مرد به چیزی غیرقابل تشخیص تبدیل شد.

ماتئو با صدای ضعیف هلنا به خودش اومد لاشه‌ی اون حرامزاده رو ول کرد و به چشمای پر بغض خواهرش زل زد انگار قلبش تو مشتش له شده بود.

به سمتش پرواز کرد، زنجیرای دستای هلنا رو باز کرد هلنا تو آغوشش سقوط کرد بدنش سبک و شکننده مثل پر بود

دستای ماتئو می‌لرزید ولی به خاطر خواهرش سعی کرد قوی بمونه زهر گیجش کرده بود انگار مغزش تو مه غلیظ گم شده بود .

از این عجز متنفر بود تموم نیروی باقی‌مونده‌شو جمع کرد هلنا رو تو بغلش بلند کرد صدای ضعیفش تو گوشش طنین انداخت:

- داداش...

ماتئو پلک‌های سنگینش رو بالا کشید سرش رو تکان داد تا تاری دیدش محو شه با صدایی که به زور محکم نگه داشته بود، جواب داد:

- هیس... خواهر کوچولو... چیزی نگو از اینجا می‌ریم.

با لگدی در رو شکست صدای آهن و چوب شکست، درهم کوبیده شد بی‌توجه به صداها

و سایه‌هایی که از اطراف می‌آمدند

قدم‌های سنگینش رو برداشت اما هنوز خیلی دور نشده بود که دنیا در برابر چشمانش سیاه شد پاهایش یاری نکردند. روی زانو افتاد.

خواهرش رو در آغوشش فشرد میترسید دوباره آسیب ببینه هلنا با لب‌هایی رنگ‌پریده، سفید مثل صورتش، به سختی لب زد:

- ماتئو... منو بذار... خودتو نجات بده...

قلبش چنان فشرده شد که انگار کسی چنگ درون سینه‌اش زده عرق از پیشانی‌اش می‌چکید جوابی نداد

تنها سعی کرد دوباره از جا بلند شود، ولی پاهایش تحمل وزنش رو نداشتن

ناامید سرش رو به آسمان بلند کرد با چشمانی پر از غم و خشم،در دل التماس کرد: «ای الهه ماه... بهم قدرت بده... بذار نجاتش بدم«.

با صدای سرفه‌ای هولناک نگاهش پایین کشیده شد خون از لب‌های خواهرش جاری بود.

- ماتئو... برو... خودتم می‌دونی با این مریضی... زنده نمیمونم...

می‌دانست ته دلش می‌دانست اما زبانش نمی‌توانست بپذیرد با چشمان سرخ و صدایی

پر از درد زمزمه کرد:

- نه... نمی‌ذارم... هنوز خیلی زوده...

هلنا، قلبش از سنگینی این باری که داشت روی دوش برادرش می گذاشت مچاله شد

گرگشو دیگه حس نمی‌کرد بدنش داشت تحلیل می‌رفت با اشکایی که گوله‌گوله از گوشه‌ی چشاش سُر می‌خورد، دستشو به سختی بالا برد.

با تمام توان، دست لرزانش را بالا آورد و روی صورت پر از خشم و اندوه برادرش گذاشت

- خودتو مقصر ندون... خواهش می‌کنم... خودتو عذاب نده...

ماتئو دستانش را گرفت، روی کف دست سردش رو بوسید با صدایی گرفته دردمند لب زد:

- من نتونستم ازت محافظت کنم... معذرت می‌خوام...

هلنا سرفه ای کرد خون بار دیگه دهنش را پر کرد زهر به قلبش رسیده بود دستش بی‌رمق افتاد.

- این انتخاب خودم بود... من اصرار داشتم اینجا رو ببینم... تقصیر تو نیست...

اشک‌هایش پشت پلک بسته اش جمع شدند یاد عشقی که هرگز به زبان نیاورده بود،

لبخند کمرنگی روی لبش نشاند خون گوشه دهانش را رنگین کرد

با آخرین توان زمزمه کرد:

- به استفان بگو... که عاشقشم...

و بعد... سکوت. بدنش سرد شد، نفس‌هایش قطع شد چشمانش برای همیشه بسته ماند.

ماتئو با تمام درد، بدن بی‌جان خواهرش را به سینه فشرد نعره‌ای خفه از سینه‌اش بیرون زد

اشک‌هایش بی‌پروا بر گونه‌هایش لغزیدند. مردانه گریست برای خواهری که طعم عشق را نچشید برای خواهری که عمری با بیماری جنگید و در جونی به ناحق پرپر شد.

با جنونی خاموش، نگاهش را به آسمان دوخت و نعره کشید:

- چرا اون... چرا...

ناگهان تیری از کنارش رد شد. صدا گوش‌خراش بود با چشمانی شعله‌ور، خون‌خوار برگشت

شکارچی‌ای با تیر و کمان مخصوص ایستاده بود جسم بی‌جان خواهرش را آرام روی زمین گذاشت.

از زانو بلند شد لرزان، خونی، اما پر از عطش دریدن بود غمش چنان سنگین بود که حتی درد زهر درون رگ‌هایش کمتر به چشم می آمد

تیر دیگری آماده شد ماتئو چشمانش را بست، آماده‌ی برخوردش بود...

اما هیچ تیری بهش نخورد وقتی چشم‌هاش رو باز کرد، تصویر غیرقابل‌باوری جلوش بود ویانای کوچیک درست روبه‌رویش ایستاده بود

سپری از نور اطرافشون کشیده شده بود که تیر رو متوقف کرده بود ماتئو یخ‌زده و بی رمق با صدایی خسته لب زد :

- تو اینجا چی‌کار می‌کنی بچه؟

ویانا با چشمای درخشان از قدرت با لحنی که هیچ شباهتی به بچه‌های هم‌سنش نداشت جدی فریاد زد :

- از اینجا برو!

ماتئو بی‌توجه به حرفش، با چشمای سرخ و پر دردش دوباره گفت :

- تو نباید اینجا باشی اونا بهت آسیب می‌زنن

ویانا با دیدن درد تو چشمای دوست تازه‌پیداشده‌ش، قلب کوچیکش مچاله شد فهمیده

بود اون دختر خونی روی زمین برای ماتئو خیلی عزیزه، چون کمرش خم شده بود و چشاش از غم و خشم خونین بود.

تو خونه بود که زوزه‌ی دردناک گرگی تو سرش پیچیده بود، انقدر بلند و پر درد بود که بی اختیار پاهاشو به جنگل کشونده بود .

حالا روبه‌روی دوستای پدرش ایستاده بود، ولی نمی‌فهمید این قدرت از کجا میاد. انگار یه بزرگسال تو جسم کودکش راهنمایش می‌کرد .

- برای من اتفاقی نمی‌افته پدرم می‌تونه جلوشونو بگیره برو!

می‌دونست این کار شکارچیاست نمی‌خواست ماتئو بویی از این موضوع ببره که پدر او هم جزوه آنهاست

حداقل نه الان که اون چشمای نرم چند روز پیش حالا غرق خشم و جنونه

ماتئو، با دید تار و سینه‌ای پر از درد، روی زانو افتاد و دستانش را مشت کرد صدایش شکسته بود:

- حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم برم

ویانا بدن ماتئو رو نگاه کرد زهر تو رگ‌هاشو حس کرد، ولی بدن کوچیکش نمی‌تونست همزمان دو کارو انجام بده

وقت نداشت می‌دونست به خاطر این کمک قراره تنبیه بشه اما حاضر به ترک کردن ماتئو تو این حال نبود

با حرکت دستش، بادی مثل شلاق به شکارچی خورد مرد با برخورد به درخت بی‌هوش افتاد ویانا دوید سمت ماتئو .

دستای سرد و کوچیکشو روی زخمای ماتئو کشید ماتئو با چشمای نیمه‌باز بهش زل زد، به سختی لب زد :

- بچه چی‌کار می‌کنی؟

ویانا چشاشو بست و روی صدای جنگل تمرکز کرد تموم انرژی جنگل رو به سمت خودش کشید چشاشو باز کرد

نور سبز درخشانی از دستاش بیرون اومد، مثل جریانی زنده روی زخمای ماتئو کشیده شد .

ماتئو با اخم و سردرگمی، بی‌حال زمزمه کرد :

- چشات ...

ویانا می‌دونست به خاطر روح جنگله که چشاش این‌جوری شدن قدرتش غیرقابل‌کنترل بود و وقتی ازشون استفاده می‌کرد، رنگ چشاش عوض می‌شد آروم جواب داد :

- به خاطر روح جنگله

بدنش نمی‌تونست تموم زهر رو بیرون بکشه فقط نصفشو کشید با غم به ماتئو زل زد .

- من انقدر توانایی ندارم که تموم زهر رو بیرون بکشم، ولی حالا می‌تونی اون دخترو ببری

با سر به هلنا اشاره کرد ماتئو که حس می‌کرد قدرتش داره برمی‌گرده، نفس عمیقی کشید دستاشو مشت کرد

به سمت خواهرش رفت و جسم بی‌جونشو تو آغوش گرفت از جا بلند شد و به ویانا اشاره کرد :

- بیا

ویانا خودشو عقب کشید

- نه، من باید جلوشونو بگیرم

اخمای ماتئو تو هم رفت .

- آستراگفتم با من بیا انقدر سعی نکن مثل یه بزرگسال لعنتی رفتار کنی اونا بهت آسیب می‌زنن

ویانا جوری جدی بهش زل زد که انگار فراموش کرده فقط یه بچه‌ست .

- پدرم نزدیکه اون می‌تونه جلوشونو بگیره اگه می‌خوای بتونی اونو ..

به هلنا اشاره کرد و ادامه داد :

- با خودت ببری سریع برو چون با وضعیت فعلیت نمی‌تونی از خودتم محافظت کنی

ماتئو لحظه‌ای به چشم‌های روشنش خیره شد برخلاف سنش، منطقی و درست می‌گفت او در شرایطی نبود که از کسی محافظت کند.

نگاهش بین جسم بی‌جان هلنا و چشمای مصمم ویانا جابه‌جا شد در دل قسم خورد:

)انتقام تک‌تک این کارارو می‌گیرم کاری می‌کنم از شنیدن اسمم از ترس بلرزن (

چشاشو باز و بسته کرد ترک کردن ویانا براش سخت بود، ولی چاره‌ای نداشت. به لطف اون بچه زنده بود نمی‌تونست بیشتر از این وقت تلف کنه با لحنی آروم لب زد :

- مواظب خودت باش کوچولو

ویانا نیروی پدرش و شکارچیای دیگه رو حس کرد وحشت‌زده فقط سری تکون داد ماتئو با قدمای بلند و محکم رفت، ولی دلش پیش دخترک کوچیک موند .

صدای لرزون ویانا تو جنگل پیچید :

- قولتو فراموش نکن!

ذهن ماتئو از مرور خاطرات تیر می‌کشید محکم سرشو تکون داد، انگار می‌خواست حقیقتو از سرش بیرون کنه زیر لب زمزمه کرد :

- چطور ممکنه اون باشه؟

قلبش انگار تو یخ غرق شده بود. بچه‌ای که دوازده سال پیش او را دیده بود دختر آن شکارچی بود و حالا همسرش بود.

ضربه‌ی مهلکی بود، مثل مشتی که نفسشو بند بیاره گیج به استفان نگاه کرد، دوباره بهش زل زد .

- پس چرا منو نشناخت؟

استفان پوزخند زد، کلماتش مثل زهر تو هوا پخش شد :

- به خاطر نجات دادن تو به عنوان تنبیه سد نیروشو بستن حافظه‌شو پاک کردن و بین آدمای عادی تبعیدش کردن

ماتئو گردن استفان رو ول کرد. با نعره‌ای مشت محکمشو تو دیوار فرو برد صدای خرد شدن استخونای دستش تو انباری خالی پیچید.

درد قلبش تازه‌تر شد انگار زخمی کهنه دوباره سر باز کرده بود نمی‌تونست چیزایی که شنیده رو باور کنه .

ولی شباهت ویانا به اون دختربچه انقدر زیاد بود که قلب دیوونه‌ش نمی‌تونست انکارش کنه چشمای به خون نشسته‌ش دوباره به استفان چرخید .

- از کی می‌دونستی؟

استفان بالاخره کمی نرم شد پوفی کشید و جواب داد :

- از همون لحظه که همو دیدین یه تصویر مبهم جلوم ظاهر شد می‌دونستم قراره باعث نابودی هم بشین ولی نمی‌دونستم چطور

بعد انگار زخم قلبش تازه شده باشه، سرشو بلند کرد و با تنفر به ماتئو زل زد .

- بقیه‌شو بعد از مرگ هلنا فهمیدم

ماتئو خشمگین نعره زد، صداش دیوارای انباری رو لرزوند :

- چرا... چرا بعد بهم نگفتی؟

استفان هم مثل خودش فریاد کشید :

- چون تو هم باید طعم نابودی رو می‌چشیدی! تو باعث مرگ عشق من شدی !

ماتئو به سرعت برق شد، تو صورت استفان ایستاد. صداش از خشم و نعره خش‌دار شده بود :

- احمق! می‌فهمی چی می‌گی؟ اون عشقی که ازش دم می‌زنی، خواهر من بود

بعد با فریاد، کلمه به کلمه هجی کرد :

- می‌فهمی... اون... دختر... قبل از اینکه عشق تو باشه... خواهر من بود!

با صدای گرفته و پر درد، آروم ادامه داد :

- خودت حالمو دیدی. چند ماه به خاطر اون زهر کوفتی نمی‌تونستم سرپا شم هیچ‌وقت خودمو نبخشیدم. با کمک خود لعنتیت انتقاممو گرفتم

با اخمای درهم به استفان زل زد .

- اصلا من مقصر! تو که انقدر از عشق دم می‌زنی، چرا اون مردو لو ندادی؟

استفان پوزخند سردی زد، بی‌رحمانه گفت :

- به خاطر انتقام از تو

ماتئو داشت به جنون می‌رسید باور نمی‌کرد استفان انقدر احمق باشه .

- باورم نمی‌شه انقدر احمقی استفان! لعنت بهت! اون مرد باعث مرگ خواهرم بود و تو گذاشتی که من ...

حتی نمی‌تونست به زبون بیاره چی می‌گفت؟ که عاشق دختربچه‌ای شده که سال‌ها پیش دیده؟ یا عاشق دختر قاتل خواهرش؟

استفان حرفشو کامل کرد :

- که عاشقش بشی؟

دستای ماتئو مشت شد با خشم از انباری بیرون زد سوار ماشینش شد حالا همه‌چیز براش روشن بود ولی کاش روشن نمی‌شد.

نمی‌دونست کجا می‌ره، فقط به جاده زل زده بود تصویر دختربچه‌ای با موهای بلند و فر، تمام ذهنشو پر کرده بود با یادآوری همخوابی نصفه‌نیمه‌شون، مشت محکمی به فرمون کوبید

- لعنتی! من چی‌کار کردم؟

ماشینو کنار عمارت پارک کرد پنجره‌ی اتاق ویانا درست روبه‌روش بود. انقدر به اون پنجره زل زد که هوا کم‌کم روشن شد.

نفس سنگینشو بیرون فرستاد از ماشین پیاده شد و تن خسته‌شو به سمت اتاق خودش کشوند.

""ویانا ""

گلوم خشک بود به سختی چشمامو باز کردم، اما همین که بازشون کردم همه‌ی اتفاقای دیشب مثل فیلم تو ذهنم چرخید
بدنم یخ زد .

هرقدر هم تلاش کنم خودمو تو این دنیای لعنتی قوی نشون بدم، هنوزم نمی‌تونم به این چیزا عادت کنم

بدن بی‌جونمو از تخت جدا کردم. با یادآوری لحظه‌ای که بدون تردید با اون اسلحه شلیک کردم، شوکه شدم

با چشمای گردشده، انگار یکی محکم سیلی به صورتم زده باشه، دوباره روی تخت افتادم .

لعنتی... من... من چی‌کار کردم؟ اشک تو چشمام جمع شد به دستای لرزونم زل زدم. من چطور اون کارو انجام دادم؟

تو ذهنم همه چی محو بود از یه جایی به بعد انگار من نبودم که اون کارو کردم با ترس به دستام خیره شدم .

یهو انگار خون روی دستم دیدم جیغ بلندی کشیدم محکم دستامو به هم می‌کشیدم که خون پاک بشه ولی انگار بیشتر می‌شد.

صدای جیغ‌هام دیگه دست خودم نبود خودمو به زور به سرویس رسوندم، دستامو زیر آب گرفتم هرکاری می‌کردم خون نمی‌رفت

با ترس زمزمه کردم :

- نه... من کاری نکردم

مثل دیوونه‌ها داد می‌زدم که یهو در سرویس باز شد قبل از اینکه حتی برگردم بفهمم کیه، تو بغل گرم کسی فرو رفتم که بدون نگاه کردن از عطرتنش فهمیدم ماتئوئه.

دوتا دستامو تو یه دستش گرفت، دست دیگه‌شو دور کمرم حلقه کرد. گرمای بدنش در برابر بدن یخ‌زده‌م مثل شوک بود که برم گردوند به خودم.

با صدای خش‌دار کنار گوشم زمزمه کرد:

- هیش.. چیزی نیست تموم شد.. تموم شد من اینجام

تقلا کردم از بغلش بیام بیرون و دوباره به دستام نگاه کنم، ولی محکم نگه‌م داشت دستام تو دستای بزرگش سفت گرفته بود با اشک سرمو به طرفش برگردوندم.

- من... من اون کارو نکردم... نه؟ من... آدم کشتم؟

ماتئو با چشمای سرخ و تیره لحظه‌ای بهم زل زد، ولی سریع نگاهشو ازم دزدید .

- نه اونا آدم نیستن که با تیر ناشیانه‌ی تو بمیرن

میدونستم دروغ می‌گفت من یادم بود اون لحظه، قسم می‌خورم مثل یه حرفه‌ای هدف گرفتم بودم آب دهنمو به سختی قورت دادم

من تو عمرم تا قبل از دیشب، حتی یه بار اسلحه دستم نگرفته بودم. چه برسه به شلیک !

دست گرفتن که پیش کش حتی از نزدیک اسلحه ندیده بودم

فکری که به ذهنم خطور کرد باعث شد لرزش کل بدنمو بگیره وحشت زده به ماتئو خیره شدم:

- منو ارواح تسخیر کرده بودن نه؟

ماتئو جا خورد، یه لحظه فقط نگام کرد:

- چی؟ نه...

دوباره سعی کردم ازش فاصله بگیرم این بار بی‌مقاومت ولم کرد ولی کاش نمی‌کرد. گرمای بدنش بهم حس امنیت می‌داد.

خودمو جمع‌وجور کردم، کامل به طرفش برگشتم هنوز بدنم از فکرایی که تو ذهنم می‌چرخید می‌لرزید دستای یخ‌زده و لرزونمو مشت کردم .

- داری بهم دروغ می‌گی ماتئو منو تسخیر کرده بودن، نه؟ من کامل یادمه اون هدف‌گیری و شلیک... نمی‌تونست کار من باشه اون... خیلی حرفه‌ای بود

ماتئو اخم کرده بود با اون چشمای سرخش که ترسناک‌تر از همیشه بود تای ابروش رو بالا رفت:

- یعنی می‌خوای بگی تا حالا اسلحه دست نگرفتی؟

شوکه بهش خیره شدم حرفش اصلاً تو کَتَم نمی‌رفت دیوونه شده بود؟

- زده به سرت؟ من اگه اسلحه دست گرفته بودم هر بار مثل جن‌زده‌ها شوکه نمی‌شدم!

تو نگاهش خشم و کلافگی موج می‌زد چنگی به موهاش زد پوفی کشید و دستشو زد به کمرش نگاهش روی سقف چرخید.

انگار دنبال جواب می‌گشت حس می‌کردم نباید دهنمو باز کنم ولی نمی‌تونستم سوالم رو نپرسم

- منو دیشب تسخیر کرده بودن؟

انگار سوالم آتیشش زد تیز نگاهم کرد، به تندی غرید:

- نخیر! دست‌گل خودت بود

دستمو محکم روی دهنم گذاشتم امکان نداره من همچین کاری کرده باشم سوالی نگاهش کردم

- چطور؟ ...

چشاشو محکم باز و بسته کرد انگار برای اونم یه چیز تلخ بود مکث کرد ولی آخر لب زد :

- نمی‌دونم شاید زیادی خوش‌شانس بودی

مسخره بود ولی فعلا بهترین جواب برای آروم کردن ذهن پر آشوبم بود

غرق فکر بودم که ماتئو از کنارم رد شد. هول‌زده صداش زدم :

- ماتئو!

بدون اینکه برگرده، سر جاش وایستاد .

- هوم؟

لبمو با ترس گاز گرفتم حتی از اعتراف به این موضوع می‌ترسیدم ولی باید می‌فهمیدم .

نمی‌تونستم با این ترس و عذاب وجدان ادامه بدم نفس عمیقی کشیدم به دستام زل زدم دیگه خونی نبود ولی انگار لکه‌ی اون لحظه تو ذهنم پاک نمی‌شد .

- من اونو کشتم؟ یعنی... حالا من قاتلم؟

بغض و لرزش صدامو نتونستم پنهان کنم ماتئو حتی به روی خودش نیاورد فقط نیم‌رخش سمت من بود چشماش تاریک‌تر شده بودن

پوزخندی زد با لحن سردی که روحمو منجمد کرد گفت:

- تو نه... ولی من گلوشو بریدم.

نفسم تو سینم گیر کرد روی زمین سرد سرویس افتادم اونم با قدم های محکم از اتاق بیرون زد

چه راحت حرف می‌زد... انگار نه انگار داشت درباره‌ی گرفتن جون یه نفر حرف می‌زدیم انگار فقط یه کار روزمره انجام داده

چیشده؟ من چرا این‌قدر ترسیدم؟ من قبل‌تر حتی اون رو موقع شکنجه یه نفر دیدم... ولی الان چی عوض شده بود؟

با یادآوری نگاه و لحن چند دقیقه پیشش بدنم بی‌اختیار لرزید تکیه دادم به وان خودمو بغل کردم دستامو دور زانوهام قفل کردم.

از دیشب تا حالا چی پیش اومده که این‌قدر سرد شده؟ بهتره بگم... از یه ماه پیش چی پیش اومده؟

یه صدای بلند تو سرم پیچید:

)قبلاً برات مهم نبود چون آینده‌ای رو باهاش تصور نمی‌کردی فقط به فکر نجات جون خودت و رسیدن به هدفت بودی ولی حالا قبول کردی که دوسش داری(.

این فکر حتی بیشتر از قبل دلمو به درد آورد دستمو همراه با اشک گذاشتم روی قلبم.

چرا... چرا... حالا که حس می‌کنم دوسش دارم این کارا رو داره باهام می‌کنه ؟چرا انقدر درد داره؟

صدای بلند و محکمی توی سرم پیچید:

)کافیه الان وقت گریه کردن نیست. خودتو جمع کن اگه اون دوست نداره، تو هم نذار بفهمه عاشقشی(

به سختی از روی زمین سرد بلند شدم جلو آینه روشویی ایستادم نفس عمیقی کشیدم و به صورتم نگاه کردم؛ صورتی که از سفیدی زیاد شبیه روح شده بودم

آبی به صورتم زدم به چشمای سرخ و بی‌قرارم خیره شدم دستم رو روی لبه‌ی سینک مشت کردم دیشب به اندازه‌ی کافی شوکه بهم وارد شده بود

اما راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم.

جا زدن توی وجودم نبود نه حالا که این‌قدر عمیق افتاده بودم وسط ماجرا، نه حالا که عاشقش شده بودم.

نگاه از آینه گرفتم لباس‌های اضافه رو کندم و پابرهنه زیر دوش رفتم آب سرد رو باز کردم، چشمام از سردی آب بسته شد.

سعی کردم ذهنم رو از دیشب خالی کنم اما وقتی سایه‌ای پشت سرم حس کردم، نفس تو گلوم گیر کرد .

سریع برگشتم، اما کسی نبود نفس لرزونم رو بیرون دادم و دوش رو زودتر تموم کردم.

اومدم بیرون اتفاق‌های دیشب باعث شده بود دچاره توهم بشم دیگه دلم نمی‌خواست از ماتئو کمک بخوام.

لباس پوشیدم میخواستم ازش درباره دیشب و همینطور اینکه این یکماه کجا بوده بپرسم

به سمت اتاقش قدم برداشتم می‌دونستم صدای قدم‌هامو شنیده، برای همین بدون در زدن رفتم داخل.

دیدمش خونسرد، با اون بدن عضلانیش بی‌خیال داشت پیراهن سفیدش رو می‌پوشید آب دهنمو قورت دادم که با اخم غرید

- اون در کوفتی برای قشنگیه که در نمی‌زنیا؟

اخم کردم و حق‌به‌جانب دستامو جلوی سینه‌ام جمع کردم:

- تو که می‌دونستی دارم میام، پس چه نیازی به در زدن بود؟

ماتئو سری تکون داد، دکمه‌های پیراهنش رو بست بدون اینکه حتی نگاهم کنه:

- امیدوارم کارت مهم باشه، چون من کار دارم.

لبمو محکم گاز گرفتم لحن سردش باعث شد همه‌ی سؤالایی که توی ذهنم بود رو قورت بدم بی‌هوا لب زدم:

- می‌خوام منو برسونی دانشگاه.

به‌محض گفتن، از حرفم پشیمون شدم توان رفتن نداشتم اما باید یه بهانه ای برای اومدنم می‌آوردم

نیم‌نگاهی بهم انداخت کتشو از تخت چنگ زد، با اخم گفت:

- کار دارم بگو آنتونیو می‌رسونتت.

و قبل از اینکه حتی دهن باز کنم، از کنارم رد شد صدای بسته شدن در اتاق پیچید.

چشمامو محکم بستم، دستامو مشت کردم. حالا که اون یهو تصمیم گرفته بی‌دلیل اینطوری رفتار کنه، منم مثل خودش میشم.

از اتاقش که بوی عطر کوفتیش همه‌جا رو گرفته بود بیرون اومدم. عصبی درو پشت سرم بستم.

""ماتئو""

با عصبانیت پشت فرمون نشسته بودم. انگشتام بی‌قرار روی فرمان می‌کوبیدم، گرگم توی وجودم زوزه می‌کشید و صبرم رو سر آورده بود

من باید اون رو از خودم دور می‌کردم، همین تنها راه بود ولی فقط کافی بود اسمش توی ذهنم بیاد تا دوباره همه چیز بریزه به هم

رگ‌های شقیقه‌ام نبض می‌زد، فشار خونم بالا می‌رفت انگار گرگم بهم می گفت: به جهنم تصمیماتت... اون مال ماست

اما منطق لعنتی‌م مثل دیواری سرد جلوش می‌ایستاد مشت کوبیدم روی فرمان.

- لعنتی نمی‌تونم داشته باشمش اون دختر قاتل خواهرمه... و از اون گذشته، اون همون دختر کوچولوییه که من به چشمه یه بچه متفاوت باهوش می دیدمش نمیشه

این جمله رو انگار بلندتر از فکر کردن گفتم صدای خودم توی ماشین پیچید، بیشتر

شبیه این بود که بخوام خودمو قانع کنم نه گرگمو چون گرگم بی‌وقفه می‌خواستش.

تصویر ویانا توی ذهنم برق می‌زد:

چشم‌هاش وقتی می‌ترسید، دستاش وقتی به من چنگ می‌زد، لباش وقتی لجبازانه جواب می‌داد لعنت به من.

من مردی بودم که با اون سکس داشتم، با اون دخترکوچولویی که چند سال پیش فقط یه معمای کوچیک توی زندگی‌م بود

حالا همون دختر کوچولو تبدیل به یه زن بالغ و یاغی شده بود و این معما داشت همه وجودمو می‌بلعید.

یاد چهره نگران مادرش که افتادم، اخمام محکم‌تر تو هم رفت یه چیزی توی غریزم می‌گفت این داستان یه حقیقت دیگه هم پشتش هست... حقیقتی که مطمئن بودم از فهمیدنش خوشحال نمی‌شم.

با دیدن شرکت زدم رو ترمز ایستادم برای اولین بار از اینکه توی دنیای انسان‌ها، توی ساختمون و بینشون کار می‌کنم

حس آرامش کردم شاید چون می‌تونستم برای چند ساعت، ذهنمو با حساب و قرارداد و جلسه پر کنم و دیگه به ویانا فکر نکنم.

پیاده شدم وارد ساختمان شدم، بوی قهوه و کاغذ و عطر رسمی آدم‌ها، یه لحظه اعصابمو

سر جاش آورد .

تصمیم رو گرفته بودم... باید ازش دور می‌شدم.

نمیدونم چند ساعت گذشت صدای در باعث شد از افکارم بیرون بیام.

- بیا تو

آنتونیو وارد شد حتی سرمو بلند نکرده بودم ناخودآگاه پرسیدم:

- رسوندیش؟

- آره اما مثل همیشه نبود... انگار از چیزی ناراحت بود.

این جمله کافی بود تا دندونامو محکم روی هم فشار بدم گرگم از شنیدن اسمش تکون خورد

عینکم رو با حرص از روی چشم برداشتم و کوبیدم روی میز

- چرا اینا رو به من میگی؟

صدای در دوباره اومد این‌بار منشی‌م، لیانا با تبلت توی دستش ظاهر شد همون‌طور خشک و جدی گفت:

- قربان، جلسه با شرکای جدید داره شروع میشه زمان نداریم.

نفسمو آه‌مانند بیرون دادم سری تکون دادم و از جام بلند شدم آنتونیو پشت سرم راه افتاد وارد اتاق کنفرانس که شدم، اسمیت از جاش بلند شد و با لبخند نزدیک اومد.

- جناب راولی خوشحالم دوباره شما رو ببینم.

دستم رو بهش دادم و سرد جواب دادم:

- منم همینطور جناب اسمیت.

همه نشستیم و جلسه شروع شد صدای آدم‌ها توی گوشم می‌پیچید، اما انگار هیچ‌کدوم به من نمی‌رسید

چشمام فقط روی صفحه‌ها و آدم‌ها می‌چرخید ولی ذهنم جای دیگه بود پر از تصویر ویانا.

با خودم کلنجار می‌رفتم: واقعاً دارم کار درستی می‌کنم که ازش دوری کنم؟ یا دارم خودمو گول می‌زنم؟

هیچ چیز از جلسه نفهمیدم فقط می‌دیدم لب‌ها تکون می‌خورن دست‌ها روی میز جابه‌جا می‌شن اما صداها انگار پشت یه دیوار شیشه‌ای گم می‌شدن.

تنها چیزی که باعث شد جلسه به فنا نره آنتونیو بود که اوضاع رو مدیریت کرد.

وقتی اتاق خالی شد اون صندلیش رو عقب برد، پاهاشو جابه‌جا کرد و خونسرد پرسید:

- چی شده ماتئو؟ چی انقدر ذهنتو قفل کرده؟

نفسمو محکم بیرون دادم نگاهم روی صورتش موند آنتونیو فقط یه همکار یا دستیار نبود اون یار قدیمی من بود

همون کسی که وقتی استفان پشتمو خالی کرد بازم کنارم موند. شاید تنها کسی که هنوز می‌شد بهش اعتماد کرد.

از صندلی جلو کشیدم نگاهمو ثابت بهش دوختم سرد گفتم:

- برای ویانا یه خونه جدا بگیر.

ابروهاش بی‌اختیار بالا پرید.

- می‌خوای طلاق بگیری؟

فکم قفل شد دستام مشت با اخم جواب دادم:

- البته که نه.

بدون ذره‌ای تعجب همون‌طور مثل خودم سرد و محکم ادامه داد:

- پس چرا می‌خوای توی خونه دیگه زندگی کنه؟

دندونام به هم چفت شدن صدام پر از غرش بود.

- جوری وانمود نکن انگار هیچی نمی‌دونی اون دختر قاتل خواهرمه و از اون گذشته... اون همون دختر بچه‌ست... کسی که برات تعریف کرده بودم.

این‌بار آنتونیو هم از صندلی جدا شد آرنجاشو روی زانو گذاشت و دست‌هاشو تو هم قفل کرد مستقیم نگاهم کرد:

- ولی فراموش نکن همون دختر بچه بود که جونتو نجات داد از خودش گذشت تا تو فرار کنی حتی اگه پدرش قاتل باشه اون هیچ نقشی نداشته چون اگه داشت هیچ وقت تو رو نجات نمی‌داد.

حرفاش مثل پتک می‌خورد تو صورتم می‌دونستم راست می‌گه... اما لعنتی باز هم نمی‌تونستم بپذیرم.

- اون دختر... من تو بچگیش کنارش بودم هیچ وقت مثل یه زن بهش نگاه نکردم حالا هم نمی‌تونم به عنوان همسرم نگهش دارم.

آنتونیو لبخند نزد فقط همون خونسردی همیشگی توی صداش بود:

- ماتئو، توی هر شرایطی خونسرد بودی حتی وسط مرگ حالا ببین... سر همین موضوع

انقدر عصبی شدی که خودت هم نمی‌شناسی.

نگاهش کردم تیز اون‌قدر سنگین که نفسش برید و سکوت کرد میدونستم نمیتونه مستقیم بگه عاشق ویانا شدم

- و چی؟ بگو

آنتونیو نفسشو آه‌گونه بیرون داد:

- و اگه مشکلت اینه که توی بچگیش کنارش بودی... باید بگم در هر صورت اون همیشه از تو کوچیک‌تره چه توی بچگیش حضور داشتی چه نداشتی

تکیه دادم به صندلی یه نفس عمیق کشیدم درست می‌گفت برای من همیشه بچه بود. اما هنوزم نمی‌تونستم پیش خودم نگهش دارم.

- بازم نمی‌خوام پیشم باشه.

سکوت کوتاهی شد بعد صدای آرومش اومد:

- پس چرا ازش جدا نمیشی؟

چشمهام مستقیم دوختم بهش محکم بی‌هیچ تردیدی گفتم

- چون اگه من ولش کنم کسای دیگه بهش آسیب می‌زنن.

گلوشو صاف کرد.

- پس یعنی همه چیز روشنه اون دختر کسی که قاتل خواهرته؟ شاید اما مهم نیست چون در نهایت داری ازش محافظت می‌کنی.

اخمام محکم‌تر شد دیگه نمی‌خواستم حتی یه کلمه بیشتر بشنوم.

- می‌تونی بری.

آنتونیو بی‌صدا سر تکون داد و از جاش بلند شد درست وقتی به در رسید گوشی‌ش زنگ خورد جواب داد ولی چند ثانیه بعد سر جاش خشکش زد .

اون حالتش کافی بود تا بفهمم خبری که آورده اصلاً خوب نیست.

وقتی تماس رو قطع کرد فقط به من نگاه کرد

- باز چی شده؟

بی‌درنگ گفت:

- مادرت اومده.

لعنتی... حتی یه لحظه هم نمی‌تونستم آرامش داشته باشم.

""ویانا""

روی صندلی کارگاه خم شدم و چشمامو روی طرح‌هایی که توی اون یک ماه با بدبختی کشیده بودم دوختم .

امروز روزیه که اگه تأیید شن، باید برم برای عملی کردنشون. هیجان تو رگ‌هام پخش شده بود، قلبم تند می‌زد و دستام بی‌قرار بودن.

در باز شد و از شانس بد من، مربی ما فابل هیز بود اسم‌های دانشجوها رو یکی یکی می‌خوند و وقتی به اسم من رسید، با اخمی تیز بهم نگاه کرد .

لعنتی... امیدوار بودم قضیهٔ اون شب با ماتئو رو فراموش کرده باشه، اما نگاهش میگفت از این خبرا نیست و همه چی رو خوب یادشه

نفسمو با افسوس بیرون دادم، کارم ساخته بود.

یکی یکی طرح‌های بچه‌ها رو مرور کرد و برای اکثریت‌شون چراغ سبز داد وقتی به میز من رسید، یه نگاه سرد از بالا تا پایین بهم انداخت، بعد سراغ طرح‌هام رفت.

- این چیه؟ چقدر بی‌روح خوشم نیومد دوباره طراحی کن.

چشمام گرد شد یه نگاه به طرح‌هام، یه نگاه به اون پیرمرد که بی‌خیال از کنارم رد شد انداختم طرح‌ها هیچ ایرادی نداشتن.

چطور می‌تونست بی‌روح باشن، وقتی من همهٔ امیدمو توشون ریخته بودم؟ دوباره نگاهم به طرح‌هام افتاد:

طرح اولم تاپ سفید بدون آستین با نقش‌های طلایی مصری، مثل آنخ و پرندگان اساطیری، جفت‌شده با شلوار گشاد سفید پر از طرح‌های طلایی گورخرهای باستانی و اسفینکس‌های بالدار، همراه دستبندهای طلایی مارپیچ و صندل‌های ساده.

لباس دومم کت و شلوار مشکی براق با یقه باز و پیراهن سفید بود، با دوخت‌های طلایی اسفینکس، فیل‌ها و نمادهای باستانی. شلوار حاشیه‌های گل‌دار طلایی داشت و کفش‌ها پاشنه‌دار مشکی بودن.

از اون گذشته، من باید دوتا طرح دیگه هم تا یک هفتهٔ دیگه تحویل بدم و زمان کافی برای کشیدن و اجرا کردنشون نداشتم لعنتی، کلافه پشت سرش راه افتادم و با استرس صدایش زدم:

- اما استاد... من زمان کم میارم از اون گذشته، طرح‌ها که مشکلی نداشت...

مردک حتی نذاشت حرفم تموم بشه و با تمسخر و عصبانیت گفت:

- خانم پارس، شما اینجا استادین یا من؟ به من مربوط نیست می‌خواستین بهترین طرح‌ها رو ارائه بدین؟ با این طرح‌ها چطور راتون دادن تو مسابقه؟

از عصبانیت، نبض زدن رگ‌های کنار پیشونیمو حس می‌کردم. خودتو کنترل کن ویانا...

خودتو کنترل کن .

با صدایی که سعی کردم محترمانه باشه، گفتم:

- استاد، لطفاً بهم یکم زمان بیشتر بدین.

خواست سریع مخالفت کنه که سارا خودش رو انداخت وسط:

- استاد، خانم پارس حق دارن لطفاً بهشون زمان بیشتری بدین.

از طرف دیگه کارگاه، صدای دنیل رو شنیدم:

- استاد، حتماً یه مشکلی برای خانم پارس پیش اومده ایشون همیشه جزو بهترینا بودن.

دستام مشت شد، تا نوک زبونم اومد بگم هیچ مشکلی تو طرح‌های من نیست، اما این پیری از جای دیگه می‌سوزه.

بازم خودمو نگه داشتم و چیزی نگفتم، فقط نگاهش کردم.

دندوناشو با حرص روی هم فشرد، اما آخر سر قبول کرد:

- خیلی خب، تا دو هفتهٔ دیگه باید چهار تا طرح تحویل بدی و بعدش فقط سه هفته وقت داری تا طرح‌های اولیه رو اجرایی کنم.

زبونمو گاز گرفتم و با خشم بهش خیره شدم. مردک حرمزاده، الان انتظار داشت ازش تشکر کنم؟ من تو این مدت زمان کم چجوری همه چی رو جفت و جور می‌کردم؟

مردک دوباره دهان گشادشو باز کرد:

- چی شد، خانم پارس؟ تشکر نمی‌کنید؟

بعد با تحقیر ادامه داد:

- نکنه نمی‌تونی انجام بدی؟ اگه نمی‌تونی من دانشجوهای بهتر از تو سراغ دارم.

ناخنامو بیشتر تو کف دستم فرو بردم، زبونم گاز گرفتم که حرفی نزنم و کارم به ضرر تموم نشه

با خشم بهش خیره بودم که با بشگونی که سارا ازم گرفت، به خودم اومدم.

سری تکون دادم و لب زدم:

- نه، ممنونم استاد. من انقدر به کارام ایمان دارم که بتونم تو این زمان کوتاه برسونمشون.

با گفتن «خسته نباشید» از کارگاه زد بیرون ذهنم پر از افکار خشن بود کاش می‌تونستم دهنشو پر خون کنم... با این فکر لرز خفیفی از سر تا نوک پا توی بدنم پیچید.

لعنتی این چه فکر کوفتی‌ای بود که تو سرم اومد؟ شبیه ماتئو شده بودم.

به سمت سارا برگشتم و با چشمانی که لبریز قدردانی بودن بهش خیره شدم:

- ممنونم بابت کمکت.

بعد، با نفس کوتاه به سمت ته کارگاه برگشتم و سری تکان دادم:

- از توام ممنونم، دنیل.

اونم بی‌حرف فقط سری تکان داد وسایلمو جمع می‌کردم که صدای سارا دوباره فضا رو پر کرد:

- خیلی دوست داشتم امروز بریم بیرون اما با این همه کاری که ریخت سرت دیگه نمی‌تونیم بریم

پوفی کشیدم سری تکان دادم و همونطور که کیفم رو روی شونم جابه‌جا می‌کردم لب زدم:

- اگه کار طرح‌هام زود تموم شد بهت خبر می‌دم.

سارا سری تکان داد و من از کنارش رد شدم از دانشگاه زدم بیرون و با نگاهی سریع به اطراف دنبال ماشینی که صبح باهاش اومده بودم گشتم، اما نبود.

نفس کلافه‌امو بیرون دادم که یهو صدای با بوق یه ماشین شونه‌هام بالا پرید. با دیدن آنتونیو با اخم به سمت ماشین رفتم و در عقب رو بی‌حوصله باز کردم.

چشمام روی ماتئو افتاد و ابروهام فورا بالا رفت؛ اما سریع نقاب بی‌تفاوتی زدم و کنارش نشستم.

فضای داخل ماشین سنگین و پر از کشمکش بود.

صدای ماتئو سکوت تو ماشین رو شکست:

- سلامتو خوردی؟

بی‌اختیار، عصبانیتم فوران کرد و از اون پیری شروع کردم غر زدن:

- نه، به لطف اون پیری...

سریع جلوی دهنمو گرفتم لعنتی گند زدم. نگاهم روی ماتئو چرخید اخم‌هایش درهم نگاهش خشن و لبش نیمه‌باز بود:

- کدوم پیری؟

زبونمو گاز گرفتم خدا لعنتت کنه ویانا الان خون یکی دیگه ام میفته گردنت هول زده صورتمو به طرف دیگه گرفتم تا دروغم لو نره. با تپ... تپ سریع انکار کردم:

- کدوم پیر مرد؟ مگه من گفتم پیرمرد؟

وقتی ماتئو کمی به سمت من خم شد فاصله بین‌مون کم شد و تقریبا چسبیده بهم بودیم

نگاهم به آنتونیو افتاد که با اخم چشمش مستقیم به جاده بود هول زده لب زدم:

- چیکار می‌کنی الان می‌بینه...

ماتئو چونمو گرفت و به سمت خودش چرخوند با پوزخندی نزدیک صورتم لب زد و صدای گرم و تهدیدآمیزش در گوشم پیچید:

- مگه داریم کار خاصی می‌کنیم؟ که انقدر هول شدی.

سرخ شدم چشمامو بستم و آب دهنم رو قورت دادم. ذهنم پر از فکر های متخلف بود ماتئو آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

- چشماتو باز کن آشوبگر کوچولو.

بی‌اختیار چشمامو باز کردم و با نگاهش روبرو شدم. تضاد بین بی تفاوتی صبح و لحن گرم این لحظه غیرقابل باور بود.

پوزخندی به خودم زدم احتمالا به غرور مردونه‌اش برخورده بودم.

آرام و شمرده گفت:

- آفرین... حالا بهم فقط یه اسم بگو.

لبمو گاز گرفتم دستام یخ زده بود قلبم تند می‌زد اما همچنان سعی کردم خونسرد باشم:

- میخوای چیکار کنی؟

ماتئو نیشخند ترسناکی زد دستش رو آروم کشید لای موهام نگاهمون تو هم قفل شد با خونسردی لب زد:

—میخوام گلوش رو ببرم.

چشمام گرد شد آب دهنم تو گلوم پرید شروع به سرفه کردن کردم سریع کیفمو باز کردم آب رو سر کشیدم و نفسی گرفتم تا کمی خودمو جمع و جور کنم

لعنتی حتی به خودش زحمت نمی‌داد که دروغ بگه

بعد از اینکه کمی حالم بهتر شد لب زدم:

- من اسمشو بهت نمی‌گم.

ماتئو با آرامش همونطور که انگار هیچ چیز براش جدی نبود به صندلی ماشین تکیه داد. نور غروب روی خط فکش افتاده بود

و نگاه سردش مثل تیغ تو صورتم می‌نشست سری تکون داد و خونسرد گفت:

- خیلی خب پس خودم می‌فهمم.

دهانم باز موند می‌دونستم ازش هر کاری برمیاد هیچ چیز جلوشو نمی‌گرفت با استرس پوست لبمو کندم و نزدیکش شدم

با صدایی که بیشتر شبیه تهدید التماس‌آمیز بود، لب زدم:

- ماتئو مبادا کاری انجام بدی.

پوزخند تلخی زد سرشو پایین آورد و مستقیم تو چشمام خیره شد نگاهش اون‌قدر عمیق و سنگین بود

که باعث شد قلبم محکم‌تر بکوبه انگار تمام دنیا جمع شده بودن توی اون چشم‌های سرد تاریکش

- اگه اسمش رو بهم بگی منم قول می‌دم نکشمش.

دستمو مشت کردم لعنتی بهتر بود خودم بگم تا اون با روش خودش بفهمه نفس عمیقی کشیدم

- فابل، همون مردی که تو جشن دیدیش.

یهو حالت صورتش عوض شد چشم‌هاش برق تاریکی زد و دستش محکم مشت شد. با اخم‌های غضبناک زیر لب غرید:

- لعنتی... باید همون موقع گلوش رو می‌بریدم.

سریع با اضطراب گفتم:

- ماتئو تو قول دادی کاری باهاش نداشته باشی.

نگاهش دوباره به سمت من برگشت آرام‌تر اما سرد ابروشو بالا انداخت:

- قول ندادم کاری بهش نداشته باشم... قول دادم زنده بمونه حالا هم بهتره یه کلمه دیگه دربارش حرف نزنی وگرنه برای اون بدتر میشه.

دهانمو محکم بستم سکوت کردم صدای موتور تنها چیزی بود که فضا رو پر می‌کرد.

اما طولی نکشید که خودش دوباره این سکوت رو شکست لحنش مثل صبح دوباره یخ زده بود:

- مادرم اینجاست

شوکه شدم چشمام گرد شد و به سمتش برگشتم:

- چی...؟

خدایا... من همیشه فکر می‌کردم ماتئو پدر و مادرشو از دست داده هرچی بیشتر می‌گذشت بیشتر حس می‌کردم چقدر احمقم. اون همه چیز من رو می‌دونست و من حتی نمی‌دونستم مادر داره.

ماتئو انگار خودش هم کلافه بود عصبی نفسش رو بیرون داد فکش منقبض شد:

- اون نباید بفهمه تو انسانی.

اخم کردم حتی اگه من چیزی نمی‌گفتم دیر یا زود اگه بخواد توی اون عمارت زندگی کنه خودش می‌فهمید:

- حتی اگه من چیزی نگم مادرت اگه بخواد بمونه می‌فهمه.

لعنتی... استرسم دو برابر شد. قرار بود مادر مردی که دوستش داشتم رو ببینم اما نباید بفهمه من یه انسان معمولی‌ام انگار تله‌ای بود که هر طرفش پر از خطر بود.

ماتئو با بی‌خیالی انگشتاشو روی پاش ضرب گرفت ریتمش آهسته ولی عصبی بود:

- به هرحال احتمالا یه مدت کوتاه بمونه

خواستم حرفی بزنم اما سریع ادامه داد:

- و همینطور این مدتی که مادرم هست باید تو یه اتاق بمونیم به همین خاطر به النا

سپردم وسایلتو ببره اتاق من

لعنتی... درست وقتی تصمیم گرفته بودم ازش فاصله بگیرم حالا با ورود مادرش مجبور بودم نه تنها نقش بازی کنم بلکه با خودش هم‌اتاق بشم

سریع گفتم

- من نقش بازی نمی کنم

ماتئو آروم سری تکون داد

- من ازت نخواستم نقش بازی کنی فقط گفتم حواست باشه

نفس راحتی کشیدم تا رسیدن به خونه ماتئو ساکت موند و من غرق افکارم بودم. یعنی مادرش قراره چجوری با من برخورد کنه؟ شاید زن خوبی باشه...

اما احتمالاً چون فکر می‌کنه من خون‌آشامم ازم خوشش نیاد. قلبم داشت از شدت استرس سوراخ می‌شد.

از ماشین پیاده شدم نسیم خنک عصر صورتمو نوازش داد ماتئو هم پیاده شد با اون کت اتو کشیده‌اش کنارم ایستاد

یه نگاه به خودم انداختم بیشتر شبیه یه دختر دبیرستانی بودم: کتونی سفید، شلوار بگ کراپ ساده.

عالیه... واقعاً قشنگ آماده بودم برای دیدار با مادرشوهرم.

نزدیک سالن اصلی که شدیم، صدای خنده‌ی دو نفر پیچید توی فضا اخمام ناخودآگاه توی هم رفت. یکی از صداها خیلی آشنا بود

لعنتی درست مثل کسی که اصلاً دوست نداشتم اینجا ببینمش.

وارد سالن شدیم زنی با لباس‌های فوق‌العاده شیک و گران‌قیمت روی مبل نشسته بود، عطر تند و سلطنتی‌اش همه‌جا پخش بود نگاهم چرخید روی زنی که پشتش به ما بود.

با ناز و عشوه‌ی تمام برگشت... و من یخ زدم جسیکا!

لعنتی اینجا چه غلطی می‌کرد؟! اخمام بیشتر تو هم رفت عصبی نگاهم به سمت ماتئو برگشت؛ ولی اون بدون اینکه حتی نگاه کوتاهی بهم بندازه، نفس کلافه‌ای بیرون داد.

زن شیک‌پوش، همون مادر ماتئو بود با وقار و اقتداری مخصوص خودش از جاش بلند شد، مستقیم سمت ماتئو رفت و بغلش کرد.

- ماتئو.

نگاهی به اون صحنه انداختم؛ دستای محکم ماتئو دور تن مادرش حلقه شد و من سعی کردم عصبانیتمو پشت لبخندی زورکی و لرزون قایم کنم.

مادرش بالاخره از بغلش جدا شد یه نگاه از سر تا پام انداخت، همون نگاه سنگینی که ازش خوشم نیومد بعد، با لحنی پر از طعنه رو به ماتئو گفت:

- این همون زنیه که به خاطر صلح مجبور شدی بگیری؟

لحنش مثل خنجری بود که مستقیم فرو می‌رفت مثل اینکه هر کشوری به نوبه‌ی خودش می‌تونه مادرشوهر بد داشته باشه!

قبل از اینکه ماتئو جواب بده خودم لبخند زدم؛ لبخندی که بیشتر از احترام، بوی لجبازی می‌داد دستم رو دراز کردم:

- بله... من ویانام. همسر اجباری پسرتون.

اخم ریزی کرد، با نوک دستش دستمو گرفت خدایا خودت بهم صبر بده... اون از ظهر با اون مردک، حالا هم مادرشوهرم! انگار امروز روز لعنتی من بود.

- می‌بینم حق با جسیکا بوده.

زنیکه... معلوم نیست پشت سرم چی گفته بود پوزخند زدم نیم‌نگاهی به جسیکای مارموز انداختم و با لحن خونسرد ولی نیش‌دار لب زدم:

- البته اگه می‌خواستین منو بشناسین، نباید از هر کسی درباره‌م سوال می‌پرسیدین. بالاخره منم نسبت به رفتار طرف مقابلم واکنش نشون می‌دم واسه همین ممکنه بعضیا خاطر خوبی ازم نداشته باشن.

مادرش ابرویی بالا انداخت درست همون لحظه، دست سنگین ماتئو روی کمرم نشست با همون پوزخند سرمو بالا گرفتم و نگاهشو جواب دادم

ماتئو سرد و محکم به مادرش گفت:

- بهتره بریم بشینیم، بعد حرف بزنیم.

مادرش سر تکون داد و روی صندلی تکی نشست من و ماتئو هم کنار هم، درست روبه‌روی جسیکا نشستیم.

ماتئو با اخم و دندون‌هایی که محکم روی هم قفل کرده بود، رو به جسیکا غرید:

- امیدوارم کار مهمی داشته باشی برای اومدنت به اینجا.

جسیکا با حرکتی نمایشی پاهای لخت و خوش‌تراشش رو روی هم انداخت واقعاً زیبا بود... اونقدر که حتی عصبانیتمم نمی‌تونست زیباییشو انکار کنه

نگاهم ناخودآگاه سمت ماتئو برگشت اون، فقط با اخم عمیق به صورت جسیکا زل زده بود.

- مادرت دعوتم کرد.

ابروی من ناخودآگاه بالا رفت اما ماتئو انگار که حدس زده بود خونسرد بود

هنوز چیزی نگفته بودیم که صدای مادرش بلند شد:

- درسته من دعوتش کردم خیلی وقت بود ندیده بودمش دلتنگش شده بودم

دستم مشت شد. عالیه! پس مادرشوهر عزیزم از رابطه‌ی قدیمی پسرش و جسیکا خبر داشت و با وجود من، باز هم دعوتش کرده بود.

غرق افکار تلخم بودم که صدای نازک جسیکا مستقیم تیر خورد وسط قلبم:

- عزیزم، نکنه تو مشکلی داری؟

دندون‌هام روی هم ساییده شد. معلومه که مشکل دارم زنیکه! با این حال برخلاف چیزی که تو ذهنم بود لبخندی زورکی زدم و جواب دادم:

- نه عزیزم چه مشکلی؟ بالاخره تو هم مهمونی دیگه

""ماتئو""

با اخم به مادرم خیره شدم می‌دونستم قصد داره ویانا رو به چالش بکشه، اما نه به این سرعت. وقتی جسیکا با اون لحن نازک و مصنوعی پرسید:

- عزیزم نکنه تو مشکلی داری؟

آماده بودم برای هر درگیری احتمالی. اما درست همون لحظه ویانا با خونسردی لبخند زد و جواب داد

چشمامو ریز کردم و بهش خیره شدم. امیدوار بودم این مسخره‌بازی زودتر تموم بشه.

مادرم اما دوباره تیر بعدی‌اش رو پرتاب کرد.

- خب دختر، بگو ببینم چند سالته؟

سریع قبل از اینکه ویانا چیزی بگه، لب زدم:

- شصت سالشه.

مادرم نگاه تیز و سنگینش رو سمت من پرت کرد مصمم بهش خیره شدم. امیدوار بودم ویانا گند نزنه.

اولش با چشمای گرد و بامزه‌اش بهم زل زد. اون نگاه باعث شد گوشه لبم خنده‌ای جمع بشه که بیشتر شبیه پوزخند بود

اما سریع خودش رو جمع‌وجور کرد، سرفه‌ای کرد و تایید کرد:

- بله... امسال میرم تو شصت سالگی.

مادرم مشکوک نگاهشو بینمون چرخوند، بعد سر تکون داد:

- هنوز خیلی بچه‌ای.

ابروی بالا رفته‌ی ویانا باعث شد خنده‌م بیشتر بشه هیچی از دنیای ما نمی‌دونست و خب حق داشت فکر کنه خیلی جوونه.

برای انسان‌ها شصت یعنی پیری؛ اما تو دنیای ما، شصت تازه شروع جوونی بود. حکمش مثل بیست سالگی برای آدم‌ها بود.

صدای نازک جسیکا دوباره فضا رو برید:

- اوه عزیزم، چقدر بچه‌ای.

چشمام باریک شد واضح بود داره سعی می‌کنه توجه منو به خودش جلب کنه ولی فقط لحظه‌شماری می‌کردم که تنها گیرش بیارم ...

چطور به خودش اجازه داده بود بعد از دستور مستقیم من، دوباره پاشو بذاره توی عمارت؟ فعلاً باید خودمو کنترل می‌کردم.

نمی‌خواستم مادرم از جسیکا به‌عنوان سلاحی علیه ویانا استفاده کنه.

ویانا با خونسردی پاهاشو روی هم انداخت. لحنش آروم اما پر از نیش بود:

- می‌تونم بپرسم خودت چند سالته، عزیزم؟

جسیکا با غرور خندید:

- صد و نود سالمه.

نگاهم روی ویانا موند آروم موهای فرشو از روی شونه‌اش کنار زد و لب زد:

- اوه، چه زیاد... پس برعکس من، سنی ازتون گذشته دیگه.

خنده‌ای بی‌اختیار روی لبم نشست. آشوبگر کوچولو کارشو کرد حتی بدون اینکه نگاه کنم، می‌دونستم صورت جسیکا از حرص سرخ شده.

صدای تند مادرم دوباره همه‌چیزو برید:

- بسه دیگه! این چه بی‌ادبیه؟

بعد مستقیم به سمت من چرخید:

- ماتئو به همسرت نگفتی نباید جلوی من بی‌ادبی کنه؟

نیشخندی زدم و به مبل تکیه دادم.

- من که بی‌ادبی‌ای ندیدم.

مادرم چشم‌غره‌ای بهم رفت. همون لحظه ویانا از جاش بلند شد، سعی کرد احترام نگه داره و آروم گفت:

- با اجازتون... من میرم یکم استراحت کنم.

از کنارم رد شد می‌دونستم عصبیه. نفس کلافه‌ای کشیدم و بی‌اختیار دنبالش رفتم.

صدای مادرم پشت سرم بلند شد:

- تو کجا؟

ویانا از سالن خارج شده بود. با اخم برگشتم و نگاه محکمی به مادرم انداختم. خیلی خوب نقش خودشو بازی می‌کرد.

- پیش همسرم.

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم، با قدم‌های تند به سمت اتاقمون رفتم.

""ویانا""

از عصبانیت داشتم دیوونه می‌شدم هم‌سن جد منه، بعد به من میگه «تو خیلی بچه‌ای»؟! اگه یه ثانیه دیگه اونجا می‌موندم احتمالاً اصلاً اتفاق خوبی قرار نبود بیفته.

در اتاق رو محکم بستم صدای بسته شدنش مثل پتک توی گوشم خورد نفس‌هام تند

شده بود و تنم می‌لرزید.

از طرف دیگه مشخص بود مادرش فقط می‌خواست به من بی‌احترامی کنه با عصبانیت دست به کمر وسط اتاق ایستاده بودم که...

همون لحظه در اتاق باز شد ماتئو اومد داخل نگاهی سریع بهم انداخت، بعد در رو آروم پشت سرش بست سکوتش اعصابمو بیشتر خورد می‌کرد.

- چی انقدر عصبانیت کرده؟

از خونسردی و آرامش همیشگیش بیشتر حرصم گرفت اما نمی‌خواستم با شنیدن صدای عصبیم، جسیکا خوشحال بشه به خاطر همین با تن صدای کنترل‌شده لب زدم:

- اونا اینجا می‌تونن صدامون رو بشنون؟

ماتئو سری تکون داد.

- نه همه اتاق‌ها رو با یه طلسم خاص درست کردن که صدا بیرون نره.

خوبه... خیلی خوبه حالا می‌تونستم داد بزنم جیغی کشیدم

بد نبود! بعد این همه دوگانگی یه ماه تنهایی، رفتار سردش، و ورود دوباره جسیکا عصبانیتم رو سر وسایلش خالی کنم حقم بود دیگه

با عصبانیت هرچی روی میز توالتش بود رو روی زمین پرت کردم. صدای شکستن شیشه‌ها توی اتاق پیچید و بوی تند عطرها همه‌جا پخش شد با صدای بلند داد زدم:

- ماتئو! این زن اینجا چیکار می‌کنه، ها؟

ماتئو با همون خونسردی لعنتیش اومد نزدیک با اخم‌های درهم بهش نگاه کردم دستش رفت سمت یکی از شیشه‌های عطر که هنوز نشکسته بود اون رو برداشت، با آرامش آورد بالا.

- اینو جا انداختی.

شوخیش گرفته بود؟! من داشتم از عصبانیت و حرص منفجر می‌شدم، اون به من شیشه عطری که نشکسته بودم رو نشون می‌داد؟!

با حرص شیشه رو از دستش گرفتم و محکم به دیوار پشت سرش پرت کردم. شیشه ترکید، بوی تند و شیرینش توی فضا پیچید.

ماتئو برگشت تک‌خنده‌ای کرد و سری تکون داد.

- واقعاً تو نشون گیری مهارت داری.

دندونامو روی هم فشار دادم دوباره سوالمو پرسیدم

- ماتئو، اون زن اینجا چی می‌خواد؟

نفس کلافه‌ای کشید، بعد بی‌تفاوت گفت:

- شنیدی که مامانم دعوتش کرده. همه‌چی که به من ربط نداره.

ابرویی بالا انداختم، چشمامو از حرص چرخوندم.

- ماتئو، اون زن کیِ تو میشه؟

اجازه ندادم دهنشو باز کنه خودم با تمسخر جواب دادم:

- درسته..همون زنیه که تو باهاش همخواب می‌شدی.

ماتئو اخمی کرد، چشم‌هاش تیره شد.

- ویانا، گفتم که من در جریان نبودم من اومدنشو به اینجا منع کرده بودم بعدشم تو که برات مهم نبود... الان چی عوض شده؟

دستام مشت شد نباید می‌فهمید. نمی‌ذاشتم از حسم به خودش بویی ببره .

شونه‌ای بالا انداختم و با لحنی که سعی می‌کردم بی‌تفاوت باشه گفتم:

- الانم مهم نیست اگه تو بخوای می‌تونی باهاش باشی، من مشکلی ندارم منم اگه خواستم با کسی باشم بهت می‌گم.

سرمو که بالا گرفتم، زبونمو محکم گاز گرفتم قسم می‌خورم قیافه ماتئو رو تا حالا انقدر ترسناک ندیده بودم فکش چفت شده بود، اخماش شدید تو هم بود.

یه قدم به سمتم برداشت صدای بمش مثل غرش خفه بود:

- چی گفتی؟

پوست لبمو کندم، یه قدم عقب رفتم. هنوزم سعی می‌کردم خودمو نبازم. لب زدم:

- گفتم من مشکلی ندارم اگه یه روزی منم با کسی را...

پشتم به دیوار چسبید حرفم تو دهنم ماسید نگاهم به چشمای سرخش افتاد. لعنتی، قلبم توی سینم یه ضربان رو جا انداخت.

ماتئو با اون قد بلند و هیکل بزرگش روی تنم سایه انداخت، دستاشو دو طرف سرم گذاشت ابرویی بالا انداخت و لب زد:

- خب... داشتی می‌گفتی؟

هوای خنک شب از پنجره نیمه‌باز داخل میومد و بوی صابون تو هوا پخش شده بود جلوی آینه ایستاده بودم و دکمه‌های پیراهن سفیدم را تا نزدیکی استخوان ترقوه باز گذاشته بودم.

یقه‌اش شل روی پوستم افتاده بود و حس سبکی می‌داد دامن مشکی کوتاه، روی رون‌هام نرم نشسته بود و صدای تق‌تق کفش پاشنه‌دارم روی کف اتاق می‌پیچید.

نفس عمیقی کشیدم، به خودم تو آینه زل زدم لب‌هام را جمع کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا، خودت بهم صبر بده.

دستم را روی در گذاشتم و با فشاری آرام بیرون رفتم از پله‌ها پایین رفتم، هر پله صدای خش‌خش آرامی می‌داد نور زرد چراغ‌های دیواری روی پوست پام می‌لغزید.

هنوز به سالن ناهارخوری نرسیده بودم که صدای آشنای النا از پشت سرم اومد

- خانم

ایستادم و برگشتم.

- جانم؟

النا با لبخند همیشگی‌اش جلو آمد.

- خانم بزرگ گفتن شام رو توی حیاط پشتی سرو کنیم

- باشه، ممنون.

لبخند کوتاهی زدم و به سمت حیاط رفتم.

اما وقتی چشمم به صحنه رو به روم افتاد بی‌اختیار پلک زدم میز بلندی وسط باغ چیده شده بود

با رومیزی کرم و شمعدان‌های طلایی بشقاب‌ها کارد و چنگال‌ها برق می‌زدند انواع غذاهای اصیل ایتالیایی پاستاها سالادها و نان‌های مخصوص با دقت کنار هم چیده شده بودن .

برای سه نفر زیادی شاهانه بود انگار قرار بود ضیافت خاندان سلطنتی برگزار بشه.

مادر ماتئو کنار میز ایستاده بود با کت و شلوار خاکستری براق و کفش‌های پاشنه‌بلند

حتی طرز ایستادنش هم اقتدار فریاد می‌زد همین که متوجه حضورم شد با نگاهی تیز برگشت سمتم.

من هم فوری لبخندی مصنوعی روی لبم آوردم اما از نگاهش معلوم بود که قصد آتش بس نداشت

- چطوری پسرمو راضی کردی؟

لبخند از روی لبم محو شد گیج و کمی شوکه لب زدم:

- منظورتون رو متوجه نمیشم.

حرکت سرش چرخش آرام مچ دستش روی میز، حتی طرز نگاه کردنش پر از غرور و قدرت بود .

ناخواسته یاد ماتئو افتادم حالا می‌فهمیدم اون اقتدار سردش رو از کی به ارث برده.

- خودت رو میزنی به اون راه؟

لحنش سرد و طعنه دار بود من هنوز چیزی نگفته بودم که خودش ادامه داد:

- چطوری پسرم رو راضی کردی جلوی دستور من رو بگیره و جسیکا رو بیرون کنه؟

آها... پس موضوع اون بود لبخند کوچیکی زدم پس ماتئو واقعا جسیکا رو بیرون کرده بود؟ اون هم به خاطر من؟ تظاهر به تعجب کردم

چون واقعا هم شوکه شده بودم

- من واقعادر جریان نبودم قسم می‌خورم چیزی نگفتم.

حقیقت بود هیچ وقت ازش نخواسته بودم جسیکا رو بیرون کنه یا کاری نکرده بودم (البته اگه شکستن عطر هاش رو فاکتور بگیرم)

مادرش با چشم‌های باریک به من زل زد یه قدم نزدیک‌تر شد عطر تند و تلخش به مشامم خورد.

- من شما خون‌آشام‌های دروغگوی حیله‌گر رو می‌شناسم فکر نکن می‌تونی منم مثل پسرم گول بزنی.

لبم رو گزیدم تا نخندم یاد آخرین باری افتادم که خواستم ماتئو رو دور بزنم تا برم مهمونی و چطور وسطش گیر افتادم! واقعاً خنده‌دار بود.

اما خندیدن من رو اشتباه برداشت کرد اخمش عمیق‌تر شد.

- می‌بینم حرفی نمی‌زنی پس قبول داری یه حیله‌گری؟

سریع دست‌هام رو جلوی بدنم آوردم و با عجله گفتم:

- نه نه من فقط یاد یه چیز دیگه افتادم... ماتئو انقدر باهوشه که اصلاً لازم نیست تلاش کنم گولش بزنم.

پوزخندی روی لبش نشست

- مثل اینکه سرسخت‌تر از اون چیزی هستی که فکر می‌کردم اما نگران نباش من کاری می‌کنم این نقاب بازیگری از صورتت کنار بره.

پوفی کشیدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم باد خنک عصر موهامو بهم ریخته بود و اعصابم داشت خورد می‌شد.

دستامو جلوی سینم قلاب کردم خواستم جوابش رو بدم که صدای خشک و جدی ماتئو از پشت سرمون بلند شد:

- اینجا چه خبره؟

نفسم رو آهسته بیرون دادم گلومو صاف کردم و برگشتم اونجا ایستاده بود دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود

با نگاهی که از هر سوالی بدتر بود می‌دونستم همه چی رو شنیده پس چرا دوباره می پرسید؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم موهامو که با باد پریشون شده بود مرتب کردم و با بی‌تفاوتی شونه‌ای بالا انداختم:

- هیچی... داشتیم با مادرت درباره استعدادهای پنهان من صحبت می‌کردیم.

حس کردم خنده‌اش گرفته گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت

با یه حرکت نرم کت رو از تنش درآورد و هم‌زمان که قدم‌به‌قدم نزدیک‌تر می‌شد صدای بم و آرومش بلند شد.

- خوبه.

منم با نیشخند دست‌هامو به‌هم زدم.

- عالیه.

به من رسید بوی خنک و خاص عطرش پیچید توی هوا کت سنگین و گرمش رو برداشت و رو شونه‌هام انداخت.

قد کت تا زیر زانوم می‌رسید حس عجیبی داشت... یه‌جور حس مالکیت یا شاید محافظت.

- هوا سرده.

نگاهش کردم، هنوز شوکه بودم اما وقتی چشمای یخ زدشو دیدم چیزی تو دلم لرزید. بعد نگاهم چرخید به سمت مادرش...

قیافه اش دیدنی بود. خشک و بی‌حرکت با چشمایی که از تعجب گرد شده بود جوری نگاهمون می‌کرد

انگار عجیب‌ترین صحنه‌ی ممکن رو می‌دید لبخند محوی نشست روی لبم.

درحالی‌که باهم از کنارش رد می‌شدیم، با شیطنت رو ماتئو آروم زمزمه کردم:

- فکر کنم با اینکارت دیگه من اسکار بازیگریم رو گرفتم.

ماتئو فقط لبخند کجی زد و سعی کرد جلوی خنده‌اش رو بگیره مادرش با قدم‌های تند

از کنارمون رد شد و با حالت عصبی سر جاش نشست.

ماتئو دستش رو پشت کمرم گذاشت و کمی هلم داد معلوم بود داره خودش رو کنترل می‌کنه گلویش رو صاف کرد و صندلی رو برام عقب کشید.

- بفرما.

لبخند کوچیکی زدم و نشستم اونم درست کنارم صدر میز نشست. مادرش سمت دیگه‌ی میز، روبه‌رویمون جا گرفته بود

یه کم شیطنت برای تلافی اون بوسه‌ی قبلی بد نبود.

آروم، جوری که مادرش متوجه نشه دستمو روی رون پای عضلانی و گرمش گذاشتم.

و با لبخند نگاهش کردم ابروش بالا رفت اما چیزی نگفت. فقط لب زدم:

- ممنونم عزیزم.

پوزخندش خطرناک بود از همون‌هایی که می‌تونست آدم رو از نفس بندازه نگاهمو اسیر خودش کرد بعد با صدای بم و آرامی لب زد:

- قابلی نداشت پیکولا (کوچولو)

نفسم برید کوچولوی اون؟

بااون لحن ایتالیایی لعنتیش... حتی اگه می‌خواست فحش بده جذاب درمی‌اومد ناخودآگاه دستم سست شد.

صدای مادرش باعث شد از خیال بیرون بیام.

- خوش اومدی پسرم.

و بعد صدای شاد و پرانرژی‌ای کسی که هیچوقت فکر نمی کردم دلم برای رو مخ بودنش تنگ بشه اومد:

- سلام به خانواده‌ی عزیزم!

لبخند روی لبم نشست. از جام بلند شدم.

- خوش اومدی لوکاس.

ماتئو با اخم و نفس عمیقی بهش نگاه کرد.

- خوش اومدی... خبر ندادی داری برمی‌گردی.

لوکاس مثل همیشه با نیشخند ابرو بالا انداخت.

- برادر، مثل اینکه از اومدنم خوشحال نشدی می‌خوای برگردم؟

ماتئو با اون جدیت مخصوصش مثل پدرا فقط بهش خیره شد خندم گرفت لوکاس هم خنده‌ی بلندی سر داد.

- کارام اونجا زود تموم شد وقتی مادر گفت داره میاد منم برگشتم.

ماتئو کوتاه گفت:

- خوبه.

مادرش با لبخند خشک اما مهربونی که تهش معلوم بود جلو رفت و بغلش کرد.

- خوش اومدی پسرم دلتنگت بودم.

با خودم فکر کردم: «خب حداقل با پسراش مهربونه، خداروشکر«!

مادرش با دست اشاره کرد

- بیا پسرم، الان جمعمون کامل شد می‌تونیم شام رو سرو کنیم.

من داشتم دنبال وال می‌گشتم که صدای صاف کردن گلوی لوکاس باعث شد سرمو برگردونم.

- نه هنوز یه نفر مونده.

مادرش اخماش رفت تو هم.

- کی؟

درِ شیشه‌ای حیاط پشتی باز شد و وال با اون قدم‌های نرم و آرامش به سمت میز اومد.

با اون پیراهن آبی کوتاه پوست روشن و موهای بازش مثل یه فرشته‌ی واقعی به نظر می‌رسید.

ایستاد کنار لوکاس. نگاه لوکاس بهش... پر از شیفتگی بود صبر کن ببینم... اینجا یه خبرایی بود

- مادر، با عروس جدیدت آشنا شو والریا.

چشمام گرد شد خشکم زد.

نگاهم چرخید سمت مادرشون قیافه‌اش برای دومین بار دیدنی بود... بین شوک ناباوری و خشم یخ‌زده بود فقط به وال و لوکاس خیره موند.

لبمو محکم گاز گرفتم تا جلوی خنده‌ی بی‌موقع‌مو بگیرم انگار این صحنه دقیقاً داشت تبدیل می‌شد

به یکی از اون نمایش‌های خانوادگی پرتنش که توش آدم نمی‌دونه گریه کنه یا بخنده

مادرش که تا چند ثانیه قبل شوکه بود نفس عمیقی کشید، شونه‌هاشو صاف کرد و با همون اقتدار سرد از بالا تا پایین وال رو برانداز کرد.

نگاهش مثل تیغ یخ بود سرد و قاطع.

- از کدوم قبیله‌ای؟

وال، که معلوم بود تازه از حجم نگاه‌های سنگینش نفسش بند اومده، با خجالت و اضطراب شروع کرد با انگشت‌هاش بازی کردن .

واقعاً این دختر، حتی وقتی نفس می‌کشید، بوی خجالت می‌داد. صدای آروم اما لرزونش پخش شد:

- پری‌ها...

خب راستش هم از زیبایی‌اش مشخص بود هم از اون درخششی که تو پوست سفیدش بود؛ هر کسی می‌فهمید که این دختر یا از نسل پری‌هاست یا فرشته‌ها.

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که مادرش دستشو محکم کوبید روی پیشونیش، انگار یه فاجعه‌ی تازه کشف کرده با صدای بلند داد زد:

- چیییی؟؟

اون لحظه، با خودم گفتم این زن فقط با خون‌آشام‌ها مشکل نداره، انگار کل دنیای

ماوراءالطبیعه به غیر خودشون براش مثل لیست سیاه.

با اون حجم عصبانیت‌ها، اگه انسان بود تا الان سه بار سکته کرده بود.

مادرش نفس‌نفس‌زنان آه کشید و ناله کرد:

- شما پسرا می‌خواین منو بکشین؟ انگار نه انگار من مادرتونم. بی‌خبر از من ازدواج می‌کنید یکی با خون‌آشام یکی دیگه با پری! پس کی قراره نسل پدرتون ادامه پیدا کنه؟ کی قراره خون اصیل گرگینه‌ها رو انتقال بده؟

چشمامو ریز کردم یعنی اگه می‌فهمید من انسانم چیکار میکرد؟ صددرصد اگه چیزی به اسم سکته وجود داشت همین‌جا دوتا سکته زده بود.

لوکاس اخم کرد، اون اخمی که معمولاً فقط وقتی پای چیزی جدی می کنه دستشو دور کمر والریا محکم کرد و روبه مادرش با لحنی محکم گفت:

- نسل ما ادامه پیدا می‌کنه، اما با زن‌های مورد علاقمون نه زن‌هایی که صرفاً چون انتخاب تو هستن و از نسل گرگینه‌ها باید بچه‌های ما رو داشته باشن.

مادرشون با خشم اشاره‌ای به سمت ما انداخت و صداشو بلندتر کرد این بار صدایی که آشکارا تحقیر توش می‌بارید:

- اینا فکر نکنم حتی بتونن بدن هاتون رو تحمل کنن چه برسه به بچه‌هاتون...

دستم ناخودآگاه مشت شد. داشت آشکارا بهمون توهین می‌کرد حس کردم خون تو رگهام داغ شده.

همون لحظه حضور گرمی پشت سرم حس کردم؛ بوی آشنای تلخ و مردونش پخش شد دستی روی کمرم نشست مثل یه سپر. صدای ماتئو آرام بود اما مثل زهر نیش می‌زد:

- مادر، با تموم احترامی که برات قائلم اما بهتره دیگه دخالت تو زندگی ما رو تموم کنی. چون یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم درباره روابطم با همسرم نظر بدی اون هرجوری که باشه من میخوامش.

سکوتی کوتاه افتاد من از حرف آخرش دلم گرم شد حس خوبی بهم داد حرفاش انگار زهر حرفای مادرشو شست برد

مادرش که انگار باز هم می‌خواست با نیش جواب بده، دهان باز کرد و با همون لحن پرتیغش گفت:

- پسرم، من دخالت نکردم مگه زمانی که با جسیکا بودی من چیزی گفتم؟ اون دختر هنوز دوستت داره و می‌تونه مادر قوی‌ای برای بچه‌هات باشه نه مثل این دختر...

صدای فریاد ماتئو مثل برق تو هوا پیچید، حرف مادرش رو نصفه برید:

- مامان، لطفاً تمومش کن!

ناخودآگاه بغض کردم می‌دونستم از عمد اسم اون زن رو آورده. اون زن به چه حقی باید

به من توهین کنه؟

فقط چون ظریف‌تر از جسیکا بودم یعنی نمی‌تونستم مادر خوبی باشم؟

یه نگاه به والریا انداختم اشک مثل یه قطره‌ی بی‌صدا از گونه‌ش سر خورد پایین. این حرف‌ها حق اونم نبود. خودمو نگه داشتم که اشکم نریزه سفت وایستادم

مادرش با کینه بهم خیره شد اخمای گره‌خورده‌ش بیشتر عصبیم می کرد با قدم‌های تند و محکم از کنارمون رد شد و رفت داخل خونه

نفس عمیقی کشیدم خواستم برم سمت اتاقم تا همه‌چی از یادم بره اما تا قدم اول رو برداشتم، مچم اسیر دست گرم ماتئو شد سوالی نگاهش کردم نگاهش عمیق بود.

با چشم‌ابرو به میز اشاره کرد صدای جدی اما ملایمش پخش شد:

- هنوز شام نخوردی یه چیزی بخور بعد برو.

اون جلوی مادرش به خاطر من ایستاده بود نمی‌خواستم با لجبازی دوباره کامشو تلخ کنم اصلاً چرا باید خودمو برای چیزای بی‌ارزش ناراحت کنم؟

اگه الان با حالت قهر برمی‌گشتم اون زن به هدفش می‌رسید و من اصلاً از این موضوع خوشم نمی‌اومد. پلک‌هامو باز و بسته کردم دوباره روی صندلی جاگیر شدم و سعی کردم آرامشم رو پس بگیرم.

ماتئو هم بدون اینکه چیزی بگه توی جاش نشست، با نگاه جدی و لحن آرومش رو به لوکاس و والریا اشاره کرد:

- تا صبح می‌خواین سرپا بمونید؟ بیاید بشینید دیگه.

لوکاس با یک پوف کلافه‌ای که از ته سینه‌اش بیرون زد، صندلی رو برای والریا عقب کشید رو به ماتئو گفت:

- داداش... مامانن.

ماتئو بدون این‌که تغییری تو حالت چهره‌اش بده بشقابم رو برداشت و برام پاستا ریخت

همین حرکت کوچکش مثل یک نسیم گرم وسط این فضای سرد دلم رو نرم کرد بی‌اختیار گوشه لبم لبخندی نشست.

- فعلاً شامت رو بخور بعد درباره‌ش صحبت می‌کنیم.

متوجه شده بودم که ماتئو مثل یک فرمانده همیشه برای خودش قانون داشت هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد بحث‌ها و موضوعات ناخوشایند وسط شام مطرح بشه .

همه چیز باید به بعد از غذا موکول می‌شد این یک «خط قرمز» بود.

بعد از این‌که شام رو با آرامشی که بیشتر شبیه آرامش قبل از طوفان بود خوردیم هرکدوم

به اتاق‌های خودمون رفتیم من سریع دوش گرفتم و لباس خواب توری‌ام رو پوشیدم.

قصد داشتم اذیتش کنم اما حالا حتی حوصله‌اش رو هم نداشتم. روی تخت بزرگش دراز کشیدم .

سرمای ملحفه‌ها مثل موجی آرام توی تنم پیچید و بعد، جای خالی کسی که نبود رو بیشتر بهم یادآوری کرد.

دلم عجیب گرفته بود دلم برای مادر و پدرم تنگ شده بود با خودم گفتم فردا حتماً بهشون زنگ می‌زنم.

توی خودم جمع شدم شبیه یک پوسته‌ی کوچک و قطره اشکی بی‌اجازه از گوشه چشمم سر خورد.

با شنیدن صدای در و بسته شدن سریع اشک‌هام رو پاک کردم خودمو به خواب زدم .

تصور کردم میاد سمتم اما صدای دوش آب از حمام به گوش رسید. نفس ناراحتی کشیدم و چشمام رو بستم انقدر خسته بودم که حتی نفهمیدم کی خوابم برد.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که توی مرز خواب و بیداری حس کردم پشتم گرم شد بوسه‌ای نرم و داغ روی شونه برهنم نشست اما انقدر خسته بودم که حتی نای باز کردن چشمام رو نداشتم...

»ماتئو«

توی تاریکی خیره به پیچ‌وتاب موهاش بودم. پشت به من خوابیده بود مثل یک موجود کوچک و بی‌دفاع

می‌خواستم روی کاناپه بخوابم اما وقتی روی تخت خودش رو مثل جوجه‌ها جمع کرده بود ناخودآگاه به سمت تخت رفتم.

قرار نبود هیچ کار لعنتی‌ای بکنم... اما با دیدن شونه‌ی برهنش بدون فکر خم شدم بوسه‌ای عمیق روی پوستش نشوندم.

چشمام رو محکم باز و بسته کردم نفس عمیقی کشیدم لعنت به من لعنت به این واکنش‌ها نباید انقدر نسبت بهش واکنش نشون بدم... اما نمی‌تونستم .

هر وقت بهش خیره می‌شدم همه‌چیز رو فراموش می‌کردم هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بودم.

وقتی مادرم اون حرف‌ها رو زد خودمو کنترل کردم اما وقتی بغض کردنش رو دیدم خونم به جوش اومد.

ویانا توی جاش جابه‌جا شد و پتو از روی بدنش کنار رفت نگاهم کشیده شد به سمتش... لباس خواب توری آبی‌اش بالا رفته بود، باستن سفیدش با اون لباس زیر مشکی مثل یک تابلوی وسوسه‌انگیز توی تاریکی بود.

نفس سنگین و داغی از سینه‌ام بیرون دادم چشمامو محکم بستم لعنتی، نه... نباید بهش فکر کنم سریع پتو رو مرتب کردم و کشیدم روش.

دستم رو روی چشمام گذاشتم و روبه سقف، سعی کردم خوابم ببره...
""ماتئو""

صبح با احساس نفس‌های گرمی تو گردنم از خواب بیدار شدم موهای ویانا روی صورتش رو پوشونده بود سرش زیر گردنم بودکمی سرم رو به سمتش کج کردم.

خورشید صبح داشت از لای پرده رد می‌شد و نور طلایی ضعیفش روی مژه‌هاش بازی می‌کرد به طرز بامزه‌ای تو خواب آروم و معصوم بود؛ صدای نرم تنفسش شبیه یه نُت آرام توی اتاق پیچیده بود

آب دهنم رو قورت دادم یه چیز انگار تو سینه‌م سنگینی می‌کرد نفسی کشیدم.

ناخودآگاه دستم رو به سمت موهایی که روی صورتش رو پوشونده بودن بردم و کنارشون زدم.

لبخندی رو لبم نشست که بوی لوکاس رو احساس کردم درست همون لحظه بدون اینکه در بزنه، محکم در باز شد.

- داداشش مامان....

با اخم بهش خیره شدم دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام درنیاد.

- هیش.

به ویانا اشاره کردم که انگار تازه نگاهش به ویانا که روی دستم خواب بود افتاد با لبخند مسخره‌ای ابرویی بالا انداخت.

- من بیرون منتظرت می‌مونم.

با اخم و صدایی که سعی می‌کردم آروم نگه دارم که ویانا بلند نشه به لوکاس گفتم:

- فقط گمشو.

لوکاس سریع بیرون رفت فورا نگاهم برگشت روی صورت ویانا نفس راحتی از اینکه بیدارش نکرده بودم کشیدم

دیشب شب سختی بود میدونستم گریه کرده بود میخواستم امروز یکم بیشتر استراحت کنه

آروم طوری که بیدارش نکنم دستم رو از زیر سرش درآوردم و از تخت بیرون اومدم پتوی روش رو مرتب کردم لبه‌هاش رو صاف کردم خم شدم و پیشونیش رو عمیق بوسه زدم

لوکاس جلوی در منتظرم بود از اتاق که زدم بیرون با نگاه پُر از شیطنت نگاهم می‌کرد. با اخم بهش خیره شدم و دیدم سریع لبخند شیطانیش جمع شد.

- این در کوفتی رو مثلاً برای در زدن وصل کردم.

لوکاس بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت:

- عادت ندارم در بزنم بعد هم چون هیچوقت هیچ زنی رو نمیاری تو این اتاق فکر کردم تنها باشی.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم:

- عادت کن لوکاس عادت کن اون هر زنی نیست اون زن منه بعد هم از اون بویایی کوفتیت استفاده کن.

لوکاس لحظه‌ای رفت تو فکر بعد متفکر جواب داد:

- اما من بویی از ویانا احساس نمی‌کنم.

ابروهام بالا پرید یعنی چی؟ ممکنه به خاطر نیروی مادرش باشه؟ بوش رو پوشونده باشه؟ اگه این‌طور باشه پس چرا من احساسش می‌کنم؟ نفس کلافه‌ای کشیدم.

- بگذریم برای چی اول صبح اومدی سراغم؟

انگار یهو یادش افتاده بود برای چی مزاحمم شده؛ جدی شد:

- مامان می‌خواد باهامون صحبت کنه.

گره ابروهام بیشتر شد سری تکون دادم:

- بریم.

با هم رفتیم به اتاق مامان لوکاس در زد و بعد وارد شدیم مامان همیشه سخت‌گیر بود برعکس پدرم که آروم بود سرشو بالا آورد و لبخندی مهربون روی صورتش نشست.

- بیاین پسرای من.

دستام رو تو جیبم فرو بردم و با احترام کمی سرم رو خم کردم:

- صبح بخیر مامان.

دستش رو آروم روی صورتم کشید:

- صبح تو هم بخیر پسرم.

سری تکون دادم:

- چه اتفاق مهمی پیش اومده؟

یهو اون صورت نرمش تو هم رفت. می‌دونستم می‌خواد درباره چی حرف بزنه اما منتظر

موندم تا خودش بگه.

- درباره ازدواج‌های ناموفق شماها.

لوکاس دستی تو موهاش کشید و کلافه گفت:

- فکر کردم اون بحث رو دیشب بستیم.

مامان اخمی کرد:

- شما بستین نه من. هیچ فکر کردین اگه جفت‌روحیت پیدا بشه چه اتفاقی میفته؟ اگه اونو رد کنی رسمَن نابود می‌شی.

لوکاس سینه‌اش رو جلو داد و با لحن جدی‌ای که کمتر ازش می‌دیدم محکم جواب داد:

- حتی اگه الهه ماه نفرینم کنه بازم دست ازش نمی‌کشم. مادر بهتره این موضوع رو تموم کنی.

بعد بدون اینکه اجازه بده مامان چیزی بگه زد بیرون. مامان عصبی اخماش تو هم کشید:

- لعنتی از بچگی یه دنده و کله‌شق بوده.

سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه به سمت من اومد:

- ماتئو پسرم من می‌دونم چقدر از خون‌آشام‌ها متنفری از وقتی اون اتفاق برای پدرت افتاد به‌خاطر همین می‌خوام تو رو از شر اون زن خلاص کنم.

چشمام رو ریز کردم:

- منظورت چیه مامان؟

لبخندی دوباره نشست روی صورتش انگار منتظر بود من پیشنهادی رو قبول کنم فکر کرد من دارم درباره پیشنهادش حرف می‌زنم:

- میتونیم اون دختر رو تو تله بندازیم تو مجبور شدی باهاش ازدواج کنی پس اگه اتفاقی براش بیفته کسی چیزی نمی‌گه چون تو وظیفتو انجام دادی.

نگاهی به چهره مادرم کردم. دنبال رد زنی که قبلاً بود گشتم اما پیداش نکردم. نه حداقل بعد از مرگ پدر و خواهرم این زنی که الان جلوم بود راحت از مرگِ یکی دیگه حرف می‌زد اون زنی نیست که زمانی به خاطر کشتن یه انسان اشک ریخته بود

یادم بود زمانی که من هنوز جوون‌تر بودم و باعث مرگ یک انسان شده بودم خودش کنار جنازه نشست و اشک ریخت .

من رو یک سال تنبیه کرد و حتی به دیدنم نیومد حالا با آرامش پیشنهاد می‌داد یکی رو بکشم

بعد اون اتفاق‌ها دیگه هیچ‌وقت اشکش رو ندیدم اما همیشه چشم‌هاش پر از کینه و انتقام بود .

این حتی بیشتر قلبم رو به درد می آورد خواهرم به دست شکارچی‌ها و پدرم به دست خون‌آشام‌ها کشته شده بودن

این‌ها ریشه‌ی نفرت رو تو خون مادرم کاشته بود

اون‌قدر بی‌رحم شده بود حس می کردم دیگه نمیشناسمش حتی به کسی که گناهی تو اون جریان‌ها نداشته هم رحم نمی‌کرد .

سخت بود باور کنم مادری که روزی مهر و محبت رو به من یاد داد حالا خودش اینطوری بی رحم شده

متوجه بودم مادرم قدرت قضاوت درستش رو از دست داده

با اخم سرم رو خم کردم تا مطمئن بشم درست شنیدم.

- مامان، منظورت اینه که بکشمش؟

مادرم صورتش سرد شد برق کینه تو چشم‌هاش حلقه زد و جوابم رو داد:

- البته اون از نسل خون‌آشام‌هاییه که پدرت رو کشتن بعد از اون تو می‌تونی جسیکا رو

نشون کنی به عنوان ملک...

با بالا آوردن دستم به نشونه سکوت نذاشتم حرفش رو ادامه بده چشمام رو بستم وقتی دوباره چشم‌هام رو باز کردم

دیدن بی‌رحمی مادری که بیشتر عمرم رو با مهر و محبت شناخته بودم، برام سخت بود

- مامان، لطفاً تمومش کن.

یهو انگار تو چشماش شعله ور شده به تندی داد زد:

- چرا؟ اون برادر احمقت تو دام عشق افتاده؟ نکنه تو هم عاشق اون خون‌آشام شدی‌ها؟ چرا نمی‌تونی بکشیش؟

خونم جوشید و حس خشم مثل آتشی تو تنم شعله کشید با تندی جواب دادم:

- مادر، چطور می‌تونی این حرف رو بزنی وقتی که تو خودت هم با عشق همراه پدر بودی؟

خنده‌ای عصبی کرد مثل کسی که فکر می‌کنه با منطق سردی حرف می‌زنه:

- به‌خاطر همین نمی‌خوام شماها با عشق خودتون رو نابود کنین حتی اگه من کاری نکنم، وقتی که الهه‌ی ماه بفهمه عاشق چه کسایی شدین شما رو به‌خاطر اون عشق‌ها نابود می‌کنه شاید از لوکاس بگذره اما چون تو آلفای این گله‌ای از تو نمی‌گذره.

نفس عصبیم رو بیرون دادم و بدون مکث از اتاق زدم بیرون به سمت باشگاه زیرزمین رفتم باید خودمو آرام می‌کردم. باید ذهنمو جمع‌وجور می‌کردم .

حرف‌های مامان درباره‌ی الهه‌ی ماه درست بود قوانینی وجود داشت که ما فقط حق داشتیم هم‌نوع خودمون رو نشانه‌گذاری کنیم یا اون موجود باید علامت الهه‌ی ماه رو داشته باشه تا جفت‌روحیمون بشه.

نمی‌فهمیدم چرا این حرف‌ها منو آشفته می‌کنه مگه همین را نمی‌خواستم؟ مگه نگفتم می‌خوام ویانا رو از خودم دور کنم؟ پس چرا از فکر نبودنش این‌قدر عصبانی و آشفته‌م؟

با عصبانیت دستکش‌های مخصوص بوکس رو پوشیدم یکی‌شون رو محکم به‌طرف آنتونیو پرت کردم و گفتم:

- باهام مبارزه کن.

تی‌شرت مشکیم رو درآوردم و وارد رینگ شدم آنتونیو که از قبل تو باشگاه بود با قدم محکم و آماده وارد شد

رینگ پر از بوی عرق و صدای مشت‌هائی بود که به کیس ها می‌خوردند من نفسم رو جمع کردم مشت‌هام رو گره زدم و آماده شدم تا با هر ضربه بخشی از این آشوب قلبم رو بیرون بریزم.
""ویانا""

از وقتی بیدار شدم، عجیب سرحال بودم حس می‌کردم انرژی تازه‌ای زیر پوستم موج می‌زنه لباس‌هام رو عوض کردم و با هیجان شیرجه زدم سمت گوشیم.

تماس تصویری با مامان برقرار کردم
با سومین بوق تصویر آشنا و همیشه‌شاد مامان با لبخند بزرگش ظاهر شد .

همون لبخندی که همیشه باعث می‌شد دلم قرص بشه با صدایی بلند و شوخ گفت:

- هی! ببین کی زنگ زده بعد این همه مدت

چند ثانیه بعد بابا هم وارد تصویر شد مثل همیشه لباس جنگل‌بانی تنش بود بوی چوب و درخت انگار از تصویر بیرون می‌زد دستش رو دور شونه‌ی مامان حلقه کرد و با نیشخند گفت:

- سلام به ورژن کوچیک‌تر همسرم.

خندیدم از ته دل بابا همیشه اینو می‌گفت و راست هم می‌گفت من به‌طرز عجیبی شبیه مامان بودم

همون رنگ مو، همون فرم چشم‌ها فقط مامان یه‌جور جاافتاده‌تر و زنونه‌تر هیچ‌کس باورش نمی‌شد اون دوتا پدر و مادری باشن که یه دختر بیست‌ویک ساله دارن.

بابا هم جوون‌تر از سنش به نظر می‌رسید اگه انقدر شبیه مامان نبودم شاید فکر می‌کردم منو به فرزندی گرفتن!

- سلام مامان، سلام بابا.

مامان لبخند زد ولی یه کم دلخوری تو صداش بود:

- خوبی؟ چرا این مدت زنگ نزدی؟

به یاد اتفاق‌های این چند وقت گلوم خشک شد مجبور شدم به دروغ پناه ببرم.

- ببخشید، این مدت خیلی درگیر مسابقه بودم... بهتون گفته بودم

اون‌دو تا با لبخند سر تکون دادن با ذوقی که نمی‌تونستم پنهونش کنم گفتم:

- حدس بزنید طرح‌های کی قبول شد؟

موهام رو تکون دادم و با افتخار به خودم اشاره کردم.

- من!

صدای جیغ ذوق زده مامان از گوشی بلند شد خنده‌اش اتاقم رو پر کرد برق تحسین تو چشم‌های هر دوتاشون معلوم بود.

بابا با خنده‌ی مغرور گفت:

- می‌دونستم دخترمون تو هر کاری بهترینه.

مامان هم سری تکون داد لبخندش از اون لبخندهای پرغرور مادرانه بود:

- معلومه که تو هر کاری بهترینه.

چند لحظه همون‌طور بهشون خیره موندم یه حس دلتنگی شیرین تو دلم نشست تا اینکه مامان چشماشو ریز کرد:

- ویانا... خونت رو عوض کردی؟

لبمو گاز گرفتم لعنتی مامان همیشه همه‌چیو می‌فهمید با خنده‌ای مصنوعی جواب دادم:

- نه مامان اومدم خونه‌ی دوستم شب اینجا موندم.

مامان ابروش رو بالا انداخت لحنش پر از کنجکاوی بود:

- که اینطور...

بابا فوری بحث رو عوض کرد و خودش رو جلوتر کشید:

- خب دخترم اون شو قراره کی برگزار بشه؟

- وسط‌های ماه بعد.

چهره‌ی بابا از شادی روشن شد کف دستش رو به هم زد:

- عالیه!

اما من یهو یاد اون تیراندازی عجیب افتادم... اون هدف‌گیری غیرممکن با تردید چشمام رو ریز کردم:

- می‌گم بابا، من تا حالا تو بچگی کلاسی مربوط به تیراندازی رفتم؟ یا همچین چیزی؟

یهو فضا انگار تو تصویر سنگین شد انگار زمان برای چند ثانیه ایستاد هر دو با چهره‌ای شوکه نگاهم کردن نفسشون حبس شد. یه چیزی درست نبود.

تقریباً همزمان حرف زدن:

- من بهت تیراندازی یاد داد...

- نه البته که نه...

اخم‌هام تو هم رفت حس درونم هشدار می‌داد این جواب‌های نصفه‌نیمه... بوی پنهان‌کاری می‌داد.

- بالاخره آره یا نه؟

مامان سکوت کرد بابا سریع خودش رو جمع کرد و گفت:

- یک‌بار تو جنگل بهت تیراندازی یاد دادم اون موقع خیلی بچه بودی ولی بعد اون تصادف همه‌چی رو فراموش کردی منم دیگه سعی کردم بهت یاد بدم

تصادف... درست می‌گفت اون اتفاق رو واقعاً به کل فراموش کرده بودم یادمه تو نه‌سالگی یه ماشین جلوی مدرسه زد بهم. بعد از اون ذهنم تار شد هرچی قبلش بود از بین رفت.

با خنده‌ای مصنوعی سری تکون دادم:

- درسته، اون اتفاق رو به کل فراموش کرده بودم.

اما درونم به‌هم ریخته بود یه‌جور حس آشوب داشتم انگار چیزی این وسط درست نبودمامان اخم ریزی کرد، صداش آرام اما دقیق بود:

- چی شد یاد اون موضوع افتادی؟

می‌دونستم چقدر تیزه پس سعی کردم خونسرد بمونم.

- هیچی همین‌جوری دلم خواست یه کلاس جدید برم.

بابا که فهمید فضا داره سنگین می‌شه، با خنده گفت:

- اوه! به‌نظرم برو کلاس کاراته حداقل یه پیش‌زمینه داری هم یاد می‌گیری از خودت محافظت کنی.

درسته، چند ماهی کاراته رفتم ولی اون چیزی نبود که دلم بخواد همون موقع ولش کردم سری تکون دادم.

- درسته، مرسی بابا من دیگه باید برم.

بابا سری تکون داد، مامان با نگرانی گفت:

- تمرکزت رو بذار روی درست زود به زودم باهامون تماس بگیر سمت کلاس تیراندازی و این چیزا نرو، به دردت نمی‌خورن برو سراغ چیزی که با روحیت سازگاره.

سعی کردم اخم نکنم مامان بیش‌ازحد نگران بود. اما هنوز نفهمیده بود وقتی یه چیزی رو بهم بگن «کاری رو انجام ندم» من بدتر انجامش میدم.

- باشه مامان، کاری ندارین؟

بابا با لحن مهربون گفت:

- اگه پول یا چیزی خواستی، فقط زنگ بزن باباجون

لبخندی از ته دل زدم اینکه به فکرم بودن خوشحالم می کرد

- باشه، ممنونم دوستتون دارم.

هر دو با لبخند دستشون رو تکون دادن.

- ما هم عاشقتیم.

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم حس سبکی خاصی توی بدنم پخش شد با لبخند بی‌دلیلی از پله‌ها پایین رفتم، ذهنم هم‌زمان درگیر فکر دیدن مادر ماتئو بود فقط امیدوار بودم صبحمو با یه نگاه یا بحث جدید خراب نکنه.

به سمت آشپزخونه رفتم که صدای زنگ‌دار و خونسردش توی فضا پیچید هول کردم ناخودآگاه خودمو به دیوار چسبوندم دلم نمی‌خواست دیده بشم نفس‌هام تند شده بودن. لعنتی... نمی‌تونست یه روز صبح عادی باشه؟

چند ثانیه گوش دادم هیچ حرکتی نکرد، فقط داشت با کسی حرف می‌زد با قدم‌های سریع از آشپزخونه بیرون رفت یعنی منو ندید؟

شونه‌ای بالا انداختم در هر صورت به نفع من شد اصلاً دلم نمی‌خواست اول صبحم با بحث ناراحتی شروع بشه

نفس راحتی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم بوی قهوه و نان تست فضا رو پر کرده بود النا، با اون نگاه مهربون و آرامش همیشگی‌اش سریع به طرفم اومد

- خانم، چیزی لازم دارین؟

- آره، اما قبلش لطفا راحت باش اسمم رو صدا بزن

النا سریع چشمی گفت که ادامه دادم

- میشه لطفاً یه چیزی آماده کنی؟ گشنمه

النا لبخند زد و بی‌صدا به‌سمت پیشخوان رفت حرکاتش دقیق و منظم بود بعد از چند دقیقه صبحانه‌م آماده شد

با اشتها خوردم و وقتی تموم که شد لب زدم:

- مرسی النا، واقعاً خوشمزه بود راستی می‌دونی ماتئو کجاست؟

النا همون‌طور که ظرفا رو جمع می‌کرد گفت:

- بله خانم، توی باشگاه زیرزمینه.

با تعجب نگاهش کردم

- باشگاه زیرزمینی؟ مگه اینجا همچین جایی داره؟

النا لبخند کم‌رنگی زد.

- بله، ولی فقط آقا و چند نفر از افرادشون اونجا تمرین می‌کنن.

همون لحظه لبخندی شیطانی روی لبم نشست اگه اونجا بود، یعنی فرصت عالی برای وادارش کردنش داشتم که یادم بده چطور مبارزه کنم.

سریع از آشپزخونه زدم بیرون.

- مرسی النا!

رفتم اتاقم، موهامو جمع کردم و نیم‌تنه مشکی با شلوارک ورزشی پوشیدم دستکش‌هام رو بستم و تو آینه یه نگاه انداختم.

- وقتش نشون بدم چقدر میتونم قوی باشم

از پله‌ها پایین رفتم صدای برخورد مشت‌ها و فریاد مردا از دور شنیده می‌شد با هر قدم ضربان قلبم تندتر می‌زد.

وقتی وارد شدم انتظار یه جای تاریک و سنگین رو داشتم اما اونجا روشن مدرن و بزرگ بود

دیوارها از سنگ سیاه و آینه ساخته شده بودن، نورهای سفید بالای سرم برق می‌زدن. بوی عرق و فلز فضا رو پر کرده بود.

اما وقتی چشمم به مردا افتاد نفسم برید تقریباً همه‌شون بالاتنشون برهنه بود

لعنتی... پشیمون شدم.

اما دیگه دیر بود چون وقتی قدم جلو گذاشتم همه مرداش سرهاشون به سمتم چرخوندن یه لحظه کل سالن ساکت شد حس کردم خون داره تو صورتم می‌جوشه.

قبل از اینکه چیزی بگم صدای بم و آشناش مثل غرش گرگ فضا رو شکافت:

- اگه نمی‌خواین اون گلوی لعنتیتون رو با دستای خودم پاره کنم همین حالا نگاتونو ازش بردارید.

همه فوراً چشم‌هاشونو پایین انداختن بعدش... اون جلو اومد ماتئو.

با شونه‌های پهن پوست براق از عرق و اون نگاه خونسردی که همیشه بین تهدید و کنترل معلق بود.

با قدم‌های محکم اومد سمتم مچ دستم رو گرفت سعی کردم دستمو بکشم عقب عصبی غرید، فک‌ش سفت شد:

- بیا بیرون حرف بزنیم.

- نمی‌خوام همین‌جا حرف بزنیم.

با یه حرکت محکم منو مثل پر بلند کرد و انداخت رو شونه‌اش.

- هی! بذارم زمین ماتئو لعنتی!

با قدم‌های محکم سریع از اونجا زدیم بیرون در محکم بسته شد وارد یه اتاق دیگه شد منو روی زمین گذاشت

شبیه یه انبار تمرین بود اما مرتب‌تر با کلی قفس فلزی منو بین خودش قفس‌ها گیر انداخت بدنش بهم فشرد نفس عمیقش صورت رو داغ کرد

- چرا اومدی اینجا؟

از نزدیکی بیش از حدش انگار پروانه‌ها تو شکمم تکون می‌خوردن ضربان قلبم تو گوشم کوبید نمی‌تونستم مستقیم به چشماش خیره بشم

نگاهمو به جای دیگه دادم حس سوختن تو گونه‌هام پیچید با صدای لرزون جواب دادم:

- می‌خوام یادم بدی چطور مبارزه کنم.

چونه‌مو گرفت سرم رو بالا کشید اون نگاه نافذ لعنتیش منو می‌سوزوند.

- چرا؟

قفس پشتم رو چنگ زدم لعنتی وقتی انقدر نزدیکم بود، زبونم بند می‌اومد بوی عرق تنش با چرم دستکش‌هاش قاطی شده سینه‌ام رو فشرد.

- می‌خوام بتونم از خودم محافظت کنم.

نزدیک‌تر شد صدای بم و خش‌دارش کنار گوشم لرز انداخت به تنم.

- به من نگاه کن، پیکولا.

دوباره اون لقب لعنتی برام به کار برد نفس لرزونم رو بیرون دادم به سختی به چشماش خیره شدم

حس می‌کردم کله تنم داغ شده

- می‌خوام بتونم از خودم دفاع کنم... بدون کمک کسی.

کنار ابروش کمی زخمی بود آروم دستم رو بالا آوردم که بذارم روی صورتش که دستمو رو هوا گرفت بالای سرم قفل کرد

عضله‌های بازوش سفت شد گرمای تنش نزدیک‌تر

- چیکار می‌کنی؟

دست دیگه‌اش نوازش‌وار روی صورتم کشید حس می کردم اون قسمت آتیش گرفته صداش بم بود:

- تو نیازی به اینا نداری من ازت محافظت می‌کنم.

تقلا کردم مچم هنوز زیر انگشت‌های قویش قفل بود حرصم گرفت نفس پرحرارتی بیرون دادم مشت‌هام گره شدن.

- اما من می‌خوام خودم بتونم از خودم محافظت کنم نه اینکه همیشه منتظر تو بمونم.

تو یه حرکت ناگهانی دست‌هام رو ول کرد فاصله گرفت هوا بین‌مون یه‌دفعه سرد شد انگار دمای اتاق افت کرد.

اخم‌هاش عمیق‌تر شدن صدای بم و سردش مثل سنگ خورد به هوا

- امکان نداره.

لعنتی... عوضی لجباز! اشکال نداره، من از تو لجبازترم ببینیم آخرش کی حرف خودش رو به کرسی می‌شونه.

- خیلی خب پس از آنتونیو می‌خوام یادم بده.

چرخید سمتم برق خشم توی چشماش جرقه زد.

- اون حروم‌زاده جرأتش رو نداره.

راست می‌گفت تهدید هیچ فایده‌ای نداشت باید خودش رو راضی می‌کردم دست‌هامو زدم به کمر شونه‌هامو عقب دادم و مصمم گفتم:

- پس شرط ببندیم اگه من بردم باید بهم آموزش بدی اگه باختم... دیگه حرفشم نمی‌زنم.

ابروشو بالا انداخت پوزخند کم‌رنگی زد.

- و چرا فکر کردی من نیاز به شرط دارم؟

- چون اگه قبول نکنی بیرون یاد می‌گیرم و اگه اون طرفو بترسونی که بهم آموزش نده دوباره می‌گردم تا یکی دیگه پیدا کنم یکی که ازت نترسه...

پوزخند شیطانی‌ای زدم و ادامه دادم:

- مثلاً گابریل تازه اون ازت نمی‌ترسه نه؟

لحظه‌ای سکوت سنگینی همه رو گرفت... بعد اون چشمای مشکیش کم‌کم سرخ شدن

صدای قدم‌هاش روی کف سنگی اتاق پیچید نزدیک‌تر سنگین‌تر، داغ‌تر

ترس؟ نه برعکس، با همون نیشخند مسخره‌کننده خیره شدم بهش.

حس می‌کردم پروانه‌ها توی شکمم دارن دیوونه‌وار پر می‌زنن

دست‌هاش دو طرفم روی قفسه‌ها گذاشت مثل سد دیوار جلوم بود بین بازوهاش گیر افتاده بودم کنار گوشم با صدای خش‌دارش و لهجه ایتالیایی مثل غرش توی گوشم

زمزمه کرد:

- الان وقت خوبی برای ور رفتن با اعصاب من نیست، پیکولا ری‌بِله... (آشوبگر کوچولو)

نفس‌هام قاطی شدن آب دهنم رو قورت دادم اما سعی کردم خودمو نبازم.

شونه‌هامو بالا انداختم بی‌خیال و مغرور لب زدم

- من کاری نکردم که با اعصابت ور برم فقط خواستم در جریان کاری که قراره انجام بدم بذارمت

ماتئو فکش رو سفت کرد عضله‌هاش زیر پوست صورتش منقبض شد صدای غرش‌مانندش دوباره فضا رو لرزوند:

- تو همچین کاری رو انجام نمیدی.

ابروهام بالا پرید حالا دیگه داشت واقعاً لجبازی منو تحریک می‌کرد خیره شدم توی اون چشمای سرخ و سردش.

- انجام میدم.

می‌تونستم حرکت عضله‌های بازوشو ببینم که از عصبانیت جمع می‌شدن صداش کمی بالا رفت خشمش موج زد.

- گفتم انجام نمیدی!

انگشتمو چند بار روی سینه‌ی برهنه و داغش کوبیدم جواب دادم:

- منم گفتم انجام میدم!

ماتئو خنده‌ی عصبی و کوتاهی کرد دستش رو برد پشت کمرش سرش رو به سمت سقف گرفت چند ثانیه فقط نفس کشید بعد زیر لب گفت:

- خیلی خوب قبوله.

یهو تموم عصبانیتم دود شد رفت هوا چشم‌هام برق زد با ذوق دست‌هامو کوبیدم به هم.

- یس!

اون خونسرد لب زد:

- زیاد خوشحال نشو تو هنوز شرط رو نبردی.

درسته... ولی حالا یه قدم جلوتر بودم با لبخند دستمو زیر چونم گذاشتم.

- حالا باید چیکار کنیم؟

پوزخندش برگشت چشم‌هاش توی نور سرد برق زدن

- ساده‌ست اگه بتونی توی رینگ در برابر پنج تا از ضربه‌های من دووم بیاری و از رینگ پرت نشی بیرون من بهت آموزش می‌دم. اگه باختی...

نذاشتم حرفش تموم شه غرغرکنان پریدم وسط حرفش.

- اما این انصاف نیست! تو قوی‌ای و من هنوز آموزش ندیدم چجوری قراره جلوتو بگیرم؟

صدای آروم اما قاطعش دوباره پیچید:

- قرار نیست جلوی منو بگیری فقط نباید از رینگ پرت شی بیرون.

چشم‌هام برق زد شاید غیرممکن بود... اما یه شانس بود

دست‌هامو جلوی سینه‌م جمع کردم با اعتمادبه‌نفس و لبخند گفتم:

- قبوله.

لبخند خطرناک گوشه‌ی لب ماتئو نشست هوای بین‌مون دوباره سنگین شد
اما این‌بار حس کردم نبرد تازه‌ای بینمون شروع شده.

با هم وارد باشگاه شدیم بوی چرم و عرق سنگین توی هوا بود نورهای سفید بالای سرمون چشم‌هامو می‌زدن.

ماتئو با صدای محکم و خشنش فریاد زد:

- همتون بیرون.

همه بی‌درنگ از کنارمون رد شدن کسی جرأت نکرد چیزی بپرسه آنتونیو آخر از همه با مکث نگاهش به ماتئو قفل شد.

انگار یه گفت‌وگوی بی‌صدا بین‌شون رد و بدل شد... از اون مدل‌هایی که فقط خودشون می‌فهمیدن کنجکاو به هر دوشون زل زدم اما چیزی نفهمیدم.

آخرش ماتئو با اخم سنگینش سرش رو به نشونه‌ای نامعلوم تکون داد و آنتونیو هم مثل بقیه، بی حرف بیرون رفت.

ماتئو به سمت رینگ رفت، منم پشت سرش راه افتادم قلبم تندتر زد استرس مثل آتیش زیر پوست پیچید.

لعنتی واقعاً جدی بود من چجوری باید از ضربه‌هاش خودمو کنار بکشم؟ یاد ضرب المثل خود کرده را تدبیر نیست افتادم دیگه کاری بود که خودم پیشنهاد شرط بندیشو دادم

از زیر طناب‌ها رد شدم و وارد رینگ شدم زیر پام سرد بود ماتئو روبه‌روی من ایستاد ابروهاش رو بالا انداخت گوشه‌ی لبش بالا رفت لعنت به اون پوزخند خاصش.

- آماده‌ای؟

نه، البته که آماده نبودم نفس عمیقمی کشیدم اما قبل از اینکه حرفی بزنم مشتش به سمتم اومد با چشمای گرد شده نگاهش کردم بدنم بدون اراده کاملا غریزی به سمت دیگه ای کشیدم

عرق سرد روی کمرم نشست.

از هیجان به نفس‌نفس افتادم طعم شور عرق لبم رو بیدار کرد:

- چیکار می‌کنی؟

بدون اینکه زحمت جواب دادن به خودش بده، دوباره مشتش به سمتم اومد سفت شدن عضله‌های بازوش از چشمم دور نموند

جیغی زدم تند خودمو به طناب پشتم کشیدم طناب به کمرم فشرده شد

بی‌مکث به سمتم اومد که بین طناب‌ها گیر کردم ذهنم متمرکز شد رو ضربه هاش قلبم با کوبش مشت‌هاش هماهنگ بود

شروع کرد به ضربه زدن که خودمو کنار می‌کشیدم چشمای طوفانیش نفس بریده‌ش هوا رو داغ کرد.

حتی خودمم متعجب شده بودم چطوری تونستم تا ضربه چهارم دووم بیارم مثل گربه چنگ زده بودم به طناب انگشتام سفید شده بوی چرم دستکش‌ها با عرق تنم قاطی.

یه لحظه حواسم پرت شد نگاهش به لب‌هام لغزید و داشتم از رینگ پرت می‌شدم پایین که تو یه چرخش دستمو دور گردنش و پامو دور کمرش قفل کردم

گرمای تن عرق‌کرده‌ش به پوستم چسبید حس آتیش‌زدن تو ران‌هام کوبید.

دستاش از شوک تو هوا موند عضله‌های سینه‌ش زیر انگشتام لرزید با هیجان زیر گردنش نفس‌نفس می‌زدم با زبونم لبمو تر کرد با شیطنت زمزمه کردم:

- من بردم

ماتئو از شوک بیرون اومد با چشمای نافذاش بهم خیره شد غم پشت نگاهش با خشم قاطی بود اما من دلیل این غم و خشم رو نمیفهمیدم نفس عمیقش گردنم رو داغ کرد:

- تقلب کردی

نفس عمیقی کشیدم با شیطنت شونه‌ای بالا انداختم:

- تو نگفته بودی همچین کاری تقلب حساب می‌شه

ماتئو ابرو بالا انداخت لبخند کجش خطرناک‌تر شد:

- که این‌طور. حالا بهتره ازم بیای پایین

تازه متوجه نزدیکی بیش از حدمون شدم تنش به تنم فشرده لبمو گاز گرفتم درد شور لبم رو سوزاند سریع قفل پامو باز کردم

داشتم می‌افتادم جیغی زدم گردن ماتئو رو محکم‌تر گرفتم موهای خیسش زیر انگشتام لغزید.

اونم سریع یه دستش رو دور کمرم و اون یکی رو زیر باسنم گرفت گرمای کف دستش از شلوارک نفوذ کرد

حس مالکیت خام تو رگ‌هام دوید پامو دوباره دور کمرش قفل کردم سرمو زیر گردنش بردم بوی عرق ملایم‌ش بینی‌ام رو پر کرد

نفس عمیقی کشید زیر لب زمزمه کرد صداش بم و پرحس:

- بلای جون

لبمو جمع کردم سرمو از گردنش فاصله دادم با دلخوری نگاهش کردم چشمای طوفانیش برق زد:

- مگه تقصیر من بود؟

بهم خیره شد، اما سریع چشماشو ازم گرفت فحشی زیر لب داد، صدای خش‌خش گلوش تو سکوت رینگ حرفمو بی‌جواب گذاشت ضربه‌ای آرومی به لپه باسنم زد

حس سوزاندن اون قسمت رو احساس کردم دلم هری پایین ریخت

- بیا پایین آشوبگر

لبمو گاز گرفتم آروم قفل پامو باز کردم که سریع منو گذاشت زمین پاهام لرزید گرمای تنش هنوز رو پوستم مونده با قدم‌های محکم و تند از رینگ بیرون زد

هول‌زده صداش کردم انگشتم با طناب بازی کرد حس خجالتم با هیجان قاطی شده بود:

- ماتئو!

وایستاد بدون اینکه برگرده هومی گفت نگاهم روی شونه‌های پهنش افتاد:

- بهم آموزش میدی؟

کوتاه گفت:

- تمرینات از فردا صبح شروع می‌شن

""روز بعد""

بعد از اون مسابقه، بقیه‌ی روزم رو پای طرح‌هام گذاشتم ولی مغزم قفل کرده بود. باید سه تا لباس زنونه و سه تا مردونه طراحی می‌کردم اما ذهنم مثل یه صفحه‌ی سفید خالی

خالی بود.

هرچی مداد روی کاغذ می‌کشیدم فقط خطوط بی‌هدف در می‌اومد.

شب تا دیروقت بیدار موندم و با چشمای سنگین از خستگی روی تخت ولو شدم اما ماتئو نیومد.

صبح قبل از طلوع آفتاب صدای بم و خونسردش بالای سرم پیچید.

- بلند شو.

با صدایی گرفته غرغر کردم اما وقتی اخم جدی و سردش رو دیدم فوری از جام پریدم لباس ورزشی‌هامو پوشیدم یه سوئیشرت انداختم رو تنم و به حیاط رفتم.

هوا هنوز بوی شب می‌داد و مه نازکی رو چمن‌ها نشسته بود.

ماتئو اون‌جا بود با گرمکن کرمی و تیشرت سفید ساده‌ای که رو تنش کشیده شده بود و هر عضله‌ش رو برجسته‌تر نشون می‌داد

دست‌هاش تو جیبش بود و اون نگاه سرد و بی‌احساس همیشگی روی صورتم قفل شده بود.

فکر کرده با بیدار کردنم تو تاریکی صبح می‌تونه منو پشیمون کنه؟
پوزخند زدم چشمامو باریک کردم تو سکوت براش خط و نشون کشیدم.

یه ابرو بالا انداخت اما ثانیه‌ای بعد حالت چهره‌ش کاملاً جدی شد دستشو بالا آورد و کوتاه گفت:

- بیا نزدیک‌تر.

ابرو بالا انداختم یه قدم جلو رفتم.

- نزدیک‌تر.

چشم‌هام مشکوک شد چه نقشه‌ای تو سرش بود؟ یه قدم دیگه نزدیک شدم
یهو با انگشتش ضربه‌ای به پیشونیم زد
با آخی! دستمو گذاشتم رو پیشونیم حرصی گفتم:

- چرا زدی؟

اون بی‌خیال به ساعتش نگاه کرد، با اخم گفت:

- از همون اول پنج دقیقه دیر کردی.

خواستم حرفی بزنم اما دستش رو بالا آورد همون‌طور سرد و محکم گفت:

- هیچ بهونه‌ای قبول نمی‌کنم.

چشم‌غره رفتم و دست به سینه ایستادم. نگاهش لحظه‌ای روی من لغزید خونسرد محاسبه‌گر

- اول از همه باید بدونی الان مثل یکی از مردام آموزش می‌بینی هیچ استثنایی وجود نداره هرطور به اون‌ها یاد دادم به تو هم یاد میدم.

از لحنش معلوم بود قراره بی‌رحمانه پیش بره اما من آدم عقب‌نشینی نبودم چونه‌مو بالا گرفتم محکم گفتم:

- خوبه منم ازت غیر از این نمی‌خوام.

نگاهش چند لحظه تو چشم‌هام موند انگار دنبال یه نشونه از ضعف می‌گشت اما پیدا نکرد بعد با آرامش دستاشو دوباره تو جیبش فرو کرد.

- خوبه پس شروع می‌کنیم باید سی دور دور این حیاط بدویی

چشمام از تعجب گرد شد به وسعت حیاط نگاه کردم اون‌قدر بزرگ بود که آدم فقط با نگاه کردنش خسته می‌شد.

سی دور؟ من سر دور پنجم می‌میرم!

صدای بم و بلندش دوید وسط فکرام:

- منتظر چی‌ای؟ بجنب آشوبگر.

لب‌هام جمع شد یاد اتفاقات اخیر و حرفای مادرش افتادم اخمام تو هم رفت. نه من آدم جا زدن نبودم.

نفسی گرفتم و شروع کردم به دویدن
اما هرچی می‌دویدم انگار زمین تموم نمی‌شد.

وقتی بالاخره دور اول تموم شد صداش پشت سرم پیچید با لهجه‌ی ایتالیایی غلیظش غرید:

- با این سرعتی که میدویی یه بچه‌گربه هم می‌تونه بگیرتت.

نفس‌نفس می‌زدم از حرص به فارسی غریدم:

- خفه شو.

هیچی نگفت دور دوم و سوم تموم شد عرق روی صورتم شره می‌کرد موهام چسبیده بود به گردنم احتمالا صورتم سرخ شده باشه

آخرای دور چهارم بودم که اون با پوزخند گفت:

- شد سی‌ویک دور

نفس‌زنان ایستادم چشمام گرد شد.

- چی؟ چرا؟

شونه‌ای بالا انداخت مغرور گفت:

- چون به کسی که قراره آموزشت بده گفتی خفه شو.

اخمام تو هم رفت فکر کردم نشنیده که جوابی نداده دهن باز کردم توجیه کنم ولی اون زودتر از من گفت:

- شد سی‌ودو دور اگه بخوای ادامه بدی و حرف بزنی می‌رسیم به سی‌وسه مطمئنم این رو نمی‌خوای نه؟

لعنتی اون یه دیوونه‌ی واقعی بود هول‌زده گفتم:

- نه... نه!

و دوباره شروع کردم به دویدن

دیگه نمی‌دونستم چند دور دویدم نفس‌هام تند قدم‌هام سنگین شده بود انگار زمین زیر پام می‌لرزید.

با آخرین رمق روی زمین ولو شدم با صدای گرفته داد زدم:

- دیگه برام مهم نیست هر تعداد مونده می‌تونن با تو برن به درک!

یه حوله‌ی کوچیک روی صورتم افتاد. صدای بم و محکم ماتئو از بالا اومد:

- سی‌ودو دورت تموم شد.

شوکه و با ذوق حوله رو از صورتم برداشتم نیم‌خیز شدم، نفس‌زنان گفتم:

- جدی می‌گی؟

اون ابرویی بالا انداخت کاملاً خم شد روم اون‌قدر نزدیک که نفسش صورتم رو داغ کرد صدای بمش آروم اما تهدیدآمیز گفت:

- آره... اما تو قراره به خاطر بد دهنیت تنبیه بشی

لعنتی... شوخی می‌کرد دیگه نه؟ من واقعاً دیگه طاقت نداشتم دوباره خودمو روی زمین پرت کردم حوله رو روی صورتم انداخت زیر لب نالیدم

- اوه بیخیال...

سایه‌ی بزرگش روی بدنم افتاد و حتی بدون اینکه نگاهش کنم حسش می‌کردم.

- اگه تا یک دقیقه دیگه از جات بلند نشی میری تو استخر سرد.

چشم‌هامو محکم بستم و لبم رو گاز گرفتم لعنت بهش، می‌دونستم دقیقاً همین کارو می‌کنه

حوله رو از روی صورتم برداشتم و با اخم از جام بلند شدم بهش نگاه کردم.
اونم متقابلاً اخم کرد مثل دو حیوون جنگ‌طلب که بدون هیچ حرفی رقابت می‌کنن.

- اگه خسته شدی می‌تونی بری.

اخمام از هم باز شد چشمام برق زد معلوم بود خسته بودم با لبخندی ظریفی برگشتم که برم کمی استراحت کنم اما با جمله‌ی بعدیش لبخند رو لبم خشک شد:

- می‌تونی بری اما دیگه آموزشت رو نمی‌دم.

دندان‌هام روی هم قفل شد دست‌هام از حرص مشت شد اما می‌دونستم کوچکترین اعتراضی بر ضرر خودمه با صدای گرفته و با حرص گفتم:

- چیکار باید بکنم؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت ابرویی بالا انداخت.

- انتخاب هوشمندانه‌ای بود.

بعد با دست به موانعی که اون طرف‌تر قرار داشتن اشاره کرد.

- باید از اونا رد بشی تو کمتر از دو دقیقه.

این غیرممکن بود چندین مانع کوتاه و بلند به هم چسبیده بودن جلو رفتم ماتئوبا گفتن شروع کن به من خیره شد

با تمرکز بالا شروع کردم اما هنوز از دومین مانع رد نشده بودم که یک لحظه گیج شدم تعادلم رو از دست دادم و سرم به میله خورد.

- آخ...

صدای نگران ماتئو و بعد حضور بدن گرم و محکمش پشتم، حس کردم

- هی پیکولا چیشدی؟

دردم انقدر هم زیاد نبود، اما حالا که یکم نرم شده بود بد نبود خودمو کمی لوس کردم ناله‌ای کردم دستمو روی سرم گذاشتم که صدای قهقهه‌ی بلندی پیچید:

- خدایا دختر مگه میله به این بزرگی نمی‌بینی؟

لوکاس بود دستمو حرصی بالا بردم و چشم غره‌ای بهش رفتم اما ماتئو ازم فاصله گرفت و خونسرد روبه لوکاس گفت:

- لوکاس...

لوکاس با همان شیطنت همیشگی لب زد:

- جانم داداش؟

ماتئو با آرامش با ابرو به زمینی که چند دقیقه پیش من دویدم اشاره کرد.

- سیصد دور دور حیاط می‌دویی قبل از تموم شدنش خونه نبینمت.

لوکاس شوکه مثل ماهی چندین بار دهنش رو باز و بسته کرد ماتئو قبل از اینکه اون حرف بزنه ادامه داد:

- هر حرفی پنجاه تا به دویدنت اضافه می‌کنه.

لوکاس سریع دهنش رو بست و برگشت چشم غره‌ای به من رفت و پشت به من شد شروع کرد به دویدن.

لبخند شیطنت‌آمیزی روی لبم نشست. هاها... بخور لوکاس، همون آشی که برای من پختی رو خودت مزه کن! همینجوری با لبخند روی زمین نشستم که صدای ماتئو باعث شد سریع صاف بشم:

- و تو...

سریع دستمو روی پشت سرم گذاشتم چشمامو بستم و با لحن ننه من‌غریبن بازی شروع کردم و ناله کردم:

- وای خدای من سرم گیج میره آخ چه دردی می‌کنه...

وقتی دیدم هیچ صدایی ازش در نمیاد کنجکاو گوشه‌ی چشممو باز کردم و دیدم بالای سرم دست به سینه وایستاده آب دهنمو از ابهتش قورت دادم که لب زد:

- آه، ناله‌هات تموم شد؟

لبمو جمع کردم:

- آره، چطور؟

ماتئو هم سری تکون داد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- خوبه پس پاشو بریم صبحانه بخوریم.

بعد به من پشت کرد چند قدم برداشت آروم برگشت سمتم و با تاسف سری برام تکون داد:

- راستی خانم زرنگ پیشونیت ضربه خورد نه پشت سرت

سریع دستمو برداشتم و با خنده‌ای هول گفتم:

- اِوا، راست می‌گی...

دوباره سری تاسف‌آمیز برام تکون داد و رفت با کف دست به پیشونیم ضربه‌ای زدم که از دردش اخمام بهم رفت

لعنتی... حتی هنوز دردش کم نشده بود و من هول کردم بجای پیشونیم پشت سرمو گرفتم.

- می‌بینم به غیر از نابینا بودنت خنگ بودنم هم به ویژگی‌هات اضافه شده.

چشم غره‌ای بهش رفتم و از جام بلند شدم:

- خفه شو لوکاس! قسم می‌خورم اگه یه کلمه دیگه ادامه بدی کاری می‌کنم هم پای من از این تمرینا عذاب بکشی!

لوکاس بدون ذره‌ای مکث همزمان دستشو به معنی کشیدن زیپ دهنش نشون داد:

- نه ممنون من با همین تمرین کاملاً متوجه شدم.

برو بابایی گفتم و به سمت خونه راه افتادم.

دور میز نشستیم هوای صبح سرد بود اما اخم مادرش از هر چیزی سردتر نگاهم روی بشقاب خیره موند حس خفگی می‌کردم.

اون‌قدر سنگین نگام می‌کرد که انگار با نگاهش داشت بهم چاقو پرت میزد

یه‌کم معذب شدم اما خب... تا کی باید اینجوری خودمو قایم می‌کردم؟

مادرش بی‌تفاوت به من رو به ماتئو گفت:

- بگو لوکاس هم بیاد باهم صبحانه بخوریم

ماتئو خونسرد گفت:

- اون باید تمرینشو تموم کنه.

صدای بشقاب توی سکوت اتاق زنگ زد نگاه تیز مادرش چرخید سمتم آب دهنمو قورت دادم.

لعنت به این شانس حتماً فهمیده به خاطر من لوکاس تنبیه شده یه لبخند سکته‌ای زدم... که با یه چشم‌غره ازم رو گرفت .

نفسو آروم بیرون دادم یه تیکه نون تست برداشتم پنیر و گوجه روش گذاشتم... سعی کردم عادی رفتار کنم.

ولی هنوز لقمه رو نجویده بودم که حرف مادرش باعث شد تو گلوم بپره.

- من و ویانا غروب می‌ریم شکار.

چشمام گرد شد ماتئو همون‌طور که داشت آبمیوه می‌ریخت زیرچشمی خیره‌م شد.
لیوانو گذاشت جلوم بی‌حرف فقط یه نگاه کوتاه اما پر از اخطار بهم کرد

منو اون زن؟ شکار؟ شوخی می‌کرد دیگه نه؟ چه نقشه‌ای داشت؟

نگاهم رفت سمت ماتئو که با خونسردی گفت:

- ویانا هنوز آموزشش تموم نشده و مادرزادی نسبت به خون‌آشام‌های دیگه ضعیف‌تره.

اخم مادرش عمیق‌تر شد بعد نگاهش از ماتئو لغزید سمت من با اون حالت تحقیرآمیز همیشگی بهم خیر شد
ولی مخاطب حرفش ماتئو بود:

- رسماً یه به‌دردنخور رو بهت انداختن.

یه لحظه دندون‌هامو روی هم فشار دادم هرچی می‌خواستم خانم بمونم نمی‌شد.
دستامو مشت کردم

صندلی رو عقب زدم و از جام بلند شدم کف دستام روی میز خورد و صدای برخوردش مثل تپش قلبم تو فضا پیچید.

- بهتره کم‌کم احترام گذاشتن رو به من یاد بگیرین وگرنه منم بلدم با هرکسی مثل خودش حرف بزنم.

با قدم‌های تند از سالن غذاخوری بیرون زدم، اما صدای ماتئو پشت سرم یخ زد توی هوا:

- دیگه به هیچ وجه نمی‌خوام بی‌احترامی به زنم ببینم این بار آخر بود... مامان.

صدای مادرش مثل تیشه توی دیوار کوبید:

- داری به خاطر اون زن مادرتو تهدید می‌کنی؟

قبل از اینکه جوابشو بشنوم در اصلی رو باز کردم و بیرون زدم
هوای خنک خورد تو صورتم موهام تو باد پیچید نشستم روی لبه‌ی سنگی قدیمی
نفسو آه‌مانند بیرون دادم

از بیرون این خونه مثل قصر بود... از یه سمتش جنگل از اون یکی دریا ولی از تو مثل یه زندون طلایی بود.

- از قیافت معلومه مامان بد ناک‌اوتت کرده.

برگشتم لوکاس بود عرق‌کرده با بطری آب معدنی تو دستش یه لبخند نصفه زد.

- حتی نذاشت صبحانه بخورم.

با همون حالت خسته با فاصله نشست کنارم

- اون یه زمانی این‌جوری نبود... مهربون‌ترین کسی بود که می‌شناختم.

باورش سخت بود اون زن سنگدل و مغرور یه زمانی مهربون بوده؟ولی خب... منم می‌دونستم از رو ظاهر آدما رو نمیشه قضاوت کرد اما بازم رفتارش نسبت به من خیلی بد بود

با تردید گفتم:
- پس چی باعث شد تبدیل به این زن سنگدل...

هول‌زده دستمو جلوی دهنم گرفتم.

- معذرت می‌خوام... منظورم اینه که خب رفتارش با ما رو خودت دیدی.

لوکاس خنده‌ی کوتاهی کرد یه نفس کشید و گفت:

- آروم باش منظورت رو فهمیدم ولی به قول شما انسان‌ها... بعضی اتفاق‌های تلخ حتی مهربون‌ترین آدم‌ها رو تبدیل به تلخ‌ترینشون می‌کنه این فقط درباره مادرم نیست..

نگاهش عوض شد غمگین و دور
چشمام ریز شدمنظورش چی بود؟
خواستم چیزی بپرسم که النا از دور با یه سینی صبحانه نزدیک شد.

- آقا گفتن صبحانتون رو خوردین تو باشگاه منتظرتونن

لبخندی زدم و تشکر کردم

همون لحظه لوکاس از جاش بلند شد قبل از اینکه بره سریع پرسیدم:

- منظورت چی بود؟

ایستاد نیم‌رخش کمی شبیه ماتئو بود یه لبخند زد اما اون لبخند... غم داشت سنگین و بی‌رمق

- شاید زمانش برسه بفهمی.

رفت و من موندم با ذهنی پر از سؤال...

بعد از صبحانه کش موهامو محکم کردم
حسم هیچ‌وقت اشتباه نمی‌گفت یه چیزی این وسط درست نبود و من باید میفهمیدم اون چیه

وارد باشگاه خونگیش شدم پشتش به من بود بالاتنه‌اش برهنه و با حرکات دقیق و خشن داشت رو کیس‌بوکس کار می‌کرد.

لعنتی این عادی نبود هر وقت می‌دیدمش همه‌چی از ذهنم می‌پرید حتی دیدن عضلات محکمش پروانه‌ها رو توی دلم قلقلک می‌داد.

بدون اینکه برگرده با صدای خشنی گفت:

- برو تو رینگت

رینگم؟ ابروهام بالا پریدن نیشخندی شیطنت‌آمیز روی لب‌هایم نشست دستکش‌هام رو پوشیدم بندها را سفت کردم و از طناب‌ها رد شدم

ماتئو با موهای به‌هم‌ریخته و خیس عرق به سمت حوله‌ای که روی پایه آویزان بود چرخید حوله را روی سینه و شکم برهنه‌اش کشید

قطره‌های عرق مثل الماس‌های مذاب روی خطوط عضلانی‌اش لغزیدند آب دهنم را قورت دادم اما گلوی خشکم خیس نشد.

بدن لعنتی‌ام به هر حرکتش واکنش نشان می‌داد مثل آتشی که با یک جرقه شعله‌ور می‌شود.

لبم را گاز گرفتم طعم فلزی خون زیر دندانم پیچید ماتئو وارد رینگ شد اخم عمیقی روی پیشانی‌اش نشسته بود

- گارد بگیر

سریع گارد رو بالا بردم مشت‌هام رو چنگ زدم دورم چرخید مثل شکارچی‌ای که طعمه را می‌پاید

ضربه‌ای آرامی به کمرم کوبید نه دردناک اما کافی برای اینکه لرزشش تا نخاعم بره

- محکم وایستا

مشت‌هام را بیشتر فشردم تمام تمرکزم را روی تعادل بدنم ریختم ماتئو روبه‌روم ایستاد سایه‌اش کل رینگ را پوشانده بود.

- هر جور می‌تونی سعی کن بهم ضربه بزنی شروع کن

نیشخندی روی لب‌هایم نشست چشمام برق زد با تمام قدرت حمله کردم مشت اول را پرتاب کردم اما اون مثل باد خودش را کنار کشید

- کندی

دوباره زدم مشت دومم تیزتر بود اما باز هم تو هوا موند

- افتضاح

سومین ضربه را با خشم کوبیدم عرق از پیشانی‌ام چکید .

- ضربه‌هات بی‌حسابن

عصبانیت مثل اسیدی تو رگ‌هام سوخت دستم رو روی کمرم گذاشتم صورتم احتمالاً سرخ شده بود گونه‌هام داغ بود با صدایی که از خشم می‌لرزید داد زدم :

- منم اینا رو می‌دونم! تو باید بهم یاد بدی

جوابی نداد فقط نزدیک‌تر آمد بدنش مثل دیواری از گرما به من چسبید شروع کرد به حرکت همزمان دست و پا مشت‌ها و لگدها

مثل رقصی مرگبار سریع تو هوا می‌چرخیدند صدای نفس‌های سنگینش ریتم ضربان قلبم را به هم ریخت .

- نباید به حریفت فرصت فکر کردن بدی باید زودتر از اون فکر کنی... و عمل کنی

اخم کردم ابروهام تو هم رفت چشمام به حرکاتش خیره شد اما ذهنم پراکنده بود .

- چجوری؟

دوباره روبه‌روم ایستاد دستش رو بین پاهایش نگه داشت یه حرکت حساب‌شده اما نگاهم ناخودآگاه به پایین کشیده شد

به خطوط عضلانی ران‌هاش که زیر شلوارک تنگ برجسته بودند با صدای بم و آمرانه‌اش سریع سرم را بالا گرفتم :

- نگاهت به من باشه

خنده‌ام گرفت اما نه از سر شادی از شرم گونه‌هام داغ شد مثل آتشی که زیر پوست شعله می‌کشد لبم را دوباره گاز گرفتم طعم شور عرق روی لب‌هایم ماند .

- وقتی داری به حریف ضربه می‌زنی باید تو چشماش خیره بشی اینجوری می‌تونی

گیجش کنی... و بعد با اون دستی که پشت به عنوان دفاع گرفتی ضربه بزن

نفس‌هام کند شده بود سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت نمیدونستم چه بلایی سرم اومده نمی‌تونستم مستقیم به چشماش خیره شم

حس می‌کردم که اون می‌تونه احساساتم را از عمق مردمک‌هام بخوانه به هر سختی نگاهم رو به چشماش قفل کردم

اخم‌هاش عمیق‌تر شد چشماش مثل تیغ آماده حمله بودند .

- حواست به پات باشه

سرم رو تکون دادم مشت‌هام را باز و بسته کردم انگشتام خیس عرق بود ضربه ای زدم اون کنار کشید اما این بار فرصت ندادم دوباره حمله کردم مشت دوم تندتر

اما تعادلم از دست دادم پام پیچ خورد درد تیزی مثل برق از مچ تا زانوهام دوید به گردن ماتئو چنگ زدم

ناخن‌هام تو پوست داغش فرو رفت اون هم با من کشیده شد هر دو روی تشک رینگ سقوط کردیم.

- آخ

دراز کشیده بودم نفس‌هام بریده‌بریده بود ماتئو دست‌هاش رو دو طرف سرم جک کرد

بازوی قدرتمندش مثل قفسی آهنی دورم حلقه زدند

چشمام رو باز کردم مستقیم به صورتش خیره شدم لعنتی امروز برای بار دوم گند زده بودم نفس‌های داغش روی صورتم می‌پیچید مثل نسیمی از جهنم

از بدنش بخار بلند می‌شد عرق تازه روی عضلات منقبض بازو و شکمش می‌درخشید خطوط شکم شش‌تکه‌اش زیر نور لامپ‌ها سایه‌روشن می‌شد

لبم رو گاز گرفتم نتونستم جلوی میل رو بگیرم دستم آروم روی سینه‌اش لغزید احساس کردم ضربان قلبش زیر کف دستم تند میزنه

جفت دست‌هام رو با یک دستش قفل کرد محکم بالای سرم برد سفتی آلت داغ و نبض‌دارش روی شکمم فشار می‌آورد یه حضور سفت و تهدیدآمیز که بدنم رو به لرزه درآورد

ناخواسته ناله‌ای از عمق گلوم بیرون پرید نفس‌هاش کنار گوشم تندتر شد

صدای بم و خشن ماتئو مثل یه زمزمه شیطانی تو گوشم پیچید انگار باد داغی از جهنم می‌اومد :

- اگه یه مرد خوب بودم باید همین حالا ازت می‌گذشتم می‌ذاشتم بری... اما من یه هیولام که ازت نمی‌گذره

نفس‌هام یکی در میون می‌اومد سینه‌م زیر وزن سنگین بدنش له می‌شد لب‌های داغش

رو به لاله گوشم چسبوند رطوبت نفسش پوست حساسم رو می‌سوزوند

یه حس گزنده و شیرین که تنم رو به لرزه می‌نداخت بوی عطر تن مردانه‌اش با صدای انگار کله فضا رو گرفته بود

- میدونی چه فکری تو سرمه؟

آب دهنمو قورت دادم اما دهنم خشک‌تر از کویر بود. شلوارکمو تو مشتم فشار دادم انگشتام خیس عرق نمی‌تونستم حرف بزنم کلمات تو گلوم گیر کرده

زبان داغ و خیسش رو روی لاله گوشم کشید حرکتی آروم و کش‌دار تحریک‌کننده‌ای که موهای تنم رو سیخ کرد یه موج الکتریکی از نوک انگشتای پام تا فرق سرم دوید

دستم ناخودآگاه پشت گردنش چنگ زد ناخن‌هام تو پوست داغ و نم‌دارش فرو رفتن با نفس‌های بریده‌بریده به نیم‌رخ صورتش خیره شدم

فک قوی اش با اون ریش کمش که سایه‌ای تیره انداخته بود لب‌های نیمه‌بازش که با هر نفس دندونای سفیدش برق می‌زدن.

حالا که احساسات خودم برام واضح‌تر از همیشه بود بیشتر می‌خواستمش اون هوس سوزان که تو رگ‌هام می‌جوشید

اما از احساسات اون هیچی نمی‌دونستم نمی‌تونستم دوباره به خودم بیام و ببینم یه ماه دیگه بدون دلیل تنها موندم ترس مثل خنجری تو دلم فرو می‌رفت.

به چشمای خمارش خیره شدم جایی که هوس مثل موج‌های طوفانی می‌چرخید سرش رو جلو آورد فرصت رو غنیمت شمردم یه لگد آروم اما دقیق بین پاهاش زدم

صدای داد بلندش تو باشگاه خالی پیچید مثل انفجار یه بمب خفه دیوارهای بتنی لرزیدن اکوی فریادش تو گوشام موند.

- فاک!

صدای فریادش تو باشگاه پیچید نفس‌نفس‌زنان از فرصت استفاده کردم هولش دادم عقب خودمو انداختم روش و آرنجم رو زیر گلوش قفل کردملبخند زدم چشمکی زدم

- چطور بود استاد؟

چهره‌ش قرمز شد عضله‌ی فکش پرید. سکوتش از فریادش ترسناک‌تر بود یه لحظه به چشمای خشمگینش زل زدم بعد ناخودآگاه نگاهم سر خورد پایین...

- درد داری؟ من که آروم زد

با دیدن دوباره صورتش حرفم رو نصفه قورت دادم همونجا یخ زدم

آروم از روش بلند شدم خب به نظر می رسید باید هرچه سریع تر فرار کنم با نیشخند ساختگی گفتم:

- آره خب... فهمیدم خیلی درد داری من فعلاً می‌رم مزاحمت نمی‌شم خونسردی‌تو پیدا کن بعدا برمی‌گردم!

پا عقب گذاشتم اما صداش مثل شلیک گلوله خورد به پشتم:

- تو هیچ جا نمیری ویانا

خدایا خودت نجاتم بده گند زدم حسابی سریع خودمو کشوندم اون‌طرف رینگ اما یهو لباسم از پشت کشیده شد دست محکمش مثل گیره آهنی منو عقب کشید

از هیجان جیغی زدم تقلا کردم تو هوا لگد پرونی می کردم اما فایده‌ای نداشت اون کار خودشو کرد دوباره پرتم کرد رو تشک خودش روم خیمه زد

آب دهنمو قورت دادم به چشمای سرخش خیره شدم پر از خشم و یه برق شیطنت.

- هنوز درد داری؟

چشم‌غره‌ای رفت غرید با صدایی که از عمق سینه‌ش می‌اومد :

- نه به لطف تو جفت دردم کاملاً از بین رفت

نگاهی به سقف کثیف باشگاه انداختم و با طعنه لب زدم :

- خداروشکر ببین من کلاً تو کار خیرم

لباسمو با یه حرکت سریع زد بالا پوست شکمم زیر هوای خنک باشگاه مورمور شد با تعجب بهش نگاه کردم اما همون‌جوری با اخم جوابمو داد :

- آره فقط لطف بعدی‌تو یه وقت نگه دار واسه دشمنم نه من چون من به تخم‌هام برای پدر شدن نیاز دارم

بعد با کاری که کرد انگشتاش رو پهلوهام کشید و شروع کرد به قلقلک جیغم همراه با قهقهه تو فضا پیچید

دست و پا می‌زدم سعی می‌کردم خودمو نجات بدم اشک از خنده تو چشام جمع شده بود :

- وای لطفا! نه نمی‌تونم... نه...

ماتئو با خنده‌ای بلند و شیطون با یه دستش دستمو مهار می‌کرد با دست دیگه‌ش همزمان قلقلکم می‌داد انگشتاش مثل پرهای شیطانی رو پوست حساسم می‌رقصید

صدای خنده‌هاش بم تو گوشام می‌پیچید:

- معذرت‌خواهی کن زود باش پیکولا

جیغ دیگه‌ای زدم همزمان با نفس‌نفس گفتم :

- خیلی خب باشه... باشه! ببخشید تمومش کن دیگه نمی‌تونم!

ماتئو بالاخره ول کرد از روم کنار رفت و کنارم ولو شد هر دومون نفس‌نفس می‌زدیم سینه‌هامون بالا و پایین می‌رفت

باورم نمی‌شد بعد اون کشش داغ و شهوت بینمون کارمون به اینجا کشیده بشه. خنده‌دار بود اما حس خیلی خوبی داشتم یه گرمای نرم تو دلم پخش شده بود

اولش یه لحظه فکر کردم می‌خواد تلافی کنه ترسیده بودم حسابی اما با خنده شروع کرد به قلقلک دادنم

اون به نظر من احترام گذاشته بود هرچند که نظرمو با زدن تو تخماش بیان کردم چشمای خمارش حالا نرم‌تر شده بودن لبخندی رو لباش نشسته بود و من... من فقط می‌خواستم این لحظه رو نگه دارم قبل از اینکه دوباره همه چی به هم بریزه

ماتئو از جاش بلند شد عرق رو پیشونیش هنوز برق می‌زد به ساعت مچیش یه نگاهی انداخت

- من کار دارم ممکنه دیر بیام

از رینگ با یه حرکت سریع پرید پایین حوله رو دور گردنش انداخت با تردید برگشت سمتم نگاهش تو چشمای من قفل شد

نگاهش عمیق و سنگین بود

- تا وقتی برمی‌گردم سعی کن با مامانم روبه‌رو نشی نه حرف نه نگاه نه هیچ چیز

سرمو تکون دادم حتی اگه نمی گفت هم بازم روبه رو نمی شدم نگاه عمیقش رو چشام موند

بعد با قدم‌های بلند و محکم از باشگاه زد بیرون در با یه صدای خفه بسته شد

بدنم از خستگی تیر می‌کشید عضله‌هام می‌سوختن فقط دلم می‌خواست دوش بگیرم و غرق بشم تو خواب.

بی‌حال خودمو تا پله‌ها کشیدم با هر قدم صدای تق‌تق خسته‌ی زانوهام توی راهرو می‌پیچید بالاخره رسیدم به اتاق در رو بستم و مستقیم رفتم سراغ حموم.

وان رو پر از آب کردم بخار بالا می‌رفت و بوی صابون و چوب مرطوب فضا رو پر کرده بود لباس‌هام رو درآوردم خودمو تو آب رها کردم.

آب داغ دور بدنم پیچید یه آه از ته دلم بیرون اومد چشمهامو بستم.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت انگار بین خواب و بیداری معلق بودم تصویرهای تیره و مبهم تو ذهنم زنده شدن

مثل فیلمی قدیمی که رو پرده خیس می‌چرخه نفس‌هام سنگین شد قفسه سینه‌م تنگ یه مرد و زن روبه‌روی یه مرد سیاه‌پوش ترسناک زانو زده بودن سایه‌اش بلند بود

صدای فریادهای چند نفر تو سرم اکو می‌شد خفه و دور اما واقعی بدنم داشت سرد می‌شد پوست تنم مورمور می‌زد

بعد، صدای گریه‌های آشنایی پخش شد اشک‌دار و شکسته که دلمو تیکه‌تیکه کرد :

- التماستون می‌کنم! اون فقط یه بچه‌ست نذارید باهاش این کارو بکنن

اون صدا مطلقاً مال مامانم بود التماس تو صداش می‌پیچید مثل چاقویی که تو قلبم فرو میره اما به کی التماس می‌کرد؟

تصویر تو ذهنم هنوز واضح نبود کم‌کم عرق سرد رو کمرم چکید با شنیدن صدای شکسته بابام قلبم فشرده شد دردش تا استخونام رفت:

- با تموم اشتباهاتش اون فقط یه بچه‌ست نباید به خاطر یه خطا... هویتشو ازش بگیرین

دستم مشت شد ناخن‌هام تو کف دستم فرو رفتن منتظر جواب مرد بودم نفس حبس شده بود اما به محض اینکه مرد شروع به حرف زدن کرد

انگار همه چی قطع شد نمی‌تونستم بشنوم نفس‌هام سنگین‌تر شدن آب وان دورم چرخید

وحشت‌زده چشامو باز کردم صدای قلبم مثل طبل تو گوشام می‌کوبید.

دستمو رو لبه‌های سرد وان گذاشتم از زیر آب خودمو بیرون کشیدم قطره‌ها از موهام رو صورتم ریختن سرد و چسبناک انقدر شوکه بودم که نفسمو حبس کردم اون چی بود که دیدم؟ خواب؟ شاید ...

شاید خاطرات گذشته‌م بود اما چطور بعد از دوازده سال این ممکنه؟ اون بچه‌ای که دربارش حرف می‌زدن کی بود؟ سؤال‌ها مثل خوره تو ذهنم می‌چرخیدن.

با بدنی لرزون از وان بیرون اومدم پاهام رو کاشی خیس لیز خورد دوش سریع گرفتم آب داغ رو صورتم ریخت اما حس بدم رو کم نکرد

به تخت پناه بردم ملافه‌های نرم دورم پیچیدم اما چشمام باز موندن امکان نداره بعد از دوازده سال خاطرات بچگی‌م یهو برگردن. آره حتماً خواب بود یه کابوس احمقانه.

اما حسش واقعی بود واقعی و دردناک مثل زخمی که تازه باز شده هنوز اون ترس عجیب تو وجودم لونه کرده بود سایه‌ای که نمی‌تونستم ببینمش.

ترس از چی؟ از کی؟ سؤال‌ها تو سرم می‌چرخیدن مثل چرخ و فلک شکسته.

نمیتونستم بخوابم قلبم تند می‌زد. یه ترس نامرئی تو دلم افتاده بود از اینکه دوباره اون خواب رو ببینم لباسامو مرتب کردم

تی‌شرت گشاد و شلوارک راحت پوشیدم و به سمت اتاق کار ماتئو رفتم

آروم دستگیره رو به سمت پایین کشیدم فلز سرد زیر انگشتام لغزید سرمو از لای در رد

کردم نور کم‌رنگ لامپ رومیزی رو قفسه‌ها می‌تابید.

با دیدن اینکه کسی داخل نیست نفس راحتی کشیدم شونه‌هام افتادن هوا از ریه‌هام بیرون اومد وارد شدم در رو آروم بستم بوی کاغذ کهنه و چرم کتاب‌ها هوا رو پر کرد.

به سمت قفسه‌های بلندش رفتم اکثر کتاب‌ها قدمتشون شاید بیشتر از یه قرن بود جلدهای چرمی ترک‌خورده لبه‌های طلایی محو اما با این حال بیشترشون مرتب و سالم بودن

انگشتم رو یکی‌شون کشیدم و یه حس آرامش موقت تو دلم نشست

""راوی""

دستش را در موهایش فرو برد، نفس عمیقی کشید به سمت اتاق مشترکشان رفت اما همان لحظه بوی آشنای وانیل در هوا پیچید عطر ویانا بود

سر جایش ایستاد چانه‌اش را بالا آورد نگاهش سرد شد اما تهش چیزی بود... چیزی که نمی‌خواست اعتراف کند.

با قدم‌هایی تند مسیرش رو عوض کرد به سمت اتاق کار رفت در را باز کرد.

نور چراغ مطالعه هنوز روشن بود و گوشه‌ی اتاق کنار قفسه‌های پر از کتاب‌های قدیمی توده‌ی کوچکی از موهای فرفری و بدن خواب‌رفته‌ای دید

لبخند محوی زد تلخ
با گام‌هایی آرام جلو رفت بالای سرش ایستاد زانو زد.

- آشوبگر...

ویانا تو خواب عمیقی فرو رفته بود نفس‌هاش آروم و منظم بودن لب‌هاش کمی باز مونده بودن صورتش زیر سایه کتاب‌ها رنگ‌پریده .

موهای خیس و به‌هم‌ریخته‌ش رو آروم از صورتش کنار زد انگشتاش مثل پرهای نرم رو پوست گرم گونه‌ش لغزیدماتئو با انگشت اشاره آرام کنار زدشان.

برای لحظه‌ای نگاهش روی چهره‌اش ماند

زیر لب بی‌آنکه خودش بخواهد گفت:

- چطور نشناختمت؟

نوک انگشتش مسیر گونه‌اش را دنبال کرد. پوستش گرم بود زنده.

چشم‌هایش تار شدند صدایی در ذهنش پیچید: « این دختر همون کسی که ازت همه‌چیو گرفت«...

نفسش تند شد فکش قفل شد دستش را عقب کشید زمزمه‌اش حالا تلخ‌تر بود:

- دختر بچه‌ای که یه روز آرزو می‌کردم بچه‌م شبیهش باشه... حالا همسرمه و پدرش... دشمن لعنتیم

چشم‌هایش را بست لبش فشرده شد نفسش میان دندان‌هایش شکست
مشت‌هایش گره خوردند با قدمی بلند از جا برخاست پشت به او کرد خشم در رگ‌هایش پیچید.

- لعنت بهش... لعنت به سرنوشت.

می‌خواست برود اما دستش روی دستگیره قفل شد چیزی درونش نمی‌گذاشت آن حصار یخ‌زده‌ای که سال‌ها دور قلبش کشیده بود حالا ترک برداشته بود.

سرش را پایین انداخت زمزمه کرد:

- نه... نمی‌تونم تنهاش بذارم.

دوباره برگشت کتابی که در آغوش گرفته بود را آرام جدا کرد در یک حرکت نرم خم شد بازوهایش را زیر بدن ویانا برد بی‌آنکه بیدارش کند بلندش کرد.

گرمای بدنش از روی پیراهن نازکش حس می‌شد.

ویانا در خواب ناخودآگاه خودش را بیشتر در آغوشش جا داد صورتش را به گردن او چسباند نفس عمیقی کشید.

ماتئو از نفس افتاد آن تماس مثل خنجری از گرما بود وسط سرمای دلش
چشم بست لب‌هایش روی موهایش چسباند آرام زمزمه کردند:

- لعنت بهت پیکولا... نمی‌فهمی داری باهام چیکار می‌کنی.

او را تا اتاقشان برد با احتیاط روی تخت گذاشت هنوز نگاهش از چهره‌اش جدا نشده بود که دست‌های ظریف ویانا ناگهان دور گردنش حلقه شدند.

- ماتئو...

چشم‌هایش را نیمه باز کرده بود صدا لرزان و خمار ماتئو سرش را نزدیک برد آرام خش دار جواب داد:

- هوم؟

لب‌های ویانا کمی لرزیدند.

- میشه... کنارم بخوابی؟ نمی‌خوام دوباره کابوس ببینم.

اخم‌هاش در هم گره خورد خطوط پیشونیش عمیق‌تر شد ترس تو چشمای ویانا رو دوست نداشت اون برق وحشت عصبی اش می کرد پیراهنش رو درآورد پارچه رو صندلی پرت کرد

بدن برهنه و عضلانیش زیر نور مهتاب سایه‌روشن شد کنارش دراز کشید تن ظریف و

سردش را روی بدن بزرگ و داغ خودش کشید

دستش رو تو پیچ و تاب موهای نرم و خیسش فرو برد انگشتاش رو تارهای ابریشمی‌ش نوازش کرد آروم لب زد صدایش نرم‌تر از همیشه:

- از کی کابوس می‌بینی؟

بدن داغ ماتئو هوشیارترش کرده بود گرمای پوستش مثل موجی تو رگ‌هاش دوید دستش رو آروم رو شکم عضلانی‌ش گذاشت

خطوط شش‌تکه‌ش رو حس کرد سفت و نبض‌دار ویانا نفس کوتاهی کشید با نوک انگشت روی پوست شکمش طرح کشید.

- امروز... بعد از اینکه رفتی تو وان بودم خوابم برد یه تصویرهایی دیدم یه مرد سیاه‌پوش صدای گریه‌ی مادرم التماسش... صدای پدرم...

فشار دستش ناخودآگاه رو کمر ویانا بیشتر شد انگشتاش تو پوست نرمش فرو رفتن یه واکنش غریزی بود ذهنش پر از افکار تلخ و تاریک بود:

)یعنی ممکن بود خاطراتش رو به یاد بیاره؟ اگه یادش می‌اومد چه کسی بوده... از اون متنفر می‌شد قلبش یخ زد نبض شقیقه اش رو احساس می کرد

حتماً متنفر می‌شد به خاطر کمک به اون بود که هویتش رو ازش گرفتن و این دردآور بود زخمی کهنه که دوباره خونریزی می‌کرد(.

- آخ ماتئو... داره دردم میاد

با شنیدن صدای لرزان ویانا به خودش اومد چشمای تیرش برق زد فشار دستش رو کم کرد انگشتاش شل شدن

با لحن خشن اما محافظت‌کننده لب زد:

- بهشون فکر نکن اونا فقط یه سری کابوسن... نه چیز بیشتر

ویانا سرش را به سینه‌اش چسباند
ضربان تند قلبش را شنید نمی‌دانست از خشم یا عشق... اما برای اولین‌بار هر دو را در یک ریتم شنید.

از خود خواهیش بود اما نمی‌خواست ویانا اون گذشته رو به یاد بیاره حتی ممکن بود به خاطر وجودش تو بچگی حس کنه ماتئو براش خیلی پیرتر از اونه در حقیقت روحش به اندازه کافی تجربه داشت

اما جسمش مثل مردی سی‌ساله مونده بود سفت و داغ بدون تغییر نه تا وقتی جفت واقعی‌ش رو پیدا می‌کرد اون کسی که بتونه زنجیرهای ابدی‌ش رو بشکنه

ویانا سرش رو تکون داد موهای نرمش رو سینه برهنه ماتئو لغزید

- منم همین فکر رو می‌کنم اما حسش خیلی واقعی بود

سکوت اتاق رو پر کرد ماتئو آب دهنش رو قورت داد گلوش خشک بود لحظه‌ای که ویانا همه چی رو به یاد می‌آورد احتمالاً دشمنش می‌شد

با تموم اتفاق‌ها باز هم می‌دونست این حقشه که بدونه چه کسیه اما خود آماده نبود

آماده‌ی روبه‌رو شدن با آشوبگری که این‌بار شاید قلبش را نشانه برود نبود

قلبش سنگین و سرد شده بود مثل سنگی تو قفسه سینه‌ش فکرش مثل زهری تو رگ‌هاش پیچید: اگه ویانا اسلحه رو به سمتش بگیره آیا می‌تونه متقابل کنه؟

اون که ریختن خون دشمنانش براش ساده‌ترین کار دنیاست حالا حتی از تصور خون ویانا می‌لرزید.

مگر غیر از این بود که ویانا هم دختر همون پدره؟ همون مردی که سال‌ها کینه‌ش در ذهن داشت

شاید از قبل همه چی یه نقشه بوده و ویانا همه رو می‌دونسته برای همین اومده کمک با اون لبخندهای معصوم و دست‌های لرزون شاید هم چیزهایی رو فهمیده که نباید...

انگشت‌های ویانا خطوط عضلاتش را دنبال می‌کردند نرم بازیگوش بی‌قصد..

ماتئو آهی کشید انگشتانش روی کمر او سر خوردند صدایش گرفته شد:

- چرا نمی‌خوابی؟

ویانا سرش رو بلند کرد چانه‌ش رو رو سینه پهن ماتئو گذاشت بهش خیره شد

- خودت چرا نمی‌خوابی؟

نیشخندی گوشه لبش نشست از حاضرجوابی‌ش خوشش اومد

- ذهنم درگیره

ویانا تاب نیاورد دوباره سرش رو رو سینه‌ش گذاشت و شروع به کشیدن خط‌های فرزی کرد

انگشتاش رو خطوط عضلانی شکمش می‌رقصوند آهسته و تحریک‌کننده که ضربان قلب ماتئو رو تندتر کرد .

- درگیر چی؟

چشمان ماتئو تاریک شدند

- آینده

صادقانه جواب داده بود واقعاً درگیر آینده بود آینده‌ای مبهم پر از سایه‌های گذشته. هیچ‌وقت حتی به ذهنش خطور نکرده بود

دوباره اون دختر کوچولو رو تو بزرگسالی ببینه با بدن ظریف و چشمای پر از آتش با وجود گذشت دوازده سال همیشه تو ذهنش همون کودک مونده بود با موهای فر بلند خنده‌های بی‌گناه.

فکر می‌کرد اگه دوباره هم رو ملاقات کنن همه چی مثل قبل بشه ساده و پاک.

با صدای خنده ویانا یه خنده نرم که تو سکوت اتاق پیچید ابروهاش بالا پریدن ذهنش پرت شد .

- به چی می‌خندی پیکولا؟

ویانا سرش رو تکون داد با همون خنده گونه‌هاش گل انداخت :

- این اولین باره که تقریباً داریم درست‌حسابی حرف می‌زنیم... بدون بحث و دعوا یا...

تا نوک زبونش اومد بگه "یا شهوت"اما از گفتنش انقدر صریح و مستقیم خجالت کشید

حرفش را خورد لبش را گاز گرفت ماتئو نیشخندی زد با صدای بم ادامه داد :

- یا سکس؟

احساس کرد خون رو گونه‌هاش دوید، داغ و سوزش‌دار سرش رو به شکم ماتئو فشار داد با صدای خفه لب زد :

- دیگه اون کلمه رو نگو

ماتئو به وضوح از خجالتش لذت می‌برد اون سرخی گونه‌ها لرزش لب‌ها تو یه حرکت سریع کمر ویانا رو گرفت چرخوند

حالا ویانا زیرش بود بدن ظریفش زیر وزن قدرتمندش فشرد نفس‌هاش تند شد ابروهاش بالا رفته مستقیم به چشمای خمارش زل زد سایه مژه‌هاش رو صورتش افتاده بود.

- کدوم رو منظورت؟ سکس؟

ویانا لبشو جمع کرد چشم‌غره‌ای رفت

- آره همون

ماتئو خندید اما خنده‌اش آرام و خطرناک بود ران‌های سفتش به ران‌های نرمش چسبید گرمای تنش مثل تنوری داغ بود

سرش رو نزدیک گردن ویانا برد از عمد نفس داغش رو اونجا فوت کرد رطوبتش پوست حساسم رو خیس کرد

تند شدن ضربان قلب ویانابراش‌شیرین‌ترین حس دنیا بود مثل موسیقی‌ای که فقط برای اون می‌نواخت

لب هاش رو به لاله گوشش نزدیک کرد با صدای گیرا و آروم مردونه زمزمه کرد :

- چرا؟ اون که کلمه خوبیه فکر می‌کنم تو هم اولین بار زیر گوشم از خوبیاش می‌گ...

ویانا چشمهاش رو بست سریع دستش رو جلوی دهن ماتئو گرفت کف دستش رو لب‌های داغ و نرمش نشست با صورتی که شبیه گوجه سرخ‌شده بود غرغر کرد :

- قسم می‌خورم اگه حرفتو کامل کنی دیگه... دیگه...

هرچقدر فکر کرد چیزی برای تهدید به ذهنش نرسید کلمات تو گلوش گیر کردن چشمای تیله‌ای مشکی ماتئو برق زد

آرام لب‌های داغ و نرمش رو به کف دست ویانا چسبوند بوسه‌ای نرم و طولانی زد زبونش نوک انگشتاش رو لمس کرد

نگاه ماتئو دلش رو زیر و رو می‌کرد مثل موجی که همه دیوارها رو می‌شکنه بوسه‌ش گرمای عجیبی به قلبش سرازیر کرد

گرمای شدیدی از شکمش شروع شد و تا نوک انگشتاش حس می کرد ماتئو دستش رو آروم کنار زد با صدای دورگه بمی گفت :

- دیگه چی؟...

صدایش پایین‌تر خشن‌تر شد

- دیگه نمی‌ذاری طعم شیرینتو بچشم؟

ویانا لبش را گاز گرفت و صورتش را با حرص به سمت دیگر چرخاند
لعنت بهش... چطور می‌توانست این‌قدر راحت درباره آن حرف بزند؟

نبضش تند می‌زد چانه‌اش می‌لرزید با خشم مشتی به سینهٔ محکم ماتئو زد.

- برو کنار خفه شدم!

ماتئو با ابرویی بالا آرام سرش را کج کرد نگاهی کوتاه بینشان انداخت بعد گوشه لبش بالا رفت.

- یه نگاه بنداز پیکولا... بدن من که روی تو نیست وزنم باعث خفگیت نمی‌شه.

ویانا نگاهی سریع به فاصله بینشان انداخت و زیر لب لعنتی به خودش فرستاد آتو دستش داده بود اونم انقدر ضایع.

چشمهاش رو چرخوند هول شده لبش را گزید و بی‌فکر جواب داد:

- فـ... فضا رو تنگ کردی خیلی بزرگی!

لحظه‌ای سکوت
چشم‌های ماتئو بالا پرید و خنده‌اش بی‌صدا روی لبش نشست.

- خیلی... چی؟

ویانا با چشمانی گرد به چهره‌اش زل زد. صدای ذهنش فریاد می‌زد:

»خیلی بزرگی؟ واقعاً؟ خدایا منو لال کن قبل از اینکه بیشتر گند بزنم«!

اما دیگر دیر شده بود ماتئو با نگاه شیطنت‌آمیزش رشته‌ای از موهای پیشانی او را کنار زد و آرام گفت:

- پس می‌دونی برات خیلی بزرگم... هومم؟

نگاه خمار و سنگینش روی لب‌های ویانا قفل شد
ویانا هول کرد خندهٔ عصبی‌اش را قورت داد و دست‌هایش تند در هوا تکان داد.

- نه، نه... یعنی آره ولی نه اونجوری که تو فکر می‌کنی

قهقههٔ مرد کوتاه و عمیق در فضای اتاق پیچید با یک ضربهٔ آرام به پیشانی‌اش گفت:

- می‌دونم چی تو ذهنت گذشته

بعد خودش رو آروم کنار کشید بدن عضلانیش رو ملافه‌های نرم غلتوند بغلش دراز کشید نفس‌های سنگینش هوا رو گرم‌تر کرد

ویانا با دهان نیمه‌باز به سقف زل زد هنوز شوک‌زده بود او را مسخره کرده بود... یا شوخی کرده بود؟ نمی‌دانست.

فقط قلبش داشت تند می‌کوبید.

در ذهنش گفت: «اگه کسی می‌گفت ماتئو سرد مغرور همچین رویی هم داره فکر می‌کردم دیوونه‌ست».

ماتئو در سکوت به سقف خیره شد تازه متوجه رفتار خودش شده بود حتی خودش گاهی از این واکنش‌ها متعجب می‌شد

انگار ویانا کلید یه در قفل‌شده تو وجودش رو پیدا کرده نفسش رو آروم بیرون داد شونه‌هاش افتاد.

ویانا بالاخره از شوک درآمد و با اخمی حرصی نیم‌خیز شد مشتش محکم روی سینه‌های برهنهٔ او نشست.

- یه ساعت منو مسخره می‌کنی، مردک؟!

ماتئو ابتدا جا خورد بعد با لبخندی آرام مچ‌های ظریفش رو با یه دست گرفت انگشتای بزرگش دور مچ‌های باریک حلقه شد، پوست نرمش رو فشرد

با حرکتی نرم او را به سمت خودش کشید.

بی‌حواس رو بدنش افتاد موهای بلند و ابریشمی‌ش دورشان سایه انداخت مثل پرده‌ای سیاه رو پوست داغش پخش شد.

لبش رو گاز گرفت ماتئو با صدای خش‌دار زمزمه کرد نفس داغش رو گردن ویانا دمید:

- چه انتظاری داشتی ازم؟

ویانا آب دهنش رو قورت داد گلوش خشک بود به سختی به چشمای مردش خیره شد سیاهی چشمانش مانند دریایی بی روشنایی بود همان انقدر ترسناک عمیق و غرق کننده

ناخودآگاه قلبش تیر کشید یه درد شیرین و تیز که رگ‌هاش رو لرزوند هر بار که به چشمانش نگاه می‌کرد قلبش بی‌قراری می‌کرد اما یه حس ترس و غم به دلش چنگ می‌زد

نفسش را بیرون داد و آرام خودش را کنار کشید دست‌های ماتئو رهایش کردند.

- هیچ انتظاری شب بخیر.

پشت به اون دراز کشید ملافه رو تا چونه‌ش کشید نمی‌دونست چرا یهو این احساس درونش شکل گرفت

این حس ترس که مثل خنجری در دلش فرو می‌رفت و می‌خواست از ماتئو فاصله بگیرید

چشمانش رو روی هم فشرد مژه‌هایش لرزید.

افکارش ناآرام بود و خودش هم دلیلش رو نمی‌دونست با چسبیدن سینه پهنه ماتئو به کمرش و حلقه شدن دستان بزرگ و داغش دور کمرش نفس عمیقی کشید.

می‌خواست پسش بزنه تقلا کنه اما صدای بم و گرفته ماتئو کنار گوشش خلع سلاحش کرد

- هیشش... فقط بخواب خستم.

ویانا پلک نزد قلبش لرزید.
در تاریکی تنها صدای نفس‌هایشان درهم گره خورد.

با احساس گرمای بیش از حد اخمی کرد چشمانش را با سنگینی باز کرد
نور کمرنگ صبح روی پوستش لغزید و چیزی گرم سنگین و زنده زیر سرش حس کرد

نفسش بند آمدگیج سرش را بلند کرد و با چشمانی گرد به بدن برهنه و داغ زیرش خیره شد.

نه... نه... لعنتی نه!

دیشب تمام زورش را زده بود تا خودش را از بغل او جدا کند و حالا... خودش چسبیده بود به سینه‌اش خوابیده.

حرکت نکرد فقط دعا کرد که ماتئو هنوز خواب باشد.

اما با صدای خش‌دار ماتئو فهمید خیال باطل بود

- بیدار شدی؟

ویانا پوفی کشید و با صدای گرفته زمزمه کرد:

- هوممم...

ماتئو نفس عمیقی کشید صدایش بم‌تر شد.

- خوبه حالا پاتو بردار.

تازه فهمید زانوش رو برجستگی بزرگ و سفت بین پاهاش گذاشته بود

با دست‌پاچگی سریع پاشو برداشت از تخت پرید پایین پاهایش رو فرش نرم لغزید با اینکه یک بار حسش کرده بود بازم شرمش بیشتر بود

گونه‌هاش داغ مثل آتشی بود شوکه لب‌هایش لرزید :

- من... من...

نمی‌توانست حتی جمله‌اش را تمام کند. فقط نفس می‌کشید

ماتئو نفس عمیقی کشید رگ‌های برجسته گردنش پرید نگاه ویانا ناخواسته کشیده شد پایین از خط فک قویش تا حجم سفت بین ران‌هاش که زیر پارچه تنگ برجسته بود .

- اونجوری نگاش نکن ویانا

با این حرف خون به صورتش دوید سرخی تا ریشه موهاش رسید احساس کرد اگه یه دقیقه بیشتر بمونه از شرم گندی که زده تو زمین محو می‌شه

هوا تو ریه‌هاش گیر کرد چشمش رو دزدید و تقریباً فرار کرد سمت حمام.

- من... می‌رم دوش بگیرم... برای تمرین آماده بشم.

صدایی از ماتئو نشنید به سرعت وارد شد در رو قفل کرد قفل فلزی با کلیک خفه بسته شد به در تکیه داد نفس عمیقی کشید

انگار تمام مدت نفسش را حبس کرده بود هوا از ریه‌هاش با لرزش بیرون اومد شونه‌هاش افتاد.

با قدم‌های سنگین به سمت آینه رفت
چهره‌اش رنگ‌پریده بود و گونه‌هایش از شرم می‌سوخت.

- من که اینجوری نبودم... پس چرا... چرا اینطوری می‌شم؟

دستش را روی صورتش کشید به خودش در آینه زل زد لعنتی... فقط یه بار از نزدیک حسش کردم دلیلی برای خجالت نیست... آره بابا چیزی نشده که.

نفس عمیق کشید شانه‌اش را صاف کرد سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند.

اما تا رویش رو از آینه برگردوند دوباره گندی که زده بود جلوی چشمش زنده شد زانویش را روی اون حجم سفت و نبض دار گذاشته بود

صورتش جمع شد و زیر لب غر زد:

- لعنتی... بعد گندی که زدم فعلاً نمی‌تونم باهاش چشم‌توچشم بشم

از طرفی دیگه ماتئو تو اتاق سعی می‌کرد با نفس‌های عمیق آتیش درونش رو خاموش کنه قفسه سینه‌ش بالا و پایین می‌رفت عرق تازه رو شقیقه‌ش چکید.

صبح وقتی دخترکش چرخید و پاهاش ناخواسته رو آلتش گذاشت دیگه خوابش نبرد.

خیلی خودش رو کنترل کرده بود

متوجه بود ویانا فعلاً اینو نمی‌خواد پس خودش رو مهار کرد آروم دستش رو به آلت دردناکش کشید پوست حساسش رو لمس کرد نفس پرحرارتش رو بیرون داد :

- لعنتی... اون منو از پا درمیاره.

ویانا بعد نیم ساعت بالاخره تصمیم گرفت از حموم بزنه بیرون بخار هوا رو پر کرده بود موهایش خیس بود

آروم در رو باز کرد به اتاق سرک کشید تخت به‌هم‌ریخته ملافه‌ها مچاله بودن اما ماتئو نبود نفس راحتی کشید شانه هایش افتاد از حموم بیرون آمد حوله تن‌پوش را محکم‌تر دور بدنش پیچید قطره‌های آب رو سینه‌ش لغزید.

اما همزمان در اتاق باز شد ماتئو با موهای خیس و براق حوله دور گردنش آویزان بود تی‌شرت و گرمکن مشکی تنش کرده بود

وارد اتاق شد بوی شامپو مردانه‌ش هوا رو پر کرد عضلات بازوهایش زیر پارچه تنگ برجسته تر دیده می شد

ویانا حوله رو بیشتر تو چنگش گرفت منتظر واکنشی از جانبه ماتئو بود

اما اون بی‌تفاوت از کنارش رد شد بدون اینکه سر بچرخونه با صدای بم و دستوری لب زد :

- موهاتو خشک کن قبل از اینکه سرما بخوری لباس بپوش و برو حیاط اگه دیر برسی دوباره تنبیه می‌شی.

هنوز گیج بود کلمات تو سرش نمی چرخید فقط سر تکون داد به سمت اتاق لباس‌ها رفت کمد رو باز کرد ست ورزشیش رو تن کرد بدون خشک کردن موهاش بیرو زد

ماتئو هنوز با اخم وسط اتاق وایستاده بود با چشمای تیرش به در خیره بود با دیدن ویانا که موهای خیسش رو خشک نکرده اخم‌هاش پررنگ‌تر شد :

- موهات رو چرا خشک نکردی؟

تصمیم گرفت بود مثل خودش بی‌تفاوت باشه شونه‌ای بالا انداخت موهای خیسش رو تکون داد قطره‌ای آب رو زمین چکید :

- حوصله نداشتم

ماتئو با قدم‌هایی محکم و سریع سمتش رفت دستش را گرفت مچ ظریف ویانا در مشت قدرتمندش گم شد او را تا میز توالت کشاند با فشار ملایمی روی شانه‌هایش روی صندلی نشاندش.

ویانا چشم‌های گرد شده‌اش را به کارهای ماتئو دوخت نفسش در گلویش گیر کرد و قلبش تند زد.

ماتئو بدون اینکه مستقیم به صورتش نگاه کند سشوار را برداشت

دستش رو با نرم‌ترین حالت ممکن لابه‌لای تارهای خیس و ابریشمی‌ش فرو برد انگشتاش مثل باد ملایم نوازشش می‌کردن بوی شامپو وانیلی با گرمای باد قاطی شد بود

حواسش نبود با این کار کوچیک چطور پروانه‌ها در دل ویانا بال‌زدن یه موج گرم از معده‌ش تا سینه‌ش رفت لبخند بزرگی رو لب‌هاش نشست در حالی که به چهره متمرکز و

جذاب ماتئو زل زده بود نگاهش به اخم‌های عمیق پیشونیش افتاد لبخندش حتی عمیق تر هم شد

چند دقیقه گذشت وقتی دستش را پس کشید و مطمئن شد موها کاملاً خشک شده بودن صدای شیطنت‌آمیزی از ویانا بلند شد:

- نگران خیس بودن موهای همهٔ مردات می‌شی؟

ماتئو لحظه‌ای مکث کرد

- نه، این یکی فقط مخصوص آشوبگر کوچولوئه

بعد پشت به او ایستاد و به سمت در رفت.

- اگه تا پنج دقیقه دیگه پایین نباشی تنبیه می‌شی اون ساندویچ هم بخور.

و بدونِ معطلی از اتاق زد بیرون ویانا چشم‌هایش به پاتختی افتاد سینی کوچکی با یک ساندویچ آماده پوفی کشید

حوله را گرفت و موهایش را بست زیر لب غر زد:

- نمی‌فهمم باید ازت فاصله بگیرم یا نه... چرا یهو انقدر مهربون می‌شی؟ فکرمو مشغول خودت می کنی

فکری مثل خوره تو ذهنش خزید: «تا حالا موهای چند نفر رو این‌جور سشوار کشیده؟« اما ته دلش حس می کرد اون هیولای بزرگ برای کسی همچین کاری نمی کرد

دلش گرم شد و بلافاصله ساعت را نگاه کرد ساندویچ را قاپید و دوید پایین.

--

بعد از تمرین اولیه ماتئو اسلحهٔ نشانه‌گیری‌اش را به ویانا داد و پشت سرش قرار گرفت.

ماتئو نزدیک شد:
- خوب دقت کن چشمت باید به هدف باشه.

ویانا با تمام دقت حرکت‌ها را اجرا کرد. ماتئو ضربهٔ آرامی روی شانه‌اش زد تا تنش بدنش کم شود

- خودتو منقبض نکن آروم باش شلیک کن.

نفسش را بیرون داد تنش را پایین آورد چشم‌هایش را بست و ماشه را کشید صدای گلوله در فضا پیچید دست‌هایش یخ کرد.

گرمای نفسِ ماتئو درست کنار گوشش وزید و بعد دستش روی دست ویانا نشست.

- آروم باش اگه بعد هر شلیک چشماتو ببندی تو موقعیت واقعی وقت نمی‌کنی از خودت محافظت کنی.

پلک‌های لرزانش را باز کرد و به نیم‌رخ ماتئوخیره شد با صدای لرزان گفت:

- تقریبا اولین باره که اسلحه دستم می‌گیرم. استرس دارم.

ماتئو نیشخندی زد:

- اما اون شب بی‌صبر و مکث شلیک کردی.

ویانا نزدیک بود بگوید: «به خاطر نجات تو بود.» اما نفسش را فرو داد و به بطری‌های هدف خیره شد.

- نمیدونم...

ماتئو دستش را روی دست او گذاشت و با لحنی آروم گفت:

- نفس عمیق بکش تمرکز کن حق نداری چشماتو ببندی.

دستش کمی پایین‌تر آمد انگشتش روی ماشه نشست

شلیک کرد صدای خرد شدن بطری پرواز کردن شیشه شکست و تکه‌هایش هزاران بار در فضا پخش شدن ماتئو بلافاصله عقب کشید

سرمای پشتش اذیتش می کرد بدنش کمی جمع شد ماتئو اشاره‌ای کرد:

- حالا خودت شلیک کن.

ویانا نفسی گرفت چشم‌هایش را ریز کرد به هدف زل زد و بدون تردید شلیک کرد گلوله درست به مرکز خورد.

صدای پر خرد و پاشیده شدن شیشه دوباره بلند شد.

با یک جیغ کوتاه از خوشحالی پرید تو بغلِ ماتئو.

- من تونستمم!

دست‌های گرم او دور کمرش حلقه شد ماتئو با اطمینان و شوخ‌طبعی گفت:

- آره تونستی.

ویانا با شیطنتِ اسلحه را زیر گلوی ماتئو چسبوند و با ابروهای بالا رفته پرسید:

- نمی‌ترسی یه روز با همین اسلحه یاد بگیرم و بکشمت؟

ماتئو خونسرد اسلحهٔ کمری‌اش را بیرون آورد فلز سردش را با حرکت آرام روی شقیقهٔ ویانا گذاشت

با نگاه سرد و تیزش در چشمان ویانا خیره شد.

چشماش برای لحظه‌ای گرد شد فاصله‌شون فقط چند سانتی‌متر بود سردی لوله‌ی فلزی اسلحه هنوز روی شقیقه‌اش بود

اما سرمای واقعی از نگاه ماتئو می‌اومد اون تاریکی یخ‌زده‌ای که هیچ احساسی توش نبود.

صدای خش‌دار و بمش مثل تیری تو سکوت پیچید:

- اون‌وقت منم مجبور می‌شم اون رویی که تا حالا ازم ندیدی رو نشونت بدم. و باور کن، اون موقع اصلاً دوست نداری منو ببینی.

کلماتش نه بلند بودن نه خشن ولی وزنشون طوری رو قلب ویانا نشست که حس کرد قفسه‌ی سینش داره خرد میشه.
این فقط یه شوخی بود... یه شوخی ساده ولی حالا داشت می‌فهمید اون برای ماتئو شوخی نبود

اون حتی یه لحظه هم مکث نکرد جوابشو بده

نفسش برید انگشتاش یخ کرده بود
اسلحه رو از بین دستانش بیرون کشید خودش رو از حصار بازوهای داغش جدا کرد عقب رفت

حتی نگاهش نکرد فقط گفت:

- من... من باید روی طرح‌هام کار کنم.

صدای پاش روی زمین خاکی می‌پیچید
دیگه برنگشت فقط دوید به سمت خونه به سمت اتاق به جایی که بتونه نفس بکشه.

در رو بست بهش تکیه داد چشماش سوختن یه بغض بی‌منطق گلویش رو فشار می‌داد انتظار چی داشت؟ اینکه بگه

»هیچ‌وقت بهت شلیک نمی‌کنم«؟

خنده‌دار بود اما اشک از گوشه‌ی چشمش چکید

پایین‌تر در محوطه‌ی تیراندازی ماتئو هنوز به جایی که ویانا چند دقیقه قبل ازش رفته بود زل زده بود.

نمی‌دونست چرا اون حرف اینقدر آزارش داده نمی‌دونست اگه یه روز واقعاً اون روبه‌روش بایسته می‌تونه ماشه رو بکشه یا نه.

ترس رو تو چشمای درشتش دیده بود اون برق وحشت عصبیش می کرد نفس عمیقی کشید قفسه سینه‌ش بالا رفت بوی خاک مرطوب و باروت قاطی شد.

زیر لب با صدای خش دار زمزمه کرد:

- نباید عاشقم بشی پیکولا... نباید.

خودش هم می‌دونست چشمای اون دختر دیگه مثل قبل نبود نرم شده بود و این خطرناک بود یه فاجعه بود نمیخواست آسیب ببیند نه حداقل از طرف خودش

اسلحه رو بالا گرفت با خشم بی‌دلیل شروع به شلیک کرد هر بار صدای تیر مثل خالی‌کردن خشمی بود که نمی‌فهمید از کجاست.

بطری‌ها یکی‌یکی خرد می شدن صدای بلندش همه جا پیچیده بود

صدای آشنای لوکاس از پشت سرش اومد با لحن شوخ گفت:

- چی انقدر عصبانیت کرده برادر؟

ماتئو بدون چرخیدن گفت:

- به تو مربوط نیست.

لوکاس خندید از همون خنده‌های پر از تمسخر.

- بذار حدس بزنم... یه زن.

ماتئو نفسش رو با صدا بیرون داد اخم‌هاش تو هم رفت.

- گفتم بهت مربوط نیست.

اما لوکاس کوتاه نیومد با بی‌خیالی گفت:

- تو عاشقش شدی ماتئو.

دست ماتئو روی اسلحه لرزید چشماش سرخ شد آروم ولی با خشم سرکوب‌شده گفت:

- من عاشقش نیستم فقط تا وقتی بیانکا رو پیدا کنم نگهش می‌دارم.

لوکاس ابرو بالا انداخت پوزخند زد.

- یعنی اگه یه روز بیفته دست دشمن‌هات برات مهم نیست؟ می‌ذاری هر کاری بخوان باهاش بکنن؟

سکوت کرد
اما اون سکوت، سنگین‌تر از هر جوابی بود
نبض کنار شقیقه اش تند می‌زد رگ‌های گردنش برجسته شده بودن

چشماش قرمز و پر از خشم بود

- اگه بیانکا رو پیدا کنم... نه برام مهم نیست.

لوکاس پوزخند کجی زد سرش رو با بی‌خیالی تکون داد.

- اوکی پس موضوع تموم شد.

چرخید و رفت اما ماتئو هنوز ایستاده بود.
دستش روی ماشه بود چشم‌هاش به جایی خیره بود که ویانا رفته بود.

»چند روز بعد«...

چند روز از اون بحث لعنتی گذشته بود.
ماتئو هر روز مثل همیشه به ویانا آموزش می‌داد طوری رفتار می‌کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...

اما هر دو می‌دونستن چیزی تغییر کرده.
یه چیز بزرگ یه دیوار نامرئی بین‌شون کشیده شده بود.

ویانا ساکت‌تر گوشه‌گیرتر شده بود
انگار هر کلمه‌ای از دهانش بیرون می‌اومد سنگین‌تر از قبل بود.

اون روز بعد از یه دوش کوتاه روی تخت نشست و حوله رو از روی موهاش برداشت
صدای زنگ گوشی سکوت اتاق رو شکست
صفحه رو نگاه کرد سارا بود.

- سلام هانی تو راهی؟

صدای پرانرژی سارا از پشت خط پخش شد.

ویانا با اخم متعجب گفت:

- سلام مو قشنگ! تو راه کجا؟

سارا خندید و با لحنی که تهش اضطراب بود گفت:

- بهم نگو کلاس فابل هیز رو فراموش کردی؟

ویانا منجمد شد
وای... لعنتی!

با جهش از تخت بلند شد نفس‌نفس‌زنان گفت:

- سارا من همین الان خودمو می‌رسونم!

قطع کرد

قطعاً اگه دیر می‌رسید اون مردک کینه‌ای حذفش می‌کرد.
به‌سرعت لباس پوشید موهاش رو با بی‌حوصلگی بست وسایلش رو برداشت.

پله‌ها رو یکی‌دوتا پایین رفت تو حیاط مادر ماتئو رو دید که داشت گلدون‌ها رو آب می‌داد

تا خواست چیزی بگه ویانا با لحنی طعنه‌دار و لبخندی زورکی گفت:

- واقعاً متاسفم با اینکه حرف زدن با شما لذت‌بخشه ولی الان واقعاً وقت ندارم.

درحالی‌که زن لب باز می‌کرد جواب بده ویانا از کنارش رد شد

راننده در عقب رو براش باز کرد

- لطفاً برو دانشگاه

راننده فقط گفت:

- چشم خانم.

ماشین با سرعت از مسیر سنگ‌فرش‌شده خارج شدویانا توی آینه به چهره خودش خیره شد صورتش بی خواب و خسته بود
زیر لب زمزمه کرد:

- لعنت بهت فابل...

به‌محض رسیدن از ماشین پرید بیرون.
با عجله از میان راهروها دوید.
نفسش به شماره افتاده بود که ناگهان یه دختر درست جلوی پاش سبز شد.

تق! باهاش برخورد کرد برگه‌ها مثل پروانه پخش زمین شدن.

- آه خدای من معذرت می‌خوام!

دختر با شرمندگی خم شد

- تقصیر من بود یهویی پیچیدم جلوت.

ویانا بی‌حوصله و هول‌زده سر تکون داد و همزمان برگه‌ها رو جمع کرد.

- مهم نیست پیش میاد مرسی از کمکت.

لبخند کمرنگی زد و رد شد.

هنوز چند قدم نرفته بود که فابل با صورت زخمی و باندپیچی‌شده از انتهای سالن به سمتش اومد.

نفسش بند اومد چشمای مرد پر از وحشت بود ویانا با صدای بریده گفت:

- استاد من می‌دونم دیر...

اما اون وسط حرفش پرید

- خانم پارس بابت رفتار بدم معذرت میخوام لطفاً... منو ببخشید.

ویانا مات نگاهش کرد ابروهاش درهم رفت

- ببخشمتون؟ متوجه نشدم؟

فابل با ترسی عمیق به پشت سر ویانا زل زد انگاری روح دیده باشد.

- فقط بگید منو بخشیدید... قسم می‌خورم دیگه هیچ‌وقت سر راهتون سبز نمیشم فقط... فقط بگید بخشیدید.

ویانا به‌هم ریخت. برگشت.
هیچ‌کس نبود فقط دیوار و نگاه خیره‌ی بقیه‌ی دانشجوها.

نفسش رو با حرص بیرون داد با ابروهای بالا رفته گفت:

- باشه بخشیدمتون اس...

اما فابل حتی نذاشت جمله تموم شه

- ممنونم! خیلی ممنونم!

و درحالی‌که تقریبا دوید از کنارش رد شد و ناپدید شد.

همهمه‌ی راهرو بالا گرفت ویانا با قدم‌های سریع و معذب خودش رو به کلاس رسوند.

سارا اونجا بود با لبخند شیطنت‌آمیز مخصوص خودش

- چی شده؟ چرا همه یجوری نگاه می کنن؟

سارا لبخند پهنی زد چشماش برق زد.

- یکی از لاس‌زدن‌های فابل هیز با دانشجوش فیلم گرفته و پخش کرده ولی فقط این نیست... انگار حسابی هم کتک خورده! دیدیش که؟ اون باند رو؟

با دست به صورت خودش اشاره کرد ادامه داد:

- الان از جلسه‌ی انضباطی اومده بیرون. اخراجش کردن.

ویانا با چشمای گشاد بهش خیره شد
تکه‌های پازل تو ذهنش جا افتادن
فقط یه نفر قدرت همچین کاری داشت

ماتئو...

زمزمه‌اش پر از شوک بود ولی گوشه‌ی لبش بی‌اختیار بالا رفت.
بدجنسی بود اما حس رضایت داشت
پوزخند کم‌رنگی نشست روی لب‌هاش

یاد حرف ماتئو افتاد:

- تو نیازی نیست کاری انجام بدی.

باخودش فکر کرد:
»درسته من فقط دانشجوم... اما ظاهراً اون آزادتر از منه«.

سارا با آرنج زد به بازوش

- با خودت داری می‌خندی؟ دیوونه شدی؟

ویانا لبخند محوی زد.

- نه... فقط به نظرم حقش بود اون مرد سال‌ها دانشجوها رو اذیت می‌کرد ولی چون تو دانشگاه سهم داشت کسی جرات نمی‌کرد دستش رو رو کنه.

سارا با هیجان تایید کرد:

- و حالا یکی بالاتر از خودش حسابی لهش کرده!

خنده‌شون بلند شد
سارا آروم روی صندلی نشست گفت:

- فکر می‌کنم بهترین لحظه رو از دست دادی .

سارا از خنده اشکش دراومده بود.

- وای قیافه‌ش موقع پخش فیلمش... دیدنی بود کاش زودتر می‌اومدی!

ویانا هم کنارش نشست رو صندلی با لبخند مرموزی از ذهنش گذشت: فکر می‌کنم من بهترین موقع رسیدم التماس کردنش واقعاً دیدنی‌تر بود.

- درسته حیف شد از دستش دادم

چند لحظه بعد صدای قدم‌های کفش پاشنه‌بلند تو سالن پیچید در باز شد زنی جوان با لبخندی رسمی وارد کلاس شد.

- سلام من استاد جدیدتونم.

در میان بزرگان قبایلش نشسته بود دایره‌ای از مردان خشن و ریش‌دار دور آتش کم‌نور سایه‌های لرزان شعله‌ها روی صورت‌های زخمی و خالکوبی‌شده‌شون می‌کشید.

یکی یکی مشکلاتشون رو می‌گفتن گله‌های گم‌شده مرزهای مورد مناقشه صداهای بم و گرفته‌شون تو کلبه چوبی اکو می‌شد

بوی چرم مرطوب و دود غلیظ هوا رو پر کرده بود ماتئو با فک سفت انگشتاش رو دسته صندلی چوبی کنده‌کاری‌شده مشت شده بود

دو شکارچی رو گرفته بودن حالا باید ماتئو برای زندگیشون تصمیم می‌گرفت یه حکم ساده اما سنگین مثل شمشیر دو لبه اخم عمیقی رو پیشونیش نشست

رگ‌های شقیقه‌ش پرید از جاش بلند شد صندلی با جیرجیر خفه عقب رفت و با قدم‌های سنگین به سمت مخفیگاه جنگل رفت بوی خاک نم‌دار و پینه‌های کهنه تو بینی‌ش پیچید.

در مخفیگاه یه غار تاریک زیر صخره‌های پوشیده از خزه زنجیرهای زنگ‌زده به دیوارهای سنگی آویزون وارد شد.

هیبت بزرگش مثل سایه غول‌پیکری رو دو مرد افتاد نور مشعل‌های دیواری رو صورت برهنه و عرق‌کرده‌شون لرزوند .

نگاه سرد و بی‌رحمش رو بهشون دوخت چشمای تیرش مثل دو تیکه یخ بودن

تو نگاه‌هاشون ترس مثل موج می‌چرخید:
مردمک‌های گشاد نفس‌های بریده، عرق سرد رو پیشونیهاشون.

آوازه بی‌رحمیش به گوش همه نژادها رسیده بود بعد از اون اتفاق خونین کنترل قبیله‌ش رو با مشت آهنی گرفته بود

بی‌رحم‌تر از همیشه هر کسی که پا به قلمروش می‌ذاشت می‌مرد جنازه‌هاشون رو با پیک‌های سریع به قلمروهای خودشون برمی‌گردوند تا درس عبرتی برای بقیه بشه

برق تتوی رو گردن مرد اول به چشمش خورد علامت شکارچیان یه خنجر که قدرت و سرعتشون رو نشون می‌داد با پوزخند سردی و لب‌هایی که به سختی کشیده شدن دندونای سفیدش برق زد

گردن‌هاشون رو وارسی کرد انگشتای قوی‌ش رو پوستشون نشست

- چرا وارد قلمروی من شدین؟

مرد اول با صورت رنگ‌پریده و چشمای وحشت‌زده آب دهنش رو قورت داد گلوش با صدای خفه‌ای تنگ شد.

باورش نمی‌شد این مرد که همه از قدرتش می‌ترسیدن دقیقاً مثل توصیفاتش باشه: هیکل غول‌پیکر، چشمای گرگ‌وار، عطر مرگ رو تنش فکر می‌کرد فقط شایعات بی‌پایه اساسن اما حالا

پول قبیله‌ش رو به جیب زده بود برای جاسوسی و زودتر از چیزی که انتظار داشتن گیر افتاده بودن

مرد دوم با اعتمادبه‌نفس مصنوعی و سری بادکرده سرش رو بالا گرفت چونه‌ش رو جلو داد صدایش لرزون اما محکم بود :

- ما نمی‌دونستیم اینجا قلمروی کسیه

ماتئو پوزخند خطرناکی زد لب‌هاش کج شدن چشمای تیرش برق مرگبار زد خونسرد سر تکون داد شونه‌های پهنش زیر کت چرمی کشیده شد:

- که این‌طور

مرد فکر کرد چقدر گول زدن آلفای بزرگی که همه از اسمش می‌ترسن آسونه یه دروغ ساده، و تموم اما ماتئو خونسرد با آرامشی خطرناک دور مردان چرخید قدم‌هاش رو زمین سنگی اکو می‌شد

دستش رو تتوی خاص مرد دوم گذاشت یه علامت ناشناخته تیز نگاهش کرد

- میدونستی مجازات کسایی که وارد قلمروی من می‌شن... و من رو احمق فرض می‌کنن چیه؟

یهو گردن مرد رو تو مشتش گرفت انگشتای آهنی‌ش دور گلوش حلقه شد فشار رو تتوش بیشتر شد پوستش زیر دستش کبود شد

نگاه وحشت‌زده مرد به رنگ چشمای ماتئو افتاد حالا تاریکتر شده بود برق گرگ درونش رو میتونست ببینه و همینم ترسش رو دو برابر کرد

نفس‌هاش بریده زهر گرگش کم‌کم از طریق پنجه‌هاش وارد رگ‌های مرد شد مثل آتشی آهسته که تو خونش می‌سوزه.

مرد به التماس افتاد صدایش شکسته و جیغ‌مانند شد اشک از گوشه چشاش چکید :

- التماس می‌کنم... اشتباه کردم... این کارو نکن!

مرد از درد شروع به فریاد زدن کرد صداش تو غار پیچید دیوارهای سنگی اکو دادن انگار هزاران موریانه تو رگ‌هاش خزیدن زهر آرام‌آرام تموم رگ‌ها و سیستم عصبی‌ش رو از بین می‌برد

بدنش می‌لرزید عضلاتش منقبض عرق سرد رو پیشونیش بیشتر شد

ماتئو با پوزخند به درد کشیدن مرد خیره شده بود چشمانش تیره‌تر شدن برق نیروی وحشی‌ش موج می‌زد

به سمت مرد دیگه برگشت غرش خفه‌ای از سینه‌ش بلند شد صدای قدم‌های آنتونیو رو شنید سنگین و مطمئن بود

بی‌اهمیت به سمت وسایل شکنجه رفت قفسه‌ای از زنجیرهای زنگ‌زده چاقوهای تیز و بطری‌های مایعات تیره

آنتونیو تلفن به دست وارد شد نور صفحه‌ش صورتش رو روشن کرد :

- آلفا برادرتون پشت خطن

ماتئو اخمی کرد پیشونیش چین عمیق افتاد عصبی غرید :

- بگو بعداً زنگ بزنه الان کار دارم

آنتونیو نفس کلافه‌ش رو بیرون داد شونه‌هاش افتاد حدس می‌زد لوکاس باز داره دیوانگی ماتئو رو می‌سنجه

نگاه کوتاهی به شکارچیان انداخت یکی فریاد می‌زد اون یکی زانو زده التماس می کرد بی‌اهمیت لب زد صدایش آروم اما محکم بود :

- درباره ویانا خانمه

ماتئو با شنیدن اسم ویانا رنگ چشماهاش حالا سرخ‌تر شده بود و اخم‌هاش غلیظ‌تر شدن رگ‌های گردنش برجسته شدن.

با قدم‌های عصبی گوشی رو از آنتونیو گرفت انگشتاش رو صفحه فشار داد قبل از اینکه کامل بره بیرون دستوری با صدای سرد و قاطع گفت:

- بکششون بفرستشون برای رئیسشون

از مخفیگاه بیرون زد باد جنگل موهای تیره‌ش رو به‌هم ریخت کرد برگ‌ها زیر پاهاش خش‌خش کردن گوشی رو کنار گوشش گذاشت

نفس عمیقی کشید بوی پینه و خاک تو ریه‌هاش پیچید :

- چه اتفاقی برای ویانا افتاده؟

صدای بی‌خیال برادرش تو گوشش پخش شد، خنده خفه‌ای کرد :

- از اونجایی که گفتی از این دختر خوشت نمیاد و تو دست و پاته قراره برات کلاً محوش کنم

چشمانش برقی خطرناک زد زمزمه خشنش تو جنگل پیچید :

- اگه یه تار مو از سرش کم بشه قسم می‌خورم تاوانشو بد پس میدی.

لوکاس با همان لحن بی‌خیال و طعنه‌دارش ادامه داد:

- عا عا ببین چی شده! دخترت از دانشگاه اومده بیرون نگران نباش تا تنها نشه نمی‌تونم زیر چرخای ماشینم بگیرمش برادر.

غرش خفه‌ای از گلوی ماتئو بیرون آمد. صدایش مثل صدای زوزه گرگ در مه پیچید:

- لوکاس... کار احمقانه‌ای نکن.

خنده‌ی کوتاه و خشک لوکاس در گوشش ترکید.

- فعلاً برادر.

و تماس قطع شد.

گوشی زیر فشار انگشتان ماتئو خرد شد
سطح انرژی گرگ درونش بالا رفت رنگ چشمانش عوض شد، خطوط رگ‌های گردنش برجسته‌تر بدنش لرزید از درون در حال انفجار بود.

لحظه‌ای بعد دیگر انسان نبود.
استخوان‌هایش ترک خورد صدای خرد شدنشان با زوزه‌ای دردناک در جنگل پیچید.
گرگ عظیم و سیاهش از میان تاریکی برخاست.

با سرعت از میان درخت‌های بلند دوید زمین زیر پنجه‌هایش می‌لرزید.
فقط یک فکر در ذهنش می‌کوبید: باید به موقع برسم.

صبح درست بعد از اینکه حساب پیرمرد هیز را رسید بدون اینکه بذاره ویانا متوجه حضورش بشه رفت فکر نمی‌کرد دوباره مجبور شود این‌طور وحشیانه برگردد.

وقتی به جاده رسید از فرم گرگش بیرون آمد راننده خواست در را باز کند اما او با یک اشاره گفت:

- خودم میرم.

پشت فرمان نشست چشمانش تیره فکش منقبض پدال گاز را تا ته فشرد.

ماشین مثل حیوانی زخمی بین جاده‌ها می‌دوید ویراژ می‌رفت بی‌وقفه.
نمی‌فهمید چطور این‌قدر زود رسیده.
تنها چیزی که احساس می‌کرد سوزش در قفسه سینه‌اش بود از خشم، از ترس، از حس

دیر رسیدن.

صدای لوکاس دوباره در ذهنش پیچید:

- فکر نمی‌کردم انقدر سریع خودتو برسونی.

ماتئو با دندان‌های چفت‌شده غرید:

- کجایی؟

- همین نزدیکی... اه ببین دخترت چه وقت شناس خوبیه بالاخره تنها شد.

قلبش کوبید.
چشمانش با دقت اطراف را جست.
و آن‌وقت او را دید ویانا پایین‌تر از کافه دانشگاه گوشی کنار گوشش لبخند روی لب‌هایش بود باد کمی میان پیچ و خم موهای فرش میرفت

نفس ماتئو بند آمد آن لبخند لعنتی... همان لبخندی که هر بار قلبش را خرد می‌کرد

رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زده بود نفسش سنگین شده بود

نمی‌دانست کی و چی باعث خنده‌ی ویانا شده فقط خیره شده بود به چهره‌اش

صدای لوکاس دوباره در ذهنش خزید:

- دیگه فکر کنم زمانشه...

بعد با لحن خبیث و شیطانی ادامه داد:

- سعی می‌کنم سریع انجامش بدم اما یه‌کم احتمالاً درد داشته باشه.

بعد با صدای گاز بلند ماشینی غرش وحشی چرخ‌ها رو آسفالت جیغ کشیدن چشمای ماتئو کامل باز شد

چشمان تاریکش برق خشمگینی زد لوکاس دقیقاً طرفی که ویانا بود ایستاده بود نیشخند به چهره خشمگین و نگران برادرش زد

چشمانش برق مرگباری زد ماشین از جا کنده شد آسفالت رو چنگ زد مستقیم به سمت پیاده‌رو می‌رفت.

همزمان ماتئو فرمان رو تو مشتش فشرد انگشتاش سفید شدن فلز زیر دستش خم شد بدون ذره‌ای تردید پاش رو روی گاز گذاشت موتور با غرش دیوانه‌وار بیدار شد.

از خیابون روبه‌رو می‌رفت لوکاس مستقیم به طرف ویانا دو خط موازی دو گرگ دیوانه هوا رو می‌دریدن.

ویانا بی‌خبر از همه جا به حرف‌های سارا می‌خندید صدای خنده‌ش نرمش در گوش ماتئو پیچید باد موهایش را به صورتش می‌ریخت کوله‌پشتی‌ش رو شونه‌ش آویزون بود

ماتئو فقط چشمش به اون جسم کوچیک بود قلبش سریع‌تر از هر زمان دیگه می‌زد
رگ‌هایش مثل رود خروشان بود

او لوکاس را می‌شناخت دیوانه‌ای که وقتی می‌گوید "می‌کشمش "واقعاً این کار را
می‌کند.

چشمای به‌خون‌نشسته‌ش به لوکاس برگشت هر دو با سرعت می‌راندن باد شیشه‌ها رو
می‌شکست بوق‌ها دورشون گم شدن

لحظه‌ی برخورد نزدیک بود
نفسش برید بدون ذره ای تردید
در آخرین ثانیه فرمان را چرخاند ماشینش سد راه لوکاس شد.

برخورد مثل صاعقه وحشتناکی صدا داد
صدای شکستن شیشه خرد شدن آهن فریاد لاستیک‌ها در هوا پیچید.
سر ماتئو با شدت به فرمان خورد
برای لحظه‌ای همه‌چیز تار شد
گرمی خون از شقیقه‌اش جاری شد.

باد میان لاشه‌ی فلز پیچید.
در گوشش فقط یک صدا تکرار می‌شد ویانا

ماتئو سرش را چند بار تکان داد.

چشم‌هایش تار می‌دید گوش‌هایش پر از صدای سوت بود اما میان همه‌ی آن همهمه‌ی جمعیت فقط یک صدا واضح بود نفس‌های تند و لرزان آشوبگرش.

چشم باز کرد نور خیابان توی چشمش دوید لوکاس زودتر به خودش آمد دنده‌عقب گرفت و ماشینش را چند متر عقب کشید

ماتئو با ضربه ای در ماشین را باز کرد.
خون از شقیقه‌اش می‌چکید اما اهمیت نمی‌داد با چشم‌هایی گشاد و وحشی بین جمعیت دنبال ویانا می‌گشت

و پیدایش کرد.

دخترک چند متر آن‌طرف‌تر خشکش زده بودچشم‌هایش پر از ترس نفس‌هایش نامنظم بودن لب‌هایش رنگ‌پریده

صدای جمعیت فریادها، بوق‌ها... همه محو شد فقط او بود و او.

ماتئو قدم‌هایش تند شد هر قدمی که برمی‌داشت رگه‌ای از خون از کنار گوشش روی گردنش می‌لغزید

اما برایش مهم نبود فقط باید می‌رسید
وقتی رسید بی‌اختیار او را در آغوش کشید
تن کوچکش در آغوش بزرگ او گم شده بود.

صورتش را به سینه‌ی ستبر ماتئو فشرد می‌توانست ضربان دیوانه‌وار قلب او را حس کند انگار تازه مطمئن شده بود هنوز زنده است.

سد اشکش شکست با بغض لرزانی صدایش زد:

- ماتئو...

ماتئو خم شد عمیق نفس کشید بوی موهایش مثل بوی زندگی دوباره بود برایش با صدایی گرفته لب زد:

- جانم عزیزم... حالت خوبه؟

صدای خنده‌ی خفه‌ی لوکاس در ذهنش پیچید:

- بهت که گفته بودم عاشقش شدی...

بی‌اهمیت به صدا لب‌هایش را نزدیک‌تر برد
وقت حساب‌کشی از برادرش بعدا بود
حالا فقط حال ویانا برایش در اولویت بود

زمزمه‌ی گرفته‌ی ویانا او را برگرداند:

- خوبم... خوبم. تو چی؟ خوبی؟

ماتئو چشم‌هایش را بست نفس راحتی کشید صدایش آرام و مطمئن بود:

- منم خوبم.

ویانا سرش را بالا آورد اما با دیدن خون روی صورت او نفسش برید
چشمانش گشاد شد دستانش لرزید
با صدایی پر از وحشت گفت:

- خون... ماتئو لعنتی! تو خوب نیستی باید بریم بیمارستان!

لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لب ماتئو نشست
از این نگرانی از این لرزش صدا حس خوبی می گرفت موهایش را آرام کنار زد و کف دستش را نوازش‌وار روی گونه‌اش کشید.

- من خوبم... زود زخمام بسته میشه بهتره بریم.

ویانا لب پایینش را گاز گرفت اما اشک‌هایش فرو نرفت آخرش صدای گریه‌اش شکست.

ماتئو طاقت نیاورد او را محکم‌تر در آغوش گرفت نفس عمیقی از موهایش کشید.

- هیشش... عزیزم تموم شد ما خوبیم.

صدای قدم‌های نزدیک افرادش را شنید اما اهمیتی نداد با بی‌تفاوتی به نگاه‌های متعجب مردم دستش را زیر زانوی ویانا برد و بلندش کرد.

بدنش را با دقت در آغوش گرفت و به سمت ماشین رفت الکس فوراً در را باز کرد ماتئو با احتیاط خم شد او را روی صندلی عقب نشاند.

سپس با صدای سرد دستور داد:

- وسایلش رو بیار

نگاهی به اطراف کرد اخم ریزی رو پیشونیش نشست جمعیت هول‌شده پلیس که نزدیک می‌شد بوی لاستیک سوخته میومد با تاکید ادامه داد:

- این محرکه رو یه جوری جمع کن

بعد خودش هم کنار ویانا نشست
ویانا هنوز در شوک بود نفس‌هایش تند و بی‌قرار بود

ماتئو آهی کشید.

خشمش مثل آتش زیر پوستش می‌دوید.
لوکاس قرار بود سخت تاوان این اشک‌ها را پس بدهد.

او می‌دانست برادرش فقط برای اینکه به او ثابت کند عاشق شده این دیوانگی را کرده.
اما اگر نمی‌رسید چه؟

اگر یک ثانیه دیرتر می‌رسید و ویانا...

فکش منقبض شد
دستش مشت شد

نفسش خشن بالا و پایین می‌رفت.
اما وقتی دست ظریف و سرد ویانا آرام روی مشت بسته‌اش نشست نفسش برای لحظه‌ای برید.

به دستش نگاه کرد بعد به صورتش
چشم‌هایش هنوز پر از اشک بود.

- اون کی بود؟ از عمد می‌خواست منو بکشه نه؟

ماتئو فقط سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد نمی‌خواست دروغ بگوید
ویانا چهره‌اش درهم رفت نگاهش پر از ترس و سؤال شد.

- اما چرا؟ مگه من چیکار کردم؟

ماتئو نفسش را آرام بیرون داد.
دست ویانا را محکم اما اطمینان‌بخش گرفت صدایش نرم شد پر از خشم پنهان و آرامش ساختگی:

- هیچ کاری نکردی نگران نباش... به حسابش می‌رسم.

ویانا سرش را پایین انداخت اما دوباره پرسید:

- اون کی بود؟

ماتئو سکوت کردچشمانش نیمه بسته شد
نمی‌توانست به او بگوید لوکاس بوده
نمی‌خواست قلبش را بلرزاند، نه الان.

دستی به موهایش کشید.
زخمش هنوز می‌سوخت اما پوستش داشت بسته می‌شد بااین‌حال خون زیادی از دست داده بود.

ویانا با دیدن لکه‌های تازه روی گردنش هول کرد خودش را نزدیک‌تر کشید
صدایش لرزید:

- خدای من... ماتئو... خیلی خون ازت رفته...

ماتئو لبخند کجی زد نگاهش بین صورت اشکی و خشمگین ویانا در نوسان بود

""ویانا""

دست خودم نبود ناخودآگاه خودمو بیشتر به سمتش کشیدم انگار جاذبه‌ای نامرئی بینمون بود که منو به سمت خودش می‌کشید دست‌های سرد و لرزونمو رو پیشونیش

گذاشتم

انگشتام رو زخم تازه‌ش نشست خون خشک‌شده بود لبخند نرمش از چشمام دور نموند یه برق شیطنت تو چشمای تاریکش بود که دلمو ذوب می‌کرد.

هنوزم از تصور اون لحظه کل بدنم به لرزه می‌افته حتی نمی‌دونستم اون کی بود که می‌خواست منو بکشه

اما حس کردم ماتئو نمی‌خواد چیزی بگه فک سفتش شده بود و چشماش تاریک تر از قبل شده بودن به خاطر همین دیگه اصرار برای فهمیدن نکردم.

با صدای گرفته لب زدم :

- رفتیم خونه... باید ببندیمش

ابروش رو بالا انداخت که قلبم تندتر زد تو یه لحظه دستش رو پشت کمرم انداخت محکم و داغ و منو رو ران‌های سفت و عضلانیش پاش نشوند

جیغی از یهویی بودن کارش کشیدم صدام تو کابین ماشین پیچید دستام ناخودآگاه رو سینه پهنش نشست ضربان قلبش زیر کف دستم آروم منظم میزد درست برعکس من

دست داغش داشت پوستمو می‌سوزوند از زیر تی‌شرت نازک موج گرما تا کمرم دوید همین‌جوری با تعجب بهش خیره شدم چشمام تو عمق چشمای مشکیش گم شدن

نفس‌هام کند شد با نیشخندی که گوشه لبش بود به موهاش اشاره کرد

- کنارشون بزن

چشمامو ریز کردم ابروهام تو هم رفت با تعجب و صدایی که هنوز از شوک می‌لرزید پرسیدم :

- چرا؟

کف دستش کمرمو لمس کرد ضربه آرومی زد دوباره دستوری جوری که پوستم رو مورمور کرد گفت :

- فقط کاری که گفتم رو انجام بده

پوفی کلافه‌ای از نزدیکی بیش از حدمون کشیدم بوی عطرتنش و خونش تو بینیم پیچید

گرمای ران‌هاش زیرم نفس‌های داغش رو گردنم داشت همه چی رو بهم می ریخت

سریع موهای به‌هم‌ریخته‌ش رو کنار زدم انگشتام رو پوست داغ شقیقه‌ش نشست زخمی نبود فقط لکه‌های قرمز خون که حالا دارشت بسته می‌شه

لعنتی بعضی وقتا فراموش می‌کنم اون یه انسان نیست اما همین منو خوشحال می‌کرد یه گرمای نرم تو سینه‌م پخش شد.

نمی‌دونستم اگه انسان بود با اون تصادف وحشتناک چه بلایی سرش می‌اومد.

چشامهامو محکم بستم حتی فکر بهش قلبمو به درد آورد دست ماتئو بدون اینکه با پوستم برخوردی داشته باشه موهای خیسم رو کنار زد

انگشتاش رو گونه‌م لغزید نوازش‌وار و آرام :

- به چی فکر می‌کنی؟

صدای بم و گرفته اش باعث شد به خودم بیام از اون تصور وحشت‌ناک نجات پیدا کنم سعی کردم از رو پاهاش بلند شم

همزمان با صدایی که سعی می کردم محکم و بدون لرزش باشه لب زدم :

- هیچی... چرا منو کشوندی رو پات از همون‌جا می‌تونستم زخمتو ببینم.

ماتئو نیشخندی زد چشمای تیرش برق زد دستش محکم‌تر دور کمرم حلقه شد، انگشتاش تو منحنی کمرم فرو رفتن :

- می‌خواستم خیالت رو راحت بشه

چشامهام ریز شد اخم کوچیکی رو پیشونیم :

- خب شد بذار برم.

نوچی کرد این بار با اخم بهم خیره شد فک‌ش سفت رگ‌های گردنش برجسته شد:

- تا وقتی نگی به چی فکر می‌کردی حق نداری از جات تکون بخوری

لبمو رو هم فشار دادم طعم شور اشک‌های خشک‌شده ام رو حس کردم می‌خواست چی رو بفهمه؟ به چشمای تاریکش خیره شدم

فکرمو جور دیگه‌ای به زبون آوردم :

- اگه یه انسان عادی بودی بازم این کارو برای نجاتم انجام می‌دادی؟ اصلاً چرا جونمو نجات دادی؟ وجود من برات مگه دردسر نیست؟ چرا هر بار به هر طریقی نجاتم میدی؟

لحظه‌ای به چشامهام خیره شد زمان کند شد نفس‌های گرم و سنگینش رو صورتم دمید با صدای بم جواب داد :

- درسته دردسر بزرگی هستی... ولی تو زنمی و من حتی اگه یه انسان فانی بودم بازم ازت محافظت می‌کردم.

نمی‌دونستم از اینکه تأیید کرد براش دردسرم ناراحت باشم یا از اینکه گفت تحت هر شرایطی ازم محافظت می‌کنه،خوشحال باشم

گرمای نرم تو شکمم پیچید عمیق و خسته آهی کشیدم انقدر فکرهای زد و نقص تو سرمه دارم کم‌کم دیوونه می‌شم

با صدای ماتئو به خودم اومدم :

- من مشکلی ندارم می‌تونیم چند ساعت دیگه همین‌جا بمونیم... ولی مزاحم داریم.

چشامهام گردشده شد سریع به اطراف خیره شدم داخل حیات عمارت بودیم هول‌شده سریع از رو پاهاش بلند شدم

بی‌اهمیت به تک‌خنده‌ش از ماشین پیاده شدم پاهام رو سنگ‌ها لرزید باد موهام رو به صورتم کوبید.

ماتئو با همون هیبت بزرگ و غول‌پیکرش از ماشین پیاده شد جوری با اقتدار و استوار بود که یه لحظه شک کردم اون بوده که تصادف کرده

شونه‌های پهنش زیر کتش قد بلندتر نشونش می داد یهو در عمارت محکم باز شد و مادرش با عجله به سمت‌مون اومد چشمای تیزبینش پر از خشم بود با قدم های تندی به طرفمون اومد

تنه‌ای محکم بهم زد شونه‌م به سینه‌ش خورد چند قدم عقب رفتم درد تیزی مثل برق از شونه‌م تا گردنم دوید نفسم برید تعادلم یکم از دست دادم

دستمو روی شونم گذاشتم مادرش مستقیم جلو رفت صورت ماتئو رو قاب گرفت.

- پسرم چی شده؟ لوکاس گفت زخمی شدی

اخم های ماتئو تو هم رفت خونسرد جواب داد:

- خوبم مامان زخمم بسته شده.

مادرش با چشمای پر نفرت برگشت سمتم لب‌هاش از خشم می لرزیدن

- به خاطر اون بوده نه؟ برای نجات این دختره زخمی شدی؟

پلکم از عصبانیت پرید اگه یک کلمه دیگه می‌گفت احتمالاً خودم جوابشو می‌دادم اما قبل از اینکه حتی نفسی بکشم ماتئو یه قدم اومد جلو محافظ گونه منو کشید پشت خودش حالا درست بین ما ایستاده بود انگار می‌خواست منو از حمله احتمالی مادرش در امان نگه داره

- بهتره همین‌جا تمومش کنی مامان محافظت از زنم وظیفه‌مه

بدون اینکه اجازه بده مادرش کلمه ای
دیگه ای بگه انگشتای قوی و گرمش دور مچ باریکم حلقه شد

و با خودش به سمت خونه کشوند از پشت به شونه های پهنش خیره شدم این حمایت کردنش بدجور به دلم می‌نشست گرمای عجیبی وجودم رو پر کرد حقیقتا انتظارش رو نداشتم اونم حمایت از منی که به اجبار وارد زندگیش شدم اونم در برابر مادرش

ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم نشست

وارد اتاق شدیم قفل با کلیک فلزی بسته شد می‌فهمیدم عصبیه نفس‌هاش سنگین بودن دستمو ول کرد

با لحن نرمی زمزمه کرد:

- میرم صورتمو تمیز کنم تو هم بشین فعلا بیرون نرو

سر تکون دادم رو تخت افتادم چشامهامو محکم بستم اون به خاطر من زخمی شده شاید هنوز زخمی باشه من کامل چک نکردم

من هیچ کاری براش انجام ندادم اون به خاطر من زخمی شده بود باید مسئولیتشو گردن می‌گرفتم نه اینکه خودش تنهایی بره به صورتش برسه نه این‌جوری نمی‌شه از تخت پریدم پایین

آره این‌جوری نمی‌شه سریع به طرف حموم قدم برداشتم بدون در زدن وارد شدم

- ماتئو این‌جوری...

حرف تو دهنم ماسید نفس تو سینه‌م حبس شد قلبم یه لحظه ایستاد لعنتی پشت به من تو کابین شیشه‌ای بود

آب از دوش رو بدن برهنه‌ش می‌ریخت قطره‌های آب از سر و شونه‌های عضلانی پهنش به طرف تیغه کمرش می‌رفتن منحنی‌های قدرتمندش بهم چشمک میزد

پایین‌تر به باسن سفت و ران‌های بزرگش می رفت شبیه الهه های یونانی بزرگ بود

هیچ‌وقت دقت نکرده بودم رو کمرش جای زخم بودم چشمم لرزید نفس‌هام کند شد مگه نمی‌گفت جای زخم‌هاش نمی‌مونه؟ پس چرا رو پشتش رد انداخته

با لحن سرد و بی‌تفاوت بدون اینکه برگرده با صدای بم و آروم پرسید:

- اون در لعنتی رو برای قشنگی اونجا نذاشتن

هول شدم آب دهنمو قورت دادم گلوم خشک شده بود گونه‌هام داغ شدن شرم تا ریشه موهام رسید

سریع سرمو انداختم پایین به کاشی‌های سفید خیس خیره شدم:

- معذرت می‌خوام... معذرت می‌خوام الان میرم

برگشتم خواستم پا به فرار بذارم اما هنوز قدم اول رو برنداشتم که صدای محکم و کوتاهش میخکوبم کرد:

- سر جات وایسا.

انقدر جدی بود که نتونستم تکون بخورم

- برای چی اومدی تو؟

- می‌خواستم کمکت کنم

چند ثانیه سکوت بعد گفت:

- خوبه برگرد.

یخ زدم دست پاچه با لکنت گفتم:

- چ... چرا؟

- مگه نیومدی کمکم کنی؟ خب کمکم کن شونم درد می‌کنه.

مردمک‌هام گشاد شدن بی‌اختیار برگشتم جیغ زدم:

- چیییی؟؟؟

اما با دیدن بدن برهنه‌ش آبی که رو سینه پهن و عضلانی‌ش می‌لغزید قطره‌ها رو نوک سینه اش می‌چکید دیگه نگاه به پایین تنش نکردم سریع دوباره برگشتم

صورتم گُر گرفته بود دستام رو صورتم زدم:

- الان دیگه کمکی از دستم برنمیاد برات!

خواستم سریع از حموم بزنم بیرون قدم اولم رو برداشتم که ماتئو با خونسردی نفسشو بیرون داد و بعد صدایش مرموزش به گوشم رسید:

- حتی برای تشکر از نجات جونت حاضر نیستی کمکم کنی؟ من به خاطر تو آسیب دیدم... یا نکنه از دیدن بدن من خجالت می‌کشی آشوبگر کوچولو؟

از حرص دندون‌هامو روی هم فشار دادم چشم‌هام ریز شدن دروغگوی عوضی ...

- تو گفتی حالت خوبه

صدای گرفته‌اش از زیر دوش اومد:

- اون برای اون موقع بود...آخ.

با صدای دردش ناخودآگاه به سمتش دویدم

- چیشده؟ خوبی؟

تا خواستم نزدیک‌تر بشم با یه حرکت محکم بدون اینکه تنش به تنم بخوره منو کشید سمت خودش جیغ زدم آب یخ روی بدنم ریخت سرما تا مغز استخونم رفت

- ماتئو لعنت بهت یخ زدم

لبخند محوی گوشه لبش نشست دکمه لمسی رو فشار داد و آب گرم شد

- بهتره؟

چشم غره ای بهش رفتم

- نه اصلا

از سرما نفس‌نفس می‌زدم اما نمی‌تونستم ازش فاصله بگیرم

لباس‌هام خیس به تنم چسبیده بود آب از موهام روی صورتم می‌ریخت

جرئت نمی‌کردم به پایین تنش نگاه کنم مستقیم به چشمای تیرش زل زدم آب از موهاش روی صورتش چکید و رو خط فک قوی‌ش لغزید به لب‌های نیمه‌بازش رسید

قطره‌ای شفاف رو منحنی پایین لبش موند
آب دهنمو پرصدا قورت دادم گلوم با صدای خفه‌ای تنگ شد ضربان قلبم دیگه دست خودم نبود

گونه‌هام داغ شدن لبمو رو هم فشردم از هیجان به نفس‌نفس افتادم.

تکون خوردن سیب گلوش رو دیدم عضله گردنش منقبض و رگ‌های برجسته‌ش بیشتر دیده می شد سریع دست داغشو از پشتم برداشت

بهم پشت کرد آب رو کمرش ریخت بخار شیشه رو بیشتر مه‌آلود کرد خش‌دار زمزمه کرد:

- کمکت به دردم نمی‌خوره برو خودم انجامش می‌دم

اخم کردم ابروهام تو هم رفت لجم گرفت حالا که لباسام خیس شده بود محال بود بی‌خیال بشم

می‌خواستم بدون لمسش پشتش رو کفی کنم اما با دیدن زخم‌های قدیمی رو تیغه کمرش لوفه رو کنار گذاشتم نفس‌هام کند شد دلم فشرده شد

بطری شیشه‌ای ماتی که بوی خاصش تو حموم پخش شد رو برداشتم روی دستامو کفی کردم کف سفید و غلیظ زیر انگشتام حباب زد

- بهت گفتم فقط برو به کمکت نیاز ندارم

دستمو به آرومی به کمرش مالیدم پوست داغ و سفتش زیر کف صابون نرم شد منحنی تیغه کمرش رو حس کردم سفت و قدرتمند بود

دست مشت‌شده‌ش رو شیشه بخارگرفته دیدم رگ‌های ساعدش بیرون زده بود این حماقت بود

شرم تو وجودم بیشتر خود نمایی کرد اما حتی با وجود اونم حاضر نبودم عقب بکشم کنجکاوی و عذاب وجدان مثل زنجیر پامو بسته بودن.

- خودت گفتی به خاطر من این‌جوری شدی من مسئولیتتو قبول می‌کنم

نفس عمیقی کشیدم ریه‌هام پر از بخار گرم شد با دستای لرزون آروم رو کمرش کشیدم هر برجستگی رو لمس می کردم مورمورم میشد تنم لرزید .

دستم بیشتر لرزید انگشتام رو پوست داغش لغزید به سمت شونه‌های پهنش رفت صدای گرفته و بم ماتئو بلند شد:

- ترسیدی؟

لبمو گاز گرفتم نمی‌دونستم چرا فکر کرده ترسیدم اما قلبم با هر لمسش بیشتر از ترس از لحظه‌ای که این دردهای وحشتناک رو تحمل کرده درد می‌گرفت.

مثل خودش با صدایی نرم و مطمئن جواب دادم:

- نه

دوست داشتم بدونم دلیل این زخم‌ها چیه نمی‌خواستم باعث تازه‌تر شدنشون بشم اما کنجکاوی مثل خوره تو ذهنم می‌چرخید نذاشت جلوی زبونمو بگیرم

کف رو شونه‌ش مالیدم عضله سفتش زیر دستم منقبض شد آب رو بازوهاش ریخت

- می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

صداش خش‌دار بود:

- می‌تونی... اما به یه شرط

مردک عوضی از هیچ فرصتی دریغ نمی‌کرد هر چی می‌خواد بده یه چی باید بگیره اما دلم می‌خواست بدونم بدون فکر جواب دادم:

- هر چی باشه قبوله

صدای پوزخند ماتئو بلند شد نیم‌رخش رو به سمتم برگردوند با چشمای تیرش مستقیم بهم زل زد

- خوبه

بعد با لحنی ترسناک ادامه داد:

- خوبه ولی احمقانه‌ست قبل از شنیدن شرطی رو قبول کنی.

مردود نگاهش کردم ابروهام بالا رفت قلبم تندتر زد:

- چی می‌خوای؟

نگاهش چرخید رو لبم آهسته و تحریک‌کننده مثل اینکه بخواد با چشماش ببلعدش دستم یخ زد

استرس مثل موجی تو رگ‌هام دویدمی‌تونستم صدای بلند قلبمو بشنوم حتی بدون اینکه لمسم کنه می‌تونست کاری کنه کل بدنم داغ شه پوست تنم مورموربشه.

- اجازه بدی ببوسمت

شوکه متوقف شدم دستام رو کمرش یخ زد چشامهام گشاد:

- چی؟؟

نفس سنگینشو احساس کردم:

- شرط رو قبول کردی حالا سؤالی که ذهنتو درگیر کرده بپرس... مگه اینکه بترسی و عقب بکشی

می‌فهمیدم داشت تحریکم می‌کرد اما کنجکاویم قوی تر بود

- چرا رد این زخم‌ها نرفته؟

به لحظه منقبض شدن شونه‌هاش رو دیدم عضلات پهنش سفت شد نفسش کند شد

لحظه‌ای سکوت سنگینی بینمون ایجاد شد بعد با صدای بم و تلخ جواب داد:

- زخم‌هایی که شکارچی‌ها میزنن هیچ‌وقت پاک نمیشه

قلبم فشرده شد چشمام نم‌دار شد یه حس سنگینی تمام بدنم رو گرفت.

- چه اتفاقی برات افتاده؟

مشتش محکم‌تر شد نفس‌هاش عصبی بودن هر کلمه از دهانش با درد همراه بود.

- تو روز تولد خواهرم رفتیم گشت بزنیم اما یهو یه گروه از شکارچی‌ها بهمون حمله کردن یکی‌شون به خواهرم حمله کرد حواسم پرت شد از جادوی سیاه استفاده کردن اینجوری جلوی تبدیل شدنمو می‌گرفتن رسماً فلج شدم حتی نمی تونستم سرپا بمونم اون‌ها به خاطر خطای من تونستن اسیرمون کنن.

چشمای ماتئو طوفانی و غمگین بود نگاه خیره‌ای به من انداخت ماتئو یه خواهر داشت؟ پلک‌هام از شوک می‌پریدن در حالی که بخار حمام فضای رو پر کرده بود بدنم یخ زده بود دردی توی شکمم پیچید.

حتی لوکاس هم اشاره‌ای به این موضوع نکرده بود. اگه... اگه اشاره‌ای نکردن یعنی اون مرده خدایا... از اون وحشتناتر اینکه ماتئو خودشو مقصر می‌دونست.

بی‌اختیار اشکی از گوشهٔ چشمم چکید. بی‌اهمیت به برهنگی‌اش و لباس‌های تنگ و خیس خودم از پشت محکم بغلش کردم. دستام رو روی شکمش قفل شد و سرم رو روی کمرش گذاشتم.

اشک‌هام یکی یکی سر می‌خوردن. نفس‌های سنگینش بهم ثابت می‌کرد چه دردی رو

تحمل کرده این درد قلبم رو مچاله می‌کرد.

ماتئو آروم دستم رو برداشت تو یه حرکت گردنمو بین دست‌های قویش گرفت و منو چسبوند به شیشهٔ بخار گرفته چشمای سرخش غم توی نگاهش مثل یه سونامی به من برخورد کرد حالا می‌تونستم دلیل غم توی چشماش رو بفهمم.

با خشم گردنمو فشار داد با دندون‌های چفت شده غرید:

- اون... اون حرمزاده‌ها باعث شدن من همه‌چی رو از دست بدم.

از نگاه سرد و بی‌روحش ترسیدم اما چشمای غمگینش باعث می‌شد همه‌چیز رو فراموش کنم فشار دستش جوری نبود که بخواد خفه‌ام کنه

بی‌اهمیت بهش دستم رو دراز کردم و آروم صورتش رو نوازش کردم اشک‌هام دونه دونه از صورتم می‌چکید و مزهٔ شورشون روی لبم پخش می‌شد لب زدم:

- تو مقصر نیستی ماتئو اونا تاوانش رو پس میدن.

دستش رو برداشت چشماش برق خطرناکی زد.

- اونا تاوانش رو پس دادن خودم شخصاً از پوست و استخونشون تاوانش رو پس گرفتم.

چشمای من لرزید هیچ‌وقت این وجه از ماتئو رو ندیده بودم دستش رو نوازشوار روی صورتم کشید.

- ترسیدی؟

ترسیده بودم خیلیم ترسیده بودم اما نه از ماتئو از چیزی که باعث شده بود اون اینطور بشه چطور این شکارچی‌ها می‌تونستن همچین کار وحشتناکی انجام بدن؟

نفسم رو آروم بیرون دادم به چشماش خیره شدم.

- ترسیدم... اما نه از تو.

ماتئو سری تکون داد چشماش نرم شدن لبخند کجی روی لبش نشست.

- آفرین آشوبگر کوچولو.

انگشت شستش رو روی لب پایینم کشید نگاه سرخش از چشمام روی لبم نشست.

- حالا وقتشه به شرطت عمل کنی.

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه لب‌های داغ و نرمش رو روی لبام کوبید خشن لبم رو به دندون کشید زبون پهن و داغش دهنم رو کاوش می کرد.

بدون اینکه لباشو جدا کنه دست انداخت زیر باسنم محکم فشرد پاهام دور کمرش حلقه کردم ران‌هام به ران‌های سفتش چسبید

آلت سفت و نبض‌دارش به شکمم فشار آورد از پشتم کاملاً به شیشه چسبیده بودم سردی شیشه پشتم و گرمای تن ماتئو باهم تضاد تحریک کننده ای داشت

نفس کم آوردم ریه‌هام سوختن به شونه‌ش ضربه‌ای زدم که با گاز ریزی ازم جدا شد لب پایینمو کشید درد و لذت شیرینی تو تنم پیچید

جوری نفس‌نفس می‌زدم انگار ساعت‌ها دویده بودم سینه‌م تند بالا و پایین می‌رفت اما نفس‌های اون منظم و آروم بود

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند:

- باید توانایی تو ببری بالا خیلی زود نفس کم می‌آ..

نذاشتم حرفشو تموم کنه این بار من لبشو محکم بوسیدم خشن و گرسنه دندونام تو لب پایینش فرو کردم طعم خونش تو دهنم پخش شد سریع همراهی کرد

زبونش دوباره وارد دهنم شد زبون هامون درهم تنید ناله خفه‌ای از گلوش بلند شد دستاش رو باسنم فشرد انگشتاش تو گوشت نرم فرو رفتن

خیس شدن شورت‌مو می‌تونستم قشنگ حس کنم پارچه نازک به تنم چسبیده بود ران‌هام دور کمرش تنگ‌تر حلقه شد.

چنگی به موهای خیسش زدم رو تو مشتم فشردم دستمو پشت گردنش بردم ناخن‌هام رو پوست داغش کشیده شد

ماتئو سریع ازم جدا شد و با صدای بمی زمزمه کرد:

- اگه ادامه بدیم نمی‌تونم خودمو کنترل کنم.

چشمای دو دو زنم بین لبای قرمز شدش و چشماش در رفت و آمد بود من می‌خواستمش مطمئن بودم بیشتر از هرچیز توی این دنیا عاشقش بودم.

مثل خودش با صدای خش‌دار لب زدم:

- منم نمی‌خوام خودتو کنترل کنی.

""ماتئو""

نفس سنگینمو بیرون فرستادم تو یه حرکت سریع از شیشه سرد حموم جداش کردم لب پایین نرم و متورمش رو بین دندونام بازی دادم

طعم شور اشکش توی دهنم پخش شد همین‌جوری از حموم اومدیم بیرون قطره‌های آب رو تن برهنه‌م لغزیدن رو خطوط عضلات شکمم چکیدن

باید ولش می‌کردم لعنتی من یه عوضی به تمام معنا بودم یه گرگ شکسته با گذشته‌ای پر از خون و انتقام

اون خیلی نسبت به من پاک و کوچیک‌تر بود هم از نظر جسمی هم سنی و از همه بدتر

دختر دشمنم بود خون قاتل خواهرم تو رگ‌هاش بود

یه بمب ساعتی که هر لحظه می‌تونست همه چی رو منفجر کنه اما لعنت به همه چی من اون رو هر جوری که هست می‌خواستم

روی تخت خوابوندمش روش خیمه زدم حواسم بود وزنم روش نیفته ران‌های سفتم به ران‌های نرمش چسبید نبض تندش رو حس کردم.

از لبای شیرین و متورمش دل کندم زبونمو رو رگ‌های نبض‌دار گردنش کشیدم پوست حساسش زیر نوک زبونم مورمور کرد

طعم وانیل تو دهنم پخش شد دستش تو موهای خیسم رفت با انگشتای ظریفش چنگم زد صدای ناله نرم و التماس‌آمیزش آلتمو سفت‌تر کرد

یه غرش خفه از گلوم بلند شد هوس خواستنش مثل سم تو رگام پیچید.

دلم می‌خواست طمع خونش رو بچشم رگ‌های آبی‌ش زیر پوست نازک گردنش برق می‌زدن روی گردنش مارک گذاشتم دندونام رو پوست داغش فرو بردم نه عمیق درحدی که رد بذارم

بعد روشون بوسه زدم لب‌های داغم رو جای گاز لغزوندم نفس‌هاش تندتر شد سینه‌ش بالا و پایین رفت.

به چشمای معصوم و خمارش نگاه کردم برق خواستن و ترس تو عمق‌شون موج می‌زد تو

یه حرکت تی‌شرت مسخره تنش رو از وسط جر دادم

پارچه نازک با صدای پارگی خفه ای از وسط نصف شد تکه‌هاش رو روی زمین پرت کردم

پوست سفید و نرم سینه‌هاش نمایان شد نوک‌شون زیر هوای خنک اتاق سیخ شدن از زیر سوتین توریش معلوم بودن

ویانا هینی کشید کوتاه و شوکه با چشمای گردشده‌ش بهم خیره شد گونه‌هاش سرخ و داغ شدن

فرصت اعتراض بهش ندادم سریع لبای بهشتی و خیسشو به دهنم گرفتم زبونم تو دهنش کاوش کرد با زبون نرمش درهم تنید

همزمان دستمو بردم سمت قفل جلوی سوتینش انگشتام رو فلز سرد لغزید بازش کردم

پارچه با صدای نرم افتاد سینه‌های خوش‌فرم و کوچیکش آزاد شدن رو هوا لرزیدن نوک صورتی‌شون حساس سیخ شده بود

از لباش جدا شدم نفس‌های داغمون تو هم قاطی شد به سمتشون حمله کردم یکیشو به دهنم گرفتم لب‌های داغم دور نوک‌ش حلقه شد مکیدم زبانمو روش چرخوندم.

اون یکی تو مشتم جاش شد انگشت شست و اشاره‌م دورش فشردم پوست نرم و گرمش زیر کف دستم باعث لبخندم شد گرسنه زبون داغ و پهنمو رو نوک سینه‌ش کشیدم

آهسته دایره‌وار طعم پوستش رو حس کردم لرزش تنش زیر دستام آلتمو سفت می کرد و کنترلم سخت تر

به چشمای خمارش خیره شدم گونه‌های صورتی شده‌ش بهم لذت عجیبی می داد زبونمو از عمد آروم روش کشیدم

نوک‌ش رو با نوک زبونم قلقلک دادم کمرشو به تخت فشار داد ملافه‌ها زیرش تو مشت ظریفش کشید نفس‌هاش بریده ناله خفه‌ای از گلوش بیرون اومد.

یه بار دیگه زبونمو آروم روش کشیدم کش‌دار و تحریک‌کننده تا وقتی که بدنش قوس برداشت ران‌هاش به رانم چسبید.

ویانا با صورتی سرخ‌شده و وحشی موهامو چنگ زد ناخن‌هاش تو پوست سرم فرو رفتن :

- ماتئو لعنتی... باهاشون بازی نکن!

بی هیچ مکثی خشن مک‌های محکمی بهشون زدم دندونام رو نوک حساسش کشیدم مکیدم زبانمو دورش چرخوندم سینه‌هاش شیرین‌ترین شیرینی‌ای بود که مزه کردم

نرم و گرم صدای ناله‌هاش به جیغ تبدیل شدن بلند و التماس‌آمیز تو اتاق اکو شد :

- آهههه... ماتئو بسههه!

از سینه‌ش جدا شدم نفس‌هام تند لب‌های متورمم رو لب‌های نیمه‌بازش کشیدم

بوسه‌هامو تا شکم صاف و نرمش ادامه دادم

زبانمو رو خط نافش زدم دورش چرخوندم پوست حساسش جمع شد دکمه‌های شلوارش رو باز کردم زیپ با صدای خفه پایین کشیدم

تو یه حرکت شلوار خیسش رو از پاهاش در آوردم پوست ران‌های ظریفش نمایان شد لرزش تنش زیر دستام لذت بخش بود

حالا فقط با یه شرت توری قرمز جلوم بود پارچه نازک و خیسش به تنش چسبیده بود منحنی‌های نرم باسنش رو برجسته کرده بود

نگاهش کردم چشمای خمارم رو تنش چرخید اون واقعاً زیبا بود و لایق بهترین مرد بود اما من نمی‌تونستم از دستش بدم

حتی از تصور مردی دیگه ای کنارش به جنون میرسم باید برای اون بهترین مرد باشم چشمش رو تنم چرخید از سینه پهنم تا خطوط شکمم بعد نگاهش رو آلت سفت و نبض‌دارم نشست

حبس شدن نفسشو دیدم چشمای گردشده‌ش لب‌های نیمه‌بازش گونه‌های سرخ‌ش برای اولین بار لعنتی، به اندازه غیرطبیعی‌م فرستادم خواستنش مثل بنزین رو آتیشم.

خم شدم بوسه‌ای نرم روی رون ظریفش زدم لب‌هام رو پوست حساس داخل رانش لغزوندم خش‌دار زمزمه کردم :

- قرار نیست واردت کنم... نترس

دست‌های سرد و ظریفش رو شونه‌هام نشستن انگشتاش رو عضلات سفتم فشرد ناخن‌هاش کمی تو پوستم فرو رفت با حرفی که زد

متعجب سرمو بالا گرفتم به چشمای یاغیش خیره شدم ابروهام بالا رفت :

- دیوونه شدی؟ من کامل می‌خوامت

گیج‌شده فکم سفت شد نفس‌هام تندتر شجاعت تو صداش بیشتر تحریکم می کرد :

- نترسیدی؟

- نه... البته که نه فقط... فقط تعجب کردم

خواست خودشو عقب بکشه بلند شه پاهاش رو ملافه لغزید که مچ پاشو کشیدم انگشتام دور مچ باریکش حلقه شد

پوست نرمش رو فشردم زیر تنم افتاد روش خیمه زدم وزنم روش فشرده شد آلتم به شکمش فشار آورد

نیشخند زدم چشمای سرخمو به چشمای یاغیش دوختم:

- شجاع شدی

با اغواگری چشمایشو خمار کرد مژه‌های بلندش رو گونه اش سایه انداخت دستشو دور گردنم حلقه کرد

انگشتاش تو موهای خیسم چنگ زد ناخن‌هاش رو پوست سرم کشید نفس داغش رو صورتم دمید :

- تازه... کجاشو دیدی

پوزخند زدم فکم سفت شد از روش کنار رفتم به تاج تخت تکیه دادم بازوهام رو پشت سرم قفل کردم عضلات سینه‌م برجسته شد :

- نشونم بده... چی بلدی کوچولوی آشوبگر

لب‌های متورمش کج شدن برق شیطنت تو چشمای دیدم با ناز رو تنم اومد زانوهاش رو دو طرف ران‌هام نشست

تن ظریفش رو تنم خم شد سینه‌های نرمش به سینه‌م چسبید هنوز با همه رفتارهای جسورانه‌ش متوجه بودم نگاهشو از آلتم می‌گیره

زبون نرم و خیسش رو لب پایینم کشید نوازش‌وار و تحریک‌کننده اما قبل از اینکه لب‌های متورمش رو به دهنم بگیرم خودشو عقب کشید با اخم بهش خیره شدم فکم سفت رگ‌های شقیقه‌م پرید

خنده‌ای شیطنت‌آمیز کرد لب‌های صورتی‌ش کج شدن دندونای سفیدش برق زد آروم زبون داغشو رو رگ‌های برجسته گردنم کشید

حرکتی آهسته و کش‌دار رطوبت گرمش پوست حساسم رو سوزوندمک‌های ریز و درشتی رو گردنم می‌ذاشت نفس‌هام سنگین‌تر شدن قفسه سینه‌م بالا و پایین می‌رفت

دستم مشت شد داشت خوی وحشی‌مو بیدار می‌کرد غرش خفه‌ای از عمق گلوم بیرون اومد اما می‌دونستم بدن ظریفش تحمل منو نداره

تن نرم و لرزونش زیر دستام پوست سفیدش که با هر لمس قرمز می‌شد نفس عمیقی کشیدم سعی کردم زنجیر گرگ درونمو نگه دارم قبل از اینکه همه چی رو تیکه‌پاره کنم

""ویانا""

زبون داغمو روی نوک حساس سینه اش کشیدم چند بار شنیده بودم مردها هم رو این نقطه از بدنشون حساسن مکی زدم لب‌هام دورش حلقه شد

زبانمو روش چرخوندم ناله بم و مردونه‌ش تو گوشم پیچید از عمق سینه‌ش غرش کرد بهم اعتمادبه‌نفس بیشتری داد

قلبم تندتر زد کارمو تکرار کردم عمیق‌تر زبونمو دورش کشیدم لرزش عضله سینه‌ش زیر لبام بهم حس قدرت میداد

بهش خیره شدم رگ‌های گردن و شقیقه‌ش برجسته‌تر شده بودن مکی به شکمش زدم لب‌هام رو خطوط شش‌تکه‌ش کشیدم پوست صاف و سفتش زیر نوک زبونم منقضب شد

آلت لعنتی‌ش به نافش چسبیده بود سفت و نبض‌دار بود قبل از اینکه من کاری انجام بدم ماتئو تو یه حرکت سریع تنمو رو تخت پرت کرد

ملافه‌های ابریشمی کمرمو نوازش کرد چشمای خمارم گردشده روم خیمه زد وزن سنگین و قدرتمندش تنمو فشرد ران‌های بزرگ سفتش بین پاهام چسبید

آلتش به داخل رانم فشار آورد داغ و محکم بوسه فرانسوی‌ای شروع کرد لبامو کشید تو دهنش محکم لب پایینمو گاز گرفت درد شیرینی که با لذت همراه بود

جای گاز هاش رو می بوسید زبون پهن و داغش تو دهنم کاوش کرد زبونمون درهم تنید، مکید.

نفس‌هام یکی در میان بیرون می‌اومد سینه‌م به سینه پهنش کوبیده می‌شد دست داغشو برد زیر باسنم انگشتای قوی‌ش تو گوشت نرمم فرو رفتن از داغی بیش از حد دستش ناله‌ای کردم

صدام تو دهنش خفه شد تنم قوس برداشت ران‌هام دور کمرش تنگ‌تر حلقه شد لبشو از لبم جدا کرد نفس‌های داغمون تو هوا قاطی شد با چشمای خمار سرخش بهم خیره شد

مردک های تاریکش رگ‌های قرمز دورشون بود با زبونش کل بدنمو فتح کرد بوسه‌های داغ و خیس رو گردنم سینه‌م شکمم آروم زیر شکممو بوسید لب‌هاش رو پوست حساسم

لغزوند ران‌هام لرزید.

با دندون شرتمو درآورد پارچه نازک رو پاهام کشید ناله‌ای از شدت هات بودن کارش از دهنم فرار کرد تنم مورمور شد حالا کاملاً برهنه جلوش بودم

رد دستاش روی پوست احساس مونده بود رطوبت بین روی رونم اومد مغزم کامل خاموش شده بود فقط یه چیز می‌خواستم این بار باید کاملش کنه تنم برای لمس بیشتر التماس می‌کرد.

پامو رو شونه پهنش انداخت ران ظریفم رو عضله سفت شونه اش انداخت نفس‌هام از فکر کاری که می‌خواست بکنه تندتر شد

سرشو به بهشتم نزدیک کرد زبون داغشو روش کشید حرکتی آهسته و کش‌دار نوک زبونش رو پوست حساسم لغزوند

نتونستم تحمل کنم موهای خیسشو چنگ زدم انگشتام تو تارهای سیاهش فرو رفتن درد تیزی که هوسمو بیشتر کرد :

- آهههه... ماتئو... نه...

بدون اینکه به حرفم گوش بده زبونشو به ورودیم می‌زد نوک زبون پهنش دور لبه‌های حساسم چرخید تنم لرزید ران‌هام دور سرش تنگ‌تر شد چشامهام از لذت زیاد بسته شدن

لحظه ای دنیا برام محو شد و فقط حس گرم زبونش بود صدای خشن و بمش تو گوشم پیچید دستوری گفت :

- نگاهتو به من بده

به سختی پلک‌هامو از هم فاصله دادم مژه‌های خیسم لرزید دست‌های لرزون از شهوتم رو شونه پهنش گذاشتم انگشتام رو عضلات سفتش فشردم :

- تمومش کن... می‌خوامت.

ماتئو خودشو بالا کشید تن بزرگش رو تنم سایه انداخت دستش جایگذین شد زبونش شد انگشت اشاره و میانی‌ش آروم دم وردی رو نوازش کرد

دور لبه‌های بهشتم چرخوند نفس داغش لاله‌مو سوزوند صدایش بم و پر از تردید :

- لعنتی... خیلی کوچیکه نمی‌شه... بهت آسیب می‌زنم

آلت سفت و داغش به شکمم چسبیده بود داغ و نبض‌دار بود رگ‌های کلفتش رو پوست شکمم حس می کردم دستمو رو پشتش کشیدم انگشتام رو زخم‌های کهنه کمرش کشیدم

پرنیاز به چشمای تاریکش زل زدم :

- می‌تونم تحملش کنم... بهم آسیب نمی‌زنی فقط... انجامش بده

ماتئو با تردید به چشامهام زل زد چشمای سرخش برق محافظت گونه ای زد فکش سفت و گردنش قرمز شده

نفس عمیقی کشید جدی و عمیق به چشمام خیره:

- باشه... اما هر جا که درد داشتی یا حس کردی دیگه نمی‌تونی بهم بگو باشه؟

لبمو گاز گرفتم طعم فلزی خفیف رو دندونام موند تندتند سرمو تکون دادم آلت بزرگ و داغشو چند بار روی بهشتم کشید نوک متورمش رو لبه‌های حساسم کشید

صدای ناله‌م تو سکوت اتاق اکو داد پرده‌های نازک پنجره با باد ملایم لرزیدن

آلتشو باهام تنظیم کرد سر کلفت و نبض‌دارش با فشار آرومی وارد کرد سرشو تو گردنم برد بوسه‌ای داغ و نرم روش زد لب‌های داغش پوست حساسم رو سوزوند همزمان فشار بیشتر بهم وارد کرد.

از بزرگیش و نفوذ آهسته‌ش نفس‌مو حبس کردم ناخن هام توی کمرش فرو رفت گلوم تنگ شد چشامهام گشاد درد شیرین مثل تیغ داغ تو رگ‌هام دوید.

دوباره یه فشار سریعی وارد کرد اون غول بین پاش رو کامل داخلم فرو رفت نفسم از درد لذتی که همزمان تو زیر شکمم پیچید رفت

تنم قوس برداشت ران‌هام دور کمرش تنگ‌تر حلقه شد با احساس فرو رفتن دندون‌های تیز ماتئو تو گردنم ناله‌م تبدیل به جیغ شد صدام تو دیوارهای اتاق پیچید

اما جیغم از درد نبود از لذت وحشتناکی بود که به رگ‌هام وارد شده بود تنم لرزید اشکی از گوشه چشام چکید صدای ناله مردونه‌ش بم و گرفته گوشمو نوازش کرد

از عمق سینه‌ش غرش کرد بالاخره تنمو قفل هم شد داغی و بزرگی برجستگی رگ‌های روی آلتشو داخلم احساس کردم دیواره‌های واژنم کامل پر کرده بود نبض تندش با نبض من هماهنگ بود گرمای تنش مثل آتشی تو وجودم شعله کشید.

""ماتئو""

وقتی آلتمو داخل اون تن داغ و کوچیکش فرو کردم کنترلمو از دست دادم گرگ درونم غرشی کرد پنجه‌هام توی موها و تن ظریفش فرو رفت

دندونای تیزمو تو رگ گردنش فرو بردم طعم شیرین خونش تو دهنم پخش شد آروم مکیدم آه تو گلویی کشیدم شیرین و گرم مثل شرابی ممنوعه بود که روحمو مست می کرد

جیغ ویانا منو به خودم آورد لعنتی من چی کار کردم؟ دندونامو تو رگش فرو کرده بودم خون تازه رو لب‌هام مونده بود چشمای سرخمو به صورت سرخ‌شده‌ش دوختم

اما با چنگ زدن کمرش و فشار دادن خودش به آلتم بهم فهموند درد نداره نفس عمیقی کشیدم بوی خون و شهوت تو بینیم پیچید چشامهامو بستم

تموم شد با نشون کردنش دیگه هیچ‌کسی نمی‌تونست اون رو از من بگیره مک آرومی دیگه‌ای بهش زدم دندونمو جوری که بهش آسیب نرسه از رگش کشیدم بیرون

رد دندونام قرمز و کبود شده بود زبونمو روی زخمش کشیدم نوک زبونمو روش کشیدم تا بسته شه سریع زخمش بسته شد.

نگاهم به پایین کشیده شد لعنتی بهشت کوچولوش آلت لعنتی‌مو قورت داده بود باورم نمی‌شد کاملاً داخلش بودم دیواره‌های تنگ و گرمش دورم فشرده شده بود

خونی از لبه‌های واژنش به خاطر پاره شدن بکارتش چکید قرمز و تازه رو ملافه سفید چکید بوی گل رز اتاق پیچیده بود آروم پیشونیشو بوسیدم

لبمو کنارگوشش چسبوندم نفس‌هام رو لاله گوشش پخش شد :

- درد نداری عزیزم؟

نفس عمیقی کشید سینه‌ش بالا رفت سری تکون داد چشمای خمارش برق مطمئنی زد :

- خوبم... واینستا

پایین گوشش رو بوسیدم لب‌هام رو لاله حساسش لغزوندم بی‌مکث ضربه‌هامو شروع کردم اول آهسته آلتم تو تن داغ کوچیکش فرو کردم دیواره‌های گرمش دور آلتم کش

اومد

کم کم ریتمم تندتر و خشن شد صدای برخورد تنمون اتاق پیچید جیر جیر تخت بلند شد صداش فضای اتاقو پر کرده بود ناله‌های بلند و جیغ‌های التماس‌آمیزش تو گوشم اکو می شد

واژنش دور آلتم تنگ‌تر شد با ناله مردونه زیر گوشش باصدای خش دار و بم زمزمه کردم :

- همینه پیکولا... برام بیا

به کمرم محکم چنگ می‌زد چشمام از لذت داغ شدن غرشی از بیرون دندون های چفت شدم بیرون رفت لبشو به دهنم گرفتم

خشن و گرسنه زبونمو تو دهنش فرو کردم ضربه‌هام خشن‌تر شدن آلتم عمیق‌تر فرو می‌رفت به نقطه حساسش برخورد می کرد رگ‌های گردنم پرید عرق تازه رو پیشونیم چکید چشمای سرخمو به چشمای خمارش دوختم.

سینه‌هاشو تو مشتم گرفتم انگشتام دور نوک حساسش فشردم با هر فشار ناله‌ش بلندتر می شد تنش قوس برداشت محکم منو بغل کرده بود

با منقبض شدن بهشت کوچولوش دور آلتم نفس‌هام سنگین‌تر شد دیواره‌های تنگ و گرمش مثل مشتی منو فشرد همزمان جفتمون به اوج رسیدیم

ناله بم و گرفته‌م با جیغ بلند ویانا یکی شد تموم مایع سفید وجودمو داخلش ریختم تنش

زیرم لرزید نفس‌هاش تند و کش دار بود اشکی از لذت از گوشه چشمای خمارش چکید.

- آخ... ماتئو سوختممم!

موهاشو تو مشتم گرفتم تارهای ابریشمی و خیسش رو فشردم کنار گوشش نفس داغمو فوت کردم :

- هیشش... کوچولوی آشوبگر تموم شد

آروم خودمو از بدن تنگ و داغش بیرون کشیدم آلتم از وجودجفتمون خیس بود پاهاشو باز کردم

لعنتی از دیدن سوراخ کوچیک و صورتیش که حالا به خاطر بزرگی آلتم باز و قرمز شده بود و با هر بازدم جریان سفیدی داغ ازش می‌ریخت لذت بردم

غرش خفه از گلوم بلند شد فاک این منظره بهترین چیزی بود که تو کل عمرم می‌تونستم ببینم مایع سفیدم که ازش سرریز می‌شد

آلتم دوباره شق شد سفت و آماده اما می‌دونستم بدن ویانا دیگه توان نداره نه حداقل بعد از سکس اولش تن ظریفش هنوز می‌لرزید چشمای نیمه‌بازش پر از خستگی بود.

بی‌حرف دست بردم زیر زانو و گردنش بلندش کردم مثل پر سبک بود پاهاش تو هوا تاب خورد سرش رو شونه‌م افتاد لبشو جمع کرد نقی زد گونه‌هاش هنوز سرخ بود :

- هیش... عزیزم باید تمیزت کنم البته اگه نمی‌خوای به این زودیا بهم یه کوچولو مثل خودت بدی

چشمای خمارش سریع باز شدن برق شوکه زد لبشو گاز گرفت گونه‌هاش صورتی‌تر شد :

- لعنتی ماتئو... چرا کاندوم نذاشتی؟

روی لبه وان گذاشتمش به خاطر سردی وان تو خودش جمع شد دوش رو از سری جدا کردم آب گرم مثل بارونی نرم ریخت

بخار تازه هوا رو پر کرد پاشو باز کردم بین پاهاش زانو زدم دستمو آروم رو واژنش گذاشتم انگشتام رو لبه‌های قرمز و حساسش کشیدم همزمان که تمیزش می‌کردم

با نوازش آروم شستمش نفس داغم داخل رانش پخش می شد :

- چون می‌خواستم داغی بهشت کوچولوت رو کاملاً بدون محافظ حس کنم

لبشو گاز گرفت لبه وان رو محکم گرفت انگشتاش سفید شدن خیس شدن دوباره‌شو حس کردم واژنش زیر انگشتم نبض زد.

گوشه لبم بالا رفت

بعد از یه دوش سریع اومدیم بیرون ویانا رسماً بیهوش شده بود تن ظریفش تو بغلم شل وا رفته بود نفس‌هاش آروم و منظم بود

تی‌شرت مشکی خودم رو تنش کردم خودمم لباس راحتی پوشیدم کنارش دراز کشیدم تن گرم و نرمشو روی خودم کشیدم

پاهاش تو پاهام قفل کردم نفس عمیقی کشیدم می‌تونستم رضایت گرگمو حس کنم غرش آرومش تو عمق سینه‌م بلند شد

حالا اون نه تنها همسرم بلکه جفت روحیم بود می‌دونستم خلاف قوانین الهه ماه عمل کردم بدون اینکه منتظر جفت روحی بمونم خودم انتخابش کردم

اونم نه از نژاد خودم یه دورگه که خون شکارچی تو رگ هاش جریان داره یه آشوبگر اما دیگه برام مهم نبود هر چیزی پیش بیاد من از اون محافظت می‌کردم

حتی اگه به این معنی باشه که همه چی رو از دست بدم راه سختی داشتیم پر از اما دیگه ازش دست نمی‌کشیدم هرگز.

چشامهامو بستم غرق تاریکی و نفس های آروم ویانا شدم

""ویانا""

صبح وقتی از خواب بیدار شدم ماتئو نبود ملافه‌های سرد کنارم بهم دهن کجی می کردن با فکر اینکه دوباره ولم کرده

بغض نشست تو گلوم چشامهام خیس شدن تو دلم خالی شده بود ترس از تنهایی مثل خنجری تو سینه‌م فرو می رفت

اما با باز شدن در اول النا همراه سینی پر از خوراکی‌ها نون تازه میوه‌های برش‌خورده شیر داغ که بخارش هوا رو پر کرد

بعد ماتئو با کت و شلوار همیشگیش ظاهر شد هیبت بزرگش تو چارچوب در سایه انداخت آروم شدم نفس راحتی کشیدم شونه‌هام افتاد بغض تو گلوم محو شد

ماتئو با دیدن من اخم شدیدی کرد پیشونیش چین عمیق افتاد چشمای سیاهش برق نگرانی زد فک سفتش شد سرد و دستوری روبه النا لب زد :

- می‌تونی بری

وقتی النا با قدم‌های سریع از اتاق بیرون زد ماتئو با قدم‌های محکم به سمتم اومد بوی ادکلنش هوا رو پر کرد بود

دستی رو صورتم کشید انگشت شستش رو گونه خیسم چرخید چشمای نافذاش صورتمو اسکن کرد :

- چیشده؟ درد داری؟

مظلومانه بهش خیره شدم سرم رو آروم تکون دادم.

- نه... خوبم.

نفس سنگینی کشید اخماش بیشتر تو هم رفت نگاهش تیز شد.

- پس چرا گریه کردی؟

چجوری باید می‌گفتم از ترس دوباره تنها موندن گریه کردم؟ از اینکه دوباره نباشی؟ اون حتی هنوز نگفته بود دوستم داره خسته آهی کشید حرف رو عوض کردم

- گشنمه

نگاهم کرد دقیق و عمیق ولی سکوت کرد سینی رو روی پام گذاشت لحنش جدی و دستوری بود:

- همشو می‌خوری نباید ضعف کنی

چشم چرخوندم مردک حتی محبت هاشم دستوری بود شروع کردم

اول شیر رو سر کشیدم که مزه عسلش زد به مغزم صورتم تو هم رفت لیوان رو گذاشتم سر جاش

چشمم افتاد به لبخند محوی که گوشهٔ لب ماتئو به محض اینکه متوجه نگاهم شد صورتش دوباره جدی شد.

- بخور

پوفی کشیدم انگار داشت روی یه بچه نظارت می کرد چشم غره ای بهش رفتم
تقریبا همه‌چیو خورده بودم جز اون شیر لعنتی خودمو عقب کشیدم:

- خب تموم شد حالا می‌تونم بلند شم؟

نوچی زد با چانه‌اش اشاره‌ای به لیوان شیر کرد.

- اونو تموم کن

صورتم تو هم رفت با تمام وجود جلوی خودمو گرفتم عق نزنم.

- من از شیرینی متنفرم... نمی‌خوام

خم شد سینی رو برداشت نگاهم پر از تعجب شد هیچ اصراری نکرد حتی تهدیدمم نکرد

ابروهام بالا پرید اونم با دیدن حالت صورتم یه خندهٔ کوتاه کرد سرشو برام تکون داد.

- چیه؟

زبونم زودتر از مغزم عمل کرد حرف از دهنم پرید بیرون

- نمی‌خوای اصرار کنی؟ یا تهدید؟

ماتئو با خونسردی لیوان شیرمو برداشت سر کشید.

- نه من تو رو مجبور به انجام چیزی که دوست نداری نمی‌کنم کوچولو.

دهنم باز موند اما صدام در نیومد
قبل از اینکه حتی پلک بزنم ماتئو روم خیمه زد لبشو کوبید روی لبم چشمام گرد شد طعم شیر عسل روی زبونم پخش شد.

با مک عمیقی ازم جدا شد نفس گرمش روی پوستم نشست لبخند کجی زد و خیره نگاهم کرد تازه از شوک دراومده بودم که جیغ زدم:

- ماتئو لعنتی! دیگه هیچ‌وقت وقتی شیرینی می‌خوری حق نداری منو ببوسی

ماتئو با اون لحن خونسرد خاصش که تو تنم لرزه می‌انداخت جواب داد:

- حتماً یادم می‌مونه عزیزم. به‌هرحال...

نگاهش روی لبم قفل شد با مکث چشمکی زد.

- لبای تو برام از هر شیرینی شیرین‌تره حتی جاهای دیگتم شی....

با جیغ از جام بلند شدم دستمو محکم گذاشتم روی دهنش لبمو گاز گرفتم کل بدنم از

حرارت می‌سوخت.

- حق نداری به زبون بیاریش

چشم‌هاش خندیدن تو یه حرکت کمرمو کشید نفس تو سینه‌م حبس شد بدنم به بدن داغش چسبید ناخودآگاه دستم دور گردنش حلقه شد.

چشماش خمار بود لبای داغش روی کف دستم نشست و یه بوسه نرم زد قلبم به دیوونه‌ترین شکل ممکن می‌کوبید
کی قراره این چیزا برام عادی بشه؟

محو سیاهی چشماش بودم که صدای در باعث شد بلرزم سریع دستمو برداشتم ماتئو اما ولم نکرد فقط جوری جا به جا شد که جلوی بدنم رو بپوشونه.

در بدون اجازه باز شد آنتونیو با تیشرت و شلوار مشکی وارد شد سرش پایین بود

- باید بریم به یکی از قبیله‌هایی که خون‌آشام‌های وایر حمله کردن سر بزنیم.

اخم‌های ماتئو گره خورد

- باشه من با لوکاس میرم تو پیش ویانا می‌مونی.

آنتونیو نفس کلافه‌ای کشید ولی چیزی نگفت من لبمو جمع کردم روبه‌روی ماتئو گفتم:

- من که امروز جایی نمیرم نیازی نیست آنتونیو به خاطر من اینجا بمونه.

سرش سمت من چرخید برق تاریک چشماش برگشته بود اما صداش نرم و کنترل‌شده بود آروم کمرمو ماساژ داد.

- جات پیش آنتونیو امنه اون تنها کسیه که وقتی من نیستم می‌تونه ازت محافظت کنه.

می‌دونستم منظورش چیه اشاره‌ای غیر مستقیمش به مادرش بود وگرنه من که بیرون نمیرفتم تنها خطری که در نبود ماتئو میتونست بهم آسیب بزنه قطعا مادرش بود

فقط سرمو تکون دادم.

ماتئو بدون اینکه حتی به آنتونیو نگاه کنه لب زد:

- بریم

آنتونیو بی‌صدا از اتاق بیرون رفت
ماتئو خم شد پیشونیمو بوسید
بوسه‌ای طولانی و عمیق با صدای بم شده
زمزمه کرد:

- مواظب خودت باش.

قبل از اینکه حتی جواب بدم از اتاق بیرون رفت در بسته شد

دوش گرفتم و موهامو دم‌اسبی بستم یک تی‌شرت سوییشرت و شلوار پشمی پوشیدم و آرام به طبقهٔ پایین رفتم

دم ورودی آنتونیو ایستاده بود اخماش تو هم رفته بود پرسید:

- جایی می رید؟

حتی آدم‌هاش هم مثل خودش یُبس خشک و بی احساس بودن لبخندی زدم

- می‌خوام تو باغ قدم بزنم

سرش رو تکون داد و با اشاره گفت:

- همراهیت می‌کنم.

پیشنهادش خوب بود هرچند پیشنهاد نبود ولی حداقل بهتر از تنها موندن بود از کنارش رد شدم اون یه قدم عقب‌تر راه می‌اومد

از پله‌ها پایین رفتم هوای سرد صورتم رو خنک کرد و نفسم منظم‌تر شد

برگشتم سمت آنتونیو هیکل چهارشونه و قدبلندی داشت کلا انگار آدمای نزدیک ماتئو باید مثل خودش می بودن منتظر بهم خیره شده بود اشاره کردم:

- من خوشم نمیاد پشتم راه بیای هم‌قدم با من راه بیا.

آنتونیو لحظه‌ای مکث کرد دستی به موهاش کشید و بعد سری تکون داد لبخندی زدم و دوباره راه افتادم

این بار تو سکوت همراهیم کرد حوصلم سر رفته بود برعکس لوکاس که با شوخی‌هاش فضا رو سبک می‌کرد آنتونیو کم‌حرف و خشک بود

در و تخت با هم خوب جور درمی‌اومدن هنوز نمی‌فهمیدم چطوری رفتار خشک و جدی ماتئو و آنتونیو روی لوکاس تأثیری نذاشته بود

هرچند خدا رو شکر که نذاشته بود وگرنه این عمارت خفه‌کننده‌تر از همیشه می‌شد باید خودم شروع می کردم بد نبود یکم تو کاراشون سرک بکشم

- با ماتئو دوستی؟

دیدم اخماش تو هم رفته سریع ادامه دادم تا اشتباه برداشت نکنه:

- به‌خاطر این می‌گم که ماتئو رفتارش با تو متفاوت‌تر از بقیه‌ست.

دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد من با این لباس‌ها دارم یخ می‌زنم و اونا این‌قدر مقاومن واقعا خوشبحالشونه

صدای خش‌دار و محکمش بلند شد:

- من و ماتئو تو شرایطی همو دیدیم که هردومون به کمک اون یکی نیاز داشتیم بعد اون آلفای گله‌اش شد و به من پیشنهاد کار داد منم به اون کار نیاز داشتم موندم.

چه کوتاه و خلاصه مثل گزارش نظامی سری تکون دادم یه جرقهٔ کنجکاوی تو ذهنم زده شد.

- من تا حالا ندیدم تبدیل بشی.

ابروش بالا رفت اما لحنش بی تفاوت بود:

- چون تبدیل نشدم.

شوخیش گرفته بود؟ خب مرد حسابی منم دلیلشو می‌خوام بدونم آه نمیشه از زیر زبونش چیزی کشید بیرون گفتم:

- می‌دونم یادمه حتی موقع مبارزه با اون موجودای عجیب تبدیل نشدی دلیلشو می‌خوام بدونم.

محتاط‌تر اضافه کردم:

- البته اگه مشکلی نداری با گفتنش.

آنتونیو بدون اینکه نگاهش رو از روبه‌رو برداره جواب داد:

- من از نژاد گرگینه‌ها نیستم.

شوک خشکم زد یه جا خونده بودم گرگینه‌ها اجازه نمیدن موجودات دیگه ای تو قلمروشون بمونن. اما آنتونیو نه تنها تو قلمروشون بود بلکه دست راست ماتئو هم بود

قبل ترش هم میخواست با بیانکا که خون آشام بود ازدواج کنه پس نکنه... نکنه اون یه خون‌آشام باشه؟ فکرش مورمورم کرد تو این مدت اصلا دل خوشی ازشون نداشتم

آنتونیو هم یه لحظه ایستاد و پوکر به قیافم نگاه کرد طوری که انگار ذهنم رو خونده باشه گفت:

- من از نژاد اون دُوروها نیستم.

شوک دوم هم بهم وارد شد یعنی چی؟ اون چجوری ذهنمو خوند؟ نکنه قدرت ذهن‌خوانی داره؟ نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و گوشهٔ لبش بالا رفت:

- من ذهنتو نمی‌تونم بخونم فقط متاسفانه چیزی که بهش فکر می‌کنی از حالت صورتت مشخصه.

نفسی راحت کشیدم و خندیدم سری تکون دادم:

- خداروشکر.

دیگه حرفی نزدم و آنتونیو هم چیزی نگفت تموم مدت سعی می‌کردم از تصور اتفاقای شب قبل فرار کنم جای بوسه های ماتئو روی جا به جای تنم بود یکم هنوز درد داشتم جای خالی چیزی رو داخلم حس می کردم

لعنتی شرم‌آور بود اما لذتی بود که تا حالا تجربه نکرده بودم گونه‌هام داغ شدن پشیمون نبودم اگه اون اعتراف نمی‌کنه که دوستم داره خودم مجبورش می‌کنم

تو افکارم غرق بودم که النا سمت ما اومد. روبه‌م گفت:

- ویانا، خانم بزرگ می‌خواد ببینتت.

دلم شور زد لعنتی شروع شده بود کاملاً انتظارشو داشتم به آنتونیو نگاه کردم اون با چشم‌های آنالیزگرش النا رو بررسی کرد.
فوری سرمو به النا برگردوندم و گفتم:

- باشه ممنون که خبر دادی الان میام.

النا با لبخند گفت: «خواهش می‌کنم» و رفت به محض دور شدنش از استرس پوست لبم رو کندم و دوباره به آنتونیو نگاه کردم.

- حالا چیکار کنم؟

آنتونیو طوری بی‌تفاوت نگاه کرد انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده:

- هیچی میری میبینی چیکارت داره.

چشم غره‌ای بهش رفتم مگه نمی‌دونه اون زن به خونم تشنه است؟ مردک معلوم نیست شریک دزد یا رفیق قافله زبونم ناخودآگاه تیز شد:

- مگه نمی‌دونی این زن به خون من تشنه‌ست؟ نکنه فکر نمیکنی بتونه بلایی سرم بیاره؟

آنتونیو با آرامشی که انگار داره در مورد یه اتفاق روزمره حرف میزنه جواب داد:

- قطعاً می‌خواد بکشتت اما جای نگرانی نیست اون زن انقدر زرنگ و باهوشه که اینجا بلایی سرت نیاره.

گلوم خشک شد هوا انگار تو گلویم گیر کرده بود دستی به پیشونی داغم کشیدم اینا دیوونن یا من دیوونه شدم

آنتونیو با همون خونسردی دست به جیب بهم خیره شده بود و این آرامش بی‌پروواییش بیشتر از هرچی عصبانیم می‌کرد.

اگه... اگه مجبور نبودم و محافظم نبود قطعاً مشت‌مو تو صورتش می‌کوبیدم مردک انگار نه انگار پای جون من وسطه که ریلکس می‌گه نگران نباش

چشم‌غره‌ای حواله‌اش کردم دیگه جوابشو ندادم با قدم‌های تند از کنارش رد شدم و به داخل خونه رفتم

یکی از خدمه‌ها جلوم ظاهر شد محترمانه راهنمایی‌ام کرد سمت اتاق مادرشوهر عزیزم

در زد بعد بدون اینکه منتظر جواب باشه در رو باز کرد دیگه مطمئن شدم شاید رمزی چیزی بینشونه وگرنه این اوج بی‌ادبیه

خدمه در رو هل داد با لبخند مصنوعی اشاره کرد برم داخل صداش آروم مثل زمزمه:

- بفرمایید داخل خانم.

سری تکون دادم و بی‌حرف وارد اتاق شدم اتاقش بیش از حد مجلل بود مثل ملکه‌ها بی‌حرکت روی صندلی تکی نشسته بود

سرش پایین بود حتی با اینکه متوجه حضور من شده بود چشم از کتاب توی دستش برنداشت.

رو به من دستوری گفت:

- بشین

دستامو مشت کردم تا به خاطر جون خودم دهنمو باز نکنم بی‌حوصله روی مبل تکی جلوش نشستم و پامو روی پای دیگه‌ام انداختم

مثل خودش سرد و محکم لب زدم:

- با من کاری داشتین؟

بالاخره سرشو بالا آورد از سر تا پام نگاهی گذرایی انداخت و پوزخندی زد:

- آره قراره بریم شکار تو هم به‌عنوان همسر ماتئو باید منو همراهی کنی.

چشم‌هام ریز شد این زن منو احمق فرض کرده بود؟ بعد از تمام اون رفتارها انتظار داشت باور کنم منو به‌عنوان زن ماتئو قبول کرده؟ سرمو بالا گرفتم نفسی کوتاهی کشیدم و پرسیدم:

- والریا هم میاد؟

لحنش تیز شد

- نه فقط من و تو میریم

ابرو ای بالا انداختم و تکیه‌مو دادم به صندلی سرمو کج کردم:

- اون‌وقت می‌تونم بپرسم چرا؟

بعد با لحن پرتمسخر اضافه کردم:

- یا نکنه مثلاً فعلاً فقط منو تونستین قبول کنید بعد یه دعوتی دیگه برای اون می‌فرستین.

دیدم دستشو مشت می‌کنه اما خونسردیشو حفظ کرد:

- دختره گستاخه می‌خواستم بهت لطف کنم به‌عنوان زن آلفا به گله معرفیت کنم.

آهی کشیدم می‌دونستم نقشه‌ای پشت این حرف‌هاش هست اما فعلاً اون مادر مردی بود که من دوسش داشتم

و نمیشد تا ابد تو جنگ و جدل باشیم باید خودم مسئله رو به روش خودم حل می‌کردم نمی‌خواستم بیشتر از این به طرفداری ماتئو تکیه کنم.

کوتاه پرسیدم:

- کی قراره بریم؟

پوزخند زد و گفت:

- همین الان.

عالیه حتی یک ثانیه‌ش رو نمی‌خواست از دست بده از جام بلند شدم سری تکون دادم:

- خوبه.

به سمت در رفتم که صدای پراقتدارش رو از پشتم شنیدم:

- کجا؟

نفس عمیقی کشیدم ریه‌هام پر از بوی عود تند اتاقش شد سرمو روبه سقف گچ‌بری‌شده بالا گرفتم خدایا بهم صبر بده

لبخند حرصی رو لبم نشوندم:

- اگه اجازه بدین... می‌خوام برم آماده بشم

ابروشو بالا انداخت جوری که انگار داره مزاحم رو بیرون می‌کنه دستشو تکون:

- می‌تونی بری

لبخندم محو شد عصبی به سمت در قدم برداشتم دستگیره رو حرصی محکم پایین کشیدم در با صدای خفه باز شد از اتاقش اومدم بیرون در رو بستم

دستمو رو کمرم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم کمتر بشه زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا... بهم صبر بده آخر یا این زن منو دیوونه می‌کنه یا من بی‌خیال همه چی می‌شم... رفتار درخورشو نشون میدم

روی پام چرخیدم که همزمان صدای مردونه‌ای بلند شد ترسیده هینی کشیدم یه قدم به

عقب برداشتم

- بهت گفته بودم که زنده بیرون میای

آنتونیو بود تو تاریکی راهرو با دستایی که تو جیب شلوارش فرو کرده بود به دیوار سنگی تکیه زده بود هیکل چهارشونه‌ش سایه بلند و ترسناکی رو زمین انداخته بود
"راوی"

دستش محکم روی قلبش بود نفسش به‌زحمت بالا می‌اومد لحظه‌ای با خودش فکر کرد شاید واقعاً یک دور سکته رو رد کرده.

آنتونیو به رنگ پریده و چشمای لرزون ویانا خیره شد سری با تاسف تکون داد.
نمی‌فهمید چطور تا حالا کنار ماتئو دوام آورده بود

با آهی کوتاه از جیب شلوارش یه شکلات بیرون کشید و با لحنی خشک اما صلح آمیز گفت:

- بخور فشارت افتاده.

نگاه خیره و عصبی ویانا روی دستش نشست و بعد با ضربه‌ای سریع و محکم دست آنتونیو رو کنار زد با قدم‌های تند از کنارش رد شد و درحالی‌که صداش از خشم می لرزید غرید:

- نگهدار برای خودت

آنتونیو ابرویی بالا انداخت پوزخند کم‌رنگی روی لبش نشست دخترک بیش از حد پر سر و صدا بود پشت سرش راه افتاد لحنش پر از تمسخر بود:

- اما فعلا تو بیشتر بهش نیاز داری، خانم چی بهت گفت؟

ویانا بدون اینکه حتی نگاهش رو برگردونه مستقیم به سمت اتاقش رفت:

- گفت باید باهاش برم شکار.

آنتونیو مکثی کرد ماتئو از قبل درباره این نقشه هشدار داده بود پوزخند تلخی زد:

- قبول که نکردی؟

ویانا ایستاد در اتاقش رو باز کرد در آستانه‌ی در برگشت و با نیشخندی گفت:

- چرا اتفاقاً قبول کردم.

صدای لعنتی گفتن آنتونیو رو شنید اما واکنشی نشان نداد بعد با لحنی جدی‌تر بلند گفت:

- اون می‌خواد بکشونتت بیرون تا بکشتت!

ویانا برگشت دستی پر از تمسخر زد و با خونسردی گفت:

- براوو... خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

چشمای آنتونیو بی‌حالت شد هیچ تمایلی نداشت با زن کله‌شق و سرسختی مثل اون بحث کنه ترجیح می‌داد ماتئو اون رو بین یه گله خون آشام بفرست و خودش با این بمب متحرک سر و کله بزنه کوتاه گفت:

- من به ماتئو خبر میدم.

ویانا سریع برگشت انگشتش رو مثل اخطار جلوش تکون داد صداش محکم و مصمم گفت:

- حق نداری به ماتئو خبر بدی! من خودم باید این مسئله رو حل کنم.

آنتونیو چند لحظه به اون چشمای مصمم خیره موند و آخر نفسش رو آه‌گونه بیرون داد تسلیم دستور ویانا شد مطمئن بود اتفاق خوبی قرار نیست بیفته ولی باز هم کوتاه اومد.

در محکم بسته شد ویانا خودش رو کنار کشید پشتش به در تکیه داد پوفی کشید نمی‌خواست دوباره پای ماتئو وسط بیاد مخصوصاً حالا که خودش درگیر یه مشکل دیگه بود زیر لب زمزمه کرد:

- تازه مگه نگفت آنتونیو می‌تونه ازم محافظت کنه؟ پس جای نگرانی نیست...

اما دلشوره مثل ماری دور تنش پیچیده بود نفسش سنگین‌تر شد به سمت کمد رفت

ست مشکی‌اش رو بیرون کشید: شلوار چرمی کاپشن مشکی بوت‌های بلند موهاش رو محکم‌تر بست.

تو آینه به خودش خیره شد مصمم لب زد:

- هر اتفاقی هم بیفته نشونشون میدم می‌تونم از خودم مراقبت کنم.

صدای تقی از پشت انتظار داشت بی اجازه وارد بشن اما کسی داخل نیومد نفس راحتی کشید رفت سمت در آرام بازش کرد

آنتونیو بود بی‌حرف فقط یه چاقو با دست چرمی مشکی و یه اسلحه جلوش گرفت

چشم‌های ویانا گشاد شد ابروهاش بالا پرید:

- اینا چیه؟

آنتونیو بدون ذره‌ای احساس با صدای سرد گفت:

- اولی چاقوئه دومی اسلحه.

ویانا نفسش رو از حرص بیرون داد دست‌هاش مشت شد.

- من شبیه کسیم که چشم نداره یا احمقه؟

آنتونیو بی‌تفاوت شونه بالا انداخت.

- جواب سوالتو دادم.

ویانا چشم‌هاش رو محکم بست نفس عمیقی کشید تا خودش رو کنترل کنه.

- منظورم اینه که چرا اینا رو به من میدی؟

آنتونیو چاقو رو بین انگشتاش چرخوند. صدای سردش مثل لبه‌ی تیغ بود:

- برای احتیاط پیش خودت نگهش دار نمی‌خوام همسر ماتئو تحت محافظت من کشته بشه.

ویانا لحظه‌ای خشکش زد هنوز نمی‌تونست درک کنه چطور یکی این‌قدر راحت درباره‌ی مرگ یه آدم حرف می‌زنه چاقو و اسلحه رو از دستش کشید لبخندی حرص‌دار و کوتاه زد با دندون‌های چفت شده گفت:

- ممنونم از آینده نگریت
آنتونیو فقط به تکان سرش اکتفا کرد
ویانا نفسش را آهسته بیرون داد کلت را پشت کمرش مخفی کرد خواست چاقو را همان‌جا بگذارد که صدای جدی و دقیق آنتونیو فضا را برید:

- اون رو بذار کناره پهلوت.

چشمان ویانا تنگ شد لب‌هایش باریک شدند.

- چه فرقی داره؟

آنتونیو با همان آرامش سنگی خودش بدون اینکه حتی پلک بزند، جواب داد:

- حرکت دست به سمت پهلو سریع‌تر و راحت‌تره.

ویانا با اخم کوتاهی نفس کشید چاقو را کنار پهلو در لباسش فرو برد. بعد لبخند خفیفی روی لبش نشست لبخندی عصبی اما مصمم.

- تمومه حالا می‌تونیم بریم؟

آنتونیو یک قدم کنار کشید، با لحنی آرام و خونسرد، دستش را به سمت پله‌ها بلند کرد:

- البته بفرمایید.

ابروهای ویانا بالا رفت. از این جنتلمن‌بازی ناگهانی آنتونیو خنده‌اش گرفت با طعنه و لبخند کوتاهی لب زد:

- ممنونم.

با هم از پله‌ها پایین رفتند هوای بیرون خنک بود به سمت ون مشکی رفتند که در حیاط بود.

اِلا آن‌جا بود قامتش صاف نگاهش سرد و اخم‌هایش درهم بود همین‌که چشمش به آنتونیو افتاد، چهره‌اش تیره‌تر شد.

وقتی به کنارش رسیدند با لحنی خشک و خونسرد گفت:

- تو نیاز نیست بیای.

آنتونیو بی‌حرکت ایستاد، چشمانش مستقیم در نگاه زن دوخته شد هیچ نشانه‌ای از ترس در چهره‌اش نبود صدایش آرام اما قاطع بود:

- با کمال احترامی که براتون قائلم... من از شما دستور نمی‌گیرم.

بعد بدون اینکه مستقیم ویانا رو لمس کند آستین کاپشنش را گرفت و کمی عقب کشید خودش یک قدم جلو رفت و ادامه داد:

- و اگه قراره من نیام با عرض معذرت ویانا خانم هم نمی‌تونن شما رو همراهی کنن.

اِلا با چشمانی که از خشم برق می‌زد سعی کرد لحنش را تحقیرآمیز کند:

- نمیدونستم دست راست پسرم کار مهم‌تری جز محافظت از زنش نداره.

آنتونیو بی‌احساس زل زد توی چشم‌هایش با آرامش سری تکان داد:

- درسته خانم... در حال حاضر کاری مهم‌تر از محافظت از همسر آلفا ندارم.

نفس اِلا با خشمی خفه بیرون آمد بدون اینکه چیزی بگوید سوار ماشین شد.

ویانا با تردید خم شد سرش را به سمت آنتونیو چرخاند.

- الان چی شد؟

آنتونیو چشمانش را چرخاند بعد با ابرو اشاره‌ی به ماشین کرد گفت:

- بشین اجازه داد.

چشمان ویانا گرد شد.

- چطوری؟ اون که حرفی نزد!

آنتونیو بی حرف به چهره‌اش خیره ماند حتی پلک هم نزد
فکری از ذهنش گذشت: «واقعاً با این آی‌کیو چطور بورسیه گرفته؟»

ویانا وقتی سکوتش را دید با لبخندی
بامزه ای خودش جواب خودش را داد:

- آها همون سکوت علامت رضاس حتماً.

سریع سوار شد و کنار اِلا نشست آنتونیو هم بی‌صدا روی صندلی روبه‌رویش جا گرفت. ماشین آرام حرکت کرد.

چند دقیقه بعد، کنار جاده‌ای جنگلی توقف کردند مه نازکی میان شاخه‌ها پیچیده بود هوا سرد و سنگین بود

اِلا از ماشین پیاده شد چشمانش مثل تیغ روی ویانا ثابت مانده بود با اخمی عمیق گفت:

- منتظر چی هستی؟

ویانا نفس آه مانندی کشید در را باز کرد و پایین آمد زمین مرطوب بود بوی خاک و درخت فضا را پر کرده بود اطرافش پر از درخت‌های سبز و بلند بود ...

طبیعت خالص و به ذهنش رسید «قبرگاه قشنگیه«.

نگاه کوتاهی به آنتونیو انداخت در ذهنش هزار فکر چرخید. شاید حالا که اون هم باهاش بود باید برای دونفر قبر می‌کندن. یا شاید... اون خودش رو عقب می‌کشید

و بعد به ماتئو می‌گفت مادرش باعث مرگ ویانا شده و نتونسته ازش محافظت کنه.

دلش برای خودش گرفت دوباره نگاهش کرد امیدوار بود این‌طور نشه کف دستش عرق کرده بود اما سعی داشت محکم باشه.

- الان باید چیکار کنیم؟

اِلا پوزخند زد چشمش از بالا تا پایین روی ویانا چرخید بعد زیرچشمی به یکی از زیردست‌هایش نگاه کرد و گفت:

- برای اینکه بتونم به گله معرفیت کنم باید حداقل قدرت زن آلفا رو نشون بدی.

بعد با لبخند زیرکانه ای ادامه داد:

- این چطوره؟ با یه چیز کوچیک شروع می‌کنیم تو برای نشون دادن قدرتت یه شیر شکار کن.

ابروهای ویانا با تعجب بالا پرید شانه‌هایش افتاد یه شیر؟ برای اونا این یه چیز کوچیکه؟! اگه چیز بزرگ بخوان اون دیگه چیه؟

این زن دیوونه بود چه نیازی داشت به این قدرت‌نمایی مسخره؟
پوفی کشید خواست اعتراض کنه اما اِلا پیش دستی کرد:

- نکنه قدرت همچین کار ساده‌ای رو نداری؟ پس دیگه چجور خون‌آشامی هستی؟

گلوی ویانا خشک شد لعنتی داشت بد پیش می‌رفت یاد حرف ماتئو افتاد که تأکید کرده بود مادرش نباید بفهمه اون فقط یه انسانه کمرش را صاف کرد سرش را بالا گرفت و با اطمینان ظاهری لب زد:

- نه می‌تونم.
اِلا با رضایت لبخند زد.

- خوبه می‌بینیم.

بعد با سر به ماشین اشاره کرد.

- ما اینجا منتظر می‌مونیم.

ویانا سری تکان داد و به سمت جنگل حرکت کرد صدای خش‌خش برگ‌ها زیر بوت هایش پیچید آنتونیو پشت سرش راه افتاد اما صدای سرد و محکم اِلا هر دو را متوقف کرد.

- تو حق نداری همراه اون بری.

آنتونیو نفسش را با کلافگی بیرون داد

- و می‌تونم بپرسم به چه دلیل؟ فکر می‌کنم قبلاً مشخص کردم که من باید هرجا ایشون میرن همراهشون باشم.

چهره‌ی اِلا در سایه‌ی درخت‌ها تیره‌تر شد اخم‌هایش عمیق‌تر شد اما لحنش هنوز خونسرد بود:

- اون‌وقت من چطور قبول کنم اون خودش یه شیر شکار کرده؟

ویانا بین آن دو ایستاده بود نگاهش بین‌شان می‌چرخید انگشتانش بی‌قرار در هم گره خورده بود تنش در هوا موج می‌زد.

آنتونیو با آرامش اما محکم پرسید:

- پیشنهادتون چیه؟ البته به غیر از اینکه من همراهیشون نکنم.

اِلا در سکوت از ماشین پیاده شد چکمه‌اش روی خاک نم‌دار صدا داد.

- من همراتون میام.

ویانا در دل ناله‌اید «لعنتی... دیگه بدتر از این نمی‌شد«.
آنتونیو نفس بلندی کشید بعد نگاهی کوتاه و سنگین به ویانا خیره شد؛ دنبال ذره‌ای اطمینان بود که اون واقعاً می‌تونه یه شیر شکار کنه

اما هرچه گشت اطمینانی ندید می‌دونست نمی‌تونه تنهایی همچین کاری انجام بده صورتش کمی جمع شد خطوط خستگی دور چشمایش عمیق‌تر شد حس می‌کرد کارشون اصلاً به شکار کردن نمی‌رسه

نقشه اِلا مثل یه باتلاق بین بوته‌ها بود به خاطر همین چشمای پر از التماس ویانا رو نادیده گرفت روبه اِلا سری تکون داد صداش بم و قاطع:

- پس... بفرمایید.

اِلا راه افتاد قدم‌هاش رو خاک مرطوب جنگل محکم بود یکی از زیردستانش مردی با کت مشکی دنبالش راه افتاد اما با اشاره دست اِلا متوقف شد:

- نیازی نیست... آنتونیو می‌تونه تنهایی ازمون محافظت کنه

بعد دوباره خودش جلوتر راه افتاد کت بلندش تو باد موج برداشت آنتونیو کنار ویانا قرار گرفت ویانا زیر لب پچ زد:

- مثل اینکه... خیلی به قدرتت ایمان داره

آنتونیو دستاشو پشتش قفل کرد عضلات بازوش زیر تی‌شرت مشکی برجسته تر دیده شد مطمئن بود اِلا نقشه‌ای داره صداش بم و آرام بود:

- بهتره... راه بیفتیم.

سه‌تایی به عمق جنگل رفتند مسیر تاریک و خفه بود شاخه‌ها بالای سرشان در هم قفل شده بودند و نور خورشید فقط لکه‌لکه روی زمین می‌تابید صدای پرنده‌ای از دور دست ها می آمد

با رد شدن سریع آهویی زیبا از کنارشون دهن‌شون باز موند آهوی قهوه‌ای با چشمای وحشت‌زده شاخک‌های ظریفش تو باد لرزید از بوته‌ها پرید بیرون

پاهاش رو خاک خیس لغزید و ناپدید شد تو جنگل اولین باری بود همچین حیوانی رو از نزدیک می‌دید زیبایی‌ش مثل نقاشی زنده بود اما صبر کن... نه، لعنتی

اگه آهویی این‌گونه وحشت‌زده فرار می‌کرد یعنی...

چشم ویانا رو شیر درنده اون طرف‌تر افتاد غرش خفه‌ای از گلوش بلند شد بدنی عظیم و عضلانی با خز های سفید و چشمای زرد وحشی‌ش به آنها خیره شده بود

پنجه‌های تیزش رو روی خاک خیس کشید بازویش توست اِلا کشیده شد لبخندی تمسخرآمیز رو لب‌های نازکش.

- منتظر چی هستی؟ زود باش دختر... تا ابد که وقت نداریم.

زن خودش رو به سرعت عقب کشید

آنتونیو نمی‌تونست حالا کاری انجام بده باید ویانا به خودش می‌اومد اگه حالا خودش جلوی شیر رو می‌گرفت اِلا به هویت ویانا شک می‌کرد و همه چی بدتر می‌شد

پاهاش به زمین چسبیده بود به شیر بزرگی که روبه‌روش ایستاده زل زد مطمئن بود یه قدم برداره گلوش رو می‌بره پنجه‌های تیزش مثل خنجرهای زنگ‌زده تکان خورد

حالا باید چی کار می‌کرد؟ شیر با چشمای وحشی چندین بار پنجه‌هاشو رو خاک خیس جنگل کشید پنجه‌ها تو گل فرو رفتن صدای خش‌خش خفه ایجاد کرد

مثل شکارچی به شکارش خیره شده بود و در یه حرکت به سویش حمله‌ور شد غرش بلندی کرد که پرنده‌ها رو فراری داد
آنتونیو که ترس و قفل کردن ویانا رو دید لعنتی‌ای زیر لب زمزمه کرد خشمگین سریع خودش رو بین ویانا و شیر انداخت

هیکل چهارشونه‌ش دیواری شد جلوی ویانا چنگال‌های شیر تو پهلوش فرو رفتن خون گرم رو تی‌شرت مشکی‌ش چکید درد تیزی از پهلو تا کمرش دوید اما دم نزد فک‌ش سفت شده بود

محکم بدن شیر رو به زمین خواباند پنجه‌های قوی‌ش دور گردن خزدارش حلقه شد خاک زیرشون پاشید غرش شیر تو گوشش پیچید اما همچنان تقلا می‌کرد پنجه‌هاش رو هوا چنگ می‌زد بوی خون و خشم تو هوا غلیظ‌تر شده بود

در بین این گیر و دار، یکی از افراد اِلا از حواس‌پرتی آنتونیو استفاده کرد به ویانا نزدیک شد گرده‌ای آبی از پودر خواب روی صورتش پاشید.

ویانا سرفه کرد فریاد کشید:

- نه!

چشمانش تار شدن آنتونیو هنوز بدن شیر را نگه داشته بود که با فریاد ویانا سرش به طرفش چرخید اما دیگه دیر شده بود ویانا در بین گرد آبی ناپدید شد.

آنتونیو چشمانش شعله‌ور شد، رگ‌های برجسته‌ی دستانش به رنگ طلایی درخشیدند

شیر بی‌جان را گوشه‌ای انداخت و با نگاهی بی‌روح از جا بلند شد.
پیش از آن‌که مرد فرصت فرار پیدا کند گلویش در چنگ آنتونیو گرفتار شد.

انگشتان محکم و استخوانی‌اش دور گردن مرد حلقه زدند؛ پوست مرد به کبودی می‌زد چشمانش از وحشت گشاد شده بود.

آنتونیو سرش را کمی به سمت اِلا کج کرد صدایش آرام اما ترسناک بود:

- کجا فرستادیش؟

اِلا خوب می‌دانست پسرش چرا آنتونیو را محافظ ویانا کرده او گستاخ و جسور بود تنها کسی که بعد از پسران کله‌شقش جرئت ایستادن روبه‌رویش را داشت.

با بی‌تفاوتی و خونسردی جواب داد:

- جنگل توهمات.

آنتونیو نفسش را آهسته بیرون داد انتظار همین را از او داشت اما به ماتئو قول داده بود... نمی‌توانست رهایش کند. باید نجاتش می‌داد.

دوباره سرش را به سمت مرد برگرداند صدایش آرام اما تهدیدآمیز بود:

- گرده.

مرد با صورتی کبود و ترسیده به چشمان اِلا خیره شد آنتونیو بدون این‌که نگاهش را از او بردارد، این‌بار خشن‌تر تکرار کرد:

- گفتم گرده.

اِلا چشمانش را چرخاند و دستش را بالا آورد مرد بلافاصله گرد را به دستش داد.
آنتونیو آن را محکم قاپید مرد را به طرفی پرت کرد، درش را باز کرد .

اما پیش از آن‌که روی خودش بپاشد صدای سرد و آرام اِلا در فضا پیچید:

- اگه بری دیگه نمی‌تونی برگردی اونجا تبدیل به قبرت میشه ماتئو خیلی عصبی میشه اگه یکی از مرداشو از دست بده.

آنتونیو برگشت لبخندی سرد روی لب‌هایش نشست با تاسف سری تکان داد.

- مطمئن باشید پسرتون بیشتر از اینکه برای از دست دادن من عصبی بشه از نبود همسرش دیوونه میشه.

لحظه‌ای مکث کرد صدایش پایین و سنگین شد.

- و بودن تو قبرگاه بهتر از کوتاهی تو انجام وظیفمه.

بعد گرده را به اطرافش پخش کرد ذرات درخشان مثل مه دورش چرخیدن چند ثانیه بعد همه چیز محو شد.

--

درون ذهنش خاموشی سنگینی بود.
خانه‌ای گرم صدای وزش نسیم از پنجره. زنی زیبا با موهای صاف براق و چشمانی فریبنده از دل تاریکی به سویش آمد صدای خنده‌اش ظریف و پرکشش بود.

- عزیزم برگشتی؟

نبض شقیقه‌ی آنتونیو لرزید لب‌هایش به زحمت باز شد صدایش بم و گرفته بود:

- نوا.

زن با لبخندی ظریف دست‌هایش را دور گردنش حلقه کرد باصدای نازکی گفت:

- آنتونیو... دلتنگت شده بودم.

آنتونیو، در سکوتی سنگین انگشتانش را نوازش‌وار روی صورتش کشید کلمات دختر را زیر لب چند بار تکرار کرد بعد با حرکتی ناگهانی کمرش را گرفت چرخاند و به دیوار چسباند.

قهقهه‌ی زن در فضا پیچید چشمان خمارش روی لب‌های آنتونیو قفل شد.

- هنوزم مثل قدیم قدرتمندی.

آنتونیو پوزخند زد زمزمه‌ای کش‌دار از لبش بیرون خزید سرش را نزدیک‌تر برد چشمان زن برق زد خیال کرد قرار است بوسیده شود.

اما صدای خفه و خشن آنتونیو در گوشش پیچید هم‌زمان فشار سنگینی با دستانش به به گردن زن وارد:

- آدم اشتباهی رو برای قفل کردن ذهنم انتخاب کردی من هرگز از یه خیانتکار دوبار رکب نمی‌خورم.

در همان لحظه تصویر زن ترک خورد پوست و مو و لبخندش فرو ریخت
توهم محو شد و به چهره‌ی واقعی‌اش برگشت موجودی با موهای کم‌پشت پوستی آبی و بدنی استخوانی چشمانش برق ترسناکی داشت.

ضربه‌ای قدرتمندی به زخم پهلوی آنتونیو زد چهره‌اش از درد جمع شدگردنش را رها کرد و یک قدم عقب رفت.

در صدمه ثانیه دو موجود دیگر شبیه همان از دل مه بیرون پریدند.

آنتونیو نفس عمیقی کشید از دستانش شعله‌ای سوزان بیرون زد رگ‌های سراسر بدنش با نوری طلایی روشن شدند.

با احساس سرمایی بیش از حد از خواب پریدم بخار گرمه نفس هام توی هوا پخش شد چند لحظه گیج اطرافم را نگاه کردم...

درخت‌های بلند، تار، پوشیده از مه بوی خاک خیس زیر بینیم پیچید.

با یادآوری اتفاق‌هایی که افتاده بود چشم‌هامو محکم بستم ای خدا... ببین وضع منو ببین.

حداقل اینجوری نبود که انتظارش رو نداشته باشم اتفاقاً منتظرش بودم فقط احمقانه فکر کرده بودم می‌تونم یه کاری کنم که پشیمون بشه...

لحظه‌ای که اون شیر به سمتم پرید نه اینکه نتونم اسلحه‌مو دربیارم، نه. فقط چون برای اولین بار بود یه شیر واقعی از اون نزدیکی می‌دیدم... قفل کرده بودم و
گند زدم.

پوفی کشیدم و از زمین بلند شدم

برعکس اون یکی جنگل، اینجا مه غلیظ‌تر بود. اما هنوز می‌شد تاریکی بین درخت‌ها رو تشخیص داد آب دهنمو قورت دادم خاک رو از روی لباسام تکوندم و با اخم اسلحمو بیرون کشیدم ضامنش رو کشیدم تا آماده‌ی شلیک باشه.

آروم، قدم‌به‌قدم جلو رفتم سرما تا مغز استخونم می‌دوید. حتی بینیم آب افتاده بود صدای خش‌خش برگ‌ها از سمت راستم بلند شد فوراً اسلحمو بالا گرفتم.

اما فقط یه خرگوش خاکستری از بین بوته‌ها پرید بیرون نفسم رو با لبخند بیرون دادم یه لحظه امید گرفتم

تا اینکه برگشت.

چشم‌هام خشک شد اون چشمای قرمز درخشان و دندون‌های تیز...
لبخند از روی لبم محو شد شبیه بقیه خرگوش ها نبود ترسناک بود آب دهنمو قورت دادم و با صدای خش‌دار زمزمه کردم:

- هی کوچولوی ترسناک... بیا مثل دو تا موجود متمدن از کنار هم رد شیم باشه؟

خرگوش یه قدم جلو اومد نفس‌هام بند اومد می‌خواستم شلیک کنم، اما یه لحظه بو کشید... ایستاد... بعد با یه جهش سریع به سمت دیگه رفت نفس راحتی کشیدم.

- خدا لعنتت کنه زن منو کجا فرستادیی...

نمیدونم چند دقیقه بود همین‌جور وسط اون جنگل تار و مه‌آلود راه می‌رفتم افکارم تند می‌چرخیدن نکنه آنتونیو با اون زن همدست شده؟

صدای فریاد و برخورد از دور پیچید ناخودآگاه دویدم سمت صدا از لای شاخه‌ها که نگاه کردم چند تا موجود لاغر با پوست آبی یه نفر رو دوره کرده بودن.
بدن‌هاشون استخونی بود ولی قدرتشون عجیب زیاد به نظر می‌رسید.

وقتی یکی از اون‌ها پرت شد و محکم به درخت برخوردکرد تونستم اون آدم رو ببینم آنتونیو بود چشم‌هام گرد شد.

لعنتی اونم دنبالم اومده.

تردید رو کنار گذاشتم اسلحمو بلند کردم نشونه گرفتم شلیک کردم گلوله به یکی از اون موجودا خورد فقط چند قدم عقب رفت
دوباره برگشت طرفم .

طبق آموزش‌های ماتئو با یه حرکت چرخشی رفتم سمت دیگه ای و مستقیم به مغزش رو نشونه رفتم شلیک کردم

موجود با فریادی کوتاه روی زمین افتاد
آنتونیو با رگ‌های طلایی و دستایی که ازشون شعله بیرون می‌زد جلو رفت.

هر دو دستش رو روی شقیقه‌ی اون موجود گذاشت... و ناگهان بدنش پودر شد.

من با دهن باز نگاهش می‌کردم چند ثانیه بعد تای ابرومو بالا انداختم و نیشخند زدم.

- کارت خوب بود.

نفسش سنگین و داغش رو بیرون داد نیم‌نگاهی به اون جنازه‌ی که من بهش شلیک کرده بودم انداخت، بعد سری تکون داد مستقیم زل زد تو چشمام

- کار توام بد نبود.

لبخند زدم.

- ممنونم.

اما توی یه لحظه حالت صورتش تغییر کرد. اخم‌هاش تو هم رفت، صداش از عصبانیت خش‌دار شد.

- اگه می‌تونستی اینکارو انجام بدی چراا‌ا اون موقع به اون شیر شلیک نکردی که تو این دردسر نیفتیم؟

منم مثل خودش اخمامو تو هم بردم.

- من اون لحظه از دیدن یه شیر واقعی شوکه شدم خب.

آنتونیو با درماندگی دستی به صورتش کشید سعی کرد صداش رو کنترل کنه اما بی‌فایده بود.

- تو از دیدن یه شیر شوکه شدی... ولی از دیدن یه کابوس‌ساز نترسیدی؟

چند لحظه سکوت کرد نفسش لرزید بعد با صدایی بلندتر کلافه فریاد زد:

- مسیح... تو یا زیادی دیوونه‌ای یا من دیگه نمی‌دونم چی بگم بهت!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم دست به کمر شدم و با حرص جواب دادم:

- عوض تشکر کردنت؟

آنتونیو اول خیره نگاهم کرد بعد زد زیر خنده قهقهه‌اش دیوانه‌وار و کوتاه بود

- خیلی بامزه‌ای

نفسش رو با خنده بیرون داد با صدایی گرفته ادامه داد:

- حالا می‌فهمم ماتئو از دستت چی می‌کشه.

اما همون لحظه خنده‌اش قطع شد جاشو به اخمی پر رنگ داد با لحن خشک گفت:

- تشکر هان؟... حالا میشه بگی ما به خاطر کی تو این جنگل کوفتی گیر افتادیم؟

نفس عمیقی کشیدم خب بخوام انصاف داشته باشم حق با اون بود... ما به خاطر من اینجا بودیم ولی بازم اون طرز گفتنش اذیتم می‌کرد.

- باشه حق با توئه.

دیدم که آروم شد اما نمی‌تونستم ساکت بمونم.

- ولی من ازت نخواستم دنبالم راه بیفتی که بخوای اینجوری حرف بزنی.

انتظار داشتم باز مثل قبل پرخاش کنه اما فقط مکث کرد، یه لحظه نگاهم کرد و با صدایی آروم گفت:

- حق با توئه. به هر حال اتفاقیه که افتاده باید ببینیم چطوری می‌تونیم از اینجا بریم بیرون.

چشم‌هام گرد شد حس کردم یه مشت یخ ریختن تو دلم.

- یعنی چی؟ تو بلد نیستی چطوری از اینجا بریم؟!

اونم چشم‌غره بهم رفت با صدایی سرد گفت:

- نه تنها راه برگشت جادوعه.

یه امید کوچیک تو دلم زبونه زد با دست به رگ‌های طلایی و درخشانش اشاره کردم.

- خب تو می‌تونی انجامش بدی! مثل اون موقع که اون موجود رو با دستات پودر کردی!

آنتونیو پلک‌هاشو بست یه دستشو محکم گذاشت رو پهلوش نفسش سنگین شد.

- من جادو بلد نیستم... اون قدرتمه

نگام ناخودآگاه افتاد به پهلوش خون طلایی از زیر لباس مشکیش بیرون زده بود. لب‌هام بی‌اختیار باز شد:

- لعنتی... تو زخمی شدی.

با دندون‌های قفل شده جواب داد:

- خوبم.

اما رنگش می‌گفت دروغ می‌گه پیشونیش عرق کرده بود اخم‌هام رفت تو هم نکنه اون مثل ماتئو توانایی ترمیم بدنشو نداره؟ امیدوارم همچین چیزی نباشه دلم شور زد با تردید پرسیدم:

- بدنت توانایی ترمیم نداره؟ چرا عرق کردی؟

با تموم وجود امیدوار بودم جوابش "نه "نباشه بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- به خاطر مبارزه با اون کابوس‌سازها و نیروی سمی اطراف بدنم نمیتونه خودش رو ترمیم کنه.

با تاسف سرم رو تکون دادم چشمامو محکم بستم یعنی از این بدترم می‌شد؟
با یادآوری اینکه قبل از پرت شدن به اینجا هم همین حرفو زدم چشامهام گردشد دهنمو محکم گرفتم

در حالی که تو ذهنم داد زدم:
»فاک ویانا فقط لال شو لازم نیست هر بار بگی از این بدتر نمیشه چون قطعا همیشه بدترم هست«!

باز کردن چشم‌هام مساوی شد با دیدن نگاه آنتونیو که انگار داشت با خودش می گفت "این دیوونه‌ست "آهی کشیدم محتاط پرسیدم:

- یعنی الان تو... میمیری؟

با بی‌تفاوتی نگاهم کرد چشماشو چرخوند زمزمه کرد:

- من با این چیزای مسخره از پا در نمیام.

یه مکث کوتاهی کرد بعد جدی‌تر ادامه داد:

- بهتره از اینجا دور شیم احتمالاً بقیه‌شون به زودی می‌رسن.

سری تکون دادم بین درختای بلند و تاریک باهاش هم قدم شدم به اندازه کافی دور شده بودیم مهِ سرد مثل سوزن به صورتم می‌خورد دندون‌هام از سرما به هم می‌خوردن صدای لرزشم تو سکوت جنگل می‌پیچید.

آنتونیو برگشت و با تعجب نگام کرد:

- سردته؟

با عصبانیت درحالی که دندون هام به هم می خوردن گفتم:

- نه دیدم فضا خیلی آرومه گفتم یه کم سر و صدا کنم که حوصلمون سر نره !

با عصبانیت بیشتر ادامه دادم:

- معلومه که سردمه دارم یخ می‌کنم به جز این کت زد سرمایی چیزی پوشیدی که نمیتونی سرما رو حس کنی و این سوال مسخره رو می پرسی؟

ابروهاش بالا رفتن ولی زود اخم کرد.

- پس بهتره همین‌جا بمونیم تا صبح بشه.

سری تکون دادم رو یه سنگ بزرگ نشستم با دهنم فوت می‌کردم رو دستام تا از بخارش گرم شن اما فایده نداشت.

یهو یه چیز گرم و سنگین افتاد رو شونه‌هام بوی خاصی تو بینیم پیچید... ترکیب چوب سوخته خاک بود سرمو بالا آوردم کت آنتونیو بود.

با تیشرت مشکی‌اش بالای سرم وایساده بود درست مثل مجسمه ابوالهول. گلومو صاف کردم و نگاهمو دزدیدم.

- ممنونم... خودت سردت نمی‌شه؟

در حالی که روی تنه‌ی درخت نشست بی‌تفاوت جواب داد:

- من سرما رو احساس نمی‌کنم.

متعجب نگاش کردم

- اگه سردت نمی‌شه چرا کت می‌پوشی؟

شونه‌ای بالا انداخت

- فکر کن عادت انسانیه.

سری تکون دادم یه لحظه به خاطر طوری که باهاش برخورد کرده بودم عذاب وجدان گرفتم اون واقعا نمیتونست سرما رو احساس کنه و من انقدر بد جوابشو دادم

با ناراحت سرمو پایین انداختم درحالی که با انگشت هام بازی می کردم زمزمه کردم

- متاسفم بابت حرف یکم پیشم من نمیدونستم که تو نمیتونی سرما رو احساس کنی

کوتاه و سرد جوابمو داد:

- مهم نیست

لبخند خسته‌ای زدم سرمو بلند کردم برای اینکه حواسم از سرما پرت بشه کنجکاو پرسیدم:

- هوم یه سوال بپرسم... تو دقیقا چه موجودی هستی؟

تو نگاهش می‌خوندم که می‌گه
"چقدر پرحرفی"ولی بازم جوابم رو کوتاه آروم داد

- اژدها.

برق از سرم پرید از جام پریدم بالا و داد زدم:

- چیییی؟

صدام تو مه پیچید آنتونیو در حالی که پایین تیشرتش رو پاره می‌کرد تا دور شکمش ببنده، فقط چشم چرخوند و آروم گفت:

- هیس... می‌خوای بکشونیشون اینجا؟

با وحشت دستمو گذاشتم روی دهنم اما نگاهم ازش جدا نمی‌شد اون تیکه پارچه رو محکم دور پهلوش بست گره زد و دندوناش رو روی هم فشار داد

لحظه‌ای دلم براش سوخت... اما بلافاصله یادم اومد خودش گفت «من نمی‌میرم.« پس نه، لازم نیست نگرانش باشم... درسته؟

با کنجکاوی سرمو کج کردم

- واقعاً یه اژدهایی؟

آنتونیو نفس عمیق و کلافه‌ای کشید، بعد با بی‌حوصله‌گی این بار پایین تنه‌ی درخت نشست و بهش تکیه داد

- آره واقعاً یه اژدهام.

خطوط چهره‌ش سایه‌دار و خشن تر شده بودن حالا که دقیق‌تر نگاه می‌کردم... قدرت، سکوت و غروری که تو حرکاتش بود واقعاً بوی یه اژدها رو می‌داد لبخند امیدوارانه زدم.

- چرا تبدیل نمیشی؟ تو می‌تونی پرواز کنی و از اینجا بریم بیرون.

نگاهش سمت من چرخید پوزخند زد.

- چون نیازی به تبدیل شدن ندارم اینجا به این راحتی که میگی نیست که بتونی بری بیرون همون‌طور که با جادو وارد می‌شی فقط با جادو می‌تونی خارج شی.

آهی کشیدم، ناامیدانه مثل آنتونیو روی زمین خاکی نشستم و تکیه دادم به سنگ بزرگ پشت سرم

سرمو بالا گرفتم آسمون مه خاکستری گرفته بود هیچ ستاره‌ای معلوم نبود فقط یه فکر تو سرم می‌چرخید:
"ماتئو الان چیکار می‌کنه؟"

یه غم عجیب ته دلم نشست به آنتونیو نگاه کردم بی‌خیال دستش رو روی چشماش

گذاشته بود پاهامو از سرما توی شکمم جمع کردم، دستامو دورش قفل کردم و سرمو گذاشتم رو زانوهام.

"اگه نتونیم برگردیم چی؟
اگه همین‌جا بمیرم چی؟
من هنوز نتونستم یه طراح مد بشم...
ماتئو هنوز عاشقم نشده بود"...
اشک از گوشه چشمم سر خورد پایین.

چشمامو بستم چهره‌ی پدر و مادرم، بعد ماتئو، پشت پلک هام ظاهر شد چشمام سنگین شده بودن بدنم از سرما بی‌حس شده بود

با دندون‌هایی که روی هم نمی‌موندن به زحمت سرمو از زانو بلند کردم، لب‌های ترک خورده و خشکمو بی رمق تکون دادم با صدای که به زور شنیده می شد زمزمه کردم:

- آنتونیو...

بدون اینکه دستش رو از روی چشماش برداره فقط آهی کشید و گفت:

- به جای اینکه فکتو گرم کنی چند ساعت بخواب تا برای فردا انرژی داشته باشی.

مغزم از عصبانیت آتیش گرفت با بدبختی یه سنگ از کنارم برداشتم و به سمتش پرت کردم.

- مردتیکه من دارم یخ می‌زنم!

سنگ خورد به پاش دستشو از روی چشماش برداشت با اخم‌های وحشتناک نگام کرد ولی وقتی صورتم رو دید، اخماش کمی باز شد.

- لعنتی... داری یخ می‌زنی.

زبونمو گاز گرفتم خشم داشت کم‌کم بدنمو گرم می‌کردمشت‌هامو گره کردم.

- منم که همینو گفتم عقل‌کل‌از قدرتت استفاده کن آتیش درست کن!

اخم کرد یه قدم عقب رفت از دست‌هاش شعله‌های طلایی قرمز بیرون زد و تو یه حرکت سریع دورم حلقه‌ای از آتش شکل گرفت.

نور سرخ روی پوست و موهام رقصید گرمای شدید نفس‌هامو بریدبا چشمای گشاد جیغ زدم:

- لعنت بهت آنتونیو! خاموشش کن!

شعله‌ها بالا می‌رفتن دایره‌ی آتیش دورم تنگ‌تر می‌شد گرما داشت به پوستم می رسید جیغ دومم از ترس بود:

- الان می‌سوزممم خاموشش کن!

پوزخند زد با حرکت آهسته‌ی دستش شعله‌ها خاموش شدن بخار گرما تو هوا پیچید با نفس‌نفس از جام بلند شدم موهام چسبیده بود به پیشونیم.

غریدم:

- از عمد کردی نه؟

ابروهاش با حالت نمایشی بالا پرید

- خودت گفتی سردته منم کاری کردم گرم بشی.

دندون‌هامو از حرص روی هم فشردم.

- گفتم سردمه آتیش درست کن نه اینکه یه حلقه‌ی آتش دورم بکشی که هم من بسوزم هم جنگل!

نگاهیش روی سر تا پام چرخید بعد خیلی خونسرد دستاشو جلوی سینه‌اش جمع کرد

- من که زخمی یا سوختگی‌ای نمی‌بینم پس آسیب ندیدی.

نگاه کوتاهی به اطراف انداخت مه تو چشماش منعکس شد.

- اینجا خودش آسیب‌دیده‌ست جادوی جنگل اجازه نمیده نیروی محرکی که از بیرون وارد شده بهش آسیبی جدید بزنه.

چشم چرخوندم لب‌هامو جمع کردم و بغ کرده نشستم سرجام صدای جرقه‌ی کوچیکی اومد و لحظه‌ای بعد شعله‌ی ضعیفی جلوی پام روشن شد لبخند بی‌اختیاری روی لبم نشست سرمو بالا آوردم و آروم گفتم:

- ممنونم.

آنتونیو بدون اینکه نگاهم کنه سرجاش نشست دستشو دوباره روی چشماش گذاشت مثل کسی که می‌خواد مزاحمی رو ساکت کنه کوتاه جواب داد

- تشکر نیاز نیست در هر صورت مجبورم ازت محافظت کنم ماتئو از جون زنش نمی‌گذره.

لحنش خشک و بی‌حس بود

چیزی نگفتم فقط دست‌هامو به سمت آتیش گرفتم پوست یخ‌زده‌ی انگشت‌هام کم‌کم جون می‌گرفت نفسم بخار می‌شد و برمی‌گشت روی صورتم می‌نشست.

چشم‌هامو بستم گذاشتم ذهنم برای اولین بار بعد از اون درگیری ها توی سکوت و گرما فرو بره فقط یه ساعت... فقط یه ساعت خواب شاید بتونه انرژی دوباره بهم بده

--

با تکون دستی روی شونه‌م از خواب پریدم پلک‌هام سنگین بودن و مغزم هنوز بین خواب و بیداری می‌چرخید.

آنتونیو روی زانوش خم شده بود همین‌که چشمای باز رو دید سریع دستشو عقب کشید.

- بلند شو.

صداش بم و تیز بود

- باید از اینجا بریم.

هوا هنوز سرد بود اما اون سرمای استخون‌سوز شب قبل کمتر شده بود از جا بلند شدم کمی تلوتلو خوردم بعد کت چرمی آنتونیو رو از روی شونه‌م برداشتم و به سمتش گرفتم.

- ممنونم... دیگه بهش نیاز ندارم.

بدون حرفی سری تکون داد کت رو از دستم کشید و پوشید وقتی حرکتش رو دنبال کردم چشمم به پهلوش افتاد همون‌جایی که زخمی شده بود اخم کردم.

- بهتری؟

خط نگاهمو دنبال کرد و به زخمش رسید تای ابروش رفت بالا و با لحن مغرورانه ای گفت:

- خوبم گفتم که قرار نیست بمیرم.

پشت چشمی نازک کردم و جلوتر ازش راه افتادم صدای قدم‌هاش رو پشت سرم شنیدم ریتمش منظم و مطمئن بود برعکس قدم‌های مرددی که من برمی‌داشتم.

هوا ثابت بود بدون هیچ وزش بادی خورشید نبود اما یه نور کم‌رمق جنگل رو از بین فضای مه گرفته روشن می‌کرد.

از روی تنه‌ی درختی افتاده پریدم و پرسیدم:

- اینجا چرا انقدر سرده؟

آنتونیو نگاهی به اطراف کرد صدای خش‌خش برگ‌های یخ‌زده زیر پاش سکوت جنگل رو شکست.

- هر چقدر افرادی که اینجا زندانی شدن تو کابوس‌هاشون غرق بشن هوای اینجا سردتر و تاریک‌تر می‌شه.

چشماشو برای لحظه‌ای بست و ادامه داد:

- در نهایت روحشون تا ابد اینجا اسیر می‌مونه.

با شنیدن حرفش لرزه‌ای از ستون فقراتم پایین رفت وارد یه مسیر باریک شدیم سنگ های بلند مثل دیوار از دو طرف راه رو تنگ کرده بودن حس خفگی بهم می‌داد.

یهو فکری تو سرم جرقه زد.

- من چرا هیچ کابوسی ندیدم؟

آنتونیو که جلوتر می‌رفت برای چند ثانیه ایستاد اما برنگشت فقط شونه‌هاش بالا رفت و بی‌حوصله گفت:

- حتماً خیلی خوش‌شانس بودی.

خوش‌شانس؟ با تردید ابروهام بالا رفت
نه یه جای کار می‌لنگید. مگه ممکنه همه کسایی که اینجا میان کابوس ببینن و من فقط چون «خوش‌شانس» بودم ازش فرار کرده باشم؟

حس می‌کردم یه چیزی پنهون کرده... ولی فعلاً دلیلی برای بحث نداشتم.

چند قدم جلوتر رفتم و یهو نفسم برید
جلوی چشم‌هام... لعنتی... اینا واقعی بودن؟

بدنم یخ کرد چندین بدن انسانی و موجودات نیمه‌انسان همه تو پیله‌های سفید پیچیده شده بودن مثل مومیایی‌های یخ‌زده

بعضیا چهره نداشتن پیله ها صورتشون رو هم پوشونده بود بعضی‌های دیگه هنوز صورتشون مشخص بود چشمای بسته درد و ناراحتی تو صورت بعضیاشون داد میزد اما خیلیا با آرامش انگار فقط خواب بودن

با دهن باز برگشتم سمت آنتونیو تا مطمئن شم اونم شوکه‌ست اما صورتش کاملاً خونسرد بود نه تعجب کرده بود نه ترسیده بود

با تته‌پته و ترسی که توی صدام داد میزد پرسیدم:

- اینا... اینا چه بلایی سرشون اومده؟

آنتونیو لحظه‌ای نگاهشو به جسم های پینه بسته انداخت لحنش آروم ولی سرد بود.

- اونا توی کابوس‌هاشون گم شدن.

با غم و ترس بینشون قدم برداشتم
هوای سرد به صورتم می خورد هر قدمی که برمیداشتم انگار بین قبرهای زنده داشتم راه می رفتم با دیدن صورت دختر بچه‌ای کوچیکی دلم به هم پیچیدچشم‌هاش بسته و صورتش بی‌روح بود بعضی از پینه ها می‌درخشیدن.

خواستم بهش دست بزنم اما قبل از اینکه پینه‌اش رو لمس کنم ضربه آروم دست آنتو جلوم رو گرفت با اخم بهش خیره شدم.

نگاهش مثل تیغ سردی روی صورتم کشیده شد خواستم بهش بتوپم که سریع گفت:

- اگه لمسشون کنی کابوس سازها رو خبر می‌کنی.

جمله‌ش توی گوشم پیچید آه ناراحتی کشیدم دستم بی‌جون کنارم افتاد بدنم سرد شد و

ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد به آنتونیو خیره شدم

- اما اونا به کمکمون نیاز دارن.

واقعاً دلم می‌خواست کاری بکنم آنتونیو نگاه بی‌روحی به پینه‌ها انداخت طوری که انگار داشت گزارش واقعه می‌داد بی حس گفت

- اونا هیچ کدوم انسان‌های عادی‌ای نیستن و وقتی این پینه‌ها شروع به ساخته شدن می‌کنن روحشون کم‌کم بدون اینکه بفهمن از بین میره.

قطره‌ای اشک از چشمم پایین ریخت لبمو گاز گرفتم تا اشکمو کنترل کنم نگاهمو برگردوندم سمت پرتگاه تاریک روبه‌روم شاید هنوز می‌شد کاری براشون کرد شاید.. شاید مثل وقتی آنتونیو از کابوسش بیرون می‌اومد اون هم بتونن نجات بدیم

برگشتنم مساوی شد با کشیده شدن لباسم و بعد برخورد کمرم به یه سنگ بزرگی با وحشت و تعجب سرمو بالا گرفتم به آنتونیو نگاه کردم اما اون نگاهش به جای دیگه‌ای بود

نگاهشو دنبال کردم تا رسیدم به اون موجودات آبی ترسناک چشمام گرد شد آب‌دهنم رو قورت دادم

آنتونیو دستشو به معنی سکوت جلوی دهنش گرفت و با اشاره به من تکان داد.

سری تکون دادم و هولش دادم سمت یه درخت و خودم چسبیدم به اون سنگ سعی

کردم نفس‌هام آروم بمونه تا توجه شو رو جلب نکنم و ببینم قراره چیکار کنن یکی از اون موجودا به سمت همون بچه رفت.

دست عجیبشو بالا آورد که نور سفیدی از پینهٔ اون بچه بیرون اومد

حدس اینکه اون نور روحش باشه سخت نبود تنم یخ زد پلک‌هام بی‌اختیار پرید احساس کردم قلبم از جا کنده می‌شه.

دستم به سمت اسلحه پشتم رفت که آنتونیو جلو اومد و پچ‌پچ کنان گفت:

- می‌خوای چیکار کنی؟

بی‌تردید مستقیم به چشماش زل زدم

- می‌کشمشون شاید هنوز چند نفرشون زنده باشن باید کمکشون کنیم.

صدام کوتاه اما مصمم بود اخم وحشتناکی روی صورت آنتونیو نشست لب‌هایش سفت شد و نگاهی تیز به من انداخت.

- دیونه شدی؟ می‌فهمی چی می‌گی؟ مثل اینکه بری تو لونهٔ زنبور.

عصبی لب زدم تلاش کردم صدایم نلرزه

- نکنه می‌ترسی؟

تای ابروش بالا رفت دستشو توی جیبش فرو کرد جواب داد:

- اوه، دختر پر دردسر تو هیچ خبر نداری که من تو چجور جاهایی با چه موجودات وحشتناکتری دست و پنجه نرم کردم.

پوفِ کلافه‌ای کشیدم قلبم تند می‌زد اما نمیزارم ترسم کاری کنه عقب بکشم با صدای کنترل‌شده‌تری گفتم:

- پس مشکل چیه؟

آنتونیو با اخم سری تکون داد طوری که انگار داره حرفاشو می‌سنجه بعد با آرامش اما قاطعیت گفت:

- مشکل توئی. من محافظ توام باید تو رو از خطر دور نگهدارم نه اینکه خودم بندازمت تو خطر.

بی اهمیت به حرفش نگاهم افتاد به سنگی که اونورتر بود نقطه‌ای بالا که خوب می‌تونستم ازش نشونه بگیرم اگر سریع عمل می‌کردیم می‌شد از اونجا بهشون تیراندازی کرد

آنتونیو می‌تونست با قدرتش دود و آتش درست کنه و حواسشون رو پرت کنه و درست این لحظه ای گیج شدن من وارد عمل می شدم اونا هم فرصت نمی‌کردن به ما حمله کنن.

نگاهم دوباره به آنتونیو برگشت چشم‌هاش خیره و جدی بود خیلی ریسک داشت اما نمی‌تونستم اجازه بدم اونا به راحتی بمیرن مخصوصاً وقتی دارن تو رؤیاهاشون آخرین شانس زندگیشون رو تجربه می‌کنن.

- باید کمکشون کنیم.

با اصرار اشاره کردم به سنگ و ادامه دادم:

- من میرم اونجا بهشون شلیک می‌کنم تو اینجا با قدرتت آتیش و دود درست کن تا حواسشون پرت بشه.

آنتونیو خندهٔ عصبی‌ای کرد دستشو روی کمرش گذاشت:

- دیگه مطمئن شدم دیونه شدی اونا تو یه ثانیه متوجه می‌شن از اون گذشته اگه تیرت به یکی از پینه‌ها برخورد کنه بقیه‌شون رو خبر می‌کنی اون‌وقت یه جنگ تمام‌عیار درست میشه.

اما من روی تصمیمم مصمم بودم نمی‌تونستم وایسم و تماشا کنم می‌دونستم به دستور ماتئو آنتونیو حق نداشت بهم دست بزنه و از همین نقطهٔ ضعف استفاده کردم مستقیم بهش زل زدم صدام محکم شد:

- چه کمکم کنی چه نکنی کارم رو انجام میدم اگه جلوم رو بگیری صدامو بالا می‌برم و اونا رو خبر دار می‌کنم.

مشت محکمش جمع شد انگشتاش از فشار سفید شدن در نهایت بعد از چند نفس تند زمزمه کرد:

- باشه.

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست

تک‌تک اجزای صورتش فریاد می‌زدن که از تصمیمم راضی نیست لب‌هاش خط باریکی شدن فکش منقبض شده بود نفس عمیقی کشیدم نمی‌دونستم اون دل و جرئت از کجا اومده بود

فقط می‌دونستم اون موجودا هنوز زنده‌ان... هنوز امید دارن نمی‌تونستم مثل یه آدم بی‌رحم از کنارشون رد شم.

به آنتونیو پشت کردم و چند قدم دور شدم صدای گرفته و سردش توی فضا پیچید:

- بهتره کارت رو خوب انجام بدی و سالم بمونی اگه اتفاقی برات بیفته ماتئو منو هم می‌کشه منم هیچ علاقه‌ای به مُردن به‌خاطر یه دردسرساز لجباز ندارم.

ترس و استرسم رو پشت لبخند قایم کردم سرمو کمی کج کردم

- توام مواظب خودت باش جناب محافظ.

گوشه لبش بالا رفت اما بلافاصله غرغر کرد:

- پر سر و صدا.

خندم گرفت قبل از اینکه حرکت کنم گفتم:

- من میرم بالا با حرکت دستم شروع کن.

لبخندش محو شد و چهره‌ش جدی‌تر از همیشه شد بی‌صدا سر تکون داد.
خودمو آروم بالا کشیدم روی زانو نشستم نفس عمیقی کشیدم نشونه گرفتم.

با بالا بردن دستم آنتونیو همزمان نیروش رو آزاد کرد صدای شلیک‌هام تو فضای ساکت پیچید اکو شد.

تونستم دو نفرشونو بزنم اما دوتای دیگه به سمت پینه‌ها دویدن چشم‌هامو ریز کردم نفس‌هام تند شده بودن یکی از اونا کنار پینه‌ای وایستاد.

سریع نشونه رفتم و شلیک کردم
اما اون موجود لعنتی سریع‌تر از من عمل کرد یکی از پینه‌ها رو کشید جلو سپر خودش کرد تیر مستقیم خورد به پینه

نفس توی سینم حبس شد از شوک، حتی صدایی از گلوم درنمی‌اومد صدای آنتونیو از پایین می‌پیچید اما گوش‌هام فقط تپش قلبمو می‌شنیدن:

- لعنتی ویانا! بیا پایین الان بقیه‌شون می‌رسن!

نگاهم قفل اون پینه بود... و بیانکا.
نفسم برید چطور... چطور اونجا بود؟ اون چطوری سر از اینجا درآورده بود؟

موجود دستشو بلند کرد آماده بود تا روحش رو بکشه بیرون بدنم یخ زد.
باید بذارم کارشو تموم کنه؟
اون دوستم بود... ولی همون کسی هم بود که منو به این دنیای لعنتی کشوند.

چشم‌هامو بستم تا بتونم راحت فکر کنم ولی... اون خاطراتمون برگشتن اون اولین و تنها دوست من اینجا بود

لعنت به من با تمومه بدی که در حقم کرده بود اما نمی‌تونستم تماشاش کنم که این‌طوری بمیره.

پریدم پایین به خاطر ارتفاع کم روی جفت پام فرود اومدم دستمو بالا بردم این بار مستقیم به سر اون موجود شلیک کردم

نمی‌دونستم این حس قدرت از کجا اومده بود اما می‌دونستم قصد ندارم ازش دست بکشم آنتونیو از پشت سرم خشمگین داد زد:

- هیچ معلوم هست چیکار کردی؟ بهت گفتم نباید تیرت به اون کوفتیا بخوره!

چرخیدم چشمام از عصبانیت داغ شده بود.

- اون بیانکاست!

اخم غلیظی بین ابروهاش نشست یه لحظه خیره نگاهم کرد بعد با دستش اون موجود آبی رو ذوب کرد.

- چی گفتی؟!

به تنگه باریک پشت سرش نگاه کردم.
چندین موجود آبی از اونجا بیرون می‌اومدن چشم‌هاشون تو خالی بود انگار روح نداشتن آب دهنم رو قورت دادم اسلحمو بالا آوردم.

- گفتم اون کسی که باعث شد به جاش با ماتئو ازدواج کنم و وارد این جهنم بشم توی اون پینه‌ست!

آنتونیو روبه‌رویم ایستاد نگاهش سرد و خسته بود

- پس چرا نجاتش دادی؟ قاعدتاً نباید بزاری بکشنش؟

بهش زل زدم.

- نه معلومه که نه من یه قاتل کوفتی نیستم

پوزخند زد با انگشتش به جنازه‌ی موجوداتی کشته بودم اشاره کرد

- چه قبول کنی چه نه الان تو هم یه قاتلی

دندونامو رو هم فشار دادم اما چیزی نگفتم این بار با صدایی جدی‌تر ادامه داد:

- دیگه حتی زمان برای فرار هم نداریم.

یه نگاه به بیانکا انداختم یه نگاه به موجود پانزده نفر یا بیشتر بودن نه نمی‌تونستیم همزمان فرار کنیم و بیانکا هم ببریم.

برای اطمینان به آنتونیو نگاه کردم
شعله‌های آتیش از کف دستش بالا می‌رفتن مثل مار دور ساعدش می‌پیچیدن
چشمام برق زد.

- نمی‌تونیم فرار کنیم... باید بجنگیم.

سری تکون داد.

- فقط ازم زیاد دور نشو تا بتونم ازت محافظت کنم

اسلحمو بالا آوردم انگشتمو روی ماشه فشردم هیچ حرفی نزدم.

دوباره یه نگاه به تعدادشون انداختم زیاد بودن و خیلی نزدیک آهی کشیدم. قبل از اینکه شلیک‌هام رو ادامه بدم رو به آنتونیو لب زدم:

- به نظرت می‌تونیم زنده بمونیم؟

آنتونیو به روبه‌رو خیره شد چشم‌هاش سرد و بی‌حس بود سری تکون داد گفت:

- میتونیم امیدوار باشیم که زنده بمونیم.

حداقل می‌تونستیم امیدوار باشیم بدون تردید نشونه رفتم و شلیک کردم اما انگار سرعت‌شون بیشتر شده بود آنتونیو فورا مثل سپر خودش رو جلو کشید.

از قدرتش مثل شلاق استفاده می‌کرد همزمان ضربه‌هاش به پینه‌ها برخورد می‌کرد دوباره نشونه گرفتم اما اسلَحم دیگه کار نمی‌کرد.

چشم‌هام گرد شده بود سرم رو بلند کردم و خواستم به آنتونیو بگم اما با ضربهٔ محکمی که به قفسهٔ سینه‌م خورد چند قدم به عقب پرت شدم.

از درد چشم‌هامو محکم روی هم فشار دادم نفسم درنمی‌اومد لحظه‌ای زیر پام خالی شد اما قبل از اینکه سقوط کنم یقهٔ لباسمو توی دست کسی گرفته شد

وحشت‌زده برگشتم کمرم روی هوا بود و پشتم همون پرتگاه تاریک بود امیدوار بودم اون کسی که منو گرفته بود اون موجود نباشه.

با ترس و تردید برگشتم و با دیدن ماتئو شوکه نفس کشیدن رو فراموش کردم.

با یه دست یقهٔ لباسم رو گرفته بود و با اون یکی گردن اون موجود آبی تو چنگش بود.

می‌تونستم رگ‌های برآمده روی دست و ساعدش رو ببینم نیم‌رخش به من بود و نگاهش به اون موجود گره خورده بود.

بیشتر از حالتش استرس گرفتم هول زده لبخند زدم:

- سلام عزیزم.

با شنیدن صدام صورتش به سمتم برگشت و از تاریکی و سردی توی نگاهش آب دهنم رو قورت دادم لعنت به این استرس که باعث می‌شد دهنم بد موقع باز بشه و چرند بگم.

جلوی چشم‌هام بدون هیچ تردیدی انگشتاشو توی گردن استخونی اون موجود فرو کرد چشماش از حدقه زد بیرون ثانیه بعد اون موجود با فریادی مایع سفیدی از چشماش و دهنش پرید بیرون و اون رو ول کرد.

یهو یقه‌مو به سمت خودش کشید و من پرت شدم تو بغل داغ و محکمش صدای بم و آرومش تو گوشم پیچید:

- سلام کوچولوی آشوبگر.

سرمو بلند کردم و به چشماش زل زدم. برای یه لحظه موقعیتمون رو فراموش کردم فقط صداش تو سرم می‌پیچید با اینکه شاید فقط یه روز از هم دور بودیم انگار سال‌ها گذشته بود.

با صدای آنتونیو به خودمون اومدیم:

- اگه مزاحم رفع دلتنگیتون نمیشم باید بگم شاه کابوس‌ساز اومده.

نگاهش کردم اون‌ورتر با سه‌چهارتا از اون موجودا داشت سر و کله می‌زد درست می‌گفت یه موجود بزرگ‌تر با بدنی نسبتا عضلانی داشت میومد.

ماتئو بدن بزرگش رو جلوم کشید و روبهٔ آنتونیو خشن غرید:

- از سمت راست منو پوشش بده اگه شاه رو بکشیم دیگه نمی‌تونن کاری کنن.

آنتونیو سری تکون داد ماتئو لحظه‌ای برگشت منو محکم به سنگ چسبوند تو جایی که وایستاده بودیم اونا بهمون دید نداشتن ماتئو عصبی لب زد:

- من و آنتونیو کارشون رو تموم می‌کنیم فقط از اینجا بیرون نیا باشه؟

اخم کردم و چیزی نگفتم که تصور کنه تایید کردم سریع از پیشم رفت صدای فریادش رو شنیدم که به آنتونیو گفت:

- حالا!

دستم مشت شد از اینکه اونا منو این‌قدر ضعیف می‌دونستن خشم تو وجودم زبانه کشید

عصبی بودم اگه همین‌جوری می‌موندم تا ابد همون دختری می‌شدم که همیشه به مراقبت نیاز داره و از پس کارهاش برنمیاد

این فکر آتیشم زد

نه نمی‌ذاشتم باید بهشون نشون میدادم که می‌تونم از خودم محافظت کنم

نمی‌دونم اسلحم کجا افتاده بود اما خنجر دوتایی‌ای که آنتونیو بهم داده بود هنوز زیر لباسم بود برش داشتم و از غلافش بیرون کشیدم

خوبه ماتئو چی گفته بود؟ «اگه شاه کابوس رو بکشیم تمومه«

صدای فریاد و دود همه جا پیچیده بود این می‌تونست کارم رو راحت کنه.

نقشه‌ای تو ذهنم شکل گرفت چشم‌هام برق زد.

از پشت سنگ بیرون اومدم همه جا رو مه و دود گرفته بود باد سرد رو صورتم شلاق می‌زد به خاطر نقشه ماتئو اکثر اون موجودا داشتن با هم می‌جنگیدن شعله‌های قرمز دست‌های آنتونیو تو مه زبانه می‌کشیدن دود گرم به صورتم برخورد می کرد.

سعی کردم از بین دود و مه اون مرد رو پیدا کنم با ضربه‌ای که از پشت به وسط کتفم خورد صدای شکستن استخونم رو شنیدم

درد مثل رعد تو کمرم دوید خون شور و گرمی از دهنم بیرون پرید روی لبام لغزید نفس‌مو برید دنیا برای لحظه‌ای تار شد

قبل از اینکه رو زمین پرت شم موهام تو مشت کسی گرفته شد کشش تیز تو پوست سرم

حس کردم سرمو که بالا کشید دیدمش

همون پادشاه کابوس ساز بود پوزخندی زدم اما صورتم از درد جمع شد فضا خیلی آروم شده بود کلمات تمسخرآمیزش تو صورتم تف کرد :

- موش کوچولو... تو تله افتادی

ابروهام بالا پرید پلکم از عصبانیت پرید صورتم از حرص داغ‌تر شد احمق فکر کرده بود تونسته گیرم بندازه؟ سرمو محکم به روبه‌رو پرت کرد که نگاهم به چشمای به‌خون‌نشسته ماتئو افتاد رگ‌های گردنش متور شده بود

- همین حالا... یا تسلیم می‌شی... یا...

گردنمو تو مشتش گرفت از اون یکی دستش نور سفیدی بیرون اومد نزدیک صورتم کرد با پوزخند تمسخرآمیز روبه ماتئو ادامه داد :

- این موش کوچولوت رو می‌کشم.

چشمای پر از خشم ماتئو دلم رو لرزوند با دست‌های مشت‌شده اون موجودهای آبی رو ول کرد یه لحظه حس کردم همهٔ قدرتم رو از دست دادم.

می‌دونم کارم احمقانه بود می‌دونستم کله‌شق بازی درآوردم نفس‌هام به زور بالا می‌اومدن اما با وجود همهٔ اینا بازم می‌خواستم کارم رو تموم کنم

شاه کابوس‌ساز همون‌طور که سر منو تو مشتش داشت با لحن دستوری‌ای گفت :

- خوبه... خیلی خوبه. حالا... جفتتون زانو بزنید.

نفس‌های خشمگین ماتئو رو می‌دیدم چشمای سرخش عصبی‌ترم می‌کرد غرش خفه از گلوش بیرون چشام هامو بستم به اندازه کافی گذاشتم بتازونه دیگه بسته

چشامهامو سریع باز کردم تو یه حرکت جفت چاقوها رو تو پای اون موجود فرو کردم تیغه‌ها تو گوشت آبی و استخونیش فرو رفتن

خون عجیب و برق‌آلود رو چاقوها چکید با تموم قدرت لگی به زانوش زدم استخونش با صدای ترق ترک خورد چاقو رو محکم کشیدم بیرون

زمانی که خم شد بی اهمیت به دردم با یه چرخش تند رو شونش نشستم پاهام دور گردنش قفل شد ران‌های ظریفم رو گردن فشردم نفسش برید

وحشت رو تو چشماش می دیدم جفت چاقوها رو بدون هیچ تردیدی تو شقیقه‌هاش فرو کردم تیغه‌ها تو پوست آبیش فرو رفتن خونش روی صورتم پاشید فریادش فضا رو پر کرد

پوزخندی زدم خم شدم و نزدیک گوشش زمزمه کردم:

- حالا کی تونست اون یکی رو تو تله بندازه؟

وقتی روی زانوهاش فرود اومد با قدرت پرتم کرد طرفی چهار دست و پا رو زمین خاکی

افتادم تو گلوم انگار چیزی گیر کرده بود سرفه کردم و دوباره خون بالا آوردم

مرد لحظه‌ای شوکه نگاهم کرد لب‌های خونی‌ش لرزون صداش بریده بریده بود :

- تو... تو... یه شک...

قبل از اینکه فرصت کنه حرفش تموم بشه بین دندونای تیز گرگ ماتئو بود غرش وحشی از گلوش بیرون اومد درد تازه‌ای تو قفسهٔ سینم پیچید دستمو روی اون نقطه‌ای گذاشتم.

آخرین چیزی که دیدم ماتئویی بود که تحویل شیفت داده بود سریع به سمتم قدم برمی‌داشت بعد غرق سیاهی شدم.

-
""ماتئو""

می‌خواستم اون مرد رو بین دندونام تیکه‌تیکه کنم خون آبیش طعم تلخی تو دهنم پخش کرد وقتی دیدم ویانا داره خون بالا میاره سریع تحویل شیفت دادم

قبل از اینکه بهش برسم بیهوش شده بود تن ظریفش رو خاک خیس جنگل افتاده لب‌های لرزونش خیس خون بود

اون کابوس‌ساز با ضربه‌ای که بهش وارد کرده بود باعث شکستن طلسم ویانا شده بود بدون اینکه حتی خودش متوجه باشه حجم زیادی انرژی و نیرو از بدنش آزاد شده بود

اون کابوس‌سازی فهمید اما تونستم قبل از اینکه دهنشو باز کنه بکشمش بقیه‌شون هم به همراه ارباب‌شون نابود شده بودن

دستی زیر بدن کوچیکش گرفتم بلندش کردم تو بغلم مثل پر سبک بود تن گرم و لرزونش به سینه‌م چسبید

قلبم تو سینه‌م محکم کوبید نگاهی به لب‌های خونیش کردم اخمام توهم رفت اگه می‌تونستم اون کابوس‌ساز رو دوباره زنده می‌کردم این بار با شکنجه می‌کشتمش پنجه‌هام تو گوشتش فرو می کردم

اما متأسفانه دخترم ... آشوبگرم تصمیم گرفت خودش کارشو تموم کنه اون اون‌قدر بی‌رحم نبود وقتی داشت اون کارها رو انجام می‌داد چشم‌هاشو دیدم اون برقی که توش بود متعلق به ویانا نبود.

دروازه‌ای باز کردم و رو به آنتونیو لب زدم:

- فعلاً می‌ریم عمارت پشتی.

خواستم وارد بشم که صدای آنتونیو متوقفم کرد:

- بیانکا اینجا بود چی‌کارش کنم؟

اخمام شدیداً تو هم رفت اونم کمی تأمل کرد بعد گفت:

- اون موند که بیانکا رو نجات بده.

اون دختر باید تاوان کاری که انجام داده بود رو پس می‌داد اگر اون تصمیم نمی‌گرفت از اون ازدواج مسخره فرار کنه شاید الآن این اتفاق‌ها نمی‌افتاد کوتاه گفتم:

- بیارش تو زیرزمین با زنجیرهای مخصوص ببندش.

نگاهی به صورت خستهٔ ویانا انداختم اما آیا من پشیمون بودم از اینکه اون فرار کرده بود؟ نه قطعاً نه اولین باری که عکس‌هاشو کنار بیانکا دیدم چشماش باعث شد با اینکه نیازی نبود بخوام بیشتر درباره‌ش بدونم.

با فرار کردن بیانکا و حضور ناگهانی ویانا به خودم گفتم برای محافظت ازش در مقابل گابریل باهاش ازدواج می‌کنم خودخواهی کردم اما برق خاص تو چشماش باعث می‌شد بیشتر بخوام کنارش نگهش دارم.

به‌آرامی تن ظریفش رو روی تخت گذاشتم نگاهم به موهای به‌هم‌ریخته‌ش و لب‌های رنگ‌پریده‌نیمه‌بازش افتاد آسیبی ندیده بود نفس آرومی کشیدم

با این‌که امیدوار بودم خودش رو قاطی نکنه اما برای اطمینان روش طلسم گذاشتم با این حال ضربهٔ اون کابوس‌ساز باعث شکستن مهروموم قدرت‌هاش شد این درد و خون به خاطر آسیب جسمیش نبود به خاطر شکستن اون طلسم بود.

با این حال آلما رو خبر کردم.

--

نگران بهم خیره شد.

- نیروش آزاد شده.

دست‌هامو توی جیب شلوارم فرو کردم و سعی کردم کنترلم رو حفظ کنم.

- می‌دونم. انرژیش کلهٔ جنگل کابوس رو تکون داد.

آلما با چشمای گردش نگران و مضطرب بهم خیره موند

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟

به ویانا خیره شدم چشمای بسته و نفس های آرومش خیالمو راحت می کرد

- به هر حال باید متوجه هویت اصلی خودش می‌شد.

آلما از کنار تخت ویانا بلند شد و روبه‌رویم ایستاد چهره‌اش جدی و نگران شده بود

- اون یه دو رگهٔ قدرتمنده ماتئو. حتی می‌تونم بگم خوی شکارچیش بالاتره

با سردی و جدیت بهش خیره شدم می‌دونستم که منظورش چیه.

- می‌دونم شاه کابوس رو کشته.

آلما با دهان باز نگاهم کرد

- لعنتی... چطور می‌تونی انقدر راحت درباره‌ش صحبت کنی؟

بعد طوری که انگار با خودش حرف می‌زنه زمزمه کرد:

- پس به‌خاطر همینه سطح انرژی شکارچی بالاست

دوباره نگران بهم خیره شد

- باید اون رو بفرستی بره موندنش باعث نابودی می‌شه.

نفسمو کلافه بیرون دادم چندین ساله آلما رو می‌شناختم و دقیقاً می‌فهمیدم نگرانی‌اش به خاطر خودم بود اما نمیخواستم ویانا رو ول کنم.

- ما این موضوع رو قبلا بستیم دیگه هم نمیخوام چیزی دربارش بشنوم نمی‌ذارم اتفاقی بیفته.

آلما عصبی به ویانا اشاره کرد

- اون سطح نیروش بیش از حد بالا رفته و خرابی به‌بار میاره. باید...

حرفش با نگاه من نیمه‌کاره موند دهانش رو بست پلک‌هاش لرزید بی‌اهمیت یه قدم جلو رفتم با فکی سفت شده عصبی غریدم :

- منم به‌خاطر همین خبرت کردم بهتره کاری انجام بدی که اون نیرو کنترل بشه.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم با قدم‌های تند به سمت اتاق کارم رفتم

به محض وارد شدن آنتونیو رو روی مبل دونفره دیدم لم داده بود لیوان شیشه‌ای ویسکی توی دستش می‌چرخوند
با اخم بهش نگاه کردم تک‌خنده‌ای زد و با چشم و ابرو به میز اشاره کرد:

- بشین انقدر عصبی نباش رفیق برای تو هم ریختم.

چشم‌غره‌ای تیز حواله‌اش کردم و سمت مبل دونفره رفتم خودمو پرت کردم روش ویسکی رو برداشتم و یک‌جا سر کشیدم بعد به پهلوی زخمی‌اش اشاره کردم:

- چطوری؟

ابروهاش بالا رفت آرام جرعه‌ای از ویسکشو خورد.

- خوبم.

سر تکون دادم و دوباره برای خودم ویسکی ریختم به مبل تکیه دادم نفس سنگینی

کشیدم و همون‌طور که لیوان رو تو دستم تکون می‌دادم گفتم:

- خوبه می‌شنوم.

آنتونیو آهی کشید لیوانشو روی میز گذاشت و دستانش رو قفل کرد لحظه‌ای مکث کرد بعد با لحنی خونسرد گفت:

- مادرت ازش خواست با هم برن شکار برای ثابت کردن خودش باید یه شیر شکار می‌کرد.

با خونسردی لیوان ویسکی رو تکون دادم اون مکث به چشمم دروغ می‌اومد. می‌خواست در مقابل من از ویانا محافظت کنه؟ با آرامش لیوانمو از دسته مبل برداشتم و گذاشتم روی میز.

از جا بلند شدم و آروم به سمت پنجره قدی رفتم پرده‌ها کنار رفته بودن و نور کم ماه به جنگل می‌تابید به آنتونیو برگشتم:

- آنتونیو می‌دونی از چی نمی‌گذرم؟

اون بی‌سر و صدا بلند شد و شونه‌به‌شونه‌م ایستاد سری تکون داد.

- می‌دونم.

تو یه حرکت مشتمو به زخمش کوبیدم پیراهن سفیدش خونی شد لکه طلایی قرمز رو پارچه پخش شد اما خم به ابرو نیاورد سفت شدن فکش و پریدن رگ های شقیقه اش رو دیدم اما باز پوزخند زد

- همش همین؟

نیشخندی زدم و به سمت میز کارم رفتم از کشو یه قوطی شیشه‌ای برداشتم و به سمتش پرت کردم قوطی رو روی هوا گرفت.

- هنوز یه حرمزادهٔ مغروری در بیار لباست رو اون دارو رو بزن روش قبلاً از آلما گرفته بودم زخمت رو سریع می‌بنده.

انگشتم رو تهدیدآمیز جلوش تکون دادم و جدی ادامه دادم:

- دیگه هم سعی نکن به من دروغ بگی.

روی پام چرخیدم و به فضای جنگل خیره شدم صدای تک‌خندهٔ آنتونیو دوباره به گوشم رسید:

- هومم، ماتئو بزرگ تصمیم گرفته لطف کنه.

نیم‌رخمو به طرفش برگردوندم و گفتم:

- دهنتو ببند و اون رو استفاده کن.

نیشخندی زد تیشرتشو از سرش درآورد و در دارو رو باز کرد و روی زخمش زد همزمان گفت:

- اون فکر می‌کنه تو دست‌کم می‌گیریش.

نفسمو سنگین بیرون دادم دست‌هام رو تو جیب شلوارم فرو بردم و سرمو برگردوندم و دوباره به جنگل خیره شدم گفتم:

- دقیقا مشکل همین‌جاست من چون می‌دونم چه کارایی می‌تونه بکنه می‌خوام از خودش در برابر خودش محافظت کنم.

چشم‌های یاغیش جلوی چشام تداوین شد نگاهش تیز و ثابت بود ادامه دادم:

- اون برای کشتن کسی ساخته نشده می‌تونم تضاد رفتاراش رو ببینم شاید الان متوجه‌اش نشه اما کم‌کم اذیتش می‌کنه.

آنتونیو یه‌دفعه پرسید:

- چجوری تونستی پیدامون کنی؟

رفتم جلوتر و روی میز خم شدم ویسکی رو برداشتم و جواب دادم:

- نشونش

آنتونیو بدون اینکه تعجب کنه پوزخندی زد:

- بلاخره نشونش کردی؟

ابروهام بالا پرید پرسیدم:

- تعجب نکردی؟

شونه‌ای بالا انداخت و دوباره روی مبل نشست و ویسکشو برداشت.

- نه انتظارشو داشتم از همون روز اولی که پاشو گذاشت توی عمارت حس کردم رفتارت با اون خاصه.

چشمامو ریز کردم و با نگاه کوتاهی به من ادامه داد:

- نگو نه ماتئو چندین ساله می‌شناسمت حتی یک بارم ندیدم طوری که به اون نگاه می‌کنی به کسی نگاه کنی ماتئویی که همه از اسمش می‌ترسن بارها با حرف‌های تند اون دخترِ پرسر و صدا راه اومده.

آنتونیو برام شبیه لوکاس بود اما حساب‌گرتر شخصیت‌هامون خیلی شبیه هم بود به خاطر همین اکثر مهمونی‌ها و قرارهای انسانی رو اون رو به جای خودم می‌فرستادم سری تکون دادم و دوباره حرف زد:

- قراره با بیانکا چیکار کنی؟

قالب یخ رو توی ویسکی انداختم و گفتم:

- من قرار نیست کاری انجام بدم اونو تحویل پدرش میدم.

""راوی""

""دو روز بعد""

چشمان خسته اش را باز کرد نور کم‌رنگ لامپ‌های زیرزمین نمور رو چشمای بی‌روحش افتاد بوی نم و پوسیدگی دیوارهای سنگی تو ریه‌ش پیچید

زنجیرهای سرد و سنگین دور مچ‌های لاغرش حلقه شده بود موهای بلوندش به‌هم‌ریخته روی صورتش افتاده بود لب‌های خشک و ترک‌خورده‌ش نیمه‌باز بود عطشش به گلوش چنگ میزد روزها بود خون نخورده بود

اما... دیگه نمی‌خواست زنده بمونه به سقف سنگی خیره ماند

در زیرزمین با صدای خفه باز شد ماتئو وارد شد هیکل چهارشونه‌ش سایه غول‌پیکری رو دیوارها انداخت چشمای مشکیش به بیانکا خیره شد

رگ شقیقه‌ش پرید بوی ادکلنش با نم زیرزمین قاطی شد قدم‌هاش رو سنگ‌های سرد محکم صدای خفه اکو داد باد سرد از در رو به صورتش خورد.

چشمای بی‌روح بیانکا بهش افتاد دیگر حتی اشکی براش نمونده بود که بریزه چشماش خالی و سرد بودن لب‌های خشکش فشرد

پوزخند ترسناکی رو لب‌های ماتئو بود صداش بم و سرد بود :

- ببین... کی رو گیر انداختیم دختر فراری فدریکو... می‌دونی مجازات فرار کردنت چیه؟

زنجیرها دور مچ‌ش با صدای خفه لب‌های ترک‌خورده‌ش لرزید :

- این مقدمه‌چینی‌ها رو بذار کنار اگه قراره منو بکشی... انقدر کشش نده.

ماتئو چشماش رو ریز کرد لحظه‌ای دور بیانکا چرخید در نهایت با خونسردی گفت :

- درست می‌گی... قراره به خانوادت تحویلت بدم. اونا... دربارت تصمیم می‌گیرن

بیانکا چشماش رو محکم رو هم فشرد لبان سفید و خشکش رو هم کشید تصمیمش رو گرفته بود قبل از اینکه ماتئو از زیرزمین نمور بیرون بره صدای پرتمسخر بیانکا بلند شد :

- چرا؟... نکنه آلفای بزرگ... خودش قدرت کشتن منو نداره به خاطر همین میخواد منو به خانوادم تحویل بده؟

ماتئو تنها پوزخندی زد از زیرزمین بیرون زد در با صدای سنگینی بسته شد دستانش از خشم مشت شد دوباره به سقف زیر زمین خیره ماند

با بیرون آمدنش آنتونیو خیره منتظر دستورش موند ماتئو دستی درون جیبش فرو کرد :

- اون... می‌خواد تحریکم کنه... بکشمش.

آنتونیو اخم‌هاش در هم رفت پیشونیش چین عمیق افتاد چشماش برق سؤالی زدن :

- منظورت... چیه؟

ماتئو خیره به دیوار سنگی شد در غرق در افکارش بود نهایت صورتش رو برگردوند بی اهمیت به سوال آنتونیو لب زد :

- به خانوادش... خبر بده بیان... اما قبلش... براش خون ببر

صدایی بلندی از بالای پله‌ها بلند شد گرم و مصمم از ته راه رو بلند شد :

- من میبرم براش

ماتئو با اخم‌های در هم تیز غرید :

- چرا... از تخت اومدی بیرون؟

ویانا با قدم‌های آهسته از پله‌ها پایین اومد لبخند گرمی روی لب‌هاش داشت بوی وانیل کله راه رو را گرفته بود موهای فرش را یک طرف ریخت با آرامش جواب داد :

- من خوبم ماتئو حتی... آلما هم اینو تأیید کرد

کمی سرش رو کج کرد با همون لبخند روبه آنتونیو گفت:

- هی آنتونیو تو چطوری؟

سرش رو آروم تکون داد چشمانش برق قدردانی و تحسین داشت :

- ممنون... من خوبم

ویانا نگاهی به آنتونیو و ماتئو انداخت هر دو از نظر قد و هیکل در یک تراز بودن نگاه آنتونیو رو میتونست درک کنه اما نوع نگاه ماتئو رو نمی‌تونست تشخیص بده نگاهش پر حرارت و عمیق بود اما حس درونشان را نمیفهمید

دستش رو پشتش قفل کرد

- عالیه

بعد... روی پا چرخید دوباره به سمت پله‌ها رفت که صدای غرزدن ماتئو رو شنید :

- باز... کجا میری؟

ویانا نوچی زد با لبخند برگشت به سمت ماتئو

- میرم... از النا... یکم خون بگیرم... برای بیانکا بیارم

ماتئو مشکوک به او خیره شد واقعا نمیتونست ویانا رو درک کنه به قول خودش اون کسی بود که زندگیش رو دست خوش نابود کرده بود اما حالا میخواست براش خون ببره

آرام به سمتش قدم برداشت ساعد ظریفش رو گرفت انگشتاش دور پوست گرم مچش حلقه شد :

- نیاز نیست... خودش بهش میده.

لبخندش پاک شد سعی کرد دستش رو از دست قوی ماتئو بیرون بکشه اما نتونست با صدایی آرام لب زد :

- می‌خوام... باهاش حرف بزنم.

ماتئو اخم‌هاش غلیظ‌تر شد با صدای گیرای مردونه گفت :

- نیازی نیست... باهاش حرف بزنی اونو... می‌فرستیم پیش خانوادش

صداش بدون خواسته خودش بالا رفت :

- اما من باید بدونم... چرا منو وارد این دنیای لعنتی کرده

چشمای خشن و سخت ماتئو بهش این اطمینان رو می‌داد که قرار نیست کوتاه بیاد در نهایت با مظلومیت ادامه داد :

- لطفاً... اجازه بده ببینمش

ماتئو لحظه‌ای به چشمای خمارش خیره شد آهی کشید دستش رو ول کرد صداش :

- برو... اما... زیاد کشش نده

ویانا دوباره لبخند پیروزمندانه ای به لبانش آمد تند از پله‌ها بالا رفت ماتئو دوباره مانند کسی که بچه‌ای رو توبیخ می‌کنه غرید :

- آروم از پله‌ها بالا برو می افتی

ویانا از دیدش دور شد سایه‌ش رو دیوار راهرو محو شد برگشت سمت آنتونیو با جدیت گفت :

- همین‌جا می‌مونی با اینکه می‌دونم نمی‌تونه از اون زنجیرها خودش رو آزاد کنه اما بازم حواست جمع باشه

نفس عمیقی کشید.
درِ زنگ‌زده‌ی زیرزمین با صدای بلندی باز شد و بوی نم خون و آهن زنگ‌خورده در فضا پخش شد نور کم‌رمق لامپ زرد بالای سرش روی دیوارهای نمور روشن کرده بود

وقتی نگاهش به چهره‌ی دوست چندساله‌اش افتاد لرز خفیفی از ستون فقراتش پایین رفت سر بیانکا پایین بود موهای ژولیده‌اش بخشی از صورت رنگ‌پریده‌اش را پنهان کرده بودند

دستانش از دو طرف با زنجیر به دیوار بسته شده بود و پوست مچ‌هایش از شدت فشار کبود و زخمی شده بود.

صدای بی‌روح بیانکا سکوت بین شان را شکست:

- اینجا مناسب تو نیست... چرا اومدی؟

صدایش خشک گرفته و تهش خستگی عجیبی داشت ویانا به او خیره ماند.

حتی سرش را بلند نکرده بود نگاهش کند همین بی‌توجهی بیشتر آتش خشمش را شعله‌ور می‌کرد قدمش سنگین و پرصدا روی زمین نمناک کوبیده شد.

- چرا سرتو بلند نمی‌کنی؟ نکنه از نگاه کردن به کسی که گولش زدی خجالت می‌کشی؟

بیانکا بی‌آنکه سر بلند کند پوزخند تلخی زد. آن پوزخند مثل خنجری سرد در سینه‌ی ویانا نشست.

- چرا اومدی دیدنم؟

گلویش می‌سوخت می‌دانست اگر همین حالا خون ننوشد اندام‌های داخلی‌اش شروع

به تحلیل رفتن می‌کنند اما هنوز با چشمان خونسرد و خشک به زمین داغ زیر پایش خیره بود.

ویانا صدایش را بالا برد بغض و عصبانیت باهم در صدایش لرزید:

- برات خون آوردم ماتئو گفت باید خون بخوری.

وقتی دید بیانکا هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد دوباره جلو رفت مشت‌هایش را محکم بسته بود صدایش ترک خورد:

- بهتره این مسخره‌بازی رو تموم کنی! مثلاً می‌خوای نشون بدی اومدنم برات مهم نیست؟ تو همون کسی بودی که منو تو جنگل تنها گذاشتی...

بغض ناگهانی گلویش را گرفت اما با اصرار ادامه داد:

- حداقل می‌تونستی به احترام اون سالایی که باهم دوست بودیم... منو بازی نمی‌دادی...

چشمان سرخش لرزید دستانش بی‌جان مشت شد بیانکا نفس عمیقی کشید و فقط سکوت کرد. سکوتی که از هزار فریاد تلخ‌تر بود.

ویانا جیغ زد صدایش در دیوارهای سرد زیرزمین پیچید:

- هیچ می‌دونی من اینجا چی کشیدم؟ خود خواهانه ولم کردی؟ می‌دونی به خاطر نقشه

احمقانه‌ی تو چند بار تا دم مرگ رفتم؟!

بیانکا با چشمانی لرزان که سد اشکش شکست دیگر سکوت نکرد بلند فریاد زد:

- تو چی می‌دونی از من هیچ میدونی چه بلایی سرم اومد؟!

بلافاصله سرفه کرد خون تازه در گلویش بالا آمد و با نفس بریده‌ای بیرون پاشید.

ویانا یخ زد نگاهش روی چهره‌ی رنگ‌پریده و رگ‌های آبی نمایان زیر پوست بیانکا قفل شد زیر چشمانش سیاه و گود افتاده بود. آن دختری که روزی در دانشکده همه نگاه‌ها را دزدیده بود حالا مثل یک مرده‌ی متحرک در اسارت بود.

ویانا نگران جلو رفت صدایش نرم و پرترس شد:

- چه بلایی سرت اومده؟

اشکی از گوشه‌ی چشم بیانکا لغزید لبان سفیدش را روی هم فشرد ویانا ناگهان یاد حرف ماتئو افتاد سریع به سمت کیسه‌ی خون تازه رفت آن را نزدیک لب‌های بیانکا گرفت

اما بیانکا با حرکتی ناگهانی سرش را برگرداند.

- برو بیرون.

لحنش سرد بی‌روح و پر از انزجار بود.

دستان ویانا بی‌جان کنار بدنش افتاد لب‌هایش لرزید:

- تا وقتی جواب ندی چرا بازیم دادی از اینجا بیرون نمیرم.

لحظه‌ای سکوت کرد صدایش پایین‌تر آمد انگار با خودش حرف می‌زد:

- هیچ‌وقت پشیمون شدی؟

فکر می‌کرد صدایش آن‌قدر آرام بوده که به گوش بیانکا نرسد اما وقتی چهره‌ی او را دید که دوباره برگشت و با بی‌رحمی گفت:

- نه... هیچ‌وقت از اینکه برای فرارم ازت استفاده کردم پشیمون نیستم.

لبش را گاز گرفت تا بغضش نترکد حتی در تاریک‌ترین خیال‌هایش هم انتظار این جمله را نداشت.

بیانکا که نگاه بی‌رحمانه‌اش هنوز سرد بود ادامه داد:

- حتی می‌تونم بگم اون سالا که باهم دوست بودیم ازت متنفر بودم فقط چون تو ساده‌لوحانه کارهامو انجام می‌دادی...

حرفش با صدای بلند سیلی ویانا قطع شد.
صورت بیانکا به سمت چپ مایل شد و کیسه‌ی خون از دست ویانا افتاد و ترکید خون

روی زمین پخش شد بوی فلز در فضا پیچید.

دندان‌های نیش ویانا به خارش افتاده بودند خشم و اندوه در رگ‌هایش می‌جوشید.
با دستانی مشت‌شده به دیوار ترک‌خورده خیره ماند و صدای ویانا را شنید که از میان دندان‌هایش بیرون آمد:

- هیچ‌وقت... هیچ‌وقت تو عمرم آدمی به وقیحی تو ندیدم.

با قدم‌های سریع از زیرزمین بیرون زد صدای زنجیرها پشت سرش پیچید.
آنتونیو در راه‌پله ایستاده بود با نگاهی سنگین و خیره

اما ویانا حتی لحظه‌ای به او نگاه نکرد.
به سمت اتاقش رفت... با چهره‌ای خیس از اشک و دستی لرزان روی دیوار.

توضیح اضافه

)دلیل اینکه بیانکا انقدر روی خودش تسلط داره اینکه یه اصیل زادست نسبت به موجودایی که تبدیل میشن راحت تر میتونه خودش رو کنترل کنه(
ویانا با یک حرکت تند در اتاق را پشت سرش محکم کوبید قفل با صدای خشنی در جای خود چرخید پشت به در ایستاد سینه‌اش از شدت خشم و تلاش برای مهار آشفتگی درونش بالا و پایین می‌رفت.

سپس با صدایی لرزان که با خودش زمزمه کرد :

- نه ویانا حق نداری اشک بریزی اینا تاوان احمق بودن خودته

حس بدی در سینه‌اش جا خوش کرده بود احساس تلخ و گزندهٔ سوءاستفاده دستش را عصبی به لای موهای ژولیده‌اش برد و آنها را پس زد

چشمانش را برای لحظه‌ای به دیوار روبرو دوخت جوری که انگار می‌خواست جواب تموم سوال هاش رو از اون سطح سرد و بی‌روح پیدا کنه دوباره نجواکنان گفت:

- دیگه اجازه نمیدم کسی احمق فرضم کنه

ذهنش از افکار متضاد پر بود اما در اعماق این آشوب جرقهٔ غریبی از قدرت احساس می کرد بی‌درنگ به سمت آینه رفت.

به تصویر خودش که موهایش آشفته و چشمانی پر از غم خشم بود خیره شد. نفس عمیقی کشید که سینه‌اش را بالا آورد و زیر لب با خود عهد بست :

- به همتون نشون میدم با کی طرفن

لباسش یک شلوار پارچه‌ای مشکی ساده و یک پیراهن سفید بود که تضاد رنگی اون انگار وضعیت درونی خودش بود با یادآوری کاری که اِلا با او کرده بود

دندان‌هایش را آنقدر به هم فشرد که فک‌هایش درد گرفت سپس با قدم‌هایی تند و مصمم از اتاق بیرون زد صدای پاشنه‌های کفشش روی کف پوش های چوبی سکوت سنگین عمارت پژواک می انداخت

بی‌اعتنا به نگاه‌های متعجب نگهبانانی که در دو سوی راهرو ایستاده بودند مستقیم به سمت عمارت اصلی حرکت کرد اما یکی از آنها مردی درشت‌هیکل پشت سرش به راه افتاد.

صدای مرد با نگرانی در فضا پیچید :

- خانم شما فعلاً نمیتونید برید عمارت اصلی

ویانا از حرکت ایستاد روی پاشنه کفشش چرخید تا روبروی مرد بایستد نگاهش چنان تیز و سرد بود که مرد با وجود هیکل بزرگش در جای خود خشکش زد و یک گام به عقب رفت.

- اونوقت چرا؟

مرد آب دهنش را با زحمت قورت داد.

- آلفا دستور دادن تا وقتی خودشون نیومدن شما نمیتونید برید عمارت اصلی

ویانا پوزخندی عصبی زد ابروهایش را به نشانه تمسخر بالا برد.

- که اینطور

سپس سرش را به عقب پرت کرد و قهقهه‌ای دیوانه‌وار سر داد

- خدایا اینا دیگه دارن دیونم می‌کنن!

پس از اون با آرامشی ساختگی و ترسناک دوباره به مرد نگاه کرد.

- خیلی خب نمیرم

مرد بی‌اختیار نفس راحتی کشید اما هنوز نگاهش به کفش‌های ویانا دوخته شده بود انگار منتظر حرکت بعدی او بود که ناگهان صدای ویانا دوباره بلند شد اینبار تیز و آمرانه بود:

- منتظر چی هستی؟ راه بیفت!

مرد با حرکتی ناگهانی و دست‌پاچه خواست چیزی بگوید اما ویانا پیش دستی کرد:

- میخوام برم باغ پشتی قدم بزنم من خوشم نمیاد کسی پشتم راه بیفته

مرد با تردید به ویانا نگاه کرد می‌دانست اگر نتواند این زن را کنترل کند و او به عمارت اصلی برسد سرنوشت شومی در انتظارش خواهد بود.

اما در برابر آن نگاه یخ‌زده جسارت اعتراض بیشتر را نداشت.

درست در لحظه‌ای که مرد روی برگرداند تا مسیر را تغییر دهد ویانا در یک حرکت سریع و ماهرانه اسلحه کمری (کُلت) را از غلاف پشت مرد بیرون کشید.

مرد با چشمانی از حدقه درآمده و صورتی رنگ‌پریده برگشت که لوله سرد اسلحه را مقابل خود دید ویانا با صدایی یکنواخت و مرگبار لب باز کرد:

- بهتر نخوای جلومو بگیری

بدون اینکه منتظر واکنش مرد باشد با اسلحه‌ای که حالا در دستش بود به سمت درهای بزرگ عمارت اصلی پیشروی کرد.

مرد دست‌پاچه و ترسان بی‌درنگ با ماتئو تماس گرفت پس از چند بوق صدای سرد و خشن ماتئو از آنسوی خط شنیده شد:

- چی شده؟

مرد با لکنت پر از ترس جواب داد :

- آقا خانم... یهو کُلت منو برداشتن به سمت عمارت اصلی رفتن

ماتئو چشمانش را برای لحظه‌ای محکم بست عضلات فکش به حدی منقبض شد که صورتش کشیده به نظر می‌رسید با دندان‌های به هم فشرده، غرید :

- پس تو اونجا چه غلطی می‌کردی؟!

مرد با وحشت خواست توضیح دهد اما ماتئو بی‌آنکه فرصتی دهد تماس را قطع کرد.

در حیاط عمارت اصلی چندین نگهبان دیگر با دیدن ویانا که با قدم‌هایی مصمم و اسلحه‌ای در دست پیش می‌آمد هاج و واج ماندند .

سپس با اخم خود را برای مقابله آماده کردند ویانا با دیدن این حرکت خشمش شعله‌ورتر شد سرش را بالا گرفت و فریاد زد:

- خانم بزرگ بیاین بیرون! عروستون برگشته!

وقتی هیچ واکنشی از پشت در نیومد پوزخندی تلخ روی لبش نشست کُلت را با حرکتی نمایشی بالا آورد و ماشه را کشید صدای رعدآسای شلیک در حیاط سنگی عمارت پیچید

و سکوت مرگبار را برای لحظه‌ای درهم شکست یکی از نگهبان‌های جوان که ظاهراً ویانا را نمی‌شناخت از شدت غریزه و شاید حماقت اسلحه‌اش را مستقیماً به سوی او گرفت و فریاد زد:

- تو دیگه کدوم فاحشی هستی؟! همین حالا اسلحه ات رو بنداز پایین وگرنه شلیک می‌کنم!

ویانا اسلحه‌اش را پایین آورد برای لحظه‌ای با نگاهی تحقیرآمیز و ابروهای بالاانداخته مرد را برانداز کرد اما دیگر هیچ ترس یا تردیدی نداشت

فقط جنونی سوزان و بی‌پروا کل وجودش رو گرفته بود با خونسردی ترسناکی بدون ذره‌ای درنگ اسلحه را دوباره بلند کرد و اینبار مستقیماً به پای مرد شلیک کرد.

صدای فریاد دردناک مرد و تقهٔ شلیک در فضا یکی شد همزمان صدای سرد و کنترل‌شدهٔ ویانا بلند شد :

- اینو زدم که یاد بگیری با یه زن چطوری صحبت کنی.

سپس بدون اینکه حتی به مرد زخمی نگاه کند دستگیر در اصلی عمارت را نشانه رفت و دوباره ماشه را کشید. ترکش‌های چوب در هوا پراکنده شد.

هیچکس دیگر جرات نزدیک شدن به او را نداشت پسرک نگهبان که از درد به خود می‌پیچید پای خونینش را با دست فشرده بود و با دست دیگرش در حالی که از خشم و شوک میلرزید

دوباره اسلحه را به سوی ویانا نشانه رفت اما قبل از اینکه بتواند شلیک کند ضربه‌ای محکم از سوی سرنگهبان خشمگین به دستش وارد شد مرد با غرولند به او هشدار داد :

- احمق! میدونی اون کیه؟

پسرک گستاخ با صورتی که از درد و خشم تو هم کشیده شده بود با لکنت و نفرت لب باز کرد :

- یه فاحشه که پولشو ندادن...

همزمان با ادای این کلمات در اصلی عمارت با صدای بلندی باز شد و اِلا با چهره‌ای

شوکه‌زده در قاب در ظاهر شد.

چشمانش از دیدن ویانا گرد شده بود با لهجه‌ای غلیظش پرسید:

- تو... تو چطور...؟

ویانا با پوزخندی خونسرد و پیروزمندانه جملهٔ ناتمام او را تمام کرد:

- من چطور زنده ام؟ درسته؟

سپس چرخی آرام زد و چند قدم به سمت اِلا نزدیک شد با لحنی که تظاهر به بی‌خیالی می‌کرد گفت :

- میتونیم بگیم نصفیش به لطف پسرتون بود... و نصف دیگه از بدشانسی شما بود.

اِلا اخم کرد و چهره‌اش از خشم تیره شد با غرور جریحه‌دارشده فریاد زد:

- گستاخ! به چه جرئتی با من اینجوری حرف میزنی؟

ویانا چانه‌اش را با غروری بالا گرفت درست مانند خود اِلا با همان حالت اشرافی و تحقیرآمیز پاسخ داد :

- به همون جرئتی که شما تو خودتون دیدین و نقشهٔ قتل منو کشیدین

اِلا در سکوتی مرگبار به او خیره ماند ویانا دوباره با صدایی آرام‌تر اما هراس‌انگیزتر ادامه داد:

- بهتون گفته بودم... من با هرکس شبیه خودش رفتار می‌کنم اگه بخواین به اذیت کردن من ادامه بدین منم دیگه ساکت نمیمونم پس بهتر هرچه زودتر منو به عنوان عروستون قبول کنید

در همون لحظه صدای غرش یک موتور ماشین از دور به گوش رسید و ثانیه‌ای بعد با ترمز ناگهانی قطع شد سپس صدای پراقتدار و ترسناک ماتئو بلند شد:

- اینجا چخبره؟!

مادرش نگاهی سرشار از خشم و سرزنش به رویش انداخت و با قدم‌هایی تند و عصبانی به داخل عمارت بازگشت ماتئو نگاهی کوتاه به درِ شکسته و نگهبان زخمی که روی زمین بود و سرآخر به ویانا انداخت

بعد با قدم‌هایی محکم به سمتش حرکت کرد سایه قدبلند و هیکل چهارشونه‌ش رو تن کوچیکش افتاد بوی ادکلن چوبی‌ش تو هوا پیچید رگ شقیقه‌ش پرید.

سرش را کمی خم کرد نفس عمیقی کشید با حالتی که در آن تاسف و خشم درهم آمیخته بود دوباره به صحنه نگاه کرد. سپس دستش را به سمت ویانا دراز کرد و با آرامشی مرموزی گفت:

- خسته نباشی

ویانا لبانش را جمع کرد با آرامش کُلت را در کف دست باز ماتئو گذاشت و زیر لب گفت:

- اینجوری نگام نکن تقصیر خودشون بود.

بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از ماتئو بماند از کنارش رد شد و به سمت داخل عمارت حرکت کرد

ماتئو با چهره‌ای جدی و غیرقابل خوانش به سمت نگهبانی که کنار مرد زخمی ایستاده بود برگشت.

- چرا تیر خورده؟

مرد که از ترس قفل کرده بود خواست پنهانکاری کند اما سرنگهبان سریعتر پاسخ داد :

- به خانم بی‌احترامی کردن

ماتئو با خونسردی کامل سری تکان داد

- که اینطور

سپس نگاهی کوتاه و سرد به مرد زخمی انداخت قبل از اینکه از کنار آنها رد شود با

آرامشی که وحشت بیشتر به تن آن مردان می انداخت و بدون ذره‌ای احساس دستور داد:

- زبونشو ببرین

ویانا با نفس‌هایی بریده و نامنظم وارد اتاق مشترکشان شد لحظه ای پشتش را به در بسته تکیه داد و بعد وسط اتاق رفت و ایستاد

کف دستش رو محکم روی قفسه‌سینه‌اش گذاشت جایی که قلبش مثل پرنده‌ای وحشی به قفسش می‌کوبید

حالا تو سکوت بعد از طوفانی که به پا کرده بود به وضوح حس می‌کرد چقدر از شخصیت اصلی خودش فاصله گرفته این تغییر می‌ترسوندش و عمیقاً ناراحتش می‌کرد.

قطره‌ای اشکی گرم و سنگین از گوشهٔ چشمانش جدا شد و مسیری نمناک روی گونه‌اش باز کرد همین‌طور که به درون خود خیره شده بود

صدای باز شدن در اتاق او را به خود آورد ماتئو وارد شد و ویانا فرصت نکرد اشکش را پنهان کند.

نگاه ماتئو بی‌اختیار به اون قطر اشک درخشان روی صورت ویانا افتادکه تا خط چانه‌اش پایین اومده بود اخم‌هایش شدیدتر تو هم رفت

اما وقتی چشمای مظلوم و پراز اشک دخترکش را دید هرگونه خشم و پرسشی در

وجودش محو شد بی‌آنکه کلمه‌ای به زبون بیاره به سمتش قدم برداشت

دستش را دراز کرد و تن لرزان و ظریف ویانا را به سمت سینهٔ پهن و گرم خود کشید.

با صدایی آرام و بم در گوشش زمزمه کرد:

- چیشده آشوبگر؟ تو که همه رو داغون کردی باز چرا تو این حالی؟

ویانا ناخودآگاه دستانش را دور کمر محکم ماتئو قفل کرد انگار اون تنها تکیه‌گاه ثابت جهان بود بغضش ترکید همزمان با صدای لرزون جواب داد:

- ماتئو... من دیگه خودمو نمیشناسم اینی که بهش تبدیل شدم اونی نیست که بودم. من خیلی از چیزی که می‌خواستم باشم دور شدم الان تبدیل به یه قاتل شدم...

ماتئو با آرامش کف دست بزرگش را روی کمر ویانا گذاشت و به نرمی نوازشش داد با دست دیگرش چانهٔ خیس از اشکش را گرفت و به آرامی سرش را بالا آورد .

کمی خم شد تا در چشمانش نگاه کند و با اطمینانی راسخ و محکم لب باز کرد:

- هیشش تو یه قاتل کوفتی نیستی تو پاک‌ترین فرشته‌ای هستی که من روی زمین دیدم دیگه هیچوقت حق نداری به خودت بگی قاتل تو فقط ویانایی دختری که طراح لباس های رنگین کمانیه

با شنیدن این کلمات انگار سنگینی ای از روی قلب ویانا برداشته شد تمام اون

احساسات گناه و پلیدی که احاطه اش کرده بودن دود شدن رفتن تو هوا

اما با حرف آخر ماتئو چشماش گرد شد گیج سرش را کج کرد و پرسید:

- تو طرح‌هام رو دیدی؟

لب‌های ماتئو به نیشخندی آرام باز شد. دستی به موهای فر و نرم ویانا کشید و گفت:

- البته مگه میشه از هنر و علاقه همسرم خبر نداشته باشم؟

بعد سرفه‌ای مصنوعی کرد و ادامه داد:

- درسته که از این چیزا زیاد سر در نمیارم... اما میدونم که به راحتی میتونی جایزهٔ نفر اول رو برای خودت کنی

لبخندی نرم و واقعی بعد از مدت‌ها روی لبای ویانا نشست حقیقتاً مدتی بود که به به خاطر درگیری‌هاش از ادامه کار روی طرح‌هاش ناامید شده بود اون فقط کمتر از دو هفته برای آماده‌سازی مجموعه‌اش فرصت داشت و تنها دو طرح کامل کرده بود.

ناگهان جرقه‌ای از ایده در ذهنش درخشید چشمانش از شوق برق زد و جیغ کوتاهی کشید دستانش را دور گردن ماتئو حلقه کرد و از اینکه او از قبل خم شده بود استفاده کرد و بوسه‌ای سریع روی گونه‌اش کاشت بعد خودش رو عقب کشید و با همان لبخند شاد زمزمه کرد:

- ممنونم

ماتئوی گیج را ول کرد و با حرکتی سریع به سمت میز کارش پرید کفش‌های پاشنه‌دارش را به سمتی پرت کرد موهایش را با حرکتی سریع بالای سرش جمع کرد و با یک مداد که روی میز بود ثابتش کرد.

ابروهای ماتئو از تغییر سریع و ناگهانی حال و هوای ویانا بالا پرید اما وقتی حرکات پرانرژی و اشتیاق اون را دید آرامش عجیبی وجودش رو پر کرد

آشوبگرش آنقدر در دنیای طراحی و خلاقیتش غرق شده بود که دیگر متوجه نگاههای خیره پر از محبت و تحسین ماتئو نبود.
ماتئو برای اینکه مزاحم تمرکز ویانا نشه آرام از اتاق بیرون رفت به النا دستور داد که حتماً وعده‌های غذایی را سر وقت برای ویانا ببرد و خودش رفت تا به کارهای عقب‌افتاده‌اش رسیدگی کند.

تا پاسی از شب مشغول کار بود تصور می‌کرد ویانا حتماً خوابیده است اما وقتی به اتاق برگشت و تخت خالی رو دید اخم کرد قصد داشت برای پیدا کردنش بره بیرون که آخرین لحظه چشمش به جسم کوچکی افتاد که سرش روی میز کار افتاده بود آرامش دوباره به بدنش برگشت.

ناخودآگاه به سمتش رفت برای لحظه‌ای شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و سرش را به اون لم داد به توده‌ای از موهای مشکی و فر که روی صورتش پخش شده بود خیره شد.

در تموم طول عمرش زنان زیادی دیده بود زنانی با زیبایی‌های افسانه‌ای اما هیچ‌کدام

حتی برای یک لحظه هم نتونسته بودند دلش رو بلرزانند

اما حالا احساس می‌کرد فرشته‌اش را پیدا کرده زنی که حاضر بود برایش از تمام قوانین و خط‌قرمزهای نژادش عبور کند.

تکیه‌اش را از دیوار برداشت و به سمتش رفت آنقدر آرام که انگار شکننده‌ترین چیز عالم را در دست می‌گیره اون رو تو آغوشش گرفت و از روی صندلی بلندش کرد

ویانا ناخواسته تو خواب سرش رو داخل گودی گردن ماتئو برد و نفس عمیقی کشید لبخندی آرام روی لبانش نشست.

خودش نمیدونست که این حرکت کوچکش چه طوفانی در درون ماتئو به پا کرد ماتئو از حرکت ایستاد و سرش را با حیرت خم کرد به صورت سفید و معصومش خیره شد.

نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت تخت حرکت کرد آرام او را روی تخت خواباند و پتوی بزرگ را رویش کشید چند رشته از موهای نامرتبش را کنار زد تا کمر خم شد و بوسه‌ای نرم روی پیشانی ویانا نشاند.

چند لحظه به صورت خسته‌اش خیره ماند سپس کمرش را صاف کرد و به سمت میز کارش رفت که حالا تبدیل به میز کار ویانا شده بود

با دیدن طرح‌های نیمه‌کاره‌اش لبخند رضایتی از استعداد بی‌چون و چرای آشوبگرش روی لبش نشست که ناگهان صدای خواب‌آلود ویانا در اتاق پیچید :

- اومدی؟

ماتئو بدون هیچ تعجبی با آرامش ""هومی """گفت و کتش را درآورد و به چشمای درخشان همسرش خیره شد با حرکتی آهسته کراواتش را باز کرد و دستش را به سمت دکمه‌های پیراهن سفیدش برد.

ویانا ناخودآگاه آب دهنش را قورت داد به رگ‌های برجسته‌ی بازوهای ماتئو و حرکت ماهرانه‌ی دستانش خیره شده بود وقتی پیراهنش را درآورد و اندام ورزیده اش معلوم شد خواب از سر ویانا پرید .

مردش بیش از حد جذاب و سکسی بود شکم سفت، کمر باریک و محکم، و بازوهای عضلانی اش همه چیزش شبیه الهه های یونانی بود ناخواسته زبانش را روی لبانش کشید.

که ناگهان صدای بم و خشن ماتئو سکوت بینشان را شکست :

- تا الان مراعات خستگیت رو کردم... اما نگاهت داره می‌گه دیگه خسته نیستی پس چطوره یکم به سبک من انرژی از دست بدی؟

چشمان ویانا فورا گرد شد با عجله پتو را تا بالای سرش کشید و با صدایی لرزان و دست‌پاچه جواب داد :

- نه... نه... من خوابیدم...خستم.. خدافظ... یعنی...شب بخیر!

صدای خندهٔ کوتاه ماتئو را شنید اما همچنان زیر پتو خودش رو به خواب زده بود وقتی صدای بسته شدن در حمام را شنید نفسی راحت کشید و سریع از زیر پتو بیرون آمد.

میدونست ماتئو رفته دوش بگیره تو این مدت متوجه شده بود که اون هیچ‌وقت بدون حمام کردن نمیخواب ذهنش انقدر درگیر طرح‌هاش بود که همه چیز را فراموش کرده بود.

وقتی دوباره شروع به طراحی کرد انگار جون تازه‌ای گرفته بود با لبخند نفس راحتی کشید و چشماش رو بست اما ثانیه‌ای بعد دوباره خواب بهش غلبه کرد و چشمانش سنگین شد.

نمیدونست چقدر زمان گذشته بود اما وقتی ناگهان تخت زیر وزن بدن بزرگی فرورفت و تنش روی بدن داغ و برهنهٔ ماتئو کشیده شد برای لحظه‌ای چشمانش را باز کرد. صدای خش دار ماتئو در گوشش پیچید:

- بخواب پیکولا

انگار همین حرف کافی بود تا دوباره غرق خواب شود.

صبح با صدای جدی ماتئو بیدار شد اما این بار هنوز روی تن او بود و دست نوازشگر ماتئو روی کمر برهنه‌اش حرکت می‌کرد. وقتی ماتئو تماسش را قطع کرد زیر لب پرسید:

- بیدار شدی؟

ویانا بی‌حال "هوم "کشید ناگهان اسپنک محکمی روی باسنش احساس کرد که چشماش تا حد ممکن گشاد شد "آخی "از بین لب‌هاش فرار کرد

بعد نفس‌های گرم و صدای خش دار ماتئو روکنار گوشش حس کرد:

- خوبه

ویانا با اخم لب‌هایش را جمع کرد و سرش را بلند کرد.

- چرا زدیم؟

ماتئواسپنک آرام‌تری زد فورا شروع به نوازش جای دستش کرد همزمان جواب داد:

- تا بیدار شی

ویانا با چشمان گرد شده گفت:

- اما من که گفتم بیدارم!

ماتئو شانه‌اش را بالا انداخت:

- اما چشمات اینو نمی‌گفت

ویانا این بار چشمانش را ریز کرد:

- که اینطور

لبخندی شیطنت‌آمیز زد و در یک حرکت سریع دندان‌های تیزش سینهٔ ماتئو را نشانه گرفت انتظار داشت صدای ناله‌ای از اون بشنو اما وقتی هیچ صدایی از ماتئو درنیامد سرش را بلند کرد و بهش نگاه کرد.

با دیدن چشمان سرخ و رگ‌های برجسته روی گردن ماتئو بی‌اختیار آب دهانش را قورت داد ثانیه‌ای بعد... گردنش اسیر دستان بزرگ ماتئو بود انگشتای گرم و رگ‌دارش دور گردن ظریفش حلقه شد

و لب‌هایش اسیر لب‌های داغش بود خشن و پرحرارت می‌بوسید فرصت همراهی رو به او نمی‌داد زبان پهن و داغش تو دهنش می چرخید

نفس‌شون تو دهن هم قاطی شد هیکل ظریفش رو هیکل بزرگ و گرم خودش کشید سینه پهنش به سینه‌ش فشرده دستاش رو کمرش فشرد

سفتی و بزرگی آلت مردانه‌ش به شکم تختش چسبیده بود نبض‌دار و داغ بود چشمای ویانا درشت شد نفس‌ش بریده صورتش از فکری که تو سرش اومد داغ‌ترشد

گاز گرفتن سینه‌ش... برایش تحریک‌آمیز بوده؟ درد شیرین زیر زبانش پیچید قلبش تو سینه‌ش بی قرار می کوبید

ماتئو که چشمای درشت‌شده ویانا رو دید لباشو با گاز آخر ول کرد لب پایینش رو کشید با چشمای خمار سرخ لبخند جذابی زد صداش بم و خش دار بود:

- می‌بینی از دیشب چه بلایی سرم آوردی آشوبگر

نفسش رو حبس کرده بود چشمای خمارش برق میزد لب‌های لرزونش نیمه‌باز بودن ماتئو دوباره سرشو نزدیک کرد نفس داغش رو گونه‌ش پخش می شد ته‌ریشش به پوست نرمش میخورد قلقلکش میومد

چشمای مشکیش برق گرسنه داشتن اما قبل از اینکه لباش لبای ویانا رو لمس کنه صدای گوشی بلند شد

پوفی کشید چشمای خمارش ریز شد با یه دست گوشی رو برداشت ویانا خواست ازش جدا بشه تن ظریفش لغزید اما ماتئو دست دیگه‌ش رو روی کمرش گذاشت

انگشتای گرم و رگ‌دارش روی منحنی کمرش رو فشرد مانع شد قلبش تو سینه‌ش تند کوبید.

با شنیدن حرف فرد پشت خط نیشخندی رو لب‌های گرم و فشرده‌ش نشست چشمای مشکیش برق رضایت بخشی زد با صدای بم و لهجه غلیظ ایتالیایی لب زد صداش گرم و مطمئن نفس داغش رو گردن ویانا پخش می شد :

- مولتو بِنِه (خیلی خوبه)

تماس رو سریع قطع کرد گوشی رو میز گذاشت با یه حرکت ویانا رو از روی تن خودش جدا کرد جاشون عوض شد حالا ماتئو روش خیمه زده بود وزن گرم و سنگینش تنش رو فشرد

ران‌های سفتش بین پاهاش بود آلتش به رانش فشار آورد با همون لبخند نوک بینی‌ش رو گاز آرومی گرفت بعد آروم زمزمه کرد:

- پنج دقیقه... وقت داری حاضر شی.

چشمای ویانا گردشده شد ماتئو از روش کنار رفت به سمت کمد لباس‌هاشون رفت سایه هیکل چهارشونه‌ش پشت دیوار پنهان شد صدای سردرگم ویانا بلند شد

- چی... کجا...؟

ماتئو بدون اینکه جوابشو بده بم و دستوری گفت:

- شد... چهار دقیقه اگه نمی‌خوای با همین لباسا ببرمت... پس سریع حاضر شو

به مسیر رفتنش که تو کمد محو شده بود نگاه کرد می‌دونست ماتئو هرچیزی که بگه رو عملی می‌کنه قلبش تندتر زد هول‌زده از جاش بلند شد به سمت سرویس دوید در حموم رو کوبید آب سرد رو صورتم پاشید

بعد به سمت کمد لباس‌ها رفت ماتئو حاضر و آماده به سمت سرویس رفت تو همون حال

دوباره هشدار داد :

- دو دقیقه... وقت داری.

تا صدای ماتئو شنید هول‌زده چشم‌غره‌ای بهش رفت دم‌دستی‌ترین لباسشو پوشید تی‌شرت نخی سفید دامن آبی اومد بیرون
ماتئو در اتاق رو باز کرد اشاره زد که اول اون بره.

وقتی از اتاق بیرون رفتن ویانا کنجکاو دوباره پرسید :

- کجا... می‌ریم؟

ماتئو با قدم‌های آهسته پشتش قرار گرفت چشماش گردشدن شوکه با لب‌های لرزون پرسید

- چی... کار می‌کنی...؟

ماتئو خم شد درحالی که با پارچه چشماش رو می‌بست نفس داغش رو لاله گوشش دمید صداش بم و مطمئن بود :

- بهم اعتماد کن.

از گرمای نفس‌های داغ ماتئو نفسشو لرزون بیرون داد دیگه چیزی نگفت که ماتئو دستشو گرفت به سمت جایی که می‌خواست راهنمایی‌ش کرد بوی وانیل ویانا و ادکلن

چوبی ماتئو تو فضا پیچیده بود

لبشو آروم گاز گرفت طعم فلز خفیف تو دهنش پخش شد که صدای چرخوندن کلیدی تو قفل رو شنید آب دهنشو قورت داد ماتئو به داخل هدایتش کرد

دوباره نفس‌های داغشو تو گوش ویانا فوت کرد آروم زمزمه کرد :

- آماده‌ای؟

نمی‌دونست قرار چه چیزی رو ببینه اما مطمئن بود قرار نبود بهش آسیب بزنه قلبش تندتر صداش گرم و لرزون بود :

- آره

ماتئو به محض شنیدن صداش بند پارچه رو آروم کشید که اون چشم‌بند پایین افتاد از دیدن چیزی که جلوش بود خشکش زد قلبش تو سینه‌ش ایستاد نمی‌تونست باور کنه چیزی که می‌بینه واقعی باشه

مات و متحیر به اطراف خیره شد یه اتاق بزرگ با دیوارهای بلند گچ‌بری‌های ظریف و طلایی‌شون زیر نور نرم صبح می‌درخشیدن چلچراغ کریستالی از سقف آویزون بود صدها انعکاس ریز نور روی پرده‌های حریر کرم می‌رقصیدن بوی پارچه تازه پخش بود

در یک سمت ردیفی از مانکن‌ها ایستاده بودن فلز سرد و صاف‌شون زیر نور برق می‌زد، ریف دیگه پر بود از پارچه‌های مختلف ابریشم نرم و رنگی قیچی‌های براق سوزن‌ها هر

وسیله‌ای که برای کارش نیاز داشت همه منظم و در دسترس بود

یه میز وسط اتاق سفید و منبت‌کاری‌شده با لبه‌های طلایی ظریف گوشه دیگه میز مدرن‌تری با صندلی‌های نرم و پایه‌های طلایی جایی برای طراحی دیجیتال با لپ‌تاپ باز

هر چیزی که آرزوش رو داشت الان جلوش بود از خوشحالی تو چشماش اشک جمع شدکه صدای ماتئو اون رو به خودش آورد :

- امیدوارم دوسش داشته باشی اگه طرح اتاق رو دوس نداری می‌تونیم به طراح زنگ بزنم هرجور تو دوست داری طراحیش..

با پرت شدن ویانا تو بغلش حرفش نصفه موند تن ظریف و گرمش به سینه پهن و گرمش چسبید صداش گرم و بغض‌آلود بود :

- ممنونمم...خیلی...دوسش دارم

ماتئو نفس راحتی کشید شونه‌هاش افتاد لبخند گرمی رو لب‌های فشرده‌ش کل دیشب درگیر آماده کردن این اتاق بود دستان محکمش دور تن ویانا حلقه شد انگشتاش رو کمرش فشرد زمزمه کرد :

- دیروزگفتی از خود اصلیت فاصله گرفتی فراموش کردی که کی هستی

مکث کوتاهی کرد تا مطمئن بشه ویانا متوجه شده سپس با صدای گرم و مردانه به فارسی ادامه داد:

- می‌خوام بدونی که حتی اگه فراموش کنی که کی بودی من دوباره کاری می‌کنم همه چی رو به یاد بیاری
ویانا با چشمایی که برقشون از صد فرسخی هم مشخص بود به ماتئو خیره شد و با اطمینان سر تکان داد:

- هرگز اینکارت رو فراموش نمی‌کنم.

ماتئو عمیق بهش خیره شد و تو ذهنش زمزمه کرد: (امیدوارم دیگه هرگز فراموشم نکنی...)

ویانا لبخندی زد و از اون فاصله گرفت یک بار دیگر تو اتاق چرخی زد و بعد روبه ماتئو گفت:

- من برم بقیه وسایلمو بیارم

ماتئو دستی به ته ریشش کشید و با آرامش گفت:

- خوبه

بعد به سمت در اتاق رفت و قبل از اینکه بیرون بره نیم‌رخش را به طرف ویانا برگردوند:

- فعلاً تو اتاق کارمم اگه چیزی کم و کسر بود بهم بگو.

ویانا با لبخندی که محو نمی‌شد قدرشناسانه سری تکان داد:

- باشه ممنونم

به محض اینکه ماتئو از اتاق بیرون زد ویانا از خوشحالی جیغی زد و بالا پرید. نمی‌تونست باور کنه که به این زودی به آرزویش رسیده بود سختی‌های زیادی کشیده بود تو طول مسیرش از پدر و مادرش هیچ کمکی قبول نکرده بود اما حالا ماتئو با حمایتش قلبش را عجیب گرم کرده بود.

با ذوق به سمت اتاقشان قدم برداشت و چمدونش رو باز کرد تا بقیه طرح‌هایی که آورده بود بیرون بیاره برگه‌ها و نمونه کارهاش رو روی تخت گذاشت اما یهو چشمش به جعبه براق کادویی افتاد که بیانکا یک سال پیش تو تولدش بهش داده بود.

ناخودآگاه غمگین شد و دستش بی‌اراده به سمت جعبه رفت. اون رو باز کرد و با دیدن خنجر قدیمی با دسته سیاه که روی تیغ‌اش شکل و نوشته‌ای به زبانی ناشناخته بود نفسش رو لرزون بیرون فرستاد

هیچ‌وقت نفهمید چرا چنین هدیه‌ای بهش داده بود اولین بار شدیداً شوکه شده بود اما بیانکا فقط گفته بود که باید اون رو به عنوان یه میراث خانوادگی باارزش در نظر بگیره که به اون هدیه داده چون او براش مثل خواهر نداشته‌اش با ارزش است.

دستش رو آرام روی تیغ‌اش کشید و بعد فوراً دوباره داخل جعبه گذاشتش وسایل دیگه اش رو برداشت و به اتاق کارش برد چند نفس عمیق کشید و سعی کرد انرژی منفی که

کل وجودش رو گرفته بود از خودش دور کنه.

عینکش را به چشمش زد و خودش رو غرق تو تکمیل کارش کرد نمیدونست چند دقیقه گذشته اما صدای در زدن اون رو به خودش آورد النا با سینی غذا وارد شد.

- خسته نباشی.

لبخند خسته‌ای زد با دیدن محتوای سینی دلش ضعف رفت تازه متوجه شد از وقتی بیدار شده چیزی نخورده لبخندی روی لبش نشست و عینکش را برداشت:

- ممنونم النا.

النا سینی را روی میز دیگه ای گذاشت و با چشمایی پر ذوق روی پاشنه پا چرخید:

- خدای من اینجا واقعاً فوق‌العاده شده

ویانا هم با لبخند همانطور که به سمت میزی که سینی صبحانه رویش بود می‌رفت گفت:

- درسته منم همین‌قدر سوپرایز شدم.

النا سریع کنارش نشست و با چشمانی کنجکاو به پارچه‌ها اشاره کرد:

- خودت می‌خوای لباس‌ها رو آماده کنی؟

ویانا که از هیجان النا دوباره داشت به وجه می اومد درحالی که تکه‌ای از کروسان را گاز می‌زد جواب داد:

- آره قراره همه کارهاش رو خودم انجام بدم.

حس کرد صورت النا کمی غمگین شد. با جرقه‌ای که در ذهنش زده شد سریع نگاهی به پارچه‌ها و سپس به النا کرد:

- تو می‌تونی کمکم کنی.

النا با شنیدن این حرف برق چشماش دوباره برگشت:

- جدی؟ وای خیلی خوب می‌شه! من می‌تونم تو آماده کردن و دوختن لباس کمکت کنم.

ویانا جفت ابروهایش از تعجب بالا رفت انتظار داشت النا مدلش بشه اما این حرفش او را شگفت‌زده کرده بود:

- تو بلدی با چرخ‌ها کار کنی؟

النا با اعتماد به نفس سری تکان داد:

- البته من چندین سال قبل از اینکه بیام اینجا عاشق این کار بودم.

ویانا با خوشحالی آب‌میوه‌اش را سر کشید و از جاش بلند شد:

- خیلی خوب شد! بلند شو، بلند شو!

تند به سمت میز کارش که برگه‌ها روش پخش بودند رفت روی میز خم شد و با دقت به النا نگاه کرد:

- نظرت درباره‌شون چیه؟

اشاره‌اش به طرح‌ها بود می‌خواست مهارت‌های النا را بسنجه.

النا با چشمان ریز شده به طرح‌ها نگاه انداخت و در آخر جواب داد:

- این طرح‌ها فوق‌العاده‌ست فقط یه ایراد ریز داره...

سپس خم شد مداد را برداشت و با لحنی پرسشی گفت:

- اجازه هست؟

ویانا سری تکان داد و خودش را کمی عقب کشید.

- البته.

با چشمای زیرک به النا خیره شد توی طرحش یک ایراد بزرگ بود و می‌خواست ببینه النا

می‌تونه اون رو حدس بزنه یا نه. همان‌طور که نگاهش دنبال واکنش النا بود گوشه لبش کمی بالا رفت حس رقابت ریز و بامزه‌ای ته دلش قلقلکش می‌کرد.

النا با دقت مداد رو چرخوند مکثی کرد و قسمت نیازمند اصلاح را اصلاح کرد. بعد با رضایت به ویانا خیره شد و شروع کرد به توضیح دادن کارش:

- اون خط راسته برای کت مردونه تو دوخت خیلی بد فرم می‌نشست به خاطر همین باید با پارچه خودش اون خط رو بپوشونیم

ویانا لبخندش بزرگ‌تر شد و با ذوق بشکنی زد.

- آفرین کاملاً درست گفتی.

بعد دوباره طرح را به سمت خودش کشید. طرحش حالا دیگر کامل بود... فقط نیاز به مدل مرد داشت پوفی کشید خودش را روی صندلی پرت کرد و نگاه گذرایی به طرح لباس‌هاش انداخت.

بعد یهو جوری که انگار یک نور الهام از آسمان تو ذهنش خورده باشد سریع بلند شد و دوباره بشکنی زد:

- فهمیدم!

النا با نگاه سردرگمی به او خیره شد.

- چی رو فهمیدی؟

ویانا اون سؤال رو بی‌جواب گذاشت ذهنش روی چیز دیگه ای قفل شده بود.

- ماتئو کجاست؟

النا که هنوز گیج بود جواب داد:

- پایین که بودم شنیدم با خانم بزرگ داشتن صحبت می‌کردن.

ویانا به سرعت قدم برداشت و از اتاق بیرون زد تند از پله‌ها پایین رفت بین راه به یکی از خدمه برخورد با هیجان بازوی دخترک را گرفت و پرسید:

- ماتئو رو دیدی؟

دختر خدمه هول شد و با لکنت گفت:

- بله... همین چند ثانیه پیش همراه با آقای آنتونیو از خونه بیرون زدن.

ویانا لبخندی زد و همان‌طور که می‌دوید تشکر کرد:

- ممنونم!

با سرعت در خروجی رو باز کرد که باد سرد یهویی به صورتش خورد و موهاش را به‌هم

ریخت با دیدن ماتئو که داشت سوار ماشینش می‌شد صدایش را بالا برد:

- ماتئو!

ماتئو با شنیدن صدای ویانا از حرکت ایستاد برگشت. دخترکش با صورتی سرخ‌شده و لباس نازک با قدم‌های تند به سمتش می‌آمد اخم‌هایش در هم رفت نگرانی کوتاه و تیزی از نگاهش عبور کرد صداش سنگین و جدی بود:

- اتفاقی افتاده؟

ویانا سریع جواب داد:

- آره... اه یعنی نه! اما من یه چیزی می‌خوام.

ماتئو ابروهایش بالا پریدند.
- چی نیاز داری؟

ویانا کمی سرش را کج کرد و با نگاهی خجولی و معصومانه لب زد:

- خودتو... و همینطور آنتونیو و لوکاس رو.

اخم ماتئو عمیق‌تر شد نگاهش تیره و سنگین بود ویانا آب دهانش را قورت داد و فورا حرفش را تصحیح کرد تا انفجاری رخ ندهد:

- منظورم اینکه... من نیاز به مدل مرد دارم!

صدای محکم آنتونیو از پشت سرش بالا رفت خطاب به ماتئو:

- ماتئو باید به جلسه برسیم.

ماتئو نگاهی کوتاه به او انداخت سپس نگاه تیز و سردش دوباره روی ویانا چفت شد.

- می‌تونیم بذاریم برای فردا؟

ویانا سری تکان داد کمی ناامید شد و با لب‌های جمع‌شده گفت:

- نه... می‌خوام از الان شروع کنم اگه نمی‌تونی می‌تونم از مردای دیگت...

ماتئو اجازه نداد جمله‌اش تموم شه نفسش رو تند بیرون داد حتی فکر اینکه ویانا بخواد به مرد دیگه ای نزدیک شه کافی بود تا خونش به جوش بیاد و به‌معنی واقعی کلمه بخواد تک‌تکشون رو بکشه.

- نه.

سپس نگاهش را بین صورت ناراضی آنتونیو و لوکاس چرخاند و در نهایت روی چشمای ویانا ثابت موند.
با لحنی محکم و بدون حتی یک ذره تردید درحالی‌که به آنتونیو اشاره داشت گفت:

- جلسه رو کنسل کن.

لوکاس با ناباوری صدا بلند کرد:

- چی؟... اون یه قرار خیلی مهمه!

ماتئو بدون اینکه حتی نگاهش کنه با همون صدای آرام اما مرگبار تکرار کرد:

- جلسه رو کنسل کن

آنتونیو عصبی شد و زیر لب غر زد:

- بهشون چی بگم؟

ماتئو ابرویی بالا انداخت انگار جوابش روشن ترین چیز دنیاست:

- بگو کار مهم‌تری دارم.

حتی ویانا هم شوکه شده بود اما لبخند بزرگی بی‌هوا روی لبش نشست قلبش با شدت کوبید ذوقش فوران کرد دست‌هاش رو شوق‌زده به هم کوبید:

- ایول!

بعد رو به آنتونیو و لوکاس کرد و با ابروهای بالا رفته و لحنی شیطنت‌آلود گفت:

- پسرا... بزنید بریم

آنتونیو پوف کلافه‌ای کشید لوکاس با یک تک‌خنده آرام پشت سرش راه افتاد ویانا جلوتر راه افتاد و سه مرد مثل بادیگارد با هیکل‌های سنگین‌شان پشت سرش قدم برداشتند صحنه‌ای که هرکسی می‌دید حس می‌کرد او فرمانده این لشکر سه‌نفره است.

مادرش با چشمانی گرد شده به منظره روبه‌رو خیره شد باورش نمی‌شد پسرانش پشت سر ویانا راه می‌رفتند در نگاه دخترک سرسختی و اعتماد به نفس شگفت‌انگیزی موج می‌زد.

ویانا وارد اتاق کارش شد النا را دید که غرق دیدن طرح‌هایش است مردها هر سه با هیکل‌های چهارشانه دقیقا در یک ردیف کنار هم ایستاده بودند مثل یک تابلو از (سه مجسمه الهه هان یونان)بودن

النا ناخودآگاه از دیدن این صحنه به سک‌سکه افتاد و با چشمان گردش به آنها خیره ماند.

ویانا قهقهه زد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت آرام به پشت النا زد.

- مدلام چطورن؟ هرکدومشون به لباسی که طراحی کردم می‌خورن نه؟

النا وحشت‌زده به هر سه مرد خیره شد کسانی که ویانا با آن‌ها شوخی می‌کرد همان سه مرد قدرتمند و خطرناکی بودند که او ترجیح می‌داد حتی از ده متر دورتر بهشان سلام

کند.

ویانا دستی جلوی صورتش تکان داد تا النا به خودش بیاید.

- هی، حواست به من هست؟

النا تند سر تکان داد.

- بله... خب، پس من فعلاً برم به کارتون برسین.

تا اومد قدم اول رو بردارد ویانا سد راهش شد. دست‌به‌سینه لب زد:

- مگه نمی‌خواستی کمکم کنی؟

النا بی‌اراده ضربه‌ای به پیشانی خودش زد. هول‌زده تکرار کرد:

- بله... بله درسته.

ویانا از دست‌پاچگی النا خنده‌اش گرفته بود اما وقتی نگاهش به آن سه غول می‌افتاد به او حق می‌داد. هرکدام‌شان به طرز وحشتناکی ترسناک... و البته جذاب بودند.

صورتش را به سمت‌شان برگرداند و با تک‌خنده‌ای گفت:

- منتظر چی هستین؟ کت‌تون رو دربیارین دیگه.

هر سه کت‌شان را درآوردند و روی پشتی صندلی گذاشتند ویانا دستش را زیر چانه گذاشت و نگاه‌شان کرد.

- پیراهنتونم دربیارین.

ابروهای ماتئو در هم گره خورد اصلاً از این ایده خوشش نمی‌آمد آنتونیو منتظر واکنش او شد؛ اما لوکاس خیلی ریلکس دستش را به سمت دکمه‌های پیراهنش برد.

ماتئو نفس عمیقی کشید انگار دارد خودش را کنترل می‌کند چشمانش را به تأیید باز و بسته کرد و آرام دستش را روی کرواتش گذاشت بازش کرد و بعد سراغ دکمه‌های پیراهنش رفت.

ویانا نگاهش روی دستان ماتئو قفل شده بود. نمی‌دانست این احساس فقط توهم خودش است یا واقعاً همین‌طور بود... ولی ماتئو موقع درآوردن کروات و پیراهنش به طرز خطرناکی سکسی می‌شد.

وقتی هر سه با بالاتنه برهنه جلویشان ایستادند النا آب دهانش را به سختی پایین فرستاد نگاهش روی پیچ و خم شکم سفت و شش‌تکه آنتونیو گیر کرد و رنگش پرید.

ویانا سریع نگاهش را دزدید متر خیاطی رو برداشت حس می‌کرد نمی‌تواند مستقیم روبه‌روی ماتئو به ایستاد برای همین اول سمت آنتونیو رفت

که صدای سنگین و بی‌رحم ماتئو تو فضا اتاق پیچید:

- دستت هر قسمتی از بدنش رو لمس کنه... اون قسمت رو می‌سوزونم.

برای یک لحظه تو جای خودش خشکش زد با چشمان گرد سرش را به طرفش کج کرد لبخند کوتاهی از ناباوری زد.

- شوخی می‌کنی دیگه... نه؟

ماتئو بی‌هیچ تردیدی محکم جواب داد:

- می‌تونی امتحان کنی تا ببینی شوخی می‌کنم یا نه.

ویانا به چشمان ماتئو خیره شد تا حالا حتی یک‌بار هم ندیده بود در مورد چیزی شوخی کند دستی محکم روی صورتش کشید و عصبی غرید:

- پس من چطوری قراره اندازه‌هاشون رو بگیرمممم؟

ماتئو نگاه ترسناکش را به النا برگرداند.

- اون می‌تونه اندازه‌ی آنتونیو و لوکاس رو بگیره و تو هم می‌تونی اندازه‌ی منو بگیری.

ویانا کامل به طرفش برگشت چند بار عصبی سرش را تکان داد.

- که اینطور.

النا که فهمید وضعیت داره خطرناک میشه با اینکه هنوز ترسیده بود جلو آمد و سریع گفت:

- من می‌تونم اندازه‌های دقیق رو دربیارم.

ویانا خواست چیزی بگه که صدای در زدن اومد ثانیه بعد والریا با لبخندی آروم وارد شد سرش را کج کرد.

- شنیدم به کمک نیاز داری... می‌تونم بیام تو؟

ویانا از دیدنش لبخند زد با اینکه از ماتئو عصبی بود اما اینکه کسی برای کمک می‌اومد باعث می‌شد کارش سریع‌تر پیش بره.

- البته... البته بیا تو.

والریا کامل وارد شد ماتئو یکم به لوکاس نگاه کرد که اون شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- همون موقع که داشتیم میومدیم بالا به وال گفتم ویانا کمک نیاز داره اونم حوصلش سر رفته بود برای همین... می‌شه گفت هم خودش بیکار نیست هم کار ویانا سریع‌تر تموم می‌شه.

ماتئو بی‌حرف سرش را به طرف ویانا برگرداند.

- این مشکلم حل شد حالا می‌تونی به کارت برسی.

بعد دست‌هاش رو از دو طرف باز کرد انگار می‌گفت: (شروع کن)

ویانا چشم‌غره‌ای رفت و زیرلب پرویی زمزمه کرد بعد با غرولند کوتاهی به طرفش قدم برداشت...

وال متر را از روی میز برداشت و به سمت لوکاس رفت لوکاس مثل همیشه با اعتمادبه‌نفس بازوهای ورزیده‌اش را از دو طرف باز کرد و همان تک‌لبخند شیطانی را روی لب نشاند. کمی سرش را خم کرد نزدیک گوش وال زمزمه کرد:

- اول از کجا دوست داری شروع کنی پرنسس؟

گونه‌های وال یکهو گل انداخت با آن دست‌های ظریفش ضربه ای روی شانه‌اش زد.

- برگرد... فقط برگرد.

لوکاس ریز خندید قبل از اینکه بچرخد کنار گوشش لب زد:

- فکر کردم از قسمت مورد علاقه‌ت شروع می‌کنی.

وال مثل کسی که برق گرفتش سریع خودش را عقب کشید و لب پایینش را بین دندانش گرفت.

- بذار به کارم برسم لوکاس.

لوکاس بالاخره کوتاه آمد نمی‌خواست ماتئو و آنتونیو بیشتر از این چیز بشنوند آرام پشتش را به وال کرد و عضلات سفت شانه‌هایش واضح‌تر از همیشه زیر نور افتاد وال با دقت شروع کرد به اندازه گرفتن اما هنوز گونه‌هایش سرخ بود.

النا نفس حبس‌شده‌اش را بیرون داد حتی نمی‌تونست از آنتونیو بخواهد دست‌هایش را باز کند.

آنتونیو که عرق ریز روی پیشانی اون رو دید پوفی کشید و برای اینکه زودتر خلاص شود خودش دست‌هایش را بی‌کلام باز کرد النا با دستان لرزان مشغول شد.

ویانا با ابروهای درهم متر را دور کمر ماتئو گرفت و کمی خم شد یک تار مو روی صورتش افتاد ماتئو فقط یک فکر توی سرش می‌چرخید: ویانا با آن عینک و اخم‌های متمرکز لعنتی جذاب‌تر از حد لازم شده بود.

لبخند محوی بی‌اختیار روی لب ماتئو نشست هیچ‌وقت ویانا را این‌قدر جدی و حرفه‌ای ندیده بود و همین جدیتش برای اون بامزه بود.

النا کارش رو با عجله تمام کرد به سمت میز رفت و اعداد را روی کاغذ نوشت بعد نفس بلندی کشید انگار تازه از یک اتاق گاز خارج شده باشد حس می کرد به اندازه کافی توی این فضا بوده و الان فقط می‌خواست کمی هوا بخوره

بدون اینکه سرش را بلند کند لب زد:

- خانم... من فعلاً برم پایین یکم کار دارم.

ویانا که تمام تمرکزش روی اندازه‌ها بود فقط گفت:

- باشه گلم ممنون.

النا مثل کسی که حکم آزادی اش را گرفته باشد با سرعت از اتاق بیرون زد.
آنتونیو هم با آرامش پیراهنش را پوشید دکمه‌هایش را بست و درهمون حال رو به ماتئو بود گفت:

- اگه کاری نیست من برم.

ماتئو حتی برای یک ثانیه هم چشم از ویانا برنداشت.

- می‌تونید برید.

وال هم اندازه‌گیری‌اش را تمام کرد ویانا با قدردانی سرش را بلند کرد.

- واقعاً ممنونم خیلی کمکم کردی.

وال لبخند شیرینی زد.

- کاری نکردم اگه کمک خواستی صدام کن.

ویانا شوخی‌کنان لب زد:

- فکر کنم بازم مجبور شم مزاحمت بشم.

وال با ذوق جواب داد:

- باعث افتخاره. به یه هنرمند کمک می‌کنم.

لوکاس دستش را دور شانه‌های ظریف وال حلقه کرد و با محبت پیشانی‌اش را بوسید.

- بریم دیگه پرنسس؟

وال که دوباره سرخ شده بود سریع سر تکان داد و همراهش از اتاق رفت.

در اتاق که بسته شد ویانا با چشمانی ریز شده به اندازه‌گیری اشتباهش نگاه کرد و حرصی دست به کمر شد.

- اَه... انقدر قدت بلنده اندازه‌ی شلوارت درست درنیومد.

لب ماتئو کج شد به سمتش خم شد تا هم قد بشن و زیر لب گفت:

- نوچ... تو زیادی کوچولویی.

نفس داغ ویانا از شدت نزدیکیشون روی صورت ماتئو پخش شد چانه‌اش را بالا گرفت و غر زد:

- هرچی صاف وایسا دوباره.

ماتئو خنده‌ی کوتاه و خطرناکی کرد و راست ایستاد ویانا دوباره متر را برداشت و جلویش روی زانو نشست...

""ماتئو""

متر رو روی کمر شلوارم گذاشت از پایین بهم خیره شد. چشمای خمارش برق میزد یه تار موی فرش روی گونه سرخش افتاده بود لب‌هاش نیمه‌باز همون لحظه آلتم مثل سنگ شد اون‌قدر سفت که شلوارم رو داشت پاره می کرد

رگ‌های آلتم زیر پارچه نبض می‌زدند و سرش از شدت فشار به شرتم چسبیده بود.

نفس‌هام سنگین و بریده بود نمیدونستم تا کی میتونم جلوی خودمو بگیرم وقتی دوباره سرشو بلند کرد و چشمش به حجم گنده‌ی بین پاهام افتاد آب دهنشو با صدای بلند قورت داد دیگه تموم شد اختیارمو از دست دادم.

خم شدم چونشو تو مشتم گرفتم و لباشو با خشونت بلعیدم زبونمو تا ته تو حلقش فرو کردم اون‌قدر عمیق که صدای خفه‌ی ناله‌ش بلند شد هم‌زمان که خشن می‌بوسیدمش متر رو از دستش قاپیدم و پرت کردم یه گوشه.

از روی زانوهاش بلندش کردم مثل پر کاه بود تو دستام بردمش سمت میز بزرگ چوبی با یه حرکت محکم نشوندمش لبه‌ی میز با گاز تیز از لباش جدا شدم

رفتم سمت گردنش هر جا که دندونامو فرو می‌کردم پوست لطیفش فوراً قرمز می‌شد و عطر بدنش دیوونم می‌کرد.

ناله‌هاش اتاق رو پر کرده بود

- آه... ماتئو...

دست دیگمو بردم زیر دامنش شرت خیس و نازکشو با یه انگشت کنار زدم واژن کوچیک و داغش زیر انگشتام می‌لرزید اون‌قدر خیس بود که کله شرت رو گرفته بود دو تا انگشت کلفتمو یهو تا ته فرو کردم توش.

جیغ کشید شونه‌هامو چنگ زد ناخن‌هاش تو گوشتم فرو رفت.

- ماتئو... آه نه... لطفاً...

انگشتامو تو واژن تنگ و داغش چرخوندم دیوارهای مخملیش دور انگشتام فشار می آوردن و آبش مدام می‌ریخت بیرون کنار گوشش زمزمه کردم صدام خش‌دار و بم بود:

- چی می‌خوای عزیزم؟ بگو بهم... بگو می‌خوای آلتمو تا ته تو واژن تنگت حس کنی...

دستش دور گردنم حلقه شد خودشو بیشتر بهم چسبوند سینه‌هاش به سینه‌م فشار

می‌آورد. فقط ناله کرد تلمبه‌هامو آروم‌تر کردم اون‌قدر آروم که دیوونه شد.

با صورت قرمز و نفس‌نفس‌زنان دستشو گذاشت روی دستم و خفه زمزمه کرد:

- نه... وایسا...

حرکتمو متوقف کردم واقعاً نمی‌خواست؟ لعنتی سریع دستمو از تو واژنش کشیدم بیرون صدای (شرررت) خیسیش تو اتاق پیچید عقب کشیدم فاصله گرفتم.

وقتی با قدم‌های لرزون به سمتم اومد با اخم بهش نگاه کردم که یهو جلوم زانو زد دستاش رفت روی کمربندم انگشتاش می‌لرزید.

شوکه بهش خیره شدم دستاشو گرفتم تو دستام.

- مطمئنی با این کار مشکلی نداری کوچولو؟

لبشو گاز گرفت نگاهشو دزدید نفس‌هاش بریده بود:

- دلم... دلم می‌خواد امتحانش کنم... می‌خوام همون لذتی که به من دادی تو هم حس کنی

نیشخند زدم شستمو گذاشتم روی لب پایینی‌ش فشار دادم تا دهنش باز بشه زبونش داغ و خیس به انگشتم خورد فقط از تصور اینکه همین دهن داغ دور آلتم بپیچه پیش‌آبم شرت رو خیس کرده بود.

- آه آشوبگر کوچولو حتی بدون این کارم من با تو هر بار اون حس رو تجربه می کنم

شستمو بیشتر فرو کردم تو دهنش تا ته تا جایی که رفلکس گلو زدنش شروع بشه با چشم‌های پر از اشک و خواستن بهم نگاه کرد.

- تو حتی نمی‌تونی تصور کنی چه فکرای کثیفی در مورد این دهن کوچولو و اون واژن تنگت تو سرم می‌چرخه...

مک آرومی به شستم زد اون‌قدر محکم که آلتم تو شلوارم تکون خورد با صدای گرفته و خیس زمزمه کرد:

- همه‌شون همه‌ی فکرای کثیفتو... تو واقعیت می‌خوام

ابروهام بالا رفت شستمو محکم‌تر فشار دادم رو لبش.

- مطمئنی؟ چون اگه شروع کنی دیگه راه برگشتی نیست قرار نیست بهت رحم کنم

سرشو کج کرد دوباره دستش رفت روی کمربندم این بار جلوشو نگرفتم دکمه رو باز کرد خواست زیپ رو پایین بکشه که دستشو گرفتم و با لبخند شیطانی گفتم:

- با دندونت انجامش بده

گونه‌هاش آتیشی شدن لباشو آورد نزدیک زیپ نفس داغش از روی شلوار به آلتم خورد

همه‌ی حواسم تو چشمام جمع شده بود.

دندوناش به فلز سرد زیپ خورد... بی‌اختیار و خشن غریدم:

- نگاهت به من باشه
با چشمای لرزون و پر از اشک بهم خیره شد دندوناش زیپ رو گرفت و آروم خیلی آروم پایین کشید برای اینکه کارش رو راحت کنم کمکش کردم شلوار و شرت رو خودم پایین کشیدم.

حالا آلت کاملاً برهنه و راست جلوی صورتش بود کلفت، رگ‌دار، سرخ و پر از نبض پیش‌آبم از نوکش می‌چکید.

چشماش از دیدن سایزم گرد شد گلوش تکون خورد انگار داشت آب دهنشو قورت می‌داد بعد یه زمزمه‌ی خیس و لرزون از لباش بیرون پرید:

- فاک خیلی بزرگه...

لبم به یه نیشخند کثیف کش اومد دستای کوچیک و سردش دور آلتم پیچید بالا پایین کرد بعد دهنشو باز کرد و سر کلفت و صورتی آلتمو تو دهنش فرو کرد همون لحظه مک محکمی زد که ناله‌ی مردونه و عمیقی از گلوم بیرون پرید

- آهههه... لعنتی...

داشت دیوونم می‌کرد تمام وجودم می‌خواست موهاشو چنگ بزنم و تا ته تو گلوئش تلمبه

بزنم اما خودمو نگه داشتم. نفس‌هام سنگین و بریده بود.

آلتمو بیشتر تو دهنش فشار داد دندوناش گاهی پوست حساسمو خراش می‌داد اما همین ناواردیش منو دیوونه‌تر می‌کرد. چشمام از لذت بسته شد.

)ویانا(

به زور آلت کلفت و گنده‌شو تو دهنم جا داده بودم فکر می‌کردم فقط قراره به اون لذت بدم اما وقتی صدای ناله‌های خشن و مردونشو شنیدم واژنم یهو تنگ شد و آبم تا روی رونام سرازیر شد بودم اون‌قدر که شرتم کاملاً خیس خیس بود.

چند بار دندونم به پوستش خورد اما چیزی نگفت فقط با دستای بزرگ و گرمش آروم به سرم فشار آورد چشماش قرمز قرمز بود و صداش بم و دستوری:

- دندوناتو بپوشون... آروم آروم تا هرجا که می‌تونی تو دهن کوچولوت فرو کن

دهنم پر بود فقط تونستم سرمو تکون بدم نصف آلتشو با زحمت تو دهنم فرو کردم که به ته حلقم خورد عق زدم اشک از گوشه‌ی چشمام ریخت ماتئو فشار دستشو کم کرد اما من سرمو عقب نکشیدم.

آلتش با آب دهنم برق می‌زد و خیس خیس شده بود آروم سرمو عقب جلو کردم که صداش غرید:

- چشمات به من باشه آشوبگر.

از پایین به چشمای سیاه و سرخ‌شده‌ش خیره شدم چنگش تو موهام خشن‌تر شد سرش عقب رفت ناله‌ی بلندی کرد:

- آهه... همینه عزیزم

می‌فهمیدم هنوز داره خودشو کنترل می‌کنه من اینو نمی‌خواستم دستمو گذاشتم روی تخم‌های سنگین و پرش آروم ماساژشون دادم بعد سرمو عقب کشیدم و یه مک عمیق و طولانی به کلاهک صورتی و خیسش زدم زبونم دورش چرخید پیش‌آبشو بلعیدم.

چشماشو تنگ کرد موهامو چنگ زد سرمو به خودش فشرد با صدای تاریک و خطرناک زمزمه کرد:

- می‌خوای دیوونم کنی؟ می‌خوای کنترلمو کامل از دست بدم؟

گوشه‌ی لبم با شیطنت بالا رفت اما چشمامو مظلوم و پر از اشک کردم.

چشماشو محکم بست و غرید:

- لعنتی... خودت خواستی.

بعد دیگه خودش ریتم رو به دست گرفت با دستاش موهامو چنگ آرومی زد شروع به تلمبه زدن تو دهنم کرد حس می کردم گوشه‌ی لبم کش اومده

ناله‌هام دور آلتش خفه می‌شد فقط صدای ناله‌های خفه‌م تو اتاق می‌پیچید.

آلتش تو دهنم نبض می‌زد بزرگ‌تر و سفت‌تر می‌شد فهمیدم داره به اوج رسیدنش نزدیک میشه
سرمو با یه آه عمیق و مردونه از آلتش جدا کرد آب دهنم هنوز از گوشه‌ی لبم می‌چکید و به چونه‌م می‌رسید خم شد لبامو آروم بوسید بهشتم داشت نبض میزد

دستاش رفت زیر باسنم تو یه حرکت بلندم کرد پاهامو دور کمرش قفل کردم بهشت خیسم دقیقاً روی آلت سفت و بزرگش نشست ناله هر دومون بلند شد.

رفت سمت میز اما یهو کمرم به لبه‌ی تیز خورد و «آخ» بلندی گفتم.

فوراً بلندم کرد ناله‌ی خیسم تو دهنش پیچید.

- کجا میری؟

با صدای بم و خشن زمزمه کرد :

- اونجا آسیب می‌بینی

بعد منو مثل یه پر آروم پرت کرد روی کاناپه با آرنج نیم‌خیز شدم موهای بهم ریخته امو از روی صورتم کنار زد تاپ و سوتینم رو در آورد بلا فاصله لباشو گذاشت رو سینه‌هام نوک سینه‌هامو یکی‌یکی بلعید

زبونش دورش می‌چرخید بعد محکم مک می‌زد انگار داشت شیر وجودمو بیرون می کشید لبمو گاز گرفتم که جیغ نزنم ولی نشد.

- آهه... ماتئو...

زانو زد جلوم پاهامو با خشونت از هم باز کرد بهشتم کاملاً باز و خیس جلوی صورتش بود

زبونش از پایین تا بالا کشید روم بعد شرتم رو کنار زد نوک زبونشو گذاشت رو کلیتم و یه دایره‌ی تند کشید بدنم پرید چنگ زدم به کاناپه.

- صبر کن!...

باصدای بم غرید:

- عزیزم نمی‌تونم حتی یه ثانیه دیگه صبر کنم. باید مزه ات رو بچشم و اون بهشت کوچولوت رو تا ته پر کنم.

شرت و دامنو یه ضرب از پام کشید پایین از ساق پام شروع کرد به لیسیدن گاز گرفتن بالا اومد... ته‌ریشش پوست رانمو می‌سوزوند ولی همون سوزش منو دیوونه‌تر می‌کرد.

وقتی لباش به بهشتم رسید، اولین مکو زد موهاشو محکم چنگ زدم گردنم به عقب خم شد جیغ کشیدم دهنش مثل کوره داغ بود زبونش تا ته فرو رفت تو بهشتم دیوارهای تنگمو لیس می‌زد آبمو می‌بلعید.

- آهه... ماتئووو... می‌خوامت ...

نیشخند زد یه مک عمیق و طولانی به کلیتم زد همزمان دو تا انگشتشو تا ته فرو کرد تو بهشتم و چرخوند بدنم قوس برداشت جیغ زدم به اوج رسیدم با دیدن آبم روی ریشش لبمو گاز گرفتم

بی‌حال افتادم عقب بدنم می‌لرزید.

ماتئو اومد بالای سرم آلتشوگرفت دستش سرشو روی بهشت خیس و حساسم کشید چند بار به کلیتم زد کنار گوشم زمزمه کرد:

- چیشد آشوبگرم کم آوردی؟

با چشم‌های خمار و نفس‌نفس دستامو دور گردنش انداختم لبامو بهش نزدیک کردم با شیطنت جواب داد:

- هرگز

لبخند شیطانی زد ترقمو بوسید و گفت :

- خوبه.

بعد بدون هشدار آلت کلفت و گنده‌شو تا ته یه ضرب فرو کرد تو بهشتم.

جیغ بلندی کشیدم درد و لذت با هم تو بدنم پیچید ناخنامو تا تو کمرش فرو کردم اونم کنار گوشم غرید:

- لعننتی زیادی تنگ و داغی بهشتت داره آلتمو قورت میده

چند ثانیه وایستاد تا به سایزش عادت کنم. رگ‌های آلتش رو حس می‌کردم هر نبضش تو دیواره‌هام می‌پیچید بعد آروم شروع کرد به تلمبه زدن... عمیق سنگین تا ته.

هر بار که به نقطه‌ی جی‌م می‌خورد چشمام سیاهی می‌رفت ناخنامو بیشتر تو گوشتش فرو می‌کردم.

- آهه... ماتئو زیادی بزرگه

سرعتمو بیشتر کرد کاناپه زیرمون داشت می‌لرزید با صدای خش‌دار و نفس‌نفس غرید:

- تو زیادی کوچولو و تنگ خیسی

دستش رفت زیر باسنم بالاتر آورد زاویه رو عمیق‌تر کرد حالا هر تلمبه مستقیم به رحمم می‌خورد با دستای داغ بزرگش سینمو تو مشتش گرفت بهشتم دور آلتش تنگ‌تر شد بدنم شروع کرد به لرزیدن.

ماتئو آروم کنار گوشم غرید:

- برام بیا آشوبگر کوچولو

انگار همین حرفش کافی بود که بدنم آروم بگیره واژنم دور آلتش منقبض بشه برای دومین بار به اوج برسم صدای ناله هام بین ضربه های ماتئو گم شده بود همزمان کنار گوش زمزمه کرد

- همینه عزیزم آه...

ماتئو یه غرش عمیق کرد با چند تلبمه خشن و سنگین آلتش تو بهشتم نبض زد و همه‌ی منی داغ و غلیظشو ریخت توم حس کردم رحمم پر شد آبِ منی‌اش از بهشتم سرریز شد و روی رانام و کاناپه ریخت.

هنوز توم بود نفس‌نفس‌زنان پیشونیشو چسبوند رو پیشونیم آلتش هنوز سفت بود و نبض می‌زد

چشماشو آروم باز کرد و اون نگاه عمیق و تاریکشو بهم دوخت یه لحظه همه‌ی خجالت دنیا ریخت رو سرم انگار تازه به خودم اومدم گونه‌هام آتیش گرفت.

ماتئو وقتی این حالمو دید یه خنده‌ی مردونه کرد اما یهو نگاهش افتاد به لبم اخماش گره شد آروم و با احتیاط آلتش رو از تو بهشتم بیرون کشید

چون هنوز پر از آب من و منی خودش بود یه صدای (شُررر) خیس بلند شد و من ناخودآگاه «آخ» کشیدم.

با نگرانی انگشتشو گذاشت رو لبم آروم کشید.

- لعنتی... زخمی شدی.

از اینکه تا این حد نگران شده قلبم گرم شد احساس خوبی گرفتم لبخند زدم دستمو بردم تو موهای به‌هم‌ریخته و خیس عرقش آروم نوازشش کردم.

- من خوبم... واقعاً چیزی نیست

دوباره اخم کرد جدی‌تر.

- درد داری؟

لبمو گاز گرفتم نگاهمو دزدیدم.

- خوبم... فقط میشه یه کم بری کنار؟

یه تک‌خنده‌ی خشن کرد دستشو از رو صورتم شروع کرد آروم کشید تا وسط سینه‌هام نوک سینه‌م زیر انگشتاش دوباره سفت شد.

- هومم... آشوبگر کوچولو خجالت کشیده؟

از لمسش دوباره داشت حالم عوض می شد ولی خجالتم الان قوی‌تر بود سعی کردم بی‌تفاوت به نظر بیام.

- نه دلیلی نداره خجالت بکشم.

سرشو آورد کنار گوشم نفس داغش خورد به پوستم، هومم کش‌داری کرد دوباره دستشو روی لب زخمیم کشید با اخم های تو هم زمزمه کرد

- زیاد برات بزرگ بوده دفعه‌ی بعدی باید بیشتر مراقبت باشم

دیگه فکر نکنم بشه بیشتر از این خجالت بکشم دستمو گذاشتم رو سینه‌ی پهن و گرمش آروم زمزمه کردم:

- میشه بری کنار؟ می‌خوام لباس بپوشم...

چیزی نگفت فقط خم شد یه بوسه‌ی طولانی و داغی گذاشت رو پیشونیم انگار می‌خواست چیزی رو بهم بفهمونه بعد کنار رفت دستمال برداشت آلتشو که هنوز نیمه‌سفت و برق می‌زد تمیز کرد.

آروم نیم‌خیز شدم ولی یه درد تیز زیر شکمم پیچید «آخ» بلندی گفتم.

ماتئو یهو برگشت با دو قدم محکم اومد کنارم دستشو گذاشت زیر شکمم.

- لعنت بهم زیاده روی کردم.

خدایا کاش ساکت می‌شد من داشتم از خجالت می‌مردم اونم هی ادامه می‌داد. گرمای دستش آرومم کرد ولی واقعاً می‌خواستم خودمو بپوشونم.

با صدای گرفته از جیغ‌های چند دقیقه پیش گفتم:

- می‌خوام لباسامو بپوشم...

یه لحظه نگران بهم نگاه کرد بعد بلند شد خودش کاملاً لخت بود آلت کوفتیش هنوز نیمه‌سفت تاب می‌خورد نگاهمو ازش گرفتم

رفت همه‌ی لباسای پرت‌شده‌مو جمع کرد برگشت کنارم و با حوصله‌ی عجیبی اول تی‌شرتمو تنم کرد بعد دامنم رو آروم کشید بالا.

با چشمای گرد بهش زل زدم.

- لباس زیرام...؟

حرفمو قطع کرد با صدای بم و جدی:

- نیازی بهش نداری شرتت پاره شده سوتینت هم همین‌طور الان فقط تا حموم اتاق می‌ریم همینا کافیه.

چیزی نگفتم پشتشو کرد رفت سمت لباس خودش از پشت به عضلات محکم شونه و کمرش خیره شدم که چشمم افتاد به رد ناخن‌های خودم که روکمرش قرمز شده بود نفسم بند اومد

فکر نمی‌کردم انقدر از کنترل خارج بشیم.

ماتئو بدون اینکه دکمه های پیراهنش رو ببنده فقط تنش کرد دو تا دکمه‌ی شلوارشو بست و برگشت سمتم من از روی کاناپه بلند شدم کمرم خم شده بود با درد آروم راه می‌رفتم.

با قدم‌های محکم اومد جلو غرید:

- تکون نخور.

متعجب وایستادم یه دستش رفت زیر زانوهام اون یکی زیر گردنم برد تو بغلش آروم بلندم کرد

لبمو زیر دندون کشیدم.

- لازم نبود... پاهامو که از دست ندادم

به صورت مردونش زل زدم خیلی جدی به روبه روش خیره شده بود

- در رو باز کن

دیگه حرفی نزدم مثل یه دختر حرف‌گوش‌کن دستگیره رو پایین کشیدم با پاش در رو هل داد به سمت اتاق خوابمون قدم برداشت

وارد اتاق شدیم آروم منو گذاشت روی تخت
پیراهنشو درآورد و رفت سمت حموم. صدای شیر آب بلند شد یک دقیقه بعد برگشت خیس خیس قطره‌های آب از موهاش می‌چکید روی سینه‌ش با یه آرامش عجیب دامن و تی‌شرتمو از تنم درآورد انگار من یه مجسمه‌ی شکستنی‌ام.

دست انداخت زیر زانوهام و دوباره بلندم کرد این بار چیزی نگفتم فقط قلبم تندتر میزد.

وارد حموم شدیم وان پر از آب گرم و بخار بود منو لب وان نشوند از سردی لبه‌ش بدنم لرزید زانو زد جلوم پاهامو با احتیاط باز کرد. نگاهش افتاد بین پاهام بهشتم هنوز قرمز و متورم بود، آب من و منی خودش ازش می‌چکید.

لبمو گاز گرفتم دستامو مشت کردم به لبه‌ی وان نگاهش پر از خواستن و نگرانی بود.

- هر بار که این بهشت قرمز و پر از منی خودمو می‌بینم دلم می‌خواد دوباره پرت کنم

آروم یه انگشتشو گذاشت دم واژنم چرخوند از درد و لذت همزمان نفسم بند اومد بعد آروم فرو کرد توم صدام دیگه دست خودم نبود.

سریع انگشتشو کشید بیرون سر دوش رو باز کرد آب گرم ریخت روی پایین تنم نفس‌هاش سنگین بود زمزمه‌ی خش‌دارش تو بخار حموم پیچید:

- لعنتی... واژن کوچولوت حسابی سرخ و ورم کرده.

از خجالت لبمو بیشتر گاز گرفتم چند ثانیه بعد آب رو بست و گفت:

- تموم شد می‌تونی بشینی تو وان.

سرمو تکون دادم پاهای سستمو گذاشتم تو آب گرم ولی دلم می‌خواست با هم باشیم. هنوز خجالت می‌کشیدم بگم.

خواستم کامل بشینم که صداش اومد:

- صبر کن.

گیج برگشتم شلوارشو درآورده بود فقط یه باکسر مشکی تنگ تنش بود که آلت کلفت و نیمه‌سفتش کاملاً مشخص بود پاهاشو گذاشت تو وان پشت به من نشست بعد با یه حرکت منو کشید بین پاهاش.

با چشمای گردشده بهش نگاه کردم خواستم بلند شم که به پاهاش اشاره کرد:

- بشین

نفسمو بیرون دادم پشتمو به سینه‌ش تکیه دادم دستای داغش اومد دور کمرم یکی‌شو گذاشت زیر شکمم و آروم ماساژ داد بدنم تو بغلش شل شد سرمو گذاشتم رو شونه‌ش.

حالا همه چیز آروم بود دلم می‌خواست بیشتر حرف بزنیم

- چیزی هست دلت بخواد ببینی؟

بدون اینکه دستشو از رو شکمم برداره با صدای بم و گرم گفت:

- نه.

با تعجب برگشتم به صورت خیس و مردونش نگاه کردم.

- یعنی چی؟ یعنی چیزی نیست که از دیدنش ذوق کنی؟

لبخند نرمی نشست رو لبش مستقیم تو چشمام نگاه کرد.

- کوچولو فراموش کردی من کی‌ام؟ من دویست و اندی سال عمر کردم همه‌ی چیزایی که تو می‌گی رو دیدم... حتی بیشتر.

حق داشت یه آه آروم کشیدم بعد صداش دوباره بلند شد:

- تو چی دوست داری ببینی؟

چشمام برق زد ناخودآگاه کامل برگشتم طرفش آب ریخت بیرون وان.

- دلم می‌خواد یه طراح مد معروف بشم شرکت خودمو داشته باشم برم هر کنسرت و مهمونی که دلم خواست و از همه بیشتر... دلم می‌خواد پاریس رو ببینم

تموم مدتی که حرف می‌زدم، با یه آرامش عجیب نگاهم می‌کرد که همین الانم احساس می کردم بهشون رسیدم دستش کمرمو نوازش کرد.

- همین الانم می‌تونی همه‌شونو داشته باشی.

اخم کردم.

- منظورت چیه؟

جدی بهم نگاه کرد.

- اگه بخوای من برات شرکت می‌زنم. هر جا دلت خواست می‌برمت

چشمام گرد شد بعضی وقتا واقعاً فراموش می‌کردم این مرد کیه و چقدر قدرتش زیاده.

سریع گفتم:

- نمی‌خوام می‌خوام خودم بهشون برسم.

ماتئو فقط سرشو تکون داد

- به تصمیمت احترام می‌ذارم.

لبخند زدم یهو گفت:

- فردا چطوره؟

- برای چی؟

- رفتن به پاریس.

خندم گرفت حتماً شوخی می‌کرد.

آروم دستمو گذاشتم رو شونه‌ش خندیدم:

- شوخی بانمکی بود.

نگاهش یهو جدی و عمیق شد انگشتاش رو صورتم چرخید صداش بم و آرام بود:

- من شوخی نمی‌کنم آشوبگر فردا ساعت هشت صبح جت آماده‌ست هر وقت بگی می‌ریم

خدایا چقدر دلم می‌خواست! همین الان چمدونمو ببندم و بپرم تو بغلش و بگم بریم... ولی نمی‌شد الان زمانش نبود کمتر از دو هفته دیگه مسابقه‌ی شروع می‌شد و من هنوز آماده نبودم فقط باید می‌موندم.

سرمو فرو کردم تو گردنش نفس عمیقی از بوی تنش کشیدم آروم گفتم:

- الان نمی‌تونم باید کارامو برای مسابقه تموم کنم

دستش رو موهام چرخید نوازشم کرد.

- هر جور تو بخوای

آلتش زیر باسنم سفت بود داشت نبض می‌زد ولی اون هنوز خودشو کنترل می‌کرد فقط به خاطر من قلبم پر از عشق شد تو بغلش آروم گرفتم

با صدای تق تق در از خواب پریدم خواستم بچرخم ولی دستای ماتئو دورم قفل بود تق دوم که خورد صدای آنتونیو اومد:

- ماتئو... پدر و برادر بیانکا اومدن

یهو خواب از سرم پرید دست ماتئو شل شد بلند شد بهم نگاه کرد:

- تا برگردم استراحت کن.

یه جرقه تو ذهنم زد بی‌توجه به درد خفیف بین پاهام نیم‌خیز شدم.

- نه.

ماتئو اخم کرد منتظر توضیح موند

- باید یه چیزی که مال بیانکاست رو بهش برگردونم

اخمش عمیق‌تر شد.

- خطرناکه بده به من خودم میدم.

چشم چرخوندم

- نمیشه باید خودم بهش بدم.

قبل از اینکه بحث کنه تمام مظلومیتمو ریختم تو چشمام بهش زل زدم:

- لطفاً... می‌دونم خطرناکه ولی اینجا خونه‌ی ماست تو هستی ازم محافظت می‌کنی.

چشماش یه لحظه نرم شد دستشو کشید تو موهاش نفس عمیقی کشید.

- باشه... می‌تونی بیای.

چشمام برق زد از تخت پریدم پایین که تازه یادم افتاد... لباس تنم بود! کراپ و شلوار راحتی ساده یعنی وقتی خوابم برده بود خودش منو حموم کرده لباس تنم کرده؟

رفتم سمت کمد ماتئو داشت پیراهنشو می‌پوشید نگاهم افتاد به خطوط وی شکل زیر

شکمش آب دهنم جمع شد نگاهم که بالا رفت چشمم به نیشخند شیطانی روی لبش خورد لعنتی می‌دونست کجا رو نگاه می‌کردم.

سریع گفتم:

- مرسی

عمداً دکمه‌هاشو آروم‌تر بست ابرو بالا انداخت:

- بابت چی؟

به لباسام اشاره کردم گونه‌هام داغ شد.

- بابت... تن کردن لباسام.

کتش رو تنش کرد اومد کنارم دستشو برد لای موهام انگشتاشو دورش پیچید صداش خش‌دار و آروم بود:

- کار خیلی لذت‌بخشی بود

ضربان قلبم یهو تند شد منو همین‌جور سردرگم ول کرد از کنارم رد شد و گفت:

- بیرون منتظرتم.

در که بسته شد تازه یادم افتاد نفس بکشم یعنی منظورش چی بود؟ یعنی اونم عاشقمه؟ نه نه اگه بود به زبون می آورد... مگه نه؟

سریع کتونی پام کردم رفتم سمت جعبه‌ی خنجر درشو باز کردم با انگشتای لرزون گرفتمش نمیدونم چرا حتی لمس کردنشم حس بدی بهم میداد

نفس عمیقی کشیدم خنجر رو پشت کمرم گذاشتم سویشرت مشکیمو تن زدم رفتم بیرون

""راوی""

در اتاق که بسته شد ماتئو یه لحظه ایستاد. می‌دونست اگه همین الان یه اشتباه کوچیک اتفاق بیفته جنگ بین دو قبیله‌ی قدیمی دوباره شعله‌ور می‌شه خون می‌ریزه، صلح بینشون شکسته می‌شه .

اما وقتی چشماش به چشمای ویانا افتاد اون نگاه معصوم و پر خواهشش مانع مخالفتش شد دیگه نتونست «نه» بگه.

دستشو فرو کرد تو جیب شلوارش همون لحظه ویانا با همون لباس هایی که خودش تنش کرده بود از اتاق بیرون اومد یه نگاه به ماتئو انداخت و لبخند نرم و شیطنت آمیزی رو لبش نشست.

- بریم.

ماتئو بی‌حرف سرشو تکون داد یه دستشو گذاشت پشت کمر ویانا انگار می‌خواست به همه نشون بده این دختر مال اونه با هم به سمت حیاط رفتن.

اولین چیزی که چشمشو گرفت ویکتور بود مردی با عصای مارپیچ نقره‌ای که صاف و بی‌حرکت ایستاده بود معلوم بود عصا فقط نماده و هیچ نیازی بهش نداره

بعد نگاهش افتاد به گابریل چانه‌ش مغرورانه بالا داده بود چشماش پر از نفرت بود اخم ماتئو عمیق‌تر شد.

بدون اینکه لبش تکون بخوره به آنتونیو گفت:

- مادرم بیرونه؟

آنتونیو هم بدون حرکت لب جواب داد:

- آره با مکس رفتن مهمونی جسیکا.

ماتئو دیگه چیزی نگفت می‌دونست این دیدار قرار نیست آروم تموم بشه.

ویکتور یه نگاه سنگین و کثیف به ویانا انداخت بعد با قدم‌های محکم و پر از اقتدار به سمت ماتئو رفت.

- بگو دخترمو بیارن.

اخم ماتئو وحشتناک گره خورد نامحسوس ویانا رو پشت خودش کشید با لحن نیش‌دار و سرد گفت:

- آنتونیو... برو خون‌آشام فراری رو بیار.

می‌دونست این جمله چقدر ویکتور رو به آتیش می‌کشه طبق حدسش مشت‌های مرد بسته شد

چشماش برق زد اما نمی‌تونست حرفی بزنه اینجا قلمرو ماتئو بود قدرت دست ماتئو بود یه کلمه اشتباه جنگ شروع می‌شد... و اونا هنوز آماده نبودن.

با صدای پوزخند بلند بیانکا همه سرها چرخید.

- سلام پاپا.

ویکتور با چشمای سنگی و پر از خشم به بیانکا زل زد آنتونیو دستاشو باز کرد و بیانکا رو ول کرد دختر با قدم‌های آروم و پر از اعتماد به نفس به سمت پدرش رفت.

ویکتور با خشونت بازوی بیانکا رو گرفت مستقیم به ماتئو نگاه کرد:

- کار ما اینجا تمومه. طبق قرار این موضوع بین خودمون می‌مونه.

ماتئو فقط سرشو تکون داد نه بیشتر، نه کمتر.

ویکتور بیانکا رو کشید سمت ماشین... اما یهو صدای ویانا بلند شد:

- صبر کنید.

پلک راست بیانکا پرید چرخید سمت ویانا. و وقتی خنجری که روز تولدش به ویانا داده بود را دید چشمانش برق زد.

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد.

در یک حرکت برق‌آسا بازویش را از دست پدرش بیرون کشید و با سرعتی غیرقابل‌کنترل به سمت ویانا هجوم برد آن‌قدر سریع که هیچ‌کس حتی فرصت واکنش نداشت.

ویکتور پشت سرش دوید اما ماتئو درست جلوی او ظاهر شد و سد راهش شد.
در یک ثانیه گلوی ویانا داخل چنگ بیانکا بود... و گردن ویکتور بین انگشتان ماتئو بود.

همه چیز از هم پاشید.

سربازهای هر دو طرف وارد حالت آماده‌باش شدند گابریل با چنگال‌های بیرون‌زده جلوی آنتونیو ایستاد آنتونیو هم با چشمای قرمز منتظر یه حرکت کوچیک بود که گردنش رو بشکنه.

ویانا با وحشت نفس‌نفس‌زنان لب زد:

- چی... چیکار می‌کنی؟

بیانکا بی‌رحمانه از گردنش گرفت و بلندش کرد ناخن‌های تیزش توی پوست و گوشت ویانا فرو رفت صدای فریاد وحشی و خفه‌ی ماتئو از پشت سرش اومد اما انگار برای بیانکا بی‌اهمیت‌ترین چیز دنیا بود.

- قسم می‌خورم اگه ولش نکنی پدر و برادرت رو همین‌جا میکشم

بیانکا با چشم‌های قرمز و به خون نشسته پوزخند زد:

- می‌بینم هیولا رو عاشق خودت کردی.

نفس‌های ویانا به خس‌خس افتاده بود درد کمی از گردنش تا قفسه سینه‌اش می‌دوید با چشمای خشمگین لبشو تکون داد:

- ولم... کن.

ماتئو که ویکتور را ول کرد قدمی جلو اومد اما بیانکا بدون اینکه بهش نگاه کنه خش‌دار غرید:

- اگه یه قدم دیگه برداری همسر کوچولوتو می‌کشم خوب می‌دونی ازم برمیاد.

دستای ماتئو از شدت فشار مشت شده بود. رگ گردنش مثل طناب بیرون زده بود اگه پای هر کسی غیر از ویانا وسط بود الان زمین قرمز شده بود... اما مجبور بود خودش رو نگه داره.

با صدای شکسته و دندون‌های چفت‌شده غرید:

- ولش کن خیلی خوب می‌دونی اگه بلایی سرش بیاری نه تو نه خانوادت کسی از اینجا زنده بیرون نمیره.

بیانکا بی‌تفاوت به تهدیدهاش به ویانا خیره شد:

- چه حسی داری که کاری از دستت برنمیاد احمق کوچولو؟

بعد با چانه به ماتئو اشاره کرد:

- می‌بینی؟ به خاطر تو خودش رو کنترل می‌کنه اما تو؟ فقط یه مزاحمی که حتی نمی‌تونه از خودش دفاع کنه.

این حرف آخرش مثل چاقو نشست وسط قلب ویانا برق خشم توی چشماش جرقه زد دستش روی دسته‌ی خنجر تیزتر شد.
بیانکا متوجه‌ش شد و با خنده‌ی تلخ گفت:

- اوه می‌خوای با اون خنجر منو بکشی؟ واقعا؟ اصلاً می‌تونی همچین کاری بکنی؟

دیگه چیزی نمی‌شنید حتی صدای ماتئو هم انگار از زیر آب می‌اومد.
خشم... درد... خیانت...کورش کرده بود

ویانا با فریادی که از اعماق وجودش بلند شد خنجر رو محکم داخل قلب بیانکا فرو کرد.

- ازت متنفرمممم!

همزمان صدای ماتئو و گابریل بلند شد

- ویانا این کارو نکن!

- بیانکاااا نه!

به محض اینکه تیغه توی قلبش فرو رفت دست بیانکا شل شد.
لبخند تلخی گوشه لبش نشست... لبخندی که کاملاً ویانا رو گیج کرد.

هوا سرد شد.
زمان کند شد.
هیچ‌کس حتی نفس نمی‌کشید.

بیانکا بدون اینکه خنجر رو بیرون بکشه رو دو زانو افتاد قطره‌ی اشکی از گوشه چشمش چکید و صداش لرزید:

- من... هرگز ولت نکردم.

ویانا یخ زد خون توی رگ‌هاش انگار ایستاد.

- منظور... منظورت چیه؟

بارون نم‌نم می‌بارید و لایه نازکی از خاک و خون رو زمین برق می‌زد.

بیانکا چشم‌هاش رو بست انگار چیزی رو می‌دید که بقیه نمی‌دیدن:

- بالاخره... دارم میام... پیشت عزیزم...

ویانا روی زانو افتاد انگار زانوهایش زیر وزن دنیا خم شدند. بازوهای بیانکا را گرفت چشم‌های اشک‌بارش از وحشت می‌سوخت:

- گفتم منظور لعنتیت چی بود؟!

بیانکا دیگر درد را حس نمی‌کرد به‌زور با آخرین رمق چشم‌های غمگینش را باز نگه داشت.

- قسم... می‌خورم... هرگز ولت نکردم... من دنبالت اومدم... تو همیشه...

نفسش برید دلش می‌خواست فقط کمی زمان بیشتر داشته باشد تا جمله‌اش را کامل کند
ویانا آخرین تکه زندگی‌اش بود.
باید خداحافظی می‌کرد.

جادوی سیاه داشت قلبش را از درون می‌سوزاند بی‌اختیار در آغوش ویانا سقوط کرد

سرش روی شانه دوستش افتاد همان‌طور که سال‌ها قبل می‌افتاد همانی که روزهای خستگیش فرار می‌کرد و می‌رفت خانه ویانا... فیلم می‌دیدند...می‌خندیدند خوابشان می‌برد.

اشک و لبخند با هم در چشمان بیانکا لرزید.

- خوشحالم... به دست تو... اتفاق افتاد...

نفس دردناکی کشید.
- اونا...

با دست لرزان به ویکتور و گابریل اشاره کرد.

- اونا... منو زندانی کردن نذاشتن... بیام نجاتت بدم.

قلب ویانا انگار له شد قطره اشکی از چانه‌اش افتاد روی صورت بیانکا.

- چرا... این کارو کردی؟

و بعد حس کرد چیزی درونش شکست جیغ زد:
- نه... نه... دروغ می‌گی!

بیانکا با لحنی که دیگر چیزی از قدرتش نمانده بود نجوا کرد:

- قسم... می‌خورم... دروغ نمی‌گم... هیچ‌وقت... بهت دروغ نگفتم... تو... همیشه بهترین دوست من بودی... و خواهی بود...

نفس آخرهایش بود انگشتان خونیش را با سختی کشید سمت شلوارش و برگه‌ای پنهانی بیرون کشید با حرکتی لرزان آن را به سینه ویانا فشار داد.

- لطفاً... بخونش... همه‌چی... برات روشن میشه...

نفس آخرش لرزید.
صدایش دیگر فقط یک زمزمه بود.

- خدافظ... بهترین دوست من...

انگار جهان برایش متوقف شد.
از میان درختان صدای معشوقه‌اش را شنید همان صدایی که همیشه دنبالش می‌دوید.
سرش را به‌سختی چرخاند به سمت جنگل خالی لبخندی از ته دل زد.

چشمانش بی روح شد دستش بی حال افتاد

ویانا شوکه برگه را محکم در مشت گرفته بود بعد انگار عقلش ترک خورد... انگار درد زیر پوستش دوید بی‌وقفه دیوانه‌وار فریاد زد و بیانکا را در آغوشش فشرد.
گابریل وحشیانه به سمت ویانا حمله کرد.

- لعنتی!

ماتئو در یک حرکت برق‌آسا خودش را به ویانا رساند. از پشت یقهٔ لباسش را گرفت و او را عقب کشید بدنش را مثل یک سپر جلوی او قرار داد درست قبل از اینکه گابریل فرصت استفاده از قدرتش را پیدا کنه.

گردنش تو مشت ماتئو بود در چشمان ماتئو انعکاس خشم و قدرت گرگش برق می‌زد گابریل تقلا می‌کرد اما نمی‌توانست کاری انجام دهد.
ماتئو با صدای عصبی غرید:

- ویکتور... قبل از اینکه گردن پسرتو بشکنم از اینجا برید.

گابریل با نفرت به ویانا خیره بود و ویکتور هم با کینه دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد اما در نهایت ویکتور نفس خشمگینش را بیرون داد.

هیچ چیز برای گفتن نداشت چون کسی که این آشوب را شروع کرده بود دختر احمق خودش بود
با خشم رو به گابریل لب زد:

- بیارش.

ماتئو دستش را از گردن گابریل برداشت. همون لحظه گابریل با صدای بلند و پر از نفرت فریاد زد:

- ولی اون بیانکا رو کشت! باید مجازات بشه!

ماتئو بی‌درنگ جلوتر رفت با حالت محافظ‌گونه ویانا رو پشت خودش پنهان کرد. نگاهی کوتاه و بی‌رحمانه اش را به جنازۀ خونین بیانکا انداخت بعد رو به ویکتور گفت:

- طبق قانون... کسی که اول جنگ رو شروع کرده باید مجازات بشه پس ویکتور... آخرین فرصتو بهت میدم پسرت و جنازۀ دخترتو بردار و از قلمروی من برو بیرون وگرنه هیچ تضمینی نمیدم سالم از اینجا خارج بشین.

ویکتور با کینه به ماتئو خیره شد دندان‌هایش چفت شده بود.

- اون دختر احمق رو بیارین همین حالا می‌ریم!

سربازها به طرف جنازۀ بیانکا حرکت کردند اما با فریاد گابریل میخکوب شدند:

- دستتون بهش بخوره زنده نمیمونید!

گابریل با مشت‌های بسته و شانه‌هایی که زیر وزن درد خم شده بود به سمت جنازۀ بیانکا رفت باران کم‌جان روی موهایش می‌ریخت و خیسی‌شان را سنگین‌تر می‌کرد.

ماتئو نگاهش کرد از گابریل خوشش نمی‌آمد... اما دردش را می‌فهمید.
درست همان دردی که زمانی هنگامه کشته‌شدن «هلنا» در صورت خودش بود.
و حالا همان زخم تو نگاه گابریل بود شاید حتی عمیق‌تر.

اما این همدردی نمی‌توانست باعث شود بزاره ویانا آسیب ببینه میدونست در آینده قراره

به ضررش تموم بشه اما براش ذره ای اهمیت نداشت

گابریل آرام جنازهٔ بیانکا را در آغوش گرفت و بی‌اعتنا به ویکتور مستقیم به سمت ماشین خودش رفت از مردی که فقط اسم «پدر» را الکی یدک می کشید متنفر بود.

قبل از اینکه سوار شود با نفرت لب زد:

- تقاص کارتون رو پس میدین... مطمئن باشید.

بعد بدون لحظه‌ای مکث سوار شد و با سرعت از اونجا دور شد.

ماتئو نفس سنگینی بیرون داد.
آن نگاه را خوب می‌شناخت.
می‌دانست این پایان ماجرا نیست

در آخر ویکتور هم نگاهی پر از خشم و نفرت به ویانا انداخت و سوار شد.
چند ثانیه بعد حیاط کاملاً خالی شد.

ماتئو که برگشت نگاهش با چشمان توخالی و شوک‌زدهٔ ویانا گره خورد لعنتی تو دلش فرستاد به سمتش قدم برداشت و برای اولین بار بدون توجه به اطرافیانش دستش را بالا آورد و آرام روی صورتش گذاشت.
با صدای خش‌دار و گرفته زمزمه کرد:

ـ پیکولا...

چشمان ویانا کمی بالا چرخید نفسش بریده شد انگار توان نفس کشیدن نداشت.
با دست‌های لرزان گلویش را گرفت و هق‌هق کرد ماتئو فوراً خم شد صورتش را گرفت و با اضطراب فریاد زد:

- نفس بکش!

اما ویانا صدایی نمی‌شنید.
تو نگاهش فقط جسد خون‌آلود بیانکا بود.
با ترس و بی‌اختیاری به شانه‌های ماتئو و گلوی خودش چنگ می‌زد.

ماتئو محکم‌تر تکانش داد.

- لعنتی... نفس بکش!

چشم‌های ویانا تار شد بعد دوباره نگاهش به دست‌های خونیش افتاد جیغ‌های هیستریک از گلویش بیرون ریخت.
دستانش را در موهایش فرو برد و با وحشی‌گری کشید.

- من... اون رو کشتم... من باعث مرگش شدم... من... من...

ماتئو دست‌هاش رو محکم گرفت و اون رو تو بغل خودش قفل کرد تا حالا هیچ‌وقت تلاش نکرده بود کسی را آروم کنه.
این اولین بار بود... و حتی نمیدونست باید چیکار کنه.

- هیش... عزیزم... عزیز من... آروم باش... تقصیر تو نبود...

صدای بلند آنتونیو از پشت سرش اومد:

- باید بیهوشش کنی! وارد شوک شده اگر بیشتر از این بیدار بمونه هم به تو آسیب می‌زنه هم به خودش.

می‌دانست...اما به اون قول داده بود دیگه این کار رو باهاش نکنه با درد به ویانایی که ناخن‌هاش رو توی مچ دست اون فرو می‌کرد نگاه کرد این وضعیت اون رو عمیقاً به هم می‌ریخت بود.

چشم‌هاش رو با درد برای لحظه ای بست اما بعد مصمم خم شد کنار گوش ویانا که هنوز جیغ‌های هیستریک می کشید آرام زمزمه کرد:

- معذرت می‌خوام عزیزم... مجبورم...

و با ضربه‌ای آرام کنترل‌شده و دقیق اون رو بیهوش کرد بی‌اعتنا به نگاه مردانش ویانا رو تو آغوشش بلند کرد و مستقیم به سمت اتاقشان رفت.

وقتی بیدار شد گیج و منگ سرش را چرخاند. نگاهش روی اتاق سر خورد اما ذهنش خالی بود مثل صفحه‌ای که تازه پاک شده باشه.
صدای خش‌دار و خستهٔ ماتئو سکوت رو شکست:

- بالاخره بیدار شدی.

اخم‌های ظریفش توهم رفت شونه‌هاش از شوک بالا پرید تازه نگاهش افتاد به دستای مشت شده خودش پلکش لرزید آرام با مکث دردناکی مشت رو باز کرد.

برگهٔ خونی توی دستش بهش دهن کجی می کرد.

ذهنش انگار تازه داشت روشن می‌شد. اتفاق ها یکی‌یکی تو سرش هجوم آوردند...
اومدن پدر بیانکا.
حملهٔ بیانکا.
و آخر... فرو کردن خنجر در قلب بیانکا با دستان خودش.

نفسش سنگین شد اشک تو چشماش حلقه زد و بی‌اجازه راه افتاد یکی پس از دیگری روی گونه‌هایش سر خوردند.

حضور ماتئو را کنار خودش حس کرد اما با دست مانع جلو اومدنش شد با صدایی که از شدت گریه و جیغ گرفته و خش دار شده بود لب زد:

- لطفاً تنهام بذار...

ماتئو آهی کشید دلش نمی‌خواست تنهاش بذاره اما می‌فهمید ویانا به این تنهایی نیاز داره بدون حرف اتاق رو ترک کرد.

به سمت اتاق کارش رفت.

دو روز بود که ویانا بیهوش بود.
دو روز بود زندگی‌اش متوقف شده بود.
دو روز بود از اتاق بیرون نزده بود.

با اینکه آلما گفته بود آسیب جسمی ندیده اما اینکه صداشو نشنیده بود... چشمایی که می‌تونست هم جهنم را به اون بده و هم بهشت را از اون بگیره ندیده بود براش مثل شکنجه بود.

گاهی از شدت علاقه‌اش به ویانا می‌ترسید. بدجور معتاد اون آشوبگر شده بود از اینکه روزی بفهمه چه حقیقتی را از او پنهان کرده و تصمیم بگیرد ولش کنه... عصبی می‌شد.

با دست‌های لرزان و چشمانی که از گریه نیمه‌باز مانده بود نامه را باز کرد بغض گلوشو می‌فشرد با غم سنگین شروع به خواندن کرد:

»سلام به دوست عزیزم.
خیلی خنده‌داره... اولین باره دارم برای کسی نامه می‌نویسم اما شرایط جوری نیست که بتونم حرف‌هامو روبه‌رو بهت بگم احتمالاً الان که داری این نامه رو می‌خونی... دیگه پیشت نیستم.

می‌دونم ازم ناراحتی فکر می‌کنی تنهات گذاشتم وقتی از ازدواج اجباریم گفتم و تو محکم گفتی کمکم می‌کنی فرار کنم خیلی خوشحال شدم چون بعد از مرگ مادرم... تو تنها کسی بودی که پشتم بودی.

درسته برای فرار نیازی به تو نداشتم.
اما دلم می‌خواست مثل آدمای عادی باشم یکی کنارم باشه.

راستش اولش نمی‌خواستم فرار کنم چون پدرم هیچ راهی برام نذاشته بود اما تو مهمونی آشناییم با اون هیولای ترسناک حالم بد بود تصمیم گرفتم قبل از دیدنش برم هوا بخورم خودمو با شراب خفه کرده بودم که یهو با صدای مردونه‌ای پشت سرم ترسیدم.

هیچ‌وقت اولین جمله‌ش یادم نمیره:
)بانوی جوان... حتی اگه ناراحت باشید این‌قدر شراب خوردن براتون مناسب نیست(.

شاید باور نکنی اما وقتی برگشتم و دیدمش برای اولین بار قلبم دیوونه‌وار کوبید.
اون مرد... با چشمای قهوه‌ایش... دل منو برده بود.

ویانا... باورت نمیشه حتی زخمی که روی صورتش بود برام جذاب بود.
تمام اون شب حواسم پیش اون مرد بود زمان نمی‌گذشت.

فردای اون روز دوباره تو حیاط دیدمش انگار دنیا رو بهم داده بودن فهمیدم بادیگارد بابامه ماه‌ها گذشت... کم‌کم فهمیدم اونم ازم خوشش میاد دور از چشم پدرم وارد رابطه شدیم.

بهترین روزای عمرم بود برای اولین بار معنی زندگی‌کردن رو فهمیدم قبل از اون... انگار یه مردهٔ متحرک بودم.

تصمیمو گرفتم به خاطر اون فرار کنم قرار باهم بریم جایی که کسی نتونه پیدامون کنه وقتی اون شب نحس رسید.
وقتی با هم فرار کردیم من اومدم دنبالت اما قبل از اینکه بهت برسم افراد پدرم گیرم انداختن با جادوی سیاه بیهوشم کردن.

وقتی چشم‌هام باز شد... روی صندلی بسته شده بودم اون هم روبه‌روم بود پدرم رابطه‌مون رو فهمیده بود می‌دونی چیکار کرد؟

فقط چون اعتراف کرده بود دوستم داره پدرم سرشو از تنش جدا کرد.
تنش رو جلوی چشم‌هام سوزوندن
و من..چون انسان نبودم حتی نمی‌تونستم از درد بیهوش بشم.
تمام اون لحظه‌ها رو... تک‌تکش رو... با چشمای باز دیدم ویانا.
دیدم... و قلبم تیکه‌تیکه شد.

بعد از اینکه تونستم فرار کنم دوباره اومدم دنبالت اما وقتی نگاه اون هیولا رو بهت دیدم... حس کردم اون بهتر از من می‌تونه ازت محافظت کنه.

من حتی نتونستم از کسی که عاشقشم محافظت کنم.

حالا تنها چیزی که می‌خوام... اینه که یه بار دیگه صدای مایکل رو بشنوم نگاهشو ببینم.
حتی اگه به قیمت تموم شدن جونم باشه.

امیدوارم زندگی تو بهتر از من بشه«...

"یک هفته بعد"

یک هفته بود از اتاقش بیرون نرفته بود.
یک هفته بود درست و حسابی غذا نخورده بود طبق عادت این روزها، کنار پنجرهٔ خیس نشسته بود؛ سرش روی زانوهاش گذاشت موهاش ریخته جلو صورتش.

بارون و سنگین پشت شیشه می‌کوبید و نور خاکستری اتاق رو خفه‌تر می‌کرد.

صدای باز و بسته شدن در اومد اما حتی پلک نزد تمام روانش تو یک شب پودر شده بود. ترجیح می‌داد با همون ذهنیتی که بیانکا رهایش کرد زندگی کنه... نه با این دردی که مثل اسید زیر پوستش می دوید.

ماتئو وارد شد با دیدن حالت مچاله‌شدهٔ ویانا جلوی طاق پنجره یک نفس آه‌مانند از سینه‌اش بیرون رفت تو این یک هفته هر کاری کرده بود که ویانا حرف بزنه...اما اون حتی یک کلمه هم نگفته بود

مثل جنازه نشسته بود کوچک‌ترین واکنشی نشون نمیداد

بی‌هوا خودش رو روی کاناپهٔ کنار پنجره پرت کرد خیره شد به روبه‌روش ذهنش خسته بود مثل اینکه هر خاطره درحال خوردن استخوناش باشه.

اما حس می‌کرد باید حرف بزنه شاید نه برای ویانا... برای خودش.

سرش را به کاناپه تکیه داد چشم‌هاشو بست صدای مردونه گرفته و کمی لرزونش اومد:

- وقتی خواهرم به دنیا اومد مادرزادی مشکل قلبی داشت مادرم و پدرم خیلی شکستن... اما من عاشقش بودم وقتی اولین بار بغلش کردم به خودم افتخار کردم که برادر همچین موجود زیبایی‌ام همون‌جا قسم خوردم ازش محافظت کنم.

نفسش گیر کرد اما ادامه داد:

- مادرم برای خوب شدنش پیش الههٔ ماه رفت... اما اون گفت نمی‌تونه تقدیر رو عوض کنه به مادرم گفت هلنا رو ول کنه بره... چون مدت زیادی زنده نمی‌مونه و هیچ جادویی نمی‌تونه کمکش کنه.

لحظه‌ای مکث کرد خاطراتش را مرور کرد بعد بدون اینکه چشماش رو باز کنه ادامه داد:

- اما مادرم قبول نکرد گفت هرجوری باشه تا وقتی زنده‌ست هلنا باید پیش ما باشه سه سال از اون موقع گذشت هلنا راه می‌رفت حرف می‌زد، می‌خندید... اما قدرت تبدیل شدن نداشت.

چهرهٔ ماتئو کمی نرم شد.

- اون موقع لوکاس تازه به دنیا اومده بود تمام وقتش رو پیش لوکاس بود (گرگ‌ها زودتر از انسان ها بزرگ می‌شن) من سعی می‌کردم مراقب جفتشون باشم.

صداش کمی سنگین تر شد:

- اما با کشته شدن پدرم به دست خون‌آشام‌ها... همه‌چی بهم ریخت مادرم دیوونه شد وضعیت قلب هلنا بد شده بود لوکاس هم نمی‌تونست قدرت گرگش رو کنترل کنه.

ویانا بدون اینکه نگاهش را از پنجرهٔ بارونی بگیره بی صدا به حرف هاش گوش میداد مثل کسی که ته چاهی باشه اما باز هم صدای اون یک نفر رو می‌شنوه.

ماتئو ادامه داد:

- من تنها کسی بودم که قدرت آلفا تو خونم بود ولی همه‌چی سخت شده بود... هنوز شوکه بودم فرصت فکر کردن و عزاداری نداشتم باید کنترل گله و خانواده رو می‌گرفتم.

آه کوتاهی کشید:

- برای تموم شدن جنگ تصمیم گرفتم گله و خانوادمو ببرم ایران هلنا عاشق جنگل‌های اونجا بود... اما لوکاس و مادرم خوشحال نبودن هیچ‌وقت سعی نکردن زبونش رو یاد بگیرن اما من و هلنا از بومی‌های اونجا فارسی یاد گرفتیم همه‌چی خوب بود...

به اینجای حرفش که رسید صداش شکست

- تا زمانی که به تاریخ انسانی تولد نوزده‌سالگی هلنا شد خیلی دوست داشت جنگل‌های ممنوع اونجا رو ببینه و من احمق قبول کردم.

لحظه‌ای سکوت بعد:

- وقتی وارد شدیم همه‌چی خوب بود
اما کم‌کم انرژی‌های متفاوتی حس کردم
ولی خیلی دیر شده بود.

چشماش رو باز کرد قرمز خسته خالی بودن.

نگاهش به سقف گیر کرد:

- همه‌چی از کنترلم خارج شد
هلنا ازم فاصله داشت قبل از اینکه بتونم تبدیل بشم چندتا شکارچی اون رو گرفته بودن.

فکش قفل شد

- نمی‌تونستم ریسک کنم اونا منو با جونش تهدید کردن می‌دونستم هلنا قدرت تبدیل نداره با چند نفرشون درگیر شدم اما نمی‌تونستم تمرکز کنم همین کارشونو راحت‌تر کرد.

چشم‌هاش تار شد.

- یکی از اون حرومزاده‌ها یه سرم بهم زد فلج شدم

اتاق لحظه ای تو سکوت فرو رفت تنها صدایی که میومد صدای برخورد بارون به پنجره بود

هرچقدر جلوتر می‌رفت سینه‌اش سنگین‌تر می‌شد انگار هر جمله‌ای که می‌خواست بگه مثل یک وزنه‌ی لعنتی روی گلویش گیر می‌کرد اما این‌بار می‌خواست برای اولین بار همه‌چیز رو به زبون بیاره هیچ عقب‌نشینی‌ای در کار نبود.

- اونا ما رو به یه کلبه تو جنگل بردن دست و پامون رو بستن... جلوی چشمام به برگ گلم آسیب زدن.

گفتنش براش مثل زنده‌به‌گور شدن دوباره بود دست‌هاش مشت شد اون‌قدر محکم که بند انگشت‌هاش سفید شد
رگ‌های شقیقه‌اش انگار می‌خواستن پوستشو پاره کنن و بزنن بیرون.

- من لعنتی نمی‌تونستم کاری انجام بدم بدنم بی‌حس بود فقط نظاره گربودم می‌دونستم بدنش دیگه توان نداره می‌دونستم دیگه نمی‌تونم نجاتش بدم

چانه‌اش لرزید اما کنترلش کرد
صداش سنگین‌تر شد یه جور خشم فرو خورده.

- اما یهو صدایی از بیرون اومد یکی از اونا مجبور شد از اونجا بره تموم توانمو به کار گرفتم اون زنجیرهای لعنتی رو پاره کردم عصبانیت چشم‌هامو کور کرده بود گردن اون شکارچی رو شکستم...

از یادآوری جهنمی که تجربه کرده بود نفسش سنگین و بریده بریده شد.

- صدای ضعیف خواهرم منو به خودم آورد نمی‌دونم چطوری خودمو بهش رسوندم. بغلش کردم... از اون کلبه کوفتی بیرون اومدیم بدنم هنوز سنگین بود بین راه یه شکارچی جلومو گرفت...

مکث کرد انگار دوباره داشت همون درد ها رو احساس می کرد

چشم‌های سرخ و غمگینش به پیچ‌وتاب موهای بلند و فر ویانا خیره شد.

با صدای خش‌دار و خسته ادامه داد:

- من خواهرمو از دست دادم... دیگه نمی‌خواستم زنده بمونم اما درست لحظه‌ای که آماده مرگ بودم یه دختر کوچولو برای نجاتم اومد اون خیلی بچه بود اما باهوش بود با دستای کوچیکش بخشی از زهر رو از بدنم بیرون کشید

چشم‌هاشو بست.
گوشه‌ی پلکش لرزید... کنترلش سخت شده بود.

- اون لحظه تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم انتقام بود زمانی که تونستم دوباره سرپا شم هلنا رو برداشتم و از اونجا رفتم همیشه این حس رو با خودم دارم که هلنا به خاطر من مرد اما با همه اینا... من کسایی رو داشتم که به من نیاز داشتن باید سرپا می‌موندم و انتقام خواهرم رو می گرفتم.

ویانا مثل مجسمه نشسته بود پلک نمی‌زد.
فقط نفس‌های ضعیفش روی شیشه سرد پنجره بخار می‌ساخت دلش از سر گذشت ماتئو

و دخترکی که خواهرش بود سوخت.

صدایش کم‌جان اما واضح بیرون آمد:

- اون جای زخم‌های روی کمرت... به خاطر اون اتفاق بوده؟

بعد از یک هفته سکوت برای اولین بار حرف زد صداش خش‌دار بود انگار تارهای صوتیش هم یک هفته گریه کرده بودند.

ماتئو با همه دردش یک نفس آه‌مانند بیرون داد. اینکه بعد این همه مدت صدای ویانا رو می‌شنید یک‌جور آرامش خشن به دلش می آورد

- آره.

بلند شد شانه‌های پهنش کمی افتاده بود انگار می‌خواست از اتاق فرار کنه تا دردش رو جا بذاره نیاز به هوای تازه داشت.

اما قبل از اینکه به در برسه صدای ویانا دوباره بلند شد؛ لرزان اما پر از همدردی:

- متاسفم... برای اتفاقی که برای خواهرت افتاده... متأسفم.

سرش را فقط تکان داد توان پاسخ نداشت.

ذهنش ناخودآگاه درگیر دختری شد که ماتئو ازش حرف زده بود سوال های مختلفی تو

سرش می چرخید با دیدن دست ماتئو که روی دستگیره در بود بی اراده سریع پرسید:

- اون دختر بچه... اون چه بلایی سرش اومد؟ چرا کمکت کرد؟ اون دختر کی بود؟

یخ زد نبض شقیقه‌اش بیشتر شد لحظه ای به در خیره ماند چی میگفت؟ میگفت اون دختری که ازش حرف زدم خود تویی که به لطف کمک به من کل هویتت رو ازت گرفتن؟ یا شاید باید می گفت یکی از اون شکارچی ها پدر خودت بوده

نه نمیتونست الان بهش بگه همه افکارش رو پس زد بدون اینکه به سمت ویانا برگردد جواب داد

- نمی‌شناختمش ازش خواستم باهام بیاد اما به حرفم گوش نداد من نه زمان کافی داشتم نه قدرت لازم... به خاطر اون زهر به زور سرپا بودم فقط می‌خواستم خواهرمو با خودم ببرم... و اون کمکم کرد.

دروغ نبود.
اما تمام حقیقت هم نبود وهمین عذابش میداد

دستگیره را گرفت می‌خواست قبل از اینکه ویانا باز هم سوال بپرسد از اونجا بره.

- دوباره اون دختر رو ندیدی؟

برنگشت حتی پلک هم نزد.

- نه هرگز.

و با قدم‌هایی محکم خشک و عصبی از اتاق بیرون زد.

""ویانا""

روحم خسته بود اما ذهنم گیر حرف‌های ماتئو مانده بود من خودم را باخته بودم
از یه طرف برای بیانکا عزادار بودم از یه طرف هم انگار خودم رو تو باتلاق انداخته بودم.
یه حقیقت لعنتی هم پشت همه‌اش بود:
من یه قاتل بودم.
و باید تاوانش رو پس می‌دادم.

صدای در زدن باعث شد پلکم بالا بیاد
در نیمه باز شد و والریا سرش را آرام داخل آورد.

- می‌تونم بیام تو؟

آهی کشیدم بی‌جون سر تکون دادم.
والریا وارد شد اومد کنارم نشست

- امروز حالت چطوره؟

نگاه بی‌حسی بهش انداختم
لبم تکون خورد اما انرژی نداشتم.

- چطور به نظر میام؟

وال بدون اینکه لحظه‌ای فکر کنه رک و پوست کنده گفت:

- افتضاح.

ابروهام بالا رفت خشک و کوتاه جواب دادم:

- خوبه... پس چرا می‌پرسی؟

وال اخم ریزی کرد نگاهش تیز شد.

- می‌خوام بدونم تا کی می‌خوای اینجوری ادامه بدی؟ تا اونجایی که من خبر دارم کمتر از یه هفته دیگه تا مسابقت مونده.

حرفش مثل سیلی دوم بود اولی از ماتئو دومی از وال فقط به زمین خیره شدم.

صدای وال دوباره اومد این بار نرم‌تر خواهرانه‌تر.

- ویانا، می‌دونم فکر می‌کنی مقصری لوکاس برام گفت چی شده می‌خوای تاوان بدی؟ باشه... اما یه لحظه به چیزی که براش جنگیدی فکر کن تو اون لحظه هیچ چاره‌ای نداشتی این‌که خودتو تو این اتاق حبس کنی نه اون دختر رو برمی‌گردونه نه زمان رو.

دستش رو گذاشت روی دستم فشار آروم داد

- فقط ازت می‌خوام آخرین کارت رو تموم کنی طراح‌هات رو دیدم... ارزششو دارن برای خودت بجنگ.

نفسش آرام شد صداش نرم‌تر.

- هر موجودی حداقل یک بار به این نقطه می‌رسه. اشتباهات خیلی وحشتناک‌تر از اینم وجود داشته. اما اینجا همون مرزه یا بلند بشی و ادامه بدی یا می‌میری این مسابقه آینده‌ته نذار از دست بره بعدا حسرتش توی دلت میمونه

بعد از این حرف‌ها از جاش بلند شد.
خم شد و بوسه‌ی آرومی روی گونه‌ام زد.

- لطفاً به حرف‌هام فکر کن.

وقتی رفت... اشکام بی‌اختیار سرازیر شد.
حق با اون بود من براش جنگیده بودم برای این مسابقه برای آینده‌ام.

من این راهو به سختی ادامه دادم توی تنهایی تحمل آوردم کار کردم درس خوندم و الان داشتم همه چی رو به باد می دادم

صورتمو تو دستام گرفتم و زدم زیر گریه.

- من چیکار کردم... خدایا... کمکم کن...

نمی‌دونم چقدر گریه کردم یه ساعت؟ ده دقیقه؟نمیدونم اما چیزی که می‌دونستم این بود باید می‌رفتم بیانکا رو ببینم هرطور شده.

لباس‌های سراپا مشکیم رو پوشیدم با قدم‌های آهسته از اتاق بیرون زدم.
در خونه رو باز کردم قبل از اینکه بخوام پام بزارم بیرون

آنتونیو با قدم‌های تند از یه سمت حیاط اومد طرفم

- چیزی نیاز داری؟

نفس لرزونمو بیرون دادم.

- می‌خوام برم دیدن بیانکا...

دیدم چطور لباشو روی هم فشار داد میدونستم میخواد چی رو به زبون بیاره

- اون دیگه مرده.

اشکم جمع شد چشم‌هام تار شد.

- می‌دونم...

آنتونیو پوف کلافه‌ای کشید.

- نمی‌شه اون تو قلمرو خون‌آشام‌هاست.

نگاه کردم تو چشم‌هاش خسته دوباره تکرار کردم

- می‌خوام ببینمش.

قبل از اینکه آنتونیو دهنشو باز کنه صدای سرد و سنگین ماتئو رو از پشت سرم شنیدم.

- چی شده؟

برگشتم سمتش چشام پر اشک صدام گرفته بود فقط تونستم لب بزنم:

- می‌خوام بیانکا رو ببینم... لطفا منو ببر.

نگاه نافذش چند ثانیه رو چشمام موند همون نگاه که انگار همهٔ فکرامو می‌خونه بعد آروم با سر به ماشین اشاره کرد.

- سوار شو.

آنتونیو سریع صداشو بالا برد:

- ماتئو اونجا خطرناکه

حتی یه ثانیه هم مکث نکردم بی اهمیت به حرفش رفتم سمت ماشین قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه صدای ماتئو دوباره پشت سرم پیچید کوتاه و محکم جواب داد:

- اتفاقی نمی‌افته.

چند لحظه بعد خودش کنارم نشست ماشین روشن شد و راه افتادیم.
بارون درست مثل شب برگشتمون از مهمونی می بارید و حالا دوباره تو راهیم... اما به جایی منو خیلی غمگین میکنه.

چند دقیقه بعد ماشین دقیق جلوی یه قبرستون کوچیک ایستاد
دستام مشت شد بدنم یخ زد.
باورم نمی‌شد... همه خاطره‌هام مثل برق جلوی چشام زنده شد همهٔ خنده‌ها شیطنت‌ها، جر و بحث‌ها... همه‌ش با هم خرد شد روی سرم اشک انقدر تند میومد که دیدم تار شده بود.

قبل از پیاده شدن برگشتم سمت ماتئو:

- لطفاً دنبالم نیا... می‌خوام باهاش تنها باشم.

پیاده شدم.
موهام کامل چسبیده به به گردنم لباسای خیسم رو تنم سنگینی می‌کردن.

قبرستون انقدر کوچیک بود که لازم نبود دنبالش بگردم چند تا پله رو پایین رفتم مستقیم رفتم سمتش... سمت همون خاکی که حالا به خاطر بارون خیس گلی بود.

تا سنگ اسمش رو دیدم زانوهام شل شد. افتادم نفس تو سینه‌م گیر کرد.
من چی کار کرده بودم؟
یه جیغ خفه تو گلوکشیدم بغضم ترکید.

با صدای بلند زدم زیر گریه بارون می‌ریخت رو تنم لباسم خیس شده بود بدنم می‌لرزید ولی دلم نمی‌خواست برم.

سایه‌ای افتاد روم سرمو بلند کردم.
ماتئو بود.
چتر رو بالای سرم گرفته بود و خودش یه قدم عقب‌تر جلوی بارون وایستاده بود موهاش خیس به پیشونیش چسبیده بود بدون اینکه نگاهم کنه با صدای خش‌دار گفت:

- بارون شدیده... سرما می‌خوری.

نفسم لرزید چشممو ازش گرفتم و دوباره به خاک خیره شدم به اسم بیانکا.

- معذرت می‌خوام من نتونستم مشکلت رو بفهمم من بدترین دوست دنیام.

بغض تو گلوم سنگین تر شد

- لعنتی... اگه اصلا بشه هنوز اسم منو گذاشت دوست.

هیچی برای گفتن نداشتم.
من لعنتی باعث مرگش بودم.
به سنگ خیره مونده بودم و فقط یه جمله تو سرم چرخ می‌خورد:

- معذرت می‌خوام... من... من نمی‌خواستم اینجوری بشه.

دستمو بردم تو جیبم و دستبندی که قبل از همهٔ این اتفاق‌ها برای تولدش خریده بودم رو در آوردم نیمی که مخصوص بیانکا بود.
خاک رو کنار زدم دستبند رو گذاشتم تو همون قسمت و بعد دوباره روش خاک ریختم.

اشکام از چونه‌م می‌چکیدن روی زمین خیس.

- خدانگهدار... دوست همیشگی.

با زور از زمین جدا شدم بدنم کرخت شده بود داشتم سکندری می‌خوردم که یه دست محکم بازوم رو گرفت و نگهم داشت.

نگاهش کردم.
ماتئو.
تمام لباساش خیس شده بود ولی هنوز چتر رو سفت بالای سر من نگه داشته بود.

دستمو گذاشتم روی چتر:

- خیس شدی...

چشماش قفل شد رو چشمام صدای خش‌دارش پایین اومد:

- مهم نیست.

چتر رو یه ذره محکم‌تر نگه داشت بعد یواش پرسید:

- بریم؟

برای اینکه حداقل بیشتر خیس نشه سرمو تکون دادم.
نگاه آخرمو به جایی که بیانکا خوابیده بود انداختم و راه افتادم.

ماتئو با یه قدم فاصله ازم پشت سر میومد. نزدیک پله‌ها که شدیم یکی از افرادش با چتر سمت‌مون اومد و چتر رو گرفت بالای سر ماتئو تا دم ماشین همراهیمون کرد.

ماتئو در ماشین رو برام باز کرد اول من نشستم بعد راننده سریع در رو برای اون هم باز کرد تا خود خونه هیچ‌کدوم یه کلمه حرف نزدیم انقدر ذهنم درگیر بود که حتی نفهمیدم کی رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت خونه اما وسط راه یهو دلم خواست بغلش کنم برگشتم سمتش اصلاً فکر نکردم فقط دویدم و خودمو پرت کردم تو بغل گرم و محکمش سرمو گذاشتم روی سینه‌ش.

برای یه لحظه حس کردم شوکه شد قفل کرد اما خیلی زود به خودش اومد و دستاش محکم دور تنم حلقه شد.

- بابت همه‌چی ممنونم.

بوسه نرمش روی موهام نشست
آروم گفت:

- خوبه که دوباره صداتو می‌شنوم.

قلبم فرو ریخت.
این اولین بار بود ماتئو این‌جوری حرف می‌زد
یه نفس راحت از ته وجودم کشیدم لبمو گذاشتم روی سینه‌ش یه بوسه ریز نشوندم بعد ازش جدا شدم و دست کشیدم به موهای خیسی که به پیشونیش چسبیده بود.

- باید موهاتو خشک کنی.

لبخندی زد از اون خنده‌های کمیاب، گرم، کوتاه.

- توام همینطور.

سرم رو تکون دادم و دستشو گرفتم و با خودم به سمت اتاقمون بردم.

وسط راه تازه نگاهم به خودمون افتاد و خنده‌م گرفت امروز عجیب‌غریب با هم ست شده بودیم هردومون کت بلند مشکی تنمون بود بعد از یه هفته، یه لبخند واقعی از ته دلم زدم.

به اتاق که رسیدیم اول من رفتم دوش سریع گرفتم لباس پوشیدم و برگشتم.
نگاهم که افتاد به ماتئو خشکم زد. با گرمکن و تیشرت و یه حوله روی شونه داشت از در اتاق میومد داخل موهاش خیس‌خیس بود.

- توام رفتی حموم؟

یه «هوم» گفت نگاهم سر خورد روی قطره‌های آبی که از موهاش می‌چکید رفتم سمتش بازوی خیسشو گرفتم و تقریباً به زور کشیدمش طرف میز آرایشی.

- چیکار می‌کنی آشوبگر؟

چقدر دلم برای این لقبش تنگ شده بود. دستم رو گذاشتم رو شونه‌های پهنش و سعی کردم بشونمش روی صندلی.

- می‌خوام موهاتو خشک کنم.

ماتئو یه ابروشو بالا انداخت.

- نیاز نیست... خودش خشک می‌شه.

یه اخم مصنوعی کردم.

- حرف نباشه گرگ اخمو. فقط کاری که می‌گم رو انجام بده.

تک‌خنده مردونه‌ش کاری کرد مغزم سوت بکشه روی صندلی نشست ولی تو یه حرکت ناگهانی کمرمو گرفت و کشید تعادلم از دست رفت و افتادم رو پاش.

- که من گرگ اخموام؟

نفسمو بیرون دادم با ناز دستمو دور گردنش حلقه کردم.

- نیستی؟

چند لحظه عمیق نگاهم کرد... بعد آروم سر تکون داد.

- اگه تو می‌گی پس حتماً هستم.

چشمام گرد شد ماتئو امروز چی شده بود؟ سرش جایی خورده بود؟
یه سرفه خشک کردم و از رو پاش بلند شدم. سشوار رو برداشتم.

- حالا همچینم اخمو نیستی... بعضی وقتا هم می‌خندی... بانمک می‌شی.

بانمک... بانمک؟
خدایا منو بکُش.

هرچی حرف حسابی بلد بودم از مغزم پرید.
جلوی خودم رو گرفتم که بهش نگاه نکنم. سشوار رو گرفتم روی موهای نرم سیاه و خوش‌حالتش .

با دقت تمام خشک‌شون کردم، انگار دارم یه کار فوق‌مهم انجام میدم.

تا کارم تموم شد صدای در اومد.
بعدش صدای آنتونیو:

- ماتئو یه کار مهم پیش اومده.

برگشتم سمت ماتئو.
نفس عمیقی کشید از جاش بلند شد خم شد و یه بوسه کوتاه گذاشت وسط پیشونیم.

زمزمه کرد:

- ممنونم.

خشکم زد.
با چشمای گرد شده فقط نگاهش کردم که از اتاق بیرون رفت.

دیگه پاهام توان نداشت نشستم روی صندلی این مرد امروز چش شده بود؟ قلبم داشت دیوونه‌بازی درمی‌آورد.
دستم رو گذاشتم روی سینه‌م.

- لعنتی... آروم بگیر.

چندبار چشمام رو باز و بسته کردم سرم رو محکم تکون دادم و از جام بلند شدم.
رفتم سمت طاق پنجره از پشت بالشتک نامهٔ خونی بیانکا رو بیرون آوردم.
لبخند تلخی نشست روی لبم.

- به خاطر جفتمون موفق می‌شم... عقب نمی‌کشم.

صدام لرزش داشت.
قلبم هنوز سنگین بود... اما بعد از اینکه رفتم دیدنش انگار یه چیزی از رو دوشم برداشته شد بیانکا همیشه تو قلبم می‌مونه.
اگه اینجا بود...

اگه اون مشکل‌ها پیش نیومده بود... الان جفتمون باید برای مسابقه آماده می‌شدیم کنار هم، با خنده، با استرس.
ولی اون مجبور شده بود از دانشگاه انصراف بده...

و من؟
من قراره به‌جای دونفر کار کنم.
من باید موفق بشم... نه فقط برای خودم برای بیانکا هم رفتم سمت جعبه وسایلم. نامه رو گذاشتم داخلش داشتم با خودم عهد تازه می‌بستم.

از پنجره نگاه کردم و والریا رو دیدم تو آلاچیق حیاط باید باهاش حرف می‌زدم.

به سرعت سوئیشرتم رو پوشیدم کلاهش رو کشیدم رو سرم و از اتاق بیرون رفتم.

پله‌ها رو یکی‌دوتا پایین پریدم که چشمم خورد به مادر ماتئو.
کمی سرم رو به نشونه سلام خم کردم. اونم لحظه‌ای بهم خیره موند اما چیزی نگفت...
فقط مثل من سری تکون داد.

ابروهام از تعجب پرید بالا.
نکنه جادو شده بود؟
انگار بعد از اون اتفاق همه چی داشت تغییر می‌کرد. رفتارها، نگاه‌ها، حتی سکوتشون.

یه "پوف" کشیدم دستمو کردم تو جیبم و از خونه زدم بیرون.
هوا بوی بارون می‌داد، خنک، مرطوب.
به سمت آلاچیق رفتم.

وال یه فنجون تو دستش بود و زل زده بود به جنگل اون‌قدر تو افکارش غرق بود که حتی متوجه حضورم نشد.

خودمم یه لحظه به جنگل خیره شدم تاریکی بین درخت‌ها هم عجیب بود و هم آشنا.

- دلتنگ شدی؟

شونه‌هاش یه‌کم بالا پرید سریع گفتم:

- معذرت میخوام ترسوندمت.

وال برگشت و همون لبخند مهربون همیشگیش رو زد.

- نه... نه بیا بشین اتفاقاً خوب شد اومدی.

منم لبخندی کوچیک زدم.

- اومدم هم ازت بابت حرفات تشکر کنم... هم یکم حرف بزنیم.

وال به کنار خودش اشاره کرد.

- بیا. خیلی خوشحالم کردی.

رفتم کنارش نشستم.
صدای وزش باد بین برگ‌ها قاطی سکوت می‌شد حس عجیبی داشت.

- خوبه که دوباره سرپا شدی.

سرم رو تکون دادم.

- سخت بود... اما بعد از دیدنش یه کم اون حس بد ازم دور شد.

سری تکون داد و دستشو گذاشت روی دستم.

می‌فهمم.

از صورتش معلوم بود امروز حالش زیاد روبه‌راه نیست. یه چیزی تو نگاهش خاموش شده بود.

- اتفاقی افتاده؟

دیدم لباش فشرده شد.

- نمیدونم...

نگاهی دقیق‌تر به چهره‌ش انداختم مثل همیشه نبود رنگش پریده بود انگشتاش بی‌قرار تو هم گره می‌خورد بعد یه نفس عمیق کشید انگار داشت حرفشو سبک سنگین می کرد.

- من... من نمی‌دونم چرا وقتی زنی رو کنار لوکاس می‌بینم قلبم به درد میاد اولین باره این حس رو تجربه می‌کنم.

چشمام گرد شد.
چی؟ لوکاس بهش خیانت کرده؟ سرم ناخودآگاه کج شد و یه تک‌خندهٔ شوکه‌وار زدم.

- عزیزم این عادیه تو همسر اونی.

وال چشماشو چرخوند انگار از شنیدن همین جمله هم حرصش گرفت بود دستشو فرو کرد تو موهاش.

- رابطهٔ ما اونجوری نیست نمی‌دونم... گاهی فکر می‌کنم اونم نسبت به من احساسی داره اما... نمی‌دونم. خدایا...

هر لحظه بیشتر شوکه می‌شدم ولی از چهره‌ش مشخص بود دروغ نمی‌گه.

- راستش... من درک نمی‌کنم.

صورتش بهم ریخته بود انگار چند شب خواب درست و حسابی نداشته.

- من نباید این موضوع رو به کسی بگم... اما دیگه نمی‌تونم.

آهی کشید و دستامو محکم تو دستش گرفت دستاش می‌لرزید.

- ویانا... قسم بخور این چیزایی که بهت می‌گم رو به هیچ‌کس نمی‌گی. حتی به آلفا.

ابروهام بالا پرید.
خب حالا مطمئن شدم یه چیزی خیلی عمیق این وسط مشکل داره.

- قسم می‌خورم این موضوع فقط بین من و تو می‌مونه.

وال نفسشو آروم بیرون داد انگار یه کوه از روی دوشش برداشته باشن.

- نمی‌دونم می‌دونی یا نه... اما من و لوکاس هرکدوممون به اجبار کنار هم بودیم. عمم...

در عوض قبول درخواستش، ازش خواست از من محافظت کنه.

اخمام تو هم رفت.

- چرا باید از تو محافظت کنه؟

وال نگاهشو ازم دزدید و به جنگل خیره شد .زمزمه وار جواب داد

- چون من تنها بازمانده از پری‌هاییم که توانایی دیدن آینده رو دارن.

یه لرزش خفیف از تنم رد شد دیدن آینده؟ اون همچین قدرتی داشت؟
ترسناک بود... عجیب هم بود. قبل از اینکه چیزی بپرسم، خودش ادامه داد.

- وقتی بچه بودم، تعداد کسایی که دورگه بودن و یه رگشون به جن‌ها برمی‌گشت زیاد بود یکی از اون‌ها تصمیم گرفت قلمرو خودش رو داشته باشه. به خاطر همین پدرم قبول کرد یه مرز بین دورگه‌ها یا جن‌ها برقرار کنه. همه چی خوب بود... تا وقتی که پدرم مریض شد.

از صورت غمگینش می‌شد فهمید چه اتفاقی افتاده. انگار داشت خودش رو دوباره تو اون صحنه می‌دید.

آهی کشیدم و دستمو گذاشتم روی دستش. نگاه اشکیش بالا اومد و مستقیم تو چشم‌هام خیره شد.

- اگه نمی‌تونی... دیگه ادامه نده.

آرومی دستمو فشار داد.

- خوبم...

نفسی گرفت و با مکث گفت:

- بعد از مرگ پدرم، مادرم تنهایی قلمرو رو اداره می‌کرد می‌تونستم ببینم بعد از مرگ پدرم چقدر غمگین شده بود... خیلی شبا می‌رفتم دیدنش صدای گریه‌ش رو می‌شنیدم ولی صبح‌ها... تبدیل می‌شد به همون ملکهٔ پر اقتدار چندین سال گذشت... تا اینکه...

وقتی رسید به اینجای حرفش فشار دستش توی دستم بیشتر شد

- اون کرین‌تاش‌ها (نیمه‌پری و جن)طمع قلمرو ما رو گرفتن شاه کرین‌تاش مادرم رو با اسیر کردن پری‌ها می‌خواست مجبور به ازدواج کنه تا قلمرومون رو بگیره اما مادرم قبول نکرد. بجاش... وارد جنگ شد.

قطره‌ای اشک از چشماش سر خورد قلبم تیر کشید این حجم از درد پشت اون لبخند آرومش پنهان بود؟

- مادرم آینده رو دیده بود همون‌جا... همون وقتی که با زره تنش اومد دیدنم فهمیدم قرار نیست اتفاق خوبی بیفته ازش خواستم بذاره کنارش مبارزه کنم اما اون قبول نکرد.
چشم باز کردم دیدم دوتا سرباز دوطرفم هستن بیهوشم کردن وقتی به هوش اومدم...

عمه ماتیلدا پیشم بود.

اشکم سرازیر شد هرکسی درد خودش رو داشت و این واقعا غم انگیز بود اولین باری که وال رو دیده بودم فکر می‌کردم زندگی آروم و راحتی داشته... اما حالا از قضاوت اشتباهم پشیمون بود.

- صورتش... بهم می‌گفت خبرهای خوبی نداره. نمی‌خواستم هیچی ببینم یا بشنوم. ماه‌ها تو شوک بودم تیکه‌هایی از آینده رو دیده بودم اما نمی‌خواستم باور کنم تا اینکه یه روز با لباس‌های مبدل بدون اینکه به عمه ام خبر بدم... برگشتم به سرزمینم.

یهو چشماشو بست انگار تمام اون صحنه‌های لعنتی جلوی چشماش زنده شدن. مشتش رو محکم کوبید به میز سنگی با خشم و چشمای اشکی خیره‌ی من شد اما معلوم بود نگاهش اصلاً اینجا نیست داشت تو گذشته خودش غرق می‌شد.

- برگشتم اما اون هیولا ها سرزمینمون رو به یه سیستم برده داری تبدیل کرده بودن هیچ چیزی از اون زیبایی باقی نمونده بود همه چی توی تاریکی فرو رفته بود همون روز بین سرباز ها مباشره مادرم رو دیدم اون رو بین چندین سرباز با دست و پای بسته خونین مالی شده به سمت سکوی اعدام میبردنش

حین گفتنش لبخند تلخی زد.

- هنوز امید داشتم که مادرم زنده باشه میخواستم به سمتش برم دیدمش که سرش رو بالا آورد چشمای بی روحش وقتی به من افتاد پر از وحشت شد وقتی قدمی به سمتش برداشتم از لو رفتن هویت من ترسید دیدم برای که سرباز های کرین تاش ها منو نبینن

شروع کرد به فریاد زدن با ضربه ای که به صورتش خورد سرش به زمین افتاد

نفسم برید توی صدای وال، هم بغض بود هم خشم هم یه جور زخم قدیمی که جاش هنوز تازه بود.

- میدونی بیشتر چی آتیشم زد؟اونا فریاد میزدن هرزه درحالی که نوا تموم عمرش تو جنگ گذرونده بود برای محافظت از پری ها پا به پای مرد ها مبارزه کرده بود و حالا این انگ دردناک بود قبل از اینکه بتونم کار دیگه ای انجام بدم دستی جلوی دهنم رو گرفت منو به عقب کشید

صداش لرزید حتی دستش هم می‌لرزید.

- وحشت کرده بودم اما وقتی به کوچه ای تاریکی رسیدیم به محض اینکه ولم کرد خواستم از قدرتم استفاده کنم اما اون مهارم کرد وقتی برگشتم کایرال رو دیدم یکی از سربازهای مادرم بود اونم با شنل خودش رو مخفی کرده بود اون از فاجعه ای که پیش اومده گفت اما هرچی اون میگفت درد قلب به من بیشتر می شد

به‌محض اینکه اینو گفت ناخودآگاه خودمو جلو کشیدم برای اینکه شاید ذره از دردشو ازش بگیرم بغلش کردم.

- هیشش متاسفم...متاسفم بابت سختیایی که تحمل کردی

اما وال انگار صدای منو نمی‌شنید ادامه داد انگار می‌ترسید اگه یک ثانیه مکث کنه دوباره فروبریزه.

- اون بهم گفت مادرم بین سربازاش کشته شد لیانا اعدام شد و من تنها تونستم نظاره گر باشم این ذلت تا ابد روی دوشم میمونه اما مادرم ازم خواسته بود دور شم از این سلطنت وقتی عمم متوجه شد اونا دنبال من می گردن لوکاس رو مجبور کردن از من محافظت کنه

وال خودشو ازم جدا کرد چشماش قرمز شده بود اما داشت تلاش می‌کرد محکم باشه

- نمیدونم کی اما کم کم اون گارد رو در برابرش نداشتم بحث هامون کمتر شده بود بعد از اینکه مادرش ازش خواست به دیدنش بیاد ازم خواست جلوی مادرش تظاهر کنیم که ازدواج کردیم

خشکم زد یعنی این دو تا هم مثل ما...؟

خدای من اون هم مثل ما قراردادی ازدواج کردن اما من نگاه های خیره لوکاس به وال رو دیدم مطمئنم اون رو دوست داره

برای اینکه مطمئن بشم درست فهمیدم پرسیدم:

- یعنی با لوکاس قراردادی ازدواج کردی؟

سری تکون داد.

- چاره ای نداشتیم اما....

دستشو گذاشت روی قلبش انگار بخواد جلوی دردشو بگیره.

- من لعنتی حالا حس می کنم نمیخوام از پیشش برم اون به من احساسی نداره و این بیشتر عذابم میداد

لعنتی کاملا می فهمیدم چی میگه منم همین حس کوفتی رو به ماتئو داشتم این دوتا برادر چرا هم درد بودن هم دوا؟ مطمئن نبودم... اما دلم نمی‌خواست این‌جوری خودش رو اذیت کنه.

- اینجوری نیست وال من جوری که نگاهت می کنه رو دیدم اون فقط چون مجبوره نمیخواد ازت محافظت کنه طبق شناختی که از لوکاس دارم اگه چیزی رو نخواد هیچکس نمیتونه مجبور به انجامش کنه مطمئن باش

وال چشماشو ریز کرد.

- اون بازیگر خوبیه شاید برای اینکه شما بویی نبرین اینجوریه

چشمام گرد شد.

- خدای من وال تو خیلی دیونه ای که هنوز لوکاس رو نشناختی

آهی کشید اشک هاشو با پشت دست پاک کرد و از جاش بلند شد.

- بگذریم میخوای طرح هات رو آماده کنی کمک میخوای؟

لبمو جمع کردم هنوز قصه‌اتش برام باور نکردنی و پر درد بود اما نمی‌خواستم بیشتر اذیتش کنم.

- البته خوشحال میشم کمکم کنی

بالاخره روز مسابقه رسید توی این مدت خیلی کم ماتئو رو دیدم... یا اصلاً ندیدم. با وال و النا کله روز درگیر آماده کردن طرح‌هام بودیم از بس دویدیم و دوختیم و تنظیم کردیم انگار مغزم هنوز روی حالت کار مونده بود.

از هیجان و استرس دست‌هام یخ زده بود. لباس دکلته بلند مشکیم رو پوشیدم قسمتی از پشتش لخت بود یقش دلبری بود

موهای فرم رو کامل باز گذاشتم جلوی آینه یه دور کامل چرخیدم که صدای در بلند شد.

انتظار داشتم ماتئو باشه... اما وال بود.

نگاهی به سرتاپام انداخت چشماش برق زد.

- واو... چقدر خوشگل شدی.

لبخندی زدم و یه بوسه‌ی هوایی براش فرستادم.

- ممنون توام مثل همیشه شبیه فرشته‌ها شدی.

چشمم به ساعت خورد هول کردم.

- وای خدایا... داره دیرم میشه!

تند کفش‌هامو پام کردم تقریباً دو قدمی پریدم سمتش و یه بوسه‌ی سریع روی گونه وال کاشتم همون‌طور که به سمت در می‌رفتم زیر لب گفتم:

- با لوکاس و النا خودتونو به مراسم برسونید.

صدای خنده‌ی وال از پشت سرم بلند شد.

- باشه خودمون رو می‌رسونیم.

خودمو به حیاط رسوندم انتظار داشتم ماتئو اونجا باشه اما آنتونیو به سمتم اومد.

با هیجان و یه‌کم غر پرسیدم:

- ماتئو کجاست؟ تو ماشینه؟

آنتونیو مثل همیشه بی‌حس زل زد بهم.

- یه کار مهم براش پیش اومد نمی‌تونه توی مراسم شرکت کنه.

لبخندم بی اختیار جمع شد نمی‌دونم چرا... ولی ته دلم دوست داشتم کنارم باشه شاید چون این اولین مسابقه‌م بود؟ یا شاید چون احساس تنهایی می کردم

فقط سری تکون دادم.

- باشه... بریم.

تا رسیدن به محله مسابقه ذهنم ول‌کن نبود. لعنت بهش...
نمی‌ذارم فکرای توی سرم منو عقب بکشه. حالا مثلاً می‌خواست چه اتفاقی بیفته کنارم باشه؟ من تا اینجاشو تنها بودم از این به بعدش هم خودمم.

نگاهم به در ورودی خورد دستمو دور کیفم محکم کردم مراسم انقدر بزرگ بود که حتی خبرنگارهای مجله‌های معروف هم حضور داشتن نور فلاش‌ها چشم‌هامو می‌زد.

فعلاً باید ناراحتیمو بذارم کنار یه نفس عمیق کشیدم دقیقاً همون لحظه در ماشین رو برام باز کردن سرمو بالا گرفتم الان زمان درخشیدن منه نمی‌ذارم هیچ‌کس این لحظه رو ازم بگیره.

از بین نگهبان‌ها رد شدم ویلا تبدیل شده بود به یه فشن‌شوی کامل نور، موسیقی، صدای بلندگو، مدل‌هایی که می‌دویدن این‌ور اون‌ور.

خودمو به اتاق مدل‌ها رسوندم با دیدن اینکه همشون آماده بودن لبخند رو لبم نشست.
نمی‌تونستم باور کنم این لباس‌ها کار خودمه. از خوشحالی اشک تو چشم‌هام جمع شد.

تا همین چند ساعت قبل اوضاع افتضاح بود اما حالا که همشونو حاضر و آماده می‌دیدم فهمیدم هر چقدر سخت و خسته‌کننده بود ارزششو داشت حتی اگه برنده من نشم.

با صدای سارا به خودم اومدم با لحن همیشه‌آرومش گفت:

- می‌فهمم می‌خوای گریه کنی اما خودتو کنترل کن.

یه لبخند آروم زدم و بهش برگشتم:

- احساس سبکی می‌کنم.

اومد کنارم ایستاد و به مدل‌های خودش نگاه کرد.

- به خودم افتخار می‌کنم... حتی اگه برنده نشم.

سرشو سمت من کج کرد و ادامه داد:

- من رویامو به واقعیت تبدیل کردم هرگز ازش دست نمی‌کشم.

سرمو تکون دادم ته دلم گرم شد.

- درستش همینه.

یکی از پسرا که هنوز متر روی شونه‌ش بود و قیچی تو دستش می‌چرخوند با لبخند برگشت سمت‌مون:

- بچه‌ها خسته نباشین از نظر من طرح‌های هممون عالین چون تو مدت زمان کم تونستیم اونا رو خلق و به واقعیت تبدیل کنیم برای همتون آرزوی موفقیت می‌کنم.

اشک توی چشمام جمع شد هممون شروع به دست زدن کردیم ما واقعاً شبیه رقیب نبودیم و این منو خوشحال می‌کرد چون اونا هر کدوم به جای اینکه تایم‌شون رو برای خراب کردن بقیه بذارن

روی عالی بودن کار خودشون تمرکز کرده بودن همین تفاوت بزرگ می‌شد گفت، اونا رو خاص کرده بود.

به نظرم هر کدومشون لایق برنده شدن بودن.

خانم مایلی وارد شد پرانرژی و لبخند به لب.

- همگی آماده این؟

همه با هم بله گفتیم خانم مایلی با لبخند ادامه داد:

- خوبه پس شروع می‌کنیم به ترتیب اولین مدل‌ها برن.

ضرب‌آهنگ شروع شد مدل‌ها لباسی که ما طراحی کرده بودیم رو تنشون کرده بودن و

روی استیج راه رفتن.

پوست لبمو از استرس مدام می‌جوییدم و دست‌هام یخ زده بود.

یه دور دیگه بین مدل‌هام چرخیدم لباس‌ها رو چک کردم همه چی مرتب بود بلاخره نوبت من رسید رو به تیمم کردم و با لبخند گفتم:

- یادتون نره این شماییین که به لباس‌ها روح می‌دین نوع راه رفتن، حالت صورت و موهاتون... همه چی باعث به وجود اومدن روح توی لباس‌ها می‌شه شماها از دید من عالی هستین موفق باشین!

یهویی همه با هم داد زدن:

- برای شما موفق می‌شیم چون عالی هستین!

خدای من... قراره امروز واقعاً اشک من در بیاد! لبخندی زدم و خودم کنار کشیدم:

- ممنونم، بچه‌ها.

از پشت مانیتورها داشتم بهشون نگاه می‌کردم واقعاً بی‌نقص بودن جوری که با ضرب‌آهنگ و اعتماد به نفس قدم برمی‌داشتن دقیقاً همون چیزی بود که نیاز داشتم و توی طراحی لباس‌هام هم نشون داده بودم.

آخرین نفرات هم مدل‌هاشون رو فرستادن. بلاخره زمان انتخاب و رای داورها شد.

می‌تونستم استرس رو تو صورت تک‌تک بچه‌ها ببینم.

خانم مایلی به نوبت صدامون زد که روی صحنه بریم انقدر پوست لبمو به دندون گرفته بودم که طعم خون توی دهنم پیچیده بود.

وقتی اسمم رو شنیدم سعی کردم خودمو آروم نگه دارم و بدون اینکه نگاهمو به جایی بندازم روی سکو رفتم.

کنار سارا ایستادم صدای خانم مایلی بلند شد:

- خب خانم‌ها و آقایون بلاخره زمان انتخاب برنده رسید!

با لبخند برگشت به طرف یکی از بچه‌ها:

- به نظرتون کی لایق برنده شدنه؟

میکروفونی که دستش دادن بالا آورد و لب زد:

- راستش انتخاب سخته همه تلاششون رو کردن و به نظرم همین که تا همینجا اومدیم خودش یه برده.

خانم مایلی درحالی که پاکتی که اسم برنده توش بود رو می‌گرفت جواب داد:

- قطعا همین‌طوره.

اون برگ رو از پاکت درآورد لب زد:

- و بلاخره به لحظه سرنوشت‌ساز رسیدیم. برنده کسی نیست جز...

مکثش داشت دیوونم می‌کرد نفسم حبس شده بود سرم پایین بود و با انگشتم ور می‌رفتم که با چیزی که شنیدم شوکه سرمو یه ضرب بالا آوردم.

- خانم ویانا پارس!

با ریخته شدن کاغذهای رنگی روی سرم و صدای دست زدن گیج سرمو به طرف تماشاچی ها چرخوندم وقتی ماتئو رو دیدم که بین جمعیت صندلی اول بلند شده بود و دست می‌زد از شوک بیرون اومدم نفسمو راحت بیرون دادم.

کم‌کم اشک توی چشمام جمع شد با پرت شدن سارا تو بغلم و جیغش کنار گوشم کاملاً از شوک بیرون اومدم:

- موفق شدی... موفق شدی! تبریک می‌گمم!

با اشک قهقهه زدم دستمو دورش حلقه کردم و زمزمه کردم:

- موفق شدم... بلاخره تونستم!

صدای تبریک خانم مایلی از توی میکروفونش به گوشم رسید:

- تبریک می‌گم خانم ویانا!

کم‌کم همه بچه‌ها به سمتم اومدن و تبریک گفتن یکی یکی از سکو پایین رفتن خانم مایلی تندیس جایزه‌ی طراح برتر رو بهم داد با احترام کمی خم شدم و تشکر کردم:

- ممنونم!

با لبخند چشماشو باز و بسته کرد:

- خواهش می‌کنم عزیزم.

فلش‌های دوربین روم زیاد شده بود با لبخند تندیس رو گرفتم و حس می‌کردم دنیا متوقف شده بود تموم لحظه هایی که اشک ریختم جداییم از مادرم و پدرم برای موفق شدن همه چی جلوی چشمام ظاهر شد حالا من به اون چیزی که به خاطرش این سختی ها رو تحمل کردم رسیدم و این جزوه بهترین لحظه های عمرم بود

خانم مایلی رو به من کرد و پرسید:

- من کنجکاو شدم بدونم طرح‌های خاصت الهام گرفته از چی بودن؟

نفسم گیر کرد ناخودآگاه نگاهم برگشت سمت ماتئو توی چشمای سیاهش می‌تونستم تحسین و یه جور غرور خطرناک ببینم. همون نگاه لعنتی که همیشه ضربان قلبمو بالا می‌برد

لبخندم عمیق‌تر شد و با اطمینان جواب دادم:

- خورشید نماد نور و روشنایی وجود همه آدم‌ها بود و دوتا طرح کت مردونه و لباس زنونه نشونه زخم‌ها و تاریکی گذشته‌ست...

نفسمو بیرون دادم و نگاهی به بقیه انداختم لوکاس، والریا، النا... حتی آنتونیو هم اومده بود خوشحال بودم و با دیدن ماتئو دیگه اون حس تنهایی آزاردهنده رو نداشتم ادامه دادم:

- تک‌تک طرح‌هام الهام‌گرفته از روحیات آدمای مهم زندگیم بوده و از همین‌جا می‌خوام از همه حمایت‌هاشون تشکر کنم شاید اگه اونا نبودن من الان کم می‌آوردم.

اشک تو چشمام جمع شد:

- ازتون ممنونم با اینکه هم‌خونم نیستین اما برام مثل خانواده شدین خیلی خوشحالم که کنارم هستین و همینطور از خودمم ممنونم که تحت هر شرایطی دوباره بلند شدم دوباره ادامه دادم.

صدای دست زدن دوباره بلند شد می‌دیدم وال و النا اشک‌هاشونو پاک می‌کردن وقتی نگاه منو دیدن یه بوسه روی هوا برام فرستادن با خنده نگاشون کردم چشمام به بقیه آدما دوختم تحسین رو توی صورت همشون می دیدم.

کمی که صداها آروم شد مایلی دوباره ازم پرسید:

- به عنوان حرف آخر چیزی هست که دوست داشته باشی آدمای دیگه غیر از این محیط بدونن؟

سری تکون دادم نفس عمیقی کشیدم. این بار مستقیم به دوربین‌ها خیره شدم انگار داشتم با کل دنیا حرف می‌زدم.

- هیچ‌وقت امیدتون رو از دست ندین برای رویاهاتون بجنگین. حتی اگه موقعیتش رو ندارین بازم تا جایی که می‌تونید تلاشتون رو بکنید هیچ‌کس نمی‌دونه شما از چه سختی‌هایی رد شدین که به اینی که هستین تبدیل شدین پس جوری بجنگید که انگار مسئله از دست دادن جونتونه... چون انسان بدون رویا فرقی با یه مرده نداره.

صدای جیغ و دست زدن همه‌جا رو پر کرد. از خانم مایلی تشکر کردم و به سمت پله‌ها رفتم که ماتئو به سمتم اومد دستمو گرفت و کمک کرد از پله‌ها بیام پایین نزدیکم خم شد نفس گرمش خورد به گوشم:

- تبریک می‌گم آشوبگر زیبا.

جمله‌ش بدنمو مورمور کرد لبخندم عمیق‌تر شد همون‌طور آهسته زمزمه کردم:

- فکر می‌کردم نمیای.

ابروهاشو بالا برد دست پهن و گرمش رو روی قسمت لخت کمرم گذاشت زمزمه‌وار جواب داد:

- محال بود لحظه برنده شدن زنمو از دست بدم.

با تعجب سرمو بلند کردم:

- ولی تو که نمی‌دونستی من کسیم که برنده‌م.

نور فلش دوربین تو چشمم زد اخمای ماتئو کمی درهم رفت واضح بود از شلوغی و بین آدم‌های معمولی بودن خوشش نمیاد و فقط به خاطر من این‌جاست.

- مطمئن بودم برنده می‌شی.

ابروهام بالا رفت که صدای یکی از خبرنگارها باعث شد سرمو بچرخونم:

- خانم ویانا، چه حسی دارین برنده تندیس طراح برتر سال شدین؟

لبخند زدم و سعی کردم هیجانم قورت بدم:

- خیلی خوشحالم.

خبرنگار بعدی پرسید:

- خانم پارس آقایی که کنارتونه دوست‌پسرتونه؟

سرمو تکون دادم:

- راولی هستم... خیر. ایشون ماتئو راولی همسرم هستن.

همون لحظه دست ماتئو کمی روی کمرم فشرده شد یه لمس کوتاه ولی کاملاً مالکانه. سرمو که بلند کردم نگاهم افتاد به صورت خوش‌تراشش. لبخندش بهم انرژی می‌داد

بعد از تبریک داورها سارا سریع خودشو رسوند، دست زد و بشکنی زد:

- حالا وقت مهمونیه! به افتخار بردت بریم بار L'Antiquario!

اسمش رو چند بار شنیده بودم امشب اونقدر سرخوش بودم که بی‌مکث قبول کردم.

خودمو به النا و وال رسوندم:

- دخترا، وقتشه به خودمون جایزه بدیم.

سرخوش برگشتم به طرف لوکاس ماتئو و آنتونیو

- شما هم میتونید بیاین اما بهتره مثل آدمای متمدن رفتار کنید

پوزخند ماتئو رو دیدم چشم غره ای بهش رفتم اما دست النا رو کشیدم سارا هم سریع دست وال رو با خودش کشید

"ماتئو"

با لبخند نگاهم به پیچ و تاب بدن آشوبگرم بود واقعاً داشت دیوونه‌م می‌کرد با اینکه از جمع‌های شلوغ خوشم نمیومد اما حالا حتی آدمای محیط رو هم نمی‌دیدم انگار نور کل سالن فقط روی اون افتاده بود .

همراه با دوست انسانش وسط می‌رقصید که همون پسری که توی دانشگاهش دیدم، با ژست مسخره‌اش به سمتش رفت.

اخمام تو هم رفت نگاه ازش برنداشتم پسره یه لحظه از عمد شاتش رو روی لباس ویانا ریخت عصبی عضله‌های شونم کشیده شد از جام بلند شدم که صدای لوکاس اومد.

- اون دیگه کیه که تخم کرده این کار رو کنه؟

با فکی چفت‌شده بدون اینکه حتی یک ثانیه نگاهمو از ویانا بگیرم، جواب دادم:

- کسی که قرار نیست سالم از اینجا بیرون بره.

با سر اشاره‌ای به آنتونیو کردم و اونم مثل همیشه بدون حرف اضافه فهمید باید چیکار کنه از جاش بلند شد به طرف اون پسر رفت خودمم به سمت ویانا رفتم که از دوستاش جدا شد.

پشت سرش می‌رفتم که رفت سمت سرویس عمومی به دیوار پشتم تکیه زدم تا ویانا بیاد

بیرون نور کم اون راه‌رو، صداهای دور و نزدیک همه‌چی تار و خفه کرده بود.

سر و صدا این طرف کمتر بود وقتی ویانا با چشمای خمار و لباسی که داغون شده بود اومد بیرون یهو دستشو روی سرش گذاشت و چشماشو بست.

سریع نگران دستمو دور کمرش حلقه کردم که تعادلش از دست نره با آرامش چشم‌هاشو باز کرد با اخم غریدم:

- مشرب زیاد خوردی.

دستشو روی شونه‌ام گذاشت مظلوم بهم خیره شد... همون نگاه لعنتی که کاری می کرد توان اخم کردن جلوش رو نداشته باشم.

- نه... فقط چند شات خوردم سرم از شلوغی زیاد درد گرفته دلم می‌خواد برم خونه.

بی مکث گفتم:

- پس همین الان میریم.

سری تکون داد و سعی کرد ازم جدا بشه.

- نمیشه... بچه‌ها تازه داره بهشون خوش می‌گذره.

دستی به موهای بهم‌ریخته‌اش کشیدم. نذاشتم زیاد فکر کنه دستمو زیر زانوش بردم و

بلندش کردم که شوکه جیغ زد و دستشو دور گردنم حلقه کرد.

- ماتئو چیکار می‌کنی؟

با قدم‌های تند از در پشتی بیرون زدم نسیم سرد به صورتم خورد با نیشخند سرمو خم کردم:

- مشخص نیست؟ دارم می‌دزدمت.

گرد شدن چشماش بامزه بود مشت ظریفشو به کتفم زد.

- ماتئو دیوونه شدی؟ زشته جلوی دوستام.

تای ابروئی بالا انداختم به راه رفتنم ادامه دادم.

- اونا که نمیگن تو خودت اومدی میدونن من دزدمت منم که برام مهم نیست.

لبشو جمع کرد همون‌جوری که همیشه دلم می‌خواست تا مرزه بیهوشی ببوسمش.

- خیلی خب آقای دزد... منو کجا می‌بری؟

به ماشینم رسیدم راننده‌م در رو برام باز کرد. ویانا رو نشوندم روی صندلی و خودمم طرف دیگه‌اش نشستم.

به طرف ویانا برگشتم با هیجان نفس‌نفس می‌زد دختر آشوبگر من.

- بهت حق انتخاب میدم.

ابروهاش بالا رفت.

- چه حق انتخابی؟

موهای فرشو نوازش کردم انگشت‌هام توی حلقه‌های موش گیر کرد.

- میتونیم بریم پاریس... یا جایی که من میگم.

چشماشو ریز کرد.

- اون وقت جایی که تو میگی کجاست؟

با نیشخند، یه چشمک زدم.

- سوپرایزه.

می‌تونستم هیجان و تردیدش رو ببینم هم می‌خواست بدونه، هم از ندونستن ذوق داشت.

- میخوام سوپرایزم کنی.

نزدیکش شدم فک کوچیکشو تو دستم گرفتم نگاهم روی لب سرخش افتاد و شستمو آروم روی لب پایینش کشیدم گرمای نفسش خورد به پوستم نگاهمو به چشمای قشنگش دادم.

- انتخاب خوبی بود.

"ویانا"

با صدای دوبارش تازه به خودم اومدم انگار صداش مستقیم خورد به قفسه سینه‌م.

- نفس بکش پیکولا.

نفسمو لرزون بیرون دادم لعنتی... کی قراره به این اتفاقا عادت کنم؟ اصلاً عادیه که هر بار نزدیکم می‌شه مثل روز اول دل و روده‌م میریزه بهم؟ قلبم جوری می‌کوبه انگار می‌خواد از سینه بپره بیرون.

سریع لبمو گاز گرفتم و نگاهمو به طرف دیگه دادم فقط برای این‌که نفهمه چقدر روی من تاثیر داره اونم دیگه چیزی نگفت فقط بالهجه اصل ایتالیایش اسم یه جایی رو به راننده گفت که ماشین راه افتاد کم‌کم چشمم گرم شد... پلکام سنگین شدن و نفهمیدم کی خوابم برد.

با کشیده شدنم تو آغوش گرمی به زور لای پلک‌هامو باز کردم بوی آشنای عطر ماتئو زیر دماغم پیچید بی اختیار نفس عمیقی کشیدم که صدای بمش به گوشم رسید:

- بخواب آشوبگر برسیم بیدارت می‌کنم.

مغزم انگار منتظر همین جمله بودو فوری دوباره غرق خواب شدم

این بار که بیدار شدم اول فکر کردم خواب می‌بینم. خودمو توی یه اتاق کلبه‌ای دیدم ولی نه هر کلبه‌ای چشمام از زیبایی بیش از حد چیزی که می‌دیدم گرد شد.

یه پنجره بزرگ مثلثی شکل درست روبه‌روی تخت بود ویوش مستقیم به یه جنگل سبز بود انگار کل جنگل زیر پام بود.

- می‌بینم از سوپرایزم خوشت اومده.

از شوک شونه‌هام بالا پرید برگشتم و نگاهم گیر کرد به موهای خیسش و حوله‌ای که دور گردنش بود... قطره‌های آب هنوز روی پوستش می‌لغزیدن بی‌اختیار چشمم سر خورد پایین روی سینه‌ی برهنه و ستبرش سریع نگاهمو گرفتم ولی فایده نداشت صورتم داغ شد.

- اینجا کجاست؟

از جام بلند شدم نزدیک پنجره رفتم از طرف دیگه جنگل یه دریای بی‌نظیر خدای من...

اینجا انگار یه تیکه از بهشت بود

حضور بدن گرم ماتئو رو پشت سرم حس کردم.

کنارم ایستاد، دستاشو تو جیب شلوارکش فرو کرد و از پنجره بزرگ قدی به بیرون خیره شد نور صبح روی پوستش افتاده بود.

- هر وقت نیاز دارم فکر کنم یا تنها باشم میام به این جزیره تعداد آدمایی که اینجا زندگی می‌کنن خیلی کمه... اما همونام منو فقط به عنوان ماتئو می‌شناسن. نه آلفا، نه رئیس یه شرکت فقط یه آدمی که هر از گاهی که خسته می‌شد میومد اینجا به خاطر همین اینجا همیشه برام آرامش‌بخشه.

به نیم‌رخ جذابش زل زدم اون زاویه صورتش... ته ریشش... خیس بودن موهاش... همه‌ش یه جور عجیب آرامش و خطر قاطی هم بود با صدای پایینی ازش پرسیدم:

- چرا من؟

صورتشو به سمتم برگردوند ابرویی بالا داد.

- چی چرا تو؟

فقط بهش خیره شدم می‌دونستم منظورمو فهمیده؛ مثل همیشه می‌خواست از زبون خودم بشنوه زبونمو روی لبم کشیدم نفس عمیقی کشیدم.

- چرا منو آوردی جایی که هیچکس رو نیاوردی؟

نمیدونم چرا اما حس می‌کردم توی چشمای تاریکش کلی حرف هست دستشو نوازش‌وار روی موهام کشید.

- الان به چیزی غیر از تنهایی نیاز دارم.

عرق کردن دستمو حس کردم. اون داشت بازی درمی‌آورد؟ یا واقعاً راست می‌گفت؟ من باید بهش اعتماد می‌کردم؟
بعد از شبی که بی‌خبر ولم کرد... بی‌اختیار دور خودم و ماتئو یه حصار کشیدم یه حصار بلند محکم من داخل اون حصار بودم و ماتئو بیرون.

می‌ترسیدم اعتماد کنم و بعد دوباره... ول بشم وسط هیچی.

خودمو خوب می‌شناختم هرچقدر هم تلاش کنم اون حصار بینمون باقی می‌مونه شاید گاهی ازش رد بشم... شاید بذارم نزدیکم بیاد... اما ته ذهنم همیشه یه چیزی اذیتم می کنه.

دوباره محو زیبایی جنگل شدم؛ اون‌قدری که چند لحظه یادم رفت کجام برای اینکه افکار منفی رو از ذهنم بیرون کنم سرمو تکون داد دلم می‌خواست برای یه بارم شده بدون فکر کردن به بعد، فقط زندگی کنم... فقط از همین لحظه لذت ببرم.

با لبخند برگشتم سمت ماتئو.

- میشه بریم کنار دریا قدم بزنیم؟

لبخند نرمی نشست روی لبش.

- آره. اما قبلش باید صبحونه‌ای که آماده کردم بخوری.

چشمام گرد شد اولین بار بود ماتئو همچین کاری می‌کرد حتی تصورش هم عجیب بود که اون، با اون مدل زندگی و شخصیت برای کسی صبحونه درست کنه ضربه آرومی به پیشونیم زد.

- بریم چشماتو اونجوری نکن دیگه آماده کردن صبحونه ساده‌ترین کاریه که همه بلدن.

خندیدم و پشت سرش رفتم

بعد از خوردن صبحانه شلوار و سوییشرت پوشیدم همراه ماتئو به سمت دریا رفتیم. فکر می‌کردم باید راه زیادی بریم اما از خونه که زدیم بیرون چند قدم اون‌طرف‌تر دریا بود. انگار اینجا همه‌چی کنار هم بود جنگل، دریا، باد سکوت.

سمت راستم دریا بود بعد از کمی پیاده‌روی از روی شن و ماسه‌ها، سمت چپ جنگل بود که نور خورشید از لابه‌لای درختاش رد می‌شد

با ذوق دویدم پاهام تا مچ تو شن فرو می‌رفت صدای خنده ماتئو بلند شد؛ اون خنده‌ی

عمیقی که کم پیش می‌اومد.

هیچکس اونجا نبود دستمو آزادانه از دو طرف باز کردم چشمامو بستم، یه نفس عمیق کشیدم و با ذوق و صدای بلند جیغ زدم:

- اینجا بهشته!

چشمامو باز کردم و نگاه خیره ماتئو رو دیدم. اونطور که نگام می‌کرد... انگار خودش هم لذت میبرد لبخند نرمی روی لبم شکل گرفت یهو با جرقه زدن یه چیزی تو ذهنم سریع گوشیمو از جیبم درآوردم و به سمت ماتئو رفتم.

- بیا باهم عکس یادگاری بگیریم می‌خوام بذارم تو اینستاگرامم.

تای ابرویی بالا انداخت و با نیشخند سرشو تکون داد سریع دوربین سلفی گوشیمو باز کردم چون ماتئو خیلی قدش بلند بود توی کادر نبود لبمو جمع کردم، گردنمو به طرفش کج کردم.

- اه چقدر قدت بلنده. یکم خم شو دیگه تو کادر نیستی!

با خنده خم شد روم که یهو دهنم بسته شد کف دستای بزرگش روی شکمم گذاشت.

- کوچولوی غرغرو.

سریع به خودم اومدم چشم‌غره‌ای بهش رفتم و دوباره رو به دوربین لبخند زدم.

- توام لبخند بزن!

تمام دقتمو روی صورت خودم گذاشتم که خوب بیفتم وقتی زاویه مناسب رو پیدا کردم سریع عکس رو گرفتم.

هوا اینجا گرم بود به خاطر همین سوییشرتو درآوردم زیرش تاپ حلقه‌ای بدون بند پوشیده بودم با پارچه جمع‌شده و حلقه طلایی کوچیکی که جلوی سینه‌م بود. باد می‌زد به پوست شونه‌هام و حس خنک و آزادی می‌داد.

شلوارمم درآوردم به‌جاش یه دامن بلند ماکسی با پارچه سبک و نیمه‌شفاف پوشیدم که چاک بلندش از کنار تا بالای رونم می‌رفت.
کمر دامنم با بند نازک مرواریدی و صدفی تزئین شده بود با هر حرکت کوچیک صداش آروم تق‌تق می‌کرد.

با هیجان دستمو به هم کوبیدم.

- تو هم تیشرتتو دربیار بریم تو دریا هم عکس بگیریم!

بهم نزدیک شد دستشو نوازش‌وار روی بازوم کشید که مورمورم شد همون لمس لعنتی که همیشه باعث می‌شد کنترل مغزمو از دست بدم

- میخوای دوباره عکس بگیری؟

صداش پایین گرم و کمی خشن بود.

گیج گرمای دستش بودم فقط تونستم سرمو تکون بدم. اونم با یه «هوم» کش‌دار که تهش بوی شیطنت داشت دوباره پرسید:

- میخوای این عکساتم توی صفحهٔ سوشال مدیات بذاری؟

اخمام تو هم رفت نکنه می‌خواست از لباسام ایراد بگیره؟ نکنه حساس شده؟ با شک جواب دادم:

- چرا؟ دوست نداری؟

سری تکون داد دستشو آروم فرو کرد تو جیبش.

- چرا که نه. بالاخره به لولی رسیدم که عکسمو کنار خودت بذاری توی سوشال مدیات.

یه ثانیه طول کشید تا بفهمم شوخی می‌کنه یا جدیه زیادی گارد گرفته بودم... ولی سریع لبخندم برگشت یه جوری حرف می‌زد انگار با اینستاگرام آشناییت نداشت ناخودآگاه تک‌خنده‌ای کردم.

- چرا جوری حرف می‌زنی انگار نمی‌دونی چیه؟ مگه پیج نداری؟

اخماش به طرز بامزه‌ای تو هم رفت ترکیب بامزه سخت.

- یه چیزایی لوکاس درباره این برنامه گفته بود از همونجا می‌دونم چیه اما تا حالا پیج نزدم من تایم گشتن تو فضای مجازی رو ندارم و حتی اگه تایم هم داشتم... ترجیح می‌دادم وقتمو با چیزایی مثل کتاب پر کنم.

جفت ابروهام از تعجب پرید بالا لعنتی... هر لحظه انگار با یه تیکه جدیدی ازش آشنا می شدم کسی که دیده بودم چطور یه نفر رو شکنجه می‌ده، داشت از «کتاب خوندن» حرف می‌زد.

یهو از دهنم پرید:

- مگه قاتلا هم کتاب می‌خونن؟

چشم‌غرهٔ ترسناک و دلخوری بهم رفت که همون لحظه از حرفم پشیمون شدم با کنایه جواب داد:

- من بیخودی کسی رو نمی‌کشم.

یه قدم اومد جلو سایهٔ هیکل بزرگش افتاد رو بدنم بازم چشماش سرد و غیر قابل نفوذ شد جدی و تاکید وار ادامه داد:

- تو دنیای ما... اگه نکشی کشته می‌شی ویانا. یه نفر باید نقش شیطان رو بازی کنه اینجا و من انتخاب شدم که اون فرد باشم برای محافظت از عزیزام... و مردم گله‌م باید بی‌رحم باشم.

نفسمو غمگین بیرون دادم روی نوک انگشتای پام بلند شدم و دستمو آروم روی ته‌ریش نرمش کشیدم و عجیب آرومم می‌کرد سرمو بلند کردم و به چشمای سیاه و وحشیش خیره شدم.

- می‌دونم... معذرت می‌خوام بی‌فکر حرف زدم

لبمو گاز گرفتم برای گفتن حرفم تردید داشتم ولی دلمو زدم به دریا به زبون آوردمش

- تو حتی اگه شیطان باشی اما برای من نقطهٔ امنی هیچی نمی‌تونه اینو تغییر بده

حالت چشماش نرم شد اون‌قدر که گرمیشو تو ستون فقراتم حس کردم تو یه حرکت کمر برهنه‌مو گرفت و کشید سمت خودش.

- خوبه... چون این شیطان قرار نیست هرگز ازت دست بکشه.

قلبم دیوونه‌وار تو سینم می‌کوبید دلم می‌خواست تا ابد توی آغوش گرمش بمونم

داشتیم تو سکوت با نگاه کردن به هم حرف می‌زدیم که صدای زنی ما رو به خودمون آورد:

- اوه ببین کی اینجاست ماتئو

از هم فاصله گرفتیم برگشتم و نگاهم افتاد به یه زن با موهای مشکی بلند نیم‌تنه و دامن... ظاهرش شبیه سرخ‌پوستا بود ماتئو به انگلیسی گفت:

- سلام تیوا

وقتی کنارمون ایستاد تازه فهمیدم چقدر قدش بلنده تیوا با چشمای شیطنت‌آمیز و حالت صورت سرخوشش جلو اومد یه ضربهٔ دوستانه به بازوی ماتئو زد.

- تا حالا ندیدم با کسی بیای اینجا... اونم یه دختر.

قبل اینکه ماتئو چیزی بگه سمت من چرخید کاری که کرد شوکه‌ام کرد انگشتشو آروم روی پیشونیم گذاشت بعد روی شونه‌م لمس کرد

حس بدی نداشتم، ولی شوکه شده بودم از واکنش صورتم خندهٔ کوتاهی کرد.

- معذرت می‌خوام ترسوندمت این رسم ماست... یه جورایی برای سلام دادن و احترامه.

چه جالب... لبخند زدم:

- چه رسم خاصی تا حالا کسی این‌جوری بهم سلام نداده بود

تیوا خندهٔ سرخوشی کرد.

- من تیوا هستم... از قبیلهٔ هاکورینا.

گرمی رفتارش باعث شد منم دوستانه جواب بدم.

- منم ویانا... همسر ماتئو هستم.

))توضیح اضافه((

)برخی گروه‌های اینویت یا قبایل شمال‌غرب آمریکا گاهی پیش می‌آمد که با نوک انگشت یا کف دست شانه یا پیشانی طرف مقابل رو لمس می‌کردن به نشانه احترام و اعتماد(.

تیوا به طرز بامزه‌ای تعجب کرد چشماش گرد شد و لبخندش نصفه موند.

- باور نکردنیه... مرد غربیه‌ی اخمویی که به زور وارد قبیلمون کردیم سوگند عشاق یاد کرده.

واقعاً نمی‌دونستم چی باید بگم گیج فقط سری تکون دادم تیوا انقدر بانمک حرف می‌زد که حس می‌کردم یهو پرت شدم وسط یه فیلم تاریخی.

ماتئو که قیافه‌ی گیج منو دید توضیح داد:

- سوگند عشاق همون ازدواج کردنه.

جفت ابروهام پرید بالا برای اینکه ضایع نباشه فقط گفتم:

- فهمیدم.

ماتئو فقط یه تکون کوچیک به سرش داد و رو به تیوا پرسید:

- این طرفا چیکار می‌کنی؟

تیوا انگار تازه یادش افتاده باشه چرا اومده ضربه‌ای زد به پیشونیش.

- با ییسکا اومدیم برای جشن یه کم صدف بگیریم که دیدم چراغ‌های کلبه‌ت روشنه گفتم بیام مجبورت کنم باهامون بیای... که سوپرایزم کردی اما... خیلی بهتر شد.

کنجکاوی نذاشت حتی سؤالم کامل تو ذهنم شکل بگیره:

- چرا؟

تیوا با یه نگاه زیرک چشمکی بهم زد و جواب داد:

- چون بالاخره امسال می‌تونم ماتئو رو بندازم تو دام رسممون.

از نگاه شیطنت‌وارش خنده‌م گرفت.

- چه رسمی؟

تیوا دستشو با هیجان کوبید به بازوم انگار می‌خواست خفن‌ترین راز دنیا رو بگه:

- ببین... ما هر سال توی این شب تو عمق جنگل آتیش روشن می‌کنیم رقص مخصوصه قبیله‌مون رو انجام میدیم و به الهه ماه ادای احترام می‌کنیم اما... این اون چیزی نیست که من براش هیجان دارم.

یه دور کامل دور من و ماتئو زد بعد پشت سرم ایستاد و با لحن خاصی ادامه داد:

- توی این شب... عشاق برای ادای احترام و ثابت کردن عشقشون یه مراسم اجرا می‌کنن که ما بهش می‌گیم پیوند معشوق خانم‌ها اول داخل آب مقدس حموم می‌کنن بعد لباس آبی همراه با روبند آبی می‌پوشن مردها هم لباس سفید می‌پوشن و چشم‌بند سیاه می‌زنن

چه رسم عجیبی... ولی حس کنجکاوی بدجور قلقلکم داد.

- چرا همچین کاری می‌کنن؟

تیوا از پشت سرم اومد روبه‌روم ایستاد:

- برای اینکه ثابت کنن عشق رو تو ظاهر نمی‌بینن... روح معشوقه اشون رو لمس می‌کنن روبند برای پوشوندن صورت زن که مرد از پشت چشم‌بند نتونه ببینه همه یه رنگ لباس می‌پوشن زن‌ها نوبتی بین مردها می‌چرخن... و هر مردی که معشوقشو پیدا کنه دستشو می‌گیره و اجازه نمیده سمت مردهای دیگه بره بعد... روبند زن رو می‌گیره و بدون اینکه صورتشو لمس کنه می‌بوسه این یعنی اون مرد برای همسرش احترام قائله.

باورم نمی‌شد همچین رسمی داشته باشن خیلی قشنگ بود اونا برای اینکه نشون بدن زنشون براشون مقام بالایی داره فقط روبند رو می بوسن خیلی رمانتیک بود.

یهو یه صدای کلفت مردونه از پشت سرمون اومد:

- باز کجا رفتی تیوا.

چرخیدم با یه مرد قدبلند و عضلانی روبه‌رو شدم بالاتنه‌اش برهنه بود روی سینه اش تتو های رنگی آبی داشت و یه گردنبند عجیب دور گردنش یه چیزی شبیه دامن هم پاش بود هر لحظه بیشتر سوپرایز می‌شدم باورم نمی‌شد دارم واقعاً سرخ‌پوست‌ها رو می‌بینم.

مرد وقتی ماتئو رو دید لبخند زد، اومد کنار تیوا ایستاد دستش رو دور کمرش حلقه کرد و با دست راستش ضربه‌ای به شونه‌ی ماتئو زد.

- هی مرد... خیلی وقت ندیدمت.

بعد نگاه کوتاه و مستقیمی به من انداخت از دقت نگاهش جا خوردم ولی همون‌قدر سریع که خیره شد همون‌قدر سریع هم نگاهشو برداشت.

مودبانه دست راستشو گذاشت روی سینه سمت چپش و کمی سرشو خم کرد:

- خوش اومدین به جزیرهٔ ما خانم جوان من ییسکا هستم... همسر تیوا و رئیس قبیلهٔ هاکورینا

اوه... چقدر لفظ‌قلمی حرف می‌زد ولی تو رفتارش احترام موج می‌زد منم سعی کردم همون‌جوری جواب بدم کمی سرمو خم کردم و گفتم:

- از خوش‌آمدگوییتون خیلی متشکرم منم ویانا همسر ماتئو هستم

ییسکا یه لحظه تعجب کرد اما سریع خودش رو جمع‌وجور کرد و رو به هر دومون تبریک گفت:

- زندگیتون به زیبایی الهه ماه... و تقدیرتون به درخشندگی الهه خورشید باشه.

حرفش انقدر قشنگ و پرمعنی بود که ناخواسته اشک تو چشم‌هام جمع شد
به ماتئو خیره شدم اون بدون اینکه نگاهم کنه فقط دستمو گرفت و کشید سمت خودش و رو به ییسکا گفت:

- ممنونم.

تیوا با یه ضربه آروم به بازوی ییسکا زد و با خنده‌ی ریز و بامزه‌ای گفت:

- می‌خوام امسال ماتئو رو تو رسم‌مون بیارم بلاخره اونم معشوقه‌ی خودشو پیدا کرده!

ییسکا یه نگاه عاشقونه و پر از شیفتگی به چهره‌ی شیطنت‌بار تیوا انداخت با یه لبخند نرم و مردونه جواب داد:

- می‌خوای هنوز نرسیده مزاحمشون بشی؟

تیوا با ناز و ادا دستی به موهای بافت‌شده‌ش برد برگشت سمت ما رو به من و ماتئو با اون چشم‌های کشیده زیباش گفت:

- من دارم مزاحمتون می‌شم؟

من و ماتئو همزمان جواب دادیم:

- آره

- نه

یه چشم‌غره‌ی حسابی به ماتئو رفتم بعد نگاهم افتاد به تیوا که ببینم یه وقت از جواب ماتئو دلخور نشده باشه ولی دیدم انگار داره یه مگس مزاحم رو با بی‌حوصلگی کنار می‌زنه با لحن بی‌تفاوتی گفت:

- نظر تو اصلاً مگه مهمه که جواب دادی؟

بعد یهو لبخند گشادی زد و مستقیم تو چشمام زل زد:

- عزیزم تو بگو دوست داری تو مراسم ما شرکت کنی؟

خنده‌م گرفت، جدی جدی اینجا انگار به مقام و قدرت ماتئو هیچ اهمیتی نمی‌دادن با ذوقی که به خاطر تعریف مراسمشون تو وجودم بود گفتم:

- البته چرا که نه!

چشم‌غره‌ی ماتئو رو دیدم که ییسکا یه تک‌خنده‌ی آروم کرد و با لحن گرمی گفت:

- می‌فهمم چه حسی داری ولی باید با دل معشوق راه بیای که شاد باشی.

تیوا سریع یه چشمک زد و با قهقهه‌ای که ساحل رو پر کرد گفت:

- به نظرم این شعار ییسکا رو حفظ کن ماتئو چون قراره در آینده خیلی به کارت بیاد!

بعد بدون اینکه دیگه به حضور مردا اهمیت بده دستمو گرفت و محکم به سمت خودش کشید به طرف جنگل راه افتاد جوری استوار و مطمئن قدم برمی‌داشت که انگار نه انگار زیر پاش پر از چوب و سنگه، اصلاً تکون هم نمی‌خورد.

کنجکاویم گل کرد دلم می‌خواست بیشتر از قبیله‌شون بدونم همون‌طور که پا به پاش قدم برمی‌داشتم پرسیدم:

- الان شما ملکه‌ی قبیله‌اید؟

برگشت سمتم یه لبخند مهربون و گرم بهم زد که دل آدم آب می‌شد:

- نه، من مادر قبیله‌ام.

ابروهام پریدن بالا از دهنم پرید بیرون:

- مگه چندسالتونه؟

وای گند زدم! سوال خیلی زشتی پرسیدم. طبق چیزایی که شنیده بودم اروپایی‌ها کلاً از پرسیدن سن مخصوصاً خانم‌ها بدشون میومد و پرسیدنش بی‌ادبی محسوب می شد سریع دست جلوی دهنمو گرفتم و با خجالت گفتم:

- اوه، معذرت می‌خوام سوال بی‌ادبانه‌ای بود!

از هول شدگی‌ام خندید جوری راحت و بی‌اهمیت که انگار واقعاً براش مهم نبود:

- مشکلی نیست من از گذر عمرم لذت می‌برم دلیلی نداره پنهونش کنم. من چهل سالمه.

با سر به ییسکا اشاره کرد:

- ییسکا پنجاه سالشه.

سعی کردم جلوی تعجبمو بگیرم ولی خدای من! اصلاً بهشون نمی‌خورد بدن و صورتشون اون‌قدر جوون و رو فرم بود که آدم فکر می کرد حداکثر سی سالشون باشه.

- خدای من اصلاً بهتون نمی‌خوره! فکر می‌کردم حداقل سی سالتون باشه.

تیوا یه لحظه برگشت یه نگاه پر از عشق و گرما به بیسکا انداخت که غرق حرف زدن با ماتئو بود بعد یه نگاه پر از آگاهی معنی‌دار به من کرد و گفت:

- قطعاً نصفش به لطف همراه خوب زندگی‌مه.

ناخودآگاه چشمام چرخید سمت ماتئو دیدم اونم داره به من نگاه می کنه. یعنی ماتئو می‌تونه همون همراه خوب زندگی من باشه؟ قلبم یه کم تندتر زد.

با صدای تیوا خط نگاهمون قطع شد:

- چطوری باهم آشنا شدین؟

چشمام ریز شد، همه‌ی خاطرات اولین برخوردمون مثل فیلم تو ذهنم پخش شد: چاقویی که تو پاش فرو کردم، ضربه‌ای که باعث شد بیهوش شم... خنده‌م گرفت.

فکر نکنم تعریف کردنش ایده‌ی خوبی باشه مخصوصاً که اونا هنوز نمی‌دونستن ماتئو گرگینه‌ست. ولی می‌تونستم یه جور دیگه بگم.

- اولین بار من ماتئو رو با دزد اشتباه گرفتم و با کیفم شروع کردم به زدنش.

صدای پوزخند ماتئو از پشت سرم بلند شد با لحن پر از طعنه گفت:

- اونم چه کیفی! فکر کنم توش آجر گذاشته بودی.

می‌دونستم داره غیرمستقیم به چاقو اشاره می‌کنه برگشتم یه چشم‌غره‌ی حسابی بهش رفتم بعد رو به تیوا با یه خنده‌ی خجالت‌زده گفتم:

- من دانشجوی مد و لباسم خب عادیه که کیفم همیشه پر از وسیله باشه!

تیوا با یه لبخند شیطون و معنی‌دار سرشو تکون داد که یهو صدای ماتئو دوباره بلند شد:

- البته که کاملاً عادیه مخصوصاً وقتی که بدون هیچ تردیدی زدی تو پام!

دندونامو از حرص روی هم فشار دادم دست به کمر برگشتم سمتش و با اخم غلیظ گفتم:

- حقت بود! چه انتظاری داشتی وقتی منو ترسوندی؟ اصلاً حالا که انقدر خوب یادته خودت تعریف کن!

ماتئو نیشخند زد دو قدم فاصله بینمون رو پر کرد وسط من و تیوا وایستاد و کمرمو محکم به سمت خودش کشوند جوری که قلبم یهو ریخت:

- با کمال میل!

ییسکا هم آروم کنار تیوا قرار گرفت با یه لبخند گرم و کنجکاو به ما زل زد:

- خب پس ما هم مشتاقیم داستان رو از زبون تو بشنویم.

راستش خودمم کنجکاو شده بودم ببینم قراره چی بگه چجوری جریانات بینمون رو

ماست‌مالی می کنه سرمو بلند کردم و مستقیم تو چشماش زل زدم اونم با یه نگاه عمیق بهم خیره شد:

- از همون لحظه اول که دیدمش قلبمو برای خودش کرده بود اما دوس نداشتم قبولش کنم تا حالا این حس رو نسبت به کسی نداشتم می‌خواستم ازش بگذرم اما وقتی به خودمون اومدیم دیدیم دوباره سر راه هم قرار گرفتیم به کمکش برای کارم نیاز داشتم بعد از یه لجبازی دیوانه‌وار، بلاخره قبولم کرد.

یاد اون لحظه‌ای افتادم که فکر می‌کردم به خیال خودم فرار کردم اما تو یه چشم به هم زدن دزدیده شدم و ماتئو مثل فرشته نجات اومد سراغم بی‌اراده لبخند زدم.

- خیلی با خودم جنگیدم که بیخیالش بشم اما زمانی به خودم اومدم که دیگه افسار قلبم دستم نبود برای دیدنش بی‌قراری می‌کردم دیگه تنها بودن رو دوست نداشتم.

مکث کرد عمیق‌تر بهم خیره شد آب دهنمو قورت دادم، بدنم یخ کرد چرا حرفاش انقدر واقعی بود؟ انگار داره از ته دلش می‌گه. ماتئو، خدای من می‌خوای چیکار کنی؟ لطفاً تمومش کن... دلم می‌خواست باور کنم هر کلمه‌ش رو. با شنیدن صدای دوبارش، چشمامو محکم بستم.

- اون شد هر چیزی که من نیاز داشتم دلم می‌خواست هرجا میره کنارش باشم دیگه نمی‌تونستم ولش کنم توی وجودم نفوذ کرده بود اگه برای نگه داشتنش تلاش نمی‌کردم انگار که برای زنده موندنم تلاش نکردم.

چشمامو باز کردم وای، چقدر دوست داشتم همون لحظه بکشونمش یه گوشه و در مورد

این حرفا باهاش حرف بزنم اما حالا وقتش نبود قلبم هنوز تند می‌زد.

- اوه ببین زن و شوهر چه غرق هم شدن!

صدای پر از شیطنت تیوا ما رو به خودمون آورد سریع چشم از هم گرفتیم با خجالت به تیوا و ییسکا نگاه کردم که دارن با لبخند ریز به ما خیره شدن.

- بهتره راه بیفتیم کم‌کم به قبیله‌مون داریم نزدیک می‌شیم باید برای مراسم آماده بشیم.

سری تکون دادیم و دوباره راه افتادیم این بار من و ماتئو کنار هم بودیم شونه به شونه با کنجکاوی و یه کم ذوق پرسیدم:

- شما چطور آشنا شدین؟

چشم‌های تیوا برق زد با ابروهای بالا پریده به ییسکا نگاه کرد اون بنده خدا هم دستی به چشماش کشید با یه خنده‌ی خجالت‌زده گفت:

- به خاطر خدا تیوا معذرت می‌خوام هر سال کاری می‌کنی بابت اون خریت گذشته‌م سرافکنده بشم!

تیوا که انگار حسابی از کارش کیفش کوک بود گردنشو بالا گرفت با ناز موهاشو کنار زد و با لحن پر از ادا گفت:

- معلومه که باید معذرت بخوای! تو تنها کسی بودی که تو قدرت غرق بود و جلوی همه به

من گفتی تو زشت‌ترین دختر قبیله‌ای!

با تعجب و یه خنده‌ی بلند پرسیدم:

- اون به تو گفت زشت؟!

تیوا یه چشم‌غره‌ی حسابی به ییسکا رفت:

- آره، همینو گفت!

ییسکا دستی به گردنش کشید صورتش یه کم قرمز شده بود:

- حالا اینجوریم نگفتم! خدای من تیوا من اون موقع یه احمق بودم تو حتی به طرز بی‌رحمانه‌ای کارمو تلافی کردی و بیست و هشت سال از اون حماقت من گذشته. فکر می‌کردم اون موضوع بسته شده!

تیوا با حالت بانمک و شیطونی چشم چرخوند و گفت:

- عزیزم، معلومه که بسته شده اما دلیل نمی‌شه که تو هر سال معذرت نخوای! این باعث می‌شه یادت بمونه به کی همچین حرفی زدی.

خنده‌م گرفت باورم نمی‌شد مرد به اون بزرگی تو چشماش بدبختی و مظلومیت موج می‌زنه. تیوا برگشت سمتم و یه چشمک زد:

- اما نگران نباش یه سال بعدش برای اینکه عاشقش بشم جلوی همه افراد قبیله زانو زد و معذرت خواست.

با هیجان زیاد سریع پرسیدم:

- تو هم قبول کردی؟

قبل از اینکه تیوا چیزی بگه ییسکا چشم چرخوند و با یه آه بلند گفت:

- البته که نه! زندگی رو برام جهنم کرد هر کاری از دستش بر اومد انجام داد تا با تموم وجود از حرفم پشیمون بشم و خب جواب داد. من عاشقش شده بودم و اون اهمیت نمی‌داد تقریباً هشت ماه رفتم و اومدم بلاخره دلش به رحم اومد.

تیوا انگار بهترین سالای عمرشو داشت مرور می‌کرد یه قهقهه‌ی بلند و شیطون زد سرشو کج کرد و گفت:

- قدرت زنی که بهش لقب زشت‌ترین رو داده بودی رو پسندیدی!

ییسکا سرشو تکون داد با یه لبخند عاشقونه گفت:

- البته کاملاً پسندیدم.

صدای قهقهه‌ی تیوا دوباره جنگل رو پر کرد برای یه لحظه با خودم فکر کردم یعنی اون روز میاد که منو ماتئو اینجوری از خاطراتمو برای کسای دیگه تعریف کنیم

بعد چند دقیقه آروم گرفت و با ذوق گفت:

- رسیدیم!

دهنم از تعجب باز موند وای جدی جدی مثل یه روستای قدیمی و جادویی بود که خودشو بین درختای تنومند قایم کرده بود کلی کلبه چوبی بعضی‌هاشون ساده و یه طبقه بود اما اون سه تای آخر مسیر دو طبقه و بزرگ باشکوه بودن .

تیوا یهو برگشت سمتم با عجله و ذوق گفت:

- من میرم برات لباس هم بگیرم بعد باهم بریم حموم!

زیر لب یه "باشه "آروم گفتم. ییسکا جلوتر از ما راه افتاد تا راهنمایی‌مون کنه همه جا پر بود از صدای جیغ و خنده و دویدن بچه‌های کوچولو بهم حس آرامش و شادی رو میداد.

یهو گرمای نفس ماتئو رو کنار گوشم احساس کردم جوری که تنم مورمور شد:

- اگه دوس نداری تو مراسم شرکت کنی بگو. همین الان برمی‌گردیم.

چشمام باریک شد محال بود برگردم یه حس قوی تو وجودم قلقلکم می‌داد دلم می‌خواست ببینم ماتئو چطور قراره منو پیدا کنه چجوری رفتار می کنه برای اینکه حسابی تحریکش کنم یه پوزخند زدم و گفتم:

- نه، مگه اینکه تو به خودت مطمئن نباشی بتونی با چشم بسته منو بین زنای دیگه پیدا

کنی!

ماتئو طبق اون عادتی که نمی‌دونستم کی براش عادت شده خم شد، دستشو آروم کشید بین موهای فرم جوری که قلبم تندتر زد:

- چندتا زن که سهله، من تو رو بین هزاران آدم پیدات می‌کنم منو از این چیزا نترسون پیکولا.

حرفش بدجوری به دلم نشست یه حس گرم و مطمئن اما سعی کردم تو صورتم چیزی نشون ندم با دیدن تیوا که داره میاد لبخند زدم دست آرومی روی شونه‌ش کشیدم و زمزمه کردم:

- خواهیم دید عزیزم.

رد تعجب رو تو صورتش دیدم یه تک‌خنده‌ی شیطون کردم پشتمو بهش کردم و رفتم سمت تیوا تو دستش یه چیزی شبیه سینی خاص بود روش چندتا لباس ردیف شده بود. واقعاً اینجا منو یاد فیلم‌های تاریخی می‌انداخت.

باهم از بین کلبه‌ها رد می‌شدیم، زن‌ها و مردا به نشانه احترام کمی سرشونو خم می‌کردن.

به دوتا درخت غول‌پیکر رسیدیم که برگ‌هاشون مثل پرده‌های سبز و ضخیم اطراف رو پوشونده بود معلوم بود قدمتشون از عمر همه‌مون بیشتره تیوا آروم و با لبخند گفت:

- رسیدیم.

اون برگ‌ها رو کنار زد چشمم افتاد به چندین زن که با پارچه‌های نازک دور بدنشون، تو یه جای شبیه استخر سنگی بودن بخار آب گرم همه جا رو پوشونده بود هوا پر از بوی گل بود با ورود ما چهار تا زن نیمه‌برهنه با لبخند به سمتمون اومدن.

تیوا با یه چشمک شیطون رو به من گفت:

- خودتو بسپر بهشون.

بعد خودش یه چیزی به اون دوتا دختر جوون گوش‌زد کرد و همراه دوتای دیگه رفت سمت طرف دیگه.

اون دوتا دختر سریع با خنده و ذوق به سمتم اومدن اولی همون حرکت تیوا رو زد اما دومی فقط دستشو روی سینه‌ش گذاشت و کمی سر خم کرد:

- خوش اومدین! من لایا و اینم میکا هست. امروز قراره برای مراسم کمکتون کنیم آماده بشین.

از اینکه بین این همه زن بخوام فقط با یه پارچه نازک باشم حسابی خجالت کشیدم صورتم داغ شد:

- من خودم می‌تونم انجامش بدم.

لایا سریع اومد بازومو آروم چسبید و با لبخند گرم گفت:

- این چه حرفیه؟ ما اینجاییم که به شما کمک کنیم!

میکا هم بازوی دیگه‌مو گرفت همزمان که داشتن منو به سمت یه سنگ صاف می‌کشوند با ذوق تایید کرد:

- البته!

فکر کنم اینجا حکم رخکن رو داشت یه مسیر نسبتاً باز که از دو طرف با سنگ‌های بلند پوشیده شده بود و از بالا برگ‌ها مثل پرده آویزون بودن. یهو احساس کردم دستی روی سگک سوتینم رفت چشمام گرد شد اما تا به خودم بیام میکا سوتین رو درآورد!

سریع دستمو جلوی سینه‌هام گرفتم لایا با نگاه عادی ای آروم لباسامو از گردنم درآورد بعد به همون ترتیب دامنم هم از پام در آوردن.

به جاش یه پارچه خیلی نازک و نرم بست که حتی شورتمو نشون می‌داد و میکا هم یه سوتین بدون بند برام بست که فقط از پشت گره می‌خورد و شکلش شبیه علامت بی‌نهایت بود.

در نهایت جفتشون با رضایت کامل از سر تا پام رو برانداز کردن چشماشون برق می‌زد:

- بیش از حد زیبایی!

لایا هم سر تکون داد یه لبخند نرم و خجالت‌زده نشست رو لبام:

- ممنونم... حالا باید چیکار کنیم؟

لایا رفت سمت اونور سنگ برگ‌ها رو کنار زد. چشمم افتاد به یه حوضچه کوچیک دایره‌ای سقفش کامل با برگ پوشیده شده بود و فقط نور مشعل‌ها همه جا رو روشن و گرم کرده بود

میکا آروم دست کشید به پشتم منو برد سمت یه سکو کنار حوض به محضه نشستنم یهو سه تا زن با دفای کوچیک وارد شدن لایا خم شد کنار گوشم زمزمه کرد:

- مراسم شروع شد روحتو آزاد کن.

هیجان و استرس تو وجودم با هم قاطی شده بود زن‌ها دورم چرخیدن با زبون خودشون یه شعر آروم و عجیب می‌خوندن یکی‌شون یه کاسه چوبی برداشت برد تو آب، وقتی پر شد با همون زمزمه اومد بالای سرم کاسه رو برگردوند.

چشمامو بستم آب گرم و معطر ریخت رو سر و صورتم چند بار تکرار کرد بدنم از وزش ملایم باد و نیم برهنه بودنم ناخودآگاه جمع شد.

صدای آرومه لایا دوباره بلند شد:

- تموم شد حالا فقط لباس مخصوص رو می‌پوشی.

بلند شدم با لبخند تشکر کردم دوباره لایا و میکا کمکم کردن یه نیم‌تنه‌ی ظریف با ردای بلند و کمربند پهن دامن نازک پوشیدم موهامو بافتن و روبند نازک انداختن رو صورتم.

لایا یه قدم عقب رفت با رضایت سر تکون داد:

- حالا کاملاً آماده‌ای.

لبخند زدم از اونجا بیرون رفتم چشمم افتاد به بقیه دخترا که مثل من لباس پوشیده و آماده بودن با صدای دوباره دف و شعر همه پشت سر هم ردیف شدن سریع خودمو وسطشون جا دادم.

دخترا شروع کردن به حرکت استرسم رفت بالا لبمو گاز گرفتم اگه نتونه پیدام کنه چی؟ حتی اگه قرار بود با بوی عطرم پیدام کنه با اون حموم همش پاک شد.

تازه چشمم افتاد به مردا قبیلشون دور آتیش وایستاده بودن همه با چشم‌بند منتظر بودن. دیدمش مثل همیشه مغرور شونه هاشو عقب داده بود صاف وایستاده بود جوری وایستاده بود انگار اون رئیس قبیله است نه ییسکا بیچاره

با شروع دوباره دف و شعر دخترا مثل نسیم بین مردا می‌چرخیدن تا حالا سه نفر از جلوی ماتئو رد شده بود و حتی یه تکون هم نخورد. نفس حبس‌شده‌مو با لرزش بیرون دادم.

مرد کناریش یهو دست یکی از دخترا رو گرفت کشید کنار خودش قلبم ریخت اگه یکی اشتباهی دست منو بگیره چی؟ تا حالا به این فکر نکرده بودم اگه کسی دست معشوقه

یکی دیگه رو بگیره چقدر فاجعه می‌شه

من نفر شیشم بودم و نفر پنجم از کنارش رد شد میتونستم گیج شدن بعضی مردا رو ببینم اما اون بدون ذره ای تردید صاف وایستاده بود.

جلوش وایستادم قلبم داشت از سینه‌م میزد بیرون آروم پارچه ظریف آستینم رو جلوی صورتش تکون دادم هیچ واکنشی نشون نداد.

چشمامو محکم بستم لعنتی نتونست منو تشخیص بده. البته که نمی‌تونه اون که واقعاً عاشقم نیست چرا باید برام تلاش کنه؟

ناامید دل‌شکسته برای اینکه ببینمش سرمو بلند کردم لحظه ای بهش خیره شدم با دستی مشت شده یه قدم برداشتم تا از کنارش رد شم

ولی یهو مچم اسیر یه دست قوی و گرمی شد چشمام گرد شد جوری سرمو بلند کردم که صدای جابه جایی مهره های گردنمو شنیدم خود عوضیش بود

با اون نیشخند اعصاب‌خردکنش یهو منو کشید کنار خودش با صدای آروم و گرم کنار گوشم زمزمه کرد:

- بهت که گفته بودم من حتی بدون دیدنت هم میتونم پیدات کنم آشوبگر.

با حرص یه ابروم بالا رفت زیر لب زمزمه کردم:

- آره، معلومه شیش ساعت طول کشید تا حدس بزنی!

شونه‌هاشو با بی‌خیالی بالا انداخت لبخندش گشادتر شد:

- اگه زودتر دستتو می‌گرفتم فرصت دیدن صورت بانمک و عصبانی‌تو از دست می‌دادم.

بیشتر حرصم گرفت چشم‌غره ای بهش رفتم)البته می‌دونستم نمی‌بینه: (

- ولی تو که نمی‌بینی!

با انگشت اشاره چندتا ضربه آروم به شقیقه‌ش زد تک‌خنده‌ش کنار گوشم باعث شد یه چیزی تو دلم تکون بخوره:

- می‌تونم تصور کنم حتی همین الانم می‌دونم داری بهم چشم‌غره میری.

یه لحظه واقعاً دهنم وا موند اون چجوری همه‌ی رفتارای منو حفظ بود؟ من مگه چند بار این حرکت رو تکرار کردم که اون رفتارامو از بره؟

با صدای مرد موبد چشم ازش گرفتم ماتئو هم کمرصاف کرد:

- حالا می‌تونید چشم‌بنداتون رو بردارید.

ماتئو آروم چشم‌بندشو کشید پایین دستشو برد تو موهای به‌هم‌ریخته‌ش تازه نگاهم افتاد به لباس سفید بلندش بدجور تو تنش نشسته بود انقدر که دلم میخواست بپرم بغلش.

سرمو بلند کردم دیدم با اون چشمای خمار و نافذش زل زده بهم دستام بی‌اراده مشت شد مثل بچه‌ها استرس گرفتم:

- این لباس بهت میاد...

لبمو گاز گرفتم نفسمو آروم بیرون دادم:

- توام... بد نشدی.

خنده‌ی کوتاه از تعریف نصفه‌نیمه‌م کرد که صدای موبد دوباره اومد:

- حالا سرتون رو خم کنید و روبند معشوقتون رو ببوسید و احترام بذارید.

ماتئو چشمکی زد

- من که باید تا کمر جلوی معشوقم خم شم پس دیگه احترام نمی‌ذارم رسما می‌پرستمش.

خدایا باور کنم؟ ماتئو راولی داره باهام لاس می‌زنه؟ نه حتما اشتباه برداشت کردم احتمالا داره مسخره ام می کنه بدون اینکه چشمشو ازم بگیره روبندمو گرفت تو دستش آروم و عمیق بوسید.

حس می کردم شکمم پر پروانه شده با یه دستش گره روبندمو باز کرد پارچه از صورتم

کنار رفت می‌دونستم صورتم الان کاملا سرخ شده نوازش‌وار دستشو رو گونه‌م کشید نگاهمون تو هم قفل شد:

- سلام آشوبگر.

مست نوازشش زبونمو به لب خشکم کشیدم با صدای گرفته جواب دادم:

- سلام.

یهو صدای تیوا بلند شد ماتئو چشم چرخوند زیر لب غرغر کرد:

- مزاحم لحظه‌ای!

تیوا با خنده‌ی بلند گفت:

- می‌بینم بدون ذره‌ای تردید زنت رو پیدا کردی!

ماتئو با غرور سرشو بالا گرفت کمرمو گرفت به سمت خودش کشید:

- البته اون حتی اگه تو سکوت بین هزارتا آدم باشه من بدون دیدنش هم پیداش می‌کنم.

تیوا قهقهه زد بازوی ییسکا رو نوازش کرد و با چشم و ابرو به ما اشاره کرد:

- می‌بینم یکی بد دل داده!

ماتئو فقط به گفتن «هوم» کفایت کرد خم شد پیشونیمو عمیق بوسید واقعاً دیگه داشت باورم می‌شد عاشقمه ولی اگه این فقط جزوه نقش‌بازی کردنش باشه جدا باید اسکار بگیره

دیگه خسته شده بودم از این بازی ها
دلم یه توضیح می‌خواست دیگه دل و دماغ موندن تو جشن رو نداشتم سعی کردم کاملا محترمانه عذرخواهی کنم و از اینجا برم:

- واقعا تجربه‌ی خاصی بود خیلی ممنون که ما رو اینجا دعوت کردین و...

تیوا حرفمو یهو برید با نگاه تیز بینش سریع گفت:

- داری مقدمه‌چینی می‌کنی که بری؟

یه لحظه اینکه منظورمو انقدر سریع گرفت چشمام درشت شد سرفه‌ای کردم:

- راستش... یه کم خسته‌م مخصوصاً که تازه رسیدیم وقت نشد استراحت کنیم.

با درک کامل سر تکون داد دستشو روی شونه ام گذاشت:

- می‌فهمم عزیزم. خیلی خوشحال شدم که تو مراسم‌مون شرکت کردی.

لبخند بی جونی زدم

- واقعاً برام تجربه‌ی دوست‌داشتنی‌ای بود.

تیوا خم شد محکم بغلم کرد که دستمو دور تنش حلقه کردم

- دیگه بیشتر از این خستت نکنم برو استراحت کن.

سری تکون دادم از بغلش جدا شدم. برگشتم یه لحظه نگاهم قفل شد تو چشمای ماتئو... اما سریع سرمو انداختم پایین به سمت جنگل راه افتادم.

صدای تشکر کردنش رو شنیدم داره بعد با قدم‌های تند و بلند پشت سرم اومد انگار حس کرده بود عصبیم به محض اینکه کامل از جمع دور شدیم سکوت بینمون رو شکست:

- چی انقدر آشوبگر کوچولومو عصبی کرده؟

از میم مالکیتی که کنار اسمم گذاشت بیشتر حرصم گرفت الان که دیگه کسی نبود نقش بازی کنه! با صورتی که از عصبانیت گُر گرفته بود برگشتم روبه‌روش وایستادم. تو تاریکی شب فقط نور ماه صورتشو روشن می‌کرد.

تقریباً داد زدم:

- تو! توی لعنتی عصبیم کردی! دیگه خسته شدم از این نقش‌بازی کردنات!

با آرامش عجیبی یه نگاه عمیق به صورتم انداخت نفسشو بیرون داد بعد با حرفی که زد

نفسم از شوک حبس شد:

- من نقش بازی نمی‌کنم.

گیج گیج به لباش زل زدم تا مطمئن بشم درست شنیدم یا نه با لکنت پرسیدم:

- چی... منظورت چیه؟

یه قدم بهم نزدیک‌تر شد مجبور شدم سرمو کامل بلند کنم تا تو چشمای تیره نافذاش نگاه کنم با یه تک‌خنده‌ی آرامی گفت:

- خودت خوب می‌دونی منظورم چیه ویانا.

چند بار پلک زدم قلبم دیوانه‌وار خودشو به در و دیوار میزد می‌فهمیدم چی می‌گه،پ اما انقدر شوکه بودم که نمی‌تونستم هضمش کنم.

لبامو به سختی از هم فاصله دادم صدام ضعیف و لرزون بود:

- ن... نمی‌دونم.

یهو صورتش جدی شد روی تنم خم شد صورتمو با دستای بزرگ و گرمش قاب گرفت شمارده‌شمارده با اون صدای بم و خش دارش زمزمه کرد:

- پس خوب گوش کن آشوبگر کوچولو. نمی‌دونم کی تبدیل به مردی شدم که همه

تلاششو می‌کنه تا به چشم یه زن بیاد... نمی‌دونم کی خوشحالی یکی دیگه برام از هر چیزی مهم‌تر شد...

از شدت شوک و هیجان دستام کنار بدنم مشت شده بود آروم با نگاه پر حرفش ادامه داد :

- دوست دارم می‌خوام تا ابد کنارم باشی.

خدای بزرگ... باورم نمی‌شد از شدت احساسات زیاد اشک تو چشمام جمع شد دیدم رو تار کرد ماتئو دوسم داشت حسم یه طرفه نبود ماتئو با دیدن اشکای من اخماش تو هم رفت سنگین شدن نفس‌هاش رو حس کردم انگار گفتن حرفی که میخواست بزنه براش سخت بود:

- اگه... اگه تو دلت نمی...

نذاشتم حرفشو تموم کنه خودمو پرت کردم تو بغلش از گردنش آویزون شدم محکم بغلش کردم وسط گریه خندیدم از ته دل خندیدم، بلند داد زدم:

- عاشقتم! شنیدی ماتئو راولی؟ عاشقتم

حالا اون شوکه شده بود اما سریع به خودش اومد دست گرمشو روی کمرم گذاشت منو بیشتر به خودش فشرد نفس عمیقشو تو گردنم بیرون داد که بی اختیار مور مورم شد

- خوشحالم وارده زندگیم شدی

دستشو تو موهام فرو کرد سرمو کمی عقب کشید دوباره صورت هامون مقابل هم بود تو چشماش خیره شدم

- عزیزم تو حتی نمیتونی تصور کنی قبل از ورودت به زندگیم تو چه جهنمی بودم

با شنیدن این حرفش قند تو دلم آب شد باورم نمیشه این مرد همون مرد سرد و مغروریه که اولا دیدم مثل خودش مطمئن تو چشماش زل زدم

- و تو هم نمیتونی تصور کنی قبل از تو چقدر همه چی برام سرد و بی روح بود

چشماش به طرز عجیبی نرم و پر از گرما بود گرمایی که مستقیم به قلبم برخورد می کرد بارها تصور می کردم این لحظه رو فکر می کردم اون چشمای سرد تاریک مقابل کسی که دوسش داره چجوریه و حالا آرامش باور نکردنی ای تو کل وجودم بود

لبشو به لاله گوشم چسبوند نفس داغشو فوت کرد با صدای بمش به ایتالیایی چیزی رو زمزمه کرد که نفهمیدم

- ایل پِتسو مانکانته دِلّا میا آنیما (تیکه گمشده روح من)

سرشو از گوشم فاصله داد کنجکاو بهش خیره شدم

- اینی که گفتی یعنی چی؟

گوشه چشمش جمع شد ابرو ای بالا انداخت

- ترجمه این بمونه برای بعد امشب به اندازه کافی ازم اعتراف گرفتی

چشم ریز کردم دست به کمر شدم

- یعنی نمیخوای بگی چی گفتی

خم شد گوشه لبمو سریع بوسید""نوچی ""زد بعد با چشمک گفت

- بعدا بهت معنیشو میگم

تک خنده ای از اینکارش کردم دیگه اسرار نکردم بجاش دستامو از دو طرف باز کردم با ناز و لبای جمع شده لب زدم

- من خستم

صدای قهقهه مردونش تو جنگل پخش شد بی اختیار با لبخند بهش خیره شدم خدایا من واقعا عاشق این مردم چجوری ما رو سر راه هم گذاشتی درحالی که تفاوت زندگیمون زمین تا آسمونه

وقتی نگاه خیره منو دید تو یه ثانیه قبل از اینکه بفهمم چیشد از زمین جدا شده بودم با جیغ دستمو دور گردنش و پامو دور کمرش قفل کردم

با جیغ من دوباره قهقهه زد دستای گرم و پهنشو روی کمرم کشید

- پرنسس خسته شدن؟

با تیری که سرم کشید تو یه ثانیه خاطره ای تار و سیاه سفید مثل ویدیو های قدیمی تو ذهنم پخش شد

- اسم تو چیه؟

- تو نه و شما با بزرگت باید رسمی حرف بزنی پرنسس

- اما من فکر کردم ما با هم دوستیم

قلبم یهو تیر کشید اون...اون صدا چقدر آشنا بود

باصدا زده شدن اسمم توست ماتئو گیج و منگ چند بار پلک زدم

- ویانا

تازه متوجه اخم های توهم رفته و قیافه نگران ماتئو شدم

- ویانا چیشد؟ خوبی؟

تو چشماش دقیق شدم نمیدونم چرا، اما دلم نمی‌خواست درباره اتفاقی که چند دقیقه

قبل افتاد چیزی بفهمه سعی کردم شوکی که بهم وارد شده رو پشت لبخندم قایم کنم.

- خوبم... فقط به خاطر اینکه یهویی بغلم کردی ترسیدم.

با شک سرشو تکون داد معلوم بود باور نکرده اما چیزی نگفت به سمت کلبه قدم برداشت. سرمو رو شونه‌ش گذاشتم.

اون چی بود؟ یه خاطره؟ یا فقط توهم؟ صدای اون مرد... چرا انقدر آشنا بود؟ چرا انقدر گنگ؟ کلافه چشمامو بستم، سعی کردم یادم بیاد... اما نشد.

دلم نمی‌خواست با این فکرا مسافرتمون رو خراب کنم سرمو بلند کردم به صورت جذاب و مردونش زل زدم دیگه لازم نبود جلوی خودمو بگیرم.

بی‌پروا دستمو به ته‌ریشش رسوندم نوازشش کردم انگشتام رو پوست گرمش چرخید از گوشه‌ی چشم بهم نگاه کرد اما چیزی نگفت فقط قدماش یه کم سریع‌تر کرد.

نگاهم پایین‌تر رفت رگ برجسته‌ی گردنش نبض می‌زد نمی‌دونم چرا، یه میل عجیب تو وجودم پیچید که اذیتش کنم.

سرمو جلو بردم با شیطنت لبامو چسبوندم به رگش زبونمو آروم روش کشیدم.

نفسش سنگین شد چنگ محکمی به موهام زد با صدای خشن غرید:

- میدونی این شیطنتت عواقب خطرناکی داره؟

لبخند زدم نفسمو از عمد تو گردنش بیرون دادم بعد سرمو عقب کشیدم. با چشم‌های خمار زبونمو کشیدم رو لب پایینم.

- هومم... من عاشق عواقب کارامم

ابرو بالا انداخت یه اسپنک آروم و محکم به باسنم زد که "آخی "از بین لبام فرار کرد با نیشخند شیطانی زمزمه کرد:

- خوبه.

به کلبه رسیدیم خواستم از بغلش بیام پایین اما نذاشت. با یه دست در رو باز کرد دست دیگه‌ش کمرمو محکم گرفته بود.

- کجا؟

لبمو گاز گرفتم خنده‌م گرفت چشماش خمار شده بود.

- رسیدیم دیگه... می‌خوام برم بخوابم. خسته‌م.

تای ابرو بالا انداخت لبخند خطرناک و تاریکی زد.

- که اینطور

با شیطنت سرمو بالا پایین کردم.

- آره.

چشماشو باز و بسته کرد آروم خم شد منو روی زمین گذاشت مشکوک بهش زل زدم.
به همین راحتی؟شونه بالا انداختم

خواستم برگردم که مچ دستمو گرفت و با یه حرکت سریع به سمت خودش کشید که پرت شدم تو بغلش دستام بی‌اختیار روی تخت سینه‌ی سفت و گرمش نشست

- گفتم که هر شیطنتی عواقب داره.

لبمو گاز گرفتم سرمو بالا آوردم تا صورتشو ببینم لعنت بهش... از نزدیک حتی ترسناک‌تر و سکسی‌تر بود.

- هومم... پس عواقب کارم چیه؟

چشمک جذابی زد.

- می‌خوام عملی نشونت بدم.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم خم شد زیر زانوهامو گرفت و سر و ته انداخت رو شونه‌ش قهقهه‌ی بلندی زدم موهام ریخت رو صورتم مشتمو کوبیدم به کمرش.

- چیکار می‌کنی دیوونه؟!

یه اسپنک محکم‌تر به باسنم زد طوری که بهشتم نبض زد با لحن خطرناک و خشن غرید:

- میفهمی عزیزم

لعنت به من... بدنم به هر کلمه‌ش واکنش می‌داد خیسی بین پاهامو قشنگ حس می‌کردم شرتم کاملاً خیس شده بود با صدای لرزون از شهوت گفتم:

- اما من که کاری نکردم...

با یه دست در اتاق رو باز کرد حتی بدون اینکه ببینمش می‌دونستم گوشه‌ی لبش بالا رفته.

- خوبه... فراموشکارم شدی اما من قراره یادت بیارم.

منو آروم گذاشت رو تخت موهای جلوی صورتم ریخت بود با دستش کنار زد نفسمو حبس کرده بودم صورتشو نزدیک آورد مستقیم تو چشمام زل زد انگشت شستمو کشید رو لب پایینم بی‌اختیار بوسه‌ای روش گذاشتم مک زدم.

نفسشو سنگین و داغ بیرون داد.

- از کجا وارد زندگیم شدی...

چشمامو درشت کردم مظلوم نگاهش کردم و با ناز دستمو دور گردنش قفل کردم بدنمو به بدن بزرگش نزدیک کردم.

- ناراحتی از حضورم؟

""ماتئو""

عجیب بود با چشمای خمارش داشت مستم می‌کرد خودش خبر نداشت چقدر میخواستمش و بیشتر صبرمو امتحان می کرد؟ صورتمو به حدی نزدیک کردم که نفس‌هام داغم تو صورتش پخش می شد

با دستام صورتشو قاب گرفتم با اطمینان به چشماش خیره شدم

- حتی اگه بگن به خاطر دوست داشتن تو میرم جهنم من حاضرم روزی صد بار بسوزم اما از تموم لحظه‌هایی که کنارت دارم استفاده کنم تو تا ابد تنها عشق من و همسرم میمونی.

شوکه شدنشو دیدم چشماش گرد شد نفسش بند اومد منم شوکه بودم از اینکه این حرفا رو بلند گفتم اما همه‌ش حقیقت بود عشقم به ویانا یه عشق ممنوعه و تاریک بود اون یه الهه بود و من یه گرگینه تاریک با گذشته ای پر از گناه اون شکارچی بود و من دشمنی بودم که اون ازش خبر نداشت دشمنی که به خون پدرش تشنه بود

می‌دونستم دیر یا زود باید با عواقبش روبه رو بشم اما تا اون زمان می‌خوام با تمام وجودم کنارش باشم.

لبمو به لبش فشردم اول آروم و بعد خشن زبونمو فرو کردم تو دهنش طعم شیرینشو بلعیدم اول بی‌حرکت و شوکه بود اما کم‌کم دستاش رفت لای موهام همراهیم کرد ناله اش تو دهنم خفه شد

دستمو گذاشتم رو شونه‌ش که بخوابونمش اما یهو دستشو روی سینه‌م گذاشت فشار داد بی‌میل لبامو جدا کردم با نفس‌نفس و گونه‌های قرمز بهم زل زده بود با صدای ضعیف و لرزون از شهوت زمزمه کرد:

- می‌خوام... می‌خوام امشب کنترل رابطه دست من باشه.

نیشخند کجی رو لبم نشست با لذت و سرگرمی بهش زل زدم بی‌مکث خودمو پرت کردم رو تخت به تاجش تکیه زدم یه دستمو گذاشتم زیر سرم.

- بیا آشوبگر کوچولوم تموم من در اختیار توئه.

با لذت به قرمز شدن صورتش و دزدیدن نگاهش نگاه کردم با مکث اومد کنارم انگار دو دل شده بود قبل از اینکه بذارم به چیزی فکر کنه نیم‌خیز شدم دستمو بردم زیر باسن گرد و نرمش و روی شکمم نشوندمش هینی کشید جفت دستای ظریفشو روی سینه‌های پهنم گذاشت.

فقط خدا می‌دونست چقدر می‌خواستمش. این دختر حتی لازم نبود کاری بکنه که تحریک بشم چون همین الانم آلت لعنتیم مثل سنگ سفت بود یه اسپنک آروم زدم به باسنش با ابرو به پیراهنم اشاره کردم.

- درش بیار.

نفس عمیق کشید انگار میخواست خجالتشو کنار بزنه روم خم شد.

- انقدر بهم دستور نده... امشب حرف حرف منه.

نیشخند زدم دستامو گذاشتم زیر سرم.

- هومم... روش فکر می‌کنم.

پشت پلکی برام نازک کرد سرشو برد زیر گردنم زبون داغ و خیسشو کشید رو رگ گردنم بعد محکم مک زد و گاز گرفت.

آه مردونه و عمیقی کشیدم.

- آه... لعنتی...

صدای تک‌خنده‌ی مغرورشو شنیدم کنترلمو از دست دادم دستمو فرو کردم تو موهاش سرشو بالا آوردم و لباشو بلعیدم خشن بوسیدمش

نیم‌خیز شدم، تو یه حرکت سریع و جامون رو عوض کردم حالا بالای سرش بودم بدن ظریف و داغش زیرم می‌لرزید از گردنش شروع کردم لبامو گذاشتم رو پوست نرمش مک زدم، گاز گرفتموتا رسیدم به بالای سینه‌هاش به رد دندونای خودم روی تنش نگاه کردم.

ناله‌ی اعتراض‌آمیزش بلند شد:

- قرار بود من کنترل رابطمون رو داشته باشم...

تک‌خنده‌ای زدم پیراهن رو کامل از تنم کشیدم بیرون و پرت کردم یه گوشه دوباره لب پایینشو بین دندونام کشیدم. چنگ محکمی به موهام زد بی‌قرار خودشو به بدن برهنه‌م چسبوند سینه‌هاش به سینه‌م فشار می‌آورد.

دستمو رسوندم به بهشت خیس و داغش شرتشو کنار زدم صدای ناله‌ش تو دهنم خفه شد وقتی دو تا انگشت کلفتمو تا ته فرو کردم تو بهشت تنگش.

ناخناشو تو بازوم فرو کرد درد کمی رو حس کردم اما لعنتی... این درد فقط منو دیوونه‌تر می‌کرد دیگه طاقت نیاوردم سریع انگشتامو کشیدم بیرون صدای (شُررر) خیسش تو اتاق پیچید لباساشو تو تنش پاره کردم تیکه هاش رو روی زمین پرت کردم.

نگاهم افتاد به بدن بلورین و ظریفش. سینه‌های گرد و کوچیکش دقیقاً اندازه‌ی مشتم بود گرفتمشون محکم فشردم، نوک سینه‌های صورتی و سفتشو بین انگشتام پیچوندم.

- آه... ماتئو... بازی نکن... می‌خوامت...

با نفس‌های سنگین به پیچ و تاب بدنش نگاه می‌کردم، بهشتش خیس خیس بود و آبش روی ملافه می‌ریخت از تخت پایین اومدم عمداً کُند تو چشماش خیره شدم دستمو بردم سمت سگک کمربندم می‌دیدم چطور با صورت سرخ و دستای مشت‌شده به حرکتام زل

زده.

کمربند رو باز کردم دکمه، زیپ... آروم، خیلی آروم.

طاقتش تموم شد نشست رو تخت سریع دستشو گذاشت رو شلوارم، غر زد:

- لعنت بهت ماتئو...

با کمک خودش شلوار و باکسرم رو کشید پایین آلت کلفتم پرید بیرون سرش از پیش آبم خیس بود دقیقاً جلوی لبای کوچولو و سرخش بود.

آب دهنشو با صدای بلند قورت داد چشماش گرد شد.

- فاک... انگار هر دفعه بزرگ‌تر از قبل می‌شه

نیشخند زدم خم شدم دستمو رسوندم به بهشتش یه انگشتمو تا ته فرو کردم که بازومو گرفت چشماشو بست بهشتش دور انگشتم تنگ شد انگار داشت می‌کشیدش تو خودش.

- آهه...

چونشو تو مشتم گرفتم خشن غریدم:

- چشمت به من باشه آشوبگر.

چشمای خمار و خیسش رو باز کرد صورتمو کامل نزدیک کردم.

- حسش می کنی؟انقدر تنگی که یه انگشتم به زور توش میره...

لبشو گاز گرفت دستشو گذاشت پشت گردنم سرشو برد زیر گردنم خودشو همراه من روی تخت کشید روش خیمه زدم، همزمان با انگشتم تندتر تلمبه زدم تو بهشتش صدای آه و ناله‌ش تو اتاق پیچید آبش دور دستم ریخت.

زیر گوشش لب زدم:

- قرار صدای جیغای پر لذتت کل کلبه رو بگیره

قبل از اینکه بتونه فکر کنه خودمو کشیدم پایین‌تر آلتمو گذاشتم دم بهشتش و تو یه حرکت تا نصفه فرو کردم توش.

جیغ بلندی کشید چنگش تو کمرم نشست فرو رفتن ناخنای بلندشو تو پوست کمرم حس می کردم اما ذره ای برام مهم نبود.

خم شدم لباشو بلعیدم خشن بوسیدمش تا دردش کم بشه همزمان با شستم بالای بهشتش رو مالیدم

لبامو جدا کردم رفتم سمت سینه‌های وانیلیش یکی‌یکی مک زدم دندونامو آروم تو نوکشون فرو می کرد بعد با زبونم دورش می چرخیدم.

کمرشو قوس داد خودشو رو آلتم بالا پایین کرد چنگ محکمی تو موهام زد.

- می‌خوامت لعنتی... انقدر اذیتم نکن... تکون...

قبل از اینکه بذارم حرفش تموم بشه به سرعت خودمو تو اون بهشت تنگ و داغش تکون دادم به سختی تلمبه می‌زدم دیوارهای مخملی و خیسش دور آلتم قفل شده بود انگار داشت می‌مکیدش چنگ محکمی به سینه‌های گردش زدم نوکشونو پیچوندم.

کمر باریکشو گرفتم بلندش کردم روی زانوهاش نشوندمش و چرخوندمش سمت آینه‌ی بزرگ روبه روی تخت گردنشو تو مشتم گرفتم کنار گوشش با صدای بم و خش‌دار غریدم:

- نگاه کن... نگاه کن چطوری این بدن کوچولو و تنگت آلتمو تو خودش جا داده

چشمای خمار و لرزونش رو به آینه داد همزمان تو آینه بهش زل زدم و یه تلمبه‌ی محکم زدم با دیدن اینکه بهشت صورتی و خیسش چطور دور آلتم باز و بسته می‌شه صدای ناله‌ی جفتمون بلند شد.

یه دستمو بردم دور سینه‌هاش محکم فشردم لبامو چسبوندم به گردنش مک زدم گاز گرفتم.

ناله‌هاش به جیغ تبدیل شد می‌دونستم نزدیکه تلمبه‌هامو سریع‌تر و عمیق‌تر کردم

- برام بیام آشوبگر میخوام خودتو روی آلتم خالی کنی

دستش از پشت چنگ زد تو موهام گردنشو کج کرد که لبشو بوسیدم با شدت رو آلتم به اوج رسید واژنش دور آلتم تنگ ترشد آب داغش ریخت رو آلتم جیغش تو دهنم خفه شد.

با چند تلمبه‌ی محکم دیگه منم غریدم و همه‌ی آب داغمو ریختم توش اون‌قدر زیاد بود که از بهشتش سرریز شد و روی راناش چکید.

ویانا بی‌حال افتاد رو تخت آلتمو آروم کشیدم بیرون نگاهم افتاد به بهشت سرخ و متورمش که پر از منی خودم بود و هنوز نبض می‌زد لبخند شیطانی زدم دستمو رسوندم بهش آروم ماساژ دادم انگشتمو دور کلیتش چرخوندم.

ناله‌ی ضعیفی کرد به طرفم برگشت:

- آه ماتئو... لطفاً...

نگاهم به لبای ور کرده و صورت سرخش افتاد غرش حیوانی از گلوم بیرون اومد آلتم دوباره سفت شد.

- هر وقت اینجوری می‌بینمت دلم می‌خواد انقدر پرت کنم که حامله بشی

لبشو گاز گرفت زانوهاشو به هم چسبوند دوباره روش خیمه زدم لباشو کشیدم تو دهنم دستمو رسوندم به بهشت سرخش یه انگشتمو تا ته فرو کردم آب من و خودش دور انگشتم ریخت.

ناله‌ی بلندی کرد:

- تحمل یه دور دیگه رو داری آشوبگرم؟

با نفس‌نفس بهم زل زد اما قبل از اینکه چیزی بگه خودمو کشیدم پایین لبامو چسبوندم به بهشتش یه مک عمیق و طولانی بالا بهشتش زدم

چنگ محکمی تو موهام زد سرمو به خودش فشرد:

- آه... لعنت بهت ماتئو...

با نیشخند بهش نگاه کردم مک‌هامو عمیق‌تر کردم زبونمو تا ته فرو کردم توش همزمان انگشتمو به کلیتش رسیدم چرخوندم مک زدم.

دوباره تو دهنم ارضا شد آبش مثل سیل ریخت رو صورتم جیغ کشید و بدنش لرزید.

از جام بلند شدم، آلتم که دوباره مثل سنگ سفت بود روی بهشتس مالیدم سرشو چند بار به کلیتش زدم بعد یه ضرب تا ته فرو کردم و شروع کردم به تلمبه زدن

تا جایی ادامه دادم که از خستگی تو بغلم بیهوش شد لبخندی به صورت عرق کرده اش زدم آروم پیشونیشو بوسیدم زمزمه کردم

- دوست دارم آشوبگر کوچولوم

»ویانا«

با سر و صدای خفیفی از پایین چشمامو به سختی باز کردم بدنم درد می‌کرد دیشب نمی‌دونم چند بار ارضا شده بودم... فقط یادمه برای بار سوم که ماتئو توم خودشو خالی کرد زمزمه آروم دوست دارمی شنیدم و بیهوش شدم.

دوباره صدای چیزی از پایین بلند شد ابروهام بالا پرید بی‌حال از تخت بلند شدم لبمو گاز گرفتم از درد زیر شکمم لعنتی... انقدر غرق لذت بودم که به بعدش فکر نکرده بودم.

تا سرپا وایستادم یهو حس کردم مایع گرم و غلیظی از بهشتم سرازیر میشه نگاهم افتاد به رون پام... آب منی ماتئو از بهشتم روی رونام می ریخت.

پوفی کشیدم گونه‌هام داغ شد اینجوری نمی‌شد راه برم با قدم‌های تند و لرزون به سمت حموم رفتم

بعد یه دوش سریع از حموم اومدم بیرون لباس ساحلی قرمزی پوشیدم موهامو باز گذاشتم پا برهنه به سمت طبقه پایین رفتم بوی کیک شکلاتی همه جا رو گرفته بود دلم داشت ضعف می رفت

با کنجکاوی به سمت آشپزخونه رفتم تا بین چهارچوب در قرار گرفتم چشمام به هیکل چهارشونه ماتئو افتاد که با شلوار راحتی و تیشرت سفید پیش‌بند بسته بود با دیدن این صحنه ناخودآگاه خندم گرفت

پشتش به من بود نمی‌تونستم ببینم داره چیکار می‌کنه آشپزخونه به طرز عجیبی منظم اما در عین حال شلوغ بود

- ماتئو؟

کمر صاف کرد یهو با لبخند برگشت سمتم که با دیدن کیک شکلاتی که با طرح گل رز تو دستش بود سردرگم نگاهش کردم به سمتم قدم برداشت

- تولدت مبارک آشوبگر زندگیم

شوکه نگاهم بین کیک شکلاتی و ماتئو در گردش بود اون چی گفت؟ تولدم مبارک مگه امروز چندم بود با یه حساب سر انگشتی یادم اومد به تاریخ میلادی امروز تولدم بود

اون لحظه حتی نمی‌تونستم حسمو بیان کنم خدای من اون مرد بهترین اتفاق زندگیم بود بی‌اراده از شدت احساسات و شوق اشک تو چشمام جمع شد

ماتئو وقتی چشمای خیسمو دید کمی اخماش تو هم رفت سریع کیک رو روی میز گذاشت با قدم‌های بلند خودشو به من رسوند اینکه می‌دیدم مرد قوی‌ای مثل اون به خاطر چشمای اشکی من اینجوری هول می‌کرد قلبم پر از عشق می‌شد

- چی شد ویانا؟ کیک رو دوست نداشتی؟ به آنتونیو سپرده بودم یه کیک بخره این اولین باره که سعی کردم کیک درست کنم اما نمیدونم....

سریع انگشتمو گذاشتم روی لبش که حرفشو ادامه نده با لبخند لب زدم

- عاشقشم خیلی خوب شده

نفس راحتی کشید بعد دست گرمشو روی گونه‌ام گذاشت نوازشم کرد با چشمای آروم و پر از عشق بهم خیره شد

- پس چرا اشک تو چشمات جمع شد

دستشو تو دستم گرفتم با تموم عشقی که بهش داشتم کف دستشو بوسیدم

- من فقط ذوق کردم از شدت احساسات مختلف نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم

ماتئو لبخند مردونه ای زد که دلم رفت براش خم شد روی موهامو بوسید سریع سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم

- از کجا می‌دونستی امروز تولدمه؟

چشمکی زد همونطور که به سمت میز راهنمایی‌ام می‌کرد جواب داد

- من درباره تو همه چی رو می‌دونم

ابروهام بالا رفت درسته چه سوال احمقانه ای پرسیدم اون از کوچک‌ترین عادتام خبر داشت اینکه دیگه یه چیز نبود

صندلی رو برام عقب کشید با لبخند گنده‌ای نشستم کیک رو دوباره جلوم گذاشت یه شمع روش گذاشت روشنش کرد

با چشم و ابرو به شمع اشاره کرد

- نمی‌خوای فوتش کنی؟

سری تکون دادم به کیک نگاه کردم

- باید اول آرزو کنم

ماتئو روم خم شد کنار گوشم لب زد

- نیازی به آرزو نیست کافی به زبون بیاری اونوقت من تموم وجودمو برای واقعی شدن آرزوت می‌ذارم

با لبخند شیطون سرمو کج کردم از پایین به چشمای نافذش نگاه کردم

- پس من آرزو می کنم تا وقتی زنده ام کنارهم باشیم

بعد بدون مکث برگشتم و شمع رو فوت کردم دوباره به ماتئو خیره شدم که اخمو بهم زل زده بود

- اونوقت چرا تا وقتی تو زنده ای؟

من به این موضوع منطقی فکر کرده بودم و بر طبق چیزایی که میدونستم گذره سن برای گرگینه ها فرق می کنه و اون یه آلفا بود پس من آرزوی قلبیم این بود که تا آخرش کنار اون بمونم به هرحال با اینکه فکرجایی از ماتئو منو غمگین می کرد اما خب اینم معایب انسان بودنه

لبخند نرمی به صورت عبوسش زدم

- خودتم خوب میدونی چرا آقای اخمو من یه انسانم و تو گرگینه نیاز نیست دروغ بگی تو کتاب های خودت خوندم

برای اینکه جوسنگین بینمون رو ازبین ببرم لبخند عمیقی رو لبم نشوندم و مشتی به بازوش زدم

- بیا خودت کیک رو نصف کن دارم از گشنگی ضعف می کنم

دستی به موی خوش حالتش کشید بهم پشت کرد تا چاقو بیاره اما تا یه قدم برداشت سرشو به طرفم برگردوند نگاه عمیق و پرحرفی بهم انداخت

- دروغی در کار نیست من بدون تو ترجیح میدم نباشم

حرفش عجیب مثل تیری تو قلبم فرو رفت نه به خاطر اینکه حرف از مرگ زد،نه به خاطر اینکه با تموم وجودم صداقت و عشقشو تو لحنش احساس می کردم

چاقو رو آورد با دقت برشی از کیک رو برام جدا کرد با تردید جلوم گذاشت با اشتها چنگال رو برداشتم میدونستم ماتئو یا کاری رو انجام نمیده یا اگه بده به بهترین شکلش انجامش میده

برش کمی ازش رو خوردم چشمام از طمع شیرین شکلاتش بستم فوق العاده بود

- مزش چطور شده؟

همونجور که داشتم خودمو با کیک خفه می کردم با دهن پر جواب دادم

- چرا خودت نمیخوری تا بفهمی؟

دست به سینه به صندلیش تکیه داد

- من از شیرینی خوشم نمیاد

چشم ریز کردم تیکه از کیک رو برداشتم

- اما این کیک تولد منه

تا اومد حرفی بزنه سریع چنگال رو فرو کردم تو دهنش لبخند شیطانه ای به قیافه توهمش زدم

- خوشمزست نه

چشم غره ای بهم رفت که تک خنده ای کردم بیخیال برش دیگه ای خوردم یهو به خودم اومدم که گردنم تو چنگ قوی ماتئو و لبام اسیر لبش بود با بوس نرمی ازم جدا شد

با نیشخند به صورت شوکه من نگاه کرد زبونی رو لبش کشید با لبخند شیطونی لب زد

- آره خیلی خوشمزه بود مخصوصا چشیدنش از روی لبای کوچولوی تو

گونه هام آتیش گرفتن با چشمای گشاد شده لبمو سریع جمع کردم سعی کردم بحث رو عوض کنم با شیطنت چشمک زدم

- میبینم تو آشپزی هم استعداد داری جناب آقای شوهر

چین خوردن گوشه چشماشو دیدم اما سعی می کرد جدی باشه

تای ابرو ای بالا انداخت با نیشخنده جذابی جواب داد

- بستگی داره همسرم چی دوست داشت باشه

سرمو کامل به طرف کج کردم دستمو زیرچونم گذاشتم به شوخی گفتم

- هوم. پس من دوس دارم هر روز منو با یه غذای جدید سوپرایز کنی

یه دقیقه از تصور ماتئو اونم درحال آشپزی کردن خندم گرفت با اون همه ابهت جلوی مادرش و بقیه بخواد برای من غذا درست کنه قطعا مادرش فکر می کرد پسرشو طلسمی چیزی کردم سکته می کرد

از تصورات تو ذهنم خندم بیشتر شد اما با شنیدن لحنه جدی ماتئو از تعجب خنده رو لبم خشک شد

- اگه این چیزیه که خوشحالت می کنه من هر روز برات یه غذای جدید درست می کنم

جفت ابروهام بالا رفت بود از تعجب دهنم بازمونده بود انتظار نداشتم قبول کنه با سردرگرمی سرموتکون دادم

- چی..؟

ماتئو صورتشو نزدیک صورتم آورد گرمای نفس هاش تو صورتم پخش می شد گیج از چشماش به لبای خندونش نگاه کردم

- مگه این چیزی نبود که میخواستی؟

تک خنده ای زدم

- من فقط شوخی کردم

آروم با انگشت شستش نبضمو نوازش کرد

- اما من کاملا جدی بودم

با چشمای ریز شده بهش زل زدم محال بود ماتئو اینکار کنه لعنتی اما نگاه جدیش چیز دیگه ای می گفت

- جدی میگی؟

خنثی نگاهم کرد

- من تاحالا شوخی کردم؟

چشم غره ای بهش رفتم با ناز گردنمو کج کردم

- پس منتظر سوپرایزات هستم جناب شوهر

صبحانه رو با شوخی خنده تموم کردیم دست به کمر وسط هال وایستادم

- حالا چیکار کنیم

ماتئو خنده ای به حالت ایستادنم کرد یهو با فکری که تو سرم اومدم چشمام برق زد

- میذاری سوار گرگت بشم؟

ماتئو ابرو ای بالا انداخت

- میخوای گرگمو ببینی

با هیجان سرمو تکون دادم ""هوم""کش داری زد بعد جدی گفت

- اما هیچکس حق نداره گرگ منو لمس کنه چه برسه سوارش بشی

لبم آویزون شد

- اما من که هرکسی نیستم

ناراحت شده بودم نزدیکم شد کمرمو بی مقدمه گرفت و به سمت خودش کشید با نیشخند گفت:

- درسته تو ملکه و همسر منی

سرمو بلند کردم اون خوب بلد بود چجوری دلمو بدست بیاره بدون هشدار با یه دست منو انداخت رو گولش که جیغ بلندی زدم مشتی به کمرش کوبیدم

- ماتئو عادت کردی منو مثل گونی هی میندازی روی شونت خودم پا دارم میتونم بیام

همونطور که به سمت بیرون قدم برمیداشت تک خنده ای کرد

- غر نزن پیکولا بده نمیذارم پای کوچولوت خسته شه

آرنجمو روی کمرش گذاشتم چشم غره بهش رفتم

- مردک از خود راضی هرکول

ضربه ای به باستنم زد

- دارم میشنوم ها

سرمو کج کردم

- گفتم که بشنوی

به دریا که رسیدیم ماتئو منو گذاشت روی روی شن ماسه یهو صدای قهقهه مردونش کله ساحل رو گرفت با تعجب پرسیدم

- به چی می خندی

دستی به موهای خوش حالتش کشید با چشمای خمار سیاهش به نگاه کرد

- یه لحظه یاد روز اولی که دیدمت افتادم همین قدر زبون دراز بودی فکر می کردم یه روزی جلوم کم میاری و دیگه انقدر زبون دراز و خیر سر نیستی اما میبینم برعکس شده و

من جلوت صبورتر و آروم تر شدم

با یاد آوری اون روزا ناخودآگاه منم خندم گرفت راست میگفت همون اول کاری بهش سیلی زده بودم با اینکه به شدت ازش ترسیده بودم اما جلو زبونمو نتونستم بگیرم

- چقدر زود گذشت

فقط رد کمی از خنده گوشه لبش موند چشماش آروم و عمیق بود سرتکون داد

- درسته دقیقا دوماه دیگه میشه یکسال از روزی که اولین بار آشوبگر زندگیم شدی

با خنده مشتی به بازوش زدم

- هی اگه من آشوبگرم تو ام قطعا گرگ این آشوبگری

تعظیم بانمکی کرد تو همون حالت سرشو بالا آورد چشمک زنان جواب داد

- البته بانوی من

با صدای بلند زدم زیر خنده تاحالا این روی ماتئو رو ندیده بودم و برام تازگی داشت لحظه ای نگاه خیره و عجیب ماتئو رو روی خودم حس کردم خندم به لبخند کوچیکی تبدیل شد سری به معنی چیه تکون دادم

- چرا اینجوری نگاه می کنی؟

""راوی"'

نگاه پر از شیفتگیش را از دخترک گرفت با سرفه ای دست در جیب کرد

- چجوری نگاه می کنم؟

ویانا لبش را جمع کرد بیخیال شانه ای بالا انداخت

- نمیدونم یه جور خاص نگاه می کنی که درکش نمی کنم

لبخند مردانه ای زد با آرامش خاطر جواب داد

- خوبه

دخترک کنجکاو خودش را جلو کشید با قد کوتاهش سعی می کرد خودش را بالا بکشد

- چرا

ماتئو از تلاش های بیهودیه ویانا خنده اش گرفته بود خودش را عقب کشید بیخیال جواب داد

- همینطوری

قبل از اینکه اجازه بده ویانا حرفی بزنه ازش فاصله گرفت

- مگه نمیخواستی گرگمو ببینی؟

هیجان دیدن گرگ ماتئو باعث شد فراموش کند برای چه چیزی کنجکاو شده بود با ذوق دستانش را بهم کوبید

- آره آره

ماتئو تنها لبخند نرمی از ذوق ویانا روی لبش نشست گرگ درونش میخواست هرچه سریع تر ویانا را لمس کند برعکس ماتئو که ویانا را فراموش کرده بود اون خوب یادش بود به خاطر همین همیشه سعی در محافظت ازش داشت

تازه متوجه شده بود چرا گرگش کنار او آرام بود اجازه لمسش را داده بود

در یک حرکت بدنش از تغییر شکل داد گرگ غول پیکر آزاد شد با چشمانی برق و دلتنگ به ویانا خیره شد سالها منتظر دیدار دوباره اشان بود اما اینکه او چیزی از گذشته را به یاد نمی آورد خشمگینش می کرد

برعکس ماتئو او وجود ویانا را حتی قبل تر از اینکه ببیند حس کرده بود

ویانا با چشمانی گرد شده به گرگ بیش از حد بزرگ و سیاه خیره بود لحظه ای ترسید کاملا اندازه غیر طبیعی گرگ را فراموش کرده بود

گردنش را عقب داد به چشمان مشتاق گرگ زل زد نمیدانست درست میبیند یا نه اما حس می کرد رد دلتنگی در چشمان تاریک گرگ بود

کم کم حس ترسش رفت جایش را به گرمای عجیب داد لبخند عمیقی روی لبش شکل گرفت با مهربانی دستش را تکان داد

- سلام دوباره همو دیدیم

میدانست حرف زدن با یه گرگ احمقانست اما او هرگرگی نبود او نیمه دیگر ماتئو بود قسم میخورد انگار لبخند او را در چشمانش دید درجواب خرناسی کشید سر بزرگش را تکان داد

همان اقتدار و آرامشی که ماتئو داشت انعکاسش را در گرگش می دید بی اختیار چند قدم جلو رفت دلش میخواست لمسش کند

انگار گرگ خواسته اش را فهمید برای اینکه کارش را ؛ راحت کند روی زانویش خم شد

انگار جادو شده بود دستان ظریفش را میان خزه های گرگ فرو برد نفس در سینه اش حبس شد دیدش تار شد حس آشنا و غم عجیبی در دلش نشست چشمانش بسته شد

دوباره تصویر تاری از گذشته جلوی چشماش زنده شد

- تو یه گرگی نه؟

صدای پر ذوق کودک در سرش پیچید

- یه گرگ واقعی

زمزمه اش انگار از جای دوری می آمد

- درست شبیه خواب‌هامی

خیلی سریع همه چی محو شد صدا قطع شد با حس زبان و سر گرگ تازه متوجه اشک هاییش شد اخمی کرد نمی فهمید این غم و دلتنگی چه بود که کل وجودش را گرفته بود

گرگ سرش را بلند کرد به چشمان غمگین ویانا خیره شد میدانست حتی اگر ویانا فراموشی گرفته باشد اما بدنش تقلا می کند به یاد بی آورد

ویانا سعی کرد به خود مسلط باشد اما باز هم چند قدم تلو تلو خوران عقب رفت دستی روی شقیقه اش گذاشت آهی کشید آرام زمزمه کرد

- چرا جدیدا اینجوری شدم

گرگ خرناسی کشید روی زانوهایش نشست ویانا بی اختیار دراز کشید سرش را روی بدن گرم و خزه های نرم گرگ گذاشت

گرگ سرش را کج کرد به ویانا خیره شد

ویانا از نگاه آرام و عمیق گرگ احساس آرامش می کرد بی اراده لبانش از هم فاصله گرفتن همزمان دستش را میان خزهای سرش فرو برد

- اگه یه چیزی برات تعریف کنم قول میدی فقط بین من و تو باشه و به ماتئو نگی؟

بعد سریع ادامه داد

- آخه نمیخوام نگرانش کنم حداقل نه الان که بعد از مدت ها احساس خوشحالی و آرامش می کنیم

گرگ با متانت سری تکان داد همانطور که ماتئو وقتی تبدیل می شد چیزای محو را حسی یا درک می کرد گرگ هم همینطور بود میدانست ماتئو فقط میتواند تماشاگرباشد اما صدا ها را نمی شنود

ویانا نمیدانست چجوری اما به گرگ اعتماد داشت به همین دلیل بی مکث شروع کرد

- از دیروز دارم تصویر و صداهایی رو میشنوم که انگار برای من نیستن اما همزمان حس مال من بودن رو میده

گفتنش برایش سخت بود نمیدانست چرا بغض کرده است

- میدونم احمقانست اما حس می کنم دوباره تو یه مکان دیگه دیدمت لمست کردم

نشست سرش را بین دستانش گرفت

- حتی نمیدونم چرا انقدر دیدن و حس کردن اون لحظه ها برام دردناکه

مکثی کرد غمگین به گرگ خیره شد

- کاش میتونستی کاری کنی همه افکارم ازم ذهنم دور بشن

گرگ همچنان آرام بی صدا به او خیره شده بود میدانست هرچقدر خودش دلش میخواست ویانا او را به یاد بی آورد اما این اون چیزی نبود که ماتئو بخواهد

به خاطر همین سعی کرد حالش را عوض کند کمی به سمت ویانا مایل شد پوزه اش را به پای ویانا زد که سرش را بلند کرد سوالی نگاهش کرد گرگ اشاره ای به پشتش کرد

ویانا چشمانش را ریز کرد

- میخوای روی پشتت بشینم؟

گرگ خرناسی کشید سری به نشانه تایید تکان داد

ویانا سعی کرد دل بدهد به خواسته گرگ تا خودش هم از هجومه افکار تاریکش دور شود بلند شد بدن گرگ به حدی بزرگ بود که نمیتوانست پایش را دور بدنش قفل کند به همین خاطر برای نگهداشت خودش چنگی به خزهایش زد

گرگ خرناسی کشید شروع کرد به دویدن ویانا لحظه ای جیغی از هیجان زد خودش را

محکمتر به گرگ فشرد چشمانش را بست باد خنک میان فرهای موهایش میرفت گرگ برای محافظت از ویانا با سرعت گرگ های عادی می دوید

با خرناس آرامش ویانا گوشه چشمش را باز کرد با دیدن درخت بزرگی از میانشان رد می شد آب دهنش را قورت داد دیگر نتوانست چشمانش را ببند باد ملایم به صورتش برخورد می کرد آسمان ابری بود

نفس عمیقی کشید که بوی جنگل با بوی گرگ قاطی شده بود سرش را پشت گردنش گذاشت دوباره نفس عمیقی کشید اما این بار از عطر تن گرگ ، بوی خاصی میداد که باعث آرامشش می شد بی اختیار چشمانش را بست تمرکزش را روی بوی بدن گرگ و وزش باد گذاشت

چند دقیقه بعد گرگ از حرکت ایستاد برای متوجه کردن ویانا خرناسی کشید

ویانا چشم باز کرد سرش را بلند کرد اما با دیدن منظره روبه رویش دهنش باز ماند چشمانش گشاد شد

چیزی که می دید را باور نمی کرد دور تا دورش پر بود از گل های رز پروانه های رنگی اطرافش پرواز می کردن آبشار به رنگ آسمان و چشمه به شفافی الماس بود گل های لوتوس صورتی از داخل آب به شکل زیبایی خودنمایی می کردن

حیرت زده از پشت گرگ پایین آمد چرخی دوره خودش شد شوکه تک خنده ای زد

- خدای من اینجا شبیه رویاست

روبه روی گرگ ایستاد دستش را باز کرد به اطرافش اشاره کرد

- بهم بگو که اینجا واقعیه بگو که خواب نمیبینم توام چیزی که من میبینم رو میبینی؟

گرگ خرناس رضایتمندی کشید با چنگال های بزرگش ضربه آرامی به پای ویانا زد که بلا فاصله مثل کسی که برق از سرش پریده باشه جیغ زد

- واقعیه خدایاااا اینجا خیلی قشنگه شبیه کارتون دوازده پرنسس

ویانا وقتی نگاه سردرگمه گرگ رو دید بلند قهقهه زد میدانست متوجه حرف آخرش نشده بود با شیطنت لب زد:

- یه کارتون تو دوره ما بوده تو برای شناختش یکم پیر شدی

گرگ لحظه ای چشم ریز کرد اما در نهایت با چشم غره ای پشتش را به او کرد صدای قهقهه دوباره ویانا در فضا پیچید همزمان دنبالش دوید

- هی.. هی باشه ببخشید شوخی کردم

با برگشتن یهویی گرگ ویانا محکم با سر به پایش برخورد کرد روی زمین افتاد

- آخ

همزمان به گرگ خیره شد قسم میخورد دوباره رد خنده رو تو چشماش داشت می دید چشم چرخاند

- خیلی خب فهمیدم میخوای بگی حقم بوده

با غرغر از جاش بلند شد نزدیک چشمه شد دستشو توی آب فرو کرد از حس گرمای آب چشماشو با لذت بست با خودش فکر کرد""اگه تو این آب حموم کنم چه اتفاقی میفته؟""

سرشو به طرف گرگ برگردوند

- به نظرت اگه اینجا حموم کنم کسی میبینه؟

گرگ سری تکان داد ویانا بی مکث لباس هایش را در آورد روی زمین رها کرد یک پایش را درون چشمه زلال فرو کرد کم کم کامل وارد آب شد

بار دیگه چشماش از حس گرمای آب بسته شد پروانه ها به طرز زیبایی دورش می چرخیدن احساس عجیبی داشت ثانیه ای بعد با نشستن دست بزرگی روی شکمش و بوسیده شدن سرشانه اش بدون اینکه تعجب کند با لبخند چشمانش را باز کرد

- برگشتی؟

ماتئو درحالی که تا کمر خم شده بود سرش را در گودی گردن ویانا فرو کرده بود با صدای بم و آرام حرفش را تکرار کرد

- برگشتم.

ویانا برای دیدن صورت ماتئو مجبور شد سرش را کج کند دستش را روی دست ماتئو گذاشت

- با اینکه از وقت گذروندن با گرگت لذت بردم اما به موقع برگشتی دلم برات تنگ شده بود

لبخند عمیقی روی لبان ماتئو نشست از ویانا جدا شد اون رو به سمت خودش برگردوند با لطافتی که فقط مخصوصه ویانا بود دستش را بین موهایش فرو کرد

- منم همینطور آشوبگر

بعد با حالت جذابی گوشه ابرویش را خاراند با تک خنده ای ادامه داد

- دیگه داشت حسودیم می شد

ویانا سرش را بلند کرد خنده ریزی کرد با تعجب پرسید:

- تو به خودتم حسودیت میشه واقعا عجیبه

ماتئو با چنگ نرمی تن ظریف ویانا را به خود فشرد

- عزیزم شاید تو خودت خبر نداشته باشی اما من برای هر ثانیه بودنت کنارم حسودم تو برام با ارزش تر از هر الماسی تو نقطه زیبای وجودمی که نمیخوام هرگز ازش دست بکشم

دخترک شیفته پر از عشق به مرد روبه رویش خیره شد تنها حرف هایش نبود به قلبش برخورد می کرد بلکه نگاه پر از احترام و محبت ماتئو بود که تمام وجودش را سرشار از انرژی تازه می کرد

دستش را روی قلب ماتئو گذاشت ضربان منظمش را کف دستش حس کرد گوشه لبش را گزید با آهی زمزمه کرد:

- هر لحظه فکر می کنم این یه رویاست که قراره ازش بیدار بشم بازم به تنهاییم برگردم

ماتئو دستش را لای موهای خیس ویانا فرو کرد سرش را به سینه ستبر خودش فشرد

- دیگه هرگز قرار نیست برگردی به تنهاییت قراره تا ابد همسر من باشی

با فکر شیرینی که از سرش گذشت لبخندش عمیق تر شد بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

- و همینطور مادر بچه هام

انگار صاعقه شیرینی از کل وجودش رد شد شنیدن این حرف از زبون مردی که عاشقانه دوستش داشت براش قشنگ بود چانه اش را بین سینه ماتئو گذاشت از پایین بهش

خیره شد

- حالا از کجا معلوم که من بچه بخوام؟

ماتئو با همون لبخند شانه ای بالا انداخت

- پس منم بچه نمیخوام

ویانا با نگاهی مرموز خودش را با ""هوم""کش داری عقب کشید تو یه حرکت دستشو تو دریاچه فرو کرد به سمت ماتئو آب پاشید

آب از موهای پرپشت ماتئو روی صورتش چکه می کرد اما او محو قهقهه معشوقه آشوبگرش بود دلش میخواست ساعت ها بنشیند و به او خیره بماند

با پاشیدن دوباره آب دل به دل شیطنت معشوق داد دستش را در چشمه فرو کرد با لبخند خطرناکی لب زد

- فرار کن پیکولا

شروع کرد به پاشیدن آب صدای خنده شان کل جنگل را پر کرده بود

با خنده و سرتا پای خیس درحالی که به سمت آبشار می رفت جیغ زد:

- باشه..باشه ببخشید من تسلیم شدم

قبل از اینکه برگرده ببینه ماتئو چقدر نزدیکه کمرش اسیر دست گرمی شد با یه چرخش نرم هر دو زیر آبشار قرار گرفتن با نفس حبس شده چنگی به بازوی ماتئو زد

ماتئو با نیشخند کمر ویانا را گرفت از آبشار بیرون آمدن

- حالا میشه گفت یه حمومه درست حسابی کردیم

ویانا مشت ظریفش را به شکمه ماتئو کوبید با چشم غره ای گفت

- مردتیکه وحشی ترسیدم

ماتئو مردانه خندید با چشمک جذابی جلوش خم شد

- اوه معذرت میخوام که ترسوندمتون پرنسس

ویانا دیگر نتوانست جدی بماند لبخند ریزی روی لبش نشست سریع به ماتئو پشت کرد همزمان با لحن خودش جواب داد

- این بار رو ازت میگذرم

قبل از اینکه کامل از چشمه بیرون برود یهو دوباره به سمتش برگشت

- راستی..بچه هین

با خم شدن ماتئو روش حرف تو دهنش ماسید..

ماتئو تای ابروی ای بالا انداخت خیره به صورت ویانا لب زد

- بچه چی؟

گیج سری تکان داد

- بچه چی؟

ماتئو با تک خنده ضربه آرامی به پیشانی ویانا زد

- تو داشتی می گفتی بچه میگم حرفتو تموم کن خانم حواس پرت

ویانا از حواس پرتی اش چشم در کاسه چرخاند با زبون لبش را تر کرد نباید خجالت می کشید آنها دیگر از این مرحله گذشته بودن با سرفه ای نگاهش را به گردن ماتئو داد

- تو...دوس داری اگه یه روز بچه دار بشیم دختر باشه یا پسر؟

ماتئو لبخندی از حالت صورت ویانا زد با دست چانه اش را گرفت خودش را بیشتر به سمتش خم کرد

- من عاشق هر بچه ایم که از وجود تو به دنیا میاد

نفس عمیقی کشید ضربان قلبش به طرز دیوانه واری بالا رفته بود همیشه از دعواهای زوج ها بر سر دختر یا پسر بودن بچه متنفر بود حالا ماتئو بهترین جواب را داده بود

با چشمانی درخشان نگاهش کرد

- خوبه

ماتئو با شیطنت تو صورتش پچ زد

- هوم..خوبه پس بریم برای آماده سازیش؟

ویانا سردرگم سر کج کرد

- آماده سازی چی؟

ماتئو دستش را نوازش وار روی کمر ویانا کشید با خنده لب زد

- بچه دیگه

ویانا لحظه ای با چشمای گشاد شده به او خیره شد بعد از حلاجی کردن حرف ماتئو با جیغ موهایش را چنگ زد از خودش دور کرد

- ماتئو خیلی...خیلیییی بی حیایی

ماتئو با قهقهه‌ای کوتاه از پشت به کمرش چسبید لحنش هنوز ته‌مایه‌ای از خنده داشت کنار گوش ویانا زمزمه کرد:

—اوه... عزیزم، لازم نیست مخفیش کنی. می‌دونم که تو عاشقشی.

قلب ویانا از هیجان تند می‌کوبید نفس لرزانش را بیرون داد و با دستپاچگی سعی کرد دست داغ ماتئو را از روی شکمش کنار بزند. لب‌هایش تکان خورد:

—نخیرم... کی گفته؟

ماتئو از عمد نفس گرمش را در گودی گردنش فوت کرد و بدنش را محکم‌تر به او چسباند.

—بدنت... لحن لرزونت.

ویانا دهان باز کرد تا مخالفت کند که ناگهان دانه‌ای سفید و سرد برف روی صورتش افتاد متحیر کف دستش را بالا آورد.

—برف؟

ماتئو دستش را برداشت و سریع به سمت لباس‌های ویانا رفت.

—آره. این جزیره چهار فصل رو تو یه روز داره.

بی‌توجه به سرمایی که کم‌کم داشت در پوستش می‌دوید جیغ ذوق‌زده‌ای کشید.

—وای چقدر خوب!

ماتئو با حالتی محافظه‌کارانه کمر ویانا را به سمت خودش کشید و لباس‌هایش را تنش کرد هم‌زمان با غرشی کوتاه گفت:

—لعنتی... باید لباس گرم‌تر می‌پوشیدی. با این یه تیکه پارچه سرما می‌خوری.

بارش برف شدت گرفت ویانا از سرما دستانش را روی بازوهایش حلقه کرد لب‌هایش از سرمای بدن خیسش می‌لرزید.

—من از کجا می‌دونستم وسط آفتاب هاوایی یهو کولاک قطب جنوب میاد؟ بعدشم... باز خوبه من همین یه تیکه پارچه رو دارم تویی که هیچی نداری، نباید غر بزنی.

برای لحظه‌ای هر دو با جدیت به هم خیره شدند. بعد، ناگهان با تمام شدن حرف ویانا صدای قهقهه‌ی هر دو از این بحث مسخره میان درختان جنگل پیچید.

ماتئو چند قدم عقب رفت و با چشمکی شیطنت‌آمیز گفت:

—الان گرمت می‌کنم.

در کسری از ثانیه ماتئو جایش را به گرگ داد. گرگ فوراً روی زانوهایش خم شد و ویانا با پاهایی که از سرما سست شده بود، به سمتش رفت.

به‌سختی خودش را به پشتش رساند خزهای بدنش پاهای سرد ویانا را گرم می کرد سرش را در گردن کلفت گرگ پنهان کرد و نفس راحتی کشید.

گرگ با سرعت میان درختان دوید چند دقیقه بعد به کلبه رسیدند بدون تحویل شیفت مستقیم وارد کلبه شد.

ویانا با چشمانی خمار از خواب از کمر گرگ پایین آمد پیش از آن‌که گرگ از زمین بلند شود جلو رفت دستی به پوزه‌اش کشید و با لبخندی گرم گفت:

—ممنون، گرگ ترسناک من.

گرگ آرام سر بزرگش را تکان داد ویانا دستش را به دماغ سرخ‌شده‌ی خودش کشید.

—چطوره کنار شومینه بشینیم تا گرم بشیم؟

گرگ نیازی به گرم شدن نداشت، اما می‌دانست بدن ویانا ضعیف است و خزهایش می‌توانند از سرمای بیشتر جلوگیری کند به همین خاطر مخالفتی نکرد و کنار شومینه نشست.

ویانا، پتو به دست، از اتاق بیرون آمد کنار شومینه دراز کشید و سرش را روی بدن بزرگ گرگ گذاشت هنوز چند ثانیه نگذشته بود که از گرمای بدن ماتئو و آتش شومینه به خواب رفت.

گرگ چند دقیقه به دخترک خیره ماند در نهایت، سرش را کمی به ویانا نزدیک کرد و خودش هم آرام به خواب فرو رفت.

""ویانا""

صبح احساس حرکت دستی بین موهام چشمامو باز کردم که با قیافه خندونه ماتئو روبه رو شدم با دست چشمامو مالیدم

- صبح بخیر

سر انگشتشو از شقیقه ام تا چونم کشید در نهایت خم شد بوسه طولانی ای روی پیشونیم گذاشت با تک خنده ای جواب داد

- ظهر تو هم بخیر، تنبل خانم

چشمام گرد شد. سریع تو جام نیم خیز شدم وقتی نگاهم به اتاق خواب افتاد تازه یادم اومد دیشب ما تو هال کناره شومینه خوابیده بودیم انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی منو بغل کرده تا اتاق آورده

تازه چشمم به پنجره افتاد و جنگل کامل سفید پوش شده بود لبخند بزرگی رو لبم نشست سریع از جام بلند شدم که صدای معترض ماتئو بلند شد:

- کجا؟

با هیجان بشکن زدم به طرف سرویس دویدم بعد از شستن دست و صورتم اومدم بیرون وقتی دیدم ماتئو هنوز روی تخت لم داده تند به سمتش رفتم دستشو گرفتم کشیدم

- آه... چقدر سنگینی بلند شو دیگه.

از تخت بیرون اومد.که نگاهم افتاد به بالاتنه برهنش برای پیدا کردن لباسش چشم چرخوندم که روی مبل کنار پنجره پیداش کردم دویدم تی شرتشو چنگ زدم.

به طرفش پرت کردم که تو هوا گرفتش

- باز میخوای چه آتیشی بسوزنی انقدر عجله داری؟

همونطور که به سمت کمد لباسای خودم می رفتم بهش چشم غره رفتم

- من کی آتیش سوزندم اصلا کی دیدی من دردسر درست کنم؟

درحالی که منتظر جوابش بودم، دست بردم یه بافت صورتی و لگ پشمی در آوردم. شال و کلاه دست کش هم برداشتم. خداروشکر ماتئو فکر همه چی رو کرده بود سریع لباس رو تنم کردم.

وقتی جوابی ازش نشنیدم برگشتم سمتش که دیدم دستشو گذاشته زیر چونش و متفکر به زمین خیره شده رفتم جلو با اخم ریزی دست به کمر صداش زدم

- ماتئو داری به چی فکر می کنی؟

ریلکس سرشو بالا آورد با نیشخندی جواب داد:

- به اینکه تو کی دردسر درست نکردی همیشه مثل یه آشوبگر همه چی رو ویران می کنی

خندم گرفت. با توجه به کارنامه خوبم مخصوصا تو روزای اول آشناییمون حق با اون بود با ناز چشم چرخوندم چند قدم فاصله بینمون رو پر کردم با سر انگشتم از سیب گلوش تا وسط سینه ی برهنه اش خط های فرضی کشیدم.

برای اینکه بهتر بتونم ببینمش مجبور بودم سرمو بلند کنم به اون دوتا تیله سیاه و خاصش خیره شدم با شیطنت لب زدم

- و تو هم همیشه وسط اون ویرانی ها ظاهر میشی نمیترسی آسیب ببینی؟

تکون خوردن سریع سیب گلوش و نفس های سنگینش رو دیدم از اینکه انقدر روش تاثیر داشتم احساس غرور می کردم

خنده ریزی کردم که کمرم اسیر دست قویش شد خم شد تو صورتم لب پایینمو به دندون کشیدم ناخودآگاه از نزدیکی بیش از حدمون، تند تند پلک میزدم.

پوزخند زد:

- ترس؟

یهو سرشو به گوشم نزدیک کرد با صدای بم زمزمه کرد:

- عزیزم تو حتی اگه کله دنیا رو ویران کنی مطمئن باش من کنارت خواهم بود

با تموم شدن حرفش و بوسه نرمی که به لالیه گوشم زد رسماً کش و مات شدم

کمرصاف کرد با نوکه انگشتش ضربه آرومی روی بینیم زد:

- نفس بکش آشوبگر

متحیر بهش خیره شدم تازه فهمیدم که طبق عادت نفسمو حبس کرده بودم چشم چرخوندم سرفه ای الکی ای کردم ماتئو دیگه عادت هام رو از بر بود.

من عاشقانه می پرستیدمش اما نمیخواستم بفهمه که چقدر زیاد روم تاثیر داره به خاطر همین بدون اینکه به چشماش نگاه کنم بحث رو عوض کردم

- بپوش بریم برف بازی

چند قدم ازش فاصله گرفتم به سمت در اتاق رفتم

- من پایین منتظرتم

از اتاق بیرون زدم در رو بستم پشتمو به دیوار کناری تکیه زدم دستمو روی قلبم گذاشتم صورتم گُر گرفته بود

با هیجان چندتا نفس عمیق کشیدم تکیمو از دیوار برداشتم به سمت طبقه پایین رفتم

چند دقیقه بعد ماتئو با یه پالتو بلند مشکی که زیرش یه پلیور یقه اسکی هم رنگش تن کرده بود و با یه شلوار مشکی پارچه ای استایلش رو تکمیل کرده بود اومد

با اینکه ازم فاصله داشت اما بوی عطرش تا اینجا میومد با دهن باز بهش زل زدم بعد یه نگاه به خودم انداختم دقیقه متضاد هم دیگه لباس پوشیده بودیم مردم چجوری با دوست پسراشون ست می کنن؟ درحالی که منو ماتئو انگار کاملا از دنیاهای متفاوتی بودیم

انگار تازه میتونستم این تضاد رو ببینم من با اون بافت صورتی و پالتو سفید و شلوار پشمی شبیه دختر بچه ای شده بودم که میخواد بره پارک و ماتئو با اون استایل انگار داشت می رفت قرار داده میلیاردی امضاء کنه

هم خندم گرفته بود هم حرصی شده بودم با صدای خش دار ماتئو به خودم اومدم:

- بریم؟ اما گفته باشم من از این بازیا نمی کنم

چشم غره تیزی بهش رفتم کلاهمو با حرص از روی مبل چنگ زدم با دندونای چفت شده
غریدم:

- نبایدم با اون استایل بازی کنی والا منم بودم بازی نمی کردم الان قشنگ آماده ای بریم

یه قرارداد کاری امضاءکنی

لبمو جمع کردم بی اهمیت به ماتئو به طرف در خروجی رفتم با نگاه دوباره ای به خودم زیر لب غر زدم:

- منم شبیه این دختر بچه هایی شدم که آب دماغشون رو نمیتونن بکشن بالا

با تک خنده مردونه ماتئو و بعد سنگینی دستش روی شونه ام سرمو بلند کردم چشمکی زد:

- چه مشکلی داره خانم محترم به دختر من توهین نکن

لبمو جمع کردم

- توهین نمی کنم واقعیته انگار تو یه مرد بالغی و من شبیه بچه ها لباس پوشیدم مطمئنم اگه کسی بیرون ما رو ببینه باور نمی کنه که ما ازدواج کردیم

یهو اخم هاش تو هم رفت سرمو برگردوندم اینجا کسی نیست اما بلاخره که دوباره به زندگی واقعیمون برمی گردیم دوس نداشتم کسی باشم که در خوره همسر ماتئو بودن نباشم

اما دلمم نمیخواست از خود اصلیم فاصله بگیرم من اصلی با تمومه زنانگیم گاهی دوس داشتم شیطنت کنم گاهی مثل بچه ها یک دنده لجباز می شدم حتی نوع لباس پوشیدنم تغییر می کرد اینکه بخوام تو عموم با ماتئو اینجوری برم بیرون نگرانم می کرد

شاید بیشتر از اینکه خودم ناراحت باشم از حرف دیگران می ترسیدم

ماتئو اومد روبه روم ایستاد چونمو تو مشت گرمش گرفت سرمو بلند کرد نگاهم به اخم ریزش افتاد با لحن جدی گفت:

- حرفا و فکرای مردم برام ذره ای ارزش نداره من تو رو همونجور که هستی دوست دارم چه فرقی می کنه اونا به تفاوت هامون نگاه کنن و هزارو یک حرف بزنن .

دستش رو نوازش وار روی گونم کشید ادامه داد:

- هرچند کسایی همچین دیدی به دیگران دارن بیشتر از حسادتشونه وگرنه اگه کسی رو واقعا دوس داشته باشن میدونن این چیزا ذره ای مهم نیست

نفسمو آسوده بیرون دادم درست می گفت مردم همیشه تحت شرایطی یه حرفی برای زدن داشتن قبلا هیچوقت برام مهم نبود اما حالا که با ماتئو بودم حساس شده بودم

اما با لحن محکم ماتئو انگار همه اون افکار منفی دود شدن رفتن هوا، لبخند دوباره روی لبم شکل گرفت.

- آروم شدی؟

به چشماش نگاه کردم با اطمینان پلک هامو باز و بسته کردم که اخم هاش محو شدن.

- خوبه.

دوباره با ذوق دستشو گرفتم جلوتر ازش قدم برداشتم که مچ دستم بین دست بزرگش گیر کرد:

- صبرکن

گیج برگشتم به صورتش نگاه کردم که دستمو به طرف خودش کشید خم شد لبمو به دندون گرفت که ""آخی ""از بین لبام فرار کرد سریع جای گازش رو بوسید با لبخند ازم جدا شد:

- دیگه ذهنتو درگیر این چیزای بی اهمیت نکن دوس ندارم به خاطر این موضوعات پیش پا افتاده ای ناراحت ببینمت.

دستمو دورگردنش حلقه کردم سرمو تکون دادم

- باشه.

روی نوکه پام بلند شدم که به لطف خم بودنش کارم آسون تر شد لبمو چسبوندم به لبش گازی محکمی از لب پایینش گرفتم که صدای دو رگش بلند شد

- فاک.

قبل از اینکه دستش بهم برسه سریع از دستش فرار کردم دستگیره در رو گرفتم با خنده

تو هوا براش بوس فرستادم

- ببخشید عزیزم من وقت برای بوسیدن جای گازم نداشتم.

بعد با خنده بدون اینکه پشتمو نگاه کنم از کلبه دویدم بیرون که صدای بلندش رو شنیدم:

- فرار کن....من که بلاخره تو رو می گیرم.

برف تا نزدیک های زانونم رسیده بود دویدنو برام سخت کرده بود با برخورد گوله برف به سرم از هیجان جیغ زدم برگشتم سمت کلا چند قدم ازم فاصله داشت.

سریع گوله برفی ای درست کردم برگشتم به سمتش پرت کردم مستقیم به شونه اش خورد ابرو ای بالا انداخت با تک خنده ای دستشو از پشتش بیرون آورد که با دیدن دوتا گوله برفی با جیغ برگشتم که فرار کنم اما یکیشون به پام خورد

تند تند گوله برفی درست می کردم به سمتش پرت می کردم از بیشترشون خودشو کنار می کشید حرصی پامو کوبیدم زمین دستمو جلوش تهدید بار تکون دادم:

- حق نداری از جات تکون بخوری

بی مکث دستمو بالا آوردم گوله برفی رو به سمتش پرت کردم که در کمال تعجب خودشو کنار نکشید برف به پیشونیش خورد ردش تو موهاش موند

از دیدن حالتش قهقهه ام بلند شد که تو صدمه ثانیه کمرم اسیر دستاش شد جفتمون از پشت روی برفا افتادیم اما برام مهم نبود با صدای بلند به خندیدنم ادامه دادم

کمی که آروم شدم نگاهم تازه به ماتئو افتاد که زل زده بود به لبام منم بی اختیار منم به لبش خیره شدم رد کم رنگی از خون روش بود لعنتی فکر کنم زیاد محکم تلافی کرده بودم

سعی کردم حواسشو پرت کنم با شیطنت ابرو ای بالا انداختم

- چرا خودتو کنار نکشیدی؟

ماتئو کج خنده ای زد

- زدم به حسابت بعدا جبرانی کنی.

دهنم از تعجب باز موند انتظار یه حرف رمانتیک مثل این که بگه ""عزیزم به خاطر اینکه تو ازم خواستی""اما چه میشه کرد اون ماتئو بود همیشه برعکس تصوراتم عمل می کرد

همونطور که دراز کشیده بودیم مشتمو پر از برف کردم تو صورتش پرت کردم زیر لب غر زدم:

- عوضی

صدای خندشو شنیدم خودمم خندم گرفت به آسمان خیره شدم که برف دوباره شروع به

باریدن کرد دونه های سردش روی صورتم می افتاد از جامون بلند شدیم

که با قفل شدن دست سردم تو دست گرم ماتئو سرمو بلند کردم اونم به من خیره شده بود لبخند عمیقی رو لبم نشست.

- تو که نمیخواستی از این بازیا بکنی.

خم شد درحالی که بخاره داغ دهنشو رو
روی دستای یخ زده ام فوت کرد با چشمای پر جذبش بهم زل زد:

- یه دختر لجباز نظرمو عوض کرد.

با لبخندی که اصلا نمیتونستم قایمش کنم ابرو ای بالا انداختم:

- که اینطور، براوو به اون دختر که تونسته نظر مرد سر سختی مثل تو رو عوض کنه.

جفت ابروش رو بالا انداخت چشماش رو آهسته یک بار باز و بسته کرد بوس طولانی پشت دستم زدم دوباره با چشمای آروم و خاص بهم خیره شد:

- صد البته اون دختر تو روح و جسمم رخنه کرده

سر کج کردم نگاه پر از عشقمو بهش داد:

- اون دختر حتما خیلی خوش شانس که همچین مردی نسیبش شده.

خنده مردونه ای کرد سرشو کمی خم کرد رسمی با شیطنت لب زد:

- باعث افتخارمه مورد پسنده آشوبگر لجبازم قرار گرفتم.

همزمان با هم زدیم زیر خنده مشت آرومی به بازوش زدم

- دیونه بریم تو دارم یخ میزنم.

همونطور که دستم قفل دستش بود سری تکون داد باهم تا کلبه دویدیم

تا وارد شدیم سریع به سمت شومینه رفتم ماتئو هم به طرف آشپزخونه کوچیک رفت

- قهوه یا شیر داغ؟

دستمو به شعله آتیش نزدیک کردم

- شیر داغ

دید بهش نداشتم اما میدونستم سر تکون داده

دندونام از سرما به هم برمیخوردن اینجوری نمی شد باید لباسامو عوض کنم به سمت پله ها رفتم همزمان جوری که ماتئو بشنوه گفتم:

- من میرم لباسامو عوض کنم زود میام

منتظر جواب نموندم سریع به سمت طبقه بالا رفتم تا لباسمو عوض کنم موهامو خشک کنم یکم طول کشید حوله رو همون جوری رو موهام انداختم به طبقه پایین رفتم

ماتئو روی کاناپه نشسته بود لیوان شیرداغ و قهوه روی میز بود چشمم به بی سیم افتاد تک خنده ای زدم

- اوه، پس بگو اینجا چجوری با بقیه ارتباط می گرفتی

ماتئو با شنیدن صدام سرشو بالا آورد اما با دیدن چشمای به خون نشستش ترسیده و شوکه یه قدم عقب رفتم که صدای خش دار و بمش بلند شد

- داشتم با آنتونیو حرف میزدم.

به خودم اومدم سریع به طرفش قدم برداشتم تو این چند دقیقه چه اتفاقی انقدر بهم ریختش کرده بود؟ با نگرانی صورتشو از نظر گذروندم

- اتفاقی برای مادرت یا لوکاس افتاده؟

دستی به چشمای سرخش کشید سرد جواب داد:

- پدر و مادرت اومدن ایتالیا.

برق از سرم پرید مامان و بابا اومدن ایتالیا؟آخرین باری که بهشون زنگ زدم حرفی از اومدن نزده بودن پوست لبمو به دندون گرفتم

با استرس به ماتئو خیره شدم

- حالا باید چیکار کنیم؟

خدایا الان چجوری بهشون درباره ازدواجم بگم؟ یعنی همه چی رو توضیح بدم؟

- وای ماتئو حالا باید چیکار کنیم؟ من چجوری بهشون بگم ازدواج کردم؟

سرمو بلند کردم که چشمم به اخمای عمیقش افتاد ، من استرس داشتم و این سکوت و اخماش داشت عصبی ترم می کرد قبل از اینکه دوباره چیزی بگم صدای بمش بلند شد:

- زحمت این موضوع رو هم دانشگاهیت کشیده

چشمام گرد شد یعنی چی اون داشت چی می گفت یعنی الان اونا میدونستن بدون اینکه بهشون خبر بدم ازدواج کردم؟ خدایا بدبخت شدم یه لحظه چشمام سیاه رفت تعادلم رو از دست دادم چند قدم به عقب پرت شدم دستمو روی شقیقم گذاشتم

صدای قدم های محکم ماتئو رو شنیدم لحظه ای بعد دست گرمش دور کمرم بود

- چیشدی عزیزکم

صدای نگرانش کاری کرد بغضم بشکنه سرمو بلند کردم با چشمای اشکی بهش زل زدم

- ماتئو حالا چیکار کنیم؟ اگه بابامم
برم گردونه ایران چی؟

تکون خوردن پلکش رو دیدم سرمو خشن به تخت سینه خودش فشرد

با خشونتی که تا حالا تو صداش ندیده بودم غرید:

- هیچوقت همچین اجازه ای نمیدم

سرمو از خودش جدا کرد صورتمو قاب گرفت به چشمام خیره شد نمیدونم چرا حس می کردم برای گفتن حرفش تردید داره

- تا زمانی که خودت بخوای کنارم بمونی نمیذارم هیچکسی ازم دورت کنه

دستمو روی دستش گذاشتم لبخندی نشست روی لبم مطمئن بودم که هیچوقت قرار نیست ماتئو رو ول کنم و اون با این حرفش خیالمو راحت کرد

- معلومه که میخوام کنارت بمونم من عاشقتم

با این حرفم نرم شدن حالت چشماش رو به وضوح دیدم نفس کلافه اش رو بیرون فرستاد دستشو از صورتم برداشت

با صدای بم و جدی گفت:

- ویانا من مرد خوبی نیستم هنوز خیلی چیزا رو از من نمیدونی

اخمام توهم رفت منظورش چی بود

- نمیفهمم اگه منظورت از خوب بودن اینکه آدم می کشی من بارها دیدمت و فکر نمی کنیم چیز بزرگتر از این موضوع باشه

""ماتئو""

چشمام رو بستم باید چجوری بهش می گفتم که به خون پدرش تشنه ام؟چجوری بهش می گفتم پدرش قاتل خواهرمه؟فکر نمی کردم به این زودی مجبور بشم باهاش روبه رو بشم

برای اولین بار انتظار این اتفاق رو نداشتم همه چی داشت از کنترلم خارج می شد باید تصمیم می گرفتم اگه من پدرش رو می کشتم ویانا هیچوقت منو نمی بخشید حتی اگه مجبورش کنم کنارم بمونه یه روز بلاخره میذاشت می رفت

نبض شقیقه ام رو احساس می کردم نگاهی به چشمای منتظر ویانا انداختم من نمیتونستم قید انتقام خواهرمو بزنم اما اون لایق دونستن واقعیت بود باید قبل از رسیدن افرادم بهش می گفتم نفس عمیقی کشیدم

- ما یه جا دیگه همو دیدیم وقتی تو....

با صدای بی سیم حرفم نصف تموم شد

- ماتئو ما چند دقیقه دیگه فرود میایم

پوفی کشیدم

- من چی؟

یه نگاهی به بی سیم و یه نگاه به ویانا کردم شاید بهتر بود اون چیزی از گذشته ندونه اینجوری کمتر اذیت می شد

سرمو تکون دادم

- الان وقتش نیست بهتره سریع بری وسایلتو جمع کنی باید برگردیم

انگار ذهنش درگیرتر از چیزی بود که بخواد درباره ادامه حرفم کنجکاوی کنه با کف دستش به پیشونیش ضربه زد

- وای آره پدر و مادرم اگه با مامانت روبه رو بشن کارمون تمومه

برگشت سریع به سمت پله ها دوید با دلتنگی به مسیری که رفت خیره شدم شاید از امروز به بعد راهمون جدا بشه

""یک ساعت بعد"

""ویانا""

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد اصلا باورم نمیشه به این زودی برگشتیم سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم شاید مامانو بابا زیاد سخت نگیرن نگاهم به قطرات بارون افتاد

نفس عمیقی کشیدم من هرگز نمیتونستم از ماتئو دست بکشم حتی فکر نبودش منو عذاب میداد به نیم رخ مردونه اش خیره شدم انگار اونم غرق افکارش بود که متوجه نگاهم نشد

با متوقف شدن ماشین نگاهمو ازش گرفتم رسیده بودیم من همه چی رو درست می کردم حتی اگه مادر پدرم راضی نباشن حتی اگه مامان ماتئو همه چی رو درباره انسان بودن من میفهمید اجازه نمیدادم ما رو از هم جدا کنن

دستمو روی دست گیره درماشین گذاشتم که صدای خش داره ماتئو بلند شد:

- ویانا

دستم شل شد نمیدونم چرا اینجور صدا کردنش نگرانم می کرد سرمو به طرفش برگردوندم به چشمای رنگ شبش زل زدم

لحظه ای نگاهمون قفل هم شد توی چشماش چیزی رو احساس می کردم که درکی ازش نداشتم.

با پشت دست روی گونه ام رو نوازش کرد همونطور که به چشمام خیره بود با لحن جدی و محکمی گفت:

- هیچوقت فراموش نکن تا دنیا ، دنیاست مال منی حتی اگه دیگه نخوای کنارم بمونی ازت دست نمی کشم

قلبم لرزید نمی فهمیدمم چرا همش داره تکرار می کنه که من ترکش می کنم دستشو که روی صورتم بود برداشتم محکم تو دستم گرفتم با اخم بهش زل زدم

- هیچوقت قرار نیست ترکت کنم حتی اگه جهنم بشه من بازم کنارت میمونم

حالت چشماش نرم شد اخماش کم رنگ شد

- آشوبگر کوچولو اینجوری با اطمینان حرف نزن زندگی بالا پایین داره یهو دیدی از چیزی که گفتی پشیمون شدی

من از خودم مطمئن بودم اما نوع حرف زدنش جوری بود که منو می ترسوند من خودمو آماده کرده بودم رسیدن ما به هم آسون نیست نه تا وقتی که اون یه گرگ بود و من یه انسان و خانواده هامون از این موضوع خبر نداشتن فشار آرومی به دستش وارد کردم

- کاری کن هیچوقت از حرفم پشیمون نشم

بدون اینکه نگاه دیگه ای بهش بندازم از ماشین پیاده شدم سرمو سمت آسمون گرفتم امیدوارم خدا بهمون کمک کنه با گرم شدن سرمو خم کردم دستم توی دست بزرگ ماتئو گم شده بود

لبخند ریزی نشست روی لبم، شونه به شونه هم به سمت در اصلی رفتیم وارد سالن شدیم که صدای حرف زدن میومد

بعد از چند سال بلاخره مامان و بابام رو از نزدیک دیدم پشت به ما روی مبل نشسته بودن با صدایی که از بغض تو گلوم لرزش داشت صداشون زدم

- مامان بابا

باشنیدن صدام هر دو به سرعت از جاشون بلند شدن به طرف ما برگشتن بابا نگاهی بهم انداخت اما به محض اینکه چشمش به ماتئو افتاد شوکه شد اما فورا اون شوک جاشو به خشم داد اسلاح ای از پشت کمرش بیرون آورد صدای فریادش تو کله خونه پیچید:

- تو کنار اون هیولا چیکار می کنی

گیج نگاهی به ماتئو انداختم سرمو به طرف مامان و بابا برگردوندم که با چیزی که دیدم شوکه یه قدم عقب رفتم

دوره مامان حاله ای از نور سبز بود یه چیزایی شبیه تیر دورش تو هوا معلق بودن چشماش به طرز عجیبی انگار سبز زمردی شده بود ترسیده اسمشو زمزمه کردم

- مامان

بدون اینکه به من نگاه کنه روبه ماتئو ای که با خونسردی بهشون خیره شده بود کرد و با صدای دو رگه ای لب زد:

- بهتره از دخترم فاصله بگیری هیولا

نمی تونستم چیزی که میبینم رو باور کنم آنتونیو همراه با مردای دیگه وارد شدن ماتئو پوزخندی زد با لحنی که لرزه به تنم
میانداخت با دست به من اشاره کرد گفت:

- اگه تا الان اجازه دادم که باهم اینجوری حرف بزنید فقط به خاطر اینکه پدر و مادر همسرمین وگرنه فکر می کنم به گوشتون رسیده با کسایی که با این لحن باهام حرف زدن چیکار کردم

بعد با آرامش اسلحشو از پشتش در آورد به طرف پدرم گرفت با لحن تمسخرآمیز ادامه داد:

- مخصوصا تو خیلی دنبالت گشتم ولی ببین دست تقدیر باعث شد خودت با پای خودت بیای تو خونم

لرزش دست بابا رو دیدم اما همچنان با قدرت اسلحش ماتئو رو نشونه گرفته بود با خشم جواب داد:

- نمیدونستم انقدر حرمزاده ای که بخوای با دخترم تلافی کنی اون بی گناه ولش کن .

این حرف بابا انگار مشتی بود تو شکمم قدرت تکلمم از دست داده بودم هیچی از حرفاشون سر در نمی آوردم ماتئو بدون اینکه بهم نگاه کنه مچ دستمو کشید پشت خودش روبه بابا عربده زد:

- خواهر منم بی گناه بود یادته؟یادته التماس کردم؟یادته گفتم اون مریضه؟ شما چیکار کردین اون رو شکنجه کردین.

چشمام گرد شد نکنه...نکنه اون شکارچی که ازش گفته بود پدر من بود خدای من نه ، نه اگه این واقعیت داشته باشه یعنی اون...اون به خاطر انتقام به من نزدیک شده بود؟

یعنی هرچی بینمون بود فقط یه بازی بود؟

- دخترم گریه نکن از دست اون هیولا نجاتت میدیم

با شنیدن صدای مادرم شوکه دستم روی صورتم کشیدم تازه متوجه جاری شدن اشک هام شدم با لب هایی که از بغض می لرزید به سختی گفتم:

- اینجا چه خبره؟

ماتئو بدون اینکه اسلحش رو پایین بیاره خیره به پدرم با صدای خش دار شده جواب داد:

- پدرت یکی از شکارچی هایی بود که تو قتل خواهرم دست داشته

با گریه ای که دست خودم نبود به سمت بابا برگشتم داد زدم

- بابام اون داره راست میگه؟بابا تو...تو اون شکارچی بودی؟

بابا عصبی غرید:

- اول تو بگو ، تو با این هیولا ازدواج کردی؟

این رفتار و حرفش یعنی مهُر تایید زد روی حرف ماتئو نمیتونستم باور کنم دستمو جلوی دهنم گرفتم صدای نگران مامانو شنیدم

- دخترم بگو که دروغ میگه تو...

نذاشتم حرفشو کامل کنه عصبی جیغ زدم

- آره من باهاش ازدواج کردم

سرمو بلند کردم به چشمای پر از خون بابا نگاه کردم دستمو مشت کردم ادامه دادم:

- نه تنها ازدواج کردم بلکه عاشقش هستم

بدون اینکه نگاه دیگه ای بهش بندازم از ماشین پیاده شدم سرمو سمت آسمون گرفتم امیدوارم خدا بهمون کمک کنه با گرم شدن سرمو خم کردم دستم توی دست بزرگ ماتئو گم شده بود

لبخند ریزی نشست روی لبم، شونه به شونه هم به سمت در اصلی رفتیم وارد سالن شدیم که صدای حرف زدن میومد

بعد از چند سال بلاخره مامان و بابام رو از نزدیک دیدم پشت به ما روی مبل نشسته بودن با صدایی که از بغض تو گلوم لرزش داشت صداشون زدم

- مامان بابا

باشنیدن صدام هر دو به سرعت از جاشون بلند شدن به طرف ما برگشتن بابا نگاهی بهم انداخت اما به محض اینکه چشمش به ماتئو افتاد شوکه شد اما فورا اون شوک جاشو به خشم داد اسلاح ای از پشت کمرش بیرون آورد صدای فریادش تو کله خونه پیچید:

- تو کنار اون هیولا چیکار می کنی

گیج نگاهی به ماتئو انداختم سرمو به طرف مامان و بابا برگردوندم که با چیزی که دیدم شوکه یه قدم عقب رفتم

دوره مامان حاله ای از نور سبز بود یه چیزایی شبیه تیر دورش تو هوا معلق بودن چشماش به طرز عجیبی انگار سبز زمرودی شده بود وحشت زده شوکه اسمشو زمزمه کردم

- مامان

بدون اینکه به من نگاه کنه روبه ماتئو ای که با خونسردی بهشون خیره شده بود با صدای دو رگه ای لب زد:

- بهتره از دخترم فاصله بگیری هیولا

نمیتونستم چیزی که میبینم رو باور کنم آنتونیو همراه با مردای دیگه وارد شدن ماتئو پوزخندی زد با لحنی که لرزه به تنم
می انداخت با دست به من اشاره کرد گفت:

- اگه تا الان اجازه دادم که باهم اینجوری حرف بزنید فقط به خاطر اینکه پدر و مادر همسرمین وگرنه فکر می کنم به گوشتون رسیده با کسایی که با این لحن باهام حرف زدن چیکار کردم

بعد با آرامش اسلحشو از پشتش در آورد به طرف پدرم گرفت با لحن پر تمسخر ادامه داد:

- مخصوصا تو خیلی دنبالت گشتم ولی ببین دست تقدیر باعث شد خودت با پای خودت بیای تو خونم

لرزش دست بابا رو دیدم اما همچنان با قدرت اسلحش ماتئو رو نشونه گرفته بود با خشم جواب داد:

- نمیدونستم انقدر حرمزاده ای که بخوای با دخترم تلافی کنی اون بی گناه ولش کن

این حرف بابا انگار مشتی بود تو شکمم قدرت تکلمم از دست داده بودم هیچ از حرفاشون سر در نمی آوردم ماتئو بدون اینکه بهم نگاه کنه مچ دستمو کشید پشت خودش روبه بابا کرد با عربده زد:

- خواهر منم بی گناه بود یادته؟یادته التماس کردم؟یادته گفتم اون مریضه؟ شما چیکار کردین اون رو شکنجه کردین

چشمام گرد شد نکنه...نکنه اون شکارچی که ازش گفته بود پدر من بود خدای من نه ، نه اگه این واقعیت داشته باشه یعنی اون...اون به خاطر انتقام به من نزدیک شده بود؟

یعنی هرچی بینمون بود فقط یه بازی بود؟

- دخترم گریه نکن از دست اون هیولا نجاتت میدیم

با شنیدن صدای مادرم شوکه دستم روی صورتم کشیدم تازه متوجه جاری شدن اشک هام شدم با لب هایی که از بغض می لرزید به سختی گفتم:

- اینجا چه خبره؟

ماتئو بدون اینکه اسلحش رو پایین خیره به پدرم با صدای خش دار شده جواب داد:

- پدرت یکی از شکارچی هایی بود که تو قتل خواهرم دست داشته

با گریه ای که دست خودم نبود به سمت بابا برگشتم داد زدم

- بابام اون داره راست میگه؟بابا تو...تو اون شکارچی بودی؟

بابا عصبی غرید:

- اول تو بگو تو با این هیولا ازدواج کردی؟

این رفتار و حرفش یعنی مهر تایید زد روی حرف ماتئو نمیتونستم باور کنم دستمو جلوی دهنم گرفتم صدای نگران مامانو شنیدم

- دخترم بگو که دروغ میگه تو...

نذاشتم حرفشو کامل کنه عصبی جیغ زدم

- آره من باهاش ازدواج کردم

سرمو بلند کردم به چشمای پر از خون بابا نگاه کردم دستمو مشت کردم ادامه دادم:

- نه تنها ازدواج کردم بلکه عاشقش شدم

یهو انگار کمرش شکست اسلح از دستش افتاد توی چشمای مامان اشک جمع شد شوکه بهم خیره شد

- تو چیکار کردی ویانا چطوری گولش رو خوردی اون برای انتقام از پدرت تو رو بازی داده

دیگه خودمم نمیدونستم دارم چیکار می کنم فقط به نیم رخ ماتئو خیره شدم با قلبی که دیونه وار می زد پرسیدم:

- تو میدونستی من کیم؟

فشرده شدن اسلح توی دستش دیدم بی رحمانه جواب داد:

- آره

حس می کردم از پرتگاه سقوط کردم پایین چرا ته دلم امید داشتم که جوابش ""نه "" باشه رفتم رو به روش به چشمایی خیره شدم که تا دیروز با عشق بهم خیره بود و حالا هیچی جز سردی نفرت نمی دیدم

- برای انتقام از عمد بهم نزدیکم شدی؟

اسلح اش رو روی شقیقه ام گذاشت قلبم تپیدن رو فراموش کرد ترسیده با چشمایی که به خاطر گریه تار شده بود بهش زل زدم

صدای فریاد مامان و عربده بابا رو شنیدم حرکت سریع رو کنارمون دیدم اما دیگه هیچی برام اهمیت نداشت فقط یه جواب می خواستم نگاه کوتاهی به پشتم کرد پوزخند زد

اسلح رو از شقیقه ام دور کرد با صدای دو رگه از خشم آروم جوری که فقط خودم بشنوم غرید:

- ترسیدی آشوبگر؟اینجوری منو شناختی؟انقدر حرمزاده؟

نمی فهمیدم نمیتونستم اتفاقایی که افتاده رو هضم کنم احساسات مختلفی داشتم اما مهم ترینشون نابود شدن تصورم و از بین رفتن اعتمادم بود

از پشت سرم صدای شکسته بابام رو شنیدم

- کاری به اون نداشته باش بزار دخترم بره مشکل تو با منه

ماتئو از کنارم گذشت با لحن ترسناکی جواب داد:

- درسته برگردیم به اینکه چجوری خواهرمو کشتین

بابام این بار عصبی گفت:

- من خواهرتو نکشتم

عربده ماتئو خونه رو لرزوند

- تو بین اون شکارچی های لعنتی بودی

""راوی""

تیانا با نگرانی آماده درگیری به همسرش خیره ماند قلبش از درد تیر می کشید تمامه تلاشش را کرده بود دخترکش را از آن مرد دور نگهدارد با همه دلتنگی راضی به فرستادن دردانه اش به کشور غریب شد اما حالا آنها ازدواج کرده بودن

رسا چشمانش را بست نفس عمیقی کشید با جدیت و صدایی محکمی گفت :

- درسته من اونجا حضور داشتم اما به محض دیدن خواهرت خودمو کنار کشیدم اما اونا تو رو بیهوش کرده بودن من کاری ازم برنمیومد

نگاه خسته اش را به همسر و دخترش انداخت با آهی ادامه داد:

- اگه من نجاتتون میدادم اونا خانواد ام رو نابود می کردن من تنها حق انتخابی که داشتم این بود که خودمو کنار بکشم

حال نه تنها ویانا بلکه ماتئو هم شوکه بود خانه در سکوت فرو رفت صدای فریاد پر خشم اِلا در فضا پیچید

- پس قاتل دخترم توی حرمزاده بودی

بی مکث با سرعتی بالا به سوی مرد حمله ور شد چنگال هایش را آماده کرده بود در گلوی رسا فرو کند

ماتئو در صدم ثانیه خودش را به مادرش رساند با گرفتن کمرش او را از حلقه ی محافظتی تیانا دور کرد

ویانا با تنی یخ زده نظاره گر بود دنیایش به یک باره کامل نابود شده بود پدرش یک شکارچی بود و مادرش...شاید یک جادوگر بود؟او انسان نبود...

اِلا جنون وار برای رهایی و رسیدن به رسا چنگالش را در دست ماتئو فرو کرد

خون با شدت از دستانش بیرون میزد بی اهمیت به دردی که در وجودش پیچیده بود برای آرام کردن مادرش مجبور به استفاده از طلسم خواب شد

از طرف دیگر رسا خود را مقصر میدانست این مسئله ای نبود که برای امشب یا چند روز قبل باشد سال ها بود که روحش در عذاب بود او مریضی دخترک را حس کرده بود چشمان معصومش را دیده بود

اما ترسش اجازه کمک به آنها را نداده بود او عاشق همسر و دخترکش بود میدانست اگر بخواهد آن خواهر و برادر را نجات دهد خانواده اش را نابود می کردن

از طرفی همسرش حتی قبل از ورود ماتئو در خواب آینده دخترشان را دیده بود ویانا جفت روحی ماتئو بود اما این عشق سر انجام به مرگ ویانا ختم می شد

به خاطر همین خودخواهیش بود اما آن زمان دلش میخواست مرد روبه رویش بمیرد تا دخترکش بتواند آینده ی بهتری داشته باشد

اما با نجات ماتئو به دست ویانا و خبر دار شدن رئیس قبیله دخترکش تبعید شد و حافظه روحیش را از دست داد

تیانا و رسا به خیال خودشان با فرستادن ویانا به کشور دیگه میتونن جلوی سرنوشتش را بگیرن هیچوقت فکر نمی کردن بین اون همه کشور و شهر های مختلف اونا دوباره سر راه هم قرار بگیرن

حالا با دیدن وضعیت اِلا شرمش می شد که سرش را بلند کند اگر تیانا با جادویش دورش حفاظ درست نمی کرد بدون هیچ مقاومتی تسلیم مرگ می شد

ماتئو با سپردن مادرش به آنتونیو برگشت با چشمانی به خون نشسته سد جادوی تیانا را شکست در یک قدمی مرد ایستاد اسلحه اش را روی سر مرد گذاشت با دندان های چفت شده غرید:

- چرا فکر می کنی من این چرندیات رو باور می کنم

ویانا چند قدم به سمت شان برداشت تا امروز ماتئو رو انقدر عصبی و ترسناک ندیده بود و همین نگرانش می کرد با همه اشتباهاتی که پدرش مرتکب شده بود حالا که خودش عاشق شده بود می تونست ترس از دادن رو خوب درک کنه

- ماتئو لطفا...تمومش کن

صدای بغض دار و لرزانه ویانا خشمش را کم کرد اما حالا حتی از ویانا هم عصبی بود ثانیه ای فکر نمی کرد آشوبگرش به عشقش شک کنه اشتباه کرده بود نمیتونست اون نگاه ترسیده و پر تردید رو فراموش کنه

با صدای تیانا سرش را به طرف او برگرداند لحظه ای از ذهنش گذشت که (ویانا بی شک نسخه جوون تر این زن بود)

- درسته رسا اشتباه کرد اما خودتم خوب میدونی که ما هم به خاطر تو از دخترمون دور شدیم اون به خاطر کمک به تو هویتشو از دست داد

دستش مشت شد چیزی که می ترسید سرش آمد میدانست با فهمیدن این موضوع ویانا را دیگر از دست داده بود ضربه نهایی را به دخترکش زده بود نمیخواست برگردد و دوباره آن نگاه غمیگن و شوکه را ببیند

صدای دست زدن از طرف دیگه سالن بلند شد و بعد صدای بیخیال لوکاس اومد

- واو براوو مثل اینکه دیر نکردم

ماتئو با فکی سفت شده به لوکاس خیره شد لعنتی به این وضعیت فرستاد انگار ایزدان قصد کرده بودن هرجوری شده همه چی رو فاش کنن اول مادرش بعد هم برادرش برای دومین بار حس می کرد همه چی از کنترلش خارج شده لوکاس چند قدم آرام به طرف ویانا برداشت

که ماتئو با سرعت خودشو بین ویانا و لوکاس قرار داد میدونست همه چی رو فهمیده کاملا محافظ گونه با بدنش ویانا را پوشش داده بود

- حتی فکر نزدیک شدن بهش رو از سرت بیرون کن خودم این مسئله رو حل می کنم

لوکاس تک خنده ای کرد مسیرش را به طرف رسا کج کرد که تیانا دستش بالا آورد که از جادوش استفاده کنه اما با گرفتن مچش توست همسرش دست نگه داشت

لوکاس پوزخندی زد از سرشونه اش به ماتئو نگاه کرد

- این پیرمرد راست میگه

ماتئو شوکه با ابروهای بالا رفته به برادرش خیره شد

- منظورت چیه؟

لوکاس دست روی کمرش گذاشت با نیشخند به ماتئو زل زد

- اوه برادر بیخیال تو که فکر نمیکنی من انقدر احمق باشم که اطلاعاتی از زنی که همسر برادرم شده نداشته باشم؟

احمق نه برعکس برادرش یه قاتل باهوش لعنتی بود اما فکر نمی کرد با وجود چیزایی که خودش بهش گفته بود بخواد پی گیره گذشته ویانا بشه

چشماشو ریز کرد

- از کی میدونستی؟

لوکاس چشمی چرخاند

- تقریبا از همون هفته های اول

ویانا حس می کرد دیگر تحمل آن فضا را ندارد بی مکث به طرف در خانه دوید اهمیتی به صدا کردن پدر و مادرش نداد

همانند کسی که فراری است میدوید اشک چشمانش را تار کرده بود لحظه ای برگشت و با دیدن ماتئو پشتش به پاهایش سرعت داد از در اصلی گذر کرد

دیر وقت بود و کسی آن اطراف نبود خیابان اصلی دور بود اما همچنان به دویدنش ادامه داد درست لحظه ای ماتئو بهش نزدیک شد ماشینی با سرعت نور کنار پاهایش ترمز کرد

مرد فریاد زد

- زود سوار شو

ویانا بی هیچ تردیدی خودش را در ماشین پرت کرد مرد پایش را روی پدال گاز فشرد ماشین از جدا کنده شد لحظه آخر ضربه محکم دست ماتئو به ماشین کوبیده شد

با چشمانی اشکی به عقب برگشت ماتئو با دستی که قطرات خونش روی جاده می ریخت درحالی که به دور شدنش خیره بود دید کمی عقب تر از اون پدر و مادرش ایستاده بودن

با قرار گرفتن دستمال جلوی صورتش برگشت صاف نشست بدون اینکه نگاهی به راننده بندازه دستمال رو گرفت

- ممنون

صدای گرفته و دو رگه مردونه ای در فضا پیچید

- خواهش می کنم

اشک هایش را پاک کرد آهی کشید نمیتوانست هنوز فکر می کرد همه چی یه خواب بده که قراره ازش بیدار بشه یک شب از عرش به فرش رسیده بود

- کجا باید برم؟

با صدای دوباره مرد لحظه ای به خودش اومد واقعا باید کجا می رفت؟سوئیت قبلیش؟نه نمیتونست ریسک کنه ماتئو اونجا رو بلد بود هیچی همراهش نبود باید چیکار می کرد با جواب ندادنش مرد دوباره با آرامش لب زد

- اگه جایی نداری میتونی بیای خونه من

لحظه ای چشماش گرد شد با خودش فکر کرد""این مرد چطوری به خودش جرئت میده این پیشنهاد رو به من بده نکنه فکر کرده چون داشتم فرار می کردم میتونه ازم سو استفاده کنه ""امشب به اندازه کافی از همه چی عصبی بود این یکی را دیگر نمیتوانست تحمل کند با خشم فریاد زد

- نگهدار مرتیکه فکر کردی چون دیدی دارم فرار می کنم میتونی ازم سواستفاده کنی؟

وقتی دید مرد ذره ای اهمیت به حرف هاش نمیده دستشو به دستگیره گرفت جیغ زد

- بهت میگم بزن کنار مرتیکه

مرد بدون اینکه قفل ماشین را باز کند گوشه خیابان پارک کرد با چشمانه سرد به طرف ویانا برگشت

- چقدر سر و صدا داری درست مثل بچگیتی

ویانا با شنیدن حرفش دست از تقلا کردن برداشت شوکه به طرفش برگشت تازه نگاهش به چهره اش افتاد مردی با موهای قهویی که لا به لایش موی نقره ای داشت چشمانی سبز تیره صورتش کمی شکسته و خسته به نظر می رسید اما هنوز جذاب و پر جذبه بود آب دهنش را به سختی قورت داد

- تو کی هستی؟

مرد ابرو ای بالا انداخت گوشه لبش را خاراند

- دوست قدیم و دشمن جدید همسرت و همینطور کسی که میتونه کمکت کنه حافظت و قدرتت برگرده

از شدت عصبانیت دلش میخواست مشتی به صورت مرد رو به روش بزنه اما سعی کرد آرام بماند

- من با دشمن ماتئو کاری ندارم و از کجا میدونی من میخوام قدرت و حافظم برگرده؟

در ذهنش سوالی شکل گرفت ""من چه قدرتی داشتم؟""دیگه حتی نمیدونست کی بود

مرد لبش را جمع کرد

- یعنی نمیخوای بدونی ویانای اصلی کی بوده؟میخوای مثل احمقا به این زندگی ای بدون شناخت هویت اصلیت ادامه بدی؟ و درباره ماتئو نگران نباش من نمیخوام ازت برای انتقام استفاده کنم

پوزخند تلخی روی لبش نشست نگاهش را به خیابان خلوت داد و ادامه داد:

- گذشته ما یکم پیچیدست اما بدون من دیگه هیچ کینه ای به اون ندارم حداقل الان کینه ای ندارم ولی دیگه هم نمیتونیم دوست هم باشیم.

صداقت را از کلماتش حس می کرد اما باز هم دلیل نداشت که به او اعتماد کنه با

چشمای ریز شده نگاهش را به نیم رخ مرد داد

- اگه نقشه ای نداشتی پس چرا این وقت شب اونجا بودی؟

مرد یهو سرش را به طرف ویانا برگرداند که باعث شد اون خودش رو تقریبا به در ماشین بچسبونه

- به خاطر تو

ویانا با ابرو های بالا رفته به خودش اشاره کرد

- به خاطر من؟

مرد سرش را تکان داد

- آره به خاطر تو من میتونم آینده رو ببینم

ویانا سرش را بین دستانش گرفت دیگه داشت حس می کرد داره عقلشو از دست میده

- تو دیگه چه کوفتی هستی لعنت به همتون

مرد بدون اینکه ذره ای از لحن ویانا بهش بر بخوره جواب داد

- من استفانم جادوگر سیاه

""ویانا""

عصبی سرمو بلند کردم

- منظورم این نبود خودتو معرفی کنی

مرد رو به روم یا همون استفان خونسرد دوباره سرشو تکون داد

- میدونم اما می خواستم یه آشناییتی داشته باشی به هر حال ما قراره به هم کمک کنیم

انگار آتیشم زدن من واقعا الان پتانسیل اینو داشتم که مشتمو تو صورتش بزنم با دندون های چفت شده غریدم:

- من هیچ کمکی قرار نیست به تو بکنم و چیزیم از تو نمیخوام فقط منو برسون یه مسافرخونه یا قفل این ماشین کوفتیت رو بزن خودم برم

استفان ماشین رو روشن کرد با صورتی سرد و بی حالت بهم نگاه کرد

- پاسپورتت رو داری؟کارت شناسی داری؟پول داری؟

دستام مشت شد لعنتی به شانسم فرستادم درست می گفت با این وضعیت جایی رام نمیدادن حتی شماره سارا هم حفظ نبودم که از اون کمک بخوام هرچند مطمئنم اگه اونجا هم می رفتم ماتئو سریع پیدام می کرد و من فعلا آماده دیدن هیچکدومشون نبودم

استفان نگاه گذارایی به صورت مردد من انداخت

- خوبه مثل اینکه مشکل حل شد میریم خونه من و...

زیر چشمی بهم نگاه کرد

- نگران نباش من به زن مردی که زمانی دوستم بوده آسیب نمیزنم

آهی کشیدم واقعا تو شرایطی نبودم که بخوام بابت هر چیزی فکر کنم و از طرفی حس بدی نسبت به این مرد نداشتم وقتی سکوت منو دید پاشو روی پدال گاز گذاشت ماشین به حرکت در اومد

چشمامو محکم روی هم فشار دادم دلم میخواست حتی شده برای چند دقیقه از این دنیا جدا بشم همه چی به هم ریخته بود پدر مادرمو میخواستم درک کنم اما از نظر دیگه دوست نداشتم درک کنم اونا سالای زیادی منو اینجا تنها گذشته بودن هرچقدر هم بخوام بگم که خواسته خودم بوده اما واقعیت این بود که من ته دلم میخواست بمونم

کی دلش میخواد تو سن شونزده یا هیفده سالگی تک و تنها توی یه کشور غریب باشه؟حتی زمانی که اومدم اینجا به سختی میتونستم انگلیسی حرف بزنم یکسال اول مامانو بابا منو به یه زن سپردن که بتونم از اون یاد بگیرم گم نشم اما من هنوزم اشک هایی که از دلتنگی می ریختم رو یادمه اینجا بد نبود اما اونا با خودخواهی یه دختر بچه رو بدون بلد بودن پیش نیازهای اولیه به اینجا فرستادن بعد هم که یکم راه افتادم کنار درس خوندن کار می کردم

با شنیدن اسمم از فکر بیرون اومدم چشمامو باز کردم انتظار یه ویلا تو یه جنگل رو داشتم اما اینجا یکی از شلوغ ترین و مدرن ترین محله های میلان بود از ماشین پیاده شد که پشت سرش از ماشین پیاده شدم

باهم به سمت آسانسور رفتیم سوار شدیم دکمه ای زد که چند ثانیه بعد در آسانسور باز شد اون جلوتر به طرف یه در رفت و با کارت مخصوص بازش کرد خودشو کنار کشید به من اشاره کرد

- خانم ها مقدم ترن

چشم چرخوندم بی حوصله اول وارد شدم نگاهی به اطرافم کردم یه خونه لوکس و تقریبا مدرن با مبل های ساده مشکی یه تلوزیون دیگه چیزی خاصی نداشت

با صدای بسته شدن در به عقب برگشتم که استفان کلیده ماشین و کارت خونه رو روی میز پرت کرد بدون لبخند کوتاه گفت

- خوش اومدی

آهی کشیدم

- ممنون

استفان به طرف یه راهرو که چندتا پله

می خورد رفت منم بلا تکلیف وسط خونه وایستادم که یهو برگشت سمتم پوف کلافه ای کشید

- منتظری چی هستی؟

بی حال و حوصله جواب دادم

- من الان چیکار کنم؟

با ابرو اشاره ای به راهرو کرد

- بیا اتاقتو نشونت بدم یکم به افکارت نظم بده بعد صحبت کنیم

بی حرف پشت سرش راه افتادم وارد یه اتاق نسبتا بزرگ ساده شد مشخص بود برای سروسامان دادن به خونش هیچ ذوقی نداشت همه چی فقط در حدی بود که نیاز باشه به تخت نزدیک شدم که صدای استفان دوباره بلند شد

- گرسنه نیستی؟

بدون اینکه برگردم جوابشو دادم

- نه

با صدای بسته شدن در فهمیدم رفته خودمو پرت کردم روی تخت حتی دیگه اشکی برای

ریختن نداشتم خیلی مسخرست که همه از گذشتت خبر داشته باشن غیر از خودت تو این چند ساعت چیا رو از سر گذرونده بودم نمیدونستم با این وضعیت باید چطوری برخوردم کنم مامان، بابا و ماتئو هرکدوم یجور به احساساتم آسیب زدن

مطمئنم اگه بیشتر از این بخوام فکر کنم دیونه میشم سرمو روی بالشت گذاشتم چشمامو بستم باید می خوابیدم

-

صبح با برخورد نور خورشید چشمام رو باز کردم کش و قوسی به بدنم دادم از جام بلند شدم به سمت سرویس داخل اتاق رفتم تا نگاهم به آینه افتاد چشمام گرد شد از شدت گریه چشمام قرمز بود آهی کشیدم دیشب با بدبختی خوابم برد حالم یکم بهتر بود

بعد از شستن صورتم باهمون لباسای دیشب از اتاق زدم بیرون که استفان رو درحال سیگار کشیدن روبه روی پنجره قدی بزرگش دیدم جوری تو افکارش غرق بود که متوجه حضور من نشده بود

دو دل یه نگاه به آشپزخونه و یه نگاه به استفان انداختم من اینجا مهمون بودم و زشت بود اگه بخوام خودم سرمو بندازم پایین برم تو آشپزش خونه اش پوفی کشیدم برای اینکه از فکر بیرون بیاد چندتا سرفه کردم

- سلام

بدون اینکه جا بخوره سرشو به طرفم چرخوند یه لحظه از نگاه بی روح و سردش ترسیدم

انگار متوجه شد که نگاهشو دوباره به روبه روش داد کامی از سیگارش گرفت با صدای گرفته گفت:

- صبحانه تو آشپزخونه هست بخور بعد بیا باید حرف بزنیم

سری تکون دادم بی حرف به سمت آشپزخونه رفتم میز کامل بود اما دست نخورده شاید اون چیزی نمیخورد شونه ای بالا انداختم روی صندلی نشستم شروع به خوردن کردم

بعد از تموم کردن صبحانه میز رو جمع کردم رفتم تو پذیرایی استفان هنوز روی کاناپه نشسته سرشو به لبه اش تکیه زده بود چشماشو بسته بود نگاهم کشیده شد به زیر سیگاریش پر بود معلوم بود با یه نخ نتونسته آروم بشه

ابرو ای بالا انداختم روی کاناپه روبه روش نشستم

- می شنوم

چشماش رو باز کرد صاف پاهاشو به عرض شونه اش باز کرد دستاشو توهم گره کرد

- من آدم مقدمه چینی نیستم مستقیم میرم سر اصل مطلب من بهت کمک میکنم قدرت و حافظت برگرده

هنوز مطمئن نبودم میخوام حافظم برگرده یا نه اما یه حسی قلقلکم داد بپرسم:

- و چی در ازاش میخوای؟

پوزخندی روی لبش نشست مستقیم بهم زل زد

- میخوام روح یکی رو برام صدا بزنی

اخم کردم سردرگم بهش نگاه کردم

- چطوری؟من که چیزی بلد نیستم

استفان با آرامش دوباره به مبل تکیه زد

- بهت یاد میدم

پوفی کشیدم با پام ضرب گرفتم دستامو تو هم قفل کردم

- من چجوری میتونم همچین کاری کنم درحالی که حتی نمیدونم چه کوفتی هستم؟

استفان پوفی کشید

- پدرت یه شکارچیه و مادرت ملکه جنگله و تو برگزیده جنگل و الهه طبیعتی

- بازم ربطشو به صدا زدن روح نفهمیدم

جوری نگاهم کرد که حس کردم اگه کارش پیشم گیر نبود همین الان خفم می کرد

- فقط یه الهه توان احضار کردن ارواح رو داره

که اینطور یعنی من الهه طبیعت بودم این دیونگی بود دلم میخواست بزنم زیر خنده اما متاسفانه من قدرت مادرمو دیده بودم تبدیل شدن ماتئو رو دیده بودم نمیتونستم بگم غیر ممکنه اما بازم حس می کردم یه بار سنگین رو دوشم گذاشتن

من نمیتونستم همچین کاری کنم لعنت به همه چی یهو با جرقه ای که تو ذهنم زد جوری سرمو بلند کردم که صدای جابه جا شدن مهُرهای گردنم رو شنیدم

- تو گفتی مثل بچه گیم پر سر و صدام من چیزی از تو یادم نیست ما قبل از اینکه حافظمو از دست بدم همو دیده بودیم؟

استفان سرشو به نشونه تایید تکون داد

- آره اما بعد از اونم بازم همو دیدیم

سعی کردم به یاد بیارم اما با صدای استفان توجهم دوباره به سمتش جلب شد

- به خودت فشار نیار هربار حافظتو پاک می کردم

چشمام از این بزرگتر نمی شد

- چرا؟

قبل از اینکه دهن باز کنه انگشت اشاره ام رو به نشونه تهدید تکون دادم

- بهتره که سعی نکنی دروغ بگی

استفان با چشمای بی حالت نگاهم کرد

- نیازی به دروغ گفتن ندارم

- خوبه حال بگو چرا حافظمو پاک می کردی؟اصلا چرا به دیدنم میومدی؟

از پاکت لوکسش یه نخ سیگار برداشت گوشه لبش گذاشت همونطور که روشنش می کرد جواب داد:

- تو تنها کسی بودی که میتونستی اینکار رو برام انجام بدی و خب یه بچه بودی باید ازت محافظت می کردم ماتئو و خانوادش تصمیم گرفتن دوباره به ایتالیا برگردن و....

به اینجای حرفش که رسید مکث کرد نیم نگاهی به من انداخت و کامی از سیگارش گرفت

- اون زمان از ماتئو کینه داشتم با برگشتش به ایتالیا نقشه من برای عذاب دادنش رو خراب کرد به خاطر همین فکر فرستادن تو رو به ایتالیا تو سر پدر و مادرت انداختم

کینه اون چه ربطی به من داشت؟چرا از من برای انتقامش استفاده کرد دستم مشت شد

از جام بلند شدم شروع به قدم زدن کردم هنوز خیلی چیزا بود که باید می فهمیدم با چشمایی که سرخ شده بود بهش زل زدم

- چرا؟

بلندتر داد زدم

- چرا از من به عنوان یه وسیله ای برای انتقامت استفاده کردی؟

بدون اینکه واکنش تندی نشون بده نفس عمیقی کشید سرشو پایین انداخت

- به خاطر اینکه تو جفت روحی اونی میخواستم با فکر اینکه پدرت تو قاتل....قاتل....

انگار گفتن ادامه حرفش براش سخت بود سرشو بالا آورد چشماش سرخ بود قسم میخورم رد اشک رو تو نگاهش دیدم فورا سرشو به سمت مخالف چرخوند

- میخواستم با فکر اینکه پدر کسی که عاشقش شده قاتل خواهرشه عذاب بکشه چون من اونو مقصر مرگه هلنا میدونستم

با آه خسته ای خودمو پرت کردم روی کاناپه زندگی واقعا شیرین نیست هرکسی به نحوه ای آسیب دیده بود زیرچشمی بهش نگاه کردم

- هلنا خواهر ماتئو بود؟

- آره

- اونی که میخوای احضارش کنم هلناست؟

فقط سرشو تکون داد نمیخواستم بپرسم چرا حالا میتونستم دلیل غم تو چشماشو بفهمم از اینکه درکش می کردم متنفر بودم اما لحظه ای فکر نبود ماتئو میتونست منو به جنون برسونه حتی الان که ازش عصبی بودم

از جام بلند شدم به سمت در خروجی رفتم که صداش بلند شد

- به پیشنهادم فکر کن ماشین هم با خودت ببر بهش نیاز ندارم

به گفتن (باشه)اکتفا کردم سوئیچ ماشین رو برداشتم از خونه اش زدم بیرون

نمیدونم چند ساعت بود که تو خیابون سرگردون راننده گی می کردم نگاهی به ساعت ماشین انداختم 6: 5 دقیقه رو نشون میداد باید چیکار می کردم چرا باید زندگی انقدر پیچیده باشه؟

چشمم به کلاب اون طرف خیابون افتاد سرمو چرخوندم چند یورو روی داشبوردش بود میتونستم به عنوان قرض ببرم؟من که گوشی نداشتم ازش بپرسم بعدا بهش پس میدادم پول رو سریع برداشتمو از ماشین پیاده شدم

قفل ماشین رو زدم به سمت کلاب رفتم طبق حدسم هنوز شلوغ نشده بود به سمت میز بار رفتم روبه دختر باریستا لب زدم

- لطفا یه ویسکی

دختره بی حرف برام یه ویسکی ریخت یه نفس سر کشیدم که صورتم از مزش تو هم رفت لعنتی به الکل سنگین عادت نداشتم

- یکی دیگه لطفا

رد تعجب رو تو صورتش دیدم حقم داشت هنوز تا شب دو یا سه ساعت مونده بود اما چیزی نگفت و دوباره برام ریخت خواستم دوباره یه نفس سر بکشم که با صدای آشنایی سرمو بلند کردم

- ویانا

سارا بود همراه با یه پسر بود وقتی نگاه منو دید سریع تو گوشش یه چیزی گفت که پسره فقط سری تکون داد با لبخند رفت سمت دیگه سارا اومد کنارم نشست چشم غره ای بهم رفت

- تنها پا میشی میای اینجا بدون اینکه به من بگی واقعا که....

آهی کشیدم سعی کردم بحث رو عوض کنم

- خوشگل شدی خبریه؟

چشمی چرخوند

- تو داغون به نظر میرسی چیشده؟

از اینکه انقدر رک اینو کوبید تو صورتم چشمام گرد شد نفس عمیقی کشیدم نگاهمو به لیوانم دادم حداقل دیگه مجبور نبودم تظاهر به خوب بودن کنم

- دقیقا چون داغونم

یهو اخم کرد

- چیشده اگه اون شوهرت کاری کرده برم به حسابش برسم

یه لحظه نگاهی به قد و هیکلش انداختم خندم گرفت

- هومم فکر بدی هم نیست

سارا وقتی خندمو دید لبخندی روی لبش نشست

- جدی گفتم فکر نکن چون قد و هیکلش بزرگه نمیتونم بزنمش

این بار بلند زدم زیر خنده واقعا حتی تصورشم بامزست سارا مشتی به بازوم زد زیر لب غرغر کرد:

- هی یعنی فکر می کنی من نمیتونم بزنمش؟

بعد دوباره نمایشی چندتا مشت تو هوا زد صدای قهقهه ام تو سالن نسبتا خلوت پخش شد اشک گوشه چشممو پاک کردم خندم دیگه کم رنگ شده بود خیلی خوشحال بودم سارا تصادفی اومده بود اینجا دستشو گرفتم

- ممنونم سارا

سارا فشاره آرومی به دستم داد تک خنده ای کرد

- قابلتو نداره من که یه دوست بیشتر ندارم حالا بگو ببینم موضوع چیه که انقدر ناراحتی؟

با یاد آوری اتفاقات پیچیده زندگیم آهی کشیدم

- میشه دربارش حرف نزنیم خیلی پیچیدست

انحنای لبش به پایین کشیده شد و سری تکون داد بعد با لبخند نگاهم کرد

- پس امشب تا میتونیم مست می کنیم خوش می گذرونیم

متعجب به پسری که همراهش اومده بود اشاره کردم

- پس اون چی؟

دستی برای باریستا تکون داد بیخیال جواب داد

- مهم نیست در هرصورت اگه امشب تو رو نمی دیدم حساب اون خیانت کار عوضی رو میذاشتم کف دستش

بزاق دهنم پرید تو گلوم

- چیییی؟

ضربه آرومی به پشتم زد

- هی چیشدی تو

کمی که سرفه هام آروم شد دوباره نگاهی به پسری که بیخیال داشت با دختری که سر میزش بود لاس میزد کردم

- برات مهم نیست؟

سارا رد نگاهم رو گرفت پوزخندی زد

- نه اونی که لیاقت منو نداشت اون احمق بود حالا هم میتونه بره به درک

بعد بیخیال برگشت به سمت باریستا

- یدونه قویش رو بیار میخوام امشب بترکونم

دختر باریستا نیشخندی زد یه شیشه آورد با مهارت چرخوندش بعد توی لیوان ریخت روشم یه برش نازک از لیمو گذاشت بعد با لبخند به منو سارا نگاه کرد:

- اگه کمک خواستین بهم بگین

سارا هم چشمکی زد با خنده جواب داد:

- حتما

من هنوز داشتم متعجب نگاهشون می کردم که دختره رفت سمت دیگه سارا لیوانشو آورد جلوی صورتم تکون داد تای ابرو ای بالا انداخت

- بزنیم به سلامتی این زندگی جهنمی؟

لیوانمو برداشتم سری تکون دادم جلوی صورتم چرخوندمشو بعد به لیوانش زدم

- به سلامتی

لیوانشو یه نفس سر کشید بعد برگشت به پسره خیره شد زد زیره خنده ابروهام بالا پرید

- تو روخدا موهاشو نگاه کن انگار گاو لیسیده من چجوری از این خوشم اومده بود

چشمم به پسره افتاد واقعا راست می گفت موهاشو جوری صاف یک دست زده بود بالا انگار گاو لیسیده بود

کم کم کلاب داشت شلوغ می شد سارا شیشومین لیوانش رو بالا رفت که مثل اینکه پسره بلاخره یادش اومده بود که همراه داشته نگاهی به سرتاپاش انداختم لباسای لش گشاد ، قدی متوسط و موهایی که به قول سارا انگار گاو لیسیده بود صورتی معمولی پسرونه

دستی روی کمر سارا گذاشت کنار گوشش شروع به حرف زدن کرد که چون من نزدیکشون بودن شنیدم

- خوشگله منو فراموش کردی؟یادت رفته امشب تولدمه دوستام اومدن بهتره بریم

سارا مست قهقهه ای زد با دستش صورت پسره رو قاب گرفت

- نه عزیزم بریم

اخم کردم اون داشت چیکار می کرد؟مچشو گرفتم که برگشت سمتم و چشماشو یه بار به نشونه اطمینان باز و بسته کرد و دستمو از مچ خودش جدا کرد روبه همون دختر باریستا دست تکون داد

- ماریا لطفا برامون کیک تولد دوست پسر عزیزمو بیار

دختری که حالا فهمیدم اسمش ماریاست لبخند زد بلند داد زد

- البته

سردرگم بهشون نگاه کردم که ماریا با کیک تولد از کنارم رد شد لب زد:

- فقط تماشا کن

به جایی که رفتن نگاه کردم چندتا دختر و پسر جوون دیگه بهشون اضافه شدن سارا با خنده کیک رو از ماریا گرفت پسره با چشمایی که برق میزد بهش خیره شد که با کاریی که سارا کرد چشمام چهارتا شد

کیک رو با همون خنده محکم تو صورت پسره پرت کرد بعد تو یه حرکت با زانوش ضربه ای به وسط پای پسره زد که با درد خم شد همه دوستاش شوکه بودن اما یکی از پسرا به خودش اومد خواست نزدیکشون بشه که ماریا نذاشت باهم درگیر شدن

همینجوری که با مردمک های گشاد شده بهشون خیره شده بودم فکر کردم دیگه تموم شده اما سارا کمرشو خم کرد موهای پسره رو چنگ زد سرشو بلند کرد یه چیزی گفت در نهایت با توفی تو صورتش کمرشو صاف کرد با لبخند به سمتم اومد دست تکون داد

تک خنده ای زدم قطعا اون دختر دیونه بود
توجه کسایی که اطرافش بودن رو به خودش جلب کرده بود بعضیا بد نگاهش می کردن خیلی ها هم با تحسین چشمم چرخید سمت سارا با اون پاشنه ده سانتی و دامن مشکی

چرب که قدش تا نزدیک زانوش می رسید و نیم تنه مشکی قرمزش بیش از حد سکسی شده بود مخصوصا با وجود بدن توپر رو فرمش نگاه خیلی از مردها رو به سمت خودش می کشوند

اما اون بی توجه به نگاه اطرافش به سمت من اومد

- تماشا کردی چطور حسابشو گذاشتم کف دستش

با خنده سری تکون دادم

- آره عالی بودی چرا نگفتی منم بیام؟

سارا شونه ای بالا انداخت

- خودم تنهایی از پسش برمیومدم به علاوه دیدی که هیچکدوم از دوستاش حتی سعی نکردن کمکش کنن همشون میدونن چه حیونیه

ماریا هم اومد دوباره پشت میز بار رفت روبه سارا کرد

- ولی باید حق دختره هم میذاشتی کف دستش

سارا چشم چرخوند

- اوه بیخیال همین که داشت با ترس نگاه می کرد بس بود به علاوه من که به دختره

تعهد نداشتم به اون احمق تعهد داشتم که خراب کرد

ماریا فقط سرشو تکون داد بعد با ابرو به اون طرف اشاره کرد

- دارن میرن

سارا لبخند زد لیوانشو به سمت ماریا هُل داد

- بهتر یکی دیگه بریز برام

ماریا لیوانشو قاپید پرش کرد روبه من کرد

- تو نمیخوای؟

- میخوام

ماریا بی حرف دیگه ای لیوان منم پر کرد برای خودش هم ریخت سارا با شیطنت لیوانش رو بالا آورد

- سلام به سینگلی چیرز

ماریا هم با خنده لیوانشو بالا آورد

- چیرز

با تک خنده ای لیوانمو به لیوانشون زدم

بقیه شب رو با خنده و رقص گذروندیم حس می کردم سرم بیش حد سبک شده بود با وجود سارا و ماریا تقریبا همه چی رو فراموش کرده بودم

آخرای شب بود که بلند شدیم بریم سارا کتشو پوشید با ماریا خدافظی کردیم جفتمون به حدی مست بودیم که فقط قهقهه میزدیمو تلو تلو راه می رفتیم یهو دمه در سارا برگشت سمت من با لحن کش دار و هول گفت:

- وایـ دختـــر مـــن دســـتـــشـــویـی دارم

بعد سریع کیفش رو انداخت تو بغلم به سمت راهروی کنار در دوید که داد زدم

- مـن بـیـــرون مـــنـــتظـــرت مـیـمـونـم

فقط دستشو تکون داد به دویدنش ادامه داد خندیدم سرتکون دادم از کلاب بیرون زدم باد خنک شب تو صورتم خورد قطرات نم نمه بارون روی سرم می ریخت چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم

- فکر می کردم رفتی به حرفام فکر کنی

شونه ام بالا پرید با تعجب برگشتم به استفان نگاه کردم

- تو اینجا چیکارمی کنی؟

با اخم های تو هم بهم خیره شد مطمئنم تو طول زندگیم کسی انقدر نگاهش بی روح و یخ زده نبوده

- ما یک عمر وقت نداریم تا تو فکر کنی

چشم غره ای بهش رفتم انگار اونی که زندگیشو خراب کرده منم نه اون

- ببخشید که تو زندگیمو خراب کردی بعد حالا نمیتونی یه شب منتظربمونی

استفان یه قدم بهم نزدیک شد تُن صداش کمی بالا رفت

- درسته من اشتباه کردم بابتش معذرت میخوام اما تو هیچ میفهمی من چندین سال منتظر این روزم؟

آهی کشیدم چشم چرخوندم که نگاهم افتاد به سارا که یهو جیغ زد به سمت ما دوید

- هـی

خودشو انداخت رو کوله استفان پاشو دو طرف شکمش قفل کرد موهاشو تو چنگش گرفت با مردمک های گشاد شده و دهنی باز بهشون خیره شدم که سارا دوباره داد زد

- عوضی سر دوست من داد میزنی

استفان با چشمای گرد شده کمی به جلو خم شده بود اما سریع به خودش اومد دستشو به چنگ سارا که تو موهاش بود گرفت با دندون های چفت شده غرید:

- دختر روانی موهامو ول کن

به خودم اومدم اگه یک دقیقه دیگه ولشون می کردم هم دیگه رو می کشتن خندم گرفته بود بهشون نزدیک شدم روبه سارا کردم

- سارا موهاشو ول کن ما فقط داشتیم حرف میزدیم اون دوستمه

سارا سردرگم سرشو بلند کرد به من نگاه کرد که استفان از بی حواسیش استفاده کرد تو یه حرکت سریع دستشو جدا کرد چرخوندش به طرف خودش سارا یکم به من خیره شد بعد با ابرو های بالا رفته به استفان نگاه کرد

- اوه

""راوی""

دختـرک هـنـوز سردرگـم بود وقتی نگاهش به چهره استفان افتاد بی اختیار آب دهنـش را قورت داد مرد روبـه رویـش بـشـدت جـذاب و غـمـگیـن بـود دستـش را نـوازش وار روی تـه ریـشـش کـشـیـد

زبـانی را روی لـب خـشـک شـده اش کـشـید با لـحـنـی که در اثـر مـستـی کـش دار

شـده بـود گفت:

- فـاک احـتـمـالـا فـرشـتـه هـای خـدا رو بـرای درسـت کـردن ایـن صـورت حـسـابـی به زحـمـت انـداخـتی

ویانا با چشمانی گرد شده به سارا زل زده بود مطمئن بود فردا از خجالت حرفی که زده قراره کلی غر بزنه

استفان با چشمای به خون نشسته عصبی غرید:

- بیا پایین

با این حرف استفان خواست قفل پایش را از کمرش باز کند که یهو حس کرد معدش به هم می پیچد صورتش در هم رفت که استفان درحالی با یک دست کمر سارا را گرفته بود با چشمانی پر تهدید لب زد:

- حق نداری روی من بالا بی....

- عُق

قبل از اینکه حرفش تموم شود سارا دهنش را باز کرد هرچه خورده بود را رویش بالا آورد استفان گردنش را کج کرد چشمانش از خشم محکم بست.

سارا قفل پایش را از کمرش باز کرد روی پاهای خودش ایستاد استفان سریع دستش را از

کمر سارا دور کرد

ویانا نمیدانست در آن شرایط بخندد یا به سارا کمک کند با نگاهی کوتاهی به صورت عصبی استفان تصمیم گرفت خنده را به بعد موکول کند گوشه لبش را گاز گرفت با اینکه خودش هم مست بود اما وضعیتش بهتر از سارا بود

رفت کنارش که سارا دستی به لبش کشید با لبخند روبه استفان گفت:

- ببخشید دیر گفتی

پلکی زد و بعد بیهوش شد ویانا سریع گرفتش اما چون خودش هم مست بود تعادلش را از دست داد هر دو به زمین افتادن

استفان دست به کمر به ویانا و سارا نگاه می کرد سر و کله زدن با آن دو روی روانش بود برگشت به سمت ماشین بره که ویانا داد زد:

- هی کجا؟

استفان با اخم برگشت

- تو ماشین منتظرتونم

ویانا با سرگیجه به سختی از زمین بلند شد

- من سرم گیج میره تو به سارا کمک کن تا ماشین کوله ش کن

استفان با تک خنده عصبی به خودش اشاره کرد:

- من؟محاله اون دختره روانی رو کول کنم

ویانا با فوت حرصی تاره موی مزاحمه تو صورتش رو کنار زد

- جدی؟چقدر جالب هم ازم کمک میخوای هم زندگیمو خراب کردی حالا هم چیزی ازت میخوام به....

استفان کلافه چشم چرخوند قبل از اینکه بزاره ویانا حرفشو تموم کنه کوتاه سریع گفت:

- باشه کوله ش می کنم

ویانا لبخند رضایتمندی زد

- خوبه

استفان با نفس عصبی روی زمین زانو زد از سرشونه اش به ویانا نگاه کرد

- بلندش کن بزارش روی شونه ام

ویانا سری تکون داد از پشت سارا رو گرفت و بلند کرد که استفان سریع بازوهای

عضلانیش را دوره پاهای سارا حلقه کرد دستش دوره گردنش آویزون بود از جا بلند شد به سمت ماشین قدم برداشت

- قفل ماشین رو بزن

ویانا هول کرده دستشو به سمت جیب شلوارش برد سوئیچ ماشین رو در آورد قفل رو زد سریع به سمت در رفت و بازش کرد استفان سارا را آرام روی صندلی نشاند در ماشین را بست روبه ویانا کرد

- خونش کجاست؟

ویانا میدونست با چیزی که میخواست بگه حتما استفان را عصبی تر می کرد

- نمیدونم.

استفان لحظه ای با چشمای گرد شده به ویانا خیره شد ویانا با کمی مکث لب زد:

- میتونیم ببریمش خونه تو

استفان ابرویش بالا رفت سریع جواب داد:

- امکان نداره باید یاد آوری کنم تو خودتم اونجا مهمونی؟

میفهمید چیز زیادی ازش خواسته اما دلیل نمی شد اینطوری رفتار کنه با اخم های تو

هم به تندی گفت:

- منم باید یاد آوری کنم تو به خاطر کار خودت بهم اسرار کردی بیام اونجا؟

استفان پوفی کشید در ماشین را باز کرد ضرب آرامی روی صورت سارا زد به امید اینکه به هوش بیاد

- هی ملکه جنگجو بیدار شو

سارا هیچ واکنشی نشون نداد استفان پوفی کشید کمر صاف کرد در ماشین رو بست چشمش به صورت حق به جانبه ویانا افتاد از کنارش رد شد به سمت صندلی راننده رفت نشست

ویانا چشم غره ای به در بسته رفت و خودش روی صندلی کمک راننده نشست نگاهش به استفان افتاد که با حرص چند برگه دستمال از داخل داشبورد در آورد باهاش لباسشو تمیز کرد صورتش رو به سمت بیرون برگردوند ریز خندید

نیم ساعت بعد جای در خانه بودن استفان ریموت در پارکیگ را زد داخل رفتن ماشین را پارک کرد چشمش را محکم باز و بسته کرد لعنتی به زندگیش فرستاد نیم نگاهی از آینه ماشین به دخترک چموش و وحشی ای که پشت ماشینش راحت خوابیده بود انداخت

ویانا زودتر از ماشین پیاده شد روبه استفان لب زد

- تا تو سارا رو بیاری من آسانسور رو میزنم

استفان فقط سری تکون داد از ماشین پیاده شد در پشت را باز کرد بدون اینکه دوباره تلاشی برای بهوش اومدنش بکنه دست دخترک را دور گردن خودش انداخت با تردید دستشو زیر باستن و ران پایش برد کوله اش کرد

به طرف آسانسور رفت اما وقتی دید ویانا دست به کمر ایستاده نگاهش کرد

- چیشده؟

ویانا بی اختیار به اخم های تو هم رفته استفان خندید با دست اشاره ای به کاغذی که روی آسانسور چسبونده بودن کرد

- نوشته در دست تعمیره

بعد با شیطنت نگاهی به سارایی که روی پشتش بود کرد

- مثل اینکه باید از پله ها بریم

استفان با خشم نگاهی به آسانسور انداخت

- لعنت بهش

با قدم های محکم و عصبی از کنار ویانا گذشت و به سمت پله ها رفت

سارا مست و خواب آلود چشماشو کمی باز کرد دماغشو بی اختیار چسبوند به گردن استفان لبخند ریزی روی لبش شکل گرفت

- اومم چه بوی خوبی میدی

نفس عمیقی دیگه ای کشید که استفان همون طور که پله ها رو عصبی بالا می رفت با فکی برجسته شده غرید:

- اگه یه بار دیگه کنار گوشم وز وز کنی همین جا ولت می کنم

سارا لبشو جمع کرد با صدای آرومی غر زد

- من که چیزی نگفتم....هیننن

با شل شدن دست استفان حرفش نصفه موند ترسیده دستش را دور گردنش سفت کرد

- باشه...باشه لعنتی حرف نمیزنم

مظلومانه سرش را روی شانه پهنه استفان گذاشت دیگر حرفی زده نشد با زدن کارت در واحدش را باز کرد ویانا پشت سر آنها راه افتاد استفان سارا را به اتاقی که ویانا می ماند برد روی تخت ولش کرد

- آخ

انقدر مست بود که درست حسابی متوجه اطراف نبود در همان حالت به خواب رفت ویانا چشم غره ای به استفان رفت که شانه ای بالا انداخت به سمت در رفت و از اتاق خارج شد

با ذهنی درگیر لیوان ویسکی اش را سر کشید که در اتاقش زده شد

- بیا

لوکاس وارد شد نگاه کوتاهی به برادرش انداخت تنها یک روز بود که از همسرش دور بود و این همه آشفته شده بود

- دخترت با دوستش خونه استفان میمونه

لیوان با صدای بدی در دستش شکست خورده شیشه ها در دستش فرو رفتن خون به سرعت از لایه انگشتش روی پارکت اتاق می ریخت

لوکاس عصبی چشم چرخاند

- لعنتی تازه اون زخم کوفتیت بسته شده بود چرا فقط نمیری باهاش حرف بزنی؟

ماتئو با چشمای قرمز به لوکاس خیره شد خسته جواب داد:

- اون ازم فرار کرده اگه برم اونجا فقط باعث میشم دوباره بخواد فرار کنه

لوکاس جوری به برادرش نگاه می کرد انگار اولین باره که اون رو میبینه

- مثل اینکه دیگه نمی شناسمت از کی تبدیل به مردی شدی که انقدر ملاحظه میکنه

ماتئو شانه ای بالا انداخت به کاناپه تکیه زد سرش روی لبه اش گذاشت آهی کشید خودش هم نمیدانست از کی انقدر تغییر کرده بود اما میدانست نمیخواد ویانا را عذاب بده

هرچند دلش میخواست همین حالا به خانه استفان برود و آشوبگر لجبازش را باخود بی آورد ولی این خواسته خود خواهانه ای بود تا همین جا هم با خودخواهیش ویانا رو کنار خودش نگه داشته بود

لوکاس با جواب نگرفتن از ماتئو به سمت در اتاق رفت که با صدایش در جایش ایستاد

- شراب خون رو بیار

لوکاس با تعجب جوری گردنش را برگرداند که صدای مهره های گردنش را شنید

- دیونه شدی؟اون شراب حتی برای خود شیطان لعنتی هم سنگینه میخوای خودکشی کنی؟

سرش را از لبه کاناپه برداشت با نگاهی تیره برق خطرناکی به لوکاس خیره شد

- ازت خواهش نکردم به عنوان آلفات بهت دستور دادم

لوکاس بیشتر پنج ثانیه نتوانست به چشمانه برادرش خیره بماند به سقف زل زد با لحنی کلافه و عصبی کوتاه گفت:

- باشه

چند دقیقه بعد خدمتکار با سینه ای نقره ای که شراب باستانی درونش بود وارد شد

ماتئو بی حرف مرخصش کرد دلش میخواست برای لحظه ای هم شده همه چی را فراموش کند اینکه سالها از کسی متنفر باشی و در نهایت بفهمی عاشق دخترش شدی به اندازه کافی سخت بود اما اینکه متوجه بشی تموم این مدت برای هیچی خودت رو عذاب دادی بیشتر مسخره بود

شیشه قدیمی رو برداشت بی آن که به خودش زحمت ریخت در لیوان را بدهد به لبش نزدیک کرد چشمانش را بست و قلوپی ازش خورد

سرش سنگین شد پوزخندی روی لبش شکل گرفت هیچ الکل انسانی ای نمیتوانست او را به این سرعت از پا در بی آورد و این دقیقا آن چیزی بود که الان نیاز داشت

شیشه را به لبش نزدیک کرد یک نفس مقدار زیادی از شراب را سرکشید ذهنش کم کم داشت خاموش می شد با صدای در چشمانش را ریز کرد

جسیکا با لبخند وارد اتاق ماتئو شد به محض اینکه خبرچین ها بهش درباره رفتن ویانا گفتن خودش را آماده کرده بود به بهانه حرف درباره نامنظمی های گله به اینجا آمده بود

- ماتئو

چشمش از نگاه پر خون ماتئو به شراب باستانی افتاد چشمانش برق زد میدانست شراب خون به شراب شیطان معروف است جوری قدرتمنده که برای موجودات ضعیف مثل یه زهر عمل می کنه

ماتئو بی اهمیت سرش را دوباره به لبه کاناپه تکیه زد

جسیکا با لبخند به سمتش قدم برداشت

- شنیدم اون دختر ولت کرده...

ماتئو کوچیک ترین واکنشی نشون نداد جسیکا با فکر اینکه شراب از پا درش آورده مست شده کنارش نشست با نفرتی که تلاشی برای پنهان کردنش نمی کرد لب زد:

- بهت که گفتم اون دختر از اول هم لیاقت تو رو نداشت بذار آرومت کنم.

دستش را به سمت دکمه های پیراهنش برد اما قبل از اینکه انگشتش به دکمه بخوره مچش اسیر دست ماتئو شد

ذهنش خالی از هر فکری بود اما پشت پلک هایش تصویر یک زن بود زن آشوبگری که

تنش را به آتش کشیده بود و رهایش کرده بود پوزخندی روی لبش نشست

چشمانش را باز کرد مچ جسیکا را با فشاری از خود دور کرد سرش را تکان داد زیر لب با صدای خش دار زمزمه کرد:

- چیکار کردی باهام که حتی شیطان هم نمیتونه کاری کنه از فکرم بری بیرون

جسیکا مات و مبهوت به نیم رخ مرد خیره شد نمی تونست باور کنه حتی تو مستیش هم پسش زده بود دوباره نزدیکش شد که ماتئو سرش را بلند کرد با چشمانی که رعب و وحشت را به تن میانداخت به او خیره شد

رگ های گردنش از خشم برجسته شده بود

- از اینجا برو

از جاش بلند شد که جسیکا خشمگین از پس زده شدنش از جاش بلند شد مقابله ماتئو ایستاد

- نمیرم

بی مکث دوباره یقیه ماتئو رو تو مشتش گرفت کمی خودش را به سمتش کشید که لبش رو ببوسه اما ماتئو خشن و عصبی گردن ظریفش را به چنگ گرفت خودش را عقب کشید

از بین دندان کلید شده اش غرید:

- چه غلطی می کنی؟

جسیکا پر نفرت و خشم فریاد زد:

- چرا....چرا حتی وقتی مستی من چشمت نمیام اون که ولت کرده

دلش نمیخواست دست روی زن بلند کند تنها دستی به شقیقه ی دردناکش کشید و بعد با لحن تندی فریاد زد

- بهت میگم از اتاقم گمشو بیرون

جسیکا دست بردار نبود دوباره نزدیکش شد حرفش را تکرار کرد

- چرا من عاشقتم

ماتئو سرش را با تاسف تکان داد

- عشق؟ نمیدونستم کسی که عاشق میتونه به راحتی سر از تخت خواب دشمن کسی که عاشقش در بیاره

رنگش پرید ماتئو بدون ذره ای احساس ادامه داد:

- تو فقط از این ناراحتی که پست زدم

بعد از پایان حرفش به سمت در رفت که جیسکا بازویش را گرفت

- اشتباه کردم معذرت می خوام نمیدونستم انقدر برات مهمم که یکی رو گذاشتی مراقبم باشه

ماتئو از شنیدن این چرندیات کلافه چشم چرخاند تنها چیزی که الان میخواست رفتن به دیدن آشوبگرش بود به سمتش چرخید نگاه تاریکش اول به دستانش و بعد به جیسکا انداخت

جیسکا با دیدن نگاه وحشتناک ماتئو لرزه ای از ستون فقراتش رد شد سریع دستش را جدا کرد

- اشتباه نکن من مراقب تو نبودم ذره ای برام اهمیت نداشت که با کی هستی من حواسم به دشمنم بود

جیسکا با خشم دستش را به قصد سیلی زدن بلند کرد که مچ دستش در هوا اسیر دست ماتئو شد نگاه پر کینه اش را به او انداخت

ماتئو فشار کوچیک به دستش داد با لحن تیزی گفت:

- این آخرین باریه که بهت هشدار میدم به نفعته طرف من نیای.

بعد دستش را ول کرد و از اتاق خارج شد که صدای پرت شدن چیزی به سمت در و بعد

جیغ جیسکا بلند شد

- از این کارت پشیمون میشی ماتئو بدجور تاوانشو پس میدی

بدون عوض کردن لباسش سوار ماشین شد پاش رو روی پدال گاز فشار داد

ماشین با غرشی از جا کنده شد

""ویانا""

نگاهی به سارا انداختم رسمن بیهوش شده بود بی خوابی زده بود به سرم از جام بلند شدم از اتاق زدم بیرون خونه تو سکوت فرو رفته بود احتمال میدادم استفانم تو اتاقش خواب باشه

به سمت آشپزخونه رفتم در یخچال رو باز کردم با دیدن پر بودنش نفس راحتی کشیدم برای خودم شیر داغ کردم با صدای برخورد بارون به شیشه بی اراده به اون سمت رفتم تکیمو به طاق پنجره زدم خیره به خیابونه که با بارون شدید داشت خیس می شد بودم

دستم دوره لیوان شیر داغ پیچیدم از گرماش برای یه لحظه چشمامو بستم

چشمامو باز کردم ویوی خونه استفان خیلی خاص بود از این بالا میتونستم راحت شلوغی شهر رو ببینم بوی بارون زیر دماغم پیچید نفس عمیقی کشیدم لبخند کم رنگی روی لبم نشست سرمو تکون دادم نگاهم به پایین کشیده شد

نفسم رفت قلبم یه ضربانو جا انداخت اون اینجا چیکار می کرد؟

بارون شدید بود اما اون به ماشینش تکیه زده بود با نگاه نافذ و تاریک به من خیره شده بود لرزه ای از ستون فقراتم رد شد آب دهنمو قورت دادم نگاهی به سرتاپاش انداختم

مثل اتو کشیده نبود اما هنوز هم جذاب بود دوتا از دکمه های بالای پیراهن سفیدش باز بود موهاش به خاطر بارون خیس بود برای یه لحظه نگرانش شدم سرمای هوا رو حتی از تو خونه هم می شد حس کرد چه برسه به اونی که جلوی بارون بود

دستم مشت شد نگاهم به چشمای خوشگل سیاهش گره خورد بی اختیار خاطراتمون جلوی چشمم زنده شد کاش میتونستم دستمو تو موهای نرم خوش حالتش فرو کنم با دیدنش تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم

به خودم اومدم دیدم چند دقیقه است که بهش خیره شده بودم اونم بهم خیره شده بود سریع از پنجره فاصله گرفتم دستمو روی قلب زبون نفهمم گذاشتم

چندتا نفس تند و عمیق کشیدم برگشتم از سرشونه ام نگاه آخرمو به ماتئو انداختم اگه سرما بخوره چی؟ نه مگه انسانه اصلا مهم نیست میخواد سرما بخوره ، بخوره به من چه برای اینکه سریع تر جلوی میل سرکشمو برای دیدن ماتئو بگیرم بدون اینکه شیرو بخورم روی میز گذاشتمشو با قدم های تند خودم پرت کردم تو اتاق در رو بستم

با قلبی که دیوانه وار می تپید پشتمو به در بسته تکیه زدم

انگار که ماتئو اون طرف دیگه در بود و میتونست بیاد داخل از در فاصله گرفتم خودمو به

طرف دیگه سارا کشوندم زیر پتو خزیدم

چشمامو بستم سعی کردم بخوابم به سمت سارا غلت زدم اگه نمی رفت چی؟ اگه سرما می خورد چی؟

غلت زدم به پشت خوابیدم چشماش چرا انقدر قرمز بود؟ یعنی حالش خوب نبود؟نکنه بعد از رفتن من با پدر و مادرم درگیر شدن؟
نه اون همچین کاری نمی کنه وقتی داشتم فرار می کردم دستش زخمی شده بود

کلافه تو جام نشستم نفس حرصیمو بیرون دادم نه اینجوری نمی شد باید ببینم حرف حسابش چیه چرا بلند شده اومده اینجا سرمو تکون دادم از تخت بلند شدم آره باید برم بهش بگم بره

کت بلند سارا رو از روی صندلی چنگ زدم از اتاق بیرون زدم کلید خونه رو برداشتم در رو آروم بستم پله ها رو سریع پایین رفتم از در خروجی بیرون زدم باد بارون همزمان به صورتم هجوم آوردن کت رو روی سرم گرفتم

تکیه شو از ماشین برداشت با لحن تندی روبهش کرد:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

یه قدم به سمتم برداشت بی اختیار یه قدم عقب رفتم چشماش ناخوانا و ترسناک شده بودن گوشه لبش بالا رفت

- جالبه من باید این سوال رو ازت بپرسم تو اینجا چیکار می کنی ویانا؟خونه کسی که به خون من تشنه است چیکار داری؟

دندان قروچه کردم

- شاید منم به خونت تشنه ام دارم باهاش نقشه می کشم چجوری جونتو بگیرم

با همون پوزخند اعصاب خورد کنش دست برد پشت کمرش یه کلت نقره ای در آورد با اخم به کاراش خیره بودم اسلحش رو به طرفم گرفت

- بگیرش کار باهاشو بهت یاد دادم تو نیاز به کمک کسی نداری برای آسیب زدن بهم من الان جلوتم هرکاری میخوای بکن

کت رو ول کردم که روی سرم افتاد حالا بارون قشنگ روی صورتم می ریخت با عصبانیت کلت رو ازش گرفتم به سمتش نشونه رفتم

- فکر می کنی نمیتونم بکشمت؟بعد از دروغ هایی که بهم گفتی؟

ماتئو آروم بهم زل زده بود سرشو تکون داد

- برعکس میدونم تو الان دلیل کافی برای کشتنم داری پس انجامش بده

مصمم کلت رو تو دستم گرفتم صدام بالا رفت بدنم از خشم می لرزید

- توی لعنتی چجوری تمومه مدت این موضوع رو ازم مخفی کردی؟

برای لحظه روزایی رو یادم اومد صبحش از خواب بیدار شدم با جای خالیش روبه رو شدم یکماه تموم منو بدون هیچ خبری ول کرد بعد از اونم کلا رفتارش سرد شده بود

با چشمای گرد شده سرمو محکم تکون داد:

- از کی میدونستی؟ اون....اون یکماهی که ولم کردی به خاطر این موضوع بود؟

بدون اینکه حالت صورتش تغییر کنه نگاهم کرد

- آره رفتم تا استفان رو پیدا کنم اون لعنتی کسی بود که به خاطر انتقامش این کارو کرد

استفان...استفان لعنت بهت

چشماشو ریز کرد

- اون که ازت چیزی نخواسته؟

پس یه حدسایی زده بود با اخم عصبی بهش چشم غره رفتم

- به تو ربطی نداره

بی اهمیت به اسلحی که تو دستم بود بهم نزدیک شد با چشمایی که رگه های عصبی

توش موج میزد با دندون های چفت شده غرید:

- هرچیزی که به توی لعنتی مربوط باشه به منم ربط داره

یه قدم عقب رفتم پوزخند زدم

- اوه جدی؟پس اون یکماهی که ولم کردی چیزی بهت مربوط نبود یا اون زمانی که برگشتی باهام به سختی حرف میزدی چیزی بهت ربط نداشت الان چیشده ماتئو راولی؟

یهو صداش بالا رفت

- چرا همیشه یه طرفه به قاضی میری؟اون زمان منِ لعنتی تازه فهمیده بودم ، تو کی هستی از طرفی من از پدرت متنفر بودم از طرف دیگه تو همون دختر کوچولویی بودی که من شجاعتشو تحسین می کردم هیچ با خودت فکر کردی چه حسی بهت دست میده اگه بفهمی مثل یه عوضی عاشق اون دختر کوچولو شدی که نجاتت داده؟ یا هیچ فکر کردی اینکه مدام با خودت خود خوری کنی که چرا عاشق دختر قاتل خواهرت شدی چه عذابی رو بهت میده ؟

حرفاش مثل یه سیلی خورد تو صورتم گوشه لبمو به دندون گرفتم تا حالا هیچوقت از دید ماتئو به قضیه نگاه نکرده بودم همیشه حق رو به هرکسی اِلا اون داده بودم

بی مکث جوری جلو اومد که کلت به سینه اش چسبید فکش از عصبانیت سفت شده بود

- همین حالا یا کارمو تموم کن یا من کاری رو انجام میدم که تو خوشت نمیاد

دندون هامو روی هم فشردم بی اهمیت به بارون شدیدی که خیسمون می کرد سرمو بلند کردم

- مثلا میخوای چیکار کنی؟میخوای اسلح رو بگیری خودت بهم شلیک ک.....هـــیـــن

قبل از اینکه حرفم تموم بشه مچ دستم که اسلح داشت رو به طرف خودش کشید به تخت سینه محکمش چسبیدم بی مکث لبشو روی لبم گذاشت عمیق بوسید با چشمای گرد شده به چشمای بسته اش خیره شدم

نفس تو سینه ام حبس شد اسلح از دستم افتاد زمین با گاز آرومی چشماشو باز کرد ، از لبم جدا شد که تازه به خودم اومدم با حرص و خشم مشتمو به صورت جذابش زدم که سرش کمی کج شد گوشه لبش به خاطر انگشترم زخمی شد

اما بدون اینکه خم به ابرو بیاره سرشو به طرفم برگردوند با شستش روی خون لبش کشید با نیشخند بهم خیره شد

- از دفع اول دستت سنگین تر شده آشوبگر

با یاد آوری اولین باری که بهش مشت زدم لپمو از داخل گاز گرفتم

حرکت دستشو دنبال کردم شستش رو روی لب پایینش کشید با همون نیشخند عوضیانه خوشگلش ادامه داد:

- اما خب ارزشش رو داشت حاضرم هرچندتا مشت رو به خاطر چشیدن لبات تحمل کنم

بی اراده از خجالت سرخ شدم برای اینکه متوجه قرمز شدن صورتم نشه سرمو به طرف دیگه ای برگردوندم زمزمه کردم

- ازت متنفرم

دوباره نزدیکم شد.

هول زده برگشتمو عقب رفتم از پشت به ماشین برخورد کردم ماتئو با تک خنده حرص دراری بدون اینکه به عقب رفتنم اهمیت بده اومد جلو جوری روم خم شد که مجبور شدم کمرمو به عقب خم کنم دستاش رو دو طرفم روی کاپوت ماشین گذاشت

- واکنش بدنت و ضربان تند قلبت که اینو نمیگن

چشمم رو تو کاسه چرخوندم لعنتی به قلب نفهمم فرستادم

- اونا میتونن برای خودشون هر واکنشی نشون بدن اما دلیل نمیشه احساس من باشن

ابرو ای بالا انداخت

- که اینطور

- آره

چشماش تاریک شد یهو ازم فاصله گرفت تازه انگار سردی هوا رو حس کردم بدون اینکه دوباره بهم نگاه کنه گفت:

- برو داخل هوا سرده سرما می خوری

دهنمو باز و بسته کردم یه چیزی بگم اما هیچی به ذهنم نرسید فقط سرمو تکون دادم بی حرف پشت بهش به سمت خونه رفتم

در رو که بستم بی اختیار به سمت پنجره رفتم با ندیدنش ناراحت لبمو جمع کردم

- در تعجبم که چجوری هیچ خون ریزی اتفاق نیفتاده

شونه هام از ترس بالا پرید برگشتم چشم غره ای به استفان رفتم

- از کی بیداری؟

بی اهمیت بهم خودشو رو کاناپه پرت کرد با لحن عجیبی آه کشید

- اصلا نخوابیدم تصمیمت رو گرفتی؟

رفتم تو فکر قبل از دیدن ماتئو مطمئن نبودم ولی حالا کاملا مطمئنم میخوام همه چی رو به یاد بیارم

- آره قبول می کنم

چشمای سبز ترسناکش برق زدن گوشه لبش بالا رفت

- خوبه

- از کی شروع می کنیم؟

بی مکث جواب داد:

- فردا

فقط سرمو تکون دادم به سمت اتاق رفتم کنار سارا دراز کشیدم پتو رو تو مشتم فشردم حس قوی ای تو رگ هام می چرخید من باید به خود اصلیم برمی گشتم.

صبح با سر و صدایی که از بیرون میومد از خواب بیدار شدم خسته کش و قوسی به بدنم دادم با فریاد بلندی که اومد چشمم به جای خالی سارا افتاد سریع از جام بلند شدم

به سمت بیرون دویدم سارا دست به کمر روبه روی استفان وایستاده بود چونه اش رو جلو داد

- یعنی الان میخوای روی یه زن دست بلند کنی؟

نگاهم به صورت استفان افتاد حس می کردم داره از دست سارا دیونه میشه

- چرا مزخرف میگی دختره روان پریش تو بود که اول اومدی جعبه سیگار من رو کش رفتی

تازه نگاهم به مشت سارا افتاده بود

- خب منم گفتم بوی سیگار اذیتم میکنه مثلا من مهمونتم ها.

فک استفان منقبض شد

- یادم نمیاد دعوتت کرده باشم.

سارا شونه ای بالا انداخت

- به هرحال من الان خونه توِام پس مهمونت به حساب میام

بعد جعبه سیگار رو به سمتش پرت کرد

اگه تا یک دقیقه دیگه همین جا می موندم مطمئن بودم استفان از عصبانیت دیونه می شد سرفه ای کردم که نگاه جفتشون روی من ثابت موند

استفان با چشمای به خون نشسته و سارا با شیطنت ابرو ای برام بالا انداخت

- سلام

لبخند زدم جواب سلامش رو دادم که استفان از کنار رد شد

- صبحانه بخور بعد باید بریم

با تعجب برگشتم طرفش

- کجا

بین راه مکث کرد با نگاه کوتاهی به سارا به من چشم غره رفت

- حرفای دیشب رو فراموش کردی؟

با یاد آوری دیشب ضربه ای به پیشونیم زدم استفان که وارد اتاق شد سارا با چشمای کنجکاو بهم خیره شد

- میخواین کجا برین؟

شونه ای بالا انداختم

- نمیدونم

متفکر چونه اش رو جمع کرد

- هـــومـــم

یهو حالت صورتش عوض شد

- دیشب زیاد گند زدم؟

گوشه لب رو گاز گرفتم تا نخندم سری تکون دادم

- اگه پریدنت روی شونه های استفان و بالا آوردنت رو سانسور کنیم.....

سارا بدون اینکه بزاره حرفمو تموم کنم با چشمای گرد شده نگاهم کرد

- صبر کن ببینم من...من روی اون مرد بالا آوردم؟

تک خنده ای کردم

- یادت نمیاد؟ استفان داشت از اعصبانیت منفجر می شد.

دستشو جلوی دهنش گذاشت

- لعنتی گند زدم فقط یادمه که پریدم روی شونه اش و بعد...هیچی یادم نیست.

با خنده دستمو قفل بازوش کردم به سمت آشپزخونه کشیدمش

- تازه باید لحظه ای که مجبورش کردم کوله ات کنه و از پله اومد بالا رو می دیدی.

لبشو گاز گرفت سرخ شدن گونه اش از چشمم دور نموند.

قبل از اینکه وارد آشپزخونه بشیم زنگ خونه به صدا در اومد اخم هام تو هم رفت

استفان سریع از اتاقش اومد بیرون

- منتظر کسی بودی؟

با اخم های وحشتناک سر تکون داد

- نه کسی اینجا رو بلد نیست

در رو باز کرد صدای سرد و تیزش رو شنیدم

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

یه لحظه استرس گرفتم نکنه ماتئو اومده باشه اینجا؟ خودم رو به سمت در کشیدم که آنتونیو رو دیدم تنه ای محکم استفان زد وارد خونه شد بی حوصله جواب داد

- منم مشتاق دیدن تو نیستم اما مجبور شدم بیام اینجا

با چشم دور تا دور خونه رو از نظر گذروند روی من ثابت موند با تعجب بهش خیره شدم یهو یه فکر مثل یه جرقه تو سرم روشن شد

- بهم نگو که اون فرستادت تا مراقب من باشی؟

آنتونیو چشم چرخوند

- خودت چی فکر می کنی؟

سرمو تکون دادم اومدم یه چیزی بگم که استفان عصبی غرید

- محاله بزارم تو ،تو خونه من بمونی.

آنتونیو خونسرد از سر شونه اش برگشت پوزخند زد

- اوه تو همین الانتم چوب خط هات پره بهتره حرفی نزنی

بعد سرشو دوباره به سمت من برگردوند

- ماتئو دستور مستقیم داده یا هرجا میری منم کنارت میمونم یا به زور میاد دنبالت و باور کن انقدر عصبی هست که به غیر از تو همه رو تو آتیش می سوزنه حالا دیگه تصمیم با توئه!

لعنتی میدونستم دروغ نمیگه نفسم رو با آه بیرون دادم تسلیم شدم بی اهمیت به آنتونیو و استفان که آماده دریدن هم بودن وارد آشپزخونه شدم

سارا با نگاهی که شیطنت توش موج میزد ابرو ای بالا انداخت

- لعنتی ویانا چطور این همه مرد جذاب دورتن؟

صورتم جمع شد

- باور کن اونا یه مشت مرد خود خواه روانین که اگه جای من بودی ترجیح می دادی بین چهارتا گرگ گیر بیفتی تا اینا...

بعد از گوشه آشپزخونه به استفان اشاره کردم

- مخصوصا اون نگاه به جذابیتش نکن دست هرچی روانی رو از پشت بسته.

سارا با تک خنده صندلی رو عقب کشید نشست

- اگه انقدری که میگی وحشتناکن چرا تحمل شون می کنی؟

چشماش باریک شد بعد انگار یه چیزی رو کشف کرده باشه بشکن زد

- اونا عضو مافیای ایتالیا هستن؟شوهرت یه کاپو یا همچین چیزیه؟

بعد دوباره بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم دستشو جلوی دهنش گرفت

- البته خیلی هم بهشون میخوره چرا تا حالا به ذهنم نرسیده بود.

بی حالت به صورتش خیره شدم کاش فقط یه مافیا بود ماتئو یه پکیج کامل از خطر بود هنوز از کار استفان چیزی نمیدونم اما قطعا اونم یه هیولا بیشتر نیست

برای دور کردن افکارم و عوض کردن بحث درحالی که یه پنکیک بر می داشتم گفتم:

- باید بریم خرید من به لباس نیاز دارم.

انگار نقشه ام برای عوض کردن بحث جواب داد سارا جیغ ذوق زده ای کشید

- وای آره بعد از اتفاقای دیشب فقط خرید می تونه حالمو خوب کنه.

لبخند نرمی رو لبم نشست

- خوبه پس تصمیم گرفت شد.

فقط باید از آنتونیو می خواستم که کیف و وسایلمو بیاره

بعد از خوردن صبحانه رفتیم تو پذیرایی استفان و آنتونیو بی حرف مثل دوتا ببر آماده حمله بودن پفی کشیدم

- آنتونیو میشه بری کیفم رو بیاری...

به خودم اشاره کردم

- به لباس نیاز دارم

کارتی از جیب شلوارش در آورد

- نیازی نیست ماتئو گفت اینو بهت بدم برای چیزایی که نیاز داری

دندونم روی هم فشردم

- من خودم کارت دارم نیازی به کارت اون ندارم

سری تکون داد بی حرف گوشیش رو برداشت یکم باهاش ور رفت حدس زدم به ماتئو زنگ زده کوتاه گفت

- دخترت کارت رو قبول نمی کنه

نمیدونم ماتئو چی گفت اما نیشخندی روی لبش نشست گوشی رو به سمت من گرفت

چشم غره ای بهش رفتم گوشی رو از چنگش در آوردم کناره گوشم گذاشتم.

- بله

- اون کارت کوفتی رو بگیر و ازش استفاده کن

صداش خشن و دستوری بود اخم هام تو هم رفت

- من خودم کارت کوفتی دارم پولت رو به رخ من نکش!

- من پول لعنتیم رو به رخ تو نمی کشم فقط سعی می کنم هر جوری هست از توی چموش محافظت کنم چرا فقط به جای اینکه سر هر چیز تخمی ای با من بحث کنی قبولش نمی کنی؟

بی منطق داد زدم

- تو فقط میخوای غرور من رو خورد کنی

انگار با حرفم آتیشش زدم صدای نعره عصبیش تو گوشی پیچید

- لعنت به من اگه بخوام غرور کوفتیت رو خورد کنم اما من اجازه نمیدم همسرم نیازهاش رو با کارت خودش بر طرف کنه قسم میخورم اگه همین جوری به لجبازیت ادامه بدی تمومه کارت هات رو مسدود می کنم.

- تو نمیتونی همچین کاری بکنی بهت اجازه نمیدن

از پشت گوشی هم میتونستم پوزخند مسخرش رو تجسم کنم صدای تیز و تهدید آمیزش بلند شد

- میتونی امتحان کنی ببینی از دستم بر میاد یا نه!

بدون اینکه چیز دیگه ای بگه گوشی روم قطع کرد میدونستم ماتئو لعنتی هیچوقت تهدید تو خالی نمی کنه قطعا به حرفش عمل می کرد عصبی گوشی رو تو مشتم فشردم.

- کارت رو بالاخره می گیری یا نه؟

نگاهم به آنتونیو که با نیشخند بهم خیره شده بود افتاد با حرص گوشی رو به سمتش پرت کردم

- همتون برین به درک

اومدم برم تو اتاق که صدای آنتونیو بلند شد

- در خروجی از اون طرفه!

خدایا بهم صبر بده این مردا میخوان کاری کنن من قاتل بشم لعنت بهشون

سارا با خنده نگاهش به صورت من افتاد باصدای بلند زد زیر خنده چشم غره ای بهش رفتم که لا به لای خندیدنش گفت:

- بیخیال ویانا اون شوهرته وظیفه ش خرج خریدهات رو بده

بعد اومد کنارم و زیر گوشم با شیطنت ادامه داد:

- به نظرم انقدر خرید کن که صداش در بیاد.

نیشخندی روی لبم نشست احتمالش یک در هزاره که ماتئو بابت این اتفاق بخواد غر بزنه اما حتی همون یک درصدم تحریکم می کرد که حرصش رو در بیارم

سارا وقتی نیشخند منو دید یه چشمک زد به سمت اتاق رفت

- میرم کت و کفشم رو بپوشم.

منتظر حرفی از جانبه ما نموند و سریع وارد اتاق شد آنتونیو صاف و محکم کنارم وایستاد اخم کردم اهمیت ندادم یک دقیقه بعد سارا با اون کفش ده سانتیش اومد بیرون

- من حاضرم.

آنتونیو بدون اینکه حالت صورتش تغییر کنه نگاهی به سر تا پای سارا کرد بعد همونطور که به سمت در خروجی می رفت گفت:

- عالیه! حالا پرستار دوتا بچه شدم که یکیش گونی برنج پوشیده اون یکی انگار داره میره کلاب.

تیز برگشتم نگاهش کردم اما مطمئنم به هیچ جاش نبود با صدای سارا دوباره سرمو چرخوندم دست به کمر روبه روی استفان وایستاده بود

- چرا بلند نمیشی

استفان سیگارش گوشه لبش بود و یه نگاه ترسناک به سارا کرد که من به جاش ترسیدم اما اون انگار اصلا نوع نگاه رو تشخیص نمی داد

- من چرا باید دنبال چندتا بچه بیام؟

آنتونیو آه کشید زیر لب عصبی زمزمه کرد

- ببین کارم به کجا کشیده که یه جادوگر بهم تیکه میندازه.

سرمو برگردوندم دست به سینه حرفش رو اصلاح کردم

- به هممون تیکه انداخت.

با حرف سارا جفتمون متعجب بهش خیره شدیم

- عالیه حالا که تو دلت نمیخواد دنبال چندتا بچه بیای من میمونم اینجا به هر حال دیشب نشون دادی میتونی پرستار خوبی باشی.

ته حرفش چشمکی زد روی کاناپه رو به روی استفان نشست چشمم تازه بهش افتاده بود

صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود اخم هاش شدیدا تو هم بود بهتر بود هرچه سریع تر سارا رو بردارم ببرم

استفان قطعا یه روانی بود که اگه همین جوری کاری نمی کردم ممکن بود به سارا آسیب بزنه

قدم اول رو که برداشتم آستین لباسم کشیده شد برگشتم سوالی نگاهش کردم سری تکون داد آروم لب زد:

- دخالت نکن.

با چشم و ابرو به استفان اشاره کردم

- اون بهش آسیب میزنه.

آنتونی ""نچی ""زد بعد با نیشخند و سرگرمی به اون دوتا که آماده حمله بودن نگاه کرد.

- باتوجه به چیزی که ازش میدونم به ضعیف تر از خودش آسیب نمیزنه مخصوصا اون فرد یه زن انسان باشه.

صدای خشک و پر تهدید استفان بلند شد

- ببین دختر جون نمیدونم از کدوم جهنمی وارد زندگی من شدی اما من تایم اضافه برای بچه بازی ندارم و همین طور از تو هم خوشم نمیاد فقط زودتر از خونم برو بیرون.

سارا اخم کرد یهو با لحن خشک و سردی که تا حالا ازش ندیدم جواب داد.

- تو فکر کردی کی هستی که اینجوری با من حرف میزنی؟فکر کردی من وقت اضافه دارم که با پیرمردی مثل تو هدر بدم؟

از جاش بلند شد مقابل استفان وایستاد با همون جدیت و سردی ادامه داد

- میخواستم بابت کمک دیشبت و همینطور به جبران پیراهنی که روش بالا آوردم برات پیراهن بخرم

بعد پوزخند زد یه نگاه تحقیر آمیز به استفان انداخت.

- عادت ندارم به پیرمرد های غرغرو بدهکار بمونم

و بوم رسمن استفان رو ناک اوت کرد کم کم لبخندی نشست روی لبم واقعا از روحیه سارا خوشم میومد شاید اگه کس دیگه ای بود ناراحت می شد با گریه میذاشت می رفت اما سارا اینجوری نبود اون وایمیستاد و طرف رو با خاک یکسان می کرد

استفان با دست های مشت شده از جاش بلند شد از اونجایی که نمیدونم چرا ناخودآگاه خیالم راحت شده بود که قرار نیست آسیبی به سارا بزنه.

مثل آنتونیو به دیوار تکیه زدم تا ببینم آخر این بحث به کجا میرسه مرتیکه جوری داشت تماشا می کرد انگار اومده تئاتر سارا و استفان هم بازیگرای نقش اصلین خودمم خندم

گرفت.

استفان انگشت اشاره اش رو به نشانه تهدید جلوی صورت سارا تکون داد میتونستم شعله های خشم رو تو چشماش ببینم

- تو به چه حقی تو خونه خودم بهم توهین می کنی.

سارا عصبی دندون قروچه کرد ضرب محکمی به دست استفان زد

- تو به چه حقی یه زن رو تهدید می کنی؟

استفان جوری که انگار داشت دیونه می شد دستی به موهاش کشید به آنتونیو نگاه کردم

- برو این بحث رو ببند وگرنه خودم میرم.

- تو اول پریدی روی پشت من موهام رو چنگ زدی روم بالا آوردی بعد مجبور شدم کوله ات کنم بعد اون وقت منو متهم به خشونت می کنی؟

یهو لبخندی روی لب سارا نشست با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم نکنه اونم مشکل روانی داشت؟

- خب منم گفتم مسئولیتت رو قبول می کنم برات لباس میخرم

استفان سرتکون داد دیگه از اون خشم خبری نبود

- یعنی اگه بیام دیگه دست از سرم بر می داری؟

سارا با لبخند بزرگ سرشو چند بار به نشونه تایید تکون داد استفان نفس کلافه اش رو بیرون فرستاد

- خیلی خب میرم کتمو بپوشم

سارا در خروجی رو باز کرد داد زد

- پس پایین منتظرتیم

سردرگم به آنتونیو نگاه کردم که اونم کمی متعجب بود

- الان چیشد؟

آنتونیو یهو نیشخند رو مخش برگشت

- دوستت خوب بازی روانی رو بلده به نظرم باید بهش پیشنهاد بدم بیاد تو کلاب برای ما کار کنه میتونه خیلی راحت مردها رو از پا در بیاره اطلاعات بگیره.

تیز نگاهش کردم که چشم خرخوند غرغر کرد

- نظرمو گفتم ؛نگفتم که بهش پیشنهاد میدم.

خواستم بهش فحش بدم که صدای سارا ما رو به خودمون آورد.

- بچه ها نمیاین بریم؟

از کنار آنتونیو رد شدم دست سارا رو گرفتم

- بریم

با خنده بهش گفتم:

- خوب جوابشو دادی ولی یدفع که اخم کردی تعجب کردم.

با ناز حلقه ای از موهاش رو عقب زد با چشمکی گفت:

- به اینا فن های روانی

با تعجب زل زدم بهش

- چی روانی؟

سارا سرش عقب رفت و قهقهه زد

- ببین اگه تو کم بیاری اونم جلوی یه مرد اون فکر می کنه قدرت شکستن تو رو داره اما وقتی تو تو روش وایستی و دوتا حرف تند بارشون کنی تازه میفهمه تو قرار نیست جلوش کم بیاری و یجوری به غرورشون برمیخوره.

چشم ریز می کنم

- اینم حرفیه تا حالا این حالتی ندیده بودمت.

سارا فشار آرومی به دستم وارد کرد بدون اینکه نگاهم کنه جوابمو داد

- چون این حالتی نیستم اما خب زندگی بهم یاد داد باید وایستم و حقمو بگیرم بعدشم از بچگی همیشه بهم گفتن زن باید آروم و متین باشه اما این حرفا تو کَت من نمی رفت به نظرم یه زن باید بلد باشه چه موقع داد بزنه چه موقع آروم باشه و از همه مهم تر باید خوب مشت بزنه.

با حرفاش کاملا موافق بودم درسته که منو سارا هیچ ارتباطی باهم نداریم اما به طرز عجیبی شبیه هم فکر می کردیم با تک خنده ای پرسیدم

- مشت چرا؟تا حالا کسی رو کتک زدی؟

تو پارکینگ منتظر آنتونیو و استفان موندیم

- تا دلت بخواد یه نمونش همین دیشب بود ها

ضربه ای به پیشونیم زدم درسته چجوری دیشب رو فراموش کردم

حقیقتا از اتفاقای شب قبل فقط ماتئو یادم مونده بود استفان گفته بود امروز قراره کمکم کنه قدرتم برگرده یعنی چجوری میشم؟درد داره؟

استرس کله تنمو گرفت من حتی نمیدونم واقعا آماده یه مسئولیتم هستم یانه اما دلم میخواد به یاد بیارم یه لحظه از ذهنم گذاشت""شاید باید درباره احضار روح هلنا به ماتئو خبر بدم """

اما این باعث نمیشه غمش تازه بشه؟ شاید استفان میخواد تنها با هلنا ملاقات کنه اون فقط برای دوباره دیدنش یه تنه زندگی منو خراب کرد

- سوار ماشین بشین.

صدای استفان بود

- نه با ماشین من میریم.

نگاهی به آنتونیو و استفان کردم دیگه حوصله یه بحث جدید رو نداشتم به سمت ماشین آنتونیو رفتم عصبی غریدم:

- بهتره دهناتون رو ببندین من حوصله یه بحث دیگه رو ندارم.

- موافقم

با سارا سوار ماشین شدیم قبل از اینکه در رو ببندم صدای کلافه آنتونیو رو شنیدم

- یه قبیله برام خم و راست میشن بعد من باید جلوی همسر ماتئو سر خم کنم.

با لبخند در رو بستم اینکه واقعا آدمایی که برای ماتئو کار می کردن ترسناک و خشن بودن و من قدرت های آنتونیو رو به چشم دیدم اما اینم خوب میدونستم که جونشون رو برای ماتئو میدن و اون کسی رو برای محافظت از من نمی فرسته اگه یه درصد احتمال بده تو خطر قرار می گیرم

استفان و آنتونیو هم اومدن با هم به سمت مرکز خرید رفتیم تک به تک به مغازه ها رو گشتیم کلی وسایل خریدم اما ماتئو حتی یه تماس هم نگرفت شونه ای بالا انداختم

بعد از خرید پیراهن که آخرین خریدمون بود تو یه کافه سر باز نشستیم با مشغول بودم که نگاهم به آنتونیو و استفان افتاد که یکیشون با اخم و اون یکی خونسرد رو به روی هم نشسته بودن لبمو از داخل گاز گرفتم تا نخندم

بستنیمون که تموم شد استفان از جاش بلند شد رو به من کرد

- به نظرم دیگه به اندازه کافی وقت تلف کردیم باید برگردیم.

منظورشو فهمیدم دوباره استرس گرفتم اما سرمو تکون دادم

- تو میتونی اون دختره رو برسونی من حواسم به ویانا هست.

صدای معترض سارا بلند شد

- من اسم دارم.

آنتونیو اومد جلو

- من محافظ اونم تو باید بری.

سارا زیر گوشم گفت:

- تو نمیخوای با من بیای؟

میخواستم اما الان باید به قولم عمل می کردم

- میخوام اما یه جا کار دارم.

بعد بدون اینکه بزارم سارا جوابی بده صدامو روبه اون دو نفر که هنوز داشتن باهم بحث می کردن بلند کردم

- بسته باهم میریم سارا رو می رسونیم.

آنتونیو سریع گفت

- خوبه

استفان بی میل سر تکون داد سوار ماشین شدیم استرس کل بدنم رو گرفت سارا انگار حس کرد که حوصله حرف زدن ندارم طرف دیگه به بیرون خیره شده بود

برگشتم سرمو به شیشه سرد تکیه زدم نگاهم به خیابون بود اما افکارم پرت بود یهو حس کردم سرعت ماشین زیاد شده جوری که صدای اعتراض سارا بلند شد

- چخبره میخوای به کشتنمون بدی؟

آنتونیو با اخم به جلو خیره شد استفان رو مخاطب قرار داد

- توئم حسشون می کنی؟

استفان هم سر تکون داد

- آره اما نیروشون شبیه موجودات مبتدی نیست.

- درباره چی حرف میزنید؟

چشمام گرد شد خودمو بین دوتا صندلی جا دادم

- اونا انسان نیستن؟

آنتونیودرحالی که سریع فرمون رو چرخوند سرشو به نشونه تایید تکون داد با سرعت بین ماشین های دیگه لایی می کشید سارا هم بهم نزدیک شد تک خنده ناباور زد با شوک نگاهمون کرد

- انسان نیستن یعنی چی؟

آب دهنمو قورت دادم استفان نگاهم کرد با آه گفت

- بعدا حافظشو پاک می کنم

سارا رنگش پرید لحظه ای ترسیده نگاهش بینمون چرخید

- شما چی میگین؟

نفس عمیقی کشیدم

- آروم باش سارا ما....

صدای فریاد استفان بلند شد

- مراقب باش لعنتی....

با ضربه ای که روی داشبورد زد حس کردم زمان از حرکت ایستاد شوکه به اطرافم نگاه

کردم آدما از حرکت ایستاده بودن با ترس به آنتونیو و سارای خشک شده زل زدم

برای اولین بار وحشت کل وجودمو گرفت با نفس های بریده به استفان نگاه کردم اونم به من نگاه کرد تو چشماش پشیمونی می دیدم لبش تکون خورد اما من نمیتونستم چیزی رو بشنوم

به چشمام رو ریز کردم روی تکون خوردن لباش تمرکز کردم

- معذرت...میخوام...قرار...نبود..یدفع..این..درد... رو..بهت...بدم...لطفا..زنده...

از ترس مغزم از کار افتاده بود با شوک به صورتش نگاه کردم منظورش از درد و زنده موندن چی بود؟ لباش هنوز تکون می خوردن اما من فقط یه سوال داشتم

- چی داری میگی؟

دستشو دوبار تکون داد که هاله ای از نور سیاه دورمون بود و بعد ثانیه بعد همه چی انگار به حالت عادی برگشت آنتونیو ترمز وحشتناکی کرد که به جلو پرت شدیم.

حس می کردم یه قدرتی مثل وزش باد تو رگهام می چرخه لحظه به لحظه درد بیشتر می شد تمومه خاطرات مثل یه موج طوفانی تو سرم زنده شدن اما من حتی فرصت اینو نداشتم که هضم شون کنم

اون نیرو جوری تو بدنم پیچید که حس می کردم رگهای بدنم پاره شدن جیغ بلندی کشیدم اشک تو چشمام جمع شد نفسم رفت بدنم شل شد سرم تیر کشید

""ماتئو""

به کمک لوکاس تونستم مامان رو قانع کنم که پدر ویانا قاتل نیست اما همچنان باهام حرف نمیزد

ناخودآگاه چشمم روی صندلی که برای ویانا بود افتادم بدون اینکه چیزی بخورم از جام بلند شدم

روبه لوکاس که داشت با نگاه پرحرارت والریا رو نگاه می کردم گفتم:

- پاشو باید بریم شرکت

آه کشید خم شد روی والریا
برگشتم با قدم های محکم از سالن اومدم بیرون صدای زنگ گوشیم بلند شد

با اخم نگاهی کردم آنتونیو بود بی مکث جواب دادم

- چیشده؟

- بهمون حمله کردن استفان قدرت ویانا رو به خودش پیوند زده بود اما مجبور شد برای محافظت ازش ، از جادوش استفاده کنه و..ویانا از فشار وارد شوک شده...

برای یه لحظه حس کردم نفس نمی کشم گوشی رو قطع کردم با سرعت به سمت ماشین هجوم بردم نبض شقیقه ام رو حس می کردم

تا برسم چندین بار نزدیک بود تصادف کنم ذهنم مدائم سمت ویانا می چرخید

ماشین رو پارک کردم به سمت خونه استفان دویدم در باز بود بی اهمیت به افرادی که با تعجب بهم زل زدن پله ها رفتم پشت در خونه اش عصبی خواستم در رو بشکنم اما در باز شد صورت استفان جلوی چشمام ظاهر شد

دندون هام روی هم فشردم محکم به عقب هُلش دادم خودم وارد شدم نگاهم دور تا دور خونه چرخید پیداش کردم روی مبل خوابوندنش تنم از خشم می لرزید

تموم وجودم شده بود چشم صورت آشوبگرم بی رنگ رو بود

- متاسفم من مجبور شدم برای نجات جسمش از روحش بگذرم

سرمو به سختی به طرف استفان برگردوندم خون جلوی چشمام رو گرفت مشت محکمی تو صورتش کوبیدم پرت شد روی زمین فریاد زدم

- حرمزاده به چه حقی جادوی زن منو به جادوی تخمی خودت پیوند زدی؟

استفان روی زمین نیم خیز شد دستی به لب خونیش کشید

- اگه من قدرتشو با جادوی خودم پیوند نمی زدم اونا مالک جادوش می شدن بعد دیر یا زود مجبور می شد عروسک خیمه شب بازیشون بشه

اون حرمزاده درست می گفت اما بازم نمیتونستم تحمل کنم اون باعث شده بود زن من درد زیادی رو تحمل کنه با تصور میزان دردی که ویانا تحمل کرده قلبم به درد اومد

خم شدم دوباره مشتی بهش زدم گلوشو تو دستم گرفتم دستشو روی دستم گذاشت میخواست از جادوش استفاده سطح گرگم بالا اومده بود میتونستم نیروش رو تو رگ هام حس کنم طلسمم رو به کار گرفتم بی حرکت نگهش داشتم

چشماش گرد شد

- لعنتی اگه منو بکشی کسی نمیتونه به زنت کمک کنه

فکم سفت شد دستمو از گردنش آزاد کردم

- اگه نتونی نجاتش بدی قسم میخورم جوری نابودت کنم که حتی خاکسترتم روی زمین نمونه.

- ماتئو کسایی که حمله کرده بودن دو رگه بودن

کمر صاف کردم به سمت آنتونیو رفتم

بهش پشت کردم به سمت آشوبگر بی گناهم رفتم اون به خاطر من داشت این درد رو می

کشید بی حرف دستی روی صورتش کشیدم از حس گرمای کم صورتش بی اختیار نفس راحتی کشیدم

- الان باید چیکار کنیم؟

استفان خودشو روی مبل پرت کرد دستی به لب خونیش کشید

- به کمک مادرش نیاز داریم اون تنها کسی که اطلاعات کاملی از این جادو داره

آه کشیدم به سمت آنتونیو برگشتم

- برو بیارشون.

بی حرف از خونه بیرون زد دستی به فر های بهم ریختش کشیدم خم شد به فارسی کنار گوشش زمزمه کردم

- برگرد به من آشوبگر

""سه روز بعد""

""ویانا""

از درون حس می کردم استخون هام شکسته به زور جوش خوردن با احساس پارچه خنکی که به دستم خورد چشمامو باز کردم

سارا کنار تختم نشسته بود با یه دستمال خیس دستمو تمیز می کرد مثل همیشه نبود کلافه و ناراحت بود زیر لب زمزمه کرد:

- دختره تنبل بیدار شو دیگه میخوام کلی سرت غر بزنم

ناخودآگاه لبخند نشست روی لبم

- درباره چی میخوای غر بزنی؟

- هـیـــن

خودمم از صدای گرفته و خش دارم تعجب کردم سارا چند ثانیه با چشمای گرد شده نگاهم کرد بعد محکم پرید بغلم زد زیر گریه

- بیدار شدی ویانا بالاخره بیدار شدی

سریع ازم جدا شد

- وای میرم به بقیه خبر بدم

هنوز حرفش تموم نشده بود که در محکم به دیوار خورد آنتونیو تو چهارچوبه در ظاهر شد

با دیدن چشمای باز من نفس بلندی کشید

- لعنتی بالاخره بیدار شدی

تک خنده ای از این همه تعجب کردم

- نمیدونستم انقدر طرفدار دارم.

سارا بلند خندید

- در حقیقتا اون از نجات جون خودش خوشحاله

چشم باریک کردم

- چرا؟

چشمکی زد

- شوهرت همه رو بسیج کرده بود برای نجاتت و اگه تو بهوش نیومدی قصد کرده بود حموم خون راه بندازه.

ابروهام بالا پرید سردرگم شد

- مگه چند ساعت بیهوشم؟

سارا سرشو کج کرد

- بهتره بگی چند روز

چشمام گرد شد دهنم باز موند حرکت سریع چیزی رو تو وجودم حس می کردم

- منظورت چیه؟

- تو دقیقا سه روزه خوابی و شوهرت مثل روانیا حتی یه ثانیه چشم رو هم نذاشته و از کنارت تکون نخورده تازه استفان و آنتونیو رو داغون کرد.

با سردرگمی به آنتونیو نگاه کردم که روی گونه اش کبود بود نیاز نبود دلیلش رو بپرسم لبمو از خجالت گاز گرفتم

- متاسفم!

آنتونیو چشم غره ای به سارا رفت

- مشکلی نیست حقم بود

کنجکاو بودم که الان ماتئو الان کجاست

- بقیه کجان؟

سارا زرنگ تر از این بود که نفهمه من دنبال کی می گردم سریع جواب داد

- بعد از اینکه علائم هوشیاریت امروز بیشتر شد همسرت با پدر و مادرت و استفان رفتن برای گرفتن یه گیاه جادویی البته خیلی وقته رفتن الانا باید برگردن

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای بغض دار مامانمو شنیدم

- ویانا

نمیدونم شاید دلتنگی یا درد چیزی بود تحمل کرده بودم اما با دیدن مامانو بابا ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد

- مامان

مامانم با اشک به طرفم دوید محکم بغلم کرد با صدای بلند گریه می کرد تند ،تند روی سر و صورتم بوسه می زد

- آخ! دختر گلم نفس مامان خدا تو رو به ما بخشید

بابا به سر تا پام نگاه کرد

- خوبی دختر بابا؟

خیلی وقت بود این حس رو تجربه نکرده بودم بین گریه خندیدم سرتکون دادم

- خوبم..خوبم!

جفتشون محکم بغلم کرده بودن تازه نگاهم به مردم افتاد مثل موهای خوشگلش بهم ریخته بود سیاه چال چشماش حالا قرمز بود سرشو به چهارچوب در تکیه زده بود داشت بهم خیره نگاه می کرد

دلم براش دلتنگ بود نمیدونم شاید به خاطر خواب سه روزم بود اما الان دلم میخواست باهاش حرف بزنم دلم میخواست بغلش کنم حس می کردم سالاست منتظر دیدنش بودم انگار تازه اون رو دیدم خاطراتم برگشته بود

اون کسی بود من رویاش رو دیدم گرگش تو خوابم اومده بود اون ازم میخواست ماتئو رو نجات بدم و من بدون لحظه ای مکث به سمت مکانی رفتم که توی رویام دیده بودم

اونا روح منو دزدیدن چون من طبق معیار اونا یه بچه معمولی شکارچی نبودم من خیلی بیشتر از یه بچه می فهمیدم من تیکه ای از روح یه الهه لعنتی بودم که اونا از قدرتش ترسیده بودن

دستم مشت شد قرار بود بد تقاصشو پس بدن من قرار نبود ببخشم نه بعد از اون جنایتی که در حق من و چندین نفر دیگه کرده

- دخترم

صدای مامان منو به خودم آورد چشم از ماتئو گرفتم

- جانم مامان؟

مامان دستی به موهام کشید

- دخترم گرسنه نیستی؟

گرسنه نبودم اما بدجور دلتنگ غذاهای مامانم بودم سرمو تکون دادم

- گرسنه ام!

مامان انگار جون گرفته باشه بوسه ای روی گونه ام گذاشت از جاش بلند شد با لبخند گفت:

- الان غذاهایی که دوس داری رو آماده می کنم

وقتی دید بابا قصد بلند شدن نداره چشم غره ای بهش رفت

- رسا منتظر چی هستی بچم گرسنه اس برو خرید کن.

بابا با عشق نگاهی به مامان انداخت از جاش بلند شد

- چشم خانم شما فقط امر کن.

مامان لبخندی زد رفت بیرون بابا خم شد پیشونیمو بوسید

- فرشته بابا من برم خرید کنم چیزی نمیخوای؟

مثل قدیم لبمو غنچه کردم

- خوراکی میخوام.

برق چشمای بابامم دیدم با خوشحالی مثل بچگی هام موهامو بهم ریخت فقط سرتکون داد بیرون رفت پشت سرش آنتونیو زد

ماتئو کامل اومد داخل روبه سارا محترمانه گفت:

- ممنون از بابت کمکتون میشه یه چند لحظه ما رو تنها بزارین؟

سارا لبخند شیطنت آمیزی زد همونطور که جواب ماتئو رو میداد برگشت چشمکی به من زد

- البته...البته راحت باشین.

سریع از اتاق بیرون رفت ماتئو برگشت در رو آروم بست اما برنگشت

لبمو به دندون گرفتم نمیدونم چرا لال شده بودم حس می کردم باید یه چیزی بگم نفس

عمیقی کشیدم

- ماتئو من....

قبل از اینکه حرفم تموم بشه انگشت های گرم و بزرگش دور گردنم بودلبم اسیر لبش شد به چشمای بسته اش خیره شدم بی اراده چشمام بسته شد همراهیش کردم بی اهمیت به صدای بلندی که توی اتاق پیچید به موهاش چنگ زدم و بیشتر به سمت خودم کشیدمش

جوری خشن و پر احساس منو می بوسید که همه چی برام محو و بی صدا شده بود لبم رو به دندون می گرفت زبون داغ و پهنش تو دهنم کاوش می کرد

فشار کمی به گردنم آورد اما نه جوری که اذیت بشم لب پایینمو عمیق مکید ناله ام توی دهنش خفه شد لبمو ول کرد

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند نفس های داغش به صورتم میخورد با دستش پشت گردنم رو آروم نوازش کرد به چشمام خیره شد خشن با لهجه ایتالیایی غرید:

- تی وُلیو کُزی تانـتو کِ لا تُوا آسِنسا می فا مالِه سِنزا دی تِه سونو وُوُتا اِ بِلّو کِ تو سیا تورناتو دا مِه، سِی لا میا راجونه دی ویوِرِه.
)انقدر میخوامت که نبودت برام درد داره من بدون تو پوچم خوبه که برگشتی به من آشوبگر زندگیم(

به سختی چند کلمه از حرف هاش رو متوجه شدم اما همون چند کلمه باعث شد قلبم

محکم تر بتپه یقیه پیراهنشو به سمت خودم کشیدم محکم بوسیدمش دستش تو موهام چنگ شد با احتیاط روم خیمه زد

- ویانا دخترم پدرت برگشت.

ماتئو لبشو جدا کرد نگاه کلافه ای به در کرد غر زد:

- لعنتی

خندیدم موهاش رو نوازش کردم با شیطنت دستم از خط سینه اش کشیدم قبل از اینکه پایین تر برم مچم تو دست قویش بود

معصوم نگاهش کردم تای ابرو ای بالا انداخت

- بهتره شیطنت نکنی وگرنه دیگه ملاحظه حضور پدر و مادرت نمیکنم

خم شد لبشو به گوشم چسبوند

- تو که نمیخوای صدای ناله هات به گوششون برسه.

دویدن خون رو تو صورتم حس کردم گرما رو بین پاهام حس می کردم

- ویانا

با تک خنده ای گفت:

- بهتره بریم بیرون وگرنه بابات با اسلاحش وارد میشه ولی قبلش...

از تصورش خندم گرفت که ادامه داد:

- باید دیواری که داغون کردی رو درست کنم.

اخم کردم همزمان سر چرخوندم

- کدوم دیوا...

خدای من! دیوار تقریبا داغون شده بود و ازش شاخه درخت با گل و برگ بیرون زده بود. دستمو جلوی دهنم گرفتم با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم، بعد به خودم اشاره کردم.

- من این کارو کردم؟ چطوری؟

صداخنده مردونه اش تو اتاق پیچید. خم شد، پیشونیم رو بوسید از روم کنار رفت.

- جادوت تازه داره به بدنت عادت می کنه. وقتی عصبی یا هیجان زده بشی، نمیتونی کنترلش کنی.

بعد دست به کمر رو به روی دیوار وایستاد

- البته، فعلاً قراره با کمک اون عوضی و مامانت یاد بگیری چجوری کنترلش کنی.

از تخت پایین اومدم حق با اون بود حالا میتونستم حرکت سریع جادوم رو تو رگ هام احساس کنم و به طرز عجیبی حس سالم بودن می کردم کنار ماتئو قرار گرفتم

- حالا چجوری قراره درستش کنم؟

ماتئو نچی زد اومد پشت سرم دستش رو دور شکمم قفل کرد

- قرار نیست تنهایی درستش کنی فقط اون شاخه خوشگلت رو از دیوار دور کن من با جادو دیوار رو درست می کنم.

سرمو به عقب خم کردم با ابروی بالا رفته پرسیدم

- مگه تو جادو داری؟

ماتئو برای اینکه اذیت نشم خم شد سرشو زیر گردنم برد

- هومم!فکر کردی فقط خودت میتونی جادو کنی؟

کنجکاو شدم با چشمای ریز شده نگاهش کردم

- یعنی همه گرگا جادو دارن؟

تو گردنم فوت کرد

- نه فقط آلفا ها ذاتاً جادو دارن.

کف دستامو نگاه کردم. خیلی خوشحالم گذشته رو به یاد آوردم. از همه مهم تر، حسی بود توی رگام جریان داشت قبلا حس می کردم یه چیزی کمه؛ سالم بود اما انگار نبودم.

دستای بزرگ ماتئو روی دستام نشست

- حالا چجوری اینو درستش کنیم؟

جدی شد

- چشماتو ببند و نفس عمیق بکش به صدای جادوت گوش کن

هرکاری گفت رو انجام دادم اما صداش خیلی بلند بود ؛ جوری که دلم میخواست دستمو روی گوشم بزارم بدنم منقبض شد.

- بلنده ، خیلی صداش بلنده

ماتئو مچ دستمو نوازش کرد کنار گوشم زمزمه وار گفت:

- هیشش، آروم عزیزم. حالا تصور کن اون صدای بلند تبدیل به جریان آبی شده که از

آبشار سرازیر می‌شه.

به دست ماتئو چنگ زدم، جریان آبشاری رو تصور کردم که کنار ماتئو دیدم. کم کم اون صدای بلند آروم شد.

- خوبه، آشوبگر، خیلی خوبه. حالا یه قسمت از اون آب رو تو دستت بگیر.

دستمو به سمت آبشار دراز کردم. یه قطره به طرفم حرکت کرد کف دستم معلق موند.

- گرفتم.

- خوبه، حالا مشتت رو ببند.

نفس عمیقی کشیدم، مشتم رو بستم. آب محو شد.

آروم چشمام رو باز کردم، با تردید به دیوار نگاه کردم. شاخه از اون‌جا غیب شده بود. لبخند روی لبم نشست؛ من موفق شده بودم. با ذوق برگشتم سمت ماتئو.

- من تونستم.

مغرور، ابرو بالا انداخت.

- معلومه که تونستی، تو برای این کار متولد شدی.

سرم رو تکون دادم. جوری با افتخار ازم تعریف می‌کرد که به خودم اطمینان بیشتری پیدا می‌کردم.

با انگشت شست، دیوار رو نشون دادم.

- حالا نوبت توئه.

دستش رو بلند کرد. هاله‌ی آبیِ کم‌رنگی از دست‌هاش بیرون زد.

- تموم شد.

سریع و کامل برگشتم سمت دیوار.

- چه سریع!

ماتئو شونه بالا انداخت.

- تو هم تمرین کنی همین‌قدر سریع می‌شی.

- هوم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت. گرمای کف دستش از روی لباس هم حس می‌شد. با هم از اتاق بیرون زدیم. بابام با دیدنش چشم‌هاش رو با حالت بامزه ای چرخوند. ریز خندیدم. همه بودن... به‌جز استفان.

روی کاناپه نشستیم. خم شدم زیر گوش ماتئو.

- استفان کجاست؟

همون لحظه در اتاقش باز شد.

- من اینجام.

سرم چرخید. چشم‌هام گرد شد.

- پسر... داغون به نظر می‌رسی!

یه طرف صورتش کاملا کبود بود. گوشه‌ی لبش زخمی بود.

- کاردستیِ شوهرته.

لبم رو گاز گرفتم که نخندم. ماتئو حق‌به‌جانب به کاناپه تکیه زد.

- تازه اون کم بود برات اما فعلاً کفایت می‌کنه.

چشم‌های استفان گرد شد. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. خنده از گلوم پرید بیرون.

- بله، بایدم بخندی. اصلا تو نخندی کی بخنده یه شوهر داری به خاطرت برای بقیه

قلدری می کنه.

با لبخند به نیم‌رخ ماتئو خیره شدم. شاید بی‌رحم بود... اما برای من نقطه‌ی امن بود .

صدای جدی استفان افکارمو پراکنده کرد.

- باید حافظه‌ی دوستت رو پاک کنیم. به عنوان یه انسان زیادی می‌دونه.

- من نمی‌خوام حافظم پاک شه قسم می‌خورم به کسی چیزی نگم!

مامانم تازه با سینی از آشپزخونه اومد بیرون. به چشمای ترسیده ساراه خیره شدم

استفان بدون اینکه به حرفش اهمیت بده مستقیم به ماتئو نگاه کرد:

- خودتم می‌دونی باید پاکش کنم.

بابام بلند گفت:

- منم موافقم.

من به سارا اعتماد داشتم و دلم نمیخواست این بدی رو در حقش بکنم

سارا داد زد

- شما نمی تونید به جای من تصمیم بگیرین.

ماتئو همچنان سکوت کرده بود از جام بلند شدم.

- حق با ساراست. اینکه اون این موضوع رو فهمیده تقصیر ما بوده. اینکه فراموش کنه یا نه... انتخاب خودشه. شما حق ندارین تصمیم بگیرین.

کنارم ایستاد. دستش رو گرفتم. لرزشش رو حس می‌کردم بهش خیره شدم با اطمینان چشمم رو باز و بسته کردم

- این خلاف قانونه.

پوزخند زدم.

- به نظرت من شبیه کسی‌ام که به قوانین کوفتی اهمیت بده؟

بابام با اخم مداخله کرد.

- ویانا، تو به اندازه‌ی کافی قوانین رو شکستی.

با لبخند سر کج کردم.

- اوه، جدی؟ پس فکرنمی کنم مشکلی پیش بیاد یه قانون دیگه هم بشکنم.

نگاه‌م روی همه چرخید ادامه دادم:

- غیر از ما کسی اینجا نیست. اگه شما چیزی نگین، کسی نمی‌فهمه من قوانینتون رو زیر پا گذاشتم.

مامانم آه کشید با تاسف سری تکون داد.

- پس مسئولیتش با توئه.

استفان عصبی غرید.

- اگه سران ایزدان بفهمن، اون تنبیه می‌شه. ماتئو، بهتره زنت رو راضی کنی.

دندون‌هام رو به هم فشار دادم. ماتئو آهی کشید. بلند شد. مقابلم ایستاد.

- می‌خوای حافظه‌ش بمونه؟

مصمم سرم رو تکون دادم.

- اونا حافظه‌ی منو بدون خواست خودم ازم گرفتن. اگه ما هم این کارو با سارا انجام بدیم، چه فرقی با اونا داریم؟

نرم حلقه‌ی موی مزاحم روی صورتمو پشت گوشم زد. آروم زمزمه کرد:

- آشوبگر شیرین...

بعد رو به سارا:

- بیا جلو.

با تردید صداش زدم

- ماتئو...

با اطمینان نگاهم کرد.

- قول میدم حافظه‌ش پاک نشه. حداقل نه از طرف افراد من.

- چی؟!

استفان جلو اومد. هاله‌ی سیاه دورش پیچید.

- من سربازت نیستم. پس اگه نمی‌خوای همسرت آسیب ببینه، از اون دختر دورش کن اون باید حافظه ش پاک بشه.

ماتئو آروم برگشت. صدایش آروم، اما ترسناک بود.

- درست می‌گی. تو از افراد من نیستی. اما اون دختر هست. و تو میدونی من روی افراد

قبیله‌م حساسم. نذار این کینه بیشتر شه... وگرنه خیلی بد تموم میشه.

کلمات آخرش شبیه غرش وحشیانه بود.

استفان و ماتئو هر دو به یه اندازه ترسناک شده بودن اما مثل اینکه تهدیده ماتئو جواب داد عقب کشید.

نفس آسوده ای کشیدم ماتئو برگشت جدی به سارا اشاره زد

- بیا جلو لطفا

سارا با چشمای مرددی بهم خیره شد فشار آرومی به دستش آوردم چشمام رو به نشونه اطمینان خاطر باز و بسته کردم

دو قدم به جلو برداشت روبه روی ماتئو ایستاد

ماتئو دستشو بالا آورد بدون اینکه صورت سارا رو لمس کنه هاله آبی از دستش بیرون اومد توی سر سارا محو می شد

تو یه حرکت دستشو عقب کشید

- حالا اگه کسی هم بفهمه به خاطر وجود مُهر قبیله ام نمیتونن ویانا رو مقصر بدونن

دستی بین دو ابروش کشید

- البته امیدوارم همچین اتفاقی نیفته

خونه توی سکوت فرو رفت خوشحال بودم اون به خواسته من احترام گذاشت اما نگرانم بودم امیدوارم اتفاقی نیفته من نمیخواستم اون رو تو دردسر بندازم

سرفه مامان سکوت خونه شکست شد

- بسیار خب این مشکل هم حل شد بهتره دیگه یه چیزی بخوریم.

همه موافقت کردن به سمت آشپزخونه رفتن خواستم پشت سر ماتئو برم که دستم توست سارا گرفته شد

برگشتم سوالی بهش خیره شدم

- ممنونم

لبخند زدم

- کاری نکردم به هرحال ما دوستیم دونستن این موضوع برای منم راحت تره

سارا هم لبخندی زد اما سریع لبش جمع شد اخم کرد بشگونی از بازوم گرفت صدای ""آخ""از بین لبام فرار کرد

- حالا درباره اینکه چرا تا حالا این موضوع رو با من درمیون نذاشتی بعداً بحث می کنیم.

خندیدم بازومو مالیدم

- باشه

بعد از خوردن نهار مامان و بابا تصمیم به رفتن گرفتن از صحبت هاشون فهمیدم که میخوان فعلاً ایتالیا بمونن به خاطر همین یه خونه اینجا خریدن

- دخترم چرا همون جا موندی برو حاضر شو

چشمام گرد شد به ماتئو نگاه کردم انتظار داشتم مخالفت کنه اما آروم بهم خیره شده بود لبامو روی هم فشردم نمیخواستم از ماتئو جدا بشم

ناراحت به ماتئو خیره شدم یهو از جاش بلند شد زیر لب عصبی غرید

- به خاطر خدا اینجوری بهم خیره نشو

دست رو گرفت به سمت اتاق خواب کشید پدرم با دندون های چفت شده لب زد

- کجا؟

ماتئو دستشو نوازش وار روی نبض مچ دستم کشید با لحن محکمی که هیچ شباهتی به نوازش آرامش نداشت جواب بابا رو داد

- میخوام چند دقیقه با همسرم تنها باشم باید باهاش صحبت کنم.

بدون اینکه منتظر جواب بمونه دستمو کشید به محض اینکه در اتاق رو بست کمرمو گرفت به خودش چسبوند لبشو قفل لبم کرد

دهنمو برای ورود زبون داغش باز کردم چنگی به باستنم زد منو کشید بالا پامو سریع دوره کمرش قفل کردم به شونه پهن و محکمش چنگ زدم بی نفس همراهیش می کردم

دلم میخواست تا ابد چسبیده به تن گرم و مردونه اش بمونم ناخن هام تو گردنش فرو کردم که گازی از لبم گرفت صدای شکستن بلند شیشه با چرخش سریع ماتئو یکی شد

شوکه به پنجره شکسته و شاخ بزرگ درخت نگاه کردم

- بازم کار منه؟

ماتئو سرخوش ""هوم""کش داری گفت

- عزیزم مثل اینکه لبام خیلی هیجان زدت میکنه

چشم غره ای بهش رفتم اومدم چیزی بگم اما چند تق به در خورد

- ویانا حالت خوبه؟

با صدای مامان سریع قفل پامو باز کردم خواستم از ماتئو فاصله بگیرم اما با چنگی که به باستنم زد این اجازه رو بهم نداد

آب دهنمو قورت دادم

- خوبم مامان چیزی نیست داریم حرف میزنیم

- اما صدای شکستن اومد

قبل از اینکه چیزی بگم صدای پچ پچی اومد نمیدونم به مامان چی گفتن اما مامان سریع دوباره گفت

- من و پدرت تو پارکینگ منتظرتیم زود بیا.

نفس بلندی کشیدم با گونه های سرخ و داغ از خجالت فهمیدن مامان و بوسمون به ماتئو خیره شدم و لعنت به اون صورت خوش تراشش که با نیشخند از خود راضی بهم زل زده بود

من خیلی آشکارا وقتی نزدیکم میشه کنترلمو از دست میدم و این دومین باریه که این اتفاق افتاده اما اون همیشه آروم و خونسرده و من از این موضوع اصلا خوشم نمیاد انگار فقط منم که نمیتونم خودمو کنترل کنم

لپمو از داخل گاز گرفتم چشم چرخوندم ازش فاصله گرفتم عصبی غریدم:

- مثل اینکه از تاثیری که روم میذاری، خیلی داری لذت می بری.

با چشمایی که لذت توش موج می زد، بهم خیره شد. بدون اینکه تلاشی برای انکارش کنه جواب داد:

- البته.

کمرمو گرفت به خودش چسبوند سفتی آل*تش دقیقا روی شکمم بود خم شد لبشو به گوشم رسوند

- برای اینکه خیالت رو راحت کنم باید بگم که تو هم به طرز وحشتناکی هم روی من و هم روی گرگم تاثیر میذاری و مطمئنم که اثر تو روی من بیشتر چون تو قدرت جهنمی روی همه وجود من داری آشوبگر پس خودتو با افکار مسخره عذاب نده.

لبم آویزون شد

- من خوشم نمیاد کنترلمو از دست میدم.

خنده مردونه ای کرد دستشو لا به لای موهای فرم فرو کرد

- ولی من از اینکه باعث میشم کنترلتو از دست بدی خوشم میاد بزار یه رازی رو بهت بگم عزیزم

کنجکاو بهش زل زدم به نگاه هم خندید

- من هرگز کنترلمو از دست ندادم اما وقتی لبای شیرینت رو می چشم به سختی میتونم روی قدرتم تمرکز کنم چیزی رو نابود نکنم.

با شنیدن حرفاش کمی آروم شدم اما همچنان مثل بچه ها پیشونیمو به قفسه سینه اش چسبوندم غر زدم

- نمیخوام ازت جدا بشم.

نفس کلافه ای کشید صورتمو با دستش قاب گرفت خم شد جدی بهم خیره شد

- فکر می کنی میذارم کسی تو رو ازم جدا کنه؟

سرمو به نشونه ""نه""تکون دادم

- خوبه، یه مدت کوتاه پیش خانوادت میمونی اونجا جات امنه تو این زمان من اون کسایی که بهت آسیب زدن رو پیدا می کنم سلاخی شون می کنم و تو یاد می گیری چجوری با قدرتت کنار بیای.

نفس آه مانندی کشیدم

- باشه .

سری تکون داد پیشونیمو عمیق بوسید

- من بیرون منتظرت میمونم وسایلتو جمع کن.

لبخند زدم فقط سرمو تکون دادم شستشو گوشه لبم کشید نفس سنگینی کشید سریع ازم جدا شد با قدم های محکم به سمت در رفت.

برای اولین بار به ایتالیایی گفتم:

- تی آمو (دوست دارم)

متوقف شد نیم رخش به طرفم برگشت نیشخند روی لبش ضربان قلبمو بالا برد صدای بم و لهجه غیظ خاصش برای یه لحظه نفسمو برید

- آنکیو تی آمو، ری‌بلّه میا (منم دوست دارم، آشوبگرم)

از اتاق بیرون رفت و من مثل دخترای دبیرستانی کل بدنم داغ شده بود

- ویانا واقعا عاشقشی؟

با سوال مامان چشمامو باز کردم از تو آینه بهش خیره شدم اما اون همه حواسشو گذاشته

بود روی شونه زدن موهام (البته ظاهری)

بعد از اینکه وسایلمو جمع کردم با مامانو بابا اومدم خونه اما لحظه آخر مشت شدن دست ماتئو از چشمم دور نموند با اینکه به سختی احساساتشو نشون میداد اما میدونستم من به اندازه کافی کاری کرده بودم که ازم هم دور بشیم و این دوریه اجباری دیگه واقعا یه بد بیاریه محض بود

آه کشیدم

- بیشتر از چیزی که فکر کنی مامان شاید کلمه ای بالاتر از عشق باشه میدونم اون کاملی نیست اما قطعا منم کامل نیستم و یجورایی ما کامل کننده هم هستیم

- اون مرد ترسناک و خطرناکیه اون یه قبیله رو نابود کرد.

خب این یه حقیقت محض بود من قبلا اونو توی جنگیدن و شکنجه کردن دیدم

مامان بی میل لباشو جمع کرد

- اما نگاهش به تو رو هم دیدم وقتی به تو زل می زد حالت چشماش نرم می شد از اون ترسناکی کم می شد و همین طور وقتی تو بیهوش بودی تقریبا داشت دیونه می شد.

آه کشید دسته ای از موهامو جدا کرد با حوصله شروع به بافتن کرد بعد جوری که انگار داشت با خودش حرف میزد زیر لب زمزمه کرد

- بر خلافه تعریف هایی که ازش شنیده بودم آدمه محترمی بود شاید من اشتباه کردم.

سکوت کردم اما مامان دوباره با تردید دسته ای دیگه از موهام رو برداشت از آینه بهم زل زد

- رفتارش باهات چطوریه؟اذیتت نکرده؟تحقیرت کرده؟

یهو زدم زیر خنده با چشمای دُرشت شده متحیر بهم خیره بود به سمتش برگشتم جفت دستاشو گرفتم

- نگرانیتو کاملا درک می کنم، اما مامان حداقل باید اینو از دخترت بدونی که هیچ وقت جلوی حرف زور یا تحقیر سکوت نمیکنه.

یکم از نگرانی تو چشماش کم شد برای اینکه خیالشو کامل راحت کنم گفتم:

- اون بهم احترام میذاره و هیچوقت اذیتم نکرده و همیشه برای خواسته هام ارزش قائل شده.

لبخند زد آروم دستمو فشرد

- اینو امروز ثابت کرد با این کارش یکم خیالم راحت شده بود اما حالا که از زبون خودت می شنوم بیشتر برات خوشحالم

میدونستم بابا همین افکار رو داشت ولی نمیتونست با من در میون بزاره

- مامان میشه با بابا حرف بزنی یکم این گاردی که نسبت به ماتئو داره رو کم کنه؟

مامان چشم چرخوند

- باهاش حرف میزنم اما نمیدونم تا چه اندازه جوابگو باشه.

با خنده پریدم بغلش روی گونه اش محکم بوسیدم

- عاشقتم مامان.

مامان مثل قدیم با خنده و جیغ کوتاهی دستی رو گونه اش کشید

- ویانا باز منو تف مالی کردی.

بلند خندیدم که بابا وارد شد

- چخبره مادر رو دختری خلوت می کنید با هم می خندین فکر من پیرمرد نیستین.

مامان با شیطنت و عشوه دستی به موهاش کشید جواب داد:

- به قول خودت حرفای مادر و دختریه بعدشم پیرمرد امشب قراره تنها بخوابی من میخوام کناره دخترم بخوابم.

بابا اخم مصنوعی ای کرد

- امکان نداره من بدون تو خوابم نمی بره اصلا همگی با هم می خوابیم.

مامان چشم غره ای به بابا رفت که لبمو گاز گرفتم نخندم دلتنگ این بحث های عاشقانه مامانو بابا بودم

- اصلا نوبت منه با دخترم تنها باشم

مامان حرصی دست به کمر شد

- مگه نونواییه که نوبتی باشه رسا کی قراره قشنگ حرفتو بیان کنی؟

بابا به شوخی تعظیم کوتاهی کرد

- شکارچیتون رو عف کنید بانوی من اما باور کنید فرهنگ لغت من از وقتی شما رو دیدم گم شده.

خدایا بعضی وقتا مامان و بابا واقعا فراموش می کردن که الان یه دختر بیست و یک ساله دارن یکمم مراعات منو بکنن

مامان از حرف بابا سرخ شد اما سریع چرخید

- حالا هرچی من میرم برای شام یه چیزی درست کنم.

قبل از اینکه چیزی بگیم از اتاق بیرون زد بابا تک خنده ای کرد(آه از این مردهای شرور و پر شیطنت) بابا واقعا از بیرون آنچنان مرد خون گرمی نبود و حتی میشه گفت کمی خشک دیده می شد اما هر وقت بحث مامان بود اون همیشه لبخند می زد.

به طرف من برگشت دستشو باز کرد اشاره کرد برم بغلش با لبخند به سمتش رفتم دستشو انداخت روی شونه ام

- خب دخترکوچولوم حالا چیکار کنیم؟

غر زدم

- بابا من دیگه کوچولو نیستم.

خندید با دو انگشت دماغمو کشید

- تو همیشه برای من دختر کوچولو باقی میمونی.

چشم چرخوندم با فکری که اومد تو سرم بشکنی زدم

- فهمیدم.

بابا با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد مرموز بهش زل زدم

- نظرت چیه داستان آشنایی تو و مامانو تعریف کنی.

آشکارا چشماش برق زد با لبخند گفت:

- عالیه

به سمت هال رفتیم روی مبل راحتی نشستیم که سریع سرمو روی شونه بابا گذاشتم اونم با خنده دستی به موهام کشید

- آماده ای؟

با یه لبخند بزرگ جواب دادم

- کاملا.

مامان با یه سینی خوراکی اومد

- آماده چی؟

با شیطنت ابرو ای بالا انداختم

- بابا میخواد داستان آشناییتون رو تعریف کنه.

مامان دماغشو چین داد

- خدایا برای بار هزارم میخوای تعریفش کنی کی قراره فراموشش کنی؟

بابا سر کج کرد با عشق به مامان زل زد

- عزیزم من هیچوقت فراموشش نمی کنم و میدونمم تو هم خوشت میاد که من هر دفع با جزئیات تموم تعریفش می کنم و از اون گذشته من عاشق تعریف کردن داستان آشناییمونم.

مامان دیگه چیزی نگفت اونم اومد نشست بابا شروع کرد با اینکه از بچگی هزاربار این داستان رو تعریف کرده بود اما بازم برام جالب بود.

- اون زمان من جزوه قدرتمندترین شکارچی ها بودم و مادرت یه الهه نو ظهور بود اون احمقا احساس خطر کرده بودن چون اونا معتقد بودن فقط انسان ها و شکارچی ها می تونن روی زمین زندگی کنن و به من پیشنهاد دادن که این کار رو انجام بدم من چیزی برای از دست دادن نداشتم پس قبول کردم...

به اینجای حرفش که رسید مکث کرد به مامان زل زد عشق خالص رو تو چشماشون می دیدم لبخند از رو لبم پاک نمی شد

- توی دریاچه داشت حموم می کرد من از بالای درخت تیرمو آماده کردم درست زمانی که نشونه گرفتم به طرفم برگشت وقتی چشم هامون قفل هم شد ذهنم خاموش شد محوش شده بودم

به اینجای حرفش که رسید تک خنده ای زد همون طور که موهای منو نوازش می کرد با شیطنت به مامان چشمک زد

- ولی اون بدون ذره ای تردید از جادوش استفاده کرد و اگه به موقع خودمو کنار نمی کشیدم الان احتمالا مرده بودم.

بعد برای اذیت کردن مامان صورتشو چرخوند جای کم رنگ زخم قدیمی روی گونه اش خودنمایی می کرد بعد خطاب به من گفت:

- عزیزم الان مامانتو نگاه نکن به موقع اش الهه جهنمی ایه زخم رو صورتمم مُهر تایید به حرفامه.

مامان چشم چرخوند شونه ای بالا انداخت به مبل تکیه داد

- تو برای کشتن من اومده بودی و از اون گذشته داشتی یه خانم لخت رو دید می زدی.

بابا قهقهه ای زد از جاش بلند شد خم شد روی موهای مامان رو عمیق بوسید.

- معذرت میخوام عزیزم اما من پشیمون نیستم اگه من قبول نمی کردم هیچ وقت تو رو نمی دیدم و در جواب دید زدنت، من هر زنی رو دید نزدم من زنی که مال من بود رو نگاه می کردم

مامان دستشو روی جای زخم بابا گذاشت

- خوبه که قبول کردی.

صورت هاشون داشت به هم نزدیک می شد دیگه داشتم حس می کردم کلا حضور منو فراموش کردن چشم غره ای بهشون رفتم

- به خاطر خدا من هنوز اینجام.

بابا تک خنده زد کمرشو صاف کرد

- کوچولوی بابا هنوز عادت گند زدن به لحظه های رمانتیک ما رو داری.

اعتراض کردم

- باباااا شما همیشه حضور منو فراموش می کنید.

مامان خندید

- وقتی بچه دار بشی تازه میفهمی من چی میگم.

یه لحظه تصور بچه ای از وجود من و ماتئو تو ذهنم نقش بست حتی تصورشم هیجان زده ام می کنه

- ویانا از فردا شروع می کنیم به تمرین کرد پس ازت میخوام تمومه حواستو بدی به من

باشه؟

با اخم های تو هم و جدی داشت نگاهم می کرد آه مامان همین بود یهو وسط یه بحث جالب با یه حرف جدی کاملا مسیر صحبت رو عوض می کرد

فقط سر تکون دادم که مامان به سمت آشپزخونه رفت

- خوبه حالا بیاین شام.

با لبای آویزون به بابا نگاه کردم که سرحال اومد دستشو روی شونه ام گذاشت

- صورتت رو اونجوری کج و کوله نکن فکر نکنم مامانت انقدرا هم سخت بگیره

چونه امو جمع کردم شاید، اما یه چیزایی از تمرین های بچگیم یادم میاد امیدوارم کمک کننده باشه.

- ویانا برای بار هزارم میگم این تمرین انقدرا هم سخت نیست که توش موندی.

کلافه دستی به موهام کشیدم بابا اشتباه می کرد مامان واقعا سخت گیر بود امروز دومین روزیه که داریم تمرین می کنیم و من مشکل تمرکز دارم

- دوباره امتحان کن.

نفس عمیقی کشیدم زمین جنگل رو لمس کردم سعی کردم گوش هام تیز شد چشمام بسته صدای جنگل رو می شنیدم اما کم و پر سر و صدا بود انگار زمین داشت باهام حرف می زد اما همزمان هزارن صدای دیگه رو می شنیدم

- فقط به صدای زمین گوش بده صداهای اضافه رو قطع کن.

بدنم بی اراده منقبض شد توی رگ هام احساس می کردم آب یخ داره تکون می خوره اما دست نکشیدم روی تک صدایی که از دور میومد تمرکز کردم

نمیدونم چرا حس می کردم این همون زمزمه زمینه شبیه یه لالاییه غمگین اما در این حال شاد بود

به زور صدایی از گلوم بیرون زد

- چرا هم حس غم میده هم شادی؟

دست مامان رو روی شونه ام حس کردم

- اونا روح زمینن کسایی که به تو کمک می کنن.

تنم یخ بست سریع دستمو برداشتم نفس بلندی کشیدم مامان نگاهی بهم انداخت نمیدونم چی تو صورتم دید اخم هاشو تو هم کشید

- برای امروز تمرین بسته بلند شو بریم خونه

آه کشیدم بی حرف از جام بلند شدم

- حالا تو مسئولیت بزرگی روی شونه ات باید حواست به همه چی باشه...جنگل خونه ی توئه و تو الهه مراقب تموم حیوانات و طبیعت..

همزمان ادامه حرفشو تکرار کردم

- جنگل خونه ی منه و من الهه مراقب تموم حیوانات و طبیعت هستم

لبخند اطمینان بخشی زدم

- من همه چی رو خوب حفظ کردم مامان

مامان چشماش نرم شد کف دستشو روی گونه ام گذاشت

- نمی خوام حفظ کنی میخوام با تموم وجودت درک کنی و از همه مهم تر اگه یه وقت...یه وقت

نفس عمیقی کشید انگار گفتن این حرف براش سخت بود لبشو روی هم فشرد

- اگه یه وقت اتفاقی افتاد اولیت اول همیشه خودتی باید هرجور شده از خودت محافظت کنی حتی اگه به قیمت نابودی نیمی از جنگل باشه باید اجازه بدی که طبیعت نجاتت

بده چون اگه الهه جنگل وجود نداشته باشه جنگلی هم نیست

سکوت کردم من برای اتفاقی که نمیدونم ممکنه چی باشه نمیتونستم هیچ قولی بدم و به نظرم بهترین جواب همون سکوت بود

""یک ماه بعد""

یک ماه بود پشت هم داشتم تمرین می کردم دیگه میتونستم هیجانمو کنترل کنم یا به طرز دیوانه واری صدای گل و درخت ها رو می شنیدم مامان می گفت اونا هیچ وقت سعی نکردن باهاش ارتباط بگیرن و خب این برام واقعا جالب بود اونا باهام حرف می زدن

حتی شیطنت هایی داشتن که از چشم مامان دور میموند هنوز کارم توی تمرکز کردن زیاد تعریفی نداشت اما داشتم تموم تلاشمو می کردم و روز به روز نتیجه اش رو می دیدم

تو این یک ماه به غیر از هفته های اول ماتئو تقریبا همه شب ها رو دور از چشم مامان و بابا میومد اینجا و کنار هم می خوابیدیم

و حالت عادی چهار بار در هفته میومد کم کم یخ بابا باهاش باز شده بود باهم حرف می زدن اما هنوز یکم نسبت به هم گارد داشتن برعکس روزی که برای هم اسلاح کشیدن ماتئو خیلی محترمانه با پدر و مادرم برخورد می کرد

هر بار میومد اینجا کلی خرید می کرد به همراه یه دست گل بزرگ با خودش می آورد این

آخرا مامان محترمانه بهش گفت که دیگه جایی برای نگهداری این همه وسایل تو خونمون نداریم با یاد آوری جواب و صورت کاملا جدی ماتئو دوباره خندیدم ""میتونم یه خونه بزرگ تر براتون بگیرم""

با لرزش گوشیم چشمم رو از منظره بیرون پنجره گرفتم با دیدن اسمش لبخندم بزرگ تر شد به محض جواب دادن صدای بم و مردونه اش تو گوشم پیچید

- اندازه جهنم از اینکه کنارم نیستی متنفرم.

ریز خندیدم

- عزیزم تو که همین دیشب اینجا بودی

حتی پشت گوشی هم می تونستم چشم غره رفتنش رو حس کنم

- آره همین دیشب مثل پسر بچه های دبیرستانی برای دیدن زنم از پنجره خونه اش یواشکی اومدم کله صبح دوباره مثل دزدا برگشتم خونه ام.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم با صدای بلند خندیدم.

- متاسفم عزیزم تا وقتی که بتونی دل بابا رو کامل به دست بیاری وضعیت همینه.

صدای خرناسی از گلوش بیرون اومد از اینکه مردی به قدرتمندی داشت برای من تلاش می کرد لذت می بردم

- من همین الان میخوام ببینمت. دارم میام اونجا آشوبگرم.

چشمام گرد شد

- محاله تازه اینجا بودی نمیشه.

سکوت کرد اما صدای قدم های محکمش رو می شنیدم

- دارم میام.

از اون طرف خط صدای آنتونیو اومد

- ماتئو یه اتفاقی افتاده باید فورا با لوکاس و اعضای قبیله جلسه برگذار کنیم.

- من کار دارم نمیام

دوباره صدای آنتونیو اومد

- مسئله درباره ویکتوره داره با شاه خون آشام های مرز غربی داره مذاکره می کنه.

ماتئو فحشی داد

- لعنت بهش

بعد با لحن آرومی منو مخاطب قرار داد.

- عزیزم فکر کنم به اندازه کافی گوش دادی مواظب خودت باش و شب منتظرم باش.

فوری لب زدم

- توام مواظب خودت باش.

بعد از اینکه تماسم با ماتئو رو قطع کردم، سریع از اتاق بیرون زدم. مامان و بابا به مناسبت سالگرد ازدواجشون رفته بودن بیرون و ازم خواسته بودن همراهشون برم، ولی به نظرم این شب مال خودشون بود، برای همین گفتم نه و تنها موندم خونه.

تصمیم گرفتم تا برگشتنشون فیلم ببینم. همین که به سمت تلویزیون رفتم، صدای در اومد. نگاهی به ساعت انداختم؛ امکان نداشت اونا به این زودی برگشته باشن. ماتئو هم که جلسه داشت. بدنم یک‌دفعه منقبض شد. نفس عمیقی کشیدم، مطمئن شدم جریان جادوم هنوز فعاله و بعد رفتم سمت در.

در رو که باز کردم، استفان رو دیدم. نفسم رو با صدا بیرون داد.

- تویی!

استفان سرش رو تکون داد.

- به سختی تونستم از چشم افراد ماتئو قایم بشم و بیام ببینمت.

ابروهام بالا پرید.

- ماتئو برام محافظ گذاشته؟

چشم چرخوند و با لحنی که بیشتر خبری بود تا سوالی گفت:

- معلومه که گذاشته. فکر کردی به همین راحتی قبول می‌کنه ازش دور بمونی؟

دقیق نگاهش کردم. چون لحنش حالت سؤالی نداشت، ترجیح دادم چیزی نگم.

- حالا اجازه میدی بیام تو؟

دست به سینه وایستادم.

- معلومه که نه. یه دلیل محکم بیار که بذارم بیای تو خونه‌م.

چپ‌چپ نگام کرد.

- تو به من یه قول دادی، فکر کنم یادت رفته. اگه من اون خطر رو به جون نمی‌خریدم و قدرت و حافظه‌ت رو با جادوی خودم قفل نمی‌کردم، هیچ‌وقت نه جادوت برمی‌گشت، نه خاطراتت.

پشت‌چشمی نازکش کردم، ولی از چارچوب در کنار رفتم. اومد داخل و در رو بست.

- امروز وقتشه به قولت عمل کنی. مادرت چیزای اولیه رو بهت یاد داده، حالا کارمون راحت‌تره.

دلم می‌خواست این قول و قرار لعنتی هرچه زودتر تموم بشه، برای همین فقط سر تکون دادم.

- کجا باید بریم؟

برای اولین بار دیدم گوشه‌ی لبش یه لبخند کوچیک نشست.

- جنگل.

- باشه.

به در اشاره کردم.

- ولی یه مشکل هست؛ نمی‌تونیم از در اصلی بریم. افراد ماتئو فوری می‌فهمن.

نیشخندی زد و دست‌هاش رو از دو طرف باز کرد.

- مثل اینکه یادت رفته من جادوگر سیاهم. قرار نیست مثل آدمای معمولی راه بریم.

وقتی گفت «آدمای معمولی»، یه نفرت عمیق تو صداش بود که مو به تنم سیخ کرد. ولی اصلاً دلم نمی‌خواست بدونم چرا این‌قدر از انسان‌ها متنفره.

کوتاه پرسیدم:

- چطوری؟

استفان با چشم‌هایی که برق ترسناکی توشون بود، چند قدم نزدیک‌تر اومد، دستش رو بالا برد، بشکن زد و همزمان گفت:

- این‌جوری.

حتی فرصت نکردم چیزی بگم یا واکنشی نشون بدم. یهو دود سیاه غلیظی دورمون پیچید. ثانیه‌ی بعد، وسط جنگل بودیم.

قلبم تند می‌زد. آخرین بار که به جنگل توهم اومده بودم، دقیقاً همین حس رو داشتم.

چند قدم عقب پریدم و با عصبانیت گفتم:

- لعنت بهت استفان!

- معذرت.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم. بی‌توجه به اطراف نگاه کرد و گفت:

- شروع کن.

- چیکار کنم؟

عصبی دستش رو تو موهاش کشید.

- با زمین ارتباط برقرار کن، بعد اسمش رو صدا بزن.

روی زمین نشستم، نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی خاک جنگل. سعی کردم تمرکز کنم. کم‌کم صداهای اطراف محو شدن.

زیر لب زمزمه کردم:

- هلنا...

هیچی حس نکردم.

- هلنا...

دوباره دیگه هم صداش زدم، اما بازم هیچی. ناامید چشمام رو باز کردم و به چشم‌های پرانتظار استفان نگاه کردم.

- هیچی حس نمی‌کنم. مطمئنی من می‌تونم اون رو صدا کنم؟

دستاش مشت شد. اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود.

- من مطمئنم. تو اون کتاب لعنتی نوشته بود که تو می‌تونی با هادس، ایزد مرگ، ارتباط بگیری.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. یهو با عجله جلوم زانو زد. تو چشم‌هاش یه هاله‌ی امید می‌درخشید.

- شاید باید هادس رو صدا کنی... لطفاً، من باید هلنا رو ببینم...

یه لحظه دلم براش سوخت. سال‌ها منتظر همین لحظه بود. درست که گند زده بود به زندگی من، ولی پشیمونی واقعی رو تو چشم‌هاش دیده بودم. وقتی وارد جنگل شدم، صدای هلنا رو شنیدم؛ اون می‌خواست با استفان حرف بزنه ولی نتونست. اگر من کسی‌ام که می‌تونه هلنا رو بیاره اینجا، با تمام وجودم این کار رو می‌کنم. نه فقط برای استفان، بلکه برای اون عشق ناکام بینشون.

نفس عمیقی کشیدم، با جدیت دوباره تمرکز کردم. حرکت سریع جادوم رو حس کردم.

- هلنا... تو رو به زمین احضار می‌کنم.

وقتی بازم چیزی حس نکردم، چشمام رو باز کردم غمگین به استفان خیره شدم.

- اون...

حرف تو دهنم موند. یهو وزش سرد بادی رو حس کردم. بعد انگار روح از تنم جدا شد. چشمام خودبه‌خود بسته شد.

با صدایی خیلی بم و مردونه که مو به تنم سیخ کرد، چشمام رو باز کردم:

- درود بر الهه‌ی کوچک طبیعت.

روبه‌روم مردی خیلی بزرگ و ترسناک نشسته بود. روی صندلی‌ای شبیه تخت پادشاهی، پاهاش به اندازه عرض شونه‌هاش باز بود و از موهاش شعله‌های آبی بیرون می‌زد. بدون شک هادس بود؛ خدای مرگ.

یه لحظه از ذهنم گذشت :

""لعنتی... نکنه تو راه انجام کار خیر خودم، مرده‌م؟""

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و اطراف رو نگاه کردم. همه‌جا شبیه یه غار تاریک و ترسناک بود؛ دیوارهای سنگی ناهموار، سایه‌های عمیق و هوای سردی که به استخون می‌رسید. چشمم مستقیم روی هادس قفل شد. انگار از شوکه شدن من حسابی سرگرم شده بود. یه صدایی تو سرم غرولند کنن گفت:

""خودتو جمع کن! مثلا تو الهه‌ی جنگلی، باید اقتدارت رو نشون بدی"".

سریع کمر راست کردم، گلوم رو صاف کردم و سعی کردم مثل خودش با صدای محکم

جواب بدم:

- درود.

هادس بدون اینکه ذره‌ای تکون بخوره، به تخت سنگی پادشاهی‌ش تکیه داد و از بالا به پایین نگام کرد. کوتاه و محکم گفت:

- شنیدم می‌خوای با یکی از ارواح قلمرو من دیدار کنی.

خب، شاید انقدرا هم که فکر می‌کردم بد نباشه. دست‌هام رو تو هم قفل کردم و گفتم:

- بله، اگه ممکنه می‌خوام هلنا تراولی رو ببینم.

بی‌حرکت بهم خیره شد. با انگشت روی دسته‌ی تخت سنگی‌ش ضرب گرفت. با استرس به صورتش زل زدم.

بعد از چند ثانیه‌ی طولانی و شکنجه‌آور، بالاخره زحمت جواب دادن به خودش داد:

- ممکن نیست.

بدون لحظه‌ای فکر کردن، پریدم وسط:

- چرا؟

- چون من اجازه نمیدم.

دندون‌هام رو از حرص روی هم فشار دادم. اون استفان احمق تو چه کتاب کوفتی ای خونده بود که من می‌تونم با هادس ارتباط بگیرم؟ این مردی که جلوم نشسته بود، نه تنها مغرور، بلکه کاملاً از خود راضی بود و با نگاه از بالا به پایین داشت منو می‌پایید.

تموم تلاشم رو کردم که چشم‌غره نرم. یه لبخند حرصی زدم حتی نمی‌دونستم چطور باید باهاش حرف بزنم. تصمیم گرفتم از یه ترفند استفاده کنم و با تمام وجود امیدوار بودم جواب بده.

خواستم اسمش رو صدا کنم، اما با دیدن ابهتش، زبونم رو گاز گرفتم.

- اما من اجازه‌ی صدا کردن ارواح رو دارم.

یکی از ابروهای پهنش رو بالا انداخت و با نیشخند بهم خیره شد:

- و به نظرت کی این اجازه رو بهت داده؟

سردرگم نگاش کردم. وقتی نگاهمو دید، دستش رو زیر چونه‌ی سفتش گذاشت و با لحن پر از تمسخر گفت:

- حدس می‌زدم نمی‌دونی، نه؟

اخم‌هام تو هم رفت:

- چی رو باید بدونم؟

پوزخند زد، از جاش بلند شد. لعنتی، به طرز غیرعادی‌ای بزرگ بود. خب، چه انتظاری داشتم؟ اون که انسان نبود.

دستش رو پشتش برد، به سمتم قدم برداشت و با همون نیشخند دورم چرخید. بعد درست مقابلم ایستاد. از استرس دستم مشت شده بود.

از بالا بهم زل زد:

- اینکه من بهت این اجازه رو دادم.

سرم رو چند بار تکون دادم:

- من... متوجه نمی‌شم.

چونه‌م رو تو مشتش گرفت بدون اینکه زحمت خم شدن به خودش بده سرم رو تا جایی که می‌تونست بالا آورد و بی‌حرکت بهم زل زد:

- ساده‌ست، الهه کوچولو. تو به انتخاب و محافظت من به زمین فرستاده شدی.

لعنتی، انگار وارد هزارتویی شده بودم که نمی‌تونستم بفهمم چی به چیه.

- اما... مادر من الهه‌ی جنگله.

چشم چرخوند:

- مادرت با ایزدبانوی سرنوشت هم‌پیمان شده، و تو با من.

چشمام گرد شد. مامان هیچ‌وقت درباره این موضوع چیزی بهم نگفته بود. بعداً می‌تونستم ازش بپرسم. الان باید راضیش می‌کردم که بذاره هلنا رو ببرم.

- بگذریم... چطوره به چشم یه لطف نگاه کنی و بذاری فقط چند دقیقه هلنا رو با خودم ببرم؟

کلافه دستی بین دو ابروش کشید:

- من به کسی لطف نمی‌کنم. و تو، ویانا، به اندازه‌ی کافی روی زمین دردسر درست کردی.

یه لحظه با خودم فکر کردم دقیقاً منظورش از «دردسر» کدوم قسمت زندگی‌مه.

- قسم می‌خورم برای هر کدومش دلیل داشتم.

جوری نگام کرد که دهنم کامل بسته شد. پشتش رو بهم کرد و گفت:

- فقط بیست دقیقه وقت دارن. بعد هلنا رو برمی‌گردونم.

از ذوق جیغ کوتاهی زدم. برگشت و از روی شونه‌ش بهم زل زد. تو چشماش تاسف می‌دیدم. سریع خودمو جمع و جور کردم و یه لبخند مودبانه زدم:

- ممنونم.

روی تنها صندلی سنگی نشست و فقط سر تکون داد:

- امیدوارم حواست باشه روی زمین چیکار می‌کنی.

مکث کرد و اضافه کرد:

- دفعه‌ی بعد اگه مشکلی پیش اومد، باید اسم خودم رو صدا بزنی. حالا می‌تونی بری

خیلی هم عالی بود. حالا می‌تونستم برم، ولی دقیقاً چطور؟ نمی‌خواستم جلوی هادس ضایع بشم. راهمو کج کردم به سمت چندتا پله‌ی سنگی که به پایین می‌رفت.

صدای بم و سنگینش منو متوقف کرد:

- دقیقاً کجا داری میری؟

با یه خنده‌ی مسخره برگشتم و به پله‌ها اشاره کردم:

- گفتی می‌تونم برم دیگه.

گوشه‌ی لبش رو خاروند و دست دیگه‌ش رو بلند کرد:

- اونجایی که داری میری دره‌ی زیرزمینه. باید از جادوت استفاده کنی.

لعنتی، گند زده بودم. دستی به پشت گردنم کشیدم و سعی کردم خودمو جمع کنم:

- درسته... ولی از اونجایی که خودت منو آوردی، چطوره خودت هم برگردونیم؟

نفس بلندی کشید، به صندلی‌ش تکیه داد و دستش رو گذاشت رو شقیقه‌ش:

- بلد نیستی از جادوت استفاده کنی.

- اون‌جوری هم نیست، فقط...

دستش رو به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و حرفم نصفه موند.

- بهتره هرچه زودتر یاد بگیری چطور از اون قدرت استفاده کنی.

دهنم چند بار برای دفاع از خودم باز و بسته شد، ولی خب... حقیقت این بود که واقعاً بلد نبودم.

- بیا جلوتر.

چند قدم به سمتش رفتم. جدی بهم خیره شد:

- قبل رفتن بهتره یه چیزی رو بدونی.

اخم کردم و با دقت براندازش کردم. اون هم بدون هیچ انعطافی زل زده بود بهم.

- قوانین رو کمتر بشکن. من نمی‌تونم همه‌ی دردسرایی که درست می‌کنی رو پنهان کنم.

چشم چرخوندم:

- دقیقاً این قوانین لعنتی‌تون چیه؟ نمی‌فهمم چرا همه دربارش هشدار می‌دن.

این جمله کاملاً بی‌اراده از دهنم پرید بیرون. سریع نگاهمو به هادس برگردوندم.

قسم می‌خورم داشت نیشخند می‌زد، ولی همین که چشم تو چشم شدیم دوباره جدی شد. ابروهای پهنش رو تا جایی که می‌تونست به هم نزدیک کرد:

- بیا از رابطه‌ت با اون گرگ شروع کنیم... یا...

مکث عذاب‌آوری کرد، نگاهش رو ازم گرفت، دستی به چونه‌ش کشید و بعد در حالی که چشماش برق لذت می‌زد ادامه داد:

- یا کشتن اون خون‌آشام... یا اون موجود تو جنگل توهم.

با یادآوری بیانکا قلبم تیر کشید و صورتم جمع شد. هادس بی‌توجه به من یه آه مصنوعی کشید:

- هرچند من از اینکه برام افراد جدید می‌فرستی خوشم میاد، اما تو مثلاً مظهر پاکی هستی. نباید کار دیگه‌ای انجام بدی، وگرنه برات خیلی بد تموم می‌شه. اگه ایزدهای دیگه بفهمن، دیگه نمی‌تونم ازت محافظت کنم.

بعد جوری که انگار داره یه چیز پیش‌پاافتاده تعریف می‌کنه، دستش رو گذاشت زیر چونه‌ش، سرش رو کج کرد و با نیشخند گفت:

- شرط می‌بندم الهه‌ی ماه همین الان هم از پیوند تو و ماتئو خبر داره.

عصبی پام رو تکون دادم:

- می‌شه بگی الان کجای این موضوع بامزست؟ تو گفتی محافظ منی. از اون گذشته اصلاً چرا باید با پیوند ما مخالفت کنن؟ اصلاً تا حالا کجا بودی که الان میای این چیزا رو بهم می‌گی؟

هادس از صندلی‌ش بلند شد. هیکل عظیمش سایه‌ی سنگینی رو تنم انداخت. چند قدم عقب رفتم.

- من تو رو انتخاب کردم، نه تو منو. پس یعنی من بادیگاردت نیستم که برای همه‌چی ازت محافظت کنم. تا همین‌جا که نذاشتم این خبر به گوش ایزدان دیگه برسه، کلی بهت لطف کردم.

چرخید و پشت سرم قرار گرفت. خم شدنش رو حس کردم، ولی تکون نخوردم.

- مسئله بعدی یه الهه نمی‌تونه با نژادهای گرگینه، پری و خون‌آشام رابطه برقرار کنه و آخرین بحث من مسئول آموزشت نیستم فقط در مواقع ضروری می تونی باهام ارتباط بگیری.

بی توجه به کنایه اش پرسیدم

- چرا؟

واقعاً سؤالم بود. چرا فقط این سه نژاد؟

هادس جلوم ایستاد، بی‌حوصله بهم خیره شد:

- چون نسل‌های بعد ممکنه نژادهای خطرناکی به وجود بیارن. حالا دیگه می‌تونی بری. یادت نره یه اشتباه کوچیک دیگه باعث می‌شه کله قدرتت رو ازت بگیرن و به دادگاه ایزدان فراخوانده شی.

لعنتی، دقیقاً باید چیکار می‌کردم؟ یا بهتر بگم، چه کاری رو نباید انجام می‌دادم؟

دهنم رو باز کردم، پلکم رو آروم باز و بسته کردم... و یهو دوباره خودمو وسط جنگل دیدم.

استفان نگران تکونم داد:

- ویانا... صدامو می‌شنوی؟

گردنمو صاف کردم، دستمو گذاشتم روی دستش تا دیگه تکونم نده و گفتم:

- خوبم.

استفان نفسش رو با صدا بیرون داد:

- خوبه. چی شد؟

سردرگم بهش زل زدم. ذهنم هنوز پیش حرف‌های هادس بود.

- قبول کرد... گذاشت ببینیش.

قبل از اینکه استفان چیزی بگه، یه صدای ظریف و آشنا تو جنگل پیچید:

- استفان...

دست استفان از بازوم جدا شد. مات و مبهوت به پشت سرم خیره شده بود.

سریع برگشتم. هلنا رو دیدم و لبخند نرمی روی لبم نشست. برعکس آخرین باری که غرق خون و زخمی دیده بودمش، حالا کاملاً سالم و سرحال جلومون ایستاده بود. با لبخند مهربونی بهم نگاه کرد، اما نگاهش خیلی زود به استفان کشیده شد.

غم تو چشماش رو سعی می‌کرد با لبخند پنهان کنه، ولی معلوم بود چندان موفق نبود. برگشتم سمت استفان. حتی نفس هم نمی‌کشید. یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد پایین. زیر لب زمزمه کرد:

- آرامه جانم... بالاخره وقت دیدارمون رسید.

از جام بلند شدم. به نظرم به کمی تنهایی نیاز داشتن. آروم خودمو کنار کشیدم و چند قدم دورتر رفتم. از اونجا بهشون نگاه کردم. استفان بالاخره به خودش تکون داد و چند قدم به سمت هلنا رفت.

بغضم گرفت. شاید اگه کسی از دور نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد چه لحظه‌ی عاشقانه و زیباییه. اما من که واقعیت رو می‌دونستم، این صحنه برام غم‌انگیزترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم.

استفان دستش رو گذاشت روی گونه‌ی هلنا، انگار هنوز نمی‌تونست باور کنه. یهو روی زمین زانو زد و مردونه اشک ریخت. هلنا هم با اشک روی زانوهاش افتاد و استفان رو محکم به آغوش کشید.

برگشتم. دیگه نمی‌تونستم این صحنه‌ی دردناک رو تحمل کنم. بیش از حد سنگین بود. شاید باید از هادس می‌خواستم هلنا رو برای همیشه برگردونه...

اما آیا واقعاً می‌شد یه مرده رو دوباره به زندگی برگردوند؟ دل و روده‌م به هم پیچید. چنگی به شکمم زدم. اشکام بی‌صدا سرازیر شدن.

حتی فکر کردن به این که استفان سال‌ها منتظر همین لحظه‌ی عذاب‌آور بوده، قلبمو می‌سوزوند. من هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادم کسی این بلا رو سر هیچ‌کدوممون بیاره.

هادس گفته بود فقط بیست دقیقه، اما هلنا تقریباً یک ساعت بعد با یه خداحافظی آروم رفت. لحظه‌ی آخر کنار گوشم خم شد و زیر لب تشکر کرد. کاش می‌تونستم کمک بیشتری بهشون بکنم، ولی می‌دونستم همین که به جای بیست دقیقه، یک ساعت اینجا موند، خودش یه لطف بزرگ بود از سمت هادس.

استفان با چشمای سرخ و بی‌حرف، فقط دستش رو تکون داد. دوباره به خونه برگشتیم. شرایطش رو کاملاً درک می‌کردم و اصلاً ازش انتظار حرف زدن نداشتم. پشتش رو بهم کرد.

با صدای گرفته و بم گفت:

- ممنون بابت کمکت... و معذرت می‌خوام بابت کارایی که در حقتون کردم.

همین رو گفت و قبل از اینکه بتونم جوابی بدم، از جلوی چشمم محو شد.

به جای خالیش رو نگاه کردم دوباره حرف‌های هادس تو ذهنم پررنگ شد. باید با ماتئو حرف می‌زدم. گوشیم رو برداشتم، سریع آنلاین اوبر گرفتم و از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم. راننده به سمت خونه ماتئو راه افتاد.

هر چی نزدیک‌تر می‌شدیم، یه حس بد تو وجودم قوی‌تر می‌شد. قلبم بی‌دلیل تند می‌زد. جریان جادوم به سطح خطرناکی رسیده بود. نزدیک خونه که رسیدیم، کرایه رو پرداخت کردم و گفتم:

- آقا همین‌جا نگه دار لطفاً.

از ماشین پیاده شدم. برعکس همیشه، هیچ‌کدوم از افراد ماتئو جلوی در نبودن.

اما یه ماشین بزرگ کادیلاک مشکی جلوی در پارک شده بود. حسم فریاد می‌زد که یه چیزی اینجا درست نیست. در خونه نیمه‌باز بود. نگران دویدم جلو، در رو با تمام قدرت به عقب هل دادم و وارد حیاط شدم.

با دیدن گرگ‌های زخمی که روی زمین افتاده بودن، وحشت‌زده قفل کردم. دور و برم رو نگاه کردم؛ همه‌جا پر بود از جنازه. یخ زدم. اینا همه افراد قبیله‌ی ماتئو بودن... پس یعنی خودش...

نه... نه...

نفسم به زور بالا می‌اومد. به پاهای بی‌جونم دستور دادم حرکت کنن. با قدم‌های آروم از بین جنازه‌ها رد شدم، ولی کم‌کم راه رفتنم به دویدن تبدیل شد. زیر لب زمزمه می‌کردم:

- نه... نه... امکان نداره... خدایا نه، لطفاً نه...

در اصلی رو باز کردم و وارد خونه شدم. اولین چیزی که چشمم بهش افتاد، مادر ماتئو بود. به حالت نیمه‌گرگ، زخمی گوشه‌ی دیوار افتاده بود. با شتاب و نگرانی به سمتش دویدم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و لرزون تکونش دادم:

- خانم بزرگ... خانم بزرگ، صدای منو می‌شنوین؟

چشماش رو با زحمت باز کرد. نفسی راحت کشیدم و با استرس تندتند پرسیدم:

- اینجا چه اتفاقی افتاده؟ ماتئو کجاست؟ حالش خوبه؟

لباش به سختی تکون خوردن، ولی صدایی درنمی‌اومد. گوشمو نزدیک لبش بردم. فقط یه کلمه رو تکرار می‌کرد:

- النا... النا...

نگران بهش نگاه کردم:

- النا چی؟ اونم آسیب دیده؟ کجاست؟

خانم بزرگ چشماش به زور باز بود. یادم اومد مامان گفته بود می‌تونم از جادوم برای ترمیم زخم‌ها استفاده کنم. سریع چشمام رو بستم، تمرکز کردم و دستمو روی زخم

پهلوش گذاشتم. جریان جادو رو کف دستم حس کردم و بعد نیرویی که از بدنم خارج می‌شد.

عرق سرد روی تیغه‌ی کمرم نشست، ولی بهش اهمیت ندادم. با گرفته شدن دستم چشمام رو باز کردم، به خانم بزرگ خیره شدم. برای اولین بار ترس واقعی رو تو چشماش دیدم و فهمیدم واقعاً یه اتفاق وحشتناک افتاده.

با صدای ضعیف گفت:

- از اینجا برو... اونا اومدن... اینجا دارن والریا رو می‌برن.

شوکه بهش زل زدم:

- کی؟

صداشو پایین‌تر آورد، با استرس به راهرو نگاه کرد و بعد به من:

- دخترجون، می‌گم برو. انقدر سؤال نپرس.

یهو صدای جیغی از راهرو اومد. نیم‌خیز شدم که مچ دستم رو گرفت. به خانم بزرگی که حالا خیلی شکننده‌تر به نظر می‌رسید نگاه کردم.

- تا وقت داری برو. اونا برای والریا اینجان. برو قبل از اینکه به دست النا و نگهبان‌های الهه‌ی ماه کشته بشی.

النا؟ همون دختر مهربونی که تو کار خیاطی لباس‌ها بهم کمک می‌کرد؟ همونی که از اول این ماجراها کنارم بود و دلداریم می‌داد؟

مات و مبهوت بهش خیره شدم:

- چطور ممکنه...

- اون دختر جاسوس الهه‌ی ماه بود...

با صدای جیغ و دست زدن کسی، سریع برگشتم. والریا بین دو تا موجود عجیب گیر افتاده بود که حتی نمیدونستم اسمشون رو چی بزارم. صورتی به ظاهر انسان‌نما داشتن، ولی بالای سرشون شاخ بود و بدن‌هاشون شبیه انسان، اما خیلی بزرگ‌تر بود. هر کدوم یکی از بازوهای ظریف والریا رو محکم گرفته بودن.

- ببین کی اینجاست... الهه‌ی قانون‌شکن.

چشمم به النا افتاد. هنوز تو شوک بودم. وقتی نگاه منو دید، جوری خندید که هیچ حس خوبی ازش نگرفتم.

- اوه عزیزم، نگران نباش. فعلاً با تو کار ندارم. اول این پری کوچولو باید برای شکست قوانین و فرار از قلمروش مجازات بشه. بعد نوبت تو می‌شه.

نفسم تو سینه‌م حبس شده بود. چطور یه آدم می‌تونه انقدر دورو باشه؟ حالا که با دقت

نگاهش می‌کردم، از اون صورت مهربون هیچ خبری نبود. واقعاً بازیگر خوبی بود.

دستم مشت شد. سکوتم رو شکستم:

- محاله بذارم ببرینش.

جریان جادو رو تو بدنم حس می‌کردم و همین بهم قدرت می‌داد.

النا خندید:

- فکر می‌کردم اینو بگی.

به اون دو تا موجود اشاره کرد:

- پسرا، ببریدش.

بعد با نگاه بد به من گفت:

- من به حساب این الهه‌ی کوچولو می‌رسم.

مچ دستمو ماساژ دادم. لباسم کشیده شد. خم شدم و به خانم بزرگ کمک کردم سر جاش بشینه. آروم زمزمه کرد:

- تو از پسشون برنمیای. بذار ببرنش. فقط به ماتئو زنگ بزن.

با جدیت بهش خیره شدم:

- خانواده‌ی ماتئو، خانواده‌ی منه. و من نمی‌ذارم به این راحتی اعضای خانوادمو با خودشون ببرن.

بدون اتلاف وقت، از روی زانوم بلند شدم. دستمو به سمت اون دو تا موجود دراز کردم. دور تا دورشون رو با شاخه‌های خاردار پر کردم. این‌جوری تا من با النا مبارزه می‌کردم، نمی‌تونستن فرار کنن.

از گوشه‌ی چشم حرکت سریع رو حس کردم. سعی کردم قانون‌هایی که مامان و ماتئو یادم داده بودن رو به یاد بیارم:

)قانون اول: تحت هر شرایطی خونسردیتو حفظ کن(.

نفس عمیقی کشیدم و با یه چرخش سریع از خنجرش جا خالی دادم.

)قانون دوم: اگه فکر می‌کنی حریفت ازت قوی‌تره، بهش نزدیک شو. و بدنش رو هدف بگیر(.

با چرخش‌های سریع خودمو از ضرباتش دور کردم و با سرعت به سمتش رفتم. کف دستم از جریان جادو گزگز می‌کرد.

بهش نزدیک شدم. می‌خواستم اول زانوش رو هدف بگیرم، اما خیلی سریع‌تر از چیزی

بود که فکر می‌کردم. حمله‌م رو راحت دفع کرد.

)قانون سوم: اگه نمی‌تونی بهش نزدیک بشی، برای حواس‌پرتیش با یه کلک از جادوت استفاده کن(.

تو جام ایستادم. انگشت‌هام رو به هم نزدیک کردم. از هر طرف با ضربات نامرئی محاصره‌ش کردم. هرچقدر بیشتر از جادوم استفاده می‌کردم، بیشتر حس می‌کردم بدنم داره خالی می‌شه و تحلیل می‌ره...

یهو خارها ترکیدن و مه غلیظی همه جای خونه رو پر کرد. تعادلم رو از دست دادم و با صدای بلندی روی زمین افتادم. انتظار داشتم النا از این فرصت استفاده کنه و حمله کنه، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ‌جا رو نمی‌تونستم ببینم. دو دقیقه بعد کم‌کم مه کنار رفت.

النا و افرادش نبودن. تازه فهمیدم از قدرتش برای گول زدن من استفاده کرده بود. مشتم رو محکم کوبیدم به زمین:

- لعنتی!

سریع از جام بلند شدم و به سمت در دویدم. صدای ضعیف خانم بزرگ رو شنیدم:

- دنبالشون نرو... تو رو هم می‌کشن...

بی‌توجه به حرفش از در خارج شدم. سوار یکی از ماشین‌های ماتئو شدم، پام رو محکم

گذاشتم روی پدال گاز. از دور دیدمشون؛ با همون کادیلاک سیاه داشتن از خیابون رد می‌شدن.

همزمان که با سرعت سرسام‌آور پشتشون می‌رفتم، گوشیم رو درآوردم و به ماتئو زنگ زدم. گذاشتم روی پخش. بعد از دو بوق، صدای بم و محکمش تو ماشین پیچید:

- جانم.

از بین دو تا ماشین سبقت گرفتم:

- ماتئو، النا جاسوس الهه‌ی ماه بوده. به خونه حمله کردن، والریا رو گرفتن و بردن. دارم دنبالشون میرم. لوکشن برات می‌فرستم، خودتون رو برسونید.

چند لحظه سکوت کرد بعد صداش یهو خشن و تاریک شد:

- لعنت بهش... چطور ممکنه؟

- ویانا، نزدیکشون نشو.

جاده خلوت بود و دور و برم تا چشم کار می کرد بیابون بود. یهو پیچیدن تو یه کوچه پر از ساختمان‌های متروکه و قدیمی.

صدای فریاد ماتئو بلند شد:

- شنیدی ویانا؟! باهاشون برخورد نداشته باش!

ماشین رو بین دو تا ساختمان پارک کردم. گوشی رو از روی داشبورد برداشتم:

- اینجا پر از ساختمان‌های متروکه‌ست. من میرم داخل تا شما برسید. سعی می‌کنم سرگرمشون کنم.

با عربده اسمم رو صدا کرد:

- ویانا!...

سریع گوشی رو قطع کردم. لوکشن رو براش فرستادم، گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوارم و با قدم‌های آروم به سمت جایی که کادیلاک پارک شده بود رفتم.

در ماشین باز مونده بود، ولی کسی توش نبود اخم‌هام تو هم رفت. به سمت ساختمان روبه‌رو قدم برداشتم.

یهو با قدرتی که نمی‌دونستم از کجا اومد، به سمت دیوار خرابه‌ای پرت شدم. پشتم محکم به دیوار کوبیده شد، نفسم بند اومد و روی زانوهام افتادم. خون از دهنم پرت شد بیرون.

- لعنتی...

سرم گیج می‌رفت، اما بیهوش نمی‌شدم. پشتم به طرز وحشتناکی تیر می‌کشید.

بی‌حال سرم رو بلند کردم. ده قدم اون‌طرف‌تر، یکی از اون موجودهای عجیب ایستاده بود. مثل گاوی که پرچم قرمز جلوش گرفته باشن، بهم خیره شده بود.

شاید حق با خانم بزرگ بود. نباید می‌اومدم. لعنتی، من با خودم چه فکری کرده بودم؟

یهو صدای جیغ والریا منو به خودم آورد.

نه. نباید به همین راحتی کنار می‌کشیدم. اون الهه‌ی لعنتی حق نداشت برای زندگی ما تصمیم بگیره.

ذهنمو از درد دور کردم. نه، الان وقت عقب‌نشینی نبود. نمی‌ذاشتم ماتئو دوباره با یه جنازه‌ی دیگه روبه‌رو بشه.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و به سختی از زمین بلند شدم. روبه‌روی اون موجود ایستادم:

- بازی کردن رو دوست داری؟

پشت دستمو روی لبای خونیم کشیدم و ادامه دادم:

- خوبه، چون منم دوست دارم. بیا نشونم بده موجود عجیب، چی تو چنته داری.

قسم می‌خورم پوزخند زد. لحظه‌ای بعد با سرعت به سمتم حمله کرد.

دستم رو بلند کردم. تنه‌ی درختی روی زمین ظاهر شد. با سرعت از روش بالا رفتم. از این بالا می‌تونستم بپرم روی شونه‌ش. دور تا دورش رو پر از خار کردم.

یکی از خارها رو به شکل خنجر درآوردم. قطعاً نمی‌تونستم نابودش کنم، اما می‌تونستم تا ماتئو برسه سرگرمش کنم...

""راوی""

جلسه نیمه‌کاره بود .
اسم ویانا روی صفحه گوشی روشن خاموش می شد. اخم عمیقی نشست روی پیشانی‌اش. به مردان گله خیره ماند، صدایش سرد و قاطع بود:

- مثل همیشه مراقب اون مرد باشید. بقیه موضوع رو آنتونیو بهتون می‌گه جلسه تمومه.

گوشی را برداشت و با عجله از اتاق بیرون زد. تماس را وصل کرد.

- جانم؟

صدای ویانا که آمد، خشم و نگرانی مثل سیل همه وجودش را پر کرد .
بدون معطلی موضوع را برای لوکاس گفت. حتی نگاهی به ماتئو نینداخت، خودش را به ماشین رساند.

ماتئو هم پشت فرمان پرید .

دو ماشین، دو مرد، دو جنون با سرعتی نزدیک به مرز انفجار رانندگی می‌کردند.

لوکاس دیگر خودش نبود. فکر از دست دادن والریا داشت دیوانه‌اش می‌کرد. می‌دانست روزی این لحظه می‌رسد، اما نه این‌قدر زود. آن پری آرام و شکننده چطور می‌توانست تنهایی در برابرشان دوام بیاورد؟

ماتئو مشت محکمی به فرمان کوبید ماشین انگار داشت پرواز می‌کرد. نمی‌توانست تبدیل شود، نمی‌توانست سریع‌تر برسد. قلبش با هر ضربان فریاد می‌زد دوباره عزیزش را از دست می‌دهد.

هر دو همزمان رسیدند .
ماشین‌ها را رها کردند، موتور روشن، درها باز. مثل دو سایه به سمت خرابه‌ها دویدند.

ماتئو فریاد زد :

- جادوشون رو حس می‌کنم... زیاد نیستن.

لوکاس دندان‌هایش را روی هم فشار داد، صدای غرش از گلویش بیرون آمد :

- هر چند نفر باشن، گلوشون رو پاره می‌کنم اون الهه‌ی لعنتی رو هم می‌فرستم جهنم.

تحویل شیفت داد، اما ماتئو هنوز انسان بود. با فریادی وحشیانه به سمت خرابه‌ها یورش بردند.

ویانا را دیدند .
مقابل آن موجود ایستاده بود. هر دو نفس‌نفس می‌زدند. دست موجود قطع شده بود، و از میان موهای ویانا خون می‌چکید.

خشم ماتئو را کور کرد .
موجود دوباره حمله برد، اما ماتئو زودتر رسید. کمر باریک ویانا را گرفت، با یک چرخش نرم کنار کشید و روی پیشانی خون‌آلودش بوسه‌ای گذاشت. آرام، اما محکم گفت:

- از اینجا به بعد رو بسپار به من، عزیزم.

بدون منتظر جواب، تحویل شیفت داد و مثل طوفان به موجود حمله کرد.

لوکاس داخل ساختمان رفت .
وجود والریا را حس می‌کرد، اما نمی‌دانست دقیقاً کجاست. خون جلوی چشمش را قرمز کرده بود. گوش‌هایش را تیز کرد.

صدای گریه‌ی والریا آمد .
دنیا روی سرش خراب شد.

با سرعت وحشیانه‌ای به پشت‌بام طبقه آخر پرید.

آنچه دید، نفسش را برید بدن غرق خون، بال‌های بریده‌شده‌ای که شب‌ها نوازش‌شان می‌کرد، چشمان بی‌روح والریا که به او خیره شده بود.

برای یک لحظه جان از بدنش رفت .
اما فریاد النا او را به خودش آورد.

- بکشش!

هیولا حمله کرد لوکاس دیگر هیچ مهاری نداشت. درست مثل روزی که خبر مرگ خواهرش را شنید.

دندان‌های تیز و بلندش گلوی هیولا را درید .
غرشی حیوانی از سینه‌اش بیرون جهید. بدن بی‌جان را انداخت زمین و به سمت النا و والریا دوید.

النا والریا را به لبه‌ی پشت‌بام کشاند .
با ابروهای بالا رفته و لبخند تمسخرآمیز گفت:

- اگه یه قدم دیگه برداری، این پری کوچولو رو می‌فرستم به کامه مرگ می فرستم.

به بال‌های قطع‌شده اشاره کرد :

- اوه، ببخشید... دیگه پری بی‌باله.

لوکاس خرناسی کشید چنگال‌هایش زمین را خراش داد. دلش می‌خواست النا را تکه‌تکه کند، به بدترین شکل ممکن نابودش کند.

تحویل شیفت داد، به حالت انسانی برگشت .
با صدایی گرفته و دندان‌های به هم فشرده زمزمه کرد:

- اونو ول کن. من بودم که مجبورش کردم به این رابطه.

النا یقه لباس والریا را بیشتر کشید .
حالا نیم‌تنه‌ی والریا در هوا معلق بود. فقط کافی بود یقه اش رو ول کند و دخترک سقوط می کرد.

لوکاس مشت‌هایش را چنان فشرد که اگر گردن انسانی بود تا الان شکسته بود قلبش داشت سینه‌اش را می‌شکافت.

النا با لبخند به او نگاه کرد :

- درسته بدترین مجازات برای یه گرگ نافرمان، دیدن مرگ معشوقه‌شه.

والریا با چشمانی بی روح فقط به لوکاس خیره بود دلش نمیخواست عذاب کشیدن مردش را ببیند دیگر به آخر خط رسیده بودن
با لب‌های لرزان، برای اولین بار گفت:

- یادته گفتی بیشتر از همه تو دنیا چی رو دوست دارم؟

لوکاس با پلکی که از خشم می پرید غرید :

- الان وقت این حرفا نیست! حق نداری الان بگی!

والریا تلخ لبخند زد. کاش لحظه‌ی بهتری برای این اعتراف بود.

- بیشتر از هر چیزی تو این دنیا... عاشقتم.

النا بی‌حوصله سر تکان داد :

- دیگه بسه. وقت خداحافظیه.

یقه اش را رها کرد.

فریاد لوکاس با صدای سقوط یکی شد .
با تمام قدرت النا را هل داد و از پشت‌بام پرید.

""ویانا ""

ماتئو صورتم را بین دست‌هایش گرفت .
نگران، عمیق به چشم‌هام خیره شد.

- خوبی عزیزم؟

تمام بدنم درد می‌کرد .
اما نمی‌خواستم ذهنش را بیشتر درگیر کنم .

دستش را گرفتم، آرام به لب‌هام نزدیک کردم و کف دستش را بوسیدم.

- خوبم ماتئو... به موقع رسیدی.

بغلم کرد خم شد، بوسه‌ای روی موهام گذاشت.

- تا برسم صد بار مردم. دیگه این کار رو باهام نکن.

با لبخند ضعیف دست‌هام رو دور کمرش قفل کردم.

- قول نمیدم... ولی تلاشم رو می‌کنم.

از خودش جدام کرد. اخم کرد، خواستم چیزی بگویم اما ...
با چیزی که دیدم. وحشت‌زده فریاد زدم:

- ماتئو...

انگار فهمید. سریع برگشت و به بالای ساختمان نیمه کاره نگاه کرد.

همون لحظه النا والریا را از ساختمون پرت کرد پایین لوکاس هم پشت سرش پرید.

ماتئو با فریاد به سمت ساختمان دوید:

- لوکاس!

لوکاس در هوا والریا را گرفت .
تحویل شیفت داد .
با شدت محکمی با زمین برخورد کردند.

چند بار پلک زدم .
با دیدن این صحنه انگار روحم را از تنم بیرون رفت.

پشت ماتئو دویدم .
گرگ خاکستری ناله‌ای کرد .
والریا را نمی‌توانستم ببینم.

ماتئو روی زانوش نشست .
دستش را روی سر گرگ گذاشت. با نگرانی صدا زد:

- لوکاس... صدامو می‌شنوی؟

گرگ خرخر ضعیفی کرد .
بدنش را تکان داد .
والریا بین پنجه‌هایش بود. لوکاس با تمام وجودش سپر او شده بود.

ماتئو دندان‌هایش را روی هم فشار داد:

- لعنتی... برگرد به حالت انسانی.

گرگ هیچ واکنشی نشان نداد .
ماتئو دوباره دستش رو گذاشت روی سرش، این بار با صدای دو رگه و دستوری گفت:

- برگرد. به حالت انسانی.

یک ثانیه بعد لوکاس برگشت .
صورتش تماماً خون‌آلود، پهلویش کبود بود .
والریا سرش روی شکم اون بود.

با دیدنشون دلم خون شد .
بدنم داغون بود، اما نمی‌توانستم بذارم یکی دیگر بمیره .
رفتم جلو، دستم رو روی شونه ماتئو گذاشتم.

- من می‌تونم زخم‌هاشون رو تا حدی ببندم.

ماتئو با فک سفت و چشمای به خون نشسته سر بلند کرد دردی که تحمل می‌کرد، قلبم را سوراخ کرد.

از جا بلند شد:

- اول به لوکاس برس.

سر تکان دادم نشستم دستمو به سمت سر لوکاس بردم نفس عمیقی کشیدم تمرکز

کردم.

اما قبل از اینکه جادوم جریان پیدا کنه، مچ دستم توست دست بی جونی گرفته شد چشم‌هامو باز کردم لوکاس بود.

با چشمان نیمه‌باز، بریده‌بریده زمزمه کرد:

- والر... والریا... رو... نجات... بده...

نگاهی به خون جاری از سرش انداختم .
زمین زیرشون دریاچه‌ای از خون شده بود.

ترسیده نگاهش کردم:

- وضعیت تو بدتره...

دستی که روی پشت والریا بود رو برداشت .
با دیدن دو استخوان بیرون‌زده و خون جاری از پشت والریا، آب دهنم رو قورت دادم.

با وحشت برگشتم به سمت ماتئو:

- ماتئو...

نبود کجا رفته بود؟

فشار ضعیفی روی دستم اومد .
به لوکاس نگاه کردم.

- لطفاً... نجاتش... بده...

به چشمانش نگاه کردم تردید رو کنار زدم .
سریع شروع کردم.

عرق سرد از پیشانی و گردنم می‌ریخت .
چند دقیقه طول کشید .
بالاخره زخم‌های والریا بسته شد.

با نفس بریده به لوکاس نگاه کردم:

- بسته شد... زخم‌های والریا رو بستم.

لبخند کوچکی روی لب‌های لوکاس نشست .
نگاه کوتاهی به والریا انداخت منو مخاطب قرار داد.

- ممنونم...

لبخند زدم به والریا خیره شدم .
اما با دیدن شل شدن دست لوکاس با نگرانی و استرس بهش نگاه کردم.

چشم‌هاش بسته شده بود رنگش بیش از حد سفید شده بود.

- لعنتی... نه...نه لوکاس! صدامو می‌شنوی؟ بیدار شو!

بی‌توجه به سرگیجه‌ام دوباره خواستم از جادوم استفاده کنم، اما مچ دستم محکم گرفته شد از جا بلندم کرد به ماتئو خیره شدم دست‌هاش خونی بود نیازی نبود بپرسم کجا رفته بود.

چشمای قرمز شده‌اش رو به من دوخته:

- از جادوت زیاد استفاده کردی. اگه دوباره شروع کنی، خودتو به کشتن میدی.

با اشک و نگرانی بهش نگاه کردم:

- اما لوکاس...

محکم گفت:

- نجاتش میدیم. برو تو ماشین تا من بیارمشون.

چند ثانیه به هم خیره موندیم .
انگار تو سکوت همه چیز رو باهم حل کردیم.

چشم‌هاش رو محکم باز و بسته کرد .
دیگه منتظر نموندم به سمت ماشین دویدم.

تا به ماشین برسم چند بار زمین خوردم .
پشت فرمان نشستم ماشین را با سرعت به کنار ساختمان بردم.

ماتئو اول لوکاس را آورد .
بعد والریا رو، روی صندلی عقب گذاشت.

پیاده شدم روی صندلی کمک‌راننده نشستم .
ماتئو پشت فرمان نشست.

نگران برگشتم به لوکاس و والریای بیهوش نگاه کردم بغضم شکست.

از گوشه چشم به ماتئو نگاه کردم:

- معذرت می‌خوام می‌دونم گفتی اول لوکاس رو نجات بدم... اما اون ازم خواهش کرد والریا رو...نجات بدم

ماتئو با دندون‌های چفت شده از آینه به عقب نگاه کرد:

- کله‌خر احمق

سرعت ماشین تو مرز پرواز کردن بود .

ماتئو برگشت و به من خیره شد:

- تو کار اشتباهی نکردی. اگه منم بودم، می‌خواستم اول تو رو اولویت بدن. برادر کله‌خر منم... مرگ رو به نبود معشوقش ترجیح داد.

دیگه تا رسیدن به خونه، حتی یک کلمه هم بینمون رد و بدل نشد .
وقتی رسیدیم، آنتونیو با چند تا مرد و آلما جلوی در منتظرمون بودن.

لوکاس و والریا رو سریع بردن داخل. حالت تهوعم یهو شدیدتر شد. نگاهم افتاد به صورت اخم‌آلود ماتئو؛ بین ابروهاش رو با انگشتاش ماساژ می‌داد و همزمان با آنتونیو حرف می‌زد.

کم‌کم صداها دور و محو شدن. جلوی چشمام همه‌چیز سیاه شد. آخرین چیزی که دیدم تصویر ماتئو بود که با نگرانی به سمتم می‌دوید.

صدای خنده‌ی بچگانه‌ای باعث شد به اطراف نگاه کنم؛ توی یه باغ سرسبز بودم .
با خنده‌ی کودکانه‌ای که از ته دل می‌اومد، به انتهای باغ خیره شدم .
پشتش به من بود؛ برعکس جسته ریزش موهای بلندی داشت که با وزش باد توی هوا تکون می خورد.

بی‌اراده لبخندی روی لبم نشست به سمتش قدم برداشتم نزدیکش شدم :

- هی خانم کوچولو... تنهایی اینجا چی‌کار می‌کنی؟

برگشت از زیبایی‌ش شوکه شدم .
با چشم‌های گرد و معصومش بهم خیره شد. دلم لرزید روی زانوهام نشستم جلوش.

- گم شدی عزیزم؟

سرشو کمی کج کرد و بی‌صدا تکون داد.

از جام بلند شدم، لبخند زدم :

- پس بیا مامانتو پیدا کنیم.

خواستم دستشو بگیرم، عقب کشید .
متعجب نگاهش کردم به زمین اشاره کرد
ابروهام بالا پریدن. دوباره روی دو زانو جلوش نشستم .

یهو خودشو پرت کرد تو بغلم نفسم بند اومد. دستام دو طرف بدنم آویزون موندن. یه حس عجیب و غریب تمام وجودمو پر کرد.

به خودم اومدم. دستامو دور بدن کوچیکش حلقه کردم دست دیگه‌م رو موهای صاف و براقش کشیدم بی‌اراده خم شدم و موهاشو بوسیدم.

- عزیزم نگران نباش... خانوادت رو پیدا می‌کنیم.

با لبخند سرشو از سینه‌م جدا کرد روی گونه‌م بوسید بعد کنار گوشم، با همون صدای ظریف و بچگانه زمزمه کرد :

- قراره به‌زودی همدیگه رو ببینیم... تا اون موقع...

ازم جدا شد چند قدم عقب رفت .
من هنوز روی زمین نشسته بودم، گیج و مبهوت لبخند زد و گفت :

- مواظب خودت باش، مامان.

تنم یخ زد انگار بدنم به داخل یه گرداب کشیده شد.

با نفس‌نفس از خواب پریدم نیم‌خیز نشستم به دستام نگاه کردم؛ می‌لرزیدن .
چنگ زدم به شکمم اطراف رو از نظرگذروندم توی اتاق خودمون بودم .

سریع پتو رو کنار زدم، رفتم جلوی آینه‌ی قدی. تاپمو بالا زدم و به شکم تختم خیره شدم.

- فقط یه خواب بود... آره... فقط خواب دیدم.

نفس راحتی کشیدم .
در اتاق باز شد. آلما با چهره‌ی آشفته جلوم ظاهر شد .
با دیدن چشم‌های بازم، آه خسته‌ای کشید :

- بالاخره یکی‌تون چشم باز کرد.

دستمو از روی شکمم برداشتم .

- چی شده؟

اومد جلو، مچ دستمو گرفت و نبضمو چک کرد .

- دو روزه بیهوش بودی. بیش از حد از جادوت استفاده کردی.

نچی کرد، با اخم سر تکون داد و زیر لب زمزمه کرد :

- نمی‌فهمم...

دستمو عقب کشیدم .

- چی رو نمی‌فهمی؟

دستشو به شقیقه‌ش کشید .

- یه جریان جادوی خاص تو بدنت حس می‌کنم... اما نمی‌تونم ردشو بگیرم. تو یه ثانیه محو می‌شه.

چند بار پلک زدم تا حرفشو هضم کنم .

- رد یه جادوی خاص؟

»هوم« کش‌داری گفت .
وحشت‌زده به آلما خیره شدم. دو دل بودم، برای پرسیدن سوالم اما باید می‌فهمیدم .

- آلما... علائم بارداری تو موجودات دیگه مثل انسان‌هاست؟

حالا نگرانی رو توی چشم‌های اونم می‌دیدم .

- نه. بچه‌های گرگینه‌ها خیلی سریع‌تر از انسان‌ها رشد می‌کنن و از همون اول حضورشون رو نشون می‌دن.

با حال خراب بهش نگاه کردم. نفسش رو بلند فوت کرد لبمو گاز گرفتم پرسیدم:

- و چطور متوجه حضورشون می‌شیم؟

آلما با تردید یه نگاه به صورتم انداخت، بعد به شکمم .

- جادوشون انقدر قوی هست که حس می‌شه رشدشون هم خیلی سریع‌تر از نه ماهه.

لبشو گاز گرفت. با نگاه مردد بهم زل زد و دستشو آروم نزدیک شکمم آورد .

- اجازه هست؟

آب دهانمو قورت دادم و فقط سرمو تکون دادم از دستش نور سفیدی بیرون اومد و روی شکمم پخش شد .
چند ثانیه بعد، متفکر بهم نگاه کرد.

- حضور هیچ موجودی رو تو شکمت حس نمی‌کنم فقط همون جریان جادوی خاصی که گفتم بود.

نمی‌دونم چرا بعد از اون خواب این‌قدر حس عجیبی داشتم باید مطمئن می‌شدم .

- راه دیگه‌ای هست که مطمئن بشیم؟ یا حداقل بفهمیم اون جادوی خاص چیه؟

آلما به زمین خیره شد یهو بشکنی جلوی صورتم زد .

- آره، پیدا کردم.

امیدوارانه بهش چشم دوختم .

- چی؟

- می‌تونم یه کم از خونت بگیرم و روش آزمایش انجام بدم. در اصل مثل آزمایش‌های انسانیه، ولی با جادو انجام می‌شه.

مطمئن سرمو تکون دادم .

- خوبه.

یهو لباش جمع شد .

- ولی ممکنه چند ماهی طول بکشه تا بتونم جواب قطعی بهت بدم.

آه کشیدم

- اشکال نداره.

بعد از گرفتن خون ازم شیشه رو چند بار تکون داد از روی تخت بلند شدم

- آلما یه درخواست دیگه هم ازت دارم

- چی؟

دستی به موهام کشیدم

- فعلا با این شرایطی که توش هستیم نمیخوام ماتئو از این موضوع خبر دار بشه

مردد بهش خیره شدم ادامه دادم

- حداقل تا مطمئن شدنم نمیخوام فکرش درگیر منم بشه.

جور بهم نگاه می کرد انگار سخت ترین چیز دنیا رو ازش خواسته بودم

- اما تو رئیس منه.

- میدونم چیز سختی ازت میخوام اما لطفا درکم کن.

نفس کلافه ای کشید

- باشه ویانا اما فقط تا مطمئن شدن از این موضوع سکوت می کنم اما به محض اینکه جواب بیاد باید خودت بهش بگی

با لبخند سرتکون دادم دوباره نگاهی به شکمم انداخت زمزمه کرد

- هرچند شک دارم حامله باشی. شاید فقط به خاطر دو رگه بودنته.

- شاید...

برای عوض شدن بحث پرسیدم:

- ماتئو کجاست؟ این دو روز حالش خوب بوده؟

چشماشو باریک کرد

- خودت چی فکر می کنی؟

یهو با یاد آوری لوکاس و والریا نگران به آلما نگاه کردم

- لوکاس و والریا حالشو چطوره؟

به سمت وسایلش رفت همزمان جواب داد

- والریا رسما دمه مرگه لوکاس به طرز وحشتناکی استخون هاش شکسته حتی ترمیم اون شکستگی ها درد آوره اما خوب میشه شاید تا فردا پس فردا بهوش بیاد ماتئو این دو روز داغون بود یه پاش پیش تو بود اون یکی پیش لوکاس امروز مجبور شد به عنوان آلفا برای خاک سپاریه افراد گله اش بره

نفسم تنگ شد از بار سنگینی که ماتئو روی دوشش می کشید اون همیشه مجبور بود تنهایی تحت هر شرایطی مسئولیت همه رو قبول کنه مراقب همه باشه

نمیذارم دیگه بخواد تنهایی این غم ها رو تحمل کنه میدونستم حتی برای کشته شدن افرادشم الان عذاب می کشه

- مراسم کی شروع شده من میتونم خودمو برسونم بهشون؟

آلما متعجب بهم نگاه کرد

- میخوای بری؟

- به عنوان همسر ماتئو فکر می کنم درستش اینکه کنارش باشم.

گوشه های لبش بالا رفت بعد مدت ها بالاخره یه لبخند روی لب این دختر دیدم

- خوبه میتونی همین الان بری ماتئو تازه رفته آنتونیو پایینه تا تو آماده بشی بهش خبر میدم.

- مرسی

بعد تند خودمو تو حموم انداختم یه دوش سریع گرفتم اومدم بیرون پیراهن بلند مشکی ای همراه با صندل پاشنه دار لویی ویتون پوشیدم

رفتم پایین با دیدن آنتونیو به سمتش قدم برداشتم دیگه مثل اوایل جلوم اخم نمی کرد براندازم کرد در نهایت کوتاه گفت:

- خوشحالم از این یکیم جون سالم بدر بردی.

سعی کردم روحیم رو قوی نشون بدم

- یکم سخت جونم

آنتونیو مغرور ابرو ای بالا انداخت

- اون که مشخصه

آنتونیو بیشتر از اینکه حس زیر دست بودن بده انگار اعضایی از خانواده بود و من این رو دوست داشتم درسته گاهی واقعا عوضی بازی در می آورد اما تو وفاداری و مسئولیت پذیری بعد از ماتئو اول بود.

به سمتش رفتم بازوشو گرفتم

- بریم؟

نگاهش بین دستم که دوره بازوش بود و صورتم در گردش بود در نهایت با آه پر افسوسی گفت:

- امیدوارم بعد از امروز دوباره بتونم از این بازوم برای کمک به زنی استفاده کنم.

داشت سعی می کرد باشوخی کردن فضای سنگین رو از بین ببره و واقعا ازش ممنون بودم لبخند کوچیکی روی لبم نشست

- فکر می کنم ماتئو این بار ازت بگذره.

جدی سر تکون داد

- امیدوارم.

پیاده تا وسط جنگل رفتیم تعداد زیادی مرد و زن دوره هم ایستاده بودن

دیدمش کت و شلوار سرتاپا مشکی تن کرده بود با فک برجسته شد و دست های مشت شده خیره به خروارها خاک بود

بازوی آنتونیو رو ول کردم با قدم های آروم از بین مردش رد می شدم که بی صدا راه رو برام باز کردن

مشت محکمش رو گرفتم بدون اینکه از حضورم جا بخوره برگشت به صورتم خیره شد تو چشماش غم و خشم موج می زد پلک هامو با اطمینان باز و بسته کردم مشتش رو باز نرم دستمو بین دست قویش گرفت

حالا کناره هم ایستاده بودیم تو سکوت به خاک هایی روی جنازه ها ریخته می شد نگاه کردم

انگار این سکوت جزوه مراسم بود نه صدای گریه میومد نه حرف زدن

کم کم تعداد نفرات کم شد تا جایی که فقط منو ماتئو موندیم سرمو به بازوی محکمش تکیه زدم

صدای بم و خش دارش بلند شد

- نمی تونم درک کنم چطور یه الهه می تونه مردم های بی گناهی که با تموم وجود بهش احترام میذارن رو انقدر راحت بکشه اونم فقط به جرمه محافظت از آلفاشون

بدون اینکه سرمو بلند کنم با غم خیره به خاک جواب دادم:

- من زیاد از این چیزا سر در نمیارم اما میدونم هر موجودی یه شیطان درون داره حالا میخواد اون موجود یه فرشته باشه یا یه الهه.شاید همین احترام ها باعث شده فراموش کنه برای چی انتخاب شده

سرمو عقب دادم بهش نگاه کردم

- حتی منم با وجود اینکه مثل اون انتخاب شدم اما پاک نیستم.

گردنشو خم کرد از بالا بهم زل زد گودال سیاهش دوباره نرم و آروم شده بودن

- هرگز حق نداری خودتو با اون مقایسه کنی

دستم رو که تو دستش بود رو بلند کرد جلوی لبش برد چشم هام رو قفل چشم هاش کرد عمیق نافذ بهم خیره شد وقتی حرف می زد نفس های داغش روی دستم پخش می شد دلم رو زیر و رو می کرد

- من قطعا مرد خوبی نیستم پس اگه من شیطانم میخوام تو هم لیلیثم باشی نه یه مظهره دروغین پاکی.

مسخ شده بهش زل زده بودم که سرشو خم کرد بوسه عمیقی پشت دستم نشوند لبخند کم رنگی روی لبم نشست

لب های نرم و داغشو ازم دور کرد دستم رو دوباره تو دست بزرگش گرفت

- ممنون که اومدی حضورت بهم آرامش میده

میخواستم یکم ذهنشو از این اتفاق ها دور کنم به خاطر همین مشتی به باوزی محکمش زدم و با شیطنت بهش چشمک زدم

- فکرکنم فراموش کردی من همسرتم البته که باید کنارت باشم.

تک خنده مردونه ای کرد کمرم تو چنگ قویش گیر کرد خم شد تیغه دماغشو مالید به دماغم بعد دسته ای از موهای آزادمو پشت گوشم انداخت

- تنها چیزی که هرگز فراموش نمی کنم اینکه یه آشوبگر همسرمه.

دستم رو گذاشتم روی سبنه ستبرش با شیطنت درحالی مثلا مخاطب حرفم قلبش بود لب زدم:

- خوبه چون منم آدم خود خواهیم هرگز نباید فراموشم کنی یا ازم خسته شی.

یهو جدی شد چونه ائم بین انگشت هاش گرفت آب دهنم رو از جذبه توی چشمای سیاهش قورت دادم

- مطمئن باشی زمانی این اتفاق می افته که دیگه زنده نباشم تا وقتی هستم محاله ازت

خسته بشم..

دست دیگه اش رو گذاشت روی دستم فشار آروم آورد محکم گفت

- تا ابد این قلب برای یه آشوبگر می تپه و بس.

این مرد می خواست منو دیونه خودش کنه؟خب تا اینجا که موفق بود کرواتشو تو مشتم گرفتم به سمت خودم کشیدمش لبمو محکم روی لبش گذاشتم سریع کمرم رو به خودش فشرد بوسمون رو عمیق تر کرد

بی وقفه لبمو به دهن می گرفت لعنت بهش عاشق این نوع بوسه اش بودم کاملا گرسنه و خشن دستم بین موهاش چنگ زدم باستنم رو تو مشتش گرفت شکمم به آل*تش چسبید صدای ناله ام تو دهنش خفه شد

ازم جدا شد گردنمو بین لبشو گرفت ضربه آرومی روی شونه اش زدم که زود ازم جدا شد با نفس نفس به هم دیگه نگاه می کردیم که چنگی به موهاش زد دست به کمر غرید

- لعنتی دیونم می کنی.

ریزخندیدم

- فکر کنم باید بریم.

سر تکون داد به نگاهش به گردنم افتاد

- قرمز شده

ابرو هام بالا رفت

- از اثر هنریت خوشت میاد؟

بازوش رو به طرفم گرفت مغرور گوشه لبش بالا رفت

- خوبه اما دوس داشتم این قرمزی برای جای دیگه ای باشه.

از فکری که تو سرم شکل گرفت گُر گرفتم حس می کردم کله تنم داغ شده

چشم غره ای بهش رفتم بازوش رو گرفتم چون از وقتی بیدار شده بودم چیزی نخوردم بدنم جون نداشت و این صندل های پاشنه دار بدتر باعث لرزش پام می شدن با دست دیگه ام از پام در آوردمشون

ماتئو سریع گفت:

- چرا کفشتو در آوردی پاهات ممکنه زخمی بشه.

چندتا ضربه آروم به بازوش زدم

- دوس دارم پام مستقیم زمین رو لمس کنه و نگران نباش حواسم هست.

سری تکون داد به زمین خیره شد خندم گرفت قدم زنان با هم به سمت خونه رفتیم هنوز از جنگل بیرون نرفته بودیم که ماتئو بی هوا خم شد با یه دست صندل هامو دست دیگه اش زیر زانوم رفت و بغلم کرد

سریع دستم دوره گردنش نشست با جیغ کوتاهی صداش زدم.

- ماتئو..خودم می خواستم صندل هام رو پام کنم.

تنم انگار براش حکم پر قو رو داشت همونطور که محکم قدم برمی داشت با دندون های چفت شده غر زد:

- هیچی نگو فکر کردی متوجه لرزش پاهات نشدم؟از وقتی بیدارشدی چیزی نخوردی پا شدی اومدی اینجا؟

خشکم زد فکر کردم به حالم دقت نکرده البته اون قسمتی که گفتم دوس داشتم پاهام مستقیم زمین رو لمس واقعیت بود اما نصفه دیگه اش به خاطر لرزش پاهام بود

سرمو به شونه اش تکیه دادم

- وقت نشد چیزی بخورم می خواستم سریع خودمو به تو برسونم.

آهی کشید دیگه چیزی نگفت

به خونه که رسیدیم مستقیم رفتیم تو آشپزخونه

آشپزخونه خالی بود. روی کانتر نشستم و با کنجکاوی به ماتئو خیره شدم.

کت‌ش رو درآورد و روی صندلی انداخت. آستین‌های پیراهنش رو تا آرنج بالا زد، بعد رفت سمت یخچال. از پشت به شونه‌های پهن و مردونه‌ش نگاه کردم. یه بسته گوشت گریل‌شده آماده آورد بیرون، گذاشت توی مایکروویو.

بعد گوجه و خیارشور رو هم درآورد. یهو تک‌خنده‌ای زدم:

- داری برام غذا درست می‌کنی؟

چاقو رو برداشت و با مهارت و دقت گوجه‌ها رو برش داد. ابروش رو بالا انداخت:

- چیه؟ می‌خوای باز بگی این کارا از من بعیده؟

دستم رو تکیه دادم به کانتر، پاهام رو آروم تکون دادم:

- نُچ... بعد از کیک تولدم دیگه سوپرایز نمی‌شم.

لبخند زد:

- خوبه.

ساندویچ رو مرتب درست کرد، گذاشت توی یه بشقاب شیک:

- بفرمایید، بانو.

با لبخند بشقاب رو ازش گرفتم و کنارم گذاشتم. با اینکه روی کانتر نشسته بودم، هنوز یه سر و گردن ازم بلندتر بود. دستامو دور گردنش حلقه کردم و آروم کشیدمش سمت خودم. روی گونه‌ش بوسیدم:

- مرسی عزیزم.

دستش نشست پشت کمرم. یهو بی هوا روی گونه‌ام گاز گرفت. جیغ کوتاهی زدم و مشتی به سینه‌ش کوبیدم:

- مرتیکه...

قهقهه زد، با نوک انگشت ضربه‌ای به دماغم زد:

- بهت پیشنهاد می‌کنم حرفتو تموم نکنی.

آروم روی لپم ماساژ دادم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم. بوی ساندویچ باعث شد بی‌خیال بحث بشم. با اشتها شروع کردم به خوردن.

آخر ساندویچ تازه یادم افتاد که بهش تعارف نکردم. به دیوار تکیه داده بود و بهم خیره

شده بود. لبم رو جمع کردم، سرفه‌ای کردم، نگاهی به بشقاب خالی انداختم و بعد به ماتئو:

- می‌خوای برات درست کنم؟ یادم رفت تعارفت کنم.

»نچی« زد، تکیه‌ش رو از دیوار برداشت و اومد دقیقاً بین پاهام ایستاد:

- من دیر گشنم می‌شه.

بی‌اراده دستم رو روی ته‌ریشش کشیدم:

- این یجور پوینه مثبته؟

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد. خواست چیزی بگه که صدای وحشت‌زده‌ی آلما از طبقه بالا اومد:

- ماتئو! همین الان باید بیای طبقه بالا. لوکاس دوباره جنون گرفته.

سریع ازم جدا شد. صورتش دوباره سرد و خشن شد:

- لعنتی...

از کانتر پریدم پایین. با هم به سمت پله‌ها رفتیم، ولی ماتئو وسط راه مکث کرد، برگشت سمتم و با اخم گفت:

- نیا بالا.

قبل از اینکه بتونم مخالفت کنم، گذاشت و رفت.

چند دقیقه با استرس تو آشپزخونه قدم می‌زدم. مگه وضعیت لوکاس چقدر بد بود که ماتئو این‌قدر به‌هم‌ریخته شد؟

- این‌جوری نمی‌شه... باید برم ببینم چی شده.

از آشپزخونه زدم بیرون. بعد از اون ماجرا عمارت خیلی خلوت‌تر شده بود. پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم.

در نیمه‌باز رو کامل به عقب هل دادم. قلبم با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم تیر کشید اتاق کاملا به یه ویرانه تبدیل شده بود.

لوکاس مشت‌های محکمی به ماتئو می‌زد، اما ماتئو حتی دستش رو برای دفاع بالا نمی‌برد
آلما گوشه‌ی دیگه ایستاده بود.

می‌دونستم چون خودش رو نسبت به لوکاس مسئول می‌دونست، جلوی خالی شدن خشمش رو نمی‌گرفت.

ولی من نمی‌تونستم ببینم ماتئو این‌جوری آسیب ببینه. از جادوم استفاده کردم؛ وزش

باد شدیدی به سمت لوکاس فرستادم. محکم از ماتئو جدا شد و به دیوار کوبیده شد.

نگران به ماتئو نگاه کردم. متحیر بهم خیره شده بود و اسمم رو صدا زد:

- ویانا؟!

لبم رو گاز گرفتم و به لوکاس نگاه کردم. تا حالا هیچ‌وقت این‌قدر ترسناک ندیده بودمش. اون مرد همیشه شیطون و شاد رفته بود تو چشم‌های به‌خون‌نشسته اش زل زدم.

به سمتم اومد. اما قبل از اینکه دستش بهم برسه، ماتئو با یه لگد محکم خوابوندش روی زمین. کلافه زیر تن خودش نگهش داشت. تقلاهای لوکاس شدیدتر شد. ماتئو چشماش رو چند بار محکم باز و بسته کرد، در نهایت یه ضربه دقیق به گردنش زد و لوکاس بیهوش شد.

نفس بلندی کشید و لوکاس رو آروم روی تخت گذاشت.

به سمت من برگشت. با چشم‌های سرد و پر از عصبانیت بهم خیره شد و خطاب به آلما گفت:

- بهش رسیدگی کن.

آلما بدون لحظه‌ای مکث سر تکون داد و سریع رفت سمت لوکاس.

ماتئو چند قدم فاصله رو پر کرد. با دندون‌های به هم فشرده غرید:

- بهت گفتم نیا.

یه لحظه از لحنش بغضم گرفت، اما دستم رو مشت کردم و جلوی ریختن اشکام رو گرفتم.

- نگرانت شدم.

نگاه خیره‌ش رو مستقیم توی چشمام دوخت. کلافه دستی به موهاش کشید و با لحن آروم‌تری گفت:

- منم به خاطر همین نگران تو بودم که نخواستم بیای بالا. لوکاس دچاره جنون شده... دیدی که حتی منو هم نمی‌شناسه.

چشمم افتاد به لوکاس که بیهوش روی تخت افتاده بود. ماتئو رد نگاهمو گرفت. خستگی و غم عمیقی روی صورتش موج می‌زد.

- چه بلایی سرش اومده؟

ماتئو به تخت نزدیک شد و رو به آلما کرد:

- براش توضیح بده.

آلما لبش رو جمع کرد:

- والریا وارد کما شده... به عبارت دیگه، بین سرزمین مردگان و زنده‌ها سرگردونه. به خاطر از دست دادن نیروی حیات، ممکن نیست برگرده... و لوکاس اینو فهمیده.

با شنیدن کلمه‌ی «مردگان»، جرقه‌ای توی ذهنم زد. با صدای بلند گفتم:

- هادس.

آلما سردرگم نگاه کرد. ماتئو با اخم بهم زل زد:

- هادس؟

آلما با هیجانی که اولین بار بود ازش می‌دیدم، گفت:

- هادس، ایزد مردگان رو می‌گی؟

سرمو تکون دادم. آلما جوری جلو اومد که انگار یه کشف باورنکردنی کرده:

- درسته... هادس قدرت برگردوندن والریا رو داره، اما...

صورتش درهم رفت. ماتئو دستی بین ابروهاش کشید و بی‌حوصله گفت:

- اما چی، آلما؟ حرفتو کامل کن.

- اما اون هیچ‌کس رو به حضورش قبول نمی‌کنه.

سرفه‌ای کردم و کمی دستمو بالا بردم:

- شاید من جزو هیچ‌کس نباشم.

گره ابروهای ماتئو محکم‌تر شد. با خونسردی ترسناکی پرسید:

- میتونم بپرسم چرا اون‌وقت؟

آب دهانمو قورت دادم:

- اومم... چطوری بگم... طبق چیزی که خودش گفت، هر الهه‌ای با یه ایزد هم‌پیمانی داره. برای همین من اجازه دارم برم پیشش.

برق تاریکی از چشمش گذشت. یه قدم نزدیک‌تر اومد. قبل از اینکه چیزی بگه، آلما اومد بینمون:

- بهتره بحث عاشقانه‌تون رو بذارین برای بعد. فعلاً هرچه زودتر با هادس ارتباط بگیری بهتره.

به لوکاس اشاره کرد:

- حداقل تا وقتی بیدار بشه، باید یه فکری بکنیم. چطوری باهاش ارتباط برقرار می‌کنی؟

بدون فکر سریع جواب دادم:

- گفت فقط اسمشو صدا...

با نگاه تیز ماتئو، لبامو تو دهنم کشیدم. به گوشه‌ی تخت نگاه کردم و ادامه دادم:

- بزنم.

آلما بی‌توجه به نگاه‌های ماتئو لبخند زد:

- عالیه. پس همین الان شروع کن.

ماتئو غرغرکنان گفت:

- من از این هادس خوشم نمیاد.

از حسادتش خوشم اومد. رفتم جلو، ته‌ریشش رو نوازش کردم:

- منم خوشم نمیاد... اما به خاطر لوکاس و والریا مجبوریم ازش کمک بگیریم.

)تو دلم اضافه کردم: البته اگه کمکی بکنه(...

- بهتره بریم اتاق خودمون.

سرمو تکون دادم. با هم از اتاق خارج شدیم و به سمت اتاق خودمون رفتیم.

روی تخت نشستم. ماتئو هم کنارم نشست و کمرمو نوازش کرد:

- آماده‌ای؟

»هومی...« کشیدم. نفس عمیقی کشیدم، چشمامو بستم و آروم زمزمه کردم:

- هادس...

باد سردی از بین بدنم رد شد و نفسم توی سینه‌م حبس شد. از این حس متنفر بودم. حس کسی رو داشتم که مدت زیادی سرش زیر آب مونده باشه و یهو بالا بیاد. چشم‌هام رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم، طوری که سینه‌م از هوا پر شد.

سردرگم به دیواره سنگی روبه‌روم خیره شده بودم. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجام.

- الهه کوچولو، چه چیزی باعث شده افتخار دیدن دوباره‌ت رو اونم تو فاصله کمتر از یک روز بهم بدی؟

تمسخر ته صداش کاملاً مشخص بود.

اخم کردم و سریع برگشتم.

- تو...

با دیدن دوتا حوری نیمه‌برهنه، چشم‌هام گرد شد.

لعنتی... بد موقع اومدم.

نگاهم ناخودآگاه بین اون دوتا دختر چرخید. بیش از حد زیبا بودن. پوست روشن و درخشانشون زیر نور می‌درخشید و تقریباً چشم آدم رو می‌زد.

اون دوتا نگاه خیره منو شکار کردن. یکی‌شون خنده ظریفی کرد؛ اونقدر دلربا که حتی منِ هم‌جنسش هم چند لحظه محو نگاهش شدم.

دستش رو روی سینه پهن هادس کشید و کنار گوشش چیزی زمزمه کرد. دست هادس دور کمرش محکم‌تر شد و اون دختر رو بیشتر به خودش فشرد.

لعنتی...

دلم نمی‌خواست این صحنه‌ها رو ببینم.

باید برمی‌گشتم.

پشتم رو بهشون کردم، اما همون لحظه فکری مثل پتک توی سرم خورد.

اگه همینجوری برگردم، ممکنه والریا رو از دست بدیم.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم اعصابم رو آروم کنم. بعد دوباره برگشتم سمت هادس و مستقیم توی چشم‌هاش زل زدم.

- ما باید صحبت کنیم. اونم همین الان.

هادس چند لحظه صورتم رو از نظر گذروند. بعد دستش رو از دور کمر اون دوتا دختر آزاد کرد و جدی گفت:

- می‌تونید برید.

دخترا به محض دیدن جدیت هادس، فوراً از روی پاهاش بلند شدن.

تا قبل از اون فکر می‌کردم فقط خود هادس پاهای غیرطبیعی و بیش از حد کشیده داره، اما حالا که اون دوتا رو می‌دیدم، متوجه شدم خیلی از موجودات این دنیا اصلاً اندازه و فرم انسانی ندارن.

بعد از اینکه با احترام سرشون رو خم کردن، جلوی چشمم محو شدن.

هنوز نگاهم روی جای خالیشون مونده بود که صدای هادس بلند شد.

- شروع کن.

گلوم رو صاف کردم.

- باید بهم کمک کنی.

هادس از صندلیش بلند شد و آروم به سمتم قدم برداشت.

ناخودآگاه آب دهنم رو قورت دادم.

از بالا به پایین نگاهم می‌کرد و همین باعث می‌شد بیشتر حس کنم چقدر ترسناکه.

- نشنیدم ازم خواهش کنی.

لعنتی...

برام مهم نبود اون یکی از ایزدهای کوفتیه یا نه.

باید کمکم می‌کرد.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و سرم رو کامل بالا گرفتم. با جدیت به اون مرد ترسناک زل زدم.

- چون ازت خواهش نکردم تو می‌دونی برای چی اینجام باید بهم کمک کنی. احتمالاً یه سر این موضوع به خود من برمی‌گرده.

هادس دست‌هاش رو روی سینه جمع کرد و پوزخندی زد.

- باید بگم کل موضوع برمی‌گرده به تو. به خاطر حضور تو، الهه ماه متوجه رابطه اون گرگ و پرندش شد.

اخم کردم.

- والریا یه پریه، نه پرنده.

هادس چشم‌هاش رو چرخوند.

- هردوشون یه موجودن.

یه نفس کلافه کشیدم.

- هادس، قول میدم این آخرین خواسته‌م باشه. فقط بهم بگو چجوری می‌تونم والریا رو نجات بدم.

اخم روی صورتش عمیق‌تر شد.

- تو نمی‌تونی نجاتش بدی. حالا از اینجا برو.

بهم پشت کرد و به سمت تختش راه افتاد.

بدون فکر دویدم و جلو و راهش رو سد کردم.

- باید یه راهی باشه. بهم بگو می‌دونم که می‌تونی کمکم کنی.

هادس چند لحظه ساکت بهم خیره موند.

نگاهش سنگین بود؛ جوری که انگار داشت چیزی رو سبک‌سنگین می‌کرد.

بعد آروم گفت:

- اگه بهشون کمک کنی، ممکنه قدرتت رو ازت بگیرن. در اون صورت، برای تو دیگه کاری از دست من هم برنمیاد.

چشم‌هام رو ریز کردم و با سردرگمی بهش خیره شدم.

- منظورت چیه؟

هادس چند لحظه ساکت موند، بعد با همون لحن خشک و جدیش گفت:

- من نمی‌تونم تو سرگذشت موجودات دیگه دخالت کنم و تو اگه راه حلی بهت بدم و بهشون کمک کنی، ممکنه تمام قدرتت رو از دست بدی.

حس می‌کردم لحنش پر از هشدار بود؛ انگار داشت سعی می کرد چیزی رو بهم بفهمونه.

اما من الان وقت فکر کردن به این چیزا رو نداشتم.

فوراً جواب دادم:

- مهم نیست. من قبل از اینکه بفهمم کی هستم، مثل انسان‌ها زندگی می‌کردم. از این به بعدم می‌تونم به عنوان یه انسان زندگیمو ادامه بدم.

نگاه پر از حرفی بهم انداخت.

انگار چیزی می‌دونست که من ازش خبر نداشتم.

اما در نهایت فقط کوتاه گفت:

- هیچ‌وقت انقدر مطمئن از چیزی که نمی‌دونی چیه حرف نزن. تو هیچ‌وقت نمی‌تونی دوباره مثل یه انسان عادی زندگی کنی.

بعد فکش سفت شد و تقریباً غرید:

- مخصوصاً با وجود اون گرگ.

اخم کردم و پرخاشگرانه جواب دادم:

- اسمش ماتئوعه، نه گرگ. اون هیچ خطری برای من نداره.

هادس نگاهش رو پایین برد.

روی شکمم.

دست‌هاش مشت شد.

- قطعاً مستقیم بهت آسیب نمی‌زنه... اما غیرمستقیم چرا.

بی‌اختیار، با اینکه هنوز مطمئن نبودم بچه‌ای وجود داشته باشه یا نه، دستم رو روی شکمم گذاشتم.

هادس با دیدن این کار نگاهش رو از شکمم گرفت.

- به هر حال، واقعاً می‌خوای بهشون کمک کنی؟

به والریا فکر کردم.

به دختری که تو همین مدت کم، برام یه دوست واقعی شده بود.

و حالا احتمالاً به خاطر من به این روز افتاده بود.

بعد تصویر چهره جنون‌آمیز لوکاس توی ذهنم زنده شد.

همراه با فکری که نمی‌ذاشت آروم بشم...

اینکه ممکن بود به ماتئو آسیب برسونه.

همین باعث شد بیشتر از قبل به تصمیمم مطمئن بشم.

- آره.

هادس با تردید نگاهم کرد.

- مسئولیت هر اتفاقی که در آینده بیفته رو قبول می‌کنی؟

مگه قرار بود چه اتفاقی بیفته؟

بدون فکر جواب دادم:

- آره.

سری تکون داد.

- باشه. بهت کمک می‌کنم. اما بهاش سنگینه...

وسط حرفش پریدم.

- یک بار گفتی، منم متوجه شدم.

چشم‌غره ترسناکی بهم رفت.

قبل از اینکه بفهمم چی شد، روم خم شد.

ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم.

دستش زیر چونم نشست و صورتم رو بالا نگه داشت.

فشاری نمی‌آورد، اما همون نزدیکی برای ترسوندنم کافی بود.

تو صورتم غرید:

- دفعه آخری بود که تو حرفم پریدی.

بی‌اختیار و تند سرم رو تکون دادم.

چونم رو ول کرد.

- خوبه...

بعد کمی مکث کرد.

- اون بهای سنگین برای جفتشه. وقتی...

طاقت نیاوردم.

- وقتی چی؟ یعنی لوکاس آسیب می‌بینه؟

نگاهش فوراً تیز شد.

حرص توی صداش کاملاً مشخص بود.

از بین دندون‌های به هم چفت‌شده گفت:

- همین یک دقیقه پیش بهت گفتم بین حرفم نپر. اول گوش کن، بعد حرف بزن. زمان منو هدر نده.

سریع دستم رو جلوی دهنم گرفتم و چند بار سر تکون دادم.

هادس یه نفس عمیق کشید.

بعد خسته دستی بین ابروهاش کشید.

- برای برگشت اون پرنده باید از جادوی سیاه استفاده کرد و هر جادویی یه بهایی داره.

با دقت به حرف‌هاش گوش دادم.

- بهای اون جادو، از دست دادن گرگشه.

برای چند ثانیه مغزم از کار افتاد.

شوکه چشم‌هام گرد شد.

- منظورت... منظورت چیه؟

هادس بی‌حس بازوهاش رو روی سینه جمع کرد و پاهاش رو به عرض شونه‌هاش باز کرد.

- واضح بود. اون پرنده بال‌هاش رو از دست داده و همین باعث شده بین عالم مرگ و زندگی سرگردون باشه. تنها راهی که می‌تونه برگرده اینه که اون پسر از گرگش دست بکشه.

با ناباوری سرم رو تکون دادم.

- این ممکن نیست. اگه لوکاس از گرگش دست بکشه می‌میره. اون وقت این کار چه ارزشی داره؟

هادس شونه‌های پهنش رو بالا انداخت.

- چیزی باارزش‌تر از برگشت جون جفتش می‌خواد؟

عصبی فریاد زدم:

- این چه جور کمکیه؟ لوکاس بمیره که والریا برگرده؟

- هه... مسخره‌ست.

هادس پوزخند زد.

- الهه کوچولو، چونه‌گرمی داری ولی دیگه بسه. اون پسر نمی‌میره. فقط طبق معامله تبدیل به یه انسان عادی میشه.

بعد بی‌خیال دستی به فک محکم و تراشیده‌ش کشید.

- به نظرم بد هم نیست. حتی می‌تونه با این کار خشم الهه ماه رو بخوابونه. در هر حال اون پری بالش رو از دست داده. اینجوری برای جفتشون بهتره.

چشم‌هام رو ریز کردم.

تا دهنم رو باز کردم اعتراض کنم، دستش رو بالا آورد و سریع گفت:

- دیگه تایمت تموم شده. می‌خوای کمکشون کنی یا نه؟

بدون حتی یه ثانیه فکر کردن جواب دادم:

- معلومه که می‌خوام.

بار دیگه مردد بهم خیره شد.

انگار هنوز امیدوار بود منصرف بشم.

اما وقتی سکوت منو دید، آهسته گفت:

- پس عواقبش پای خودته.

سردرگم بهش خیره شدم.

قبل از اینکه چیزی بپرسم، دستش روی پیشونیم نشست.

همون لحظه گرمای شدیدی توی سرم پخش شد.

انگار آتیشی زیر پوستم روشن شده باشه.

چشم‌هام سنگین شد.

تصویر هادس کم‌کم تار شد و دنیا دور سرم چرخید.

""راوی""

دست‌هاش رو پشت کمرش قفل کرد و با فکی سفت شده نیم‌نگاهی به زن انداخت.

- مطمئنی اون اتفاق می‌افته؟

زن آهی کشید. خوب می‌دونست اون دختر چقدر برای مرد روبه‌روش مهمه.

- آره... هردوشون با هم کشته می‌شن.

فک مرد محکم‌تر شد و دست‌هاش مشت شد.

چند لحظه ساکت موند، بعد با صدایی گرفته گفت:

- می‌خوام وقتی برگشت، اون تیکه از خاطراتش رو پاک کنی.

زن اخم کرد.

- تو نمی‌تونی برای اون تصمیم بگیری.

مرد نگاه تیزی بهش انداخت.

- اون نمی‌تونه با این غم کنار بیاد. و تو اگه قرار نیست کمکم کنی، همین حالا از اینجا برو.

چند ثانیه به چشم‌های مصمم مرد خیره موند.

سکوت سنگینی بینشون حاکم شد.

در نهایت با یه نفس عمیق تسلیم شد.

- باشه.

مرد هیچ واکنشی نشون نداد.

نه لبخندی.

نه نشونه‌ای از رضایت.

فقط بی‌صدا به رفت‌وآمد انسان‌ها خیره موند؛ انگار ذهنش کیلومترها دورتر از اونجا بود.

""ویانا""

با سینه‌ای سنگین چشم‌هام رو باز کردم.

چند ثانیه طول کشید تا تصویر مقابلم واضح بشه.

- بالاخره برگشتی.

سریع برگشتم.

ماتئو با چشم‌هایی که رگ‌های قرمز و نگرانی توش موج می‌زد بهم خیره شده بود.

انگار مدت زیادی نخوابیده بود.

لبخند نرمی روی لبم نشست.

- برگشتم.

ماتئو بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره، با قدم‌های محکم به سمتم اومد.

دست بزرگش روی گونه‌م نشست.

گرمای دستش باعث شد دلم آروم‌تر بشه.

روی من خم شد.

- دیگه هیچ‌وقت این کار رو نکن.

سردرگم بهش خیره شدم.

یه نفس کلافه کشید.

- متنفرم از اینکه بدنت رو اینجوری بی‌جون و سرد ببینم.

دلم لرزید.

اون همه نگرانی توی صداش چیزی نبود که بتونم نادیده بگیرم.

با عشق نگاهش کردم و دستم رو روی دستش گذاشتم.

- معذرت می‌خوام. دیگه هیچ‌وقت تو این شرایط قرارت نمیدم ولی برای خانوادمون باید این کار رو انجام می‌دادم.

اخم روی صورتش نشست.

کمرش رو صاف کرد و چند لحظه فقط نگاهم کرد.

- دیگه به خاطر هیچ‌کس این کار رو نکن.

نگرانیش رو درک می‌کردم.

حتی فکر اینکه یه روز ماتئو رو بی‌حرکت و بی‌روح ببینم، نفس کشیدن رو برام سخت می‌کرد.

کف دستم رو روی سینه پهنش گذاشتم.

ضربان آروم قلبش زیر دستم حس می‌شد.

سرم رو بالا گرفتم.

- قول میدم عزیزم دیگه هیچ‌وقت منو تو اون حال نمی‌بینی.

یه نفس عمیق کشید.

چشم‌هاش نرم شد.

دستم رو توی دست بزرگش گرفت و بوسه‌ای روی کف دستم زد.

- خوبه.

بعد به قصد بوسیدن خم شد.

لب‌هاش به لب‌هام نزدیک شد.

چشم‌هام بسته شد.

فقط چند سانتی‌متر فاصله مونده بود که...

- لعنتی.

یهو با یه نفس کلافه ازم فاصله گرفت.

متعجب چشم‌هام رو باز کردم.

همون لحظه کمرم رو گرفت و پشت خودش کشید.

با تعجب پرسیدم:

- چی شده؟

نیم‌رخش رو به طرفم چرخوند.

فکش دوباره سفت شده بود.

- لوکاس داره میاد.

یکم استرس گرفتم.

پوست لبم رو زیر دندونم کشیدم.

- خوبه.

ماتئو ابروش رو بالا داد.

- منظورت چیه؟

مردد بهش خیره شدم.

- باید یه موضوعی رو بگم. هادس...

حرفم هنوز تموم نشده بود که در با شدت باز شد.

صدای برخورد در با دیوار توی اتاق پیچید.

ماتئو فوراً تنه بزرگش رو سپر من کرد.

دیدم عضلات پشت و شونه‌هاش منقبض شد.

بعد صدای خش‌دار و گرفته لوکاس توی اتاق پیچید.

- آلما همه چی رو بهم گفت.

از پشت ماتئو خودم رو کنار کشیدم.

نگاهم به لوکاس و افتاد صورتش خسته و درهم بود

کنارش آلما ایستاده بود و سکوت کرده بود.

- هادس قبول کرد؟

لوکاس این سؤال رو با چشم‌هایی پر از خواهش ازم پرسید ناخودآگاه کف دستم رو با ناخنم خراش دادم.

- آره، اما...

مکث کردم.

نگاهم بین لوکاس و ماتئو چرخید.

لوکاس با صدایی که از استرس بالا رفته بود گفت:

- مکث نکن. ما دیگه زمان کافی نداریم. اما چی؟

ماتئو با فکی برجسته و اخم‌های درهم یه قدم جلو رفت خواست چیزی بگه.

فوراً بازوش رو گرفتم.

برگشت و بهم خیره شد.

با اطمینان توی چشم‌هاش زل زدم و آروم سرم رو تکون دادم.

چند لحظه نگاهم کرد.

بعد یه نفس عمیق کشید و کنارم ایستاد.

دوباره به لوکاس نگاه کردم.

حس می‌کردم صورتش لاغرتر از قبل شده.

زیر چشم‌هاش گود افتاده بود و خستگی از تک‌تک حالت‌های صورتش می‌بارید.

اصلاً شبیه پسری نبود که اولین بار دیده بودمش.

عشق چیز عجیبیه...

- اما گفت باید یه چیزی رو از دست بدی تا یه چیز دیگه رو به دست بیاری... و اون چیز، گرگته.

شوک رو توی صورت همه‌شون دیدم.

حتی خودم هم هنوز با گفتنش کنار نیومده بودم.

نفس توی سینه‌م حبس شد.

اما چیزی که بیشتر از همه غافلگیرم کرد، جواب لوکاس بود.

- باشه.

ماتئو عصبی غرید.

- امکان نداره. اجازه نمیدم همچین حماقتی رو انجام بدی.

چشمم به مشت گره‌شده لوکاس افتاد.

- من از تو اجازه نخواستم.

فریاد ماتئو بلندتر شد.

- من آلفاتم و به عنوان رهبر گله اجازه نمیدم خودتو به کشتن بدی.

لوکاس یه قدم جلو اومد.

- اگه گرگی وجود نداشته باشه، آلفایی هم وجود نداره. این تصمیم و زندگی لعنتی منه.

چند ثانیه سکوت سنگینی بینشون حاکم شد.

بعد لوکاس نگاه سرد و تیزش رو به چشم‌هام دوخت.

- باید چه کاری انجام بدم؟

مردد نگاهم رو بین ماتئو و لوکاس چرخوندم.

هنوز از واکنش ماتئو مطمئن نبودم.

اما صدای آلما باعث شد از تصمیمم مطمئن‌تر بشم.

- هر کاری می‌خواین انجام بدین باید سریع‌تر انجامش بدین. وضعیت والریا خوب نیست.

همه‌مون لحظه‌ای ساکت شدیم.

بعد چند قدم جلو رفتم.

- باید بریم اتاقش. من این کار رو انجام میدم.

لوکاس بدون اینکه چیزی بگه، سری تکون داد.

بعد فوراً از اتاق بیرون رفت.

آلما نگاه کوتاهی به من انداخت بعد اونم دنبالش رفت.

به سمت در حرکت کردم که یهو مچ دستم گرفته شد.

آروم چرخیدم.

نگاهم به اخم‌های گره‌خورده ماتئو افتاد.

لبخند کوچیکی زدم.

خودم رو بهش نزدیک‌تر کردم.

روی نوک انگشت‌هام ایستادم و دستی بین ابروهاش کشیدم.

- نگرانشون نباش. قرار نیست جونش رو به خطر بندازم.

دستش دور کمرم حلقه شد.

اخمش کمی کمرنگ‌تر شد، اما هنوز نگرانی توی نگاهش موج می‌زد.

- نمی‌خوام آسیب ببینی.

از نگرانی توی صداش دلم گرم شد.

حقیقتش خودمم استرس داشتم.

خیلی بیشتر از چیزی که نشون می‌دادم.

اما نمی‌خواستم ماتئو بفهمه.

نمی‌خواستم بیشتر نگران بشه.

لبخند آرومی زدم.

- قرار نیست آسیب ببینم. فقط قراره جادوی هادس رو انتقال بدم.

می‌فهمیدم هنوز مرده.

می‌فهمیدم دلش نمی‌خواد من وارد این ماجرا بشم اما در نهایت کمی خم شد.

بوسه آرومی روی موهام زد.

- هر جا حس کردی نمی‌تونی ادامه بدی، متوقفش کن.

با لبخند سرم رو تکون دادم.

بعد سؤالی که از چند دقیقه قبل ذهنم رو درگیر کرده بود، پرسیدم.

- چرا دیگه سعی نکردی جلوی لوکاس رو بگیری؟

نفس سنگینی کشید.

دستی بین موهام کشید.

مستقیم توی چشم‌هام زل زد، اما انگار بخشی از فکرش جای دیگه بود.

- چون می‌دونم اگه منم جای لوکاس بودم، همین کار رو برای نجات تو می‌کردم... حتی اگه به قیمت مرگم تموم می‌شد.

خشکم زد.

انتظار هر جوابی رو داشتم، غیر از این.

قسم می‌خورم قلبم از شدت عشقی که توی صداش بود، جوری توی سینه‌م می‌کوبید که انگار می‌خواست بیرون بپره.

اشکی توی چشم‌هام حلقه زد.

لبخند لرزونی زدم.

- می‌دونی چقدر عاشقتم؟

اخم از صورتش محو شد

دستش زیر چونم نشست.

آروم صورتم رو به سمت خودش کشید.

اونقدر نزدیک بود که نفس‌هاش به صورتم می‌خورد.

با نگاه تیره و مغرورش رو توی چشم‌هام خیره شد و نزدیک صورتم لب زد:

- تو چی، پرنسس آشوبگر؟

مکث کوتاهی کرد

گوشه لبش بالا رفت.

- می‌دونی چقدر می‌پرستمت و دیوانه‌وار عاشقتم؟

با شیطنت خندیدم.

- نوچ... شاید باید بیشتر نشون بدی.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گوشه لبش کمی کش اومد.

- بعد از تموم شدن این جریانا، تا ابد قرار بهت نشون بدم چجوری می‌پرستمت.

لبخندم پررنگ‌تر شد.

- هوم... خوبه.

دستش رو گرفتم و آروم فشردم.

- حالا بریم؟

بی‌حرف سر تکون داد.

از اتاق بیرون زدیم و پشت در اتاق لوکاس ایستادیم.

همون لحظه یه ترس عجیب توی دلم نشست.

اگه نتونم درست انجامش بدم چی؟

اگه اتفاق بدتری بیفته چی؟

اگه همه چیز خراب‌تر بشه چی؟

با فشار آرومی که به دستم وارد شد، سرم رو بلند کردم.

ماتئو با صورتی خونسرد و مطمئن بهم نگاه کرد.

- از پسش برمیای. در رو باز کن.

حس می‌کردم جریان خون توی رگ‌هام تندتر شده قلبم محکم به سینه‌م می‌کوبید.

یه نفس عمیق کشیدم و دستگیره در رو فشار دادم.

وارد اتاق شدیم.

آلما گوشه اتاق به دیوار تکیه زده بود

لوکاس کنار تخت والریا نشسته بود

موهاش نامرتب بود و خستگی از صورتش می‌بارید.

دست ماتئو رو ول کردم و به سمت لوکاس رفتم.

- آماده‌ای؟

فقط سر تکون داد.

آب دهنم رو قورت دادم.

- ممکنه درد داشته باشه.

- مشکلی نیست.

- ممکنه چند روز بیهوش بشی.

- مهم نیست.

جلوی تخت ایستادم.

لوکاس خم شد و پیشونی والریا رو بوسید.

زمزمه آرومش به گوشم رسید.

- فرشته من... برگرد پیش من. دلتنگ شنیدن صداتم.

دلم فشرده شد.

لوکاس کنار والریا دراز کشید.

بدون اینکه نگاهش رو از صورت رنگ‌پریده اون برداره، زمزمه کرد:

- شروع کن.

یه نفس عمیق کشیدم.

دستم رو بالا آوردم و تمام تمرکزم رو روی جریان گرم و قدرتمندی که توی بدنم می‌چرخید گذاشتم.

چند ثانیه بعد، ناگهان حضور سردی رو پشت سرم احساس کردم.

حضور سنگین و ترسناکی که باعث شد موهای تنم سیخ بشه.

بعد چیزی شبیه یه دست نامرئی و سنگین دور مچ دستم پیچید.

همزمان مه غلیظی اتاق رو پر کرد.

عرق سردی از کمرم پایین رفت.

احساس می‌کردم اون جریان گرم داخل بدنم داشت می‌سوخت.

دردی عجیب توی رگ‌هام می‌دوید.

ناگهان دو نخ درخشان، یکی طلایی و یکی قرمز، بین لوکاس و والریا ظاهر شد.

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

دستم بدون اختیار خودم به سمت نخ طلایی حرکت کرد.

انگار نیرویی نامرئی کنترل بدنم رو به دست گرفته بود.

لحظه‌ای که نخ طلایی رو کشیدم و بریدم، صدای فریاد پر از درد لوکاس توی اتاق پیچید.

بین مه، جدا شدن روح گرگ از بدنش رو می‌دیدم.

گرگ عظیم و باشکوهی که آروم از وجود لوکاس بیرون کشیده می‌شد.

لرزه‌ای توی بدنم نشست.

نگاه خیره گرگ روی والریا ثابت مونده بود.

قسم می‌خورم غم، عشق و آرامش رو توی نگاهش حس کردم.

حتی انگار لبخند محوی روی چهره‌ش نشسته بود.

اما به همون سرعتی که ظاهر شده بود، محو شد.

و درست همون لحظه، بدن لوکاس بی‌حرکت روی تخت افتاد

بیهوش شده بود.

همه چیز توی چند ثانیه اتفاق افتاد.

اون حضور سرد ناپدید شد.

مه کم‌کم از بین رفت.

عرق روی پیشونیم نشسته بود.

سرم گیج می‌رفت.

درد شدیدی توی بدنم پیچید انگار رگ‌هام رو از داخل می‌کشیدن.

تعادلم رو از دست دادم و یه قدم عقب رفتم.

همون لحظه یه دست بزرگ و گرم دورم حلقه شد.

قبل از اینکه زمین بخورم، توی آغوش محکمی کشیده شدم.

بی‌حال سرم رو بلند کردم.

صورت نگران و پر اخم ماتئو توی دیدرسم قرار گرفت.

لب‌هاش تکون می‌خورد.

می‌دیدم چیزی می‌گه.

اما انگار صدایی به گوشم نمی‌رسید همه چیز دور و نامفهوم شده بود.

بدنم هر لحظه بیشتر تحلیل می‌رفت.

اما هنوز یه نگرانی توی ذهنم می‌چرخید.

نکنه کار رو درست انجام نداده باشم؟

نکنه دیر شده باشه؟

با آخرین توانی که توی بدنم مونده بود، سرم رو به سمت والریا و لوکاس چرخوندم.

جلوی چشم‌هام همه چیز تار می‌شد.

چند بار پشت سر هم پلک زدم.

بالاخره تونستم ببینم.

آلما بالای سر والریا و لوکاس ایستاده بود.

چند ثانیه بعد سرش رو بلند کرد.

یه لبخند بزرگ و پر از امید روی صورتش نشست. همون لحظه نفس حبس‌شده توی سینه‌م آزاد شد.

ناخواسته لبخند بی‌جونی روی لب‌هام شکل گرفت.

پس موفق شده بودیم...

آخرین چیزی که دیدم، تکون خوردن سریع لب‌های آلما بود که چیزی می‌گفت.

بعدچشم‌هام روی هم افتاد تاریکی همه جا رو گرفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

""یک ماه بعد""

مجله ووگ رو ورق زدم و همزمان یه توت‌فرنگی برداشتم.

لعنتی واقعاً دلم برای هر یدونشون می رفت.

مادر ماتئو اومد و روی مبل روبه‌روم نشست نگاه کوتاهی بهم انداخت.

هول کرده خودم رو جمع‌وجور کردم.

یه سرفه الکی زدم و با لبخند بی‌میلی کاسه توت‌فرنگی رو به سمتش گرفتم.

- بفرمایید.

بدون اینکه لبخندی بزنه، نگاهی به صورتم انداخت.

- میل ندارم. خودت بخور.

انگار دنیا رو بهم داده بودن.

با لبخند کاسه رو دوباره سمت خودم کشیدم و یکی دیگه برداشتم.

- ماتئو رو ندیدی؟

- چرا. اتفاقاً پیش پای شما گفت باید به یه سری از کارهای شرکت رسیدگی کنه و رفت.

فقط سری تکون داد.

بعد از جاش بلند شد.

قبل از اینکه از کنارم رد بشه، برگشت و پرسید:

- هی دختر، از کیک توت‌فرنگی خوشت میاد؟

با تعجب و دهنی باز فقط تونستم سرم رو به نشونه تأیید تکون بدم.

برای اولین بار بالا رفتن گوشه لبش رو دیدم.

زمزمه کرد:

- خوبه. میرم به خدمتکارها کمک کنم درستش کنن.

بعد با قدم‌های محکم از کنارم رد شد و منو وسط یه عالمه ابهام ول کرد.

درسته که به طرز معجزه‌آسایی بعد از تموم شدن اون اتفاق‌ها رفتارش خیلی باهامون تغییر کرده بود، اما هنوزم باورش برام سخت بود.

یه ماه پیش، بعد از اینکه بیهوش شدم، تقریباً یک هفته طول کشید تا دوباره سر پا بشم.

مدام کابوس می‌دیدم.

کابوس‌هایی که باعث می‌شدن وسط شب با ترس از خواب بپرم.

ماتئو تمام اون مدت حواسش به من بود.

می‌فهمیدم دارم شرایط رو براش سخت می‌کنم.

چون مدام بین اتاق من و لوکاس در رفت‌وآمد بود.

بیشتر اوقات بیدار می‌موند تا مطمئن بشه کابوس نمی‌بینم.

خستگی رو از صورتش می‌خوندم.

سایه بی‌خوابی زیر چشم‌هاش کاملاً مشخص بود.

اما مرد صبور من حتی یه بار هم شکایت نکرد.

تصمیم گرفتم از آلما کمک بگیرم.

اونم معجونی بهم داد که باعث شد تقریباً اتفاق‌های اون شب رو فراموش کنم.

الان فقط تیکه‌های محو و نامفهومی ازش توی ذهنم مونده بود.

ماتئو از قبل با پدر و مادرم صحبت کرده بود واقعاً ازشون ممنون بودم.

تحت فشارم نمی‌ذاشتن.

تو تمام اون مدت به همراه ماتئو کنارم بودن.

و این اواخر حتی بیشتر از قبل بهم سر می‌زدن.

حتی با مادر ماتئو هم ارتباط بهتری پیدا کرده بودن.

والریا روز بعدش کاملاً سالم به هوش اومد.

حداقل از نظر جسمی.

اما از نظر روحی داغون بود.

مخصوصاً وقتی فهمید لوکاس برای برگشتنش حاضر شده بود گرگش رو فدا کنه.

بعد از اینکه لوکاس به هوش اومد، تصمیم گرفتن برای مدتی برن کلبه جنگلی و از این

فضا دور بشن.

نیاز داشتن با زندگی جدیدشون کنار بیان.

ماتئو و حتی مادرش هم کاملاً با این تصمیم موافق بودن.

بعد از رفتن لوکاس و والریا، تقریباً همه کارها روی دوش ماتئو افتاد.

صبح‌های زود با بوسه‌ای روی پیشونیم از خونه می‌رفت.

و شب‌ها، حتی تو خواب و بیداری، آغوش گرمش رو کنار خودم حس می‌کردم.

امروز بالاخره قرار بود از این روتین تکراری بیرون بیایم و برای ناهار بریم بیرون.

دستی روی برجستگی کوچیک شکمم کشیدم.

دیگه تقریباً مطمئن بودم که حامله‌ام.

و امروز قرار بود آلما جواب آزمایشم رو بهم بگه.

می‌خواستم به محض اینکه جواب مثبت بود، خودم به ماتئو خبر بدم.

دل تو دلم نبود ببینم واکنشش چیه.

با زنگ خوردن گوشیم، سریع و با استرس از روی میز برداشتمش.

آلما بود.

لبم رو به دندون گرفتم و تماس رو جواب دادم.

- الو ویانا.

- سلام.

تنها چیزی که تونستم بگم همین بود.

استرس لعنتی باعث می‌شد نتونم درست حرف بزنم.

انگار اونم فهمیده بود.

برای همین مستقیم رفت سر اصل مطلب.

- مامان کوچولو، تبریک می‌گم. یه دختر قدرتمند و شیطون تو راه داری.

بی‌اختیار اشکی از چشمم چکید.

دست‌هام شروع به لرزیدن کرد.

قلبم از خوشحالی دیوونه‌وار می‌زد.

- چطور؟... چرا نتونستیم زودتر بفهمیم؟

آلما تک‌خنده‌ای کرد.

- فکر می‌کنم اون حتماً از هممون باهوش‌تره. با استفاده از قدرتش حضور خودش رو پنهان کرده بود که تو آسیب نبینی. اون یه آلفای قدرتمنده، چون حتی ماتئو هم نتونست حضورش رو تشخیص بده.

خوشحال خندیدم.

اشک‌هام هنوز روی گونه‌هام می‌لغزیدن.

- ممنون آلما... فقط میشه لطفاً...

قبل از اینکه حرفم تموم بشه گفت:

- این خبر مال خودته. من به ماتئو چیزی نمی‌گم.

لبخندم بزرگ‌تر شد.

آلما برخلاف رفتار سردش، قلب خیلی مهربونی داشت.

با لحنی پر از قدردانی زمزمه کردم:

- به خاطر همه چی ممنونم.

صدای صاف کردن گلوش رو از پشت گوشی شنیدم.

- خواهش می‌کنم. وظیفم بود. اگه مشکلی بود باهام در تماس باش. فعلاً.

بعد بدون اینکه منتظر جواب من بمونه، تماس رو قطع کرد.

اشک تمام صورتم رو خیس کرده بود و همزمان یه لبخند بزرگ روی لب‌هام نشست

نوازش‌وار دستم رو روی شکمم کشیدم.

فکری مثل جرقه از ذهنم رد شد.

دختر بچه‌ای که توی خوابم دیده بودم...

نفسم توی سینه‌م حبس شد.

شوکه دستم رو روی دهنم گذاشتم.

اون...

اون بچه...

دختر من بود؟

چند ثانیه فقط به یه نقطه خیره موندم.

بعد چشم‌هام از ناباوری گرد شد.

آره خدای من...باورم نمی‌شد.

من...من یه بچه داشتم.

جیغ کوتاهی از خوشحالی زدم و دور خودم چرخیدم.

دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر این خبر رو به ماتئو بدم.

بی‌مکث گوشی رو قاپیدم و توی لیست تماس‌هام روی اسم ماتئو کلیک کردم.

از هیجان نفس‌نفس می‌زدم.

با دومین بوق، صدای بم و آشنای مرد موردعلاقه‌م توی گوشم پیچید.

- جانم؟

لبخندم بزرگ‌تر شد.

همزمان که به سمت اتاقمون می‌رفتم، سعی کردم هیجانم رو پنهان کنم.

- کی میای عزیزم؟

تک‌خنده‌ای کرد.

- به این زودی دلتنگم شدی؟

در اتاق رو باز کردم و به سمت کمدم رفتم.

- هومم... یه جورایی. می‌تونی زودتر بیای؟ دلم می‌خواد با هم بریم جنگل قدم بزنیم. یه سری وسیله هم میارم، همونجا ناهار بخوریم.

حتی از پشت گوشی هم می‌تونستم ابروی بالا رفته و لبخند سرگرم‌شده‌ش رو تصور کنم.

- هومم... می‌خوای یه تجدید خاطره از اولین باری که همدیگه رو دیدیم داشته باشیم؟

با یادآوری اولین دیدارمون خندیدم.

- اونجوری هم میشه بهش نگاه کرد.

ماتئو با اون لحن خاص و خطرناکش گفت:

- پس من قراره بابت چاقویی که تو پام فرو کردی، تنبیه سختی برات در نظر بگیرم.

فوراً از فهمیدن منظورش، گونه‌هام داغ شد.

بی‌اختیار لبم رو گاز گرفتم.

- هومم... می‌تونیم دربارش مذاکره کنیم؟

- دربارش فکر می‌کنم.

تک‌خنده‌ای زدم.

- پس تو جنگل منتظرتم. زود بیا.

لحنش مهربون‌تر شد.

- باشه.

انگار می‌خواست تماس رو قطع کنه که بی‌اراده صداش زدم.

- ماتئو...

- جانم؟

برای چند ثانیه سکوت کردم.

دلم می‌خواست همین الان همه چیز رو بهش بگم.

اما بیشتر از اون دلم می‌خواست واکنشش رو از نزدیک ببینم.

لبخندی روی لبم نشست.

- هیچی... فقط دوستت دارم.

چند لحظه سکوت کرد.

بعد صدای مردونه و آرومش توی گوشم پیچید.

- من می‌پرستمت، آشوبگر زندگیم.

نفسم حبس شد.

هر بار که ماتئو اینجوری ابراز علاقه می‌کرد، انگار یه گرمای تازه توی قلبم جاری می‌شد.

دستی روی قلبم گذاشتم.

- پس دیگه فعلاً.

سریع تماس رو قطع کردم.

معده‌م از هیجان زیاد به هم می پیچید

به یکی از خدمتکارها سپردم یه سبد پیک‌نیک برام آماده کنه.

بعد دوباره به سمت کمد رفتم.

یه پیراهن ساحلی صورتی پوشیدم.

موهام رو با یه روبان هم‌رنگ بستم

کفش‌هام رو پوشیدم و به سمت پایین رفتم.

سبد رو از خدمتکار گرفتم.

- جایی میری؟

برگشتم و به مادر ماتئو نگاه کردم.

- بله. قراره با ماتئو برای ناهار بریم جنگل.

ابروهاش کمی در هم رفت.

- بدون محافظ؟

- آره.

نگاهش برای لحظه‌ای روی شکمم موند.

حس می‌کردم چیزی فهمیده یا حداقل به چیزی شک کرده.

اما عجیب بود که چیزی نمی‌گفت.

اخم کرد.

- نمی‌شه. خطرناکه.

لبخند آرومی زدم.

- ماتئو خیلی زود میاد. می‌خوایم جشن سالگردمون رو بگیریم.

مردد نگاهم کرد حرفم دروغ هم نبود.

واقعاً سه روز دیگه سالگرد ازدواجمون بود.

چند ثانیه سکوت کرد.

بعد آهی کشید و در نهایت سر تکون داد.

- باشه... فقط مواظب باشید.

بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه اضافه کرد:

- کیک رو هم با خودتون ببرین.

خنده‌م گرفت.

- حتماً.

با لبخند ازش تشکر کردم.

بعد سبد رو محکم‌تر توی دستم گرفتم و از خونه بیرون زدم.

دستم رو روی تنه درخت‌های بلند کشیدم.
انرژی خاصی توی رگ‌هام پیچید و باعث شد لبخند بزنم.

روی زمین سرسبز زیرانداز رو پهن کردم و وسایل رو با حوصله مرتب چیدم.

نسیم خنکی بین شاخه‌ها می‌پیچید

با شنیدن صدای خش‌خش شاخه‌های خشک، با لبخند چرخیدم.

- بالاخره اومدی...

اما با دیدن گابریل و جسیکا تنم یخ بست.

لبخند روی صورتم محو شد.

- می‌بینم از دیدنم سوپرایز شدی.

اون‌قدر وحشت‌زده شده بودم که قدرت تکلمم رو از دست دادم.

گابریل آروم به سمتم قدم برداشت.

مشت دستم رو باز کردم تا از جادوم استفاده کنم، اما هیچ جریان نیرویی حس نکردم.

دوباره امتحان کردم.

لعنتی...

نه دیگه صدای جنگل رو می‌شنیدم و نه حرکت جادو رو احساس می‌کردم.

شوکه نگاهم بین جسیکا و گابریل چرخید.

صدای هادس تو سرم پیچید واقعیت مثل یه مشت محکم توی صورتم خورد.

من قدرتم رو از دست داده بودم.

- ترسیدی؟

با این حرفش، جسیکا پوزخند زد.

ترسیده بودم...

اما نه برای خودم.

برای موجود کوچولویی که توی شکمم بود.

برای دخترم.

توی یه تصمیم احمقانه برگشتم و شروع به دویدن کردم.

اما هنوز زیاد دور نشده بودم که پاهام انگار به زمین چسبید.

تمام تنم قفل شد.

- هی، هی... داری کجا فرار می‌کنی عزیزم؟

روبه‌روم ایستاد.

آب دهنم رو قورت دادم.

توی چشم‌هاش چیزی جز نفرت دیده نمی‌شد.

- چی می‌خوای از جونم؟

قهقهه جنون‌آمیزی زد.

اما یهو صورتش جدی شد.

- همون چیزی که از خواهرم گرفتی.

بعد خم شد.

می‌خواستم خودم رو کنار بکشم، اما بدنم زیر تأثیر جادوش کاملاً قفل شده بود.

لبش رو کنار گوشم آورد و پچ‌پچ کرد:

- جونت رو قراره بهم بدی.

لرزه‌ای از تنم رد شد.

- هرچه سریع‌تر ببرش. ممکنه ماتئو نزدیک باشه.

گابریل با نگاه کوتاهی به پشت سر من، جایی که احتمالاً جسیکا ایستاده بود، نگاه انداخت.

بعد پوزخند زد.

از پشت کتش چیزی رو بیرون آورد که خیلی خوب می‌شناختمش.

برای یه لحظه حس کردم قلبم از وحشت دست از تپیدن برداشت.

همون خنجری که بیانکا رو به کشتن داده بود هیچ‌وقت نتونسته بودم خودم رو ببخشم.

اگه هر زمان دیگه‌ای بود، شاید با کمال میل این مرگ رو می‌پذیرفتم.

اما الان نه...

من یه موجود کوچولو توی شکمم داشتم.
که مادرش اشتباه بزرگی مرتکب شده و لایق مرگه اما اون بچه نباید تاوانش رو پس می‌داد.

اون باید زنده می‌موند.

این گناه من بود، نه اون.

دوباره تلاش کردم از جادوم استفاده کنم.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

اشک توی چشم‌هام جمع شد.

لحنم پر از التماس بود.

- خواهش می‌کنم... این کار رو نکن.

نفرتی که توی چشم‌های گابریل بود، انگار کورش کرده بود.

خنجر رو آروم روی گونه‌م کشید.

سوزش خفیفی روی پوستم حس کردم.

لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

- دیگه خیلی دیره.

با حرفی که جسیکا زد، امید کوچیکی توی دلم زنده شد.

- هی، صبر کن. قرارمون این نبود. تو گفتی کاری می‌کنی کلاً محو بشه.

گابریل بدون اینکه نگاهش رو از چشم‌های من برداره جواب داد:

- درسته. و دقیقاً دارم همین کار رو انجام می‌دم. قراره به درک واصل بشه.

جسیکا چند قدم جلو اومد.

اخم روی صورتش نشست.

- اما منم بهت گفتم می‌خوام ماتئو فکر کنه کلاً ولش کرده.

باورم نمی‌شد جلوی چشم خودم داشتن برای مرگ و زندگیم تصمیم می‌گرفتن و من هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد.

از این حس متنفر بودم.

حس درماندگی داشت خفم می‌کرد.

گابریل عصبی برگشت و به جسیکا خیره شد.

- چه فرقی داره؟ در هر صورت قرار نیست دوباره برگرده و تو می‌تونی بعد از مرگش نقش حامی‌ها رو بازی کنی تا اون گرگ رو مال خودت کنی.

انگار تونسته بود جسیکا رو راضی کنه، چون دیگه صدایی ازش نمی‌اومد.

قلبم تند و نامنظم می‌زد.

نمی‌تونستم سرم رو بچرخونم، اما حس می‌کردم دودل شده و داره فکر می‌کنه.

آب دهنم رو قورت دادم و پوزخند زدم.

- خودت رو الکی گول نزن. خودت هم می‌دونی حتی بعد از مرگ منم...

مکث کردم.

نفس نامحسوسی کشیدم.

حتی گفتنش هم سخت بود.

اما باید برای بچه‌م هر کاری از دستم برمی‌اومد انجام می‌دادم.

حتی اگه به معنی ترک کردن ماتئو و نابود کردن خودم بود.

مطمئن بودم ماتئو حتی اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه، پیدامون می‌کنه.

و الان تنها راه نجاتم راضی کردن جسیکا بود.

شاید فقط اون می‌تونست جلوی گابریل رو بگیره.

مصمم ادامه دادم:

- شاید بتونی جسمش رو برای خودت کنی یا حتی ملکه‌اش بشی، اما هیچ‌وقت نمی‌تونی قلبش رو مال خودت کنی و مرگ من فقط یه رد همیشگی روی قلبش می‌شه که هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنه.

صدام می‌لرزید.

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود.

- ولی اگه الان ولم کنید، قول میدم از این کشور برم.

این بار مستقیم به چشم‌های گابریل نگاه کردم.

- بهت قول می‌دم جدا شدن از ماتئو برای من حتی از مرگ هم بدتره. اینجوری هر دوتون به خواسته‌هاتون می‌رسین.

گابریل با یه پوزخند عصبی روی تنم خم شد.

- خوب اراجیف به هم می‌بافی. فکر کردی ما احمقیم؟ چرا باید زنده بذارمت وقتی تو به خواهرم رحم نکردی؟ چی باعث شده فکر کنی برام مهمه عذاب بکشی یا نه؟ تنها چیزی که می‌تونه منو آروم کنه دیدن مرگته.

قلبم فرو ریخت.

گابریل خنجر رو بی‌مکث به سمت شکمم آورد.

به آخر خط رسیده بودم.

چشم‌های اشکیم رو محکم بستم و با تمام وجود فریاد زدم:

- من حامله‌ام... التماست می‌کنم...

ثانیه‌ها مثل یه قرن می‌گذشت.

نفسم توی سینه حبس شده بود.

اما وقتی هیچ دردی حس نکردم، آروم چشم‌هام رو باز کردم.

خنجر فقط یه میلی‌متر با شکمم فاصله داشت.

اونم نه به خواست گابریل...

بلکه چون جسیکا دستش رو گرفته بود.

- دیوونه شدی؟ نشنیدی چی گفت؟ اون حامله‌ست!

عاجزانه به جسیکا خیره بودم.

اما اون حتی به من نگاه نمی‌کرد.

تمام توجهش روی گابریل بود.

گابریل با خشم دستش رو کنار زد.

- بهتر هم خودش و بچه‌ش با هم می‌میرن. حالا هم از جلوم برو کنار. باید هر چه زودتر تمومش کنم.

جسیکا از جاش تکون نخورد.

انگار هنوز تردید داشت.

صدای نحس گابریل دوباره بلند شد.

- دلت می‌خواد بچه عشقِت رو زنده نگه داری؟ این بچه حاصل عشق‌بازی کسیه که لایق تو بوده. اگه این زن و بچه‌ش نباشن، تو می‌تونی مادر بچه اون گرگ باشی.

تمام تنم بی‌حس شده بود.

وحشت‌زده به جسیکا نگاه کردم.

قطعا فکر می‌کردم با حرف‌های این شیطان کنار می‌کشه.

اما با کمال تعجب، برخلاف انتظارم نه تنها کنار نرفت، بلکه خودش رو سپر من کرد.

سرش رو بالا گرفت.

- درسته که من ماتئو رو می‌خوام، اما کشتن یه زن حامله برخلاف قوانین ماست. این اجازه رو بهت نمیدم. یا همین الان بدون دردسر اضافی از قلمروی ما میری بیرون یا...

تیز شدن ناخن‌هاش رو دیدم.

- زنده بیرون نمیری.

گابریل پوزخند سردی زد.

- پس انتخابت اینه؟

- کاملاً.

چند ثانیه به هم خیره موندن.

بعد گابریل سری تکون داد.

- خوبه.

به محض تموم شدن حرفش، با سرعت به سمت جسیکا حمله کرد.

همه چیز توی یه چشم به هم زدن اتفاق افتاد.

انگار با شروع مبارزه اونا، قدرت گابریل کمتر شده بود.

حالا می‌تونستم کمی پاهام رو تکون بدم.

با ضربه محکم جسیکا، گابریل چند متر به عقب پرت شد.

همون لحظه کاملاً آزاد شدم.

- فرار کن! همین حالا!

با فریاد جسیکا چند قدم عقب رفتم.

لحظه آخر دیدم تغییر شکل داد.

بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم، با تمام سرعت شروع به دویدن کردم.

از دشت بیرون زدم و بین درخت‌ها می‌دویدم.

شاخه‌ها به صورتم می‌خوردن و نفسم بریده بریده شده بود.

هنوز خیلی دور نشده بودم که صدای زوزه پر درد یه گرگ جنگل رو پر کرد.

نفسم توی سینه‌م حبس شد.

قلبم فرو ریخت.

ثانیه بعد گابریل با همون قیافه نفرت‌انگیزش مقابلم ظاهر شد.

روی لباس و صورتش رد خون دیده می‌شد.

نفس‌نفس می‌زد، اما نگاهش هنوز پر از نفرت بود.

- به اندازه کافی زمان از دست دادیم. حالا دیگه وقتشه به درک سلام کنی.

قبل از اینکه فرصت کنم از خودم دفاع کنم...

قبل از اینکه حتی بتونم یه قدم عقب برم...

تیزی و درد وحشتناکی توی شکمم احساس کردم.

مردمک چشم‌هام از شدت درد گشاد شده بود.

سقف دهنم خشک شده بود و ترس تمام تنم رو گرفته بود.

آروم سرم رو پایین آوردم و به خنجری که تا دسته داخل شکمم فرو رفته بود نگاه کردم.

نفس توی سینه‌م گیر کرد.

لبخند کریهی روی لب‌های گابریل شکل گرفت.

- بدرود.

خنجر رو از تن بی‌جونم بیرون کشید.

درد وحشتناکی توی بدنم پیچید و همون لحظه روی زمین سقوط کردم.

گابریل بدون مکث به سرعت از کنارم ناپدید شد.

دستم رو روی شکمم گذاشتم.

انگار هزاران موریانه از داخل داشتن تنم رو می‌خوردن.

سرم رو روی خاک خیس کشیدم.

اشکی از گوشه چشمم سر خورد و روی گونه‌م لغزید.

کم‌کم پاهام بی‌حس شدن.

به خونی که مثل رود روی زمین جاری می‌شد نگاه کردم.

خاک زیر بدنم کاملاً سرخ شده بود.

می‌دونستم این فقط خون من نیست...

با این فکر قلبم از هم پاشید.

حرف مادر ماتئو یادم اومد.

حق با اون بود...

من نتونستم مادر قوی‌ای برای بچه‌م باشم.

نتونستم ازش محافظت کنم.

بغض گلوم رو سوزوند.

با صدایی شکسته و ضعیف زمزمه کردم:

- معذرت می‌خوام کوچولو... معذرت می‌خوام که نتونستم مادر قوی‌ای برات باشم... ازت محافظت کنم...

نفس‌هام یکی درمیون بیرون می‌اومد.

هر دم و بازدم سخت‌تر از قبلی بود.

دیگه حتی نمی‌تونستم دستم رو حس کنم.

یعنی بیانکا هم همین‌قدر درد کشیده بود؟

فکرش باعث شد اشک بیشتری از چشم‌هام سرازیر بشه.

کاش...

کاش ماتئو منو توی این حال پیدا نکنه...

کاش آخرین تصویری که از من توی ذهنش می‌مونه، این نباشه.

انگار به پلک‌هام دو تا وزنه وصل کرده بودن.

کم‌کم چشم‌هام خودشون بسته می‌شدن.

صداهای اطراف دور و دورتر می‌شدن.

و تاریکی آروم‌آروم همه‌چیز رو بلعید.

""راوی""

درست لحظه‌ای که از ماشین پیاده شد، صدای زوزه هشدار گرگ جسیکا رو شنید.

همون لحظه قلبش فرو ریخت.

بی‌معطلی شیفت داد و با سرعت وارد جنگل شد.

شاخه‌ها زیر پنجه‌هاش خرد می‌شدن.

باد بین درخت‌ها می‌پیچید.

اما چیزی که باعث شد عضلاتش منقبض بشه، بوی خون بود.

اون بو رو خیلی خوب می‌شناخت.

بویی که کابوس شب‌هاش بود.

بی‌اختیار دوباره به شکل انسان برگشت.

قدم‌هاش نامتعادل شده بود.

انگار ترسی که توی وجودش چنگ انداخته بود، توان راه رفتن رو ازش گرفته بود.

اما با تمام قدرت به مسیرش ادامه داد.

هرچه جلوتر می‌رفت، بوی خون شدیدتر می‌شد.

ناگهان بین درخت‌ها گل‌های سفید به چشمش خورد.

گل‌هایی که حالا به رنگ سرخ درآمده بودن.

نفسش از دیدن منظره روبه‌روش بند اومد.

ویانا...

با لباس صورتی که حالا تقریباً به طور کامل سرخ شده بود.

چهره‌اش از همیشه سفیدتر به نظر می‌رسید.

بی‌حرکت.

ساکت.

و غرق در خون.

برای دومین بار دیدن این صحنه کمرش رو شکست.

اما این بار دردش هزار برابر مهلک‌تر بود.

قدم‌های سنگین و سختی برمی‌داشت.

حس می‌کرد چندین وزنه به پاهاش بسته شده.

ناباور با صدایی خش‌دار لب زد:

- ویانا...؟

روی دو زانو سقوط کرد.

دست‌های قدرتمندش حالا می‌لرزیدن.

لرزی که هیچ‌کس تا حالا از ماتئو ندیده بود.

با احتیاط گونه بی‌روح دخترک رو نوازش کرد.

بغض مردونه‌ای راه گلویش رو بسته بود.

- عزیزم... چشمات رو باز کن...

پاهای بی‌جانش را به سمت ویانا حرکت داد و تن دخترک رو توی آغوش کشید.

انگار می‌ترسید با یه فشار کوچیک بیشتر بشکنه.

بی‌حواس دستی روی زخم ویانا کشید.

خون هنوز روی انگشت‌هاش می‌نشست.

- آشوبگرم... چرا لباست این همه خونیه؟

صداش شکسته بود.
هنوز مغزش حاضر نبود چیزی که می‌دید رو باور کنه.

آنتونیو همراه آلما با سرعت وارد جنگل شدن.

آلما با دیدن بدن زخمی و بی‌جان جسیکا لبش رو گزید.

- لعنتی... نه...

نگرانی توی صداش موج می‌زد.

فوراً به سمتی که بوی خون رو حس می‌کرد دوید.

آنتونیو هم پشت سرش حرکت کرد.

اما به محض دیدن قطرات خون روی زمین، هر دو خشکشون زد.

رد خون تا عمق جنگل ادامه داشت.

چند ثانیه طول کشید تا آنتونیو به خودش بیاد.

بعد سریع‌تر از آلما به سمت ماتئو دوید.

ماتئو وسط گل‌های سرخ‌شده نشسته بود.

ویانا رو محکم توی آغوش گرفته بود.

سرش پایین بود و آروم چیزی زمزمه می‌کرد.

با اولین نگاهی که به صورت ویانا انداخت، متوجه شد راهی برای نجاتش نیست.

او مرده بود...

و ماتئو کاملاً از این موضوع آگاه بود.

آلما با قدم‌های سنگین خودش رو به اون‌ها رسوند.

حالا بالای سرشون ایستاده بود.

ماتئو چشم‌های سرخش رو به آلما دوخت.

چشم‌هایی که از اشک و درد می‌سوختن.

- آلما... نجاتش بده.

بی‌اختیار اشکی از گوشه چشم آلما چکید.

ماتئو رو مثل برادر خودش دوست داشت.

دیدن شکستن مردی که همیشه توی سخت‌ترین شرایط محکم می‌ایستاد، دردناک بود.

خیلی دردناک.

چشماش بین آلما و آنتونیو در گردش بود.

این نگاه رو می‌شناخت.

اما این درد برای ماتئو تازه بود.

دردی که انگار مستقیم روحش رو هدف گرفته بود.

قلبش تیر وحشتناکی کشید.

نفس‌هاش نامنظم شده بودن.

دیگه هیچ چیزی براش مهم نبود

بغضش شکست.

سر ویانا رو محکم‌تر توی آغوش کشید و مردونه گریست.

شونه‌هایش از شدت گریه می‌لرزیدن.

پیراهن سفیدش حالا کاملاً با خون ویانا رنگ گرفته بود.

آلما نگاهی به شکم نیمه‌برجسته ویانا انداخت.

بی‌صدا اشک ریخت.

می‌دونست حرفی که قراره بزنه این غم رو هزار برابر سنگین‌تر می‌کنه.

اما چاره‌ای نداشت.

باید می‌گفت.

- باید بچه رو از شکمش بیرون بیاریم.

شوکه نفس توی سینه ماتئو حبس شد.

انگار برای چند ثانیه معنی حرفش رو نفهمید.

- ب... بچه؟

آلما لبش رو گاز گرفت.

وحشت از ستون فقراتش بالا رفت.

- اون... اون حامله بود.

ماتئو حس کرد برای دومین بار چاقویی توی قلبش فرو رفت.

آشوبگرش باردار بود؟

بچه‌ای از خودش و ویانا؟

دختری یا پسری که هیچ‌وقت فرصت نداره صدای خنده‌ش رو بشنوه؟

برای لحظه‌ای سرش تیر کشید.

چشم‌هاش سیاهی رفت.

برای اولین بار آرزو کرد کاش نامیرا نبود.

کاش انسان بود.

کاش می‌تونست بمیره.

کاش مرگ می‌اومد و این درد لعنتی رو تموم می‌کرد.

بی‌روح به آنتونیو خیره شد.

- یادته اولین باری که کمکت کردم گفتی هر وقت نیاز داشتم می‌تونی برام جبرانش کنی؟

آنتونیو سردرگم به ماتئو نگاه کرد.

بعد آروم سرش رو به نشونه تأیید تکون داد.

- آره.

ماتئو بدون اینکه پلک بزنه ادامه داد:

- حالا زمانشه.

توی چشم‌هاش برق تاریکی عجیبی نشست.

برقی که حتی آنتونیو رو هم نگران کرد.

- می‌خوام از قدرت اژدهات استفاده کنی... خاطرات ویانا رو برام زنده کن.

آنتونیو اخم کرد.

- اما...

- انجامش بده.

این بار لحنش شبیه دستور بود.

آنتونیو آهی کشید.

کنار آلما ایستاد.

دستش رو بالای جسم بی‌جان ویانا گرفت.

ثانیه بعد...

زمان ایستاد.

صدای پرنده‌ها قطع شد.

باد از حرکت افتاد.

همه‌چیز ساکت شد.

میخواست فقط چند دقیقه قبل از مرگ ویانا به نشونش بده

انگار همه‌چیز دوباره زنده شده بود.

التماس‌های ویانا برای نجات بچه‌اش...

خنجر منحوس گابریل...

چشم‌های پر از نفرتش...

و آخرین نگاه ویانا...

نگاهی که انگار مستقیم به چشم‌های ماتئو خیره شده بود.

اشکی از گوشه چشم ماتئو چکید.

اما با شنیدن آخرین حرف ویانا انگار جون از تنش رفت.

ماتئو بی‌اختیار دستش رو به سمت تصویر ویانا دراز کرد.

اما درست همون لحظه همه‌چیز محو شد.

زمان به حالت عادی برگشت.

جنگل دوباره صدا گرفت.

اما برای ماتئو چیزی تغییر نکرد.

این درد از مرگ هم بدتر بود.

دیگه حتی اشکی برای ریختن نداشت.

چشم‌هاش خشک شده بودن.

صورتش بی‌احساس بود.

سرد و یخ‌زده به آنتونیو نگاه کرد و دستور داد:

- گابریل رو برام پیدا کن و جسیکا رو زندانی کن.

بدون اینکه نگاه دیگه‌ای به اون دو بندازه، خم شد و جسم سرد و بی‌جان ویانا رو توی آغوشش بلند کرد.

بعد با قدم‌هایی سنگین به سمت عمارت راه افتاد.

تمام افراد گله در سکوت ایستاده بودن.

همه با صدای آلفاشون از ماجرا باخبر شده بودن و بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزنن، منتظر ورودش بودن.

فضا اون‌قدر سنگین بود که حتی کودکان خردسال هم ساکت مونده بودن.

نه صدای بازی می‌اومد، نه خنده‌ای.

فقط سکوت بود و بوی غم.

وقتی ماتئو همراه پیکر بی‌جان ویانا وارد شد، به رسم احترام، مردان گله خنجرهاشون رو بیرون آوردن.

یکی یکی کف دستشون رو خراش می‌دادن.

خون از بین انگشت‌هاشون روی زمین می‌چکید.

راه رو با خون خودشون براش باز می‌کردن.

بدون هیچ حرفی.

هر نفر خنجر رو به نفر بعدی می‌داد و اون هم همین کار رو تکرار می‌کرد.

ماتئو مثل همیشه محکم قدم برمی‌داشت.

سرش بالا بود و صورتش بی‌احساس.

اما تعداد کمی از افراد متوجه خمیدگی نامحسوس شونه‌هاش شدن.

متوجه شدن کمر مردی که هیچ‌وقت خم نمی‌شد، حالا زیر بار این غم شکسته.

ذهنش اصلاً اونجا نبود.

حتی متوجه مراسمی که افرادش براش انجام می‌دادن هم نشده بود.

فقط راه می‌رفت.

انگار جسمش حرکت می‌کرد و روحش مدت‌ها قبل مرده بود.

به مادرش رسید.

می‌خواست بی‌تفاوت از کنارش رد بشه که دست مادرش روی شونه‌اش نشست.

بی‌روح سرش رو به طرفش چرخوند.

مادرش با دیدن وضعیت دخترک و پسرش اشک توی چشم‌هاش حلقه زد.

لب‌هاش لرزیدن.

اما چیزی نگفت.

فقط سری تکون داد.

خنجر رو از نگهبانش گرفت.

بی‌مکث کف دست خودش رو برید.

خون از بین انگشت‌هاش پایین لغزید.

بعد آروم کنار رفت و راه رو براش باز کرد.

اشک به چشم‌هاش نیش زد.

اما انگار برای ماتئو دیگه هیچ چیزی وجود نداشت.

بدون حرف وارد عمارت شد.

""یک هفته بعد""

تنها یک هفته گذشته بود.

اما انگار یک قرن از اون روز لعنتی می‌گذشت.

پدر ویانا بعد از شنیدن خبر مرگ تنها دخترش سکته کرده و به بیمارستان منتقل شده بود.

مردی که همیشه محکم به نظر می‌رسید، توی چند ساعت پیر شده بود.

مادرش هم وقتی صورت سفید و بی‌روح دخترش رو دیده بود، دچار شوک روانی شده بود.

با فریاد و گریه به ماتئو حمله کرده بود.

مشت می‌زد.

فریاد می‌کشید

اما ماتئو هیچ حرفی نزده بود.

حتی از خودش دفاع هم نکرده بود.

به طوری که به خاطر جادوی تیانا، صورت و بازوش به طرز بدی زخمی شده بودن.

بعد از سه روز، پدر ویانا از بیمارستان مرخص شد.

اما دیگه مثل قبل نبود.

کمرش به وضوح خم شده بود.

و برای راه رفتن به عصا تکیه می‌کرد.

آلما جنین متولد نشده رو از بدن ویانا جدا کرده بود.

بعد با احترام به خاک سپرده بودنش.

و در تمام این مدت...

ماتئو سکوت کرده بود.

نه فریادی.

نه اشکی.

نه حرفی.

فقط سکوت.

از اتاقی که ویانا رو داخل تابوت شیشه‌ای خوابانده بود بیرون نیومده بود.

شب‌ها کنار تابوت شیشه‌ای ویانا می‌خوابید.

در زیرزمینی که به کمک جادو همیشه سرد نگه داشته می‌شد.

جایی که زمان انگار توش متوقف شده بود.

یک هفته بعد، درِ زیرزمین باز شد.

هوای یخ‌زده به بیرون هجوم آورد.

از شدت سرما تنش لرزید.

گرگ‌ها از سرما متنفر بودن.

اِلا سینی غذا رو محکم‌تر توی دستش گرفت.

نگاه پر از غمش روی پسرش ثابت موند.

بعد از مرگ خواهر و پدرش، حتی فرصت عزاداری هم نداشت.

مسئولیت‌های سنگین گله روی دوشش افتاده بود.

و حالا تمام تمرکزش رو روی انتقام گذاشته بود.

بعد از ورود ویانا، برای اولین بار بعد از سال‌ها لبخندهای پسرش رو دیده بود.

خنده‌هایی که فکر می‌کرد برای همیشه از زندگیش محو شدن.

و حالا...

تنها تفاوت بین ویانا و پسرش نفس کشیدنشون بود.

یکی مرده بود.

و دیگری فقط زنده به نظر می‌رسید.

آهی کشید.

- ماتئو... یک هفته‌ست چیزی نخوردی. می‌دونی که با غذا نخوردن قرار نیست بمیری، فقط جسمت ضعیف‌تر می‌شه.

وقتی جوابی از ماتئو نگرفت، بغضش رو قورت داد.

مادر بود.

دیدن حال پسرش قلبش رو به درد می‌آورد.

سینی غذا رو کنار گذاشت و روی زانوهاش نشست.

ماتئو حتی نگاهش رو از دیوار روبه‌روش جدا نکرد.

اِلا نگاهی به صورت پسرش انداخت.

در طول یک هفته، ریش‌هاش بلندتر شده بودن.

زیر چشم‌هاش گود افتاده بود

به معنای واقعی کلمه شکسته بود.

هنوز توی شوک مرگ ویانا زندگی می‌کرد.

دست سردش رو گرفت و با صدای آرومی زمزمه کرد:

- از این زیرزمین بیا بیرون. بدنت دیگه کشش این سرما و گرسنگی رو نداره. اینجوری فقط بیمار می‌شی.

اما باز هم هیچ واکنشی نشون نداد.

نه پلکی زد.

نه سرش رو چرخوند.

فقط به نقطه‌ای نامعلوم خیره مونده بود.

اِلا کم‌کم اشک‌هاش جاری شدن.

صورت پسرش رو بین دست‌هاش گرفت و با بغض فریاد زد:

- پسرم، بفهم! اون دیگه مرده. اینجا نشستن هیچ چیزی رو درست نمی‌کنه.

این درد توی گلویش چی بود که هر روز بزرگ‌تر می‌شد؟

این سوزش توی چشم‌هاش چی بود که رهاش نمی‌کرد؟

می‌دونست...

همون روزهای اول فهمیده بود.

وقتی روی تخت، تن بی‌روح و سرد ویانا رو توی آغوش گرفته بود.

اما قلبش نمی‌خواست درکش کنه.

نمی‌خواست قبول کنه.

درِ زیرزمین بار دیگه باز شد.

اما این بار دو مرد درشت‌هیکل با بال‌های سیاه وارد شدن.

هوای سرد زیرزمین سنگین‌تر شد.

خودشون رو کنار کشیدن.

و هادس با اون هیبت ترسناک و حضور سنگینش وارد شد.

اِلا با شوک به صحنه روبه‌روش خیره موند.

اما خیلی زود متوجه شد اون کیه.

زیر لب زمزمه کرد:

- هادس...

پلک ماتئو برای اولین بار بعد از مدت‌ها پرید.

سرش رو چرخوند و به اون‌ها خیره شد.

هادس دقیقاً هم‌قد و هیکل خودش بود.

ماتئو آروم از روی زمین بلند شد.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

هادس بی‌اهمیت به سؤالش، به افرادش اشاره کرد.

- شیشه تابوت رو بردارین.

ماتئو با چشمانی پر از خشم به مردانی خیره شد که شیشه تابوت رو کنار می‌زدن.

فکش از شدت فشار صدا داد.

- گفتم چیکار می‌کنی؟

هادس سردترین نگاه ممکن رو بهش انداخت.

- قراره از اینجا ببرمش.

برای اولین بار بعد از مرگ ویانا، توی چشم‌های ماتئو چیزی غیر از غم دیده می‌شد.

خشم خالص و ویرانگر.

بدون ذره‌ای اهمیت به مقام هادس جلویش ایستاد و با لحنی خشن گفت:

- و کی گفته من این اجازه رو بهت میدم؟

بدون اینکه منتظر جواب هادس بمونه، به سمت سربازهاش رفت.

- ولش کنید!

چشم‌هاش روی جسم بی‌حرکت ویانا افتاد.

صدای گرفته و دردناکش توی زیرزمین پیچید.

- حق ندارین به زن من دست بزنین.

اِلا سریع به سمت پسرش رفت.

بازوش رو گرفت و سعی کرد آرومش کنه.

اما فایده‌ای نداشت.

ماتئو با سربازها درگیر شد.

هادس می‌دونست قرار نیست این قضیه آروم پیش بره.

حتی با وجود ضعف شدیدش، هنوز یک آلفای سرسخت و قدرتمند بود.

یکی از سربازها رو به دیوار کوبید.

هادس دستی بین ابروهاش کشید.

بی‌اهمیت به سربازهاش اشاره کرد.

- بگیرینش و بیهوشش کنین.

لحظه بعد جادو اطراف ماتئو پیچید.

دیدش تار شد.

پاهاش سست شدن.

روی دو زانو افتاد.

با این حال هنوز تلاش می‌کرد خودش رو جلو بکشه.

هادس به سمت ویانا رفت.

جسم بی‌جانش رو از داخل تابوت بلند کرد.

ماتئو با چشمان نیمه‌باز به اون‌ها خیره بود.

تمام وجودش فریاد می‌زد.

اما دیگه توانی براش نمونده بود.

به سختی لب زد:

- چ...را...؟

هادس بی‌احساس، همون‌طور که ویانا رو توی آغوش داشت، نیم‌رخش رو به سمت ماتئو گرفت.

- تو لایق اون نبودی.

صدای هادس مثل تیغ توی قلبش فرو رفت.

- نتونستی ازش محافظت کنی.

ماتئو به سختی تنش رو جلو کشید.

دستش رو دراز کرد.

انگشت‌هاش فقط چند سانتی‌متر با هادس فاصله داشتن.

اما قبل از اینکه بهش برسه...

پلک‌هاش روی هم افتادن.

به عالم بی‌خبری فرو رفت

""ماتئو""

طبق عادت خودم رو روی کاناپه روبه‌روی قاب عکس بزرگش پرت کردم.

سیگار رو روشن کردم و خیره به لبخند قشنگش شدم.

یک سال و ده روز از نبودش می‌گذره.

و من هر روزش درد کشیدم حس مرگ داشتم

اما هنوز هم سر پام

نه چون خودم می‌خوام...

فقط چون چاره‌ای جز این ندارم.

هیچ چیزی باعث مرگم نمی‌شه و این خودش یه نفرین لعنتیه.

دود سیگار رو بیرون دادم و چشم‌هام رو بستم.

خاطرات یک سال پیش دوباره توی ذهنم زنده شدن.

درست یک روز بعد از اینکه هادس ویانا رو ازم گرفت، به هر دری زدم تا بتونم هادس رو پیدا کنم و ویانا رو برگردونم.

اما هیچ‌کدوم از راه‌ها جواب نداد.

هادس اجازه ورود به دنیای مردگان رو بهم نمی‌داد.

بعد از اون، با جنگی که بین من و گابریل اتفاق افتاد، قرارداد صلح بین ما و خون‌آشام‌ها سوزونده شد.

بهای از بین بردن گابریل، نابود شدن نصف قبیله‌اش و از دست دادن چند نفر از افراد مورد اعتمادم بود.

نمی‌خواستم این اتفاق بیفته.

اما حقیقت این بود که اون زمان به هیچ چیزی جز مرگ و کشتن گابریل فکر نمی‌کردم.

می‌دونستم بعد از مرگ گابریل، اعضای بزرگ خاندان ویل نایت دنبال کشتن من

می‌افتن.

من چیزی برای از دست دادن نداشتم.

تنها راه مرگم دخالت خاندان ویل نایت بود.

با وجود اینکه می‌دونستم این کار عملاً خودکشیه، باز هم رفتم.

اما به خاطر دخالت آنتونیو و لوکاس، فقط پیوند صلح بینمون سوزونده شد.

جسیکا هم به اشتباهش اعتراف کرد.

اما به خاطر دفاعی که از ویانا کرده بود، فقط از گله طردش کردم.

و حالا چندین ماه از اون اتفاق‌ها می‌گذشت.

نمی‌دونم سیگار چندمم بود که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

بی‌اهمیت کام سنگینی از سیگارم گرفتم.

چند ثانیه بعد دوباره صدای گوشی بلند شد.

اما این بار زنگ می‌خورد.

- بله؟

لحظه‌ای تعجب کردم.

صدام حتی برای خودم هم ناآشنا بود.

خش‌دار...

خسته...

و خالی از هر حسی.

- چه زود ناامید شدی.

اخمی بین ابروهام نشست.

صاف نشستم.

- تو دیگه کی هستی؟

- کسی که می‌تونه کاری کنه جفتت بهت برگرده.

بدنم منقبض شد.

سیگار از بین انگشت‌هام سر خورد و روی زمین افتاد.

چشم‌هام بی‌اختیار روی قاب عکس ویانا لغزید.

قلبم بعد از مدت‌ها محکم توی سینه‌ام کوبید.

- چطوری؟

طرف مقابل فقط کوتاه جواب داد:

- یک ساعت دیگه، تنها بیا به آدرسی که برات می‌فرستم.

تماس قطع شد.

چند لحظه به صفحه خاموش گوشی خیره موندم.

بعد گوشی رو به طرفی پرت کردم.

به سمت عکسش رفتم.

بغض گلوم رو به درد آورد.

دستم رو روی صورت خندونش کشیدم.

از روزی که رفته بود، قلبم مدام درد می‌کرد.

- یعنی می‌شه؟ یعنی دوباره می‌بینمت همسر آشوبگرم؟

نفس لرزونی کشیدم.

- نباید اینجوری تنهام می‌ذاشتی... این درد برای من غیرقابل تحمله.

نگاهم روی چشمای خندونش ثابت موند.

- با اومدنت زندگیم رو پر از آشوب کردی...

لبخند تلخی روی لبم نشست.

- و با رفتنت کل دنیام رو نابود کردی.

همون لحظه صدای پیامک گوشیم بلند شد.

دستم رو از روی قاب عکس عقب کشیدم.

مصمم به چشماش نگاه کردم.

برای اولین بار بعد از مدت‌ها جرقه‌ای از امید توی وجودم زنده شده بود.

- برت می‌گردونم...

- به هر قیمتی شده، دوباره می‌بینمت.

نیم ساعت زودتر به محل قرار رسیدم.

یه کلیسای متروکه و قدیمی بود.

دیوارها پر از نقاشی‌های نصفه و نیمه فرشته‌های نیمه‌برهنه و موجودات نیمه‌انسانی بودن.

صندلی‌های چوبی شکسته گوشه و کنار افتاده بودن و لایه‌ای از گرد و غبار روی همه چیز نشسته بود.

وسط کلیسا صلیب بزرگی قرار داشت که رد رنگ قرمز کهنه‌ای روی اون دیده می‌شد.

عصبی پام رو تکون دادم و به ساعت نگاه کردم.

برام مهم نبود چرا این جای دورافتاده رو انتخاب کرده.

یا حتی چرا باید داخل همچین کلیسای مخروبه‌ای منتظرش می‌موندم.

فقط امیدوار بودم چرت و پرت نگفته باشه و واقعاً راهی برای رسیدن به ویانا وجود داشته باشه.

راهی که بدون اجازه هادس منو وارد اون دنیای زیرزمینی لعنتی کنه.

ساعت دقیقاً سه شده بود.

اما هنوز خبری ازش نبود.

با اخم به صلیب سرخ خیره شده بودم که صدایی از پشت سرم بلند شد.

- نمی‌دونستم انقدر مشتاقی که زودتر اومدی.

بدون اینکه جا بخورم برگشتم.

با اخم به مردی که از سر تا پا مشکی پوشیده بود نگاه کردم.

صورتش پشت یه ماسک پنهان شده بود.

- اینجا نیومدم که چرندیات بشنوم. گفتی می‌تونی کاری کنی به دنیای زیرزمینی برم؟

صدای پوزخندش توی فضای خالی کلیسا پیچید.

از تاریکی بیرون اومد و چند قدم جلوتر ایستاد.

- آره.

دقیق نگاهش کردم.

- و در عوضش چی ازم می‌خوای؟

سری تکون داد.

- الان هیچ چیز... اما شاید بعداً منم کمکی ازت بخوام.

ابرویی بالا انداختم.

- و من چطور باید به کسی که صورتش رو پنهان کرده اعتماد کنم؟

حقیقتاً اصلاً برام مهم نبود چی می‌خواد.

حاضر بودم هرچی دارم رو بدم تا فقط یه بار دیگه ویانا رو ببینم.

اما نمی‌تونستم بدون فکر کردن به آینده هیچ سؤالی نپرسم.

مرد چند لحظه به صلیب خیره موند.

- فکر می‌کنم چاره دیگه‌ای نداری... البته...

مکث کرد و سرش رو به سمتم چرخوند.

- می‌تونی قبول نکنی و بی‌خیال همسرت بشی.

دست‌هام مشت شد.

فکم از شدت فشار صدا داد.

- محاله.

چشم‌هام سردتر شدن.

- باید چه کاری انجام بدم؟

انگار از جوابم خوشش اومده بود.

دستش رو از پشتش بیرون آورد.

نگاهم روی خنجری افتاد که توی دستش بود.

دسته قرمزی داشت و روی اون با چوب طرح‌های عجیبی حک شده بود.

آروم بهم نزدیک شد.

- زیاد طول نمی‌کشه که برسی اونجا.

بی‌حس پرسیدم:

- چطوری باید برم؟

مثل خودم سرد جواب داد:

- ساده‌ست... اما ممکنه یکم درد بکشی.

قبل از اینکه فرصت سؤال کردن پیدا کنم، مچ دستم رو گرفت.

ثانیه بعد تیغه خنجر روی کف دستم کشیده شد.

سوزش وحشتناکی از کف دستم تا بازوم دوید.

دندون‌هام رو روی هم چفت کردم اما هیچ واکنشی نشون ندادم.

- حالا چی؟

با نوک خنجر به صلیب اشاره کرد.

- خونت رو روی صلیب بریز.

سری تکون دادم.

برگشتم و به سمت صلیب رفتم.

خون از بین انگشت‌هام می‌چکید.

قطره قطره روی صلیب نیمه‌سرخ می‌ریخت.

هر قطره که روی اون می‌افتاد، انگار سرگیجه بیشتری می‌گرفتم.

کم‌کم حس می‌کردم بدنم داره بی‌حس می‌شه.

صداهای اطراف دورتر و دورتر می‌شدن.

دیدم تار شده بود.

اما مهم نبود.

بعد از یک سال و ده روز...

شاید بالاخره می‌تونستم دوباره ببینمش.

لب‌هام تکون خورد.

- منتظرم باش عزیزم...

پلک‌هام سنگین شدن.

- دارم میام برت گردونم

""ویانا""

بی‌حس کنار هادس به کتاب‌های قدیمی خیره بودم.

انگشت‌هام بی‌هدف روی جلد چرمی یکی از کتاب‌ها حرکت می‌کرد.

از وقتی چشم‌هام رو باز کرده بودم، احساس توخالی بودن می‌کردم.

انگار بخشی از وجودم گم شده بود.

مغزم جایی گیر کرده بود.

جایی که نمی‌دونستم دقیقاً کجاست.

فقط می‌دونستم هرچی اونجاست، مال منه.

حدود یک سالی می‌شد که هر شب توی خواب خاطرات محوی می‌دیدم.

تصاویر کوتاه و نامفهوم.

خنده‌هایی که صاحبشون رو نمی‌شناختم.

دست‌هایی که گرماشون رو حس می‌کردم.

و چیزهایی که برای چند لحظه باعث می‌شدن احساس زنده بودن کنم.

باعث می‌شدن قلبم تیر بکشه.

اما اون حس خیلی زود محو می‌شد.

و من دوباره بی‌حس می‌شدم.

توی خواب‌هام صدای مردی رو می‌شنیدم که با غم صدام می زد

اما هر بار که می‌خواستم برگردم و صورتش رو ببینم، از خواب بیدار می‌شدم.

هیچ‌وقت این موضوع رو به هادس نگفته بودم.

- ذهنت درگیر چیه؟

بدون اینکه جا بخورم بهش زل زدم.

- هیچی.

و حقیقت این بود که تقریباً یک سال بود واقعاً درگیر هیچ چیزی نبودم

- ارواح جدید رو راهی کردی؟

سری تکون دادم.

- آره.

بدون اینکه نگاهش رو از متن کتاب برداره گفت:

- خوبه.

یک‌دفعه چشم از کتاب برداشت و به نقطه‌ای روبه‌روش خیره شد.

- اون رسید.

تا حالا این شکلی هادس رو ندیده بودم.

مشکوک چشم‌هام رو ریز کردم.

- کی؟

از جاش بلند شد.

به سمتم اومد و پوزخند زد.

- یه مهمون ناخونده که خیلی هم آشناست.

حرفش رو درک نمی‌کردم.

- منظورت کیه؟ امروز فقط آتروپوس و سلنه دعوت شدن. پس مهمون ناخونده حساب نمی‌شن.

هادس بدون جواب دادن شروع به راه رفتن کرد.

پشت سرش راه افتادم.

از راهروی سنگی که با نور مشعل‌ها روشن شده بود رد شدیم.

- درسته.

چند قدم جلوتر رفت.

- قراره یه نمایش ببینم.

بعد بدون اینکه حتی نگاهم کنه ادامه داد:

- حالا هم مرخصی. می‌تونی بری به ادامه کارت برسی.

این یعنی قصد نداشت چیزی توضیح بده.

و رسماً داشت من رو دَک می‌کرد.

بی‌حرف مسیرم رو جدا کردم.

کف دستم رو روی نرده‌های مرمری طبقه دوم گذاشتم و به پایین خیره شدم.

مرد چهارشونه و قدبلندی پشت به من ایستاده بود.

داشت با هادس حرف می‌زد.

همون لحظه...

قلبم محکم توی سینه‌ام کوبید.

چشم‌هام گرد شد.

سریع برگشتم.

پشتم رو به نرده تکیه دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

خیلی وقت بود توی بیداری همچین اتفاقی برام نیفتاده بود.

و این عجیب بود.

خیلی عجیب.

دقیقاً نمی‌دونستم چند وقته.

اما به جز چند دقیقه اول بعد از بیدار شدنم...

دیگه هیچ چیزی رو حس نمی‌کردم.

نه تپش تند قلب.

نه هیجان.

نه شادی.

نه حتی غم.

من خالی از هر احساسی بودم.

انگار واقعاً مرده بودم.

لبم رو گاز گرفتم.

- بانو، باید ارواح جدید رو برای زندگی بعدی راهنمایی کنید.

صدای خدمتکار باعث شد از فکرهام بیرون بیام.

سری تکون دادم.

- بریم.

خودم رو کنترل کردم که یه بار دیگه به اون مرد نگاه نکنم.

بعد به سمت پل تناسخ دوباره راه افتادم.

خیره به آخرین روحی بودم که جام فراموشی رو سر کشیده بود.

روح آروم آروم در مه سفید محو شد.

درست همون لحظه صدای سر و صدای بلندی توی قعله پیچید.

اخم کردم.

سریع از پله‌ها بالا رفتم و مستقیم به سمت طبقه دوم دویدم.

از بالای نرده‌ها به سالن اصلی نگاه کردم.

اون مرد داشت با آذرگاد مبارزه می‌کرد.

حرکت‌هاش سریع و بی‌رحم بودن.

هر ضربه‌ای که رد و بدل می‌شد، موجی از قدرت توی سالن پخش می‌کرد.

ناخودآگاه حس بدی گرفتم.

آذرگاد قدرتمندترین نگهبان این جهان بود.

و هر روح یا موجودی که مقابلش قرار می‌گرفت، معمولاً زنده نمی‌موند.

پس چرا...

چرا اون مرد هنوز سرپا بود؟

نگاهم روی جایگاه اصلی چرخید.

آتروپوس، سلنه و هادس روی صندلی‌هاشون نشسته بودن.

کاملاً بی‌خیال.

انگار واقعا براشون مثل نمایش بود

نگاهم روی نیکیتا ثابت موند.

با اخم پرسیدم:

- اون مرد کیه؟چرا اینجاست؟

شونه‌ای بالا انداخت و با یه نیشخند به پایین نگاه کرد.

- دقیق نمی‌دونم کیه، ولی شنیدم برای برگردوندن روح زنش با هادس معامله کرده. هادس هم گفته باید با آذرگاد مبارزه کنه... اگه ببره، زنش برمی‌گرده، اگه ببازه، روح خودش برای همیشه نابود میشه.

چشم‌هام گرد شد. برای اولین بار تو این مدت، بدنم یه لرز ریز گرفت.

نگاهم افتاد به اون مردی که با صورت خونی، مچ آذرگاد رو گرفته بود و پیچوندش.

- و اون مرد این رو قبول کرده؟ چه حماقتی...

نیکیتا یه خنده کوتاه کرد.

- هی ملکه یخی... این حماقت نیست، اسمش عشقه.

بعد با یه نگاه آروم‌تر به اون مرد ادامه داد:

- اون می‌دونسته از اول قراره ببازه، ولی بازم رفته وسط مبارزه. نگاهش کن... هنوز داره می‌جنگه.

آهی کشید.

- خوش به حال اون دختر... تو این دنیا همچین چیزی خیلی کمه.

به اون مرد زل زدم.

نمی‌دونم چرا، ولی با هر ضربه‌ای که می‌خورد انگار قلب منم تیر می‌کشید.

دستام ناخودآگاه مشت شد.

اون مرد زخمی بود، کل صورتش پر از درد بود ولی باز هم بلند می‌شد.

حتی آذرگاد هم زخمی بود. برای اولین بار بود می‌دیدم کسی تونسته آذرگاد رو این‌جوری زخمی کنه

پلکم پرید.

این روح مگه کی بود که این مرد اینجوری داره خودش رو به خاطرش به کشتن میداد

یهو چشمم افتاد به دست آتروپوس... داشت تقلب می‌کرد. به آذرگاد نیرو می‌داد.

چشم‌هام گرد شد.

- بگذریم، من میرم پایین... تو نمیای؟

صدای نیکیتا منو از فکر کشید بیرون.

سرم رو تکون دادم.

- نه... فعلاً اینجام.

لبخند زد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

- مثل اینکه ملکه یخی ما به یه چیزی علاقه نشون داده...

لبخند زورکی زدم، ولی چیزی نگفتم. خودمم نمی‌فهمیدم چرا می‌خوام اینجا بمونم... چرا دیدن اون مرد این‌جوری قلبم رو می‌فشاره.

نیکیتا رفت.

من موندم و اون صحنه.

دوباره سرم رو برگردوندم سمتش.

همون لحظه با یه حرکت، جلوتر اومد... و درست رو به روم قرار گرفت.

سرش رو بالا آورد.

چشم‌هامون به هم قفل شد.

یه درد وحشتناک توی سرم پیچید.

یه صدای بم مردونه توی ذهنم پخش شد:

- هومم... آشوبگر کوچولو خجالت کشیدی؟

نفسم بند اومد.

یه قدم عقب رفتم و دستم رفت روی سرم.

اون مرد هم هم‌زمان خشکش زد... انگار اونم شوکه شده بود.

آذرگاد از فرصت استفاده کرد و یه مشت محکم زد به سینه‌ش. پرت شد عقب... خون از دهنش اومد بیرون.

ولی حتی اون لحظه هم نگاهش از من جدا نشد.

درد توی قلبم بیشتر شد.

یه قطره اشک روی گونه‌م افتاد.

با شوک دستم رو روی صورتم کشیدم.

- من... دارم گریه می‌کنم؟

سرم دوباره تیر کشید... طوری که دیدم برای یه لحظه تار شد.

چند قدم عقب رفتم که با کسی برخورد کردم افتادم زمین

نمی‌تونستم درست ببینم... ولی یه دست رو شونه‌هام حس کردم.

بعدش سرم پر از صدا شد خاطرات ناهماهنگ. توی سرم زنده شد.

اولین بار دیدن ماتئو...
پنهان کاری خانوادم...
مامان و بابام...
قدرت من...
ازدواج...
مرگ...

بدنم یخ زد.

دیگه اون سیاهی و گیجی نبود... همه‌چی واضح جلوی چشمم بود.

آنجل رو به روم ایستاده بود.

با صدای شکستن یه چیزی، سریع به خودم اومدم زمان وقت تلف کردن نبود.

بی‌مکث از جام بلند شدم و رفتم سمت تیر و کمان آرتمیس که چسبیده بود به دیوار. سریع برداشتمش.

نگاهم افتاد به آنجل.

یه لبخند ریز زدم.

فهمیدم عمداً بهم برخورد کرده بود... اون می‌تونست با یه لمس، کل خاطرات و لحظه‌های یه نفر رو ببینه و برام زنده‌شون کرد.

آروم گفتم:

- ممنونم.

اونم فقط لبخند زد و سر تکون داد.

بدون معطلی دویدم سمت پله‌ها.

تیر رو داخل کمان گذاشتم.

این سلاح... جزوه قوی‌ترین سلاح این دنیاست.

و حالا... آتروپوس داشت با قدرتی که به آذرگاد میداد تقلب می کرد

چشمم که بهشون افتاد، دیدم هر دوشون شوکه شدن. هادس اما اصلاً تعجب نکرد... انگار انتظارش رو داشت.

آتروپوس با تعجب گفت:

- تو چطور...؟

حرفش نصفه موند چون سرپیکان تیر رو به سمتش نشونه گرفتم.

سرد و بی‌احساس نگاهش کردم.

- بهتره همین الان نیرو دادن به آذرگاد رو قطع کنی... وگرنه با اولین چیزی که حس کنم، قانون‌هارو می‌ذارم کنار و این تیر مستقیم میره تو سرت.

صدای عصبی سلنه بلند شد:

- تو در حدی نیستی که تهدید کنی!

پوزخند زدم، بدون اینکه حتی نگاه از آتروپوس بگیرم.

- اوه... الهه بزرگ ماه، ببخشید. ولی الان دارین تهدیدم رو می‌بینین، پس بهتره هیچ جادویی تا آخر مسابقه استفاده نکنین.

تنها کسی که ساکت بود... هادس بود. همین بیشتر برام شک‌برانگیز بود.

پشتم به ماتئو بود و نمی‌دیدم چیکار می‌کنه... ولی با تمام وجودم دعا می‌کردم دوام بیاره.

هر بار صدای نفس‌های سنگینش می‌اومد، تنم می‌لرزید.

اما تیر و کمان رو محکم نگه داشتم

بعد یه صدای سنگین از پایین اومد... برخورد یه بدن به زمین.

نفسم تو سینه‌م حبس شد جرات اینکه برگردم و نتیجه رو ببینم نداشتم

نگاه لرزونم افتاد به نیشخند هادس.

صورت سلنه و آتروپوس عصبی بود

هادس با خونسردی گفت:

- تو اولین موجودی هستی که تونستی آذرگاد رو شکست بدی... تبریک میگم.

اشک تو چشمام جمع شد.

سریع برگشتم.

اونجا بود...

زخمی، خون‌آلود، خسته... ولی هنوز ایستاده بود.

زنده مونده بود.

نفس تو سینه‌م شکست.

اشکم از گونه ام سرخورد

برای یه لحظه انگار همه‌چی تموم شد.

تیر و کمان از دستم افتاد.

دویدم سمتش... اونم اومد سمتم.

تا اینکه تو آغوشش گم شدم.

دستش دور کمرم محکم شد و منو به خودش فشار داد.

سرش رو خم کرد تو موهام نفس عمیق کشید.

با صدای گرفته و خسته گفت:

- باورم نمیشه... دوباره دارم می‌بینمت.

هق زدم:

- منم...

آروم شدم.

سرم رو از سینه‌ش جدا کردم.

دستم رفت روی صورت خونیش... نوازشش کردم.

با لبخند پر از دلتنگی صورتش رو از نظرگذروندم

- سلام گرگ مغرور من...

دستای بزرگش صورتم رو قاب گرفت

نگاهش پر از عشق و دلتنگی بود.

آروم گفت:

- سلام آشوبگر زندگیم...

لبخندم عمیق‌تر شد.

همه‌چی محو شد...

فقط من بودم و اون.

گذشته، آینده و همه دردها... انگار تو یه لحظه از ذهنم پاک شدن و فقط غرق چشمای غمگین و پرعشقش بودم

یه سرفه کرد... و خون بالا آورد.

قلبم فرو ریخت.

نگران نگاش کردم که صدای هادس از پشت سرمون اومد:

- وقتشه برگردی... زمانت تموم شده.

دلم گرفت. نگاهم افتاد به ماتئو، ولی اون مستقیم به هادس زل زده بود.

با عصبانیت غرید:

- محاله بدون ویانا از اینجا برم. تو قول دادی.

هادس خیلی خونسرد سر تکون داد.

- درسته، من هیچ‌وقت زیر قولم نمی‌زنم... ولی تو برای این دنیا نیستی. اگه بیشتر بمونی، مجبور می‌شی بدون ویانا بری دنیای مردگان و جام فراموشی رو بخوری. پس حالا برو... اونم میاد.

بعد مستقیم به من نگاه کرد.

- تو می‌دونی باید چی کار کنی.

می‌دونستم...

با تمام دلتنگی‌م، نمی‌تونستم بذارم ماتئو به خاطر من روحش رو از دست بده.

آروم گفت:

- من بدون اون جایی نمیرم.

هادس محکم‌تر گفت:

- الان باید بدون اون بری، ویانا.

لحنش پر از هشدار بود نگاهم با غم افتاد به ماتئو

بعد از این همه دوری، دوباره باید ترکش می‌کردم... ولی با این تفاوت که من حافظم رو این بار داشتم و اگه هادس زیر قولش می‌زد، واقعاً نابود می‌شدم.

دستم رو بالا بردم.

ماتئو یه قدم جلو اومد.

فریاد زد:

- حق نداری این کار رو انجام بدی

با غم و اشک لبخند زدم

بی‌صدا گفتم:

- منتظرم بمون...

و بعد... ماتئو جلوی چشمم محو شد.

صدای عصبی سلنه بلند شد:

- تو گفتی حافظه‌ش پاک شده!

حرفش با من نبود، ولی برگشتم سمتش.

هادس خیلی خونسرد ابرو بالا انداخت.

- من حقیقت رو گفتم... ولی تو الان قدرت عشق رو دیدی. هیچ‌چیز جلوش رو نمی‌گیره، حتی تویی که با تموم وجود پایه بنده قوانین سخت گیرانتی بهتره دیگه جلوشون رو نگیری.

سلنه عصبی انگشتش رو بالا آورد:

- تو لعنتی از عمد امروز منو اینجا دعوت کردی درسته؟

من هنوز گیج بودم... اصلاً نمی‌فهمیدم چی داره می‌گذره.

هادس با بی‌خیالی گفت:

- درسته. تو تنها مانع باقی‌مونده بودی با اینکه منم قوانین خودم رو دارم اما تو دیگه

داری دردسر درست می کنی باید همین جا متوقف بشی اوناجفت هم هستن فقط این موضوع رو قبولش کن.

سلنه با پوزخند گفت:

- این یه دستوره؟

هادس جدی‌تر شد و یه قدم جلو اومد.

- شاید باشه. چون اون دختر هم‌پیمان منه. و من دیگه هیچ بی‌نظمی‌ای تو قلمرو خودم نمی‌خوام.

سلنه یه نگاه عصبی بهم انداخت و رفت.

آتروپوس هم پشت سرش غیب شد.

گیج به هادس نگاه کردم.

- الان چی شد؟

شونه بالا انداخت.

- هیچی... آخرین دردسرت پاک شد.

سرم رو تکون دادم.

هنوز همه‌چی تو ذهنم قفل بود.

- تو بهمون کمک کردی؟

فقط بهم خیره شد تازه همه چیز برام داشت روشن می شد

خونسردی هادس.

دعوت آتروپوس و سلنه

برخورد یهویی آنجل و من

چشم‌هام گرد شد.

- همه اینا نقشه تو بود؟

هادس تک خنده ای کرد

- پس فکر کردی اون گرگ چطور تونست وارد قلمرو من بشه؟ یا دعوت اون دوتا که ازشون خوشم نمیاد

- چرا؟

یه قدم اومد سمتم.

- بذار بگم... یه جور معامله بود.

اخم کردم.

- چه معامله‌ای؟

خندید.

- اوه... خیلی شبیه اون گرگ شدی. قرار نیست چیز زیادی ازت بخوام.

- تو از من چی می‌خوای؟

لبخندش محو شد جدی گفت:

- می‌خوام پدرخونده بچه‌هات باشم.

یه لحظه خشکم زد.

کم کم خندم گرفت.

- هادس... این دیگه شوخی بامزه‌ای نبود. من بچه‌ای ندارم.

هادس دستش رو تو هوا تکون داد.

- الان نه... ولی در آینده چرا. حالا هم برو پیش اون گرگ تا بیشتر از این کلیسا رو روی سرش نذاشته بدرود.

""سه سال بعد""

- همه چی آمادست، به نظرم دیگه وقتشه صداشون بزنیم.

با لبخند سری برای والریا تکون دادم و از سالن غذاخوری بیرون زدم. همون لحظه نگاهم به خانوادم افتاد؛ مامان و بابا کنار مادر ماتئو نشسته بودن و گرم حرف زدن بودن. هادس هم روی کاناپه لم داده بود و با استفان حرف می‌زد، مثل همیشه خونسرد و بی‌خیال.

لوکاس با دخترش مشغول بود. چشمم چرخید سمت مردهای شیرین زندگی‌م... ماتئو و پسر کوچولومون داریو طبق معمول داشت موهای ماتئو رو می‌کشید و اون هم فقط نفسش رو با حرص بیرون می‌داد.

قل دیگه‌ش، دختر شیطونم آرتمیس بود که کنار رایدر و رافائل پسر لوکاس و والریا نشسته بود. هنوز خوب نگاش نکرده بودم که صدای غرش‌مانند ماتئو بلند شد و لوکاس رو خطاب کرد:

- لوکاس! صد بار بهت گفتم کون پسراتو از دختر من دور نگه دار، وگرنه خودم دست به کار می‌شم!

از حرص خوردنش خنده‌م گرفت که صدای غر زدن هادس هم بلند شد:

- با اینکه خیلی کم پیش میاد باهاش موافق باشم، ولی تو این مورد حق با اونه. بهتره هرچه سریع‌تر کون پسراتو از آرتمیس دور کنی.

قهقهه زدم. هیچ‌کدومشون واقعاً نمی‌تونستن از پس آرتمیس بربیان، چون دختر لجبازم وقتی شروع به جیغ زدن می‌کرد، داریو هم سریع به گریه می‌افتاد و دیگه هیچ‌جوره آروم نمی‌شدن.

- شام حاضره!

داریو تا صدای منو شنید دست از کشیدن موهای ماتئو برداشت و نگاهم کرد. لبش رو جمع کرد و دستش رو سمتم دراز کرد.

- ما...م...

ماتئو زیر لب غر زد:

- ببین تو رو خدا... انگار نه انگار این نیم‌وجبی از صبح داره موهامو می‌کشه، بعد حالا که مامانشو می‌بینه، طوری صداش می‌کنه انگار من مقصر بودم!

قهقهه زدم و رفتم سمتشون. داریو رو بغل کردم و با ذوق شروع کردم بوسیدنش و بلندش کردم.

- جونِ مامان... قربونت برم!

ماتئو اخم مصنوعی کرد:

- بفرما... هنوز دو روز نیومده، کل توجه زن منو دزدیدن.

بلند خندیدم و مشتی به بازوی عضلانیش زدم:

- هی عزیزم، حسودی نکن... تو قبل از این جوجه‌ها قلبمو دزدیدی.

لبخند مردونه‌ای روی لبش نشست.

آرتمیس که تا اون لحظه مشغول بازی بود، با صدای ما سرش رو بلند کرد. با اون چشم‌های درشت و خوشگلش که هر بار می‌دیدمشون دلم ضعف می‌رفت، بهمون خیره شد و دستش رو بالا آورد.

به سختی و تیکه‌تیکه گفت:

- با...ب...ما...می

خندیدم. ماتئو خم شد و تو یه حرکت بلندش کرد. بعد هم شروع کرد زیر گردنش رو بوسه بارون کردن که آرتمیس از خنده ریسه رفت.

با هم راه افتادیم سمت سالن غذاخوری که صدای جیغ سارا بلند شد:

- ویانا! طراحیمون اینترنت رو ترکونده! شرکت‌های خیلی مهمی ایمیل کاری زدن!

با ذوق برگشتم:

- جدی؟

سارا سرش رو تکون داد:

- آره!

ماتئو آروم موهامو بوسید:

- تبریک میگم عزیزم.

بعد رو کرد به سارا محترمانه به اونم تبریک گفت

هنوز باورم نمی‌شد... واقعاً خوشحال بودم. تقریباً یک‌سال و نیم بود که با سارا شرکت طراحی زده بودیم و حالا انقدر سریع کارمون گرفته بود.

ماتئو داریو رو با دست دیگه‌ش ازم گرفت که من با جیغ و ذوق سارا رو بغل کردم:

- خدای من... باورم نمی‌شه!

سارا هم مثل من کلی ذوق داشت. توی این مدت، ماتئو خیلی ازم حمایت کرد.

بیشتر وقت‌ها دوقلوها پیش خودش بودن. روزای اول کارم، حتی بچه‌ها رو می‌برد شرکت که من اذیت نشم. هیچ‌وقت هم شکایت نمی‌کرد، انگار براش کاملاً طبیعی بود.

صدای در اومد و چند دقیقه بعد آنتونیو هم به جمع‌مون اضافه شد. با دیدن‌مون ابروشو بالا انداخت:

- چیزی رو از دست دادم؟

سری تکون دادم:

- البته که نه، به موقع رسیدی. بریم، شام آماده‌ست.

- عالیه.

آرتمیس تا آنتونیو رو دید شروع کرد تقلا کردن تو بغل ماتئو که بیاد پایین.

- آنتی...

آنتونیو با یه خنده کوتاه رفت سمتش و از بغل ماتئو جداش کرد.

- چطوری شیطان کوچولو؟

بعد خم شد و ضربه آرومی به بینی کوچیک داریو زد:

- تو چطوری دستیار شیطان؟

لگدی به پاش زدم:

- هی! به بچه‌های من نگو شیطان!

همون‌طور که باهم به سمت سالن غذا خوری می رفتیم آنتونیو با خونسردی گفت:

- بیخیال ویانا... خودتم خوب می‌دونی دخترت اگه خود شیطون نباشه، حتماً رهبریشورو می‌گیره. یادت نیست؟ کل خدمه رو با جادوش ترسونده بود، بعد خونه رو تبدیل کرده بود به جنگل! تازه وقتی رسیدیم، خودش زد زیر گریه، اون "دستیار همیشه حاضرش" هم پشت سرش زد زیر گریه.

با یادآوری اون روزا بلند خندیدم. راست می‌گفت... ما مجبور شده بودیم جادوی بچه‌ها رو محدود کنیم چون هر شب با صدای انفجار از خواب می‌پریدیم. با این حال خیلی باهوش و شیطون بودن.

سارا کنار استفان نشست، آنتونیو کنار هادس، و من و ماتئو با بچه‌ها کنار هم نشستیم. استفان و سارا تو اون یک سالی که من نبودم خیلی به هم نزدیک شده بودن و الان حتی با هم زندگی می‌کردن. والریا هم دخترش لیانا رو بغل گرفته بود. پسرها ولی بزرگ‌تر بودن و صندلی مخصوص خودشونو داشتن.

مامان و بابا تصمیم گرفته بودن برای همیشه تو ایتالیا بمونن، برای همین یه خونه نزدیک ما گرفته بودن. مادر ماتئو هم دیگه با ما زندگی نمی‌کرد.

هادس هم به خاطر رفت‌وآمد زیادش، برای خودش اینجا خونه گرفته بود و بعضی هفته‌ها که من و ماتئو تنها بودیم، از بچه‌ها مراقبت می‌کرد.

--

آخر شب، وقتی همه مهمونا رفتن، من و ماتئو هادس رو به همراه بچه‌ها داشتیم بدرقه‌ش می‌کردیم.

با نگاه تهدیدآمیز به هادس گفتم:

- بهتره هیچ جادوی جدیدی به بچه‌ها نشون ندی... دلم نمی‌خواد وقتی برمی‌گردن، سوپرایز بشم.

هادس خندید:

- بیخیال... گفتم که قول دادم. الکی نگران نباش.

ماتئو چشم‌غره‌ای بهش رفت:

- فقط اضافه کنم که بچه‌ها دو سالشونه، اون دنیای کوفتی پر از ارواح رو هم بهشون

نشون نده.

هادس هم متقابلاً به ما چشم‌غره رفت:

- واقعاً خیلی حوصله‌سربر شدین... بچه‌ها از اونجا نمی ترسن تازه لذت می برن از اون گذشته دیر یا زود با دنیاشون روبه‌رو می‌شن.

همزمان با هم غریدیم:

- اونا فقط دو سالشونه، هادس!

هادس دستاشو بالا برد:

- باشه، فهمیدم.

بعد پشتش رو کرد و دست تکون داد و رفت سمت ماشینش:

- بالاخره تنها شدیم.

با شیطنت به ماتئو نگاه کردم، ابرو بالا انداختم:

- مگه فرقی به حالمون داره؟

""هوم "'آروم و کش‌دار گفت و تو یه ثانیه از زمین کنده شدم با هیجان جیغ زدم ضربه

آرومی روی باسنم زد به سمت اتاق خوابمون رفت

رو بست، آروم روی تخت پرتم کرد و روم خیمه زد با چشمای پر از خواستن و عشق بهم زل زد:

- خیلی دوست دارم آشوبگر کوچولو.

بعد از تقریباً چهار سال، هنوز هم قلبم با شنیدن این حرفش تند می‌زد...

ته‌ریشش رو نوازش کردم:

- من بیشتر، گرگ اخمو.

لبخند زد... و قبل از اینکه چیز دیگه ای بگم لباش محکم پر از احساس روی لبام نشست. موهاشو چنگ زدم و با تمام وجود همراهیش کردم

پایان